دانلود
کتاب

# در جستجوی زمان از دست رفته

# ( جلد ۵ )

نویسنده : مارسل پروست

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

# سدوم و عموره

ترجمه مهدی سحابی

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

# کتاب پنجم

ترجمهٔ مهدی سحابی

# A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

## SODOME ET GOMORRHE

*Traduit par*
*Mehdi Sahabi*

**در جستجوی زمان از دست رفته**

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

در جستجوی زمان ازدست‌رفته

**کتاب پنجم، سدوم و عموره**

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

# زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، *اسیر*، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

# دیباچه

زمانی اسکاروایلد گفته بود: «ما همه در منجلابیم، اما بعضی‌مان به ستاره‌ها چشم دوخته‌اند.» مراد از این «ما» کیست؟ انسان عام، بشر، بی‌اعتنا به مرزهای زمان و مکان، در یک کلمه: آدم؟ یا آنی که خود وایلد به بهترین وجه نماینده‌اش بود و تعبیر اصلاً فرانسریِ «آخر قرنی» که می‌توان درباره‌اش به کار برد اینجا تنها به یک محدودهٔ زمانی نظر ندارد، بلکه به مفهوم پایان گرفتن یک دوران، یک دورهٔ تاریخی، نوعی زندگی، نوعی آدم است و وضعیتی که در یک کلمه خلاصه می‌شود: انحطاط؟

از آنچه دربارهٔ گویندهٔ کلام و زمان او می‌دانیم می‌شود بدون شکی نتیجه گرفت که منظور وایلد از «ما» آدم خاص دورهٔ خاصی از مکانی خاص، یعنی اشرافیت اروپایی «آخرقرن»، قرن‌سراسرتوفانِ سرنوشت‌ساز نوزدهم مسیحی است. و منجلابی را که او می‌گوید به هیچ‌رو نمی‌توان یک وضعیت عامِ حتی اروپایی دانست، تا چه رسد به وضعیت آدم همهٔ جهان. از سوی دیگر، در همان محدودهٔ کوچک اروپا هم، تفاوت وضعیت‌ها، تفاوت امیدها و تلاش‌ها و بالندگی‌ها، و در نتیجه تفاوت درک هر کس از موقع و مکان خویشتن آن چنان است که حتی از دیدگاه عام و همه زمانیِ فلسفی هم نمی‌توان منجلاب را توصیف وضعیتی همگانی در آن محدوده دانست، باز تا چه رسد به همهٔ جهان.

اما، در حالی که مصداق آن «ما» محدود است، استعارهٔ نظر به ستارگان همگانی است، چه توصیف بدبینانه و دردآلود وضعیتی هر چقدر هم خاص باشد، امید پاکیزگی و رستگاری، از هر دیدگاهی و با هر وسیله‌ای که باشد، به هر حال برای همه معنی دارد.

اینجا، استعارهٔ نظر به ستارگان از زبان و از دیدگاه هر نویسندهٔ «آخر قرنی» که در نظر آید (چه وایلد و چه پروست که از برخی جنبه‌ها به او شباهت بسیار دارد)، همان استعارهٔ دانته و دوزخ او، و از دیدگاه باز هم عام‌تر استعارهٔ هر سالکی در پیمودن هر راهی است که باید، یا شاید، که به پاکی و رستگاری برسد. این که این راه یکی است یا نه در بحث ما نمی‌گنجد، اما سلوک و زبانش شاید همواره یکی باشد و در هر حال با هر تعبیری که گفته شود شنیدنی است.

منظومه سترگ دانته با دوزخ آغاز می‌شود، سالک جویندهٔ رستگاری مراحل سفر خویش را از جنگلی تاریک، در نیمه راه زندگیِ بدون شک به غفلت گذرانده، از کاوش در منجلاب آغاز می‌کند و نخستین حرکتش در صعود به سوی بلندی‌های ملکوتی سقوط به ورطه‌های دوزخی است. دربارهٔ این سقوط آغازین سالک، به عنوان مرحله یا منزل اول، در همهٔ مکتب‌ها و مذاهب بسیار سخن گفته شده است و در تأویل آن، از ظریف‌ترین و دیریاب‌ترین نکته‌های اخلاقی تا ساده‌ترین و فاش‌ترین استدلالهای عملی مطرح می‌شود. پیر خردمند فلورانسی را با همراهش (ویرژیل، یا مولانا، یا خواجهٔ شیراز) در صعود به آن اوجهای اخلاقی و معنوی بگذاریم و به این ساده‌ترین استدلالهای عملی بسنده کنیم.

پیش از هر چیز، «سقوط» جوینده‌ای چون «راوی» پروست یک ضرورت کاملاً عملی است، چه ورطه‌های دنیای این جستجو دستکم به دو دلیل مشاهده‌ای عینی، مستقیم، از درون و «در محل» را ایجاب می‌کند. اول این که دنیای جستجو محیطی تنگ‌و بسته و برای غیر اهل آن عملاً رخنه‌ناپذیر است. دوم این که این دنیا، زیستگاه نوعی انسانِ رو به

انقراض است که چگونگی زوال و روند انحطاطش پژوهشی کمابیش بالینی می‌طلبد.

محیطی چنین بسته را باید از نزدیک دید تا فهمید. انگیزه و نتیجهٔ گشت و گذار اغلب پایان‌ناپذیر «راوی» در گوشه و کنار این زیست‌محیط بسته، از «آکواریوم» بلبک گرفته تا «باغ‌وحش» مهمانی خانم سنت اوورت یا «گلخانهٔ» فعلاً خصوصی خانم وردورن، همین نظاره و کاوش است. این محیط بسته، به تعبیر خود پروست در همین کتاب، آکواریومی است که بُعد مجازی‌اش (تنها بُعدی که در واقع دارد) فقط از درون محفظه قابل رؤیت است، آنجا که ماهی بازتابهای جدارهٔ محفظه را ادامهٔ جهان می‌پندارد. بدون این یقینِ به ظاهر محکم بر وجود یک دنیای عملاً واهی و سرابی، نخوت شخصیتی چون شارلوس، تزلزل کسی چون سن‌لو و ریای دوشس دو گرمانت را چگونه می‌شود توجیه کرد؟ بیکارگی ابدی آدمهایی را که همهٔ عمرشان در مجموعهٔ مرتبطی از مهمانی‌های عصرانه و «گاردن پارتی» و شب‌نشینی و سالن می‌گذرد جُز با این تصور ظاهراً واقعی از دنیایی یکسره مجازی چگونه می‌توان دریافت؟

بَعد، شناخت و توصیف نوعی رو به انقراض از انسان هم نیازمند حس و شمّ و حال خاصی است که آن هم «حضور در محل» را ایجاب می‌کند. در همین کتاب دربارهٔ دکتر کوتار گفته می‌شود که گاهی تشخیصش از بیماری چنان است که بیمار خیال می‌کند دکتر در درون اوست. می‌دانیم که کوتار به هیچ‌رو آدمی ظریف و فرهیخته نیست، حتی برعکس. اما در تشخیص بیماری شمی دارد که از آنِ ـ به قول خودش ـ یک «جوجه پزشک» و بعد عضو برجستهٔ آکادمی نیست، بلکه ویژهٔ یک ناظر حاضر است، متخصصی که عارضهٔ بیمار را «انگار از داخل می‌بیند.»

**سدوم و عموره** با تأمل بر برخی نکات بسیار ظریف از زندگی گیاهان، و با بررسی تقارن‌هایی از آن با نوعی خاص از آدمها آغاز می‌شود. «راوی» به کشف ویژگی‌هایی از این نوع خاص، همراه با نمایندهٔ آن، یعنی بارون

دو شارلوس، دانته‌وار به ورطه‌های دوزخی پایین می‌رود. سلوک راوی از بسیار پیش‌تر آغاز شده بود و کتاب حاضر دربرگیرندهٔ مهم‌ترین مرحلهٔ آن، یعنی همان سقوط آغازینی است که از آن سخن گفته شد. مراحلِ پیشین، شناخت خویشتن بود: کودکی با کومبره، نوجوانی با ژیلبرت، جوانی با بلبک، و تقدیر پیری و نیستی با مرگ مادربزرگ. همچنین بود شناخت ناپایداری حس‌ها و خیال‌ها: گذرایی عشق، بی‌پایگی همهٔ توهم‌های خود ساخته از شکوه و درخشش نامها و چهره‌ها، و البته پوچی مأیوس‌کنندهٔ خود صاحبان این نامها و چهره‌ها. اما این همه تنها پیش‌درآمدی بر تنها شناختِ براستی در خور این نام، یعنی شناخت بدی برای رسیدن به نیکی بود. گذران آن «نیمهٔ زندگی» دانته، در جنگل تاریک ناآگاهی، تا پیش از رسیدن به مرحلهٔ اصلی شناخت یعنی دروازهٔ دوزخ بود. و حال، پس از همهٔ آن مراحل شناخت خویشتن و جهان پیرامون، زمان شناخت کژی‌هایی رسیده است که با گذر از آنها و طردشان راه به نیکی و رستگاری می‌بریم. **کمدی** دانته به نوعی نمایشگاهی از تکچهره‌هایی است که سالک و راهنمای خردمندش با دیدار از آنها با یکایک گناهانی که ذهن و روان بشر را می‌آلاید آشنا می‌شوند و گذر از تکچهره‌ای به تکچهرهٔ بعدی، به بیانی کنایی، پشت سر گذاشتن گناه و پاک شدن از آن است، تا مرحله و منزل بعدی که نماینده‌اش چهرهٔ دوزخی دیگری است. کل **جستجو**، و به ویژه کتاب حاضر نیز چنین نمایشگاهی است. مورل، آلبرتین، دربان لوچ هتل، خانم وردورن، سانیت، پرنس دو گرمانت، بیشمار چهره‌های کوچک و بزرگ این نمایشگاه، فقط تکچهره‌هایی نیستند که نقاشی با دقت و موشکافی حیرت‌آور ترسیم کرده است، هر کدام نمایندهٔ یک یا چند گناه و نقص کوچک و بزرگ نیز هستند: آز، دلگی، خودستایی، شهوت... و البته مادر همهٔ بدی‌ها: تنبلی و بیکارگی.

اما مقایسه **جستجو** و **کمدی** محدوده‌هایی هم دارد. اثر دانته، با همهٔ عظمتش، «حدیث نفس»ی است، دستکم در صورت ظاهری‌اش گزارش

سلوکی فردی است و همهٔ شخصیت‌های یک کمدی کائناتی را برای این گزارش به کار می‌گیرد. همهٔ منظومه و سیر شاعر در درجات بسیار سازمانمند دنیای خیالی‌اش به سوی نقطهٔ پایانی در حرکت است که همان رستگاری سالک و وصال معشوق ملکوتی است و این همه، هر چند به بیانی نمادین، به هر حال فردی است. کل منظومه بر محور فرد سالک و انجام کار او می‌گردد و از همین رو به نتیجهٔ یگانه‌ای، عمدتاً اخلاقی و فلسفی، می‌انجامد. جستجو، برعکس، گزارشی از سیر بیشمار شخصیت است که هر کدام، در حرکت پیچنده و پیچیدهٔ یک منظومهٔ بزرگ البته سرنوشت فردی خویش را دنبال می‌کنند و هر کدام به فراخور آنچه می‌کنند و می‌جویند از ورطه‌هایی دوزخی یا از فرازهایی مینویی می‌گذرند، اما وضعیت و انجام کارشان در هر حال از کل منظومه تفکیک‌ناپذیر است. اگر حرکت کمدی حرکتی مستقیم به سوی مقصدی واحد و مشخص باشد، حرکت جستجو پیچیده و دورانی گرد محورهایی چندگونه است که حاصلش، به تناسب دیدگاه هر کس، چه در داخل منظومه (یعنی نویسنده و «راوی» و شخصیت‌ها) و چه در بیرون از آن، یعنی خواننده، کمابیش اختیاری است. فرق اساسی راوی کمدی و راوی جستجو شاید در همین باشد که اولی سالک و دومی شاهد است. اولی رهروی است که شرح گذر از مراحل سلوکی را گزارش می‌کند و نزد دومی، نظاره و مشاهده سرانجام، در تبدیلی اخلاقی و فلسفی، در زمانی که سالک به مقصد رسیده است، حالت مراحل سلوکِ پشت سر گذاشته را به خود می‌گیرد. سیر اولی مبتنی بر عزم و اراده، اما به سوی نقطه‌ای هنوز نامعلوم است، سیر دومی از طریقِ مراحلی نامعلوم اما به سوی مقصدی مشخص است. این هر دو کوشش مایه‌ای سخت اخلاقی دارد و به نتیجه‌ای سترگ و شایستهٔ این کوشش می‌انجامد. سالک دانته به امید رستگاری می‌رسد که در عمل همان رستگاری است. ورطه‌های دوزخ درسهایی بود که سالک از آزمایش آنها سربلند بیرون آمد. راوی جستجو، از مشاهدهٔ ژرفاهای پَستی و ناکسی به مقام بلند آفرینندهٔ جهانی می‌رسد

که در همان گشت و گذار به ظاهر عبث و واهی در کار آفرینش آن بود. برای او ورطه های دوزخی و ساکنانش فقط مادهٔ خامی بود، گِلی منتظر دمی جان‌بخش، دمی که هر چه را، چه خاک پاک چه لجن، به یک سان به یک قالب زنده درمی‌آورد: امید.

م. س.
۶ شهریور ۷۵

# بخش اول

می‌دانیم که آن روز (روزی که شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت برپا می‌شد)، مدتی پیش از دیدارم با دوک و دوشس دو گرمانت که شرحش گذشت[1]، در انتظار بازگشتشان به خانه به دید ایستاده بودم و در این دیده‌بانی کشفی کردم که بویژه به آقای دو شارلوس مربوط می‌شد، اما به خودی خود چنان اهمیتی داشت که تا این زمان ناگفته‌اش گذاشته‌ام تا به تفصیلی و در جایی دلخواه تعریف کنم. چنان که گفتم، تماشاگاه دل‌انگیز و بس آسوده‌ام در بالای خانه را رها کرده بودم، جایی مشرف بر شیب‌های ناهمواری که نگاه بر آنها تا کاخ برکینیی بالا می‌رفت و برجک گلگون انبار مارکی دو فِرکور آنها را به شیوه‌ای ایتالیایی شادمانه می‌آراست. زمانی که می‌پنداشتم دوک و دوشس دیگر از راه برسند عملی‌تر دیدم که در پلکان موضع بگیرم. تا اندازه‌ای حسرت جایگاهم در بلندی‌ها را می‌خوردم. اما در آن ساعتِ بعد از ناهار کم‌تر جای حسرت بود، زیرا دیگر نمی‌شد چون صبح، نوکرهای ساختمان برکینیی و ترِم را که از دور چون آدمهای ریزِ تابلوهای نقاشی می‌شدند، گردگیری از پر به دست، میان برگهای پهن طلق شفافی که بزیبایی بر زمینهٔ سرخ تپه‌های دامنه به چشم می‌زد، در صعود آهسته آهسته از شیب تند قله تماشا کرد.

به جای نظارهٔ زمین‌شناسانه به مشاهدهٔ گیاه‌شناسی بسنده می‌کردم و از پس پنجرهٔ پلکان درختچهٔ کوچک دوشس و گیاه گرانبهایی را می‌دیدم که هر روز، با همان سماجتی که مردمان جوانان دم بخت را از خانه بیرون می‌فرستند، در حیاط گذاشته می‌شدند، و از خود می‌پرسیدم که آیا دستِ قضا حشرهٔ محال را به دیدار مادگیِ آماده و بی‌نصیب خواهد آورد. رفته رفته کنجکاوی گستاخ‌ترم کرد و تا پنجرهٔ طبقهٔ اول پایین رفتم که هم خودش باز و هم آفتابگیرهایش نیمه‌گشوده بود. صدای ژوپین را بروشنی می‌شنیدم که برای رفتن آماده می‌شد، مرا نمی‌دید که پشت آفتابگیر بیحرکت ایستاده بودم تا زمانی که ناگهان خودم راکنار کشیدم تا مبادا آقای دوشارلوس مرا ببیند که به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس می‌رفت و آهسته، شکم جلو داده از حیاط می‌گذشت و در روشنی تیز آفتاب پیرتر و موهایش سفید می‌نمود. تنها یک ناخوشی خانم ویلپاریزیس (پیامد بیماری مارکی دو فیربوا که خود شارلوس با او دشمنی دیرینه داشت) توانسته بود او را به دیداری در آن ساعت روز وادارد که شاید نخستین بار در زندگی‌اش بود. زیرا بارون آن ساعتها را وقف مطالعه، جستجوی چیزهای عتیقه و از این قبیل می‌کرد و جُز در ساعت چهار تا شش بعدازظهر به دیدار کسی نمی‌رفت، و این را به پیروی از ویژگی گرمانت‌ها می‌کرد که به جای تطبیق خود با آداب زندگی محفلی این آداب را تابع عادتهای شخصی خود می‌کردند (که به گمان خودشان هیچ محفلی نبودند و در نتیجه می‌ارزید که چیز بی‌ارزشی چون زندگی محفلی در برابرشان زیر پاگذاشته شود، چنان که مادام دو مرسانت روز خاصی برای پذیرایی از دوستانش نداشت، اما هر روز میان ۱۰ تا ۱۲ آنان را می‌پذیرفت). بارون در ساعت شش به باشگاه سوارکاران، یا گردش در جنگل بولونی می‌رفت. چیزی نگذشته دوباره ناگزیر خود را پس کشیدم تا ژوپین مرا نبیند؛ بزودی وقت رفتنش به اداره می‌شد، می‌رفت و برای شام برمی‌گشت اما نه همیشه، چون یک هفته‌ای بود که برادرزاده‌اش برای دوختن پیرهنی با شاگردانش به خانهٔ یک مشتری در بیرون شهر رفته

بود. سپس، چون دیدم که کسی مرا آنجا نمی‌بیند، بر آن شدم که دیگر ملاحظه نکنم تا مبادا از تماشای معجزه، اگر تحقق یافت، محروم بمانم و فرارسیدن حشره‌ای را نبینم که از راه بس دور به نمایندگی نزد باکره‌ای فرستاده می‌شد که دست از انتظار او برنمی‌داشت، هر چند که با آن همه موانع راه دراز و سختی‌ها و خطرها امید آمدنش کمابیش محال می‌نمود. می‌دانستم که این انتظار منفعلانه‌تر از انتظار گل نر نیست که پرچم‌هایش خودبه‌خود خم می‌شد تا حشره آسان‌تر به آن دست یابد؛ همچنان که گل ماده هم، اگر حشره می‌آمد، کلاله‌هایش را عشوه‌گرانه خم می‌کرد و برای دخول بهتر حشره، چون جوانی ریایی اما مشتاق، راه را تا نیمه می‌آمد. بر قانون‌های جهان نباتی قانون‌هایی برتر و برتر حاکم است. برای بارآوری گل معمولاً نمایندگیِ حشره‌ای، یعنی انتقال گرده از گلی به گل دیگر، ضرورت دارد، و این از آن روست که خود بارآوری، یعنی آبستنی گل به واسطهٔ خودش، چون وصلت‌های پی در پی در یک خانواده به بدنژادی و نازایی می‌انجامد، حال آن‌که واسطگی حشره‌ها نسلهای آیندهٔ یک تیره را از قدرت و سلامتی برخوردار می‌کند که پیشینیانشان به خود ندیده‌اند. با این همه، می‌شود که این رشد از اندازه بیرون باشد، و تیره بیش از حد تناور شود؛ آنگاه، همچنان که پادزهر آدمی را از بیماری ایمن می‌کند، یا تیروئید وزن بدن را تنظیم می‌کند، یا شکست بر غرور و خستگی بر کامجویی چیره می‌شود آن چنان که خواب هم بر خستگی غلبه می‌کند، یک حرکت استثنایی خود بارآوری هم در فرصت معینی، با چرخشی و انگار تُرمزی، گل را که از دایرهٔ نظم و قاعده بس بیرون افتاده بود به آن برمی‌گرداند. اندیشه‌هایم به مسیری افتاده بود که بعدها خواهم گفت و از نیرنگ ظاهری گلها به نتیجه‌ای دربارهٔ بخش ناخودآگاه آفرینش ادبی رسیده بودم که ناگهان آقای دو شارلوس را دیدم که از خانهٔ مارکیز بیرون می‌آمد. چند دقیقه‌ای بیشتر آنجا نمانده بود. شاید از خویشاوند پیرش یا حتی از خدمتکاری شنیده بود که ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، یا آنچه در نهایت کسالتی بود، بس بهتر شده یا یکسره شفا یافته است. در آن

لحظه، که شارلوس گمان نمی‌کرد کسی نگاهش کند، و آفتاب پلکهایش را می‌بست، آن تشنج و آن جنب و جوش ساختگی که تحرک بحث و نیروی اراده به چهره‌اش می‌داد از آن زدوده شده بود. چون پیکره‌ای مرمری رنگ‌پریده بود، بینی‌اش به درشتی می‌زد، گستاخی نگاه به خطوط ظریف چهره‌اش مفهومی متفاوت نمی‌داد و زیبایی ترکیبشان را دگرگون نمی‌کرد؛ دیگر آدمی جز عضوی از خاندان گرمانت نبود، پالامد پانزدهم، انگار مجسمه‌ای در نمازخانهٔ کلیسای کومبره. با این همه، آن ویژگی‌های مشترک در همهٔ خانواده، در چهرهٔ آقای دو شارلوس ظرافتی معنوی‌تر، و بخصوص ملایم تر می‌یافت. به حالش تأسف می‌خوردم که چرا عادت داشت چنان چهره‌ای را با آن همه ستیزه‌جویی، عجیب‌نماییِ ناخوشایند، بدگویی، درشتی، زودرنجی و نخوت خراب کند، و چرا خوبی و ملایمتی را که در لحظهٔ بیرون آمدن از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس آن چنان ساده‌دلانه بر چهره‌اش آشکار بود در پس خشونتی ساختگی پنهان می‌کرد. آفتاب پلکهایش را به هم می‌زد، پنداری لبخندی به لب داشت، و صورتش در آن حالتِ آسوده و انگار طبیعی به نظرم چنان مهربان، چنان خلع سلاح شده آمد که بی‌اختیار اندیشیدم که اگر بداند کسی نگاهش می‌کند خشمگین می‌شود؛ زیرا آن مرد، مردی که آن قدر پایبند مردی بود و تعصبش را داشت، و رفتار همهٔ مردان دیگر به گونهٔ نفرت‌انگیزی به نظرش زنانه می‌آمد، مرا فقط به یک فکر انداخت، ناگهان مرا به فکر یک زن انداخت از بس که خطوط چهره و حالت و لبخندش در آن لحظات گذرا زنانه بود.

خواستم دوباره جابه‌جا شوم تا مرا نبیند؛ اما نه فرصتی بود و نه نیازی. در حیاطی که بارون دو شارلوس و ژوپین بدون شک هرگز همدیگر را آنجا ندیده بودند (چون آقای دو شارلوس فقط بعدازظهر به خانهٔ گرمانت‌ها می‌آمد و ژوپین در این زمان در اداره بود)، آن دو را رو در روی هم دیدم، چه بارون ناگهان چشمان نیمه‌بسته‌اش راگشوده بود و با توجهی غیرعادی به جلیقه‌دوز سابق زل می‌زد و او هم یکباره در جا میخکوب

شده بود و، بیحرکت چون درختی، با تعجب شکم برآمدهٔ بارون پا به سن را تماشا می‌کرد. اما عجیب‌تر این که، همگام با تغییر رفتار آقای دوشارلوس، رفتار ژوپین هم در جا تغییر کرد و انگار که به پیروی از مقرراتِ یک فن اسرارآمیز با آن هماهنگ شد. بارون، که می‌کوشید آنچه را که حس کرده بود از ذهن خود بتاراند، و برغم بی‌اعتنایی ساختگی‌اش پنداری با تأسف از آنجا دور می‌شد، می‌رفت و می‌آمد، به شیوه‌ای نگاه می‌گرداند که می‌پنداشت از همه بیشتر زیبایی نی‌نی‌هایش را بنماید، حالتی خودستا، ولنگار، مسخره به خود می‌گرفت. ژوپین هم در جا حالت ملایم و فروتنی را که همیشه در او دیده بودم کنار گذاشت و ــ در تقارن کامل با بارون ــ سرش را افراشت، کمر راست کرد، دستش را باگستاخی مسخره‌ای به کمر زد، و با همان حالتی که شاید ارکیده در برابر زنبورِ فرستادهٔ سرنوشت می‌داشت، به خودنمایی پرداخت. تصور نمی‌کردم چون او آدمی تا این حد نفرت‌انگیز بنماید. اما این را هم نمی‌دانستم که می‌توانست نقشش را در آن بازی، که گونه‌ای لال‌بازی دو نفره بود، بالبداهه ایفا کند، بازی‌ای که به نظر می‌آمد از مدتها پیش تمرین شده باشد (گرچه آقای دو شارلوس را برای نخستین بار می‌دید)؛ تنها زمانی بالبداهه به این کمال دست می‌یابیم که در سرزمینی بیگانه به هموطنی برمی‌خوریم، و میانمان خودبه‌خود تفاهمی برقرار می‌شود، چه بی‌آن که پیشتر یکدیگر را دیده باشیم عامل یگانه‌ای ربطمان می‌دهد.

این صحنه، به معنی دقیق کلمه خنده‌آور نبود، بلکه جنبه‌ای عجیب، و شاید بتوان گفت «طبیعی» داشت. آقای دو شارلوس البته حالتی بی‌اعتنا به خرد می‌گرفت و پلکهایش را ولنگارانه می‌بست، اما گهگاه چشم می‌گشود و نگاهی پر از توجه به ژوپین می‌انداخت. ولی (بدون شک از آنجا که یا به دلایلی که بعداً خواهیم دید، یا بر اثر حسّ گذراییِ همه‌چیز که موجب می‌شود بخواهیم همه کارمان به نتیجه بیانجامد و همین منظرهٔ هر عشقی را رقت‌انگیز می‌کند، فکر می‌کرد چنان صحنه‌ای در آن مکان بتواند پیوسته ادامه یابد)، هر بار که ژوپین را نگاه می‌کرد می‌کوشید

نگاهش با گفته‌ای همراه باشد، و همین آن را با نگاهی که معمولاً به کسی می‌اندازیم که می‌شناسیم، یا هیچ نمی‌شناسیم، بینهایت متفاوت می‌کرد؛ به ژوپین با همان شیوهٔ کسی زل می‌زد که آدم را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌بخشید که فضولی می‌کنم: یک نخ سفید از پشتتان آویزان است»، یا: «اگر اشتباه نکنم، جنابعالی هم اهل زوریخ‌اید، به نظرم اغلب شما را در عتیقه‌فروشی دیده‌ام.» بدین‌گونه، به نظر می‌آمد که هر دو دقیقه یک بار، نگاه آقای دو شارلوس پرسشی را با تاکید بسیار برای ژوپین مطرح کند، همانند نغمه‌های استفهامی بتهوون که با فاصله‌های مساوی پیاپی تکرار می‌شوند و نقششان ــ با تدارکی بیش از اندازه تجمّلی ــ پیش آوردن یک نغمهٔ تازه، یا تغییری در لحن، یا اجرای یک «برگشت» است. اما از قضا، زیبایی نگاههای بارون و ژوپین بر عکس در همین بود که، دستکم موقتاً، به نظر نمی‌آمد هدفشان رسیدن به چیزی باشد. این زیبایی را، نخستین بار بود که در بارون و آقای دو شارلوس می‌دیدم. در نگاه این و آن آسمانِ نه زوریخ، که شهری شرقی پدیدار می‌شد که نامش را هنوز حدس نزده بودم. موضوع هر چه بود، به نظر می‌آمد که آقای دو شارلوس و جلیقه‌دوز به توافق رسیده‌اند و آن نگاههای بیهوده چیزی جز پیش‌درآمدی آیینی نیست، چون جشنی که در آستانهٔ مراسم عقد بر پا می‌شود. به تعبیری باز هم به طبیعت نزدیک‌تر، انگار دو پرنده بودند، نر و ماده، نر که می‌کوشید پیش برود، و ماده ــ ژوپین ــ که دیگر با هیچ نشانه‌ای به آن حرکات جواب نمی‌داد، اما دوست تازه‌اش را بدون تعجبی نگاه می‌کرد، بی‌آن که توجهی نشان دهد به او خیره می‌شد، به شیوه‌ای که می‌پنداشت برانگیزنده‌تر و تنها شیوهٔ کارآمد باشد چه نر نخستین گامها را برداشته بود و به صاف کردن پرهایش بسنده می‌کرد ــ و بسیاریِ این مقایسه‌ها خود از این نظر طبیعی است که یک انسان واحد را، در عرض فقط چند دقیقه، می‌توان به صورت انسان، انسان ـ پرنده، انسان ـ حشره و... دید. سرانجام، به نظر آمد که بی‌اعتنایی ژوپین برایش بس نیست، از این اطمینان به پیروزی، تا این که حریف دنبالش کند و او را بخواهد تنها

یک گام فاصله بود و ژوپین، به عزم رفتن به اداره، از در بزرگ ساختمان بیرون رفت. البته دو سه باری سر برگرداند و سپس به خیابان زد و بارون، لرزان از بیم گم کردن ردّش (همچنان که خودنمایانه صوت می‌زد و «خداحافظ» بلندی هم به دربان گفت که نیمه‌مست بود و در پستویش مهمان داشت و صدایش را هم نشنید) بدو رفت تا خود را به او برساند. در لحظه‌ای که بارون، وزوزکنان چون زنبور از در بیرون می‌رفت زنبور دیگری، یک زنبور واقعی، وارد حیاط شد. از کجا معلوم همانی نبود که ارکیده از دیر باز انتظارش را می‌کشید، و گردهٔ نایابی را برایش آورده بود بود که بی آن باکره می‌ماند؟ هر چه بود نتوانستم کار حشره را دنبال کنم، چون بعد از چند دقیقه نظرم به سوی ژوپین برگشت (که شاید آمده بود بسته‌ای را بردارد که بعداً با خود برد و هیجان سررسیدنِ آقای دو شارلوس آن را از یادش برده بود، یا شاید هم انگیزه‌ای طبیعی‌تر داشت). ژوپین برگشت. بارون هم دنبالش آمد. و برای آن که به کار سرعت بدهد از جلیقه‌دوز کبریت خواست. اما بیدرنگ گفت: «از شما کبریت می‌خواهم، اما می‌بینم که سیگارم را فراموش کرده‌ام.» قوانین مهمان‌نوازی بر قواعد عشوه چربید و ژوپین گفت: «بفرمایید تو، هر چه بخواهید هست.» و بر چهره‌اش، شادمانی جای بی‌اعتنایی را گرفت. درِ دکان پشت‌سرشان بسته شد و دیگر چیزی به گرشم نرسید. زنبور را دیگر نمی‌دیدم، نمی‌دانستم همانی است که به کار ارکیده می‌آید یا نه، اما دیگر شکی نداشتم که معجزه وصال حشره‌ای نادر و گلی اسیر امکان‌پذیر است، چه می‌دیدم که آقای دو شارلوس ــ (و این یک مقایسهٔ ساده دربارهٔ تصادف و قضا از هر نوعی است، بدون کوچک‌ترین داعیهٔ علمیِ برقراری ربطی میان برخی قانون‌های گیاه‌شناسی با آنچه گاهی به خطا همجنس‌گرایی نامیده می‌شود)، آقای دو شارلوس که از سالها پیش همیشه در ساعتهایی به آن خانه می‌آمد که ژوپین نبود، تصادفاً بر اثر ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، به او برمی‌خورد و اقبالی نصیبش می‌شد که مردانی چون بارون از کسانی می‌بینند که حتی، چنان که خواهیم دید، می‌شود که از ژوپین بینهایت

جوان‌تر و خوش‌سیماتر باشند، و برای این‌اند که مردانی چون بارون هم در این جهان سهمی از کامجویی داشته باشند: کسانی که مردان پیر را می‌پسندند.

این که گفتم چیزی بود که تازه چند دقیقه بعد فهمیدم، بس که واقعیت؛ با امکان‌های پنهان ماندن سازگاری دارد، تا زمانی که شرایطی این امکان‌ها را از آن بگیرد. در هر حال، در آن هنگام از این که گفتگوی بارون و جلیقه‌دوز سابق را نمی‌شنیدم سخت متأسف بودم. به فکر دکانی افتادم که برای اجاره آماده بود و تنها تیغهٔ بسیار نازکی از دکان ژوپین جدایش می‌کرد. کافی بود به آپارتمان خودمان بروم، از آشپزخانه بگذرم، از پلکان خدمتکاران به زیرزمین بروم، سرتاسر عرض حیاط را از زیر طی کنم و به جایی برسم که تا چند ماه پیش انبار چوبِ مبل‌ساز بود و ژوپین می‌خواست انبار زغالش کند، و از پلکان آن بالا بروم و خودم را به دکان خالی برسانم. به این ترتیب، همهٔ راهم پوشیده بود و هیچکس مرا نمی‌دید. از هر راهی بی‌خطرتر بود، اما به جای آن به حیاط رفتم و آن را از کنار دیوار دور زدم تا کسی مرا نبیند. فکر می‌کنم که اگر کسی مرا ندید بیشتر از اتفاق بود تا دانایی من. این که به جای راه مطمئن زیرزمین راهی چنان دور از احتیاط را انتخاب کردم به نظر خودم می‌تواند سه دلیل داشته باشد، البته اگر بتوان دلیلی برایش پیدا کرد. اول ناشکیبایی‌ام. دوم، شاید یادآوری خاطرهٔ گنگ صحنه‌ای که، پنهان در برابر پنجرهٔ مادموازل ونتوی، در مونژوون دیدم. در واقع، صحنه‌هایی از آن گونه که شاهدش بودم، همواره در چگونگی اجرایشان حالتی بسیار دور از احتیاط و باورنکردنی داشتند، انگار که دیدنشان فقط می‌توانست مُزد اقدامی پر از خطر، ولو تا اندازه‌ای پنهانی، باشد. اما دلیل سوم آن‌قدر بچگانه است که تقریباً یارای گفتنش را ندارم، دلیلی که، به گمانم، ناآگاهانه تعیین‌کننده بود. از زمانی که جنگ بوئرها[۲] را با همهٔ جزئیاتش دنبال می‌کردم تا اصول نظامی سن‌لو را در عمل ببینم ــ و دیدم که نادرست‌اند ــ، ناگزیر شده بودم سفرنامه‌ها و اکتشاف‌نامه‌های قدیمی را دوباره بخوانم. شیفتهٔ این داستانها شده بودم و

آنها را به زندگی هرروزه ربط می‌دادم تا شهامت بیشتری بیابیم. وقتی بحران بیماری وامی‌داشتم که چندین شبانه‌روز پیاپی نه تنها بیخواب بمانم، بلکه حتی نمی‌توانستم دراز بکشم و چیزی بخورم و بنوشم، هنگامی که خستگی و درد به حدی می‌رسید که گمان نمی‌کردم جان بدر ببرم، به مسافری می‌اندیشیدم که بر کنارهٔ دریا افتاده است، گیاهان زهری مسمومش کرده‌اند، در جامهٔ خیس از آب دریا از تب می‌لرزد، اما پس از دو روز حالش بهتر می‌شود، هر چه بادا باد به راه می‌افتد تا به بومیانی برسد که شاید حتی آدمخوار هم باشند. سرگذشت ایشان به من نیرو و امید می‌داد، شرمنده می‌شدم از این که لَختی نومید شده بودم. به بوئرها فکر می‌کردم که در رویارویی با ارتش انگلیس، باکی نداشتند از این که برای رسیدن به جنگل از فضای باز و تیررس بگذرند و پیش خود می‌گفتم: «واقعاً که این قدر بزدلی من هم دیدن دارد، در حالی که صحنهٔ عملیاتم حیاط خانهٔ خودمان است، در حالی که چندین بار در زمان ماجرای دریفوس تن به دوئل دادم و هیچ نترسیدم و حالا تنها خطری که تهدیدم می‌کند نگاه همسایه‌هاست که گرفتاری‌های دیگری غیر از تماشای حیاط دارند.»

اما وقتی به دکانِ خالی رسیدم، و همچنان که می‌کوشیدم پارکهٔ زیر پایم کم‌تر صدا کند دیدم که کوچک‌ترین صدای دکان ژوپین را می‌شنوم، تازه فهمیدم که او و بارون چقدر بی‌احتیاطی کرده بودند و تا چه اندازه بخت یارشان بود.

جرأت تکان خوردن نداشتم. مهتر گرمانت‌ها، بدون شک با استفاده از غیبتشان، نردبانی راکه تا آن زمان در انبار بود به دکان خالی آورده بود. اگر از آن بالا می‌رفتم می‌توانستم دریچه را باز کنم و صداهای دکان ژوپین را چنان بشنوم که انگار خودم آنجا بودم. اما ترسیدم که مبادا سروصدا کنم. وانگهی نیازی هم نبود. حتی لازم نشد که تأسف بخورم از این که چند دقیقه‌ای طول کشیده بود تا به آنجا برسم. چون از آنچه در آغاز شنیدم و آواهای گنگی بیش نبود حدس زدم که چندان گفت‌وگویی نکرده بودند.

گو این که آن آواها چنان خشن بود که اگر ناله‌ای یک اُکتاو بالاتر همراهی‌شان نمی‌کرد، ممکن بود تصور کنم کسی در نزدیکی‌ام سر کس دیگری را می‌بُرد و سپس قاتل و قربانی‌اش، که زنده شده است، خود را می‌شویند تا از جنایت اثری بجا نماند. بَعدتر چنین نتیجه گرفتم که چیز دیگری به اندازهٔ درد پر صداست و آن لذت است، بویژه اگر با دغدغهٔ آنی دربارهٔ پاکیزگی همراه باشد. سرانجام، پس از نیم ساعت (که در جریانش آهسته آهسته از نردبان بالا رفتم تا بدون باز کردن دریچه از پشتش نگاه کنم) گفتگویی آغاز شد. ژوپین با پافشاری پولی را که آقای شارلوس به او می‌داد پس می‌زد.

پس از نیم ساعت آقای شارلوس بیرون رفت. ژوپین با لحنی نوازش‌آمیز گفت: «چرا چانه‌تان را این طور می‌تراشید؟ ریش خیلی چیز قشنگی است.» بارون در جواب گفت: «آه، حال آدم را به هم می‌زند!»

در این حال، همچنان در آستانهٔ در ایستاده بود و از ژوپین چیزهایی دربارهٔ محله می‌پرسید: «چیزی از بلوطفروش نبش خیابان می‌دانید؟ طرف چپی نه، افتضاح است، آن جوانک گردن‌کلفت طرف راست را می‌گویم که سیاهِ سیاه است؟ از داروخانه‌چیِ روبه‌رو چطور. یک دوچوخه‌سوار خیلی خوب و باادب دارد که برای مشتری‌ها دارو می‌برد.» پرسشهای بارون بدون شک به ژوپین گران آمد، چون سر بلند کرد و با پرخاشِ زنی خیانت‌دیده گفت: «می‌بینم که به اندازهٔ یک کدو هم احساس ندارید.» این سرزنش، که با لحنی دردآلود، مرد و پرتکلف به زبان آورده شد، بدون شک بر آقای دو شارلوس کارگر شد چون برای جبران اثر بدی که کنجکاوی‌اش گذاشته بود از ژوپین، به صدایی آن‌قدر آهسته که من نشنیدم، خواهشی کرد که بیگمان باید به خاطرش وقت بیشتری را در دکان می‌گذراندند و تأثیرش آن اندازه بود که کدورت ژوپین را بزداید، چون با حالت آکنده از خوشحالی کسی که خودخواهی‌اش عمیقاً ارضا شده باشد نگاهی به چهرهٔ فربه و درهم فشرده و موی جو گندمی بارون انداخت و، با این تصمیم که خواهشش را برآورد، بعد از یکی دو جملهٔ

پیش پا افتاده چون: «فشفشه‌تان خوب بزرگ است!» خندان و به هیجان آمده، با بزرگواری و قدردانی گفت: «بله، باشد آقا پسر!»

آقای دو شارلوس با پافشاری گفت: «این که دوباره حرف رانندهٔ تراموا را می‌زنم به این خاطر است که، گذشته از هر چیز دیگری، شاید برای برگشت به دردم بخورد. درست است که گاهی من هم، مثل خلیفه‌ای که در لباس یک تاجر ساده در بغداد می‌گشت، ابایی ندارم از این که دنبال شخص سادهٔ غریبه‌ای بروم که قد و قواره‌اش برایم جالب است.» در اینجا همان نکته‌ای به ذهنم رسید که دربارهٔ برگوت اندیشیده بودم. اگر بنا بود برگوت در دادگاهی محاکمه شود، آنچه می‌گفت جمله‌هایی نبود که بتواند قضات را قانع کند، بلکه از آن جمله‌های برگرتی می‌گفت که روحیهٔ ادبی ویژهٔ خودش آنها را به گونه‌ای طبیعی به زبانش می‌آورد و کاریست آنها را برایش لذت بخش می‌کرد. آقای دو شارلوس هم در گفتگو با جلیقه‌دوز همان زبانی را به کار می‌برد که با اشرافیان محیط خودش، و حتی در تکیه‌کلامهایش زیاده‌روی هم می‌کرد، یا به این دلیل که کمرویی‌اش که می‌کوشید با آن مبارزه کند او را به خودستایی بیش از اندازه وامی‌داشت، یا این که نمی‌گذاشت بر خود مسلط شود (چون آدم در برابر کسی که از محیط خودش نیست بیشتر دستپاچه می‌شود)، و وامی‌داشتش که سرشت خود را بی‌پرده فاش کند، سرشتی که به گفتهٔ مادام دو گرمانت آکنده از غرور و کمی خُل‌وار بود. «برای این که ردّش را گم نکنم، مثل یک دبیر ساده یا یک پزشک جوان و خوش‌قیافه می‌پرم و سوار همان تراموایی می‌شوم که او هم سوارش است. اگر تراموایش را عوض کرد، من هم، شاید همراه با میکروب طاعون، دچار سرنوشتی بشوم که اسم باورنکردنی‌اش خط عوض کردن است، و سوار خط دیگری بشوم که با این که من سوارش شده‌ام، همیشه یک نیست! به این ترتیب سه یا حتی چهار بار وسیله عوض می‌کنم و گاهی ساعت یازده شب از ایستگاه اورلئان سر درمی‌آورم و همهٔ این راه را باید دوباره برگردم! کاش قضیه به ایستگاه اورلئان ختم می‌شد! نه، بطور مثال، یک بار چون نتوانستم قبل از

ایستگاه سر حرف را باز کنم تا خود اورلئان رفتم![۳] سوار یکی از آن واگن‌های وحشتناکی بودم که در آنها بین مثلث‌های فلزی موسوم به «توری» عکس شاهکارهای معماری منطقه را آویزان کرده‌اند. فقط یک جا خالی بود و ناچار نشستم، عکس بنای تاریخی روبه‌رویم مال کلیسای بزرگ اورلئان بود که زشت‌ترین کلیسای فرانسه است، دیدنش، بخصوص در آن حالت اجباری و بر خلاف میل خودم، همان قدر خسته‌کننده بود که مثلاً اجبار این که برجهایش را در یکی از آن ذره‌بین‌هایی تماشا کنم که ته قلم کار می‌گذارند و چشم آدم را مریض می‌کند. در لزوبره دنبال دوست ناشناسم پیاده شدم و چه دیدم؟ دیدم که خانواده‌اش پای قطار منتظرش‌اند! در حالی که تصور می‌کردم همه عیبی داشته باشد غیر از داشتن خانواده. در انتظار قطاری که به پاریس برم گرداند فقط یک چیز دلداری‌ام می‌داد و آن هم خانهٔ دیان دو پواتیه[۴] بود که می‌گویند زیبایی‌اش یکی از اجداد تاجدار مرا شیفتهٔ خودش کرده بود، اما من زیبای زنده‌تری را ترجیح می‌دادم. برای همین، برای این که این جور تنها برگشتن‌ها خیلی ناراحتم نکند، دلم می‌خواهد با یک پیشخدمت واگن خواب یا با یک رانندهٔ امنیبوس آشنا بشوم. نباید خیلی تعجب کنید، همه‌اش مسألهٔ انتخاب است. بطور مثال، در مورد جوانهای اشرافی اصلاً ارتباط جسمانی برایم مطرح نیست، اما وقتی خیالم راحت می‌شود که توانسته باشم نه روی خود آنها بلکه روی نقطهٔ حساسشان دست بگذارم. وقتی می‌بینم که جوانی به جای این که نامه‌هایم را بی‌جواب بگذارد مدام برایم نامه می‌نویسد و از نظر معنوی در اختیار من است، دیگر راحت می‌شوم، مگر این که در این فاصله فکرم مشغول کس دیگری شده باشد. خیلی عجیب است، نه؟ حالا که بحث جوانهای اشرافی پیش آمد، از آنهایی که به اینجا می‌آیند کسی را می‌شناسید؟» ــ «نه، جانم. اما چرا! یک جوان مو مشکیِ خیلی قد بلند، که عینک تک چشمی می‌زند و دائم می‌خندد و سر بر می‌گرداند.» ــ «نمی‌فهمم منظورتان کیست.» ژوپین مشخصات جوان را کامل کرد، اما بارون باز منظور او را نفهمید، چون نمی‌دانست ژوپین از آن

دسته آدمهاست که رنگ موی کسانی را که نمی‌شناسند به یاد نمی‌آورند، و تعدادشان بس بیشتر از آنی است که تصور می‌شود. اما من، که این نقص ژوپین را می‌شناختم، موی بور را جانشین موی سیاه کردم و دیدم مشخصاتی که او می‌دهد دقیقاً از آنِ دوک دو شاتلروست. بارون باز گفت: «اما دربارهٔ جوانهایی که از تودهٔ مردم نیستند، این روزها همهٔ حواسم پی یک جوانک عجیب و غریب، یک خرده بورژوای خیلی باهوش است که بی‌اندازه به من بی‌ادبی می‌کند. اصلاً متوجه نیست که من چه شخصیت عظیمی‌ام و خودش چه حشرهٔ ناقابلی است. اما چه اهمیتی دارد، بگذار این کره‌خر هر چقدر دلش می‌خواهد در مقابل ردای مبارک اسقفی من عرعر کند.» ژوپین معنی آخرین جملهٔ بارون را نفهمید اما از کلمهٔ اسقف خیلی تعجب کرد، و به صدای بلند گفت: «یعنی چه اسقف! کلیسا را چه به این حرفها». بارون دو شارلوس در جوابش گفت: «خانوادهٔ من سه تا پاپ دارد و به خاطر یک عنوان اسقفی حق استفاده از پردهٔ سرخ را هم در نشانمان داریم. چون برادرزادهٔ عمو بزرگم، که اسقف بود، این عنوان را با عنوان دوکیِ پدربزرگم عوض کرد. اما می‌بینم که از تمثیل و استعاره چیزی سرتان نمی‌شود و به تاریخ فرانسه هم اعتنایی ندارید.» و شاید بیشتر به عنوان هشدار و نه ختم کلام گفت: «وانگهی، جاذبه‌ای که جوانهایی برایم دارند که ازم فرار می‌کنند، که البته فرارشان از ترس است، چون فقط ترس و احترام ذهنشان را می‌بندد و نمی‌گذارد داد بزنند که دوستم دارند ـ بله، این جاذبه ایجاب می‌کند که موقعیت اجتماعی برجسته‌ای داشته باشند. اما بی‌اعتنایی ساختگی‌شان ممکن است علیرغم این همه اثر کاملاً معکوس داشته باشد. اگر بی‌اعتنایی‌شان به نحو احمقانه‌ای طول بکشد، حالم را به هم می‌زند. مثالی از طبقه‌ای بزنم که برای شما آشناتر است: زمانی که خانه‌ام در دست تعمیر بود، برای اجتناب از چشم و هم‌چشمی همهٔ دوشس‌هایی که می‌خواستند افتخار پذیرایی از من را داشته باشند و دلشان می‌خواست به رخ بقیه بکشند که به من در خانه‌شان جا داده‌اند، چند روزی را در یک به اصطلاح هتل

گذراندم. یکی از پیشخدمتهای هتل را می‌شناختم، با او از جوانک پادویی حرف زدم که کارش بستن در کالسکه‌ها بود و پیشنهادهای مرا بی‌جواب می‌گذاشت. بالاخره حوصله‌ام سر رفت و برای این که نشان بدهم نیّت بدی ندارم پیشنهاد کردم پول خیلی زیادی بدهم که به اتاقم بیاید و فقط پنج دقیقه با من حرف بزند. هر چه منتظر شدم نیامد. چنان ازش بدم آمد که از درِ پشتیِ هتل بیرون می‌رفتم تا چشمم به قیافهٔ منحوسش نیفتد. بعداً فهمیدم که هیچکدام از نامه‌هایم به دستش نرسیده بود: اولی به دست پیشخدمتی افتاده بود که به او حسودی می‌کرد، دومی به دست سرپیشخدمت روز که پاکدامن بود، سومی به دست سرپیشخدمت شب که جوانک پادو را دوست داشت و در ساعتی که دیان از خواب پا می‌شد با او می‌خوابید. با این همه، بیزاری‌ام از او سر جای خودش باقی بود و اگر او را مثل گوشت شکار با سینی نقره برایم می‌آوردند با تهوع پس می‌زدم. دیدید، آن‌قدر از چیزهای جدی حرف زدیم که دیگر نمی‌توانیم آنچه را که امیدش را داشتم انجام بدهیم. در عوض، شما می‌توانید خدمت‌های بزرگی به من بکنید و برایم واسطه بشوید. اما نه، خود همین فکر به من آمادگی می‌دهد و حس می‌کنم که هنوز امیدی هست.»

از آغاز آن صحنه، آقای دو شارلوس در چشمان از هم گشودهٔ من دستخوش تحولی چنان کامل، چنان آنی شده بود که انگار جادویی بر او کارگر شده است. تا آن زمان، چون نمی‌فهمیدم، نمی‌دیدم. انحراف (این تعبیر را برای راحتی بیان به کار می‌بریم)، انحرافِ هر کسی همان‌گونه همراه اوست که آن جنّ قصه که تا زمانی که مردم از حضورش بی‌خبر بودند به چشمشان نمی‌آمد. خوبی یا تزویر هر کس، نامش، مناسبات محفلی‌اش، آشکار نیست و از نظرها پنهان می‌ماند. حتی اولیس هم در آغاز آتنه را نشناخت. اما خدایان بیدرنگ همدیگر را می‌شناسند، و همگنان زود به چشم هم می‌آیند، چنان که ژوپین آقای دو شارلوس را دید. تا آن زمان در برابر آقای دو شارلوس حالت مرد گیج سر به هوایی را داشتم که متوجه آبستنی زنی نشده است و بی‌ملاحظه پی در پی از او

می‌پرسد: «چه‌تان است، حالتان خوب نیست؟» در حالی که زن با لبخندی مدام می‌گوید: «نه، این روزها کمی خسته‌ام.» اما همین که کسی بگوید «خانم آبستن است»، تازه فربهی شکم او را می‌بیند و آنگاه جز آن چیز دیگری به چشمش نمی‌آید. چشمان را آگاهی می‌گشاید؛ هر خطای برطرف‌شده آدمی را از حس تازه‌ای برخوردار می‌کند.

کسانی که خوش نمی‌دارند این قانون را شامل شارلوس‌هایی بدانند که می‌شناسند و دیر زمانی هیچ گمانی به ایشان نمی‌بردند، تا روزی که بر لوح صاف انسانی چون همهٔ کسان دیگر، نگاشته با مرکبی تا آن زمان ناپیدا، حروف واژه‌ای پدیدار شد که یونانیان باستان را خوش می‌آمد، کافیست همهٔ دفعاتی را در زندگی به یاد آورند که کم مانده بود اشتباهی رسوایی‌آور بکنند، تا بپذیرند که جهان پیرامونشان در آغاز برهنه و بری از هزار آرایه‌ای می‌نمود که مردمانِ آگاه‌تر می‌بینند. از چهرهٔ بی‌ویژگیِ فلان مرد هیچ نمی‌شد حدس زد که او برادر، یا نامزد، یا معشوق زنی است که آن کسان کم مانده بود درباره‌اش به صدای بلند بگویند: «چه سلیطه‌ای!» اما خوشبختانه، کسی که در کنارشان نشسته چیزی در گوششان می‌گوید و نمی‌گذارد که آن کلمات رسوایی‌آور بیان شود. همانند «منامنا، ثقیل و فرمین» تورات[5]، این واژه‌ها بیدرنگ به چشم می‌آید: فلانی نامزد، یا برادر، یا معشوقهٔ زنی است که نباید در حضورش او را «سلیطه» نامید. و همین یک شناخت تازه مجموعه‌ای از گرد آمدن‌ها و پس و پیش رفتن‌های اجزای شناختی را در پی می‌آورد که از بقیهٔ خانواده داشتیم و دیگر کامل شده است. اگرچه آقای دو شارلوس با موجود دیگری آمیخته بود که او را از دیگر آدمیان همان‌گونه باز می‌شناسانید که تنِ اسب اسبادم را، و گرچه آن موجود با بارون در یک بدن بود، من هرگز او را ندیده بودم. آنگاه، آنچه انتزاعی بود ماده شد، همین که آن موجود را شناختم امکان نامرئی ماندنش پایان گرفت، و دگردیسی آقای دو شارلوس و تبدیلش به آدمی دیگر چنان کامل شد که نه فقط تضادهای چهره و صدایش، بلکه حتی نشیب و فرازهای روابطش با من در گذشته، و همهٔ آنچه تا آن زمان به

نظرم آشفته و بی‌ربط آمده بود، روشن و گویا و بدیهی شد، چون جمله‌ای که تا وقتی حروفش از هم جدا و درهم ریخته است هیچ مفهومی ندارد اما اگر حروف در جای خود منظم شود اندیشه‌ای را بیان می‌کند که دیگر فراموش نمی‌شود.

از این گذشته، تازه می‌فهمیدم چرا اندکی پیشتر، هنگامی که آقای شارلوس از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بیرون می‌آمد، با دیدنش حس کردم حالتش زنانه است: چون زن بود! شارلوس از تیرهٔ آدمهایی بود که ــ تناقضشان کم‌تر از آنی است که به نظر می‌آید و ــ درست به دلیل داشتن سرشتی زنانه آرمانی مردانه دارند، و در زندگی تنها ظاهرشان به مردان دیگر می‌ماند؛ در چشمانی که از ورایشان همه چیز جهان را می‌بینیم، آنجا که بر سطح نی‌نی هر کسی پیکره‌ای نگاشته است، برای آنان این پیکره نه تنها که اِفِبی است[۶]. تیره‌ای که بر آن نفرینی سنگینی می‌کند، و باید که با نیرنگ و دروغ بسر برد، چون می‌داند که تمنا، شیرینی بزرگ زندگیِ هر موجود دیگری، برای او شرم‌آور، به زبان نیاوردنی، در خور کیفر است؛ تیره‌ای که باید خدای خویش را انکار کند، چه حتی اگر مسیحی باشد، در هر دادگاهی که محاکمه شود، باید در برابر مسیح و به نامش خود را ــ چنان که از تهمتی ــ از چیزی بری بنمایاند که خودِ زندگی اوست. تیرهٔ فرزندان بی‌مادر، که ناگزیر عمری، و حتی در ساعتی که چشمان مادر را می‌بندند، به او دروغ می‌گویند؛ دوستان بی‌دوستی، برغم همهٔ دوستی‌ای که جاذبهٔ اغلب شناخته شده‌شان می‌انگیزد و دل اغلب مهربانشان حس می‌کند؛ اما آیا می‌توان روابطی را دوستی نامید که تنها در سایهٔ دروغ پرورده می‌شود و با نخستین نشانهٔ اعتماد و صمیمیتی که بخواهند از خود نشان دهند با چندش طردشان می‌کنند، مگر این که سروکارشان با روانی آزاد و بیطرف، یا حتی همدل، بیفتد که در این صورت، ذهنیتی قراردادی گمراهش می‌کند و انحرافِ آشکارِ ایشان را منشاء محبتی می‌سازد که بیش از هر چیز با آن بیگانه است، همچنان که برخی قضات آسان‌تر می‌توانند همجنس‌گرایان را قاتل، یا یهودیان را خائن بدانند و ببخشند،

براساس دلایلی که در تقدیر نژاد اینان، و در ذات انحراف آنان، سراغ می‌کنند؟ و ــ دستکم بر پایهٔ نخستین نظریه‌ای که در آن زمان پیش خود ساختم و خواهیم دید که بعداً دگرگون می‌شود، و در آن، تناقضی که خواهم گفت ایشان را بس ناگوار می‌آمد اگر همان توهمی که دیدن و زیستن را برایشان ممکن می‌کرد آن را از چشمشان پنهان نمی‌داشت ــ تیرهٔ عشق‌ورزانی که در این عشق به رویشان کمابیش بسته است، و تنها امید آن به ایشان نیروی تحمل تنهایی و بسیاری خطرها را می‌دهد، چه دلدادهٔ مردی‌اند که از زنی هیچ ندارد، مردی بی‌گرایش ایشان که در نتیجه نمی‌تواند دوستشان بدارد؛ به گونه‌ای که هرگز ارضا نمی‌شدند اگر به یاری پول به مردانی واقعی نمی‌رسیدند، و اگر تخیل مایهٔ آن نمی‌شد که منحرفی را که خود را به او می‌فروختند مرد واقعی بیانگارند. بدون شرافتی مگر گذرا، بی‌آزادی‌ای مگر موقت، تا زمانی که جنایت کشف نشده باشد، بدون منزلتی مگر بی‌ثبات، چون شاعری تا دیروز افتخار همهٔ محفل‌ها، که در همهٔ تماشاخانه‌های لندن برایش کف می‌زدند و یکباره از هر خانه‌ای رانده شد، بی‌بالینی که بر آن سر بیاساید، و سامسون‌وار آسیاسنگ را می‌گرداند و با خود می‌گفت:

*دو جنس، هر یک از سویی، خواهد مرد.*[۷]

حتی، جز در روزهای اوج نامرادی که بیشترین کسان قربانی را دوره می‌کنند آن چنان که یهودیان دریفوس را، محروم از همدلی ــ و گاهی همنشینی ــ همگنانشان، که با چندش تصویر خویش را در ایشان، انگار در آینه‌ای، بازتابیده می‌بینند، تصویری که مایهٔ نازشی نیست و همهٔ کژی‌هایی را می‌نمایاند که نخواسته بودند در خویشتن ببینند، و به ایشان می‌فهماند که آنچه عشق خود می‌نامیدند (و با بازی با واژه، همهٔ آنچه را که شعر و نقاشی و موسیقی، و دلاوری و پارسایی بر مفهوم عشق افزوده‌اند، با حسّ اجتماعی ضمیمهٔ آن کرده بودند) از آرمان زیبایی‌ای که خود برگزیده باشند برنمی‌آید، بلکه در بیماری علاج‌ناپذیری ریشه

دارد؛ تیره‌ای باز چون یهودیان (جز معدودی که تنها با همکیشان خود آمد و شد می‌کنند و همواره همان واژه‌های آیینی و شوخی‌های همه‌پسند همیشگی را بر زبان دارند)، یهودیانی که از همدیگر گریزان‌اند، کسی را می‌جویند که از همه بیشتر با ایشان ناسازگاری دارد و ایشان را نمی‌خواهد، اکراه و سرسنگینی‌اش را می‌بخشند و از موافقتش سرمست می‌شوند؛ تیره‌ای که، با این همه، طردی که دچارش‌اند و منجلابی که در آن درغلتیده‌اند ایشان را گرد هم می‌آورد، چه آزاری چون آزار بنی‌اسرائیل آنان را رفته رفته از ویژگی‌های بدنی و اخلاقیِ یک نژادِ گاهی زیبا و اغلب کریه برخوردار کرده است، و (برغم همهٔ تمسخری که آنی که بیشتر با نژاد مخالف می‌جوشد و بهتر با آن می‌آمیزد، و نسبتاً، بظاهر، کم‌تر انحراف دارد، در حق آنی روا می‌دارد که منحرف‌تر مانده است) همنشینی همگنانشان مایهٔ آرامش، و حتی تکیه‌گاهی در زندگی‌شان است، تا آنجاکه، هر چند انکار می‌کنند نژادی جداگانه باشند (که نامش بزرگ‌ترین دشنام است)، با رغبت آنهایی راکه موفق به پنهان کردن ماهیت خود می‌شوند افشا می‌کنند و این نه چندان از سر زبان رساندن به ایشان (که از آن رویگردان نیستند)، که برای توجیه خودشان است، و چون پزشکی که آپاندیسیت را می‌جوید میان چهره‌های تاریخی بدنبال همجنس‌گرایان می‌گردند و خوشحالند از یادآوری این که سقراط هم از ایشان بوده است، چون کلیمیان که می‌گویند عیسی مسیح یهودی بود، بی‌آن که بیاندیشند که در زمانی که همجنس‌گرایی قاعده بود انحراف مفهومی نداشت، همچنان که پیش از مسیح کسی ضد مسیحی نبود، و این که جرم در بدنامی است، چه تنها کسانی بر آن باقی مانده‌اند که به هرگونه اندرز و عبرت و کیفری بی‌اعتنا بوده‌اند، بر پایهٔ آمادگیِ ذاتیِ چنان ویژه‌ای که (گرچه شاید با سجایای معنوی برجسته‌ای همراه باشد) در نظر دیگران چندش‌آورتر از برخی کژی‌ها است که با آن سجایا ناسازگارند، کژی‌هایی چون دزدی، بیرحمی، ریاکاری که مردمان عادی بهتر می‌فهمند و در نتیجه زودتر می‌بخشند؛ تیره‌ای تشکیل‌دهندهٔ نوعی فراماسونری

بسیار گسترده‌تر، بسیار کارآمدتر، که کم‌تر از تشکلِ لُژها سوءظن می‌انگیزد، چه بر اشتراک سلیقه، نیاز، عادت، خطر، تجربه، دانش بده بستان و زبان متکی است، در آن حتی اعضایی که تمایلی به شناختِ هم ندارند یکدیگر را بیدرنگ بر پایهٔ نشانه‌هایی طبیعی یا قراردادی، ناخواسته یا عمدی می‌شناسند، نشانه‌هایی گویای همگنیِ گدا با بزرگ ــ اربابی که او درِ کالسکه‌اش را برایش باز می‌کند، و پدر زن با داماد، و پزشک یا کشیش یا وکیل با کسی که برای علاج خویش، یا برای اعتراف، یا برای دفاع از خود نزدشان رفته است؛ همه ناگزیر از پنهان کردن راز خویش، اما شریک بخشی از راز دیگران که دیگر آدمیان به آن گمان نمی‌برند و مایه آن می‌شود که باور نکردنی‌ترین داستان‌های ماجرایی به نظرشان واقعی بیاید، زیرا در این زندگی قصه‌وار و بیرون از زمان، سفیر با زندانی محکوم به اعمال شاقه دوست است و شاهزاده، با آزادی عملی که تربیت اشرافی به او می‌دهد و خرده بورژوای ترسو از آن بی‌بهره است، پس از ترک خانهٔ دوشسی به دیدار لاتی می‌رود؛ دسته‌ای مطرودِ جمعِ آدمیان، اما دسته‌ای مهم، مشکوک به حضور آنجا که نیست، آشکار و بی‌پروا و مصون آنجا که گمان نمی‌رود باشد؛ دسته‌ای نفراتش همه جا پراکنده، میان مردم، در ارتش، در پرستشگاه، در زندان، بر تخت پادشاهی؛ گروهی که، دستکم بیشترینشان، در خصوصیتی نوازش‌آمیز و خطرناک با آدمیان نژاد دیگر بسر می‌برند، تحریکشان می‌کنند، ببازی با آنان از انحراف خود چنان سخن می‌گویند که گویی از آنشان نیست، بازی‌ای که غفلت یا دورویی دیگران آسانش می‌کند، بازی‌ای که شاید سالها بپاید تا روز رسوایی، روزی که رام‌کنندگان بلعیده می‌شوند؛ تا چنین روزی ناگزیر از پنهان کردن زندگی‌شان، و روی گرداندن از آنچه خوشتر دارند به آن خیره شوند، و خیره شدن به آنچه خوش دارند از آن رو بگردانند، ناگزیر از تغییر جنس بسیاری از صفت‌ها در زبانشان، جبری اجتماعی و بس سبک‌تر از جبر درونی که انحرافشان، یا آنچه بنادرستی چنین خوانده می‌شود، بر ایشان نه در قبال دیگران که در قبال خودشان

تحمیل می‌کند، هم به گونه‌ای که به چشم خودشان انحراف نیاید. اما برخی‌شان، که عملی‌تر، ناشکیباترند، و فرصت رفتن به بازار را ندارند، و نمی‌توانند از صرفه‌جویی در وقت و از سهولت زندگیِ همکاری چشم بپوشند، دو جامعه برای خود ساخته‌اند که دومی فقط از همگنانشان تشکیل می‌یابد.

این نزد کسانی به چشم می‌زند که فقیرند و از شهرستان آمده‌اند، بی‌هیچ آشنایی، با دست خالی، تنها با این جاه‌طلبی که روزی پزشک یا وکیل سرشناسی شوند، با ذهن هنوز خالی از هر عقیده‌ای، با حرکات و بدنی بری از هر ادا، که مصمم‌اند آن را هر چه زودتر، همان‌گونه که برای اتاق کوچکشان در کارتیه لاتن اثاثه می‌خرند، به اداهایی به تقلید از آنی بیارایند که نزد «موفق»ها دیده از آن نسخه‌برداری کرده‌اند، «موفق»های حرفهٔ جدی و سودمندی که دلشان می‌خواهد پیشه کنند و در آن سرشناس شوند؛ نزد آن کسان، سلیقهٔ خاصشان که ناخواسته چون استعداد طراحی یا نوازندگی، یا گرایش به نابینایی موروثی است، شاید تنها ویژگی سرزنده و خودکامانهٔ ایشان باشد ــ همان که برخی شبها به غیبت از جلسه‌ای وامی‌داردشان که برای حرفه‌شان مفید است و کسانی در آن شرکت دارند که ایشان از شیوهٔ حرف زدن، اندیشیدن، لباس پوشیدن و آرایش سرشان تقلید می‌کنند. در محله‌شان، که از این گذشته در آن فقط با همکاران، استادان، یا برخی هم‌ولایتی‌های موفق و حامی رفت و آمد دارند، خیلی زود جوانان دیگری را کشف می‌کنند که همان سلیقهٔ خاص به ایشان نزدیکشان می‌کند، چنان که در شهر کوچکی علاقه به موسیقی مجلسی یا پیکره‌های عاج قرون وسطایی دبیر دبیرستان و محضردار را با هم دوست می‌کند؛ همان غریزهٔ کارایی و روحیهٔ حرفه‌ای را که در شغل خود الگو می‌کنند دربارهٔ موضوع تفریح و سرگرمی‌شان هم به کار می‌برند و با یارانشان در جلساتی گرد می‌آیند که نااهل به آنها راه ندارد، همچنان که به گردهم‌آیی دوستداران انفیه‌دان‌های عتیقه، یا باسمه‌های ژاپنی، یا گلهای کمیاب، و در آنها به خاطر لذت فراگیری،

سودمندی بده‌بستان‌ها و ترس رقابت، چنان که در بورس تمبر پست جوّی آمیخته از تفاهم بسیار نزدیک کارشناسان و رقابت خشونت‌آمیز مجموعه‌داران حاکم است. در کافهٔ پاتوقشان هم هیچکس نمی‌داند گردهمایی‌شان برای چیست، آیا انجمنی از ماهیگیران است، یا روزنامه‌نگاران، یا اهالی اندر، بس که سر و وضعی مرتب و ظاهری سرد و موقر دارند، و جرأت نمی‌کنند بیشتر از نیم‌نگاهی به جوانان خوشپوش و «جویای نام»ی بیندازند که چند متری آن طرف‌تر از معشوقه‌هایشان لاف می‌زنند و کسانی که، بی‌جرأتِ سر بلند کردن، تماشایشان می‌کنند تنها بیست سال بعد، هنگامی که برخی‌شان در آستانهٔ عضویت یک آکادمی و برخی دیگر پیرمردانی باشگاه‌نشین‌اند، باخبر می‌شرند که جذاب‌ترینشان، که دیگر شارلوس شکم‌گندهٔ موسفیدی شده است، همتای ایشان بود اما در جای دیگری، در دنیای دیگری، با نمادهای بیرونی دیگر و با نشانه‌های غریبه‌ای که تفاوتشان با نشانه‌های خودی آنان را به اشتباه انداخته بود. اما دسته‌بندی‌ها بیش یا کم پیشرفته‌اند، و همچنان که «اتحاد چپ» با «فدراسیون سوسیالیست» و فلان انجمن دوستداران مندلسون با اسکولاکانتوروم[۸] تفاوت دارد، برخی شبها، سر میز دیگری در کافه، «افراطیون»ی هستند که می‌گذارند النگویی از زیر سر آستین، یا گلوبندی از چاک یقه‌شان به چشم بزنند، و با زل زدن‌ها و پچ‌پچ‌ها و خنده‌هایشان، و نوازش همدیگر، دسته‌ای بچه دبیرستانی را از کافه فراری می‌دهند و گارسنی که با احترامی، انزجار در پسش پنهان، خدمتشان را می‌کند اگر امیدی به دریافت انعام بیشتر نبود چون شبهایی که به مشتریان دریفوسی خدمت می‌کرد خوش‌تر داشت برود و پلیس را خبر کند.

آنچه گرایش تکروها را به مخالفت با این دسته‌بندی‌های حرفه‌ای وامی‌دارد ذوق و ذهنیت است، مخالفتی که از یک سو چندان شگردی نمی‌خواهد، چه ذهنیت کاری جز تقلید خود تکروها نمی‌کند که گمان دارند آنچه بیش از همه با انحراف سازمان‌یافته تفاوت دارد آن چیزی

است که ایشان یک عشقِ درک‌نشده می‌انگارند، اما از سوی دیگر، نیازمند شگردی است، زیرا این طبقات متفاوت به همان اندازه که تابع ویژگی‌های روانی متفاوت‌اند، از مراحل پی‌درپیِ تحولی آسیب‌شناختی یا فقط اجتماعی پیروی می‌کنند. و در واقع بندرت پیش می‌آید که روزی از روزها سرانجام این عناصر تکرو به چنان دسته‌بندی‌هایی نپیوندند، که انگیزه‌شان گاهی فقط خستگی از تکروی، یا راحت‌طلبی است (چون کسانی که از همه بیشتر با داشتن تلفن در خانه، یا رفت و آمد با خانواده ینا[۹]، یا خرید از فروشگاه پوتن مخالف بوده‌اند اما سرانجام وامی‌دهند). گفتنی است که معمولاً ایشان را با روی خوش نمی‌پذیرند، چون در زندگی نسبتاً پاکشان، کمبودِ تجربه و خیالبافیِ تا حد اشباع که جز آن چارهٔ دیگری نداشته‌اند، آن خصوصیت‌های ویژهٔ زنانگی را که حرفه‌ای‌ها کوشیده‌اند از خود بزدایند در ایشان مشخص‌تر کرده است. و باید اعتراف کرد که نزد برخی از این تازه آمدگان، زن نه تنها از درون با مرد آمیخته، بلکه به نحو نفرت‌انگیزی آشکار است، بس که تنشان را پیچ و تابی عصبی و خنده‌ای جیغ‌گونه تکان می‌دهد که زانوان و دستهایشان را می‌لرزاند، و شباهتشان به مردان معمولی چندان بیشتر از شباهت میمون‌هایی نیست که چشمان غمین وگودافتاده، پاهای دست‌وار دارند، و به آنها اسموکینگ می‌پوشانند و کراوات می‌زنند؛ از همین رو، کسانی که حتی کم‌تر از این تازه‌رسیدگان پاکدامن‌اند، رفت و آمد با ایشان را مایهٔ رسوایی، و پذیرششان را دشوار می‌دانند؛ با این همه، می‌پذیرندشان و آنگاه از تسهیلاتی برخوردار می‌شوند که داد و ستد و مؤسسات بزرگ صنعتی بوسیلهٔ آنها زندگی افراد را دگرگون کرده، کالاهایی را که تا آن زمان بیش از اندازه گران و حتی یافتنشان دشوار بود در دسترسشان گذاشته‌اند و اکنون، ایشان را غرق فراوانی چیزی می‌کنند که تنهایی نتوانسته بودند حتی در بزرگ‌ترین توده‌ها کشف کنند. اما، با همهٔ این مسکّن‌های بیشمار، فشار اجتماعی هنوز برای بعضی‌ها بیش از اندازه سنگین است، کسانی بویژه برخاسته از میان آنهایی که دچار فشار ذهنی

نبوده‌اند و نوع عشقِ خودشان را هنوز نادرتر از آنی می‌دانند که هست. فعلاً گروهی را کنار بگذاریم که به خاطر جنبهٔ استثنایی گرایششان خود را از زنان برتر می‌دانند و تحقیرشان می‌کنند، و همجنس‌گرایی را امتیاز نوابغ بزرگ و دوره‌های تاریخی باشکوه می‌دانند، و می‌کوشند هم‌سلیقگان خود را نه میان کسانی که به نظر می‌رسد از پیش آمادگی‌اش را داشته باشند بلکه ــ چون آنچه معتاد مرفین دربارهٔ این مخدر می‌کند ــ میان کسانی بجویند که به نظرشان لیاقتش را دارند، و این را با همان تعصب و پشتکاری می‌کنند که کسان دیگری صهیونیسم، خودداری از خدمت سربازی، سن سیمونیسم، گیاهخواری یا آنارشیسم را تبلیغ می‌کنند. برخی، اگر صبح هنوز در بستر غافلگیرشان کنی، چهرهٔ زیبای زنانه دارند، بس که حالتشان کلّی و نمونهٔ جنسیت است؛ حتی موی سرشان این را بیان می‌کند، پیچشش چنان زنانه و چنان گشوده است و چنان طبیعی تا روی گونه می‌افتد و تاب می‌خورد که در شگفت می‌شوی از این که زن، دختر، گالاته[۱۰]ای که تازه تازه در ناخودآگاهِ تن مردانه‌ای بیدار می‌شود که در آن زندانی است، چنان بسادگی، چنان خودبه‌خود، بی‌فراگرفتن از هیچ کس، توانسته باشد از کوچک‌ترین گریزگاههای زندانش بهره بگیرد و آنچه را که برای زندگی‌اش ضروری بوده بیابد بدون شک مرد جوانی که چنان ظاهری دارد نمی‌گوید: «من زنم.» حتی، اگر ــ به بسیاری دلایل ممکن ــ با زنی زندگی کند، می‌تواند انکار کند که خود نیز زنی است، و سوگند بخورد که هرگز با مردی رابطه نداشته است. زن او را در حالتی که گفتیم، خوابیده، پیژاما به تن، برهنه بازو، با گردن عریان پیِ موی سیاه، می‌بیند: پیژاما پیرهن خوابی زنانه شده است و چهره انگار از آنِ یک زن زیبای اسپانیایی است. زن وحشت می‌کند از رازهای نهانی که در برابر چشمانش برملا می‌شود و از آنچه به زبان می‌آید، و حتی از اَعمال، گویاتر و حقیقی‌تر است، و اعمال هم ناگزیر آنها را تایید می‌کنند اگر تا آن زمان نکرده باشند، چه هر کسی در پی کامجویی است، و اگر بیش از اندازه منحرف نباشد، آن را در جنس مخالف می‌جوید. و انحراف مرد

همجنس‌گرا هنگامی آغاز نمی‌شود که با زنان رابطه برقرار می‌کند (چه دلایل بسیاری می‌تواند او را به این کار وادارد) بلکه آنگاه که از زنان کامیاب می‌شود. مرد جوانی که کوشیدیم تصویر کنیم آن چنان آشکارا زن بود، که زنانی که با تمنایی نگاهش می‌کردند (اگر گرایشی غیرعادی نداشتند) عاقبت دچار همان سرخوردگی زنان کمدی‌های شکسپیر در برابر دختری می‌شدند که خود را به جامهٔ نوجوانی در می‌آورد. نیرنگ همان است، همجنس‌گرا خود این را می‌داند، دلسردی زن را در لحظه‌ای که لباس میدل به کناری زده شود حدس می‌زند، و خوب حس می‌کند که چنین اشتباهی دربارهٔ جنسیت منشاء چه خیال‌پروری شاعرانه‌ای است. از این گذشته، هر چند هم که در برابر معشوقهٔ پرتوقع اعتراف نکند که: «من زنم» (مگر این که معشوقه عمورهٔ‌ای باشد)، زنِ ناخودآگاه اما آشکارِ[11] درون او با چه نیرنگ‌ها، چه تردستی، چه پشتکار و یکدندگی پیچک‌واری نرینه را می‌جوید: تماشای همان موی شکن شکن روی بالش سفید کافیست تا بفهمی که اگر شب هنگام آن جوان از چنگ پدر و مادر بیرون برود، برغم آن دو، برغم خودش، برای دیدار با زنان نیست. اگر هم معشوقه کیفرش دهد و زندانی‌اش کند، باز فردا راهی می‌یابد تا با مردی کنار آید، چنان که پیچک شاخه‌هایش را دور دستهٔ کلنگ یا شن‌کش هم که شده باشد می‌پیچاند. چرا، در تماشای چهرهٔ این مرد، با دیدن ظرافت‌هایی که بر ما تاثیر می‌گذارد، و خوشرویی طبیعی و لطفی که مردان ندارند، متأسف می‌شویم از این که می‌شنویم از بوکسورها خوشش می‌آید؟[12] اینها جنبه‌های متفاوت یک واقعیت واحد است. و حتی، جنبه‌ای که مایهٔ انزجار ماست از همه بیشتر تأثیر می‌گذارد، حتی بیشتر از همهٔ ظرافت‌ها، زیرا نمایندهٔ کوشش ناآگاهانهٔ بسیار جذاب طبیعت است: شناسایی جنسیت بواسطهٔ خودش، برغم فریب‌های جنسیت، کوششی به زبان نیامده جلوه می‌کند برای گریز و رسیدن به آنچه یک خطای اولیهٔ جامعه از آن دورش کرده است. بعضی‌ها، بدون شک آنهایی که در کودکی کمروتر بوده‌اند، هیچ دربند ماهیت مادی لذتی

که می‌برند نیستند، و همین برایشان بس است که بتوانند آن را به چهره‌ای مردانه ربط دهند. حال آن که برای برخی دیگر، که بیگمان احساس‌های تُندتری دارند، ماهیت مکانی لذت مادی‌شان بسیار مهم است. اعترافات چنین کسانی شاید مردمان عادی را تکان دهد. زندگی این گروه شاید کم‌تر در انحصار سیارهٔ کیوان باشد، برخلاف گروه اول که زنان را یکسره پس می‌زنند و فقط برای گفتگو، خودنمایی و عشق غیرجسمانی می‌خواهند. اما گروه دوم زنانی را می‌جویند که دوستدار زنان‌اند و می‌توانند ایشان را با مردانی آشنا کنند و بر لذت همنشینی با اینان بیفزایند؛ حتی از این هم بیشتر، این گروه می‌توانند از مصاحبت با زنان هم به همان اندازه لذت ببرند. از همین روست که نزد کسانی که گروه اول را دوست دارند، حسادت تنها زمانی انگیخته می‌شود که اینان از مصاحبت مردی لذت ببرند و تنها همین خیانت دانسته می‌شود، چه این گروه به زنان دل نمی‌بندند، عشقشان به ایشان تنها از سر عادت و برای حفظ احتمال ازدواج است، و لذتش را چنان کم درک می‌کنند که تحمل ندارند آن که به او دل بسته‌اند از آن برخوردار شود؛ حال آن که در گروه دوم، عشق به زن اغلب مایهٔ حسادت می‌شود. چه اینان، در رابطه‌شان با زنان، برای زنی که دوستدار زنان باشد نقش زن را دارند، و در همین حال زن کمابیش ایشان را از همانی برخوردار می‌کند که نزد مردان می‌جویند، به گونه‌ای که دوستِ خود رنج می‌برد از دل بستن دوستش به زنی که برایش کمابیش مردی است، و نیز حس می‌کند که دوست از دستش می‌رود، چه برای این نوع زنان حالت چیزی را دارد که او نمی‌شناسد، یعنی نوعی زن. نیازی به سخن گفتن از جوانان خلی نیست که با نوعی بازیگوشی بچگانه، برای تحریک دوستان و آزار پدر و مادر، بر انتخاب لباسهایی پا می‌فشارند که بیشتر زنانه می‌نماید، و لبهایشان را سرخ و مژگانشان را سیاه می‌کنند؛ به کناری‌شان بگذاریم، چه دوباره هنگامی بازشان می‌یابیم که بهای دردناک یکدندگی‌شان را پرداخته‌اند و عمری بیهوده می‌کوشند با پوشیدن جامه‌های جدی و پارسایانه آسیب پیروی از

همان ابلیسی را جبران کنند که دختران فوبور سن ژرمن را وامی‌دارد به زندگی رسوایی‌آمیزی بیفتند، همهٔ آداب و مقررات اجتماعی را زیر پا بگذارند، به خانواده پشت پا بزنند، تا روزی که با پشتکار و بی‌موفقیتی می‌کوشند از سراشیبی بالا روند که فروغلتیدن از آن را شیرین یافته، یا دستکم نتوانسته بودند از آن بپرهیزند. کسانی را هم که با عموره پیمان بسته‌اند برای بعدها بگذاریم. زمانی شرحشان خواهد آمد که آقای دو شارلوس با ایشان آشنا شود. بگذریم از همهٔ کسانی از این یا آن نوع، که در زمان خود مطرح می‌شوند، و در پایان این نخستین دفتر جمله‌ای تنها دربارهٔ کسانی بگوییم که بحثشان را اندکی پیشتر آغاز کردیم، یعنی آنها که تنهایند. این کسان، که انحرافشان را استثنایی‌تر از آنی می‌پنداشتند که هست، از روزی که برایشان آشکار شد تن به تنهایی دادند، و این پس از زمان درازی بود که انحراف را داشتند و نمی‌شناختند، زمانی فقط درازتر از بقیه. چه هیچکس در آغاز نمی‌داند که همجنس‌گراست یا شاعر، یا اسنوب، یا بدجنس. فلان نوجوان دبیرستانی، که شعرهای عاشقانه از بر می‌کرد و سرگرمی‌اش تماشای تصویرهای مستهجن بود، اگر در این حال خود را به همکلاسی‌اش می‌فشرد این را تنها ناشی از مطرح کردن میل واحدی می‌انگاشت که هر دو به زن داشتند. چگونه می‌توانست خود را همانند دیگران نداند در حالی که جوهره آنچه را که حس می‌کرد با خواندن مادام دولافایت، راسین، بودلر، والتر اسکات بازمی‌شناخت، و هنوز توانایی آن نداشت که بر خویشتن تأمل کند و بر آنچه خود بر آن همه می‌افزاید پی ببرد، و ببیند که حس همان حس اما موضوعش متفاوت است، و آنچه او می‌خواهد راب روی است و نه دایانا ورنان؟[۱۳] نزد بسیاری، احتیاطِ تدافعیِ غریزه، که بر بینش روشن‌ترِ عقل مقدم است، مایهٔ آن می‌شود که آینه و دیوار اتاقشان را با تصویرهای رنگی زنان هنرپیشه بپوشانند، و شعرهایی از این گونه بسرایند:

*تنها، در این جهان، کلوئه می‌برد از من دل*

*ملکوتی است او و بورگیسو*
*و دل از عشقش لبریز*

آیا می‌توان به همین بسنده کرد و گرایشی را به آغاز این زندگی‌ها ربط داد که بعدها نزدشان یافت نمی‌شود، چون حلقه حلقهٔ موی بور کودکانی که بعد سبزه می‌شوند؟ از کجا معلوم که آن عکسهای زنان آغاز دورویی، همچنین آغاز انزجار از همجنس‌گرایان دیگر نباشد؟ اما تنهاها درست همانهایی‌اند که دورویی برایشان دردناک است. شاید حتی نمونهٔ یهودیان، که جامعهٔ متفاوتی‌اند، آن قدر قوی نباشد که نشان دهد تأثیر تربیت بر آنان چقدر کم است، و با چه مهارتی موفق می‌شوند، شاید نه به راه‌حل یکسره وحشتناکی چون خودکشی (که دیوانه‌ها برغم هرگونه پیشگیری دوباره به سراغش می‌روند و اگر از رودخانه نجاتشان دهی زهر می‌خورند، یا تپانچه‌ای پیدا می‌کنند یا...) بلکه به زندگی‌ای برگردند که مردان نژاد دیگر نه تنها آن را نمی‌فهمند و مجسم نمی‌کنند، و از لذت‌های ضروری‌اش نفرت دارند، بلکه همچنین از خطر دائمی و شرمساری همیشگی‌اش منزجرند. شاید بتوان برای توصیف ایشان، اگر نه جانورانی را که اهلی نمی‌شوند، شیربچه‌هایی را که گفته می‌شود رام‌اند اما همچنان شیر مانده‌اند، دستکم سیاهانی را در نظر آورد که از زندگی راحت سفیدپوستان بیزارند و خطرهای زندگی وحشی و لذت‌های درک نکردنی‌اش را دوستتر دارند. و روزی که سرانجام می‌فهمند که نمی‌توانند هم به دیگران و هم به خود دروغ بگویند، می‌روند و بیرون از شهر زندگی می‌کنند، از همگنان (که شمارشان را اندک می‌دانند) از سر نفرت از شناعت و ترس از وسوسه، و از همهٔ آدمیان دیگر از سر شرمساری می‌گریزند. و چون هرگز به بلوغ کامل نمی‌رسند، و در اندوه مدام بسر می‌برند، گاه به گاه، در یکشنبه‌ای بی‌ماه، به قدم زدن به راهی می‌روند و به چهارراهی می‌رسند که دوستی از دوران کودکی، ساکن کوشکی در آن نزدیکی، بی‌آن که به هم چیزی گفته باشند آنجا منتظر است. و روی

چمن، در تاریکی، بی‌گفتن کلمه‌ای، بازی گذشته‌ها را از سر می‌گیرند. در هفته یکدیگر را در خانهٔ هم می‌بینند، از همه چیز و همه جا حرف می‌زنند و هیچ اشاره‌ای به آنچه گذشته نمی‌کنند، انگار که هیچ کاری نکرده‌اند و بنا نیست دوباره بکنند، تنها این که، در رابطه‌شان، کمی سردی، تمسخر، زودرنجی و کینه، و گاهی نفرت دیده می‌شود. سپس، همسایه با اسب به سفری دشوار می‌رود، با قاطر قله‌ها فتح می‌کند، در برف می‌خوابد؛ دوستش، که انحراف خود را با ضعفِ سرشت، کمرویی و خانه‌نشینی هم هویت می‌داند، می‌فهمد که دوستِ رهایی‌یافته‌اش، در آن بلندی‌های چندهزارمتری، دیگر نمی‌تواند منحرف باشد. و براستی هم او ازدواج می‌کند. با این همه، دوستِ رها شده علاج نمی‌یابد (هر چند که خواهیم دید انحراف در مواردی قابل علاج است). اصرار دارد که صبح‌ها خودش در آشپزخانه خامه را از دست شاگرد شیرفروش بگیرد، و در شبهایی که هوس بیتابش می‌کند تا آنجا از راه خود بدر می‌رود که مستی را به راه خانه برگرداند، یا بلوز نابینایی را مرتب کند. بدون شک گاهی به نظر می‌رسد که زندگی برخی همجنس‌گرایان تغییر می‌کند، در عادت‌هایشان دیگر از (به اصطلاح) انحرافشان خبری نیست؛ اما هیچ چیز از بین نمی‌رود: یک جواهرِ پنهان شده سرانجام پیدا می‌شود؛ وقتی ادرار بیماری کاهش می‌یابد، برای این است که بیشتر عرق می‌کند، و در هر حال، دفع ادامه دارد. روزی پسر عموی چنان کسی می‌میرد، و از غم تسکین‌ناپذیر او می‌فهمی که تمناهایش به این عشقِ شاید پاک، که بیشتر بر حفظ احترام و علاقه متکی بوده تا بر تملک، منتقل می‌شده است، چنان که در بودجه‌نویسی برخی هزینه‌ها به فصل دیگری منتقل می‌شود بی آن که جمع کل تغییر کند. همچنان که نزد برخی بیماران یک بحران کهیری تا مدتی ناخوشی‌های عادی را تسکین می‌دهد، به نظر می‌رسد که نزد همجنس‌گرا عشق بی‌شائبه به یک خویشاوند جوان موقتاً، به واسطهٔ متاستاز، جانشین عادت‌هایی بشود که البته دیر یا زود دوباره جای بیماری کمکیِ شفایافته را خواهند گرفت.

در این حال، همسایهٔ مرد تنها، که ازدواج کرده است، برمی‌گردد. در شبی که دوستِ گذشته‌ها باید ناگزیر زوج تازه را به شام دعوت کند، در برابر زیبایی عروس و محبتی که شوهر به او نشان می‌دهد، از گذشته شرمنده می‌شود. زن، که آبستن است، شوهر را می‌گذارد و خود زود به خانه می‌رود؛ و او، وقت رفتن، از دوست خود می‌خواهد که بخشی از راه را با او همراهی کند. دوست بی‌هیچ بدگمانی می‌پذیرد، اما در آن چهارراه همیشگی می‌بیند که دوست کوهنورد که به زودی هم پدر می‌شود او را بدون گفتن کلمه‌ای روی چمن می‌اندازد. و دیدارهایشان از سر گرفته می‌شود تا روزی که پسر عموی زن می‌آید و در آن نزدیکی‌ها منزل می‌کند و شوهر دیگر همواره با او می‌گردد. و اگر دوستِ رها شده به دیدن شوهر بیاید و بخواهد به او نزدیک شود، با انزجار او را پس می‌زند و خشمگین می‌شود از این که چرا آن قدر ظرافت نداشته که بفهمد دوستش دیگر از او بدش می‌آید. با این همه، روزی ناشناسی از سوی همسایهٔ بیوفا به دیدن دوست رها شده می‌آید، اما او گرفتار است و نمی‌تواند مهمان ناخوانده را بپذیرد، و مدتها بعد تازه می‌فهمد او برای چه آمده بود.

آنگاه، مردِ تنها در عزلت و اندوه بسر می‌برد. خوشی دیگری جز این ندارد که به بندری ییلاقی در آن نزدیکی برود و از یک کارمند راه‌آهن چیزی بپرسد. اما کارمند ارتقاء رتبه یافته و به شهری در آن سرِ فرانسه منتقل شده است؛ مرد تنها دیگر نمی‌تواند از او برنامهٔ حرکت قطارها یا بهای بلیت‌های درجه یک را بپرسد و پیش از آن که به خیال‌بافی به برج خود برگردد، چون گریزلیدیس[۱۴] در کنارهٔ دریا پرسه می‌زند، چون آندرومدی که هیچ آرگوناتی به نجاتش نمی‌آید، چون مدوزِ[۱۵] سترونی که بر شن جان می‌دهد، یا که تنبل‌وار در ایستگاه در انتظار حرکت قطار می‌ایستد و به انبوه مسافران نگاهی می‌اندازد که به چشم مردمان نژادِ دیگر بی‌اعتنا، تحقیرآمیز یا سر به هوا می‌آید، اما، چون درخششی که برخی حشره‌ها برای جلب هم‌جنسی به تن خود می‌دهند، یا شهدی که برخی گلها دارند تا حشراتی را که بارآورشان می‌کند به سوی خود

بکشند، از چشم جویندهٔ کمابیش نایابِ لذتی بیش از اندازه استثنایی، بیش از حد دشوار در عرضه، که به او ارائه می‌شود، پنهان نمی‌ماند، همکاری که مرد کاردان ما می‌تواند با او به زبان ناآشنا سخن بگوید؛ اما دستِ بالا، تنها ژنده‌پوش ولگردی وانمود می‌کند به این زبان علاقمند است و آن هم فقط برای نفعی مادی است، چون کسانی که تنها برای گرم شدن به کلاس استادِ بی‌شاگردِ زبان سانسکریت کلژ دو فرانس می‌روند. مدوز! ارکیده! زمانی که فقط پیرو غریزه‌ام بودم، از مدوز [۱۶] در بلبک چندشم می‌شد؛ اما اگر می‌توانستم، چون میشله[۱۷]، از دیدگاه تاریخ طبیعی و زیبایی‌شناسی نگاهش کنم، به چشمم گلتاج لاجوردی زیبا و درخشانی می‌آمد. مگر نه این که با مخمل شفاف گلبرگهایش به ارکیدهٔ دریایی بنفش کمرنگی می‌ماند؟ همانند بسیاری از موجودات جهان حیوانی و جهان گیاهی، همچون گیاهی که وانیل از آن گرفته می‌شود و چون اندام نرینه‌اش را جداره‌ای از اندام ماده جدا می‌کند، سترون می‌مانَد اگر مرغِ مگس یا برخی زنبورهای کوچک گرده‌اش را از گلی به گلی نبرند یا دست بشر بارورش نکند، آقای دو شارلوس از جملهٔ مردانی بود که می‌توان استثنایی‌شان خواند، چون با آن که شمارشان بسیار است، ارضای یک تمنای بسیار ساده برای دیگران نزد ایشان به فراهم آمدن بی‌اندازه شرایطِ بیش از حد دیریاب بستگی دارد (بدیهی است که تعبیر باروری اینجا مفهوم معنوی دارد و از دیدگاه جسمی پیوند دو گل نر سترون است، اما بی‌اهمیت نیست که فردی به تنها شادکامیِ ممکن برای او دست یابد و «در این جهان خاکی هر کسی» بتواند «موسیقی و شرار و عطر خویش» را نصیب کس دیگری کند). برای کسانی چون آقای دوشارلوس (بدون احتساب سازش‌هایی که کم کم پدیدار خواهد شد و پیش از این حدس زدیم، و نیاز به کامجویی، که به موافقت‌های نیمه‌نیمه رضا می‌دهد، آنها را ایجاب می‌کند)، عشق دوسره، گذشته از دشواری‌های بس بزرگ و گاهی چاره‌ناپذیری که برای مردمان معمولی دارد، مشکلات چنان خاصی هم در پی می‌آورد که آنچه همیشه برای

همه کس بسیار نادر است دربارهٔ ایشان کمابیش محال می‌شود، و اگر به دوستیِ براستی شادمانه‌ای برسند یا طبیعت آن را در نظرشان چنین بنمایاند، شادکامی‌شان، بس بیشتر از شادکامی دیگر دلدادگان، حالتی خارق‌العاده، گزیده و عمیقاً ضروری به خود می‌گیرد. کینهٔ خاندان‌های کاپوله و مونتگو[۱۸] هیچ بود در برابر انواع موانعی که همه کنار زده شد، و حذف‌های ویژه‌ای که طبیعت دربارهٔ اتفاقهایی اعمال کرد که به عشق می‌انجامند و در حالت عادی هم چندان فراوان نیستند، تا این که جلیقه‌دوز سابق که قصد داشت عاقلانه به اداره‌اش برود در برابر مرد پنجاه‌سالهٔ شکم‌گنده‌ای سست شود و اختیار از دست بدهد؛ شاید این رومئو و این ژولیت بحق چنین فکر کنند که عشقشان هوسی لحظه‌ای نیست، بلکه براستی تقدیری است که هماهنگی‌های سرشت‌هایشان زمینه‌اش را فراهم آورده است، نه فقط سرشت‌های خودشان بلکه همهٔ نیاکانشان، دورترین اجدادشان، به گونه‌ای که آن که به ایشان می‌پیوندد پیش از تولد به آنان تعلق داشته است، و نیرویی همانند آنی جذبشان کرده که دنیاهای زندگی‌های پیشین ما را می‌گرداند. آقای دو شارلوس نگذاشت ببینم آیا زنبور گرده‌ای را که ارکیده از دیر باز انتظارش را می‌کشید آورد یا نه، گرده‌ای که تنها به یاری اتفاقی چنان نامحتمل به او می‌رسید که می‌شد نوعی معجزه‌اش خواند. اما آنی هم که من دیدم معجزه‌ای کمابیش از همان‌گونه، و همان اندازه شگفت‌آور بود. همین که ماجرا را از این دیدگاه بررسی کردم، به نظرم آمد که خالی از زیبایی نیست. شگردهایی از همه شگفت‌آورتر، که طبیعت به کار می‌برد تا حشرات را به بارور کردن گلهایی وادارد که بی آنها بار نمی‌آورند چون نرهایشان بیش از حد از ماده‌ها دورند، یا شگردی که، اگر بنا باشد کار جابه‌جایی گرده را باد انجام دهد، جدا شدن گرده از گل نر را تسهیل می‌کند و به گل ماده امکان می‌دهد آن را راحت‌تر بگیرد، چه ترشح شهد (و در ضمن درخشش گلبرگها) را حذف می‌کند که به کاری نمی‌آید و نیازی به جلب حشره‌ای نیست، یا شگردی که، برای اختصاص گل به

همان گرده‌ای که بارآورش می‌کند و بی‌آن میوه نمی‌دهد، مایهٔ ترشحی در گُل می‌شود که در برابر دیگر گرده‌ها مصونش می‌کند ــ هیچکدام از این شگردها به نظرم خارق‌العاده‌تر از وجود انواعی ثانوی از کسانی نمی‌آمد که برای همنشینی با مردان پا به سن گذاشته ساخته شده‌اند؛ کسانی که نه جلب دیگران، بلکه ــ بر اثر پدیدهٔ سازگاری و هماهنگی شبیه آنی که بارآوری گلهای جدا تخمدان سه وجهی مانند *لیتروم سالیکاریا* را تنظیم می‌کند ــ جلب کسانی بسیار مسن‌تر از خودشان می‌شوند. ژوپین نمونه‌ای از این انواع ثانوی بود، اما نه آن قدر خیره‌کننده که نمونه‌های دیگری که هر گیاه‌شناس انسانی، هر باغبان معنوی، می‌تواند برغم کمیابی‌شان مشاهده کند، مثلاً جوان لاغراندامی که منتظر دوستی با مرد پنجاه‌سالهٔ تنومند و شکم‌گنده‌ای است و دوستی جوانان دیگر همان قدر برایش مفهوم ندارد که گلهای دوجنسی کوتاه تخمدان چون انواعی از پامچال هم تا زمانی که گردهٔ همین نوع گل‌ها به آنها نرسیده باشد سترون می‌مانند هر چند که گردهٔ نوع بلند تخمدان را برغبت می‌پذیرند. و اما آقای دوشارلوس، بعدها فهمیدم که برای او چندین نوع پیوند وجود داشت که بعضی‌شان، به دلیل چندگونگی، یا آنی بودنشان که تقریباً به چشم نمی‌آمدند، یا بخصوص به این دلیل که میان دو طرف تماسی وجود نداشت بیشتر یادآور گلهایی بودند که در گلزاری از گرده‌های گلی در همسایگی‌شان بار می‌گیرند که هرگز با آن تماس نمی‌یابند. در واقع، کسانی بودند که کافی بود بارون آنان را به خانه‌اش فرابخواند و چند ساعتی سلطهٔ زبانی‌اش را بر ایشان اعمال کند، تا هوسی که دیداری در او برانگیخته بود ارضا شود. با همان گفته‌ها پیوند برقرار می‌شد، به همان سادگی که نزد موجودات نمرو. گاهی، بیگمان چون شبی که مرا بعد از شام گرمانت‌ها فراخواند، خرسندی‌اش را گفته‌های خشن و تحکم‌آمیزی ارضا می‌کرد که چون تفی به چهرهٔ مهمان می‌انداخت، مانند برخی گلها، که با فنرگونه‌ای، شهد خود را از دور به حشرهٔ گیجی می‌پاشند و او ناخواسته کمکشان می‌کند. بدین‌گونه آقای دو شارلوس، که از مغلوب به

غالب بدل شده بود، حس می‌کرد از دلشوره رها و راحت شده است، و مهمان را که دیگر برایش جاذبه‌ای نداشت دست به سر می‌کرد. و چون خود انحراف از آنجا می‌آید که منحرف بیش از اندازه خود را به زن نزدیک می‌کند و نمی‌تواند روابط مفیدی با او داشته باشد، پیرو قانون برتری می‌شود که بموجبش بسیاری گلهای دوجنسی عقیم می‌مانند، و این سترونیِ خودبارآوری است. درست است که منحرفانِ در جستجوی مرد اغلب به کسی به اندازهٔ خودشان زن‌واره رضا می‌دهند. اما کافی است که اینان از جنس زن نباشند که خود هسته‌ای از او را در درون دارند و کاربردش را نمی‌دانند، همچون بسیاری گلهای دوجنسی، و حتی جانوران دوجنسی چون حلزون، که نمی‌توانند خود را بارور کنند اما دوجنسی‌های دیگری بارورشان می‌کنند. از این رو همجنس‌گرایانی که خود را پیرو شرق باستان یا عصر طلایی یونان می‌دانند، می‌توانند از این هم پس‌تر و به دوره‌هایی آزمایشی برگردند که هنوز گلهای دوپایه و جانوران تک‌جنسی وجود نداشت، دورهٔ نر و مادگی آغازین که به نظر می‌رسد نشانه‌هایی از آن به صورت خرده نمونه‌هایی از اندام نر در تن ماده و مادینه در بدن نر باقی مانده باشد. حرکات ژوپین و آقای دو شارلوس، که در آغاز برایم نامفهوم بود، به نظرم همان قدر عجیب می‌آمد که حرکات وسوسه‌گرانه گلهای به اصطلاح مرکب در برابر حشرات، که به اعتقاد داروین گلچه‌های کلاله‌شان را بلند می‌کنند تا از دور بهتر دیده شوند، یا نوعی گل جدا تخمدان که پرچم‌هایش را برمی‌گرداند و خم می‌کند تا برای حشره راه بگشاید، یا آنها را به شست‌وشو دعوت می‌کند، و حتی بسادگی قابل مقایسه بود با عطر شهد و رخشندگی گلبرگهایی که در آن هنگام در حیاط خانه‌مان حشره‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. از آن روز به بعد، آقای دوشارلوس باید ساعتِ دیدارهایش با مادام دو ویلپاریزیس را تغییر می‌داد، نه از آن رو که نمی‌توانست ژوپین را راحت‌تر در ساعت و جای دیگری ببیند، بلکه به این دلیل که آفتاب بعدازظهر و گلهای درختچه بدون شک بخشی از خاطره‌اش بود، چنان که برای من هم بود. و گفتنی

است که فقط به سفارش ژوپین به مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دو گرمانت، و گروه بزرگی از خانمهای برجسته‌ای بسنده نکرد که همه مشتری وفادار برادرزادهٔ دوزندهٔ ژوپین شدند (بویژه به این دلیل وفادار که بارون از چند خانمی که مقاومت یا فقط تأخیر نشان دادند بسختی انتقام گرفت، یا برای آن که عبرت دیگران شوند، یا به این خاطر که خشمش را برانگیخته در برابر اقدامات سلطه‌جویانهٔ او قد علم کرده بودند)؛ بلکه وضع ژوپین را هر چه سودآورتر کرد تا آنجا که او را به عنوان منشی به استخدام خود درآورد و موقعیتی به او داد که بعدها خواهیم دید. فرانسواز، که گرایش داشت خوبی‌ها و بدی‌های هر کسی را، به فراخور آن که در حق خود او بود یا دیگران، بزرگ یا کوچک بنمایاند، دربارهٔ او می‌گفت: «آه که ژوپین چه مرد خوشبختی است!» گو این که در این مورد نه اغراق می‌کرد و نه غبطه‌ای در گفته‌اش بود، چون ژوپین را صمیمانه دوست داشت. «آه که بارون چه مرد خوبی است، چقدر خوب، چقدر فداکار، چقدر منظم و مرتب! اگر یک دختر دم‌بخت داشتم و از طبقهٔ داراها بودم، چشم‌بسته می‌دادمش به بارون.» مادرم با ملایمت می‌گفت: «اما، فرانسواز، همچو دختری چقدر شوهر داشت! چون اگر یادتان باشد ژوپین را هم قبلاً برایش در نظر گرفته بودید.» و فرانسواز در پاسخ می‌گفت: «بله، بله! چون او هم از آنهایی است که واقعاً زن را سفیدبخت می‌کنند. دارا و فقیر خیلی هست، اما ذات آدم به این کارها کار ندارد. بارون و ژوپین هردوشان از یک نوع‌اند.»

گو این که من هم در آن زمان، در برابر آن نخستین کشفم، دربارهٔ جنبهٔ گزینشی پیوندی این قدر گزیده بسیار اغراق می‌کردم. درست است که هر کدام از مردان شبیه آقای دو شارلوس موجودی استثنایی‌اند، چون اگر با امکانات زندگی کنار نیایند اساساً دوستی مردی از نژاد دیگر را می‌جویند، یعنی مردی که زنان را دوست دارد (و در نتیجه نمی‌تواند آنان را دوست بدارد)؛ اما برخلاف آنچه آن روز در حیاط با دیدن ژوپین می‌پنداشتم، که چون ارکیده‌ای که زنبور را به سوی خود می‌کشد گرد

آقای دو شارلوس می‌گشت، این موجودات استثنایی که برایشان دل می‌سوزانیم، چنان که در طول این اثر خواهیم دید و به دلیلی که تنها در پایان کتاب افشا خواهد شد بیشمارند، و حتی خودشان نه از کمی که از بسیاری شمارشان شکوه دارند. چون، به روایت سِفرِ پیدایش[۱۹]، دو فرشته‌ای که بر دروازه‌های سدوم گماشته شدند تا بدانند آیا ساکنانش یکسره آلودهٔ همهٔ گناهانی هستند که آوازه‌اش تا به آستان باریتعالی می‌رسد، باید از میان «سدومی»ها انتخاب می‌شدند اما از اینان نبودند و چه بهتر که چنین شد. چه یک «سدومی»، با شنیدن عذرهایی از قبیل «شش بچه دارم، دو معشوقه دارم و...» شمشیر آتشینش را با ترحم پایین نمی‌آورد و از کیفر گنهکار کم نمی‌کرد. بلکه در جوابش می‌گفت: «بله، اما همسرت از حسادت عذاب می‌کشد. تازه، اگر هم این زنها را از عموره‌ای‌ها انتخاب نکرده باشی، شبهایت را با چوپانی از هبرون می‌گذرانی.» و او را بیدرنگ به شهر برمی‌گردانید، شهری که بزودی باران آتش و گوگرد نابودش می‌کرد. اما برعکس، به همهٔ سدومی‌های شرمنده اجازه داده شد بگریزند، هر چند که باز اگر نوجوانی می‌دیدند چون زن لوط سر برمی‌گرداندند، بی‌آن که چون او «ستونی از نمک گردند.». به گونه‌ای که اعقابشان بسیار و نزد همه‌شان این حرکت عادت است، چون حرکتِ زنان هرزه‌ای که به تماشای کفشهای مغازه‌ای وانمود می‌کنند اما برای دانشجوی رهگذری سربرمی‌گردانند. این اعقاب سدوم، که شاید از بیشماری مصداق این اشارهٔ دیگر سفر پیدایش باشند: «و ذریّت تو مانند غبار زمین خواهند شد و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد»،[۲۰] در سرتاسر کرهٔ زمین ساکن‌اند، به همهٔ صنف‌ها راه یافته‌اند، و درِ بسته‌ترین باشگاهها چنان به رویشان باز است که وقتی کسی از سدومی‌ها را نمی‌پذیرند بیشتر مخالفان عضویت او خود از سدومی‌هایند اما به صدای بلند این گرایش را محکوم می‌کنند، چه وارث همان دروغی‌اند که نیاکانشان را به ترکِ شهر ملعون رخصت داد. چه بسا روزی آنجا برگردند. البته که در همهٔ کشورها جماعتی تشکیل می‌دهند

شرقی، فرهیخته، موسیقی‌شناس، بدگو، که حُسن‌هایی جذّاب و عیب‌هایی ستوه‌آور دارد. در صفحه‌های آینده ژرف‌تر بررسی‌شان خواهیم کرد؛ اینجا گذرا خواستیم از خطای ناشایستی پیشگیری کنیم که همان ایجاد جنبشی سدومی و بازسازی شهر سدوم باشد، هم آن چنان که به تشکیل جنبشی صهیونیستی کمک شد، اما، سدومی‌ها هنوز به شهر نرسیده از آنجا خواهند رفت تا اهل آنجا به نظر نیایند، زنی خواهند گرفت، در شهرهای دیگری که همهٔ سرگرمی‌های شایسته را هم خواهد داشت معشوقگانی خواهند نشانید. تنها در روزهای غایتِ نیاز به سدوم می‌روند، هنگامی که شهرشان تهی می‌شود، زمانی که گرسنگی گرگ را از بیشه بیرون می‌کشد. یعنی که همه چیز چنان خواهد بود که در لندن، برلن، رم، پتروگواد یا پاریس است.

اما به هر حال در آن روز، پیش از دیدار دوشس، فکرم این اندازه پیش نمی‌رفت و متأسف بودم از این که شاید توجهم به ژوپین و شارلوس، از تماشای گرده‌رسانی زنبور به گل بازم داشت.

# بخش دوم

# فصل اول

از آنجا که شتابی در رفتن به شب‌نشینی گرمانت نداشتم، که مطمئن نبودم به آن دعوت داشته باشم، بیرون خانه وقت می‌گذراندم؛ اما پنداری روز تابستانی از من هم کم‌تر شتاب داشت. گرچه ساعت از نه گذشته بود، هنوز او بود که به ستون لکسورِ میدان کنکورد حالت گزی صورتی می‌داد. سپس دگرگونش کرد و به شکل ماده‌ای چنان فلزی درش آورد که ستون از آن ماده نه تنها گرانبهاتر شد، که حتی لاغرتر و حتی خمش‌پذیر به نظر آمد. تصور می‌کردی که بشود پیچش داد، تصور می‌کردی که شاید پیشتر آن جواهر کَمَکی قلب شده بود. دیگر ماه در آسمان بود، چون پر پرتقالی به ظرافت پوست‌کنده، گرچه اندکی لهیده. اما کمی بعد از طلایی می‌شد هر چه سخت‌تر. تک و تنها کِز کرده در پس ماه، ستارهٔ کوچک بینوایی تنها همنشینِ ماه تنها می‌شد، و ماه با همه حمایتش از این یار، بیباک‌تر پیش می‌رفت، هلال زرین پَهن و شگرفش را چون حربه‌ای مقاومت‌ناپذیر، چون نمادی شرقی، برمی‌افراشت.

در برابر ساختمان پرنس دو گرمانت به دوک دو شاتلرو برخوردم؛ دیگر به یاد نمی‌آوردم که تا همان نیم‌ساعت پیش هنوز از بیم آن که دعوت نشده به آنجا بروم بیتاب بودم ــ بیمی که بزودی دوباره به سراغم می‌آمد. نگرانیم، و گاهی درازمدتی پس از ساعت خطر، که به یاریِ غفلت از

خاطرش برده‌ایم، نگرانی‌مان را به یاد می‌آوریم. به دوک جوان سلامی گفتم و وارد ساختمان شدم. اما باید اول از رخداد کوچکی اینجا یاد کنم، که به درک آنچه بزودی پیش خواهد آمد کمک می‌کند.

آن شب، چون شبهای دیگر، کسی خیلی به دوک دو شاتلرو فکر می‌کرد، بی‌آن که بداند او کیست: این کس پرده‌دار مادام دو گرمانت بود (که در آن زمان کارش را «پارس کردن» می‌نامیدند). آقای دو شاتلرو از یاران پرنسس نبود ــ هر چند که با او خویشاوندی نزدیک داشت ــ و آن شب برای نخستین بار به محفل او می‌آمد. پدر و مادرش، که از ده سال پیش با پرنسس کدورت داشتند، تازه از پانزده روز پیش آشتی کرده بودند، و چون آن شب ناگزیر در پاریس نبودند، از پسر خود خواسته بودند نمایندهٔ ایشان باشد. اما، چند روزی پیشتر، پرده‌دار پرنسس در شانزه‌لیزه با جوانی آشنا شده بود که به نظرش جذاب آمد، اما نتوانست به هویتش پی ببرد. نه این که جوان مهربانی و سخاوت نشان نداده باشد. همهٔ لطفی را که پرده‌دار می‌پنداشت باید به آقایی آن چنان جوان بکند برعکس از او دیده بود. اما آقای دو شاتلرو همان اندازه که بی‌احتیاط بود ترسو هم بود؛ آنچه به ناشناس ماندن مصمم‌ترش می‌کرد این بود که نمی‌دانست طرفش کیست؛ ترس بس بیشتری ــ هرچند بی‌پایه ــ می‌داشت اگر این را می‌دانست. تنها به این بسنده کرده بود که خود را انگلیسی وانمود کند، و در پاسخ همه سؤالهای شورآمیز پرده‌دار، که مایل به دوباره دیدن کسی بود که از او لطف بسیار دیده بود، در سرتاسر خیابان گابریل فقط گفته بود: «آی دو نات سپیک فرنچ.»[۲۱]

گرچه، به هر حال دوک دو گرمانت ــ به دلیل نَسَب مادری خویشاوندش ــ وانمود می‌کرد که در محفل پرنسس دو گرمانت باور اثری از روحیهٔ کورووازیه‌ها می‌بیند، عموماً ذوق و ابتکار و برتری فکری پرنسس را بر پایهٔ نوآوری‌ای می‌سنجیدند که در آن محیط همتایی نداشت. در خانهٔ پرنسس بعد از شام، برنامه مهمانی هر چه بود، صندلی‌ها به ترتیبی چیده می‌شد که گروههایی جدا جدا، و احیاناً پشت به

هم، تشکیل شود. آنگاه پرنسس روحیهٔ اجتماعی‌اش را چنین نشان می‌داد که می‌رفت و با یکی از این گروهها، به حالتی که آن را ترجیح داده باشد، می‌نشست. باکی هم از این نداشت که عضوی از یکی از گروههای دیگر را انتخاب و به گروه خودش دعوت کند. مثلاً به آقای دو تای[۲۲] نشان می‌داد که مادام دو ویلمور، که در گروه دیگری پشت به آنان نشسته بود، گردن زیبایی دارد ــ که آقای دو تای طبعاً تایید می‌کرد ــ و بی‌هیچ پروایی صدایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «مادام دو ویلمور، آقای دو تای که نقاش بزرگی است، محو تماشای گردن شماست.» مادام دو ویلمور حس می‌کرد این گفته دعوتی مستقیم به گفتگو است؛ با مهارتی که عادت سوارکاری به آدم می‌دهد صندلی‌اش را آهسته آهسته به اندازهٔ سه چهارم دایره می‌چرخاند و بی‌آن که مزاحم کناری‌هایش شود تقریباً روبه‌روی پرنسس می‌نشست. پرنسس، که چرخش ماهرانه و پر از ملاحظهٔ خانم مهمان را کافی نمی‌دانست، می‌پرسید: «آقای دو تای را نمی‌شناسید؟» و مادام دو ویلمور به حالتی احترام‌آمیز و پذیرا، با حاضرجوابی‌ای که خیلی‌ها به آن غبطه می‌خوردند، می‌گفت: «خودشان را نه، اما آثارشان را چرا.» و برای نقاش سرشناس، که آن گفته‌های پرنسس برای معرفی رسمی‌اش به خانم مهمان بس نبود، بفهمی نفهمی سری تکان می‌داد. پرنسس آنگاه می‌گفت: «آقای دو تای، بیایید به مادام دو ویلمور معرفی‌تان کنم.» و خانم ویلمور با همان مهارتی که اندکی پیشتر برگشته بود برای نقاش *رؤیا* جا باز می‌کرد. پرنسس صندلی‌ای برای خودش پیش می‌آورد؛ در واقع، مادام دو ویلمور را فقط برای این صدا زده بود که بتواند بهانه‌ای برای ترک گروه اول بیابد، که ده دقیقهٔ مقرر را با آن گذرانده بود، و همین مدت را با گروه دوم بگذراند. به این ترتیب در سه ربع ساعت از همه گروهها دیدن می‌کرد، دیداری که هر بار به نظر سرزَده و انتخابی می‌آمد، اما بیش از همه برای جلب نظر و تاکید بر این نکته بود که پذیرایی یک بزرگ‌بانو تا چه اندازه می‌تواند ساده و طبیعی باشد. اما در آن هنگام مهمانان تازه از راه می‌رسیدند و خانم میزبان نه چندان دور از درگاه

ورودی ــ افراشته و سربلند، با شوکتی بیش و کم شاهانه، چشمانی رخشنده انگار از آتشی که در خود آنها می‌گداخت ــ میان دو پرنسس بری از زیبایی و خانم سفیر اسپانیا نشسته بود.

پشت چند میهمان که پیش از من آمده بودند در صف ایستاده بودم. روبه‌رویم پرنسس را می‌دیدم که زیبایی‌اش البته تنها خاطره‌ای نیست که، از میان بسیاری دیگر، مهمانی آن شب را به یادم بیاورد. اما چهرهٔ بانوی میزبان چنان بی‌نقص و چنان چون نگینی زیبا نگاشته بود که برایم کرامتی یادگارگونه یافته است. پرنسس عادت داشت چند روزی پیش از یکی از مهمانی‌هایش، با دیدن مهمانها به آنان بگوید: «تشریف می‌آورید، مگر نه؟» انگار که سخت مشتاق گفتگو با ایشان بود. اما چون برعکس هیچ گفتنی با آنان نداشت، همین که از نزدیک می‌دیدشان به این بس می‌کرد که بلند شود، گفتگوی عبثش با دو پرنسس و خانم سفیر را لحظه‌ای قطع کند و به سپاسگزاری بگوید: «لطف کردید که تشریف آوردید.» نه این که به نظرش مهمان با آمدنش لطفی نشان داده باشد، بلکه برای هر چه بیشتر نشان دادن لطف خودش؛ سپس بیدرنگ از سر بازشان می‌کرد و می‌گفت: «آقای دوگرمانت دم در باغ است» و مهمانان به دیدن شوهرش می‌رفتند و او را راحت می‌گذاشتند. به بعضی‌ها حتی این را هم نمی‌گفت و به نشان دادن چشمان زیبای یشم‌وارش بسنده می‌کرد، انگار فقط برای تماشای نمایشگاهی از جواهر آمده باشند.

اولین کسی که باید پیش از من جلو می‌رفت دوک دو شاتلرو بود.

چون باید به همهٔ لبخندها، به همهٔ دست‌هایی پاسخ می‌داد که از تالار برایش تکان داده می‌شد، پرده‌دار را ندیده بود. اما او از همان نخستین لحظه دوک جوان را شناخت. نام و نشانی را که آن همه آرزوی شناختنش را داشته بود اکنون در یک لحظه فرامی‌گرفت. هنگامی که از دوست «انگلیسی» پریروزی‌اش می‌پرسید که باید چه نامی را اعلام کند خود را نه فقط هیجان‌زده، بلکه همچنین فضول و بی‌ملاحظه حس می‌کرد. به نظرش می‌آمد که برای همگان (که البته از چیزی خبر نداشتند) رازی را

برملا می‌کند که گناه کشف و آن‌گونه جار زدنش به گردن اوست. در انتظار شنیدن پاسخ مهمان: «دوک دو شاتلرو»، چنان دستخوش هیجان غرور بود که لحظه‌ای لال ماند. دوک او را نگاه کرد، شناخت، خود را از دست‌رفته حس کرد، و در این حال پرده‌دار که دوباره به خود آمده بود و به عنوانهای اشرافی آن اندازه آشنایی داشت که عنوان فروتنانهٔ دوک را خود کامل کند با صلابتی حرفه‌ای که مِهری نهانی نرمش می‌کرد فریاد زد: «حضرت والا جناب دوک دو شاتلرو!» سپس نوبت اعلام نام من شد. گرم تماشای خانم میزبان بودم که هنوز مرا ندیده بود و به کارِ آن نوکر فکر نکرده بودم که در حق من کاری وحشت‌انگیز بود ــ هر چند از نوعی متفاوت با آنچه با آقای دوشاتلرو می‌کرد. نوکری سیاه پوشیده چون دژخیمان، میان گلّه‌ای نوکر با جامه‌های هر چه شادتر، قلدرهایی آماده که هر ناخوانده‌ای را بگیرند و بیرون بیندازند. پرده‌دار نامم را پرسید، و من همان‌گونه بی‌اراده پاسخش دادم که محکومی می‌گذارد طناب را به گردنش بیندازند. و او سرش را شاهانه افراشت و پیش از آن که توانسته باشم خواهش کنم نامم را، به خاطر آبروی خودم اگر دعوت نداشتم، و آبروی پرنسس دو گرمانت اگر داشتم، آهسته‌تر بگوید، با چنان نیرویی هجاهای هیبت‌آلود نامم را نعره زد که سقف خانه لرزید.

جناب هاکسلی (همانی که برادرزاده‌اش امروزه در ادبیات انگلیسی چهره‌ای برجسته است)[۲۳] تعریف می‌کند که یکی از بیمارانش جرأت رفتن به محافل را نداشت چون اغلب خیال می‌کرد روی صندلی‌ای که مؤدبانه به او تعارف می‌کردند آقای پیری نشسته است. این زن بیمار مطمئن بود که آن تعارف، یا این آقای نشسته روی صندلی، توهمی بیش نیست، چون بدیهی بود که صندلی آدم نشسته را به او تعارف نمی‌کردند! و هنگامی که هاکسلی برای درمانش او را مجبور کرد به شب‌نشینی برود یک لحظه دچار شکی دردناک شد و درماند که آیا حرکت تعارف‌آمیزی که می‌بیند حقیقت دارد، یا این که باید به اطاعت از تعارفی که توهمی بیش نیست برود و جلو چشم همه روی پای آقایی که براستی وجود دارد

بنشیند. دودلی کوتاهش بسیار رنج‌آور بود. اما دودلی من شاید از آن بیشتر. از لحظه‌ای که غرش هجاهای نامم را چون آواهای اولیهٔ فاجعه‌ای محتمل شنیدم، خود را ناگزیر دیدم که در هر حال برای دفاع از صداقتم (و به حالتی که انگار دچار هیچ شکی نبودم) با ظاهری مصمم به سوی پرنسس بروم.

مرا که در چند قدمی‌اش بودم دید و به جای آن که (چون در مورد بقیهٔ مهمانها) نشسته بماند بلند شد و به طرفم آمد، و من دیگر شک نداشتم که قربانی توطئه‌ای شده‌ام. اما یک ثانیه بعد همان نفس راحتی را کشیدم که بیمار هاکسلی هنگامی کشید که تصمیم گرفت برود و روی صندلی بنشیند و دید کسی بر آن نشسته نیست و فهمید حضور آقای سالخورده توهم بوده است. پرنسس با لبخندی دستش را به سویم دراز کرد. چند لحظه‌ای سرپا ماند، با همان لطف خاص شعر مالرب که پایانش چنین است:

*و به افتخارشان فرشتگان برمی‌خیزند.*[۲۴]

پوزش خواست از این که دوشس هنوز نیامده بود، انگار که بی او حوصله‌ام سر می‌رفت. برای گفتن این سلام به من، در همان حال که دستم را به دست داشت با حرکتی پر از ظرافت دورم چرخید، چرخشی که حس می‌کردم گردبادش مرا با خود می‌برد. کم مانده بود انتظار داشته باشم که پس از این چرخش، همچون گردانندهٔ یک برنامهٔ رقص و مسابقه عصایی دسته عاجی یا ساعتی مچی به من بدهد. حقیقت این است که چیزی از این نوع به من نداد و به حالتی که انگار به جای آهنگ رقص بوستون کوارتتی ملکوتی از بتهوون را می‌شنود و می‌ترسد به نواهای بی‌همانندش آسیب بزند گفتگو را قطع کرد، یا به عبارت بهتر اصلاً شروع نکرد و هنوز شاد و خندان از این که آمدنم را دیده بود فقط به من گفت پرنس دوگرمانت کجاست.

از او دور شدم و دیگر جرأت نکردم به نزدیکی‌اش بروم، چون حس

کردم که مطلقاً هیچ گفتنی با من ندارد، و در کمال حسن‌نیت آن زن بی‌اندازه شکوهمند و زیبا، نجیب‌زاده چون بسیار بزرگ بانوانی که با سرِ بلند از سکوی اعدام بالا رفتند، کاری جز این نمی‌تواند که یا شربتی تعارفم کند یا آنچه را که دو بار گفته بود باز هم بگوید: «پرنس در باغ است.» و برای من، رفتن به سراغ پرنس به معنی آن بود که دودلی‌هایم را به شکل دیگری زنده کنم.

در هر حال، باید کسی را پیدا می‌کردم که معرفی‌ام کند. چیره بر همهٔ گفتگوهای دیگر، جیغ جیغ پایان‌ناپذیر آقای دو شارلوس شنیده می‌شد، با جناب دوک دو سیدونیا گپ می‌زد که تازه با او آشنا شده بود. اهل هر صنفی زود همدیگر را می‌شناسند، اهل هر عیبی همچنین. آقای دوشارلوس و آقای دو سیدونیا هر کدام در جا به عیب دیگری پی برده بودند و آن این بود که هر دو، در هر جمعی، چنان اهل پرگویی بودند که تحمل نمی‌کردند کسی گفته‌هایشان را قطع کند. از آنجا که، بر اساس یک شعر معروف، فوراً به این نتیجه رسیده بودند که عیبشان چاره‌ای ندارد، عزم جزم کرده بودند که نه تنها ساکت نشوند، بلکه هرکدام بی‌توجه به گفته‌های دیگری حرف خودشان را بزنند. نتیجهٔ کارشان، همهمهٔ نامفهومی بود که در نمایش‌های مولیر زمانی شنیده می‌شود که چند نفر همزمان چیزهای متفاوتی می‌گویند. بارون، با صدای رسایش، مطمئن بود که برنده می‌شود و صدای ضعیف آقای دو سیدونیا را می‌پوشاند. اما بزرگ اشرافی اسپانیایی از رو نمی‌رفت، چون هر بار که آقای دو شارلوس لحظه‌ای باز می‌ایستاد تا نفسی تازه کند، صدای نجوامانندِ آن یکی شنیده می‌شد که آسوده حرفش را می‌زد. خیلی دلم می‌خواست از آقای دوشارلوس بخواهم مرا به پرنس دوگرمانت معرفی کند اما می‌ترسیدم (و بسیار هم حق داشتم) که از من دلگیر باشد. با او حق‌ناشناسانه‌ترین رفتار را کرده، از شبی که با آن همه مهربانی مرا به خانه رسانید دیگر به دیدارش نرفته و برای دومین بار پیشنهادهایش را رد کرده بودم. در حالی که به هیچ رو نمی‌توانستم پیشاپیش آنچه را که بعدازظهر همان روز میان

ژوپین و او دیده بودم بهانه کنم. هیچ به چنان چیزی شک نمی‌بردم. درست است که کمی پیشتر، در جواب پدر و مادرم که از تنبلی‌ام خرده می‌گرفتند و این که چرا هنوز نامه‌ای برای آقای دو شارلوس ننوشته بودم، با تندی سرزنششان کردم که می‌خواهند مرا به قبول پیشنهادهایی ناشایست وادارند. اما تنها خشم و میل به یافتن جمله‌ای از همه ناگوارتر مرا به دادن چنان پاسخ دروغ‌آمیزی واداشته بود. در واقع، تصور نمی‌کردم که در پس پیشنهادهای بارون هیچ چیز جسمانی، یا حتی احساساتی، وجود داشته باشد. آنچه به پدر و مادرم گفتم پنداری دیوانگی محض بود. اما گاهی آینده در درون ماست بی‌آن که خود بدانیم، و گفته‌هایی از ما که دروغ انگاشته می‌شود از واقعیتی در آیندهٔ نزدیک خبر می‌دهد.

آقای دو شارلوس بیگمان حق‌ناشناسی مرا می‌بخشید. اما آنچه بسیار خشمگینش می‌کرد این بود که حضور من آن شب در خانهٔ پرنس دوگرمانت، و از چندی پیش در خانهٔ دوشس، گفتهٔ پرطمطراق او را نفی می‌کرد که: «تا من نخواهم کسی را به این محفل‌ها راه نمی‌دهند». خطای عظیم، جُرم شاید نابخشودنی: سلسله مراتب را طی نکرده بودم. آقای دوشارلوس خوب می‌دانست که اژدر خشمش علیه کسانی که از دستورهایش سرپیچی می‌کردند، یا کسانی که او ازشان بدش می‌آمد، به نظر خیلی‌ها با همهٔ شدت و حدتی که او نشان می‌داد کم‌کم توخالی جلوه می‌کرد، و دیگر آن نیرو را که کسی را از جایی براند نداشت. اما شاید می‌پنداشت که نیرویش با همهٔ کاستی هنوز عظیم است و در چشم نوچه‌ای چون من کامل باقی مانده است. از این رو به نظرم چندان مناسب نمی‌آمد از او بخواهم در جشنی که همان حضورم در آن نوعی تکذیب ریشخندآمیز ادعاهای او بود برایم کاری بکند.

در آن لحظه مرد نسبتاً مبتذلی نگهم داشت، پروفسور الف بود. از دیدنم در خانهٔ گرمانت‌ها تعجب کرده بود. من هم از دیدنش کم‌تر از او تعجب نکردم چون در خانهٔ پرنس هرگز آدمی از قماش او دیده نشده بود و پس از آن هم دیده نشد. بتازگی پرنس را، که دیگر از دست رفته

پنداشته می‌شد، از یک سینه پهلوی عفونی نجات داده بود و قدردانی خیلی خاصِ مادام دو گرمانت مایهٔ آن شده بود که مقررات را ندیده بگیرند و دعوتش کنند. از آنجا که هیچکس را در آن مهمانی نمی‌شناخت، و نمی‌شد که تا ابد چون ملک‌الموت تنها بگردد، چون مرا دید و شناخت برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد که بینهایت چیز گفتنی هست که باید با من در میان بگذارد، چه این به او اجازه می‌داد که قیافه‌ای بگیرد، و این یکی از دلایل آن بود که به طرفم آمد. دلیل دیگری هم داشت. خیلی برایش مهم بود که هیچگاه در تشخیص بیماری اشتباه نکند. اما شمار نامه‌هایی که دریافت می‌داشت آن چنان بسیار بود که، وقتی بیماری را بیشتر از یک بار نمی‌دید، خوب نمی‌دانست که آیا بیماری‌اش مسیری را که او خواسته بود پیموده است یا نه. شاید از یاد نبرده باشید که در روز حملهٔ قلبی مادربزرگم، او را به خانه پروفسور بردم و این هنگامی بود که دستور داده بود چندین مدال به کتش بدوزند.[۲۵] بعد از آن همه مدت دیگر اعلامیهٔ ترحیمی را که آن زمان برایش فرستاده بودیم به یاد نمی‌آورد. با لحنی که در آن اندک نشانه‌ای از نگرانی را یقینی تقریبی خنثی می‌کرد، به من گفت: «مادربزرگتان مرحوم شدند، مگر نه؟ آها، درست است! خوب یادم می‌آید که از همان دقیقهٔ اولی که دیدمشان تشخیص دادم که امیدی نیست.»

چنین بود که پروفسور الف از مرگ مادربزرگم باخبر، یا دوباره باخبر شد، و در ستایشش، که ستایش همهٔ حرفهٔ پزشکی است، باید بگویم که رضایتی نشان نداد و شاید حس هم نکرد. خطاهای پزشکان بیشمار است. معمولاً این گرایش را دارند که دربارهٔ پرهیزانهٔ بیمار بیش از اندازه خوشبینی، و درباره نتیجه‌اش بیش از حد بدبینی نشان بدهند. «شراب؟ کمش ضرر ندارد، در نهایت مقوی هم هست... لذت جسمانی؟ هر چه باشد یکی از کارکردهای طبیعی بدن است. اجازه‌اش را می‌دهم البته به شرطی که زیاده‌روی نکنید. زیاده‌روی در هر چیزی ضرر دارد.» و چه وسوسه‌ای از این بهتر برای آن که بیمار دو عامل سلامت‌بخش یعنی آب و

امساک جنسی را کنار بگذارد. در عوض، اگر اختلال قلبی، آلبومین یا مانند اینها داشته باشی، کارت ساخته است. اختلال‌هایی وخیم اما کارکردی براحتی به حساب سرطانی خیالی گذاشته می‌شود. چه نیازی به ادامهٔ معاینه‌هایی که نمی‌تواند بیماری درمان‌ناپذیری را خوب کند. اگر بیماری که بدین‌گونه به حال خود رها شده پرهیزانهٔ سختی را بر خود تحمیل کند و شفا بیابد، یا دستکم زنده بماند، و دکتر او را در خیابان اوپرا ببیند که به او سلام می‌کند، در حالی که از مدتها پیش او را در گورستان پرلاشز می‌پنداشت این سلام بیمار به نظرش حرکتی گستاخانه و ریشخندآمیز می‌آید. کم‌تر از این خشمگین نمی‌شود رئیس دادگاهی که ببیند محکومی که او دو سال پیشتر حکم مرگش را داده بود به ظاهر از چیزی باکیش نیست و آسوده و بی‌اعتنا به او جلو چشمانش راست راست قدم می‌زند. پزشکان (که البته منظور همه‌شان نیستند، و استثناهای ستایش‌انگیز را هم از خاطر نمی‌بریم) معمولاً آن قدر که از نفی حکمشان ناخرسند و برآشفته می‌شوند از اجرایش خوشحال نیستند. به همین دلیل پروفسور الف، با همهٔ رضایت فکری که بدون شک حس می‌کرد از این که اشتباه نکرده بود، با من دربارهٔ مصیبتی که به سرمان آمده بود جُز با لحنی غم‌آلود حرف نزد. میلی به کوتاه کردن بحث نداشت، چون هم به او امکان می‌داد قیافه بگیرد و هم دلیلی بود که بماند و نرود. از گرمای شدید آن روزها حرف زد، اما با آن که اهل ادبیات و فرانسه‌اش سلیس بود گفت: «ببینم، شما از این هیپرترمی [۲۶] ناراحت نیستید؟» چرا که پزشکی از زمان مولیر تاکنون در آگاهی‌هایش اندک پیشرفتی کرده است اما در زبانش نه. مخاطبم سپس گفت: «نباید گذاشت همچو هوایی، بخصوص در جاهایی مثل اینجا که زیادی گرم‌اند، موجب عرقِ زیاد بشود. علاجش، وقتی به خانه برمی‌گردید و میل آشامیدنی دارید، گرماست» (که معنی‌اش البته نوشیدنی گرم بود).

چگونگی مرگ مادربزرگم این موضوع را برایم جالب کرده بود و در آن اواخر در کتاب دانشمند بزرگی خوانده بودم که عرق بدن برای کلیه‌ها

زیان دارد، چون آنچه را که باید از مجرای دیگری بیرون رود از طریق پوست خارج می‌کند. از هوای بسیار گرم که به مرگ مادربزرگم انجامیده بود ناخرسند بودم و کم مانده بود که آن را مسؤول بدانم. در این باره چیزی به پروفسور الف نگفتم، اما او خودش گفت: «فایدهٔ هوای خیلی گرم مثل امروز، که موجب عرقِ خیلی زیاد می‌شود، این است که در عوض کلیه استراحت می‌کند.» براستی که پزشکی از علوم دقیق نیست.

پروفسور الف مرا گرفته بود و هیچ دلش نمی‌خواست ولم کند. اما من چشمم به مارکی دو وگوبر افتاد که یک قدمی از پرنسس دو گرمانت فاصله گرفته بود و به او از چپ و از راست کرنش می‌کرد. آقای دو نورپوا آن اواخر مرا با او آشنا کرده بود و بر آن بودم از او بخواهم مرا به آقای میزبان معرفی کند. ابعاد این کتاب اجازه نمی‌دهد اینجا توضیح بدهم آقای دووگوبر در پی چه رخدادهایی در دورهٔ جوانی‌اش از جملهٔ معدود مردان (و شاید هم تنها مردِ) جامعهٔ اشراف بود که در سدوم «محرم» آقای دوشارلوس خوانده می‌شوند. اما سفیر ما در دربار تئودوز شاه اگر هم برخی از عیب‌های بارون را داشت، این عیبها در حد بازتابی کمرنگ بود. آن تناوب‌های علاقه و نفرت که بارون از خود نشان می‌داد و انگیزه‌شان میل به دلبری و سپس ترسِ ــ به همان اندازه خیالی ــ از تحقیر یا دستکم رسوایی بود، نزد آقای دو وگوبر تنها به شکلی بینهایت ملایم، احساساتی و ابلهانه دیده می‌شد. این تناوب‌ها را پاکدامنی و «افلاطون‌گرایی» (که او به دلیل جاه‌طلبی، از همان سن‌کنکور هر لذتی را فدایشان کرده بود)، و بویژه کوته‌فکری به شکلی مسخره در می‌آورد، اما آقای دو وگوبر باز آنها را از خود نشان می‌داد. ولی در حالی که آقای دو شارلوس، ستایش اغراق‌آمیز را با شیوایی سخنورانهٔ واقعی به زبان می‌آورد و با ظریف‌ترین و گزنده‌ترین تمسخرهایی می‌آمیخت که تا ابد بر آدم اثر می‌گذاشت، آقای دو وگوبر علاقه‌اش را با ابتذال مردی از پایین‌ترین درجهٔ اجتماعی، مردی عامی، مستخدم دولت، و نفرت‌هایش را (که معمولاً چون نفرت بارون یکسره خیالی بود) با بدخواهی بی‌وقفه اما عاری از ظرافت و

ذهنیتی بیان می‌کرد که آدمی را تکان می‌داد، بویژه به این دلیل که معمولاً با آنچه شش ماه پیش گفته بود و شاید دوباره بعد از چندی می‌گفت تناقض داشت: نظم و تناوب این حالی به حالی شدن‌ها به مراحل مختلف زندگی آقای دو وگوبر نوعی شاعرانگی نجومی می‌داد، هر چند که از این گذشته هیچ کسی کم‌تر از او آدم را به یاد ستاره نمی‌انداخت.

شب به خیری که در جواب من گفت هیچ از آن نوعی نبود که آقای دوشارلوس می‌گفت. آقای دو وگوبر شب به خیرش را، گذشته از هزار ادا و اطواری که به خیالش اشرافی و دیپلماتیک می‌آمد، با حالتی جوانمردانه، سرزنده، خندان می‌آمیخت تا از طرفی به نظر رسد که از زندگی مشعوف است ــ حال آن که در درون از ناملایمات حرفه‌ای بی‌آینده و همواره در خطر بازنشستگیِ زودرس نفرت داشت ــ و از سوی دیگر خود را جوان و مرد و جذاب بنماید، در حالی که بر چهره‌اش، که می‌خواست همچنان پر از جاذبه باشد، جا افتادن چین و چروک‌هایی را می‌دید که جرأت نگاه کردن به آینه را از او می‌گرفت. نه این که بخواهد در عمل با کسی رابطه‌ای برقرار کند که از همان فکرش هم، به خاطر آنچه ممکن بود دیگران بگویند و رسوایی‌ها و اخاذی‌هایی که در پی می‌آورد، وحشت داشت. از آنجا که از یک دورهٔ هرزگی تقریباً بچگانه به پرهیز مطلقی پاگذاشته بود که با علاقه‌اش به کار در وزارت خارجه و قصد ترقی در حرفهٔ دیپلماتیک همزمان بود، حالت حیوانی در قفس را داشت و به هر طرف نگاههایی آکنده از هراس و ولع و بلاهت می‌انداخت. و بلاهتش چنان بود که فکر نمی‌کرد که لات‌های دورهٔ نوجوانی‌اش دیگر بچه نیستند، و هنگامی که روزنامه‌فروشی سینه به سینه‌اش فریاد می‌زد: «روزنامه!» تنش را نه تمنایی که ترس می‌لرزانید، چه می‌پنداشت که شناخته شده و رازش از پرده بیرون افتاده است.

اما آقای دو وگوبر، با همهٔ کامجویی‌هایی که فدای حق‌ناشناسی وزارت خارجه کرده بود، هنوز دچار سوداهایی ناگهانی می‌شد، و برای همین بود که هنوز دلش می‌خواست جذاب باشد. خدا می‌داند چه اندازه

وزارت خارجه را نامه‌باران می‌کرد (چه حیله‌های شخصی به کار می‌برد، چقدر از حساب خانم دو وگوبر برداشت می‌کرد که به خاطر تنومندی‌اش، اصل و نسب برجسته‌اش، حالت مردانه‌اش و بیشتر از همه بیکفایتی شوهرش، برخوردار از توانایی‌هایی فوق‌العاده دانسته می‌شد و وظایف سفیر را در عمل او انجام می‌داد)، تا بی‌هیچ دلیل معتبری جوانی را که هیچ لیاقتی نداشت به استخدام سفارت درآورد. درست است که چند ماه یا چند سال بعد، همین که این کارمند بی‌اهمیت، بدون کوچک‌ترین نیت بدی، از خود سردی نشان می‌داد رئیسش، با این خیال که به او اهانت و خیانت شده است، همان حدّت دیوانه‌واری را که پیشتر برای خوشامد او به کار برده بود برای تنبیهش به کار می‌گرفت. زمین و آسمان را به هم می‌رسانید تا او را فرا بخوانند و مدیر کل امور سیاسی روزی یک نامه با این مضمون دریافت می‌داشت که: «منتظر چه هستید تا مرا از دست این لات بی‌سر و پا خلاص کنید. به خاطر خودش هم که شده باید ادبش کرد. به یک گوشمالی حسابی احتیاج دارد.» به همین دلیل، شغل وابسته در دربار تئودوز شاه چندان خوشایند نبود. اما از این که بگذریم، آقای دو وگوبر به خاطر پختگی اشرافی و اجتماعی‌اش یکی از بهترین مأموران دولت فرانسه در خارج بود. وقتی بعدها مردی که ادعا می‌شد از او برتر است، شخصیتی ژاکوبن و عالم در همهٔ‌زمینه‌ها، جانشین او شد پس از کوتاه مدتی میان فرانسه و کشور آن پادشاه جنگ درگرفت.

آقای دو وگوبر هم چون آقای دو شارلوس خوش نداشت اول سلام کند. هر دو «جواب دادن» را دوستتر می‌داشتند، چون همواره از بدگویی‌هایی می‌ترسیدند که شاید آن کسی که برای سلام گفتن به سویش دست دراز می‌کردند از آخرین باری شنیده بود که همدیگر را ندیده بودند. آقای دو وگوبر از من چنین ترسی نداشت، چون به خاطر تفاوت سنی‌مان هم که شده بود اول من به طرفش رفتم و سلام گفتم. به حالتی شگفت‌زده و خوشحال جوابم گفت و چشمانش همچنان دو دو می‌زد، انگار دور و برمان علفی بود که چریدنش ممنوع بود. فکر کردم که مناسب

است اول از او بخواهم مرا به خانمش معرفی کند و درخواست معرفی به پرنس را برای بعد از آن بگذارم. فکر آشنایی‌ام با همسرش پنداری او را هم به خاطر خودش و هم خانمش بسیار شادمان کرد و مرا با گامهایی مصمم به سوی مارکیز برد. چون به او رسیدیم مرا با حرکت دست و چشمان، و با همهٔ احترامات ممکن، به او نشان داد اما چیزی به زبان نیاورد و پس از چند ثانیه جستان رفت و مرا با خانمش تنها گذاشت. مارکیز درجا دستش را به سویم دراز کرد، بی‌آن که بداند طرفش کیست، چون فهمیدم که آقای دو وگوبر نامم را فراموش کرده یا شاید حتی مرا بجا نیاورده بود، و چون از سر ادب نمی‌خواست این را به من بگوید معارفه‌ام را به همان لال‌بازی ساده خلاصه کرد. در نتیجه، مشکلم همچنان باقی ماند؛ چطور می‌توانستم خودم را به وسیلهٔ زنی به آقای میزبان معرفی کنم که نامم را نمی‌دانست. از این گذشته، خود را ناگزیر می‌دیدم که با مادام دووگوبر یکی دو دقیقه‌ای حرف بزنم و این از دو نظر برایم ناگوار بود. دلم نمی‌خواست خیلی در آن مهمانی بمانم چون با آلبرتین (که یک بلیت لژ برای نمایش فدر به او داده بودم) قرارداشتم که کمی پیش از نیمه‌شب به دیدنم بیاید. البته که هیچ عاشقش نبودم؛ انگیزه‌ام برای دعوتش آن شب تمنایی یکسره جسمانی بود، گرچه در دورهٔ بسیار گرمی از سال بودیم که سودای آدمی در صورت آزادی بیشتر به اندامهای چشایی گرایش دارد، بیش از همه خنکا را می‌جوید. بیش از بوسهٔ دختری، لهله شربت پرتقالی، یا آب‌تنی یا شاید تماشای ماه پوست‌کندهٔ آبداری را می‌زند که آن شب عطش آسمان را فرو می‌نشانید. با این همه امیدوار بودم کنار آلبرتین ــ که خودش هم برایم یادآور خنکی دریا بود ــ از حسرتی رها شوم که بیگمان بسیاری چهره‌ها آن شب به دلم می‌نشانید (چه شب‌نشینی پرنسس نه تنها برای بانوان که برای دوشیزگان هم بود.) از سوی دیگر، چهرهٔ بوربونی[۲۷] و غم‌آلود همسر تنومند آقای دو وگوبر هیچ جاذبه‌ای نداشت.

در وزارتخانه، بدون هیچ‌گونه بدخواهی، گفته می‌شد که در زوج دووگوبر دامن به پای شوهر و شلوار به پای خانم است. و این گفته بیشتر

از آن که به نظر می‌آمد حقیقت داشت. مادام دو وگوبر مرد بود. این که همیشه چنین بود یا با گذشت زمان به صورتی درآمده بود که من می‌دیدم چندان اهمیتی نداشت، چون در هر دو صورت آنچه دیده می‌شود یکی از جذاب‌ترین معجزه‌های طبیعت است، معجزه‌هایی که بویژه در صورتِ دوم جهان انسانها را به دنیای گلها شبیه می‌کند. در صورت اول (یعنی این فرض که مادام دو وگوبرِ آینده از آغاز همان قدر زمخت و مردآسا بوده باشد) طبیعت با نیرنگی شیطانی اما خیرخواهانه دختر را از ظاهر گول‌زنندهٔ مردانه برخوردار می‌کند. در نتیجه، پسر نوجوانی که از زنان خوشش نمی‌آید اما خواهان علاج خویشتن است از این نیرنگ شادمان می‌شود و نامزدی برای خود می‌یابد که بر و روی یک کارگر میدان بارفروشها را دارد. در صورت دوم، که زن از آغاز مردگونه نبوده باشد، برای خوشامد شوهرش رفته رفته، و حتی ناخودآگاه، از ویژگی‌های مردانه برخوردار می‌شود، و این را با همان نوع تقلیدی می‌کند که برخی گلها به کار می‌برند و ظاهر حشراتی را به خود می‌گیرند که می‌خواهند به سوی خود بکشند. این تأسف که شوهر دوستش ندارد، و مرد آفریده نشده است، او را مردگونه می‌کند. حتیِ در ورای نمونهٔ مورد بحث ما، همه دیده‌ایم که بسیاری زوجهای کاملاً عادی سرانجام شبیه همدیگر می‌شوند، و گاهی حتی ویژگی‌هایشان جابه‌جا می‌شود. یک صدر اعظم سابق آلمان، به نام پرنس دو بولو زنی ایتالیایی را به همسری گرفته بود. با گذشت زمان، در پینچو، همه می‌دیدند که شوهر آلمانی دارای ظرافت ایتالیایی شده و پرنس ایتالیایی زمختی آلمانی به خود گرفته است. به عنوان نمونه‌ای غایی از قوانینی که اینجا بیان می‌شود، همه یک دیپلمات برجستهٔ فرانسوی را می‌شناسند که تنها نامش از اصلیت‌اش خبر می‌داد که یکی از پرآوازه‌ترین خاندان‌های مشرق بود. همگام با پختگی و سالخوردگی، آن ویژگی شرقی که هرگز کسی در او گمان نبرده بود، آشکار شد و با دیدنش متأسف می‌شدی که چرا برای کامل کردن این ویژگی فینه به سر نداشت.

به روحیاتی برگردیم که جناب سفیر آن چنان که وصف ظاهر و پیشینه‌اش آمد، از آنها بویی نبرده بود، و بگوییم که مادام در وگوبر نشان‌دهندهٔ همان نمونهٔ اکتسابی یا از پیش مقرری بود که جلوهٔ ابدی‌اش پرنسس پالاتین[۲۸] است، زنی که همیشه جامهٔ سواری به تن داشت، چیزی بیش از مردانگی از شوهرش کسب کرده و عیب‌های مردانی را هم که زنان را دوست نمی‌دارند به خود گرفته بود، و در نامه‌های پر از بدگویی‌اش روابط همهٔ بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم را به باد انتقاد می‌گرفت. یکی دیگر از دلایل ظاهر مردانهٔ زنانی چون مادام دو وگوبر این است که چون شوهر به حال خود رهایشان می‌کند، و از این شرمنده‌اند، سرانجام همهٔ جنبه‌های زنانه در ایشان می‌پژمرد، رفته رفته دارای همهٔ حُسن‌ها و عیب‌هایی می‌شوند که شوهر ندارد. هر چه شوهر جلف‌تر، زن‌نماتر، بی‌پرواتر می‌شود، زن به صورت تصویر بی‌جاذبهٔ حُسن‌هایی درمی‌آید که شوهر باید می‌داشت.

نشانه‌هایی از بدنامی، ملال و اعتراض چهرهٔ منظم مادام دو وگوبر را می‌آشفت. افسوس، حس می‌کردم که مرا با علاقه و کنجکاوی به عنوان یکی از جوانانی نگاه می‌کند که شوهرش را خوش می‌آمدند و حال که شوهر رو به پیری‌اش جوانها را بیشتر می‌پسندید از ته دل می‌خواست به جای ایشان باشد. مرا با همان توجهٔ شهرستانی‌هایی نگاه می‌کرد که از یک کاتالوگ فروشگاه مُدهای تازه، از روی پیرهن بسیار چسبان یک مدل جوان و زیبا نمونه‌برداری می‌کنند (مدلی که در حقیقت در همهٔ صفحه‌ها یکی است، اما تفاوت حرکات و تنوع لباسها این توهم را در بیننده به وجود می‌آورد که چندین نفر را می‌بیند). آن جاذبهٔ گیاهی که مادام دووگوبر را به سوی من می‌کشانید چنان نیرومند بود که حتی بازویم را گرفت و خواست که با هم به نوشیدن لیوانی شربت پرتقال برویم. اما نرفتم و بهانه آوردم که باید بزودی بروم و هنوز به آقای میزبان معرفی نشده‌ام.

پرنس در درگاه باغ با چند نفری حرف می‌زد و فاصله‌ام با او خیلی نبود. اما اگر بنا بود این فاصله را زیر رگبار آتش مدام طی کنم آن قدر

نمی‌ترسیدم که در آن لحظه می‌ترسیدم. زنان بسیاری در باغ بودند که به نظرم می‌شد مرا به پرنس معرفی کنند، و در همان حال که آکنده از شوق و هیجان می‌نمودند درمانده بودند که وقت را چگونه بگذرانند. این نوع شب‌نشینی‌ها معمولاً پیشهنگام‌اند. نه همان شب که فردا واقعیت پیدا می‌کنند، هنگامی که توجه کسانی به آنها جلب می‌شود که دعوت نداشته‌اند. یک نویسندهٔ واقعی، اگر از خودستایی احمقانهٔ بسیاری از اهل ادب بری باشد، وقتی مقالهٔ منتقدی را می‌خواند که همیشه او را بسیار می‌ستوده است و می‌بیند که نام نویسندگانی کم‌مایه در مقاله آمده است و نام او نه، آن قدر بیکار نیست که بر این نکته که شاید برایش تعجب‌انگیز هم باشد تأمل کند، چه کتابهایش او را به سوی خود می‌خوانند. اما یک زن اشرافی هیچ کاری ندارد و وقتی در *فیگارو* می‌خواند که: «دیروز از سوی پرنس و پرنسس دوگرمانت شب‌نشینی باشکوهی برگزار شد و...» با تعجب پیش خود می‌گوید: «نفهمیدم! همین سه روز پیش یک ساعت تمام با ماری ژیلبر حرف زدم و از مهمانی‌اش چیزی به من نگفت!» و با نگرانی در ذهن خود می‌کاود تا ببیند چه کار بدی در حق گرمانت‌ها کرده است. این نکته دربارهٔ مهمانی‌های پرنسس گفتنی است که گاهی تعجب دعوت‌شده‌ها کم‌تر از آنهایی نبود که دعوت نشده بودند. چرا که انفجار این مهمانی‌ها زمانی برپا می‌شد که کم‌تر از همه انتظارش می‌رفت، و کسانی به آنها فراخوانده می‌شدند که مادام دوگرمانت سالها فراموششان کرده بود. و کمابیش همه اشرافیان چنان بی‌مقدارند که معیار هرکدامشان برای داوری دربارهٔ دیگری، خوشرویی اوست، اگر دعوتشان کند دوستش می‌دارند و اگر نکند از او متنفرند. پرنسس دوگرمانت اغلب این گروه دوم را، حتی اگر هم از دوستانش بودند، از ترس ناخشنودی «بالامد» دعوت نمی‌کرد که تکفیرشان کرده بود. از این رو می‌توانستم مطمئن باشم که درباره‌ام با آقای دو شارلوس حرف نزده است، چه اگر زده بود آنجا نبودم. بارون در آن لحظه کنار سفیر آلمان، به طارمی پلکان بزرگ جلو ساختمان تکیه داده رو به باغ ایستاده بود، به گونه‌ای که همهٔ

مهمانان، برغم سه چهار زنی که بارون را به ستایش در میان گرفته و کمابیش از نظر پنهانش کرده بودند، ناگزیر باید به سویش می‌رفتند و به او سلام می‌گفتند. بارون در جواب هر کسی نام او را هم به زبان می‌آورد، و پیاپی می‌شنیدی: «شب بخیر آقای دو هازه، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن ورکلوز، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن گوورنه، سلام فیلیبر، سلام خانم سفیر...» این همهمهٔ مداوم را گاهی سفارش‌هایی خیرخواهانه یا پرسش‌هایی (که بارون به جوابشان گوش نمی‌داد) قطع می‌کرد، و آقای دو شارلوس با لحنی ملایم و ساختگی تا نشان‌دهندهٔ بی‌اعتنایی و نیکدلی باشد می‌گفت: «مواظب باشید دختر خانمتان سرما نخورد، هوای باغ همیشه مرطوب است. سلام خانم برانت. مادام دو مکلامبور، سلام، دخترتان هم هست؟ آن پیرهن قشنگهٔ صورتی را پوشیده؟ سلام، سن ژران» بدیهی است که رفتارش با خودستایی همراه بود. آقای دو شارلوس می‌دانست که یکی از گومانت‌هاست و در آن شب‌نشینی جای مهمی دارد. اما آنچه بود تنها خودستایی نبود، و حتیٰ همین واژهٔ شب‌نشینی برای او که بسیاری گرایش‌های زیبایی‌شناسانه داشت آن مفهوم تجمل و شگفتی را تداعی می‌کرد که جشنی نه بر پا شده در خانهٔ اشرافیان، بلکه در تابلویی از کارپاچو یا ورونزه داشت. حتی بعید نیست که آقای دو شارلوس، به عنوان یک پرنس آلمانی، بیشتر آن جشنی را در نظر می‌آورد که در اوپرای *تانهاوزر* برپاست، و خود را مارگراو می‌دید که در دروازهٔ واربورگ به یکایک مهمانان خوشامد می‌گوید، در حالی که حرکت فوج مهمانان در کاخ و باغِ آن را نغمهٔ طولانی «مارش» معروف همراهی می‌کند که صد بار تکرار می‌شود.[۲۹]

چاره‌ای نبود و باید دست به کار می‌شدم. زنان بسیاری را زیر درختان می‌دیدم که با من از نزدیک آشنا بودند، اما به نظر آدمهای دیگری می‌آمدند چون مهمان پرنس و نه در خانهٔ دوشس بودند، و ایشان را نه در برابر بشقابی از چینی ساکس که زیر شاخه‌های بلوطی می‌دیدم. ربطی به برازندگی محیط نداشت. حتی اگر برازندگی آنجا بینهایت کم‌تر از خانهٔ

«اوریان» بود باز همان بیتابی را حس می‌کردم. تا برق اتاق می‌رود و ناگزیر چراغی نفتی روشن می‌کنی همه چیز به نظرت دگوگون می‌شود. مادام دوسووره مرا از دودلی نجات داد. به طرفم آمد و گفت: «سلام، خیلی وقت است که دوشس دو گرمانت را ندیده‌اید؟» بهتر از هر کسی می‌توانست این گونه جمله‌ها را با لحنی به زبان بیاورد که معلوم نباشد آنها را از سر حماقت محض ادا می‌کند، چون کسانی که نمی‌دانند چه بگویند و هزار بار با آدم از آشنای مشترکی حرف می‌زنند که اغلب خیلی هم نامشخص است. او برعکس جمله‌اش را با شناسهٔ ظریف نگاهی همراه کرد که معنی‌اش این بود: «خیال نکنید نشناختمتان. شما همان جوانی هستید که در خانهٔ دوشس دوگرمانت دیدم. خوب یادم است.» بدبختانه حمایتی که این جملهٔ بظاهر احمقانه با آن لحن ظریف به من ارزانی می‌داشت بسیار شکننده بود و همین که خواستم آن را به کار بگیرم از میان رفت. مادام دو سووره، هنگامی که لازم می‌شد سفارش کسی را به شخصیت قدرتمندی بکند، بلد بود هم به آن یکی نشان دهد که در حال انجام این توصیه است، و هم به دیگری چنین بنمایاند که سفارش کسی را نمی‌کند، به گونه‌ای که با این حرکت دوپهلو از سفارش‌خواه طلبکار می‌شد بی‌آن که به دیگری بدهکار باشد. دلگرم از نظر لطفش از او خواستم مرا به پرنس دوگرمانت معرفی کند و او با بهره‌گیری از لحظه‌ای که نگاه پرنس به طرف ما نبود مادرانه دست به شانه‌ام انداخت، برای پرنس که ما را نمی‌دید لبخندی زد و مرا با حرکتی به سوی او هُل داد که وانمود می‌کرد حامیانه باشد اما آگاهانه بی‌اثر بود، و مرا کمابیش در همان موقعیتی که بودم درمانده رها کرد. بی‌جربزگی اشراف چنین است.

از این هم بیشتر دنائت خانمی بود که به من سلام کرد و نامم را هم به زبان آورد. همچنان که با او حرف می‌زدم کوشیدم نامش را به خاطر بیاورم؛ خوب به یاد می‌آوردم که در کنارش شام خورده بودم، حتی گفته‌هایش به یادم می‌آمد. اما توجهم، با همهٔ تمرکزش بر ناحیه‌ای درونی که این یادها در آن بود، نمی‌توانست نام زن را پیدا کند. حال آن که همان

جا بود. اندیشه‌ام نوعی بازی را با آن نام آغاز کرده بود تا به شکلش پی ببرد، حرفی را که با آن آغاز می‌شد پیدا کند و سرانجام به همه‌اش برسد. تلاشی بیهوده بود، پیکره‌اش، وزنش را کمابیش حس می‌کردم، اما شکلش را با شکلی زندانی در سیاهچال درونی مقایسه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «نه، این نیست.» شکی نیست که ذهنم می‌توانست نامهایی هر چه دشوارتر بسازد. اما بدبختانه آنچه لازم بود بازسازی بود نه ساختن. کار ذهن تا زمانی که مطیع واقعیت نیست آسان است. اما من ناگزیر به اطاعت از واقعیت بودم. سرانجام آن نام یکباره به یادم آمد: «مادام دارپاژون». این که می‌گویم آمد خطاست، چون به گمانم نام با حرکتی که از خودش بوده باشد بر من ظاهر نشد. گمان هم نمی‌کنم که چندین و چند خاطرهٔ مبکی که با آن خانم ربطی داشتند و پیاپی (با جمله‌هایی از این نوع: «خوب بعله، این همان خانمی است که دوست مادام دو سوورە است و نسبت به ویکتورهوگو ستایشی ساده‌لوحانه و توام با ترس و انزجار نشان می‌دهد») از آنها کمک می‌خواستم، خاطره‌هایی که میان من و آن نام پر می‌زدند، کمکی به یادآوری‌اش کرده باشد. در بازی «قایم باشک» بزرگی که هنگام کوشش برای یادآوری یک نام در حافظه جریان دارد، مجموعه‌ای از تقریب‌های تدریجی در کار نیست. چیزی نمی‌بینیم و نمی‌بینیم تا این که ناگهان نام، دقیق و بسیار متفاوت با آنی که گمان می‌کردیم، پدیدار می‌شود. نه این که او به سوی ما آمده باشد. نه، من بیشتر معتقدم که هر چه در زندگی پیش می‌رویم، وقتمان را صرف دور شدن از ناحیه‌ای می‌کنیم که نام در آن مشخص است، و من به یاری اراده و توجهم، که نگاه درونی‌ام را تیز می‌کرد، ناگهان در تاریکی رخنه کردم و نام را بروشنی دیدم. در هر حال، اگر هم میان یاد و فراموشی مراحلی انتقالی باشد، این مراحل ناخودآگاه است. چون نامهایی که یکایک پشت سر می‌گذاریم تا به نام درست برسیم همه نادرست‌اند و ما را به آن نزدیک نمی‌کنند. به عبارت درست‌تر حتی نام هم نیستند، بلکه حروف مادهٔ بیصدایی‌اند که نامی که سرانجام می‌یابیم آنها را ندارد. وانگهی، این کار

ذهن که از عدم به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که در نهایت بعید نیست این حروف بیصدای نادرست چوبهایی باشند که در آغاز، ناشیانه به طرفمان دراز می‌شود تا به کمکشان دستمان به نام درست برسد. در اینجا خواننده ممکن است بگوید: «از این همه هیچ چیزی دربارهٔ عدم مساعدت آن خانم دستگیر ما نمی‌شود، اما آقای نویسنده، حال که این همه اینجا تأمل کرده‌اید اجازه بدهید یک دقیقهٔ دیگر از وقت شما را بگیرم و بگویم که چندان زیبنده نیست آدمی به جوانی شما (یا اگر شما نیستید قهرمان کتابتان) این قدر کم‌حافظه باشد و نتواند اسم خانمی را که به آن خوبی می‌شناخته به خاطر بیاورد.» براستی هم هیچ زیبنده نیست آقای خواننده. و غم‌انگیزتر از آنچه شما تصور می‌کنید حس فرارسیدن زمانی است که نامها و واژه‌ها از فضای روشن اندیشه محو می‌شوند، و تا ابد باید از یادآوری نام کسانی از همه آشناتر چشم پوشید. براستی حیف است که از آغاز جوانی این همه کوشش برای بازیافتن نامهایی که خوب می‌شناسیم ضروری باشد. اما اگر این ناتوانی تنها دربارهٔ نامهایی پیش می‌آمد که خیلی کم شناخته و طبیعتاً فراموششان کرده بودیم، و نمی‌خواستیم برای یادآوری‌شان بیهوده خود را خسته کنیم، شاید فایده‌هایی هم می‌داشت. «ممکن است بفرمایید چه فایده‌هایی؟». ببینید قربان، فقط عیب و نقص مایهٔ توجه و شناخت می‌شود و اجازهٔ از هم شکافتن سازوکارهایی را می‌دهد که در غیر این صورت برای آدم ناشناخته می‌مانند. جوانی که هر شب مثل مرده می‌افتد و تا لحظهٔ بیداری و بلند شدن هیچ چیز حس نمی‌کند آیا هرگز به این فکر می‌افتد که دربارهٔ پدیدهٔ خواب اگر نه به کشف‌های بزرگ دستکم به ملاحظاتی جزئی برسد؟ او حتی نمی‌فهمد کی خوابش می‌برد. کمی بیخوابی برای شناخت ارزش و مفهوم خواب، برای تابانیدن اندک روشنایی به این تاریکی، بیفایده نیست. حافظهٔ بی‌خلل انگیزهٔ چندان نیرومندی برای بررسی پدیده‌های حافظه نیست. «بالاخره خانم دارپاژون به پرنس معرفی‌تان کرد یا نه؟» نه، اما ساکت باشید و بگذارید داستانم را تعریف کنم.

مادام دارپاژون از مادام دو سووره هم فرومایه‌تر بود، اما فرومایگی‌اش عُذر بیشتری داشت. خودش می‌دانست که نفوذش در جامعهٔ اشراف همیشه اندک بوده است. این کمبود را رابطه‌اش با دوک دوگرمانت هر چه بدتر کرده و جدایی دوک از او ضربهٔ نهایی را بر آن زده بود. چون از او خواستم که مرا به پرنس معرفی کند برآشفت و ساکت شد، و ساده‌لوحانه پنداشت که سکوتش می‌تواند نشانهٔ آن باشد که گفتهٔ مرا نشنیده است. حتی متوجه نشد که پیشانی‌اش از خشم چین برداشت. شاید هم فهمید و اعتنایی به این تناقض نکرد، و به کارش گرفت تا بدون بی‌تربیتی چندانی به من درسی از ملاحظه و آداب‌دانی داده باشد، یعنی درسی بیصدا اما گویا.

وانگهی مادام دارپاژون سخت آشفته بود. بسیاری نگاهها به سوی ایرانی رنسانسی افراشته بود که در کُنجش، به جای پیکره‌های شکوهمندی که اغلب در آن عصر آنجا دیده می‌شد، دوشس دو سورژی لو دوک، پرشوکت و همان‌گونه پیکره‌وار، پشت خم کرده به چشم می‌آمد، و او همانی بود که بتازگی جای مادام دارپاژون را در کنج دل بازن دوگرمانت گرفته بود. آنجا، از پس توری سبک سفیدی که از خنکای شب در امانش می‌داشت تن نرم پرّان «پیروزی»وارش دیده می‌شد.

دیگر امیدی جز به آقای دو شارلوس نداشتم که به اتاقی در طبقهٔ پایین رفته بود که درش به باغ باز می‌شد. از آنجا که خود را سخت سرگرم ورق‌بازی نشان می‌داد ــ که البته ساختگی بود ــ تا به نظر نرسد که مهمانان را می‌بیند، فرصت کافی داشتم که سادگی اختیاری و هنرمندانه فراکش را تماشا کنم و لذت ببرم، جامه‌ای که به خاطر برخی جزئیات بسیار کوچک، که تنها یک خیاط می‌توانست حدس بزند، به یکی از «هارمونی»های سیاه و سفید ویسلر می‌مانست؛ یا به عبارت بهتر سیاه و سفید و سرخ، چون که صلیب مینایی سفید و سیاه و سرخ شوالیهٔ سلک مذهبی مالت با روبان درازی روی سینهٔ آقای دو شارلوس آویخته بود. در آن لحظه بازی بارون را مادام دو گالاردون قطع کرد که برادرزاده‌اش

ویکنت دوکوروازیه را همراه آورده بود، و او جوانی خوش‌قیافه بود که به نظر پررو می‌آمد. مادام دوگالاردون گفت: «خویشاوند عزیز، اجازه بدهید برادرزاده‌ام آدالبر را به شما معرفی کنم. آدالبر، عمو پالامد معروفی که همیشه وصفشان را می‌شنوی ایشان‌اند.» آقای دو شارلوس گفت: «شب‌بخیر، مادام دو گالاردون»، و بدون آن که حتی نگاهی به جوان بیندازد، با ترشرویی و به لحنی چنان خشن و بی‌ادبانه که همه را به تعجب انداخت به او گفت: «شب بخیر آقا.» شاید بارون، با آگاهی از این که مادام دوگالاردون از گرایش‌هایش بو برده و نتوانسته بود از شیرینی بدگویی بگذرد و اشاره‌ای به آنها کرده بود، می‌خواست از همان آغاز از هرگونه تعبیر و تفسیری که ممکن بود خانم دربارهٔ استقبال او از برادرزاده‌اش بیافد جلوگیری کند، و در همان حال بروشنی نشان بدهد که هیچ اعتنایی به مردان جوان ندارد؛ یا شاید به نظرش آدالبر با شنیدن گفته‌های عمه‌اش آن چنان که باید احترام نشان نداده بود؛ یا شاید هم، چون مایل بود بعداً با چنان خویشاوند خوش‌سیمایی بیشتر آشنا بشود، می‌خواست از امتیازهای تجاوزی مقدماتی برخوردار باشد، چون شاهانی که پیش از اقدام به حرکتی دیپلماتیک با حمله‌ای نظامی زمینه‌اش را آماده می‌کنند.

این که آقای دو شارلوس خواهشم را بپذیرد و معرفی‌ام کند به آن دشواری نبود که تصور می‌کردم. از یک سو، در بیست سال گذشته، این دن‌کیشوت با چنان شماری از آسیاهای بادی نبرد کرده بود (که اغلب خویشاوندانی بودند که گویا به او بی‌احترامی کرده بودند)، و چنان پی‌درپی دعوت کسانی را به بهانهٔ این که «غیرقابل دعوت‌اند» به خانهٔ این یا آن عضو خاندان گرمانت ممنوع کرده بود، که گرمانت‌ها رفته‌رفته می‌ترسیدند مبادا رابطه‌شان با همهٔ کسانی که دوست می‌دارند به هم بخورد، و تا دم مرگ از رفت و آمد با برخی تازه‌آمدگانی که کنجکاوی‌شان را برمی‌انگیزند محروم بمانند، و این همه برای رعایت کینهٔ بسیار سخت اما مجهول برادر شوهر یا پسرعمویی که دلش می‌خواست همه به خاطر او از زن و برادر و بچه‌شان بگذرند. آقای دو شارلوس، که از بقیهٔ

گرمانت‌ها باهوش‌تر بود، متوجه می‌شد که رفته رفته وتوهای او را یک در میان رعایت می‌کنند، و با پیش‌بینی آینده می‌ترسید که روزی خودش را کنار بگذارند، در نتیجه به واقعیت تن داده بود و، به اصطلاح، کوتاه می‌آمد. از این گذشته، در حالی که می‌توانست ماهها و سالها زندگی را بر کسی که از او نفرت داشت سیاه کند (که اجازه نمی‌داد برای چنین کسی حتی دعوتی بفرستند، و اگر لازم می‌شد حمّال‌وار حتی با ملکه‌ای درگیر می‌شد و هیچ اعتنایی به چگونگی مانعی که سرراهش بود نشان نمی‌داد)، در عوض آن چنان زود زود دچار انفجار خشم می‌شد که این انفجارها ناگزیر کوتاه و گذرا بود. با خواندن نامه‌ای که به نظرش دور از احترام می‌آمد، یا با یادآوری گفته‌ای که به گوشش رسانده بودند، حتی در تنهایی خانهٔ خودش نعره می‌زد: «مردکهٔ احمق رذل مسخره! همچو آدمهایی را باید سر جایشان نشاند، باید مثل زباله جاروشان کرد و توی فاضلاب ریخت، هر چند که متأسفانه برای بهداشت شهر ضرر دارند.» اما انفجار خشم تازه‌ای علیه احمق دومی خشم قبلی را فرو می‌نشاند و همین که اولی احترامی نشان می‌داد بحرانی که برپا کرده بود فراموش می‌شد، چون آن قدر ادامه نیافته بود که بشود آن را زیربنای نفرت و کینه کرد. از این رو، شاید برغم ترشرویی که نشانم داد، خواهشم را برای معرفی‌ام به پرنس می‌پذیرفت اگر ناشیگری نمی‌کردم و به دنبال خواهشم، از سر ملاحظه و برای آن که فکر نکند فضولی کرده و خودسرانه به آن مهمانی رفته‌ام و امیدوارم او کاری کند که بمانم، نمی‌گفتم: «البته خیلی خوب می‌شناسمشان، پرنس به من خیلی لطف داشته‌اند». که در جوابم آقای دوشارلوس به لحن خشکی گفت: «پس اگر می‌شناسیدشان، چه لزومی دارد که من معرفی‌تان کنم» و به من پشت کرد و بازی‌اش را با سفیر پاپ، سفیر آلمان و شخصی که نمی‌شناختم از سر گرفت.

آنگاه، از ته باغی که زمانی دوک دگیرن آنجا حیوانات کمیاب می‌پروریدند، آوای نفس کشیدنی از درهای سرتاسر باز به گوشم رسید،

نفسی که آن همه تجمل را بو می‌کشید و از کوچک‌ترین چیزی نمی‌گذشت. آوا نزدیک شد، دلی به دریا زدم و به طرفش رفتم، به گونه‌ای که زمزمهٔ «شب‌بخیر» آقای دو برئوته در گوشم نه حالت صدای فنری و بریده بریدهٔ چاقویی که تیز شود، نه جیغ جیغ بچه گرازی که کشتزارها را ویران کند، بلکه حالت نوای کسی را یافت که شاید برای نجاتم آمده باشد. آقای دو برئوته به اندازهٔ مادام دو سووره نفوذ نداشت، اما بی‌خیری ذاتی‌اش از او کم‌تر بود، بسیار کم‌تر از مادام دارپاژون با پرنس رودربایستی داشت، شاید دربارهٔ موقعیت من در حلقهٔ گومانت‌ها دچار توهم بود و شاید هم موقعیتم را از خودم بهتر می‌شناخت، با این همه در ثانیه‌های اول در جلب توجهش دچار مشکل شدم چون با پره‌های بینی لرزان و از هم گشوده به هر طرف رو می‌کرد، عینک تک‌چشمی‌اش را با کنجکاوی به این سو و آن سو می‌گرفت انگار که با صدها شاهکار هنری رودررو بود. اما وقتی خواهشم را شنید با خرسندی پذیرفت، مرا به سوی پرنس برد و با حالتی حریصانه و تعارف آمیز و جلف به او معرفی کرد، انگار که بشقابی نان خامه‌ای جلو او می‌گرفت و اصرار می‌کود که بخورد. هر چه استقبال دوک دوگرمانت ــ هنگامی که حالش را داشت ــ گرم و دوستانه، خودمانی و صمیمانه بود، استقبال پرنس به نظرم سرد و رسمی و نخوت‌آمیز آمد. بفهمی نفهمی لبخندی زد، با لحنی پروقار گفت: «سلام آقا». اغلب می‌شنیدم که دوک نخوت پسرعمویش را مسخره می‌کرد. اما از اولین کلماتی که به من گفت و سردی و جدیتشان با شیوهٔ سخن گفتن بازن تضاد کامل داشت درجا فهمیدم که آن که ذاتاً نخوت دارد دوک است که از اولین باری که کسی را می‌بیند با او خودمانی حرف می‌زند، و از دو پسر عمو آنی که براستی بی‌ریاست پرنس است. در سردی و وقارش حس ژرف‌تری دیدم که نمی‌توانم بگویم حس برابری بود، چون تصورش برای او امکان نداشت، اما دستکم احترامی بود که می‌توان در حق آدمی از رتبهٔ پایین‌تر روا داشت، آن چنان که در محیط‌های دارای سلسله مراتب دقیق، مثلاً دادگستری یا دانشکده‌ها دیده می‌شود، که آنجا دادستان کل و

اینجا رئیس دانشکده، با آگاهی از رتبهٔ بالایشان رفتاری پیش می‌گیرند که در پس تکبّر سنتی‌اش شاید بسیار بیشتر سادگی واقعی، و اگر بهتر بشناسی‌شان نیکدلی و بی‌ریایی حقیقی و صمیمیت نهفته است تا در پس دوست‌نمایی شوخ و شادِ امروزی‌ترها. پرنس با لحنی تکلف‌آمیز اما علاقمند پرسید: «جنابعالی هم قصد دارید حرفهٔ ابوی‌تان را دنبال کنید؟» به پرسشش جوابی کوتاه دادم چون فهمیدم که آن را فقط از سر ملاطفت به زبان آورد و از او دور شدم تا به مهمانهایی بپردازد که تازه می‌آمدند.

سوان را دیدم، خواستم با او حرف بزنم، اما دیدم که پرنس دوگرمانت به جای آن که همان جا به شب‌بخیر شوهر اودت جواب دهد او را بیدرنگ، با نیروی پُمپی مکنده با خود به ته باغ برد و حتی بعضی‌ها گفتند که «بُرد تا از در بیرونش کند.»

چنان در مجلس گیج بودم که تنها فردای آن شب، با خواندن روزنامه‌ها، باخبر شدم که در شب‌نشینی یک دستهٔ موسیقی چِک سرتاسر شب نواخته بود و دقیقه به دقیقه آتش‌بازی برپا کرده بودند، و فکر این که بروم و فرارهٔ معروف اوبر روبر را ببینم تا اندازه‌ای حواسم را جمع کرد.

در پهنهٔ بازی محصور میان درختان زیبایی که بسیاری‌شان به کهنسالی خودش بودند، از دور او را کاشته در گوشهٔ دنجی، نازک‌اندام، ساکن، سخت شده می‌دیدی که می‌گذاشت نسیم فقط قطره‌های سرنگون‌شوندهٔ سبک‌تر کاکل بیرنگ جوشانش را بلرزاند. سدهٔ هجدهم برازندگی خطوطش را خالص‌تر کرده، اما با تثبیت شیوهٔ فَوَرانش پنداری زندگی‌اش را از او گرفته بود. از آن فاصله آنچه به تو می‌داد بیشتر برداشتی از هُنر بود تا حسّی از آب. حتی خودِ ابر نمناکی که پیوسته بر تارکش تَل می‌شد از عصر خود همان‌گونه نشان داشت که ابرهایی که در آسمانِ ورسای گرد می‌آید. اما نزدیک که می‌شدی می‌دیدی که آبهایش با همهٔ پیروی‌شان از طرحی آغازین، چون سنگهای کاخی باستانی، آبهایی همواره تازه‌اند که در جهش، در کوشش برای اطاعت از فرمانهای قدیمی معمار، تنها در

حالی بدقت اجرایشان می‌کنند که به نظر می‌آید از آنها سرمی‌پیچند، چه تنها همان هزار فَوَران پراکنده‌شان می‌توانست از دور جهشی یگانه بنماید. این جهش در حقیقت همان‌گونه اغلب قطع می‌شد که ریزش پراکندهٔ آب، اما از دور به نظر خمش‌ناپذیر، متراکم، مدام و بی‌خلل آمده بود. از کمی نزدیک‌تر می‌دیدی که این تداوم بظاهر یکسره خطی را، در همهٔ نقاط جهش فواره به بالا، در همهٔ جاهایی که باید می‌شکست و فرو می‌ریخت، فواره‌ای موازی فراهم می‌آورد که از پهلوی آن جهش آغاز می‌کند و از اولی بالاتر می‌رود و خود در ارتفاعی باز بالاتر، اما دیگر برایش خسته‌کننده، جایش را به سومی می‌دهد. از نزدیک، قطره‌هایی بی‌نیرو از ستونِ آب پایین می‌ریخت و در راه به یاران بالارونده برمی‌خورد و گاهی، درهم‌شکسته، گوفتار تکان هوای آشفته از آن جهش بی‌وقفه، چرخی می‌زد و در حوضچه واژگون می‌شد. دودلی‌های این قطره‌ها، جهت مخالفشان بر راستی و کشیدگی آن ساقه سنگینی می‌کرد و بُخار نرمشان از سختی‌اش می‌کاست، ساقه‌ای که ابری مورب از هزار قطره به سر داشت اما به ظاهر، برنگی از طلایی تیره و بی‌تغییر، ناشکستنی و ساکن، چالاک و چابک بالا می‌رفت و به ابرهای آسمان می‌پیوست. بدبختانه بادی می‌توانست آن را کج کج به زمین بیندازد؛ گاهی حتی فوران چموشِ نافرمانی، جمعیت تماشاگر بی‌احتیاط را که به فاصله‌ای احترام آمیز از آن نایستاده بود سراپا خیس می‌کرد.

یکی از این حادثه‌های کوچک، که تنها با وزش نسیم رخ می‌داد، سخت ناگوار شد. به مادام دارپاژون چنین گفته شد که دوک دوگرمانت ــ که در حقیقت هنوز نیامده بود ــ با مادام دو سورژی در ایوان مرمر صورتی بسر می‌برد که از راهرویی با دو ردیف ستون، در دل دیواری در حاشیهٔ فواره به آنجا می‌رفتند. در لحظه‌ای که مادام دارپاژون به راهرو پا می‌گذاشت باد تند گرمی فواره را چرخاند و خانم زیبا را چنان خیس کرد که آب از پیش سینهٔ بازش به درون پیرهنش می‌ریخت، انگار که او را در حوضچه فرو کرده باشند. آنگاه، نه چندان دور از او، غرشی بریده بریده

چنان طنین انداخت که انگار ارتشی باید آن را می‌شنید، اما چنان متناوب و طولانی که گفتی نه کل آن بلکه یکان‌هایش را یکی پس از دیگری مخاطب داشت؛ گراندوک ولادیمیر بود که با دیدن آنچه بر سر مادام دارپاژون آمد به قهقهه افتاد، صحنه‌ای که بعداً خوش داشت بگوید یکی از خنده‌دارترین صحنه‌هایی بوده که به عمرش دیده است. کسانی از سر نیکخواهی به شازدهٔ مسکویی گفتند که شایسته است به دلجویی تعارفی با خانم بکند که، گرچه بیش از چهل سال داشت، بی آن که از کسی کمک بخواهد خود را با اشارپش خشک می‌کرد و می‌کوشید از دست فوارهٔ چموش بگریزد که در آن لحظه حاشیهٔ حوضچه را خیس می‌کرد. گراندوک ساده‌دل پذیرفت: پس از فرونشستن آخرین پژواکهای غرش سپاهیانهٔ قهقهه غرشی از آن هم رساتر شنیده شد، گراندوک انگار که در تماشاخانه باشد به کف زدن پرداخت و فریاد زد: «براوو، خانم بزرگ!» مادام دارپاژون از شنیدن ستایشی که از چابکی‌اش می‌شد، برغم انکار جوانی‌اش، خوشش آمد. و چون کسی در میان سر و صدای فوّاره که غرش گراندوک را هم ناشنیده می‌گذاشت به او گفت: «بگمانم والاحضرت به شما چیزی گفتند»، جواب داد: «نه، با مادام دو سووره بودند!»

از باغ گذشتم و از پلکان بالا رفتم که کنارش، چون پرنس با سوان به گوشه‌ای رفته بود، جمعیتی هر چه بیشتر آقای دو شارلوس را دوره می‌کرد، چنان که وقتی لویی چهاردهم در ورسای نبود خانهٔ شاهزاده برادرش شلوغ‌تر می‌شد. بارون در حالی که پشت سرم دو خانم و مرد جوانی پیش می‌آمدند تا به او سلام کنند مرا نگه داشت، دستم را گرفت و گفت:

«چه خوب شد که آمدید. سلام، مادام دو لاترموی. سلام ارمینی عزیزم.» اما بدون شک یاد آنچه در خانهٔ دوک دو گرمانت دربارهٔ نقش پیشوایی خودش گفته بود این تمایل را به او می‌داد که وانمود کند از آنچه خوش نمی‌داشت اما نتوانسته بود مانعش شود راضی است، رضایتی که

نخوت بزرگ اشرافی و هیجان عصبی‌اش بیدرنگ آن را به شکل ریشخندی اغراق‌آمیز درآورد. گفت: «چه خوب شد و بخصوص چقدر خنده‌دار است.» و قهقهه‌هایی زد که به نظر می‌آمد هم نشانهٔ شادمانی باشد و هم نشانهٔ ناتوانی زبان آدمی از بیانش. در این حال بعضی‌ها که می‌دانستند نزدیک‌شدن به بارون تا چه اندازه دشوار است و از سوی دیگر گرایش او به گفتن نکته‌های نیشدار و نخوت‌آمیز را می‌شناختند با کنجکاوی نزدیک می‌آمدند و با شتابی تقریباً بی‌ادبانه خودشان را به ما می‌رساندند. بارون بنرمی دستی به شانه‌ام زد و گفت: «ای بابا، دلخور نشوید، می‌دانید که دوستتان دارم. شب بخیر آنتیوش، شب‌بخیر لوبی رنه.» به لحنی بیشتر تایید‌آمیز که سؤالی پرسید: «رفتید فواره را دیدید؟ قشنگ است، نه؟ بی‌نظیر است. البته، اگر بعضی چیزهایش را حذف می‌کردند از این هم بهتر می‌شد، در آن صورت در همهٔ فرانسه شبیهی نداشت. اما همین طور هم که هست، از بهترین‌هاست. اگر از برئوته بپرسید می‌گوید اشتباه کردند که دورش چراغ گذاشتند، که البته این را برای آن می‌گوید که شاید یادتان برود که این فکر مزخرف از خودش بوده. خوشبختانه، در نهایت فقط خیلی کم خرابش کرده. ازشکل انداختن یک شاهکار خیلی از ساختنش مشکل‌تر است. گو این که ما قبل از این هم کمابیش حدس می‌زدیم که توانایی برئوته کم‌تر از او بر روبر باشد.»

دوباره در صف مهمانانی جا گرفتم که وارد ساختمان می‌شدند. پرنسس، که جایش را کنار در ترک کرده بود و با او به تالار برمی‌گشتم از من پرسید: «خیلی وقت است که خویشاوند دوست‌داشتنی‌ام اوریان را ندیده‌اید؟ باید امشب بیاید، امروز بعدازظهر دیدمش. قول داد بیاید. قرار هم هست که شما در مهمانی شام ملکهٔ ایتالیا، پنجشنبه در سفارتخانه، با ما دو نفر باشید. هر والاحضرتی که بخواهید آن شب آنجا هست، آدم دست و پایش راگم می‌کند.» به هیچ رو امکان نداشت پرنسس در برابر والاحضرت‌هایی احساس کمرویی کند که در همان خانه‌اش وول می‌زدند و درباره‌شان به همان لحنی می‌گفت: «کوبورهای عزیزم» که

می‌گفت: «توله سگ‌های قشنگم.» از این رو، عبارت «آدم دست و پایش را گم می‌کند» را فقط از سر حماقت می‌گفت که نزد اشرافیان حتی بر نخوت غلبه می‌کند. آگاهی مادام دوگرمانت از اصل و نسب و شجره‌نامهٔ خودش کم‌تر از آگاهی یک دبیر تاریخ بود. از سوی دیگر، اصرار داشت نشان دهد که لقب همهٔ آشنایان و خویشانش را می‌داند. از من پرسید که آیا هفتهٔ آینده به مهمانی شام مارکیز دو لاپوملیر، که اغلب او را «لاپوم» می‌خواندند دعوت دارم یا نه، و چون گفتم نه چند لحظه‌ای ساکت ماند. سپس بی‌هیچ دلیلی و تنها برای به رخ کشیدن شناختی خودبه‌خودی، و ابتذال و دنباله‌روی از روحیه‌ای همگانی گفت: «لاپوم زن خوبی است!»

در حالی که پرنسس با من حرف می‌زد دوک و دوشس دوگرمانت از راه رسیدند. اما نتوانستم به استقبالشان بروم چون گرفتار خانم سفیر ترکیه شدم که بانوی میزبان را که تازه ترک کرده بودم نشانم داد و در حالی که در بازویم چنگ می‌زد گفت: «وای که پرنسس چه خانم دوست‌داشتنی‌ای‌اند! چقدر به همه سرند!» و با کمی پَستی و حالت شهوانی شرقی‌وار: «فکر می‌کنم اگر مرد بودم زندگی‌ام را فدای این موجود ملکوتی می‌کردم.» در پاسخش گفتم که براستی هم او به نظرم زن جذابی می‌آید، اما با خویشاوندش دوشس دو گرمانت آشناترم. و او گفت: «قابل مقایسه نیستند. اوریان زن محفلی جذابی است که ظرافت‌هایش را از مِمِه و بابال می‌گیرد، در حالی که ماری ژیلبر *برای خودش کسی است*»

چندان خوش ندارم این چنین، بی‌امکان جوابی، به من گفته شود که نظرم دربارهٔ آدمهایی که می‌شناسم چه باید باشد. هیچ دلیلی هم نبود که داوری خانم سفیر ترکیه دربارهٔ ارزش دوشس دوگرمانت از داوری من مطمئن‌تر باشد.

از سوی دیگر، آنچه آزردگی‌ام از زن سفیر ترکیه را توجیه می‌کرد این هم بود که عیب‌های یک آشنای ساده، یا حتی یک دوست، برای ما زهرهایی واقعی‌اند که خوشبختانه خود را در برابرشان به روش ذره‌ذره با همان زهر مصون کرده‌ایم.

اما، بدون کوچک‌ترین قصدی به مقایسهٔ علمی و اشاره به مبحث حساسیت، باید گفت که در زمینهٔ روابط دوستانه یا صرفاً محفلی و اجتماعی، خصومتی هست که موقتاً تسکین یافته است، اما بر اثر رخنه عود می‌کند. معمولاً، تا زمانی که آدمها «طبیعی»اند آن زهرها خیلی رنجمان نمی‌دهد. زن سفیر ترکیه با گفتن «بابال» و «ممه» دربارهٔ آدمهایی که نمی‌شناخت، اثر «زهر ذره‌ذره» را که معمولاً امکان می‌داد او را تحمل کنم از آن می‌گرفت. عصبانی‌ام می‌کرد و این بویژه از آن رو ناگوار بود که چنین نمی‌گفت تا بهتر وانمود کند با «ممه» خودمانی است، بلکه به دلیل آشنایی بیش از اندازه سریع آن بزرگ اشرافیان را به شیوه‌ای می‌نامید که به خیالش رسمی محلی بود. کلاس‌هایش را چندماهه پشت سر گذاشته، اما رشته‌اش را نگذرانده بود.

با تأمل بیشتر می‌دیدم که ناخرسندی‌ام از بودن در کنار زن سفیر دلیل دیگری هم دارد. نه چندان پیش از آن همین شخصیت دیپلماتیک در خانهٔ «اوریان» با حالتی مصمم و جدی به من گفته بود که پرنسس دوگرمانت به نظرش زن واقعاً ناخوشایندی است. بهتر دیدم که تغییر عقیده‌اش را ندیده بگیرم: دعوت آن شب مایهٔ این تغییر شده بود. در گفتن این که پرنسس دوگرمانت موجود بی‌نظیری است براستی صادق بود. همواره همین نظر را داشت. اما چون تا آن زمان هرگز به خانهٔ پرنسس دعوت نشده بود گمان داشت که باید به این نوع عدم دعوت شکل مخالفتی عمدی و اصولی بدهد. حال که دعوت شده بود و به نظر می‌رسید که بعد از آن هم بشود، می‌توانست علاقه‌اش را آزادانه بیان کند. برای توجیه سه چهارم عقایدی که دربارهٔ آدمها داریم احتیاجی نیست تا حد سرخوردگی عشقی یا طرد قدرت سیاسی پیش برویم. داوری‌مان نامشخص است: رد یک دعوت، یا قبولش، آن را مشخص می‌کند. از این گذشته، آن گونه که دوشس دوگرمانت هنگام بازرسی تالارها به سنی که همراهش بودم گفت، خانم سفیر ترکیه «مناسب بود». بویژه، فایدهٔ بسیار داشت. ستاره‌های واقعی مجامع، از حضور در آنها خسته‌اند. کسی که کنجکاوِ دیدنشان باشد باید

به نیمکره‌های دیگری هجرت کند، آنجا که کمابیش تنهایند. اما زنانی چون خانم سفیر عثمانی، که تازه به مجامع راه یافته‌اند، از درخشیدن در آنها، آن هم در همه‌جا و همزمان، خسته نمی‌شوند. برای نوع نمایش‌هایی که شب‌نشینی یا جشن نامیده می‌شود سودمندند و در حال مرگ هم که باشند ترجیح می‌دهند به هر نحوی خودشان را به آنها برسانند و غایب نباشند. سیاهی‌لشکری‌اند که همیشه می‌توان به ایشان اتکا داشت، شیفتگانی‌اند که هرگز از هیچ مهمانی غایب نمی‌شوند. از این رو، جوانان کوته‌فکری که نمی‌دانند اینان ستارگانی جعلی‌اند، ملکه برازندگی به شمارشان می‌آورند، حال آن که به درسی توجیهی نیاز است تا بفهمند به چه دلایلی مادام استندیش، که این جوانان نمی‌شناسند و دور از مجامع به نقاشی کوسن سرگرم است، بزرگ بانویی دستکم در حد دوشس دو دو دو ویل است.

در زندگی هرروزه نگاههای دوشس دو گرمانت گیج و کمی غم‌آلود بود، تنها زمانی که باید به دوستی سلامی می‌گفت آنها را با اخگری ذهنی روشن می‌کرد؛ دقیقاً به حالتی که انگار این دوست جملهٔ نغزی، یا ویژگی دل‌انگیزی، یا تحفه‌ای برای اهل دل باشد و چهره خبره‌ای چون او در برابرش احساسی از ظرافت و شادمانی بیان کند. اما در مهمانی‌های بزرگ، که باید به بیش از اندازه آدم سلام می‌گفت، به نظرش خسته‌کننده می‌آمد که هر بار بعد از هر کدامشان آن شعله را خاموش کند. چنین است که یک خورهٔ ادبیات، وقتی برای دیدن کار تازهٔ یکی از استادان نمایش به تئاتر می‌رود، از همان هنگامی که بالاپوشش را به کارمند رختکن می‌دهد لبخندی خبره‌وار به لب می‌آورد و نگاهش را با حالت تایید شیطنت‌آمیزی همراه می‌کند تا نشان دهد که اطمینان دارد شب بدی نخواهد گذرانید؛ دوشس هم، از لحظه‌ای که از راه می‌رسید، نگاهش را برای همهٔ شب روشن می‌کرد. و آن شب همچنان که مانتواش را، به رنگ سرخ تیه‌پولو[۳۰] شکوهمندی، به نوکری می‌داد، و گردنبندی را آشکار کرد که براستی چون غُلی از یاقوت گردنش را می‌فشرد، و آخرین نگاه تند و دقیق و کامل

خیاطواری را به پیراهنش انداخت که همان نگاه یک زن محفلی است، دقت کرد تا مطمئن شود که درخشش چشمانش کم‌تر از رخشندگی دیگر جواهراتش نیست. برخی آدمهای «خیرخواه» چون آقای دو ژووی بدو خودشان را به دوک رساندند تا نگذارند از در تو بیاید: «مگر نمی‌دانید که ماما[۳۱]ی بینوا در حال احتضار است؟ برایش کشیش آورده‌اند.» آقای دوگرمانت همچنان که مزاحم را از سر راهش کنار می‌زد گفت: «می دانم، می‌دانم، دعای کشیش اثر خیلی خوبی داشته،» و لبخندی لذتناک زد، چون به جشنی فکر کرد که پس از شب‌نشینی پرنس برگزار می‌شد و قصد داشت حتماً به آن برود. دوشس به من گفت: «نمی‌خواستیم کسی بفهمد که به پاریس برگشته‌ایم.» به فکرش نرسید که پرنسس این گفتهٔ او را پیشاپیش از اعتبار انداخته و به من گفته بود که همدیگر را دیده‌اند و دوشس قول داده به مهمانی او برود. دوک نگاهی چپ چپ به همسرش انداخت که پنج دقیقه‌ای طول کشید و سپس به من گفت: «برای اوریان تعریف کردم که شما شک داشتید.» دوشس که دیگر می‌دید شکّم بی‌پایه بوده است و هیچ نیازی نیست او برای برطرف کردنش کاری بکند، گفت که شک بیجایی بود و مدتی طولانی مرا دست انداخت. «چرا فکر کردید دعوت ندارید! حتماً دعوت دارید! بعد هم، من که بودم، فکر می‌کنید نمی‌توانستم کاری کنم که خویشاوندم دعوتتان کند؟» باید بگویم که دوشس بعدها چندین بار کارهایی دشوارتر از این برایم انجام داد؛ با این همه آن شب خوب مواظب بودم که گفته‌اش را به این معنی نگیرم که بیش از اندازه رودربایستی کرده‌ام. رفته رفته با مفهوم و ارزش دقیق کلماتِ گفته یا ناگفتهٔ تعارف اشرافی آشنا می‌شدم، تعارف مردمانی شادمان از گذاشتن مرهمی بر حس حقارت کسانی که این تعارف با آنان می‌شود، اما نه تا آن حد که یکسره برطرف شود چه در این صورت دیگر دلیلی برای وجودش نمی‌ماند. به نظر می‌رسید که دوک و دوشس با هر حرکت خود به آدم می‌گویند: «ما و شما با هم برابریم، اگر شما بهتر نباشید»، و این را به مهربانانه‌ترین حالتی که در تصور بگنجد می‌گفتند، تا دوستشان بداری، تا

ستایششان کنی، اما نه که باورشان کنی؛ تشخیص حالت مجازی این تعارف به نظرشان عین ادب، و حقیقی پنداشتنش از بی‌تربیتی بود. از قضا کمی پس از آن درسی آموختم که مرا با کمال دقت با گستره و محدوده‌های برخی شکلهای تعارف اشرافی آشنا کرد. مهمانی عصرانهٔ دوشس دو مونمورانسی به افتخار ملکهٔ انگلیس بود. برای رفتن به سوی میز خوراکی‌ها نوعی دستهٔ رسمی تشکیل شد که پیشاپیش ملکه، دست در بازوی دوک دوگرمانت، حرکت می‌کرد. من در این لحظه از راه رسیدم. دوک دست دیگرش را که آزاد بود از فاصلهٔ بیش از چهل متری چندین و چند بار به نشانهٔ دوستی برایم تکان داد، پنداری می‌خواست بگوید که می‌توانم بی‌هیچ ترسی نزدیک بروم و هیچکس مرا به جای ساندویچهای سرمیز[۳۲] لقمهٔ چپش نخواهد کرد. اما من، که رفته رفته زبان درباری را کامل فرا می‌گرفتم به جای آن که حتی یک گام جلوتر بروم از همان چهل‌متری کرنشی غرا کردم بدون آن که لبخندی بزنم، چنان که در برابر کسی که کمابیش نمی‌شناختم، و به راهم در جهت مخالف ادامه دادم. اگر یک شاهکار ادبی نوشته بودم گرمانت‌ها آن‌قدر ستایشم نمی‌کردند که برای آن سلام کردند. کارم نه فقط از چشم دوک، که آن شب باید به سلام بیش از پانصد نفر پاسخ می‌داد، بلکه از چشم دوشس هم پنهان نماند که با دیدن مادرم قضیه را برایش تعریف کرده و هیچ هم نگفته بود که کار نادرستی کرده بودم و باید نزدیک‌تر می‌رفتم. گفته بود که شوهرش شیفتهٔ آن سلام من شده بود که به نظرش یک دنیا معنی داشت. پیاپی از کارم تعریف می‌شد و آن را از هر حُسنی برخوردار می‌دانستند، اما اشاره‌ای به آنچه از همه ارزشمندتر به نظر آمده بود نمی‌کردند، و آن این که کارم بی‌سروصدا و دور از تظاهر بود. همچنین مدام تشویقم می‌کردند و فهمیدم که این نه چندان مزد گذشته که بیشتر یادآوری آینده است، به همان صورتی که مدیر یک مؤسسه آموزشی با ظرافت به شاگردانش می‌گوید: «بچه‌های عزیزم، فراموش نکنید که این جایزه‌ها بیشتر از آن که برای شما باشد برای پدر و مادرتان است تا سال آینده هم اسمتان را اینجا

بنویسند.» چنین بودکه مادام دو مرسانت، وقتی کسی از دنیایی متفاوت به محیط او راه می‌یافت، در حضورش از آدمهای باملاحظه‌ای ستایش می‌کرد که «فقط وقتی دنبالشان می‌روی می‌بینی‌شان و در بقیهٔ مدت خبری ازشان نمی‌شود»، همچنان که غیرمستقیم به خدمتکاری که بدنش بو می‌دهد هشدار داده می‌شود که شست‌وشو برای سلامت بسیار مفید است.

در حالی که با مادام دو گرمانت پیش از آن که سرسرا را ترک کرده باشد حرف می‌زدم صدایی از نوعی ویژه به گوشم رسید که از آن پس دیگر می‌توانستم بی‌هیچ خطایی تشخیص بدهم. این صدا، آن شب، از آنِ آقای دو ووگوبر بود که با آقای دو شارلوس گپ می‌زد. پزشک حتی احتیاجی به بالا زدن پیراهن بیمار بستری، یا شنیدن چگونگی تنفسش ندارد و صدای او برایش کافی است. پس از آن چه بسیار بارها در محفلی از شنیدن آهنگ صدا یا خندهٔ مردی در شگفت شدم که البته بدقت زبان خاص حرفه‌اش یا رفتار همگنانش را تقلید می‌کرد، وقار پر از جدیت یا جلفی خودمانی نشان می‌داد، اما گوشِ خبره‌ام، چنان که دیاپازون یک کوک‌کن، از همان صدای خارجش می‌فهمید که «او هم شارلوس است». در آن لحظه همهٔ پرسنل یک سفارتخانه از آنجا گذشتند و همه به آقای دوشارلوس سلام کردند. گرچه نوع بیماری مورد بحث را همان روز (با دیدن آقای دو شارلوس و ژوپین) کشف کرده بودم، برای اعلام تشخیصم نیازی به پرسش و معاینه نداشتم. اما آقای دو ووگوبر که با آقای دوشارلوس حرف می‌زد به نظر دودل می‌آمد. در حالی که پس از شک‌های دوران نوجوانی باید خود را خوب می‌شناخت. همجنس‌گرا خود را در همهٔ جهان تنها می‌پندارد؛ بعدها تصور می‌کند که، برعکس، آدم عادی استثناست ــ که این هم اغراق است. اما آقای دو ووگوبر که هم جاه‌طلب و هم ترسو بود، از مدتها پیش به آنچه او را خوش می‌آمد نپرداخته بود. حرفهٔ دیپلماتیک بر زندگی‌اش همان اثر ورود به صومعه را گذاشته، تلاش سالهای مدرسهٔ علوم سیاسی هم بر این افزون شده او را از

بیست سالگی به امساک مؤمنانه واداشته بود. از این رو، همچنان که هر حسی اگر به کار گرفته نشود نیرو و پویایی‌اش را از دست می‌دهد و فلج می‌شود، آقای دو ووگوبر هم، به همان صورتی که انسان متمدن دیگر نمی‌تواند نیروی بدنی و شنوایی تیز انسان غارنشین را داشته باشد، تیزبینی ویژه‌ای را که آقای دو شارلوس بندرت کم می‌آورد از دست داده بود؛ و در مهمانی‌های رسمی، چه در فرانسه چه در خارج از کشور، جناب وزیر مختار از شناختن کسانی باز می‌ماند که در پس نقاب اونیفورم از همگنانش بودند. آقای دو شارلوس، که اگر به گرایش خودش اشاره می‌شد برمی‌آشفت اما همیشه از شناساندن گرایش دیگران لذت می‌برد، چند نامی به زبان آورد که آقای دو ووگوبر را دستخوش تعجبی دل‌انگیز کرد. نه این که پس از آن همه سالها بخواهد دستی از پا خطا کند. اما این افشاگریهای سریع، همسان آنها که در تراژدی‌های راسین به آتالی و اَبنر می‌فهماند که ژواس از نژاد داود است، یا که اِستِر تاجدار خویشاوندانی جهود[۳۳] دارد، چهرهٔ سفارتخانهٔ فلان کشور یا بهمان ادارهٔ وزارت امور خارجه را تغییر می‌داد و این محل‌ها را که او از پیش می‌شناخت یکباره به اندازهٔ پرستشگاه بیت‌المقدس یا بارگاه شوش اسرارآمیز می‌کرد. سفارتخانه‌ای که پرسنل جوانش همه آمدند و دست آقای دو شارلوس را فشردند آقای دو ووگوبر را به همان شگفتیِ اِلیز انداخت که در تراژدی اِستِر فریاد می‌زند:

*شگفتا! چه انبوهی از زیبارویان پاکدامن*
*دسته دسته از هر سو برابر چشمانم برمی‌آید*
*و بر رخساره‌هایشان چه نیکوحیایی!*[۳۴]

سپس برای آن که بیشتر «مطلع» شود لبخندی زد و نگاهی احمقانه پرسشگر و حریص به آقای دو شارلوس انداخت. بارون با حالتِ خبرهٔ دانشمندی که با جاهلی حرف می‌زند گفت: «خوب بعله قربان، البته.» و آقای دو ووگوبر بیدرنگ به آن منشی‌های جوان خیره شد و دیگر از آنان

چشم بر نداشت (که این خیلی بر آقای دو شارلوس گران آمد)، منشی‌هایی که سفیر کارکشتهٔ کشور فلان در فرانسه بی‌دلیل انتخابشان نکرده بود. آقای دو ووگوبر چیزی نمی‌گفت، من فقط چشمانش را می‌دیدم. اما چون از کودکی عادت داشتم مجسم کنم که هر چیزی، حتی اگر هم ناگویا، به زبان کلاسیک‌ها سخن می‌گوید، می‌دیدم که چشمان آقای دو ووگوبر بیت‌هایی را می‌خواند که استر به الیز می‌گوید تا توضیح دهد که مُردخای، به دلیل تعصب دینی، خواسته است که دختران همدم ملکه حتماً همکیش او باشند.

*مِهری که به امت ما دارد این کاخ را*
*از دختران صهیون آکنده است*
*گلهایی جوان و شاداب، آشفته تقدیر،*
*چون من، کاشته زیر این بیگانه آسمان.*
*و بدور از گواهان نامحرم*
*می‌پرورد و می‌آموزدشان.*[۳۵]

سرانجام آقای دو ووگوبر به زبان آمد، اما نه با نگاهش. با لحنی غمناک گفت: «ببینی در کشوری که من هستم از این خبرها هست یا نه؟» آقای دوشارلوس جواب داد: «بعید نیست، اول از همه خود شاه تئودوز، هر چند که من در این باره خبر دقیقی ندارم.» ــ «نخیر! به هیچ وجه.» ــ در این صورت، درست نیست که ظاهر کسی این قدر غلط‌انداز باشد. چقدر ادا و اطوار در می‌آورد! از نوع «اوا عزیزم» است، که من بیشتر از همه ازش بدم می‌آید. جرأت نمی‌کنم با همچو کسی در خیابان راه بروم. وانگهی، شما که باید از حالش خوب خبر داشته باشید. کسی نیست که قضیه را نداند.» ــ «درباره‌اش کاملاً اشتباه می‌کنید. خیلی هم دوست داشتنی است. روزی که موافقت‌نامه با فرانسه امضا شد بامن دیده‌بوسی کرد. به عمرم آن قدر هیجان‌زده نشده بودم.» ــ «بهترین موقع بود که به او بگویید دلتان چه می‌خواهد». ــ «وای، پناه بر خدا! وای اگر حتی یک لحظه شک می‌کرد!

اما من از این بابت هیچ نگرانی ندارم.» این بود آنچه شنیدم، چون خیلی دور نبودم، و با شنیدنش این شعر به ذهنم آمد:

*شاه هنوز نمی‌داند کیستم*
*و زبانم به زنجیر این راز بسته است.*[۳۶]

این گفت‌وگوی نیمی خاموش و نیمی گویا بیش از چند لحظه طول نکشید، و هنوز با دوشس دو گرمانت بیشتر از چند قدمی در تالار پیش نرفته بودم که زن کوچک‌اندام سیاه‌موی بغایت زیبایی نگهش داشت و گفت:

«خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم. دانونتزیو شما را از یک لژ دیده، در نامه‌ای که برای پرنسس دو ت نوشته گفته که به عمرش همچو زیبایی‌ای ندیده. حاضر امت همهٔ زندگی‌اش را برای ده دقیقه ملاقات با شما بدهد. اگر نتوانید یا نخواهید، در هر حال نامه‌اش پیش من است. باید یک وقت ملاقات به من بدهید. بعضی چیزهای محرمانه هست که نمی‌توانم اینجا بگویم.» رو به من کرد و گفت: «می‌بینم که مرا نشناخته‌اید. با شما در خانهٔ پرنسس دو پارم آشنا شدم (که من هرگز به خانه اش نرفته بودم). امپراتور روسیه مایل است پدرتان را به پترزبورگ بفرستند. اگر بتوانید سه‌شنبه بیایید اتفاقاً ایسوولسکی هم هست و شما را در جریان می‌گذارد.» دوباره به طرف دوشس برگشت و گفت: «یک هدیه باید به شما بدهم، عزیزم، فقط هم به شما می‌دهمش. دستنوشتهٔ سه نمایشنامهٔ ایبسن، که خودش بوسیلهٔ پرستار پیرش برایم فرستاده. یکی‌اش را خودم برمی‌دارم و دو تای دیگر را می‌دهم به شما.»

دوک دو گرمانت از این پیشکش‌ها راضی نبود. در حالی که خوب نمی‌دانست ایبسن یادانونتزیومرده‌یازده‌اند، نویسندگان‌ونمایشنامه‌نویسانی را در نظر می‌آورد که به دیدن همسرش می‌رفتند و در آثارشان از او حرف می‌زدند. اشرافیان اغلب کتاب را نوعی مکعب مجسم می‌کنند که یک بَرَش برداشته شده باشد، به گونه‌ای که نویسنده شتاب دارد هر که را

می‌بیند در آن «بچپاند». بدیهی است که این کار ناجوانمردانه است، و نویسنده‌ها آدمهای بی‌ارزشی‌اند. البته، بد نیست که آدم گاهی گذرا ببیندشان، چون به کمک آنها، اگر کتابی یا مقاله‌ای خوانده باشی، می‌توانی بفهمی «زیرزیرها چه خبر است»، می‌توانی «دست‌ها را رو کنی». با این همه، بهتر است آدم به همان نویسنده‌های مرده قناعت کند. به نظر آقای دو گرمانت فقط آقایی که ستون درگذشتگان روزنامهٔ *لوگلوآ* را می‌نوشت «آدم کاملاً درستی» بود. او دستکم به همین بس می‌کرد که نام آقای دو گرمانت را در رأس همهٔ شخصیت‌هایی بیاورد که حضورشان، در تشییع جنازه‌هایی که دوک نامش را در دفترشان می‌نوشت، «جلب توجه» کرده بود. هر بار که دوک نمی‌خواست از او نام برده شود، به جای نوشتن اسمش نامه‌ای می‌نوشت و مراتب همدردی‌اش را به خانوادهٔ داغدار اعلام می‌کرد. اگر این خانواده در آگهی‌اش در روزنامه «از عزیزانی که بوسیلهٔ نامه تسلیت گفتند، بخصوص از جناب دوک دو گرمانت» یاد می‌کرد این تقصیر نه از روزنامه‌چی بلکه از پسر، برادر یا پدر مرحوم بود که دوک به فرصت‌طلبی متهمشان می‌کرد و تصمیم می‌گرفت از آن پس دیگر رابطه‌ای با ایشان نداشته باشد (که خودش این را «عدم قطع رابطه» می‌ناسید چون کاربرد درست اصطلاحات را نمی‌دانست.) هر چه بود، نامهای ایبسن و دانونتزیو، و شک درباره زنده یا مرده بودنشان، چینی به پیشانی جناب دوک انداخت که هنوز آن قدر از ما دور نبود که تعارف‌های مادام تیمولئون دامونکور را نشنیده باشد. این خانم زن جذابی بود، و ذهنیتش هم چون زیبایی‌اش چنان دل می‌برد که یکی از این دو برای دوست داشتنش بس بود. اما چون در بیرون از محیطی زاده شده بود که در آن زندگی می‌کرد و در آغاز فقط به داشتن یک محفل ادبی فکر کرده بود، و یکی پس از دیگری دوست انحصاری.این یا آن نویسندهٔ بزرگی می‌شد که همهٔ دستنوشته‌هایش را به او می‌داد و برایش کتاب می‌نوشت ــ فقط دوستش و نه معشوقه‌اش، چون بسیار پاکدامن بود ــ ، از زمانی که گذارش به فوبور سن ژرمن افتاده بود این امتیازهای ادبی بسیار به کارش

می‌آمد. دیگر در موقعیتی بود که نیازی به مایه‌گذاشتنِ لطفی جز همانی که حضورش می‌پراکنید نداشت. اما چون در گذشته به مردم‌داری، بده بستان و مشکل‌گشایی عادت داشت، همچنان به این کارها ادامه می‌داد هر چند که دیگر نیازی به آنها نبود. همیشه در چنته رازی مملکتی داشت که با آدم در میان بگذارد، یا مقام خیلی مهمی که با آدم آشنا کند، یا آبرنگی از استادی که به آدم هدیه بدهد. شکی نیست که در این همه جاذبهٔ بیهوده‌اش کمی دروغ هم بود، اما همهٔ اینها زندگی‌اش را به صورت یک کمدی پیچیدهٔ خیره‌کننده درمی‌آورد، و حقیقت داشت که می‌توانست کسانی را فرماندار یا ژنرال کند.

دوشس دو گرمانت همچنان که پا به پای من می‌آمد نور لاجوردی چشمانش را پیشاپیش می‌افشاند، اما به گنگی، تا بتواند از کسانی بپرهیزد که نمی‌خواست با ایشان رابطه‌ای داشته باشد و گاهی، از دور، پیشواز تهدیدآمیزشان را پیش‌بینی می‌کرد. میان دو ردیف مهمان پیش می‌رفتیم که چون می‌دانستند هرگز با «اوریان» آشنا نخواهند شد، دستکم می‌خواستند او را چون چیزی دیدنی به همسرشان نشان دهند: «زود باشید، اورسون، زود باشید، بیایید مادام دو گرمانت را ببینید که با این جوانه حرف می‌زند.» و حس می‌کردی که چیزی نمانده بود از صندلی بالا بروند تا منظره را، چنان که در رژهٔ چهارده ژوئیه یا مسابقهٔ بزرگ اسبدوانی، بهتر ببینند. نه این که دوشس دو گرمانت محفلی اشرافی‌تر از مجلس پرنسس داشته باشد. در خانهٔ او کسانی دیده می‌شدند که پرنسس، بویژه به خاطر شوهرش، محال بود دعوت کند. امکان نداشت او کسی چون مادام آلفونس دو روتچیلد را بپذیرد که چون خود اوریان دوست جانجانی مادام دو لاترموی و مادام دو ساگان بود و اغلب در خانهٔ دوشس دیده می‌شود. چنین بود بارون هیرش، که پرنس دو گال او را با خود به خانهٔ اوریان برده بود، اما نه به خانهٔ پرنسس که بدون شک از او خوشش نمی‌آمد، و همچنین برخی چهره‌های سرشناس بُناپارتیست یا جمهوریخواه که برای دوشس جالب بودند اما شاهدوست سرسختی

چون پرنس آنان را به خانه‌اش نمی‌پذیرفت. یهودی‌ستیزی پرنس، که آن هم اصولی بود، در برابر هیچ برازندگی و امتیازی، هر چقدر هم معتبر، انعطاف نمی‌یافت، و اگر سوان را از قدیم می‌شناخت و به خانه می‌پذیرفت (که در ضمن تنها گرمانتی بود که او را سوان و نه شارل می‌نامید)، به این دلیل بود که می‌دانست مادربزرگش، زن پروتستانی که با یک یهودی ازدواج کرد، زمانی معشوقه دوک دو بری بود، و گاه به گاهی می‌کوشید افسانه‌ای را به خود بباوراند که سوان را فرزند نامشروع این شاهزاده قلمداد می‌کرد. اگر این افسانه حقیقت داشت، که البته نداشت، سوان به عنوان فرزند پدر کاتولیکی که خود پسر یک عضو خاندان بوربون و مادری کاتولیک بود، نمی‌شد مسیحی نباشد.

دوشس در بحث دربارهٔ ساختمانی که در آن بودیم به من گفت: «چطور، شکوه و جلال اینجا را نمی‌شناسید.» اما پس از ستایش «کاخ» خویشاوندش بیدرنگ افزود که «چهاردیواری محقر» خودش را هزار بار بیشتر دوست دارد. گفت: «اینجا برای *تماشا* خیلی عالی است. اما اگر بنا بود شب را در اتاقهایی بگذرانم که این همه وقایع تاریخی در آنها اتفاق افتاده، از غصه دق می‌کردم. این احساس به من دست می‌داد که بعد از وقت بازدید کاخ بلوآ، یا فونتن‌بلو یا حتی لوور، جا مانده‌ام و در را به رویم بسته‌اند، فراموشم کرده‌اند، و تنها چیزی که باید دلداری‌ام بدهد این است که پیش خودم بگویم در اتاقی‌ام که مُنالدسکی را درش کشته‌اند. نه، همچو جوشانده‌ای برای تسکین آدم کافی نیست. آها، مادام دو سنت اوورت. امشب شام را پیشش بودیم. چون مهمانی بزرگ سالانه‌اش همین فرداست فکر کردم که دیگر امشب می‌رود و می‌خوابد. اما نه، از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذرد. اگر این شب‌نشینی در روستا برگزار می‌شد با ارابهٔ بارکش هم که شده بود خودش را می‌رساند.»

در حقیقت مادام دو سنت اوورت آن شب نه چندان برای لذت رفتن به مهمانیِ دیگران به هر قیمتی، بلکه برای اطمینان از موفقیت مهمانی خودش، برای آخرین یارگیری‌ها آنجا آمده بود، برای این که به نوعی در

آخرین فرصت از نفراتی سان ببیند که باید فردا در گاردن پارتی خودش شیرین می‌کاشتند. چون چندین سال می‌شد که مهمانان جشنهای سنت اوورت آن آدمهای گذشته نبودند. زنان برجستهٔ محیط گرمانت که در گذشته بندرت می‌آمدند با برخورداری از عزت و احترام خانم میزبان رفته رفته دوستانشان را هم با خود آورده بودند. در همین حال، با اقدامی به همین گونه تدریجی اما در جهت مخالف، مادام دو سنت اوورت سال به سال از تعداد مهمانانی که محافل برازنده نمی‌شناختند کاسته بود. کسانی یک به یک حذف شده بودند. تا چند گاهی شیوهٔ «درهم» برقرار بود که به وسیلهٔ آن خانم میزبان ردّی‌ها را به مهمانی‌هایی دعوت می‌کرد که درباره‌شان سکوت می‌شد، و این عده بین خودشان خوش می‌گذراندند و در نتیجه نیازی به دعوت کردنشان با مهمانهای برازنده نبود. دیگر بیشتر از این چه می‌خواستند؟ مگر نه این که شیرینی خامه‌ای و یک برنامهٔ موسیقی حسابی برایشان فراهم بود (panem et circenses[۳۷])؟ به گونه‌ای که، در نوعی تقارن با دو دوشسی که در گذشته، هنگامی که سالن مادام دو سنت اوورت پا گرفت، در آن به حالتی انگار تبعیدی حضور می‌یافتند و بنای آبروی متزلزلش را چنان که دو کاریاتید سر پا نگه می‌داشتند، در سالهای اخیر در جمع مهمانانِ همه برازندهٔ او تنها دو چهرهٔ ناهمخوان به چشم می‌زد: مادام دو کامبرمر پیر و خانم خوش‌صدای یک مهندس معمار که اغلب بناچار از او خواسته می‌شد بخواند. اما این دو دیگر هیچکس را در خانهٔ مادام دو سنت اوورت نمی‌شناختند، به یاد یاران از دست رفته اشک می‌ریختند، حس می‌کردند مزاحم‌اند، و به نظر می‌آمد که چون دو پرستوی بهنگام کوچ نکرده هر لحظه در حال مردن از سرما باشند. چنین بود که سال بعد دیگر دعوت نشدند؛ مادام دو فرانکتو کوشید به نفع خویشاوندش که شیفتهٔ موسیقی بود پادرمیانی کند. اما پاسخی صریح‌تر از این جمله نشنید: «هر کس هر وقت که دلش خواست می‌تواند بیاید و موسیقی گوش کند، جرم که نیست!» اما این به نظر مادام دوکامبرمر دعوت رسمی نیامد و نرفت.

با چنین استحاله‌ای که مادام دو سنت اوورت انجام داده و مجلس جمعی جُذامی را به محفلی از بزرگ‌بانوان برازنده بدل کرده بود (یعنی آخرین شکلِ شیک‌تر از شیکی که ظاهراً به خود گرفته بود)، تعجب می‌کردی که آدمی که بناست فردا درخشان‌ترین جشن فصل را برگزار کند احتیاج داشته باشد شب قبلش بیاید و نفراتش را برای واپسین بار فرابخواند. اما حقیقت این است که برتری سالن سنت اوورت تنها برای کسانی مفهوم داشت که گزارش مهمانی‌های عصرانه و شبانه را در *گلوا* و *فیگارو* می‌خواندند و هرگز پایشان به آنها نمی‌رسید. برای این محفل‌بازها که دنیای محافل را فقط در روزنامه‌ها می‌بینند، قطار نامهای خانم سفیر انگلیس، خانم سفیر اتریش و غیره، دوشس دوزس، دوشس دو لاترموی و غیره و غیره کافی است تا بی‌هیچ زحمتی سالن سنت اوورت را اولین محفل پاریس مجسم کنند، حال آن که یکی از آخری‌هاست. نه این که گزارش روزنامه‌ها دروغ باشد. بیشتر کسانی که نامشان آورده می‌شد براستی آنجا بودند. اما هرکدام در پی التماس‌هایی، یا تعارف‌هایی، یا خدمتی که به ایشان شده بود آمده بودند و احساسشان این بودکه به خانم سنت اوورت بینهایت افتخار می‌دهند. چنین سالن‌هایی، که شمار جویندگانشان کم‌تر از آنهایی است که از آنها می‌گریزند، و شرکت در آنها جنبهٔ به اصطلاح خدماتی دارد، فقط می‌توانند زنان خوانندهٔ «گزارش محافل» را گرل بزنند. اینان از کنار یک جشن واقعاً برازنده می‌گذرند، جشنی که خانم میزبانش چون می تواند همهٔ دوشس‌ها را دعوت کند و همه هم «با سر می‌آیند»، فقط به دو سه نفر بسنده می‌کند. این زنان، که نام مهمانانشان را در روزنامه‌ها نمی‌نویسند، از قدرتی که تبلیغ امروزه پیدا کرده بی‌خبرند یا آن‌راجدی نمی‌گیرند، و در حالی که ملکه اسپانیا ایشان را برازنده می‌داند برای تودهٔ مردم ناشناسند، چه او می‌داند که کیستند و اینان نمی‌دانند.

مادام دو سنت اوورت از جملهٔ این زنان نبود، و به ریزه‌خواری آمده بود تا هر آن که را دعوت شده بود برای فردا جمع کند. آقای دو شارلوس از این جمله نبود، هیچگاه نپذیرفته بود به خانهٔ او برود. اما با چنان

شماری از آدمها کدورت داشت که مادام دو سنت اوورت می‌توانست نرفتنش را به حساب بداخلاقی‌اش بگذارد.

البته، اگر فقط اوریان مطرح بود مادام دو سنت اوورت احتیاجی به آمدن نداشت چه با پافشاری او را دعوت کرده و اوریان هم با همان لطف دلنشین و گول‌زننده‌ای دعوتش را پذیرفته بود که برخی آکادمیسین‌ها در کاربردش استادند و هر نامزد عضویتی که به دیدنشان برود با دل پُرمهر و بدون هیچ شکی دربارهٔ برخورداری از رأیشان برمی‌گردد. اما فقط اوریان نبود. آیا پرنس داگریژانت می‌آمد؟ مادام دو دورفور چطور؟ از همین رو بود که مادام دو سنت اوورت بهتر دیده بود برای اطمینان بیشتر خودش به محل بیاید. به همه (برخی در لفافه و برخی به لحن آمرانه) گفته ناگفته وعدهٔ سرگرمی‌هایی را می‌داد که در تصور نمی‌گنجیدند، و فقط همان یک بار می‌شد دید، و به هر کسی قول می‌داد که شخصی را که آرزومندِ یا شخصیتی را که نیازمند دیدنش است در خانهٔ او ببیند. و این مقام گونه‌ای که او سالی یک بار ــ همچون برخی مقامات دوران باستان ــ به عنوان کسی دارا می‌شد که بنا بود فردا مهم‌ترین گاردن پارتی فصل را برگزار کند به او مرجعیتی موقت می‌داد. صورت مهمانانش تدوین و تکمیل شده بود، در نتیجه، همچنان که آهسته آهسته در تالارهای پرنسس می‌گشت تا درگوش یکایک مهمانان بگوید: «فردا خانهٔ من یادتان نرود.» از این افتخار گذرا برخوردار بود که در همان حالی که لبخند می‌زد روی از زن زشتی که نباید می‌دید یا جوانک شهرستانی‌ای برگرداند که به دلیل رفاقت مدرسه‌ای توانسته بود به خانهٔ «ژیلبر» راه یابد اما حضورش هیچ نفعی برای گاردن پارتی او نداشت. ترجیح می‌داد با او حرف نزند تا بعداً بتواند بگوید: «از همه شفاهی دعوت کردم و متأسفانه شما را ندیدم.» بدین‌گونه، این سنت اوورتِ ساده، با چشمان کاونده‌اش مهمانان جشن پرنسس را دست‌چین می‌کرد. و با این کار خود را یک دوشس دوگرمانت واقعی می‌پنداشت.

گفتنی است که البته خود دوشس هم آن اندازه که پنداشته می‌شد در

سلام گفتن‌ها و در لبخندزدن‌هایش آزاد نبود. شکی نیست که، تا اندازه‌ای، وقتی از این یا آن خودداری می‌کرد کارش عمدی بود. می‌گفت: «چقدر این زن حرصم می‌دهد. مگر مجبورم یک ساعت تمام دربارهٔ شب‌نشینی‌اش با او حرف بزنم؟»[۳۸] دوشس سیه‌چرده‌ای از کنارمان گذشت که زشتی و حماقت و برخی کجروی‌هایش او را نه از مجامع اما از برخی مناسبات دوستانهٔ برازنده طرد کرده بود. مادام دوگرمانت به حالت کار آشنا و بی‌اعتنای خبره‌ای که جواهری بدلی را نشانش داده باشند چشمکی زد و زیر لب گفت: «اهه، این را اینجا راه می‌دهند!» با همان دیدن آن خانم نیمه خل، که چهره‌اش را بیش از اندازه نقطه‌های خال سیاه و مودار می‌پوشانید، مادام دو گرمانت می‌توانست ارزش اندکِ آن شب‌نشینی را برآورد کند. با آن خانم بزرگ شده اما هر نوع رابطه‌ای را با او به هم زده بود؛ به سلامش فقط با یک حرکت بسیار خشک سر پاسخ داد. به حالتی انگار پوزش‌خواهانه به من گفت: «نمی‌فهمم چرا ماری ژیلبر ما را با این آشغال‌ها دعوت می‌کند. می‌شود گفت که از همه فرقه‌ای اینجا هستند. مهمانی‌های میلانی پورتالس خیلی از این مرتب‌تر بود. اگر دلش می‌خواست می‌توانست سن سینود و معبد اوراتوار[۳۹] را هم دعوت کند، اما دستکم در همچو روزهایی ما را دعوت نمی‌کرد.» اما در بیشتر موارد خودداری‌اش از کمرویی بود، یا از ترس پرخاش شوهرش که نمی‌خواست او هنرمندان و امثال آنها را به خانه بپذیرد (ماری ژیلبر از خیلی هنرمندها حمایت می‌کرد. در خانه‌اش باید مواظب بودی تا گرفتار این یا آن زن آوازخوان سرشناس آلمانی نشوی)، همچنین از ترسِ ناسیونالیسمی که به عنوان آدمی برخوردار از روحیهٔ گرمانتی، همانند آقای دوشارلوس آن را از دیدگاه اشرافی تحقیر می‌کرد (آن روزها به نشانهٔ ستایش از ستاد کل ارتش یک ژنرال غیراشرافی را از برخی دوک‌ها جلوتر می‌فرستادند)، اما با آن بسیار کنار می‌آمد چون می‌دانست که او را کج‌اندیش می‌دانند، تا حدی که می‌ترسید در آن محیط ضدیهودی مجبور شود با سوان دست بدهد. از این نظر خیالش زود راحت شد چون شنید

که پرنس نگذاشته بود سوان وارد شود و با او به نوعی «دعوا» کرده بود. پس این خطر درکار نبود که دوشس ناگزیر شود در حضور همه با «طفلک شارل» حرف بزند که ترجیح می‌داد بطور خصوصی قربان صدقه‌اش برود.

خانم کوچک‌اندامی با ظاهر کمی عجیب، با پیرهن سیاهی چنان ساده که او را درمانده می‌نمایانید به دوشس و شوهرش بگرمی سلام کرد، و دوشس با دیدنش با صدای بلند گفت: «این دیگر کیست؟» او را نشناخت، و با یکی از آن حرکات گستاخانه‌اش به حالتی که به او برخورده باشد کمر راست کرد، بدون جوابی به سلام آن خانم شگفت‌زده از شوهرش پرسید: «بازن، این شخص کیست؟» در حالی که آقای دو گرمانت برای جبران بی‌ادبی اوریان به آن خانم سلام می‌کرد و دست شوهرش را می‌فشرد. «خوب، مادام دو شوسپیر است دیگر، رفتارتان هیچ مؤدبانه نبود» ـ «چه می‌دانم شوسپیر کیست؟» ـ «چرا، خواهرزادهٔ مادربزرگ شانلیووست» ـ «اصلاً نمی‌شناسم. حالا، این زنه کیست، چرا به من سلام می‌کند؟» ـ «چرا، خیلی هم خوب می‌شناسیدش، دختر مادام دو شارلوال است، هانریت مونمورانسی» ـ «آها! مادرش را خیلی خوب می‌شناختم، خیلی جذاب، خیلی روشن بود. چرا با همچو آدمهایی وصلت کرده که من نمی‌شناسم؟ گفتید اسمش مادام دو شوسپیر است؟» این نام را با درنگ و به حالتی پرسنده به زبان آورد، انگار می‌ترسید اشتباه کند. دوک نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت: «برخلاف تصور شما آن قدرها هم مسخره نیست که اسم آدم شوسپیر باشد! شوسپیرِ پیر برادر خانم شارلوال بود که الآن گفتم، همین‌طور برادر مادام دو سینکور و ویکنتس دومرلرو. آدمهای حسابی‌اند.» دوشس به صدای بلند گفت: «دیگر بس است!» چون زنِ رام‌کننده‌ای نمی‌خواست هرگز نشان دهد که از نگاههای بلعندهٔ جانور وحشی می‌ترسد «چقدر نازید، بازن. نمی‌فهمم این اسمها را از کدام صندوقچه‌ای بیرون می‌کشید. اما در هر حال آفرین بر شما. شوسپیر را نمی‌شناختم اما بالزاک را خوانده‌ام. شما تنها نیستید،

حتی می‌توانم بگویم که لابیش را هم خوانده‌ام. از اسم شانلیوو خوشم می‌آید، شارلوال بد نیست، اما باید اعتراف کنم که مرلرو شاهکار است، این را هم بگویم که شوسپیر هم بدک نیست. باورم نمی‌شود این همه اسم جمع‌آوری کرده باشید.» [۴۰] رو به من: «شما که می‌خواهید کتاب بنویسید، باید از اسمهای شارلوال و مرلرو استفاده کنید. از اینها بهتر نمی‌توانید پیدا کنید.» ــ «بله، فوراً محاکمه‌اش می‌کنند و به زندانش می‌اندازند. با این توصیه‌هایتان دارید این جوان را از راه بدر می‌برید، اوریان.» ــ «امیدوارم اگر دلش خواست از کسی توصیه‌ای بشنود آدمهای جوان‌تری در اختیارش باشند و توصیه‌شان را هم حتماً به کار ببندد. فعلاً که هیچ کار بدبدی نمی‌خواهد بکند و فقط می‌خواهد کتاب بنویسد!» دور از ما، زن جوان بسیار زیبا و سرافرازی، پیرهن سفیدِ سراپا توری و الماس به تن، به چشم می‌آمد. مادام دوگرمانت نگاهش کرد، در برابر گروهی حرف می‌زد که مغناطیس زیبایی‌اش جذبشان کرده بود.

دوشس صندلی‌ای پیش کشید و به پرنس دو شیمه که می‌گذشت گفت: «خواهرتان همه جا از همه خوشگل‌تر است؛ امشب که دیگر خیلی زیبا شده.» سرهنگ دو فروبرویل (که ژنرال دو فروبرویل عمویش بود) آمد و کنار ما نشست. آقای دو برئوته، همچنین. آقای دو ووگوبر، این پا آن پاکُنان (از فرط ادبی که حتی هنگام بازی تنیس هم کنار نمی‌گذاشت و از بس پیش از گرفتن هر توپی از شخصیت‌های برجستهٔ حاضر اجازه می‌گرفت همیشه طرف خودش را به باختن می‌داد) خودش را به آقای دوشارلوس می‌رساند (که تا آن لحظه کمابیش میان چین‌های دامن عظیم کنتس دو مولهگم بود که می‌گفت او را بیشتر از هر زن دیگری می‌ستاید) و از قضا درست لحظه‌ای پیش بارون برگشت که چند نفر از اعضای یک هیأت دیپلماتیک تازه در پاریس به او سلام می‌کردند. با دیدن دبیر جوانی که چهره‌اش از هوشمندی خاصی نشان داشت آقای دو ووگوبر با لبخندی به آقای دو شارلوس خیره شد که آشکارا یک معنی بیشتر نداشت. آقای دوشارلوس شاید از خدا می‌خواست کسی را بی‌آبرو کند، اما این حس که

کس دیگری بخواهد آبروی چون او آدمی را، با چنان لبخندی که بیشتر از یک مفهوم نداشت ببرد، سخت خشمگینش کرد. گفت: «در این باره مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانم، خواهش می‌کنم در کنجکاوی‌هایتان پای مرا پیش نکشید، به من هیچ ربطی ندارد. وانگهی در این مورد خاص کاملاً اشتباه می‌کنید. به نظر من این جوان درست عکس آنی است که شما فکر می‌کنید.» آقای دو شارلومس، خشمگین از این که احمقی متهمش کرده باشد، در این مورد حقیقت را نمی‌گفت. اگر راست می‌گفت، آن دبیر در آن سفارتخانه استثنا بود. در واقع اعضای سفارت را شخصیت‌های بسیار متفاوتی تشکیل می‌دادند که چندنفری‌شان بغایت مبتذل بودند، به گونه‌ای که اگر کسی می‌خواست ضابطه‌ای برای انتخابشان بجوید این ضابطه چیزی جز انحراف نبود. در رأس این سدوم کوچک دیپلماتیک سفیری گذاشته شد که برعکس، به گونه‌ای اغراق‌آمیز و شبیه یک شخصیت فکاهی تماشاخانه زن دوست بود، و فوج کارمندان مردنَمایش را وامی‌داشت آن چنان که شایسته است عمل کنند، تا آنجا که به نظر آمد در انتصاب او از قانون تضادها پیروی شده باشد. سفیر برغم آنچه آشکارا می‌دید انحراف کارمندانش را باور نمی‌کرد. و این را بیدرنگ اثبات کرد چون خواهر خودش را به عقد کارداری درآورد که بخطا زنباره‌اش می‌پنداشت. آنگاه بود که جناب سفیر دست و پاگیر شد و چیزی نگذشته سفیر تازه‌ای به جایش گماشتند که هماهنگی مجموعه را کامل کرد. سفارتخانه‌های دیگری کوشیدند با این یکی رقابت کنند، اما از پس مبارزه برنیامدند ( آن چنان که دبیرستانی همیشه در کنکور اول می‌شود) و لازم شد بیش از ده سال بگذرد و کاردارهایی ناهمگن در مجموعه‌ای چنین کامل رخنه کنند تا سفارت دیگری سرانجام بتواند پیش بیفتد و این افتخار شوم را از آن خود کند.

مادام دو گرمانت که دیگر خیالش راحت بود از این که اجباری به گفتگو با سوان ندارد، کنجکاو شد تا موضوع بحث سوان و پرنس را بداند. دوک از آقای دو برئوته پرسید: «می‌دانید موضوع چه بود؟» و او جواب

داد: «شنیدم که دربارهٔ نمایش کوتاهی بوده که برگوتِ نویسنده در خانهٔ او به اجرا گذاشته. اتفاقاً نمایش قشنگی بوده. اما گویا بازیگره ژیلبر را دست انداخته بوده و قصد جناب برگوت هم نشان دادن او بوده.» دوشس اندیشناک لبخندی زد و گفت: «جالب است، بدم نمی‌آمد تقلید ژیلبر را ببینم.» آقای دو برئوته آروارهٔ موش‌وارش را پیش آورد و گفت: «بله، ژیلبر دربارهٔ این نمایش از سوان توضیح خواسته. سوان هم جوابی داده که به نظر همه خیلی بامزه است. گفته: نه بابا، به هیچ وجه، هیچ شبیه شما نبوده، شما خیلی مسخره‌تریدا!» ـ آقای دو برئوته سپس گفت: «گویا نمایش قشنگی بوده. مادام موله هم بوده و خیلی خیلی خوشش آمده.» دوشس با تعجب گفت: «چطور، مادام موله هم می‌رود آنجا؟ فهمیدم، کار کارِ ممه است. این جور جاها همیشه کارشان به اینجا می‌کشد. روزی می‌رسد که دیگر پاتوق همه می‌شوند و آن وقت من، منی که خودم را به عمد و به خاطر اصولی کنار کشیده‌ام، تک و تنها می‌مانم و حوصله‌ام سر می‌رود». چنان که دیده می‌شود به همین زودی، از هنگامی که آقای دو برئوته تعریف این ماجرا را آغاز کرد، دوشس دوگرمانت (اگر نه دربارهٔ محفل سوان، دستکم دربارهٔ احتمال دیداری با سوان در همان چند لحظه) دیدگاه تازه‌ای پیش گرفته بود. سرهنگ دو فروبرویل به آقای دو برئوته گفت: «توضیحی که حضرت عالی می‌فرمایید کاملاً دور از واقع است. بنده مسبوقم و با دلیل عرض می‌کنم. پرنس رسماً و علناً سوان را شماتت کردند و به قول قدیمی‌ها به اطلاعش رساندند که با توجه به عقایدی که ابراز می‌کند دیگر نباید در این خانه حضرر به هم برساند. اعتقاد بنده این است که نه فقط خویشاوند عزیزم ژیلبر مطلقاً محِقّ است و باید چنین شماتتی می‌کرد، بلکه باید از بیشتر از شش ماه پیش با کسی که علناً دریفوسی است قطع رابطه می‌کرد.»

آقای دو ووگوبر بینوا، که این بار از یک تنیس‌باز بسیار بی‌دست و پا به توپ تنیس لَختی بدل شده بود و بی‌ملاحظه‌ای به هر طرف پرتاب می‌شد، خود را در حضور دوشس دوگرمانت یافت و به او عرض ارادت

کرد. اوریان واکنش بسیار سردی نشان داد، چه بر این باور بود که دیپلمات‌ها ــ یا سیاستمداران ــ محیط خودش همه احمق‌اند.

آقای دو فروبرویل هم خواه ناخواه از موقعیت ممتازی که نظامیان بتازگی در محافل اشرافی یافته بودند برخوردار می‌شد. بدبختانه همسرش با آن که براستی از خویشاوندان گرمانت‌ها به شمار می‌آمد از اعضای بغایت فقیر خاندان بود، و چون خود او هم ثروتش را از دست داده بود زن و شوهر دوست و آشنایی نداشتند و از جملهٔ آنهایی بودند که کسی دعوتشان نمی‌کرد، مگر در فرصت‌های مهم که بخت یارشان بود و خویشاوندی می‌مرد یا عروسی می‌کرد. آنگاه بود که براستی عضوی از مجمع اشراف می‌شدند، چون کاتولیک‌های اسمی که تنها سالی یک بار به میز مقدس نزدیک می‌شوند. وضعیت مالی‌شان حتی وخیم می‌بود اگر مادام دوسنت اوورت، که وفادارانه یاد مرحوم ژنرال دو فروبرویل را عزیز می‌داشت، به هر وسیله‌ای که می‌توانست به آن زن و شوهر کمک نمی‌رساند و پوشاک و سرگرمی دو دختر کوچکشان را تأمین نمی‌کرد. اما سرهنگ، که گفته می‌شد مرد خوبی است، حق‌شناسی نمی‌دانست. غبطهٔ شکوه و جلالی را می‌خورد که زن خیرخواه بی‌وقفه و بی‌حساب به رخ می‌کشید. گاردن پارتی سالانه برای او، همسر و فرزندانش چنان لذت شگرفی داشت که حضور در آن را با یک دنیا طلا عوض نمی‌کردند، اما این لذت را فکر شادمانی و غروری که از آن نصیب مادام دو سنت اوورت می‌شد زهرآگین می‌کرد. اعلام برپایی این گاردن پارتی در روزنامه‌ها، که پس از گزارشی مفصل ماکیاولی‌وار می‌نوشتند: «دربارهٔ این جشن باشکوه گزارشهای بیشتری خواهید خواند»، شرح جزئیات تازه دربارهٔ لباسهای مهمانان که چند روز پیاپی ادامه می‌یافت، همه چنان برای آقا و خانم فروبرویل ناگوار بود که گرچه از خوشی‌های دیگر محروم بودند و اتکایشان به همان مهمانی بود، هر سال آرزو می‌کردند هوا بد شود و آن را به هم بزند، و مشتاقانه به هواسنج چشم می‌دوختند و منتظر نخستین نشانه‌های رگبار و توفانی بودند که جشن را خراب کند.

آقای دو گرمانت گفت: «فروبرویل، نمی‌خواهم با شما بحث سیاسی بکنم، اما دربارهٔ سوان می‌توانم این را صمیمانه بگویم که رفتارش با ما واقعاً غیرقابل درک است. اولها، به کمک ماها، و دوک دو شارتر پایش به محافل باز شد، اما حالا می‌شنوم که علناً دریفوسی شده. من که محال بود همچو چیزی را از او باور کنم، از او که اهل سلیقه است، روحیهٔ مثبتی دارد، آثار هنری جمع می‌کند، شیفتهٔ کتابهای قدیمی است، عضو باشگاه سوارکاران است، آدمی که همه به‌اش احترام می‌گذارند، کسی که جاهای خوب خوب می‌شناسد و برای ما پورتویی می‌فرستاد که از آن بهتر پیدا نمی‌شد، یک آدم اهل حال و خانواده‌دوست. آه که چه گولی خوردم! این را البته برای خودم نمی‌گویم، گویا باید قبول کرد که من آدم احمق و خرفتی‌ام و عقیده‌ام اهمیتی ندارد و خلاصه مفت نمی‌ارزم، اما به خاطر اوریان هم که شده بود نباید با ما این رفتار را می‌کرد، باید بی‌رودربایستی یهودی‌ها و هوادارهای این مُجرم را طرد می‌کرد.»

دوک سپس گفت: «بله، بعد از این همه محبتی که زن من همیشه به او داشته باید خودش را از این قضیه کنار می‌کشید». بدیهی بود که به نظرش محکوم کردن دریفوس به عنوان خائن به کشور، مستقل از هر عقیده‌ای که ممکن بود سوان در کنه ضمیرش دربارهٔ اتهام او داشته باشد، به منزلهٔ نوعی سپاسگزاری از استقبالی بود که در فوبور سن ژرمن از او کرده بودند. «بله، از خود اوریان بپرسید، واقعاً دوستش بود». دوشس، با این باور که لحنی آرام و ساده‌دلانه به گفته‌هایش ارزش دراماتیک و صمیمانهٔ بیشتری می‌دهد، با صدای دختربچه‌وار، به حالتی که فقط می‌گذاشت حقیقت به زبانش بیاید و تنها چشمانش اندک رنگی از اندوه به خود می‌گرفت، گفت: «بله، درست است، هیچ دلیلی ندارد که حاشا کنم که شارل را صمیمانه دوست داشتم!» ـ «شنیدید؟ من نگفتم، خودش گفت. آن وقت سوان نمک‌نشناسی را به جایی می‌رساند که از دریفوس طرفداری می‌کند!»

گفتم: «حالا که بحث دریفوسی‌ها مطرح است، گویا پرنس فون هم

دریفوسی است.» آقای دو گرمانت با هیجان گفت: «آها! خوب شد اسمش را آوردید. نزدیک بود یادم برود که خواهش کرده دوشنبه شام بیاید پیش ما. اما او، دریفوسی باشد یا نه برای من اصلاً مهم نیست، چون خارجی است. عین خیالم نیست که در این باره چه فکر می‌کند. اما برای یک فرانسوی، مسأله چیز دیگری است. درست است که سوان یهودی است، اما تا امروز ــ خیلی عذر می‌خواهم، فروبرویل ــ تا امروز این مدارا را داشتم که فکر کنم یک یهودی می‌تواند فرانسوی باشد، که البته منظورم یهودی شریف و برازنده است. شارل سوان از این نظر واقعاً نمونه بود. اما چکار کرده؟ کاری کرده که مجبورم اعتراف کنم اشتباه کرده بودم، چون در مقابل جامعه‌ای که او را خودی دانسته بود، با او مثل یکی از اعضای خودش رفتار کرده بود، طرف این یارو دریفوس را گرفته که چه مجرم باشد و چه نه، به هیچ وجه از محیط او نیست، آدمی است که امکان نداشت او هیچ وقت ببیندش. گفتن ندارد که ما همه‌مان پشتیبان سوان بودیم و من به وطن‌پرستی‌اش همان قدر اطمینان داشتم که به وطن پرستی خودم. آه! ببینید مُزد ما را چطوری می‌دهد! باید بگویم که هرگز از او همچو توقعی نداشتم. او را بهتر از اینها می‌دانستم. ذهن روشنی داشت (البته در نوع خاص خودش). می‌دانم که قبلاً هم با آن ازدواج شرم‌آور از خودش حماقت نشان داده بود. آها، می‌دانید کسی که ازدواج سوان برایش بی‌اندازه ناگوار بود کی بود؟ همین خانم سن. اوریان اغلب حالتی به خودش می‌گیرد که من اسمش را می‌گذارم تظاهر به عدم حساسیت. در حالی که در عمق، حساسیت خارق‌العاده دارد.» مادام دو گرمانت، خوشحال از این توصیف روحیه‌اش، با حالتی فروتنانه گوش می‌داد اما لب از لب باز نمی‌کرد، نمی‌خواست ستایش از خودش را تایید کرده باشد و بویژه می‌ترسید حرف شوهرش را قطع کند. اگر آقای دو گرمانت یک ساعت دیگر هم در این باره حرف می‌زد باز او چنان ساکت می‌ماند و از جا نمی‌جنبید که انگار برایش موسیقی نواخته می‌شد. «بله! خوب یادم است، وقتی خبر ازدواج سوان را شنید به‌اش بَر خورد. به نظرش همچو

کاری، از طرف آدمی که آن قدر با او دوستی کرده بودیم، کار ناشایستی بود. سوان را خیلی دوست داشت؛ خیلی غصه خورد. مگر نه، اوریان؟» مادام دو گرمانت لازم دید به این پرسش جواب بدهد، پرسش مستقیمی دربارهٔ نکته‌ای که به او اجازه می‌داد بی‌آن که به چشم بزند ستایش‌هایی را که حس می‌کرد به پایان رسیده تایید کند. به لحنی ساده و شرماگین، به حالتی بویژه از این رو حساب شده که می‌خواست آن را «حس شده» بنمایاند، بیش و کم مهربانانه گفت: «درست است، بازن اشتباه نمی‌کند.» ــ «اما مسأله هنوز این نبود. چه می‌شود کرد، عشق عشق است، هر چند که نباید از بعضی محدوده‌ها پا بیرون بگذارد. به نظر من هنوز می‌شود یک جوان، یک پسر فین فینی را به خاطر این که تسلیم افکار آرمانی شده بخشید. اما مرد باهوش فهمیده‌ای مثل سوان، با این همه ظرافت، با شناخت عمیقی که از نقاشی دارد، آدمی که دوست نزدیک دوک دو شارتر و حتی ژیلبر است!» دوک دو گرمانت این را با لحنی کاملاً دوستانه گفت، بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از آن جلفی که اغلب از خود نشان می‌داد. با اندوهی حرف می‌زد که رنگی از اعتراض داشت، اما همهٔ وجودش بیانگر آن جدیت مهرآمیزی بود که به شخصیت‌های رمبراند، مثلاً شهردار سیکس جاذبه‌ای پر از نرمش و سخاوت می‌دهد. حس می‌کردی که جنبهٔ غیراخلاقی رفتار سوان در قبال ماجرای دریفوس آن چنان برای دوک بدیهی است که حتی جای بحث نمی‌گذارد، و از آن دچار غصهٔ پدری است که می‌بیند یکی از فرزندانش، که برای تربیتش بزرگ‌ترین جانفشانی‌ها را کرده، موقعیت بی‌همانندش را به عمد تباه می‌کند و با کجروی‌هایی که اصول یا پیشداوری‌های خانواده آنها را مطرود می‌داند مایهٔ بدنامی می‌شود. درست است که آقای دو گرمانت در گذشته با شنیدن گرایش دریفوسی روبر دو سن لو دستخوش تعجبی این اندازه ژرف و دردناک نشد. پیش از هر چیز خواهرزاده‌اش را جوانی می‌دانست که از راه راست منحرف شده بود و تا زمانی که بسر عقل نیامده بود هر حرکتی را می‌شد از او انتظار داشت، حال آن که سوان از

جملهٔ کسانی بود که آقای دو گرمانت ایشان را «مرد متین، با موقعیت ممتاز» می‌نامید. اما بویژه، زمان نسبتاً درازی می‌شد که هر چند از دیدگاه تاریخی رویدادها ظاهراً تا اندازه‌ای حق را به دریفوسی‌ها می‌داد، موضع‌گیری ضددریفوسی‌ها دو چندان خشن‌تر و از حرکتی صرفاً سیاسی به حرکتی اجتماعی بدل شده بود. مسأله دیگر جنبهٔ نظامی گرایی و میهن‌پرستی به خود گرفته بود و موجهای خشمِ جامعه بر اثر گذشت زمان توانی یافته بود که هیچ موجی در آغاز توفان نمی‌تواند داشته باشد. آقای دو گرمانت گفت: «ببینید، سوان حتی از نقطه نظر یهودی‌های عزیزش (چون می‌خواهد به هر قیمتی که شده ازشان طرفداری کند) اشتباهی کرده که عواقبش غیرقابل تصور است. با رفتارش دارد ثابت می‌کند که همه محرمانه با هم متحد شده‌اند و به نحوی مجبورند از یکی از هم‌نژادهایشان، که حتی نمی‌شناسندش، حمایت کنند. این یک خطر بزرگ اجتماعی است. شکی نیست که ما زیادی مدارا کردیم، انعکاس اشتباه سوان بخصوص از این نظر خیلی وسیع است که به او احترام می‌گذاشتیم، با او رفت و آمد می‌کردیم و تقریباً تنها یهودی‌ای بود که می‌شناختیم. باید گفت: *آب اونو دیسه اومنس*[۴۱].» (رضایت از یافتن ضرب‌المثلی چنین بجا تنها عاملی بود که چهرهٔ اندوهناک بزرگ اشرافیِ سرخورده را به لبخندی غرورآمیز روشن کرد.)

بسیار دلم می‌خواست شرح دقیق آنچه را که میان پرنس و سوان گذشته بود بدانم، و سوان را، اگر هنوز از مهمانی نرفته بود، ببینم. این را با دوشس در میان گذاشتم و او به من گفت: «من که خیلی دلم نمی‌خواهد ببینمش، چون آن طور که همین امروز در خانهٔ مادام دو سنت اوورت شنیدم گویا دلش می‌خواهد قبل از مردنش من با زن و دخترش آشنا بشوم. البته، بی‌اندازه از مریضی‌اش ناراحتم، امیدوار هم هستم که آن قدرها وخیم نباشد. اما خودمانیم، این که دلیل نمی‌شود، چون در این صورت همهٔ کارها زیادی ساده می‌شود. یک نویسندهٔ بی‌استعداد هم می‌تواند بگوید: «به عضویت من در آکادمی رأی بدهید چون زنم دارد

می‌میرد و می‌خواهم آخر عمری خوشحالش کنم.» اگر مجبور بودیم با هر پا به مرگی آشنا بشویم که دیگر محفلی نمی‌ماند. مهترم هم می‌تواند به من بگوید: «دخترم خیلی مریض است، از پرنسس دوپارم بخواهید مرا به خانه‌اش دعوت کند.» شارل را خیلی دوست دارم، خیلی هم ناراحت می‌شوم که خواهشش را رد کنم، به همین دلیل ترجیح می‌دهم در وضعی قرار نگیرم که این را از من بخواهد. از صمیم قلب آرزو می‌کنم آن طور که خودش می‌گوید پا به مرگ نباشد، اما اگر واقعاً بنا باشد همچو اتفاقی بیفتد، وقت مناسبی برای آشنایی با دو موجودی نیست که پانزده سال تمام مرا از مصاحبت بهترین دوستم محروم کردند، موقعی هم آنها را روی دستم می‌گذارد که دیگر حتی نمی‌توانم ازشان برای دیدن خودش استفاده کنم، چون خودش دیگر مرده!»

اما آقای دو برئوته دست از نشخوارِ تکذیبی که از سرهنگ دو فروبرویل شنیده بود برنمی‌داشت. گفت:

«دوست عزیزم، شک ندارم که روایت شما درست است، اما آنی هم که خودم شنیده بودم از منبع موثقی بود. پرنس دو لاتور دو ورنی تعریف کرده بود.»

دوک دوگرمانت پا به میان گذاشت: «تعجب می‌کنم که مرد دانشمندی مثل شما هنوز بگوید پرنس دو لاتور دو ورنی. خودتان خوب می‌دانید که به هیچ وجه این عنوان مال او نیست. از این خانواده یک نفر بیشتر باقی نمانده که خویشاوند اوریان است: دوک دو بویون.»

پرسیدم: «برادر مادام دو ویلپاریزیس؟» چون به یاد آوردم که نام دختری‌اش دو بویون است.

دوک گفت: «بله. اوریان، مادام دو لامبرساک به شما سلام می‌کند.»

براستی هم گهگاه لبخند نامحسوسی، چون ستارهٔ دنباله‌داری، دیده می‌شد که می‌آمد و می‌گذشت و لبخند دوشس دو لامبرساک به‌کسی بود که میان جمعیت شناخته بود. اما این لبخند، به جای آن که به حالت تأییدی ارادی، به حالت زبانی خاموش اما واضح شکل بگیرد، هنوز ظاهر

نشده در نوعی خلسهٔ آرمانی غرق می‌شد که با هیچ شناختی همراه نبود، و در این حال سر دوشس به حالت تبرکی ملکوتی، چون حرکت سر کشیشی چرت‌آلود برای جماعت مؤمنان، خم می‌شد. مادام دو لامبرساک چرت نمی‌زد. اما من آن نوع خاص تشخص منسوخ شده را خوب می‌شناختم. در کومبره و در پاریس همهٔ دوستان مادربزرگم عادت داشتند در گردهمایی‌ها به چنان حالت جذبه‌آمیزی سلام کنند که انگار آدمی را در کلیسا، در لحظهٔ اوج آیین نیایش، یا در مراسم تدفینی دیده بودند و سلام کوتاه خلسه‌آمیزشان به دعایی ختم می‌شد. جمله‌ای که از دوک دو گرمانت شنیدم این مقایسه را کامل کرد. به من گفت: «دوک دو بویون را دیده‌اید. امروز وقتی از راه رسیدید داشت از کتابخانه‌ام بیرون می‌رفت. آقای کوتاه قد سفیدپوشی بود.» همانی بود که خرده بورژوایی از کومبره پنداشته بودم و حال که فکر می‌کردم به شباهتش با مادام دو ویلپاریزیس پی می‌بردم. همسانی سلامهای زودگذر دوشس دو لامبرساک و دوستان مادربزرگم داشت برایم جالب می‌شد، نشان می‌داد که در محیط‌های تنگ و بسته، چه خرده‌بورژوایی چه بزرگ اشرافی، شیوه‌های قدیمی پایدار می‌مانند و به آدمی، چنان که به یک باستان شناس، امکان می‌دهند چگونگی تربیت در زمان ویکنت دارلنکور و لویزا پوزه[۴۲] (و آن بخش از روان را که در آن بازتاب می‌یابد) بشناسد. از شباهت کامل ظاهر دوک دو بویون با یک خرده بورژوای کومبره‌ایِ هم سنش این نکته را بهتر می‌فهمیدم که تفاوت‌های اجتماعی، و حتی فردی، در یکنواختیِ یک دوره گم می‌شوند هنگامی که آنها را با فاصلهٔ زمانی و از دور بررسی می‌کنیم (و این همان چیزی بود که سخت مایهٔ تعجبم شد وقتی در عکس داگرو تیپی[۴۳] دیدم که دوک دو لاروشفوکو، پدربزرگ مادری سن‌لو، درست همان لباس و ظاهر و حالت عمو بزرگ خودم را دارد). حقیقت این است که شباهت لباسها و نیز بازتاب روحیهٔ زمانه در چهره، نزد هر کسی چنان مهم‌تر از طبقه اوست (که تنها در خودستایی خود او و در تخیل دیگران جای مهمی دارد) که لازم نیست به تماشای تالارهای موزه

لوور برویم تا این نکته را درک کنیم که یک بزرگ اشرافی زمان لویی فیلیپ آن قدر که با بزرگ‌اشرافی دورهٔ لویی پانزدهم تفاوت دارد با بورژوای زمان لویی فیلیپ ندارد.

در آن لحظه، یک نوازندهٔ باواریایی بلندمو، که پرنس دو گرمانت حامی‌اش بود، به اوریان سلام کرد. اوریان با حرکت سر پاسخ داد اما دوک، بشدت خشمگین از این که همسرش به کسی سلام می‌گفت که خود او نمی‌شناخت، و ظاهر عجیبی داشت، و تا آنجا که او می‌دانست آدم نابابی هم بود، با حالتی پرسنده و ترس‌آور به طرف همسرش برگشت، انگار که از او می‌پرسید: «این هیولا دیگر کیست؟» مادام دو گرمانت بینوا در موقعیت بدی بود، و اگر نوازنده اندک ترحمی به آن زن جور دیده داشت باید هر چه زودتر از آنجا دور می‌شد. اما، برعکس، شاید برای خنثی کردن خِفّتی که پیش چشم همه، در حضور قدیمی‌ترین دوستان حلقهٔ دوک به او روا داشته می‌شد که حضورشان شاید تا اندازه‌ای انگیزهٔ کرنش بی‌صدای او بود، و برای این که نشان دهد با آگاهی و نه بدون شناخت مادام دو گرمانت به او سلام می‌کند، یا شاید به پیروی از انگیزهٔ مجهول و مقاومت‌ناپذیر اشتباهی که واداشتش در آن لحظه عین مقررات آداب‌دانی را به اجرا بگذارد ــ حال آن که باید روحشان را رعایت می‌کرد ــ، به مادام دو گرمانت نزدیک شد و گفت: «خانم دوشس، تقاضا دارم از افتخار آشنایی با جناب دوک برخوردار بشوم.» مادام دو گرمانت براستی درمانده بود. اما به هر حال، با همهٔ جفادیدگی هر چه بود دوشس دو گرمانت بود و نباید به نظر می‌رسید که حق ندارد کسانی را که می‌شناسد به شوهرش معرفی کند. از این رو گفت: «بازن، اجازه بدهید آقای دِر وِک را به شما معرفی کنم.»

سرهنگ دو فروبرویل برای خنثی کردن اثر بسیار ناخوشایند درخواست گستاخانهٔ آقای دِر وِک به مادام دو گرمانت گفت: «لازم نیست از شما بپرسم فردا به مهمانی مادام دو سنت اوورت می‌روید یا نه. چون همهٔ پاریس می‌روند.» در این حال دوک دو گرمانت، با یک حرکتِ تنها و

به حالتی انگار یکپارچه به طرف نوازندهٔ فضول برگشت، رو در روی او چون مجسمه‌ای عظیم، خاموش، خشمگین، چون ژوپیتر اژدری، چند ثانیه‌ای ساکن ایستاد، چشمانش از خشم و شگفتی انگار شعله‌ور، موهای مجعدش انگار آتش‌فشان. سپس، پنداری دستخوش جهشی غیرارادی، که تنها همان به او امکان می‌داد ادبی را که از او خواسته شده بود از خود نشان دهد، دو دست پوشیده در دستکش سفیدش را پشت سر برد، به چهره‌اش حالتی خصمانه داد تا به همهٔ حاضران بفهماند که نوازندهٔ باواریایی را نمی‌شناسد، و به او کرنشی چنان غرا، چنان آمیخته به حیرت و خشم، چنان تند و خشن کرد که موسیقیدان با تن لرزان سری خم کرد و پس نشست تا ضربهٔ سهمیگن سرِ دوک به شکمش نخورد. دوشس به سرهنگ دو فروبرویل گفت: «نه، فردا در پاریس نیستم. بگذارید یک چیزی را به شما بگویم (که البته نباید به زبان می‌آوردم): به این سن رسیده‌ام و هنوز شیشه‌نگاره‌های کلیسای مونفور لاموری[۴۴] را ندیده‌ام. چه کنم، می‌دانم شرم‌آور است. برای جبران این عقب‌ماندگی‌ام تصمیم گرفته‌ام فردا بروم و آنها را ببینم.» آقای دو برئوته لبخند ظریفی زد. فهمید که اگر دوشس به آن سن رسیده و هنوز شیشه‌نگاره‌های مونفور لاموری را ندیده است، سفر هنریِ فردایش نمی‌تواند ناگهان حالت اضطراری یک عمل جراحی «فوری» را به خود بگیرد و چون بیست و پنج سال عقب انداخته شده است می‌شود که بی‌هیچ خطری بیست و چهار ساعت دیگر هم به تأخیر بیفتد. بنابراین طرح سفر دوشس صرفاً حکمی بود که، به شیوهٔ گرمانتی، دربارهٔ محفل مادام دو سنت اوورت صادر می‌شد، حاکی از این که قطعاً محفل مناسبی نیست و کسانی را با این انگیزه به آن دعوت می‌کنند که نامشان را، در گزارش *گلوا* از مهمانی، به رخ این و آن بکشند، محفلی که عنوان ملکه برازندگی را از آنِ زنان، یا زنی (اگر فقط یک نفر باشد) می‌کند که به آن نمی‌روند. حس ظریفی که آقای دو برئوته را خنداند و با لذت شاعرانهٔ اشرافیانی همراه بود که می‌دیدند مادام دو گرمانت کارهایی می‌کند که خود به دلیل رتبهٔ پایین‌ترشان نمی‌توانند، اما

همان دیدنشان لبخند دهقانی را به لبشان می‌آورد که خود زنجیری زمین است و گذشتن کسانی آزادتر و شادکام‌تر از خودش را تماشا می‌کند، این حس لذت ظریف هیچ ربطی با خوشحالی نهانی اما شدیدی نداشت که آقای دو فروبرویل حس کرد.

کوشش آقای دو فروبرویل برای آن که صدای خنده‌اش شنیده نشود رنگ چهره‌اش را چون خروس سرخ کرد، با این همه در حالی که خندهٔ بریده بریده میان کلماتش فاصله می‌انداخت به صدای بلند و با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «آه، بیچاره عمه سن اوورت، خیلی خیلی ناراحت می‌شود! نه! چه بدبختی‌ای، دوشس عزیزش به مهمانی‌اش نمی‌رود! از آن ضربه‌هایی است که ممکن است کارش را بسازد!» این را گفت و از خنده به خود پیچید. چنان سرمست بود که بی‌اختیار پا می‌کوبید و دستهایش را به هم می‌مالید. مادام دو گرمانت که تنها با یک چشم و با یک گوشهٔ لبش به آقای دو فروبرویل می‌خندید (که حسن نیتش خوشایند اما خودش بینهایت ملال‌انگیز بود) سرانجام بر آن شد که از او جدا شود.

با عزمی غم‌آلود، چنان که مایهٔ غصه‌اش باشد، از جا بلند شد و به آقای دو فروبرویل گفت: «می‌بخشید، مجبورم به شما شب‌بخیر بگویم». افسون چشمان آبی به صدای اندکی خنیایی‌اش آهنگ نالهٔ شاعرانهٔ یک پری را می‌داد. «بازن می‌خواهد بروم وکمی با ماری حرف بزنم.» واقعیت این است که دیگر تاب شنیدن فروبرویل را نداشت که پیاپی می‌گفت به او غبطه می‌خورد که به مونفور لاموری می‌رود، در حالی که دوشس خوب می‌دانست که برای نخستین بار وصف شیشه‌نگاره‌هایش را می‌شنود و از سوی دیگر حضور در مهمانی عصرانهٔ سنت اوورت‌ها را با هیچ چیز جهان عوض نمی‌کند. «خداحافظ. هیچ نشد با شما حرف بزنم. کار محافل همین است، نمی‌شود همدیگر را دید، نمی‌شود آن طور که دل آدم می‌خواهد حرف بزند. گو این که همهٔ زندگی همه جا همین طور است. خدا کند بعد از مُردن وضع از این بهتر باشد. دستکم آدم مجبور نیست

همیشه‌دکولته‌بپوشد. امااز کجامعلوم؟ شایددرجشن‌های بزرگ استخوانها و کرم‌هایمان را به نمایش بگذاریم. چرا که نه؟ بفرمایید، همین خانم رامپیون را نگاه کنید، به نظر شما خیلی با اسکلتی که پیرهن سینه باز پوشیده باشد فرق دارد؟ البته درست است که حق دارد هر کاری دلش می‌خواهد بکند، چون کم کم صد سال دارد. حتی آن زمانی که من تازه پایم به محافل باز می‌شد او یکی از شخصیت‌های با عظمتی بود که من چموشی می‌کردم و حاضر نبودم جلوشان تعظیم کنم. فکر می‌کردم مدتها پیش مرده باشد؛ که اتفاقاً همین می‌شد تنها توجیه منظره‌ای باشد که به ما نشان می‌دهد. واقعاً که عبرت‌انگیز است و آدم را یاد آخرت می‌اندازد. چیزی از «کامپو سانتو»[۴۵] کم نداردا» دوشس از فروبرویل جدا شده بود. اما او نزدیک رفت و گفت: «باید یک چیز دیگر را هم خدمتتان عرض کنم.» دوشس با اندکی بی‌حوصلگی و تکبر گفت: «دیگر چیست؟» و او، با این بیم که مبادا دوشس در آخرین لحظه نظرش را دربارهٔ سفر به مونفور لاموری تغییر دهد، گفت: «جرأت نکرده بودم چیزی را خدمتتان بگویم؛ به خاطر مادام دو سنت اوورت بود، نمی‌خواستم ناراحت بشود. اما چون نمی‌خواهید به مهمانی‌اش بروید می‌توانم با خیال راحت بگویم که چه بهتر که نمی‌روید، چون در خانه‌اش سرخک شایع است!» اوریان، که از بیماری می‌ترسید، وحشت‌زده گفت: «وای خدا! هر چند، برای من فرقی نمی‌کند. قبلاً سرخک گرفته‌ام. آدم بیشتر از یک بار نمی‌گیرد.» ــ «این را پزشک‌ها می‌گویند. کسانی را می‌شناسم که چهار بار سرخک گرفته‌اند. به هر حال خواستم مطلع باشید.» اما خودش، این سرخک خیالی باید او را واقعاً از پا در می‌آورد و بستری می‌کرد تا از رفتن به مهمانی سنت اوورت، که از چندین ماه پیش انتظارش را می‌کشید، چشم بپوشد. از دیدنِ آن همه برازندگی در آنجا لذت می‌برد! لذتی از این هم بیشتر می‌برد از دیدن برخی عیب‌ها و نارسایی‌ها، و باز هم بیشتر، از این که بتواند تا مدتها لافِ بودن در کنار آن برازندگی‌ها را بزند یا دربارهٔ این عیب‌ها اغراق یا حتی خود اختراعشان کند.

چون دوشس جابه‌جا شد من هم از فرصت استفاده کردم و بلند شدم تا به دودخانه بروم و از سوان خبر بگیرم. دوشس به من گفت: «حتی یک کلمهٔ چیزهایی را که بابال گفت باور نکنید. محال است این دختره، موله، گذارش به آنجا افتاده باشد. این چیزها را می‌گویند که آدم را به خانه‌شان بکشانند. در حالی که نه کسی به خانه‌شان می‌رود و نه کسی دعوتشان می‌کند. خودش می‌گوید که «دو نفری، تک و تنها، کنار آتش می‌نشینیم». چون همیشه می‌گوید ما ــ البته نه مثل شاه‌ها، بلکه به خاطر زنش ــ من دیگر زیادی کنجکاوی نمی‌کنم، اما ازش خبرهای دقیق دارم.» با دوشس از کنار دو جوان گذشتیم که چهره‌های بسیار زیبایشان، بدون شباهتی با هم، از یک مادر نشان داشت. دو پسر مادام دو سورژی، معشوقهٔ تازهٔ دوک دوگرمانت بودند. زیبایی‌های مادرشان در هر دو رخشندگی داشت، اما در هر کدام به گونه‌ای. نزدِ یکی، همان شوکت شاهانهٔ مادام دو سورژی در بدنی مردانه موج می‌زد، و رنگ روشنِ رخشانی، صورتی و صدفی، به یک سان بر گونه‌های مرمری مادر و آن فرزند جاری بود؛ اما برادر دیگر پیشانی یونانی، بینی بی‌نقص، گردن پیکره‌وار و چشمان بی‌انتهای مادرش را داشت. این گونه بر ساخته از ارمغان‌های متفاوتی که الهه‌بخش کرده بود، زیبایی دوگانه‌شان بیننده را از لذت انتزاعی این اندیشه برخوردار می‌کرد که دلیل آن زیبایی در بیرون از ایشان است؛ می‌شد گفت که صفت‌های اصلی مادرشان در دو تن متفاوت نمود یافته است؛ یعنی که یکی‌شان قامت و رنگ اوست، و دیگری نگاهش، چنان که مارس و ونوس چیزی جز نیرو و زیبایی ژوپیتر نبودند. هر دو به دوک دو گرمانت احترام بسیار می‌گذاشتند و درباره‌اش می‌گفتند: «دوست خیلی صمیمی پدر و مادر ماست،» اما پسر بزرگ‌تر بهتر دید که نیاید و به دوشس، که می‌دانست با مادرش دشمن است هر چند که شاید دلیلش را نمی‌دانست، سلام نکند و با دیدن ما سرش را کمی برگرداند. پسر کوچک‌تر، که همیشه از برادرش تقلید می‌کرد، چون احمق و نزدیک‌بین بود و جرأت نمی‌کرد از خودش عقیده‌ای داشته باشد، سرش را با همان

زاویه کج کرد و هر دو، پشت سر هم، شبیه دو تصویر تمثیلی، به سوی تالار بازی خزیدند.

در لحظه‌ای که پا به این تالار می‌گذاشتم مارکیز دو سیتری، که هنوز زیبا بود اما کمابیش کف به لب داشت، مرا ایستاند. اصل و نسبی نسبتاً سرشناس داشت و در جستجوی وصلتی برجسته با آقای دوسیتری ازدواج کرده بود که مادر مادربزرگش از خاندان اومال لورن بود. اما بیدرنگ پس از رسیدن به این رضایت، روحیهٔ منفی‌اش او را از بزرگ اشرافیان بیزار کرده بود بی‌آن که مجامع اشرافی را کنار بگذارد. در شب‌نشینی‌ها نه تنها همهٔ حاضران را مسخره می‌کرد، بلکه تمسخرش حالتی چنان خشن داشت که تلخی خنده برای بیانش بس نبود و به آن حالت نفیری حلقومی هم می‌داد. دوشس دوگرمانت را که از من جدا شده کمابیش از ما دور بود نشانم داد و گفت: «هه! چیزی که مرا دیوانه می‌کند این است که این چطور می‌تواند این جوری زندگی کند.» آیا این گفتهٔ قدیسهٔ خشمناکی بود که نمی‌فهمید چرا کفار خود به کشف حقیقت نمی‌رسند، یا گفتهٔ یک آنارشیست تشنهٔ خون و کشتار؟ هر چه بود هیچ چیزی توجیهش نمی‌کرد. اول این که «این جور زندگی» مادام دوگرمانت چندان تفاوتی (جز همین ناخرسندی) با زندگی مادام دو سیتری نداشت. مادام دو سیتری در شگفت بود از این که دوشس جانفشانی می‌کرد و در شب‌نشینی ماری ژیلبر حضور می‌یافت. گفتنی است که در این مورد خاص مادام دو سیتری پرنسس را بسیار دوست می‌داشت، چه در واقع زن بسیار خوبی بود و مارکیز می‌دانست که با رفتن به شب‌نشینی‌اش او را بسیار خوشحال می‌کند. از همین رو، برای آمدن به آن مهمانی، قرار دیدار با زن رقصنده‌ای را به هم زده بود که به گمانش نبوغ داشت و بنا بود او را با اسوار نمایش رقص روسی آشنا کند. دلیل دیگری که خشم متراکم مادام دو سیتری از سلام کردن اوریان به این یا آن مهمان را تا اندازه‌ای بی‌اساس می‌نمود این بود که مادام دوگرمانت همان علائم عارضه‌ای را که مادام دو سیتری سخت گرفتارش بود، فعلاً با وخامت بسیار کم‌تری، نشان می‌داد.

حتی دیدیم که تخم این عارضه از هنگام تولد در او بود. دیگر این که مادام دو گرمانت، که از مادام دو سیتری هوشمندتر بود، بیشتر از او حقِ نشان دادن نیهیلیسمی را داشت که فقط محفلی و اشرافی نبود، اما بدیهی است که برخی قابلیت‌ها به آدمی امکان می‌دهد به جای رنج بردن از عیب‌های دیگران آنها را تحمل کند؛ و معمولاً انسان بسیار هوشمند کم‌تر از احمق به حماقت دیگران توجه نشان می‌دهد. پیش از این با تفصیل بسیار از نوع ذهنیت دوشس سخن گفتیم تا خواننده را قانع کنیم که این ذهنیت گرچه هیچ وجه مشترکی با اندیشه متعالی نداشت، دستکم برای خود ذوقی بود، ذوقی همراه با این مهارت که مانند مترجمی شکل‌های متفاوت ساختار بیانی را به‌کار بگیرد. در حالی که، هیچ قابلیتی از این نوع در مادام دو سیتری نبود تا پوزخندش به ویژگی‌های بسیار شبیه ویژگی‌های خودش را توجیه کند. به نظر او همه ابله بودند، اما گفته‌هایش، نامه‌هایش، او را کم‌ارزش‌تر از کسانی نشان می‌داد که آن همه تحقیرشان می‌کرد. از این گذشته، چنان نیازی به تخریب داشت که وقتی کمابیش از مجامع کناره گرفت، یکایک خوشی‌هایی هم که پس از آن می‌جُست گرفتار نیروی نابودکنندهٔ وحشتناک او شد. پس از آن‌که از شب‌نشینی‌ها کناره گرفت و به برنامه‌های موسیقی پرداخت می‌گفت: «از گوش دادن به چیز، به موسیقی، خوشتان می‌آید؟ واه! بستگی دارد به وقتش. واه که چقدر حوصلهٔ آدم را سر می‌برد. بتهوون، واه واه، چقدر آدم را کسل می‌کند!» برای واگنر، برای فرانک، برای دبوسی، حتی آن قدر به خودش زحمت نمی‌داد که بگوید کسل‌کننده‌اند، به حرکت دستی که نشان‌دهندهٔ بیزاری بود بسنده می‌کرد.

چیزی نگذشته نه این و آن، بلکه همه چیز کسل‌کننده شد. «واه! چیزهای قشنگ چقدر آدم را کسل می‌کند! تابلوهای نقاشی آدم را دیوانه می‌کند.» «کاملاً حق با شماست، نامه نوشتن کار کسل‌کننده‌ای است!» سرانجام نوبت به خود زندگی رسید و گفت که این هم چیز ملال‌آوری است، بی آن که معلوم شود مبنای مقایسه‌اش چیست.

نمی‌دانم آیا به خاطر آنی بود که دوشس دوگرمانت در اولین شبی که شام مهمانش بودم درباره این تالار بازی یا دودخانه گفت یا نه، هر چه بود با سنگفرش مصور، با سه پایه‌ها، با پیکره‌های خدایان و جانورانی که آدم را نگاه می‌کردند، با ابوالهول‌های دراز کشیدهٔ دستهٔ صندلی‌ها، و بویژه میز پهناور مرمری یا کاشی‌اش که پوشیده از نشانه‌های نمادی کمابیش تقلیدی از هنر اتروسک یا مصری بود، به نظرم یک سرای براستی جادویی آمد. و آقای دو شارلوس که روی صندلی‌ای نزدیک به میز پر تلالؤ و انگار آیینی نشسته بود، به هیچ ورقی دست نمی‌زد، به هر آنچه پیرامونش می‌گذشت بی‌اعتنا بود، و هیچ مترجه ورود من نشد، و درست به جادوگری می‌مانست که همهٔ نیروی اراده و عقلش را به کار طالع‌بینی گماشته باشد. نه تنها، چون پیتی[۴۶] نشسته بر سه پایه‌ای چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، بلکه برای آن که هیچ چیز توجهش را از کاری برنگرداند که نیازمند توقف حتی ساده‌ترین حرکات بود، سیگار برگش را که تا کمی پیش به لب داشت اما دیگر حواسش آن چنان آزاد نبود که بکشد کنار دستش روی میز گذاشته بود (چون ریاضی‌دانی که تا مسأله‌اش را حل نکرده نمی‌خواهد هیچ کار دیگری بکند). با دیدن دو خدای نشستهٔ دسته‌های صندلیِ روبه‌روی بارون می‌شد بپنداری که در جستجوی کشف معمای ابوالهول است، اگر نه معمای اودیپ جوان زنده‌ای که از قضا روی همان صندلی نشسته بود تا به بازی بپردازد. اما، صورتی که آقای دوشارلوس آن چنان کاونده همهٔ توش و توان ذهنی‌اش را بر آن متمرکز کرده بود، و راستی را از صورتهایی نبود که معمولاً با دقت هندسی بررسی می‌شود، آنی بود که خطوط چهرهٔ مارکی دو سورژی جوان برابر چشمان او ترسیم می‌کرد؛ آن صورت، آن گونه که بارون محو تماشایش بود، پنداری خط مقرمطی، معمایی، مسأله‌ای «جبر»ی بود که او می‌کوشید به رازش پی ببرد یا ترکیبش را پیدا کند. رویارویش، آن نشانه‌های جادویی و آن حروف نگاشته بر لوح قانون انگار کتابِ سحری بود که پیر جادوگر را از مسیر سرنوشت جوان آگاه می‌کرد. ناگهان متوجه

شد که نگاهش می‌کنم، سرش را چنان که از خوابی بپرد بلند کرد و در حالی که چهره‌اش سرخ می‌شد لبخندی به من زد. در آن لحظه پسر دیگر مادام دو سورژی به کنار برادرش آمد تا ورق‌های او را نگاه کند. وقتی به آقای دو شارلوس گفتم که آن دو برادرند چهره‌اش بی‌اختیار از ستایشی خبر داد که آن خانوادهٔ آفرینندهٔ شاهکارهایی چنان درخشان و متفاوت بناچار در او می‌انگیخت. شیفتگی بارون دو چندان می‌شد اگر می‌شنید که دو فرزند مادام دو سورژی لودوک نه تنها از یک مادر که نیز از یک پدرند. فرزندان ژوپیتر به هم نمی‌مانند، اما این از آنجا می‌آید که در آغاز متیس را به زنی گرفت، که سرنوشتش زادن فرزندان با خِرَد بود، و مپس تمیس را، و پس از او اثورینوم را و منموزین را و لتو را و سرانجام ژونون را. اما مادام دو سورژی از یک همسر دو فرزند آورده بود که زیبایی‌های او را داشتند، اما هر کدام از گونهٔ دیگری.

سرانجام با خوشحالی دیدم که سوان به آن اتاق آمد، که اتاق بسیار بزرگی بود و از همین رو در آغاز مرا ندید. خوشحالی آمیخته به اندوه، اندوهی که شاید دیگر مهمانان حس نمی‌کردند، اما در ایشان به صورت آن نوع خاص افسونی در می‌آمد که شکل‌های نامنتظر و شگرف مرگی می‌انگیزد که نزدیک است، مرگی که، به گفتهٔ عوام، دیگر روی صورت آدم دیده می‌شود. و همهٔ نگاهها با حیرتی کمابیش گستاخانه، که با کنجکاوی فضولانه و با بیرحمی همراه بود، و نیز با بازگشتی هم آسوده و هم نگران به درون خویشتن (آمیزه‌ای، به قول روبر دو سن لو، از *سبکبالان ساحلها* و *به یاد آرکه از خاکی*[۴۷]) به چهرهٔ سوان خیره می‌شد، چهره‌ای که بیماری آن را، گونه‌هایش را، چنان جویده چون هلال ماه نازک و نازک‌تر کرده بود که جز از یک زاویهٔ خاصی، همانی که بیشک سوان خود را از آن زاویه می‌دید، از بقیه به شکل دکور بی‌حجم و بُعدی در می‌آمد که تنها خطای باصره شاید ضخامتی به آن می‌داد. بینی سوان، شاید از آن رو که دیگر گونه‌ای نمانده بود تا از حجمش بکاهد، شاید از آن رو که تصلب شرایین که خود نیز چون مستی مسمومیتی است آن را به سرخی بینی

بدمستی کرده، یا چنان که مرفین می‌کند از شکل انداخته بود، بینی دلقک‌وار سوان، که در گذشته‌ها در چهره‌ای موزون گم بود اکنون عظیم، باد کرده، ارغوانی، بینی یهودی پیری و نه و الوا[۴۸]ی کنجکاوی، به چشم می‌آمد. و شاید نژادش، در آن واپسین روزهای زندگی، ویژگی‌های بدنی خاصِ خود را، همزمان با حس همبستگی معنوی با یهودیان، به گونهٔ بارزتری در او نمایان می‌کرد، همبستگی‌ای که به نظر می‌آمد سوان آن را در همهٔ عمرش از یاد برده باشد و حال بیماری کشنده و ماجرای دریفوس و تبلیغات ضدیهودی دست به دست هم داده در او زنده کرده بودند. کلیمیانی هستند که با این همه بسیار ظریف و برازنده‌اند و در ایشان، زمختی و پیشوایی، هر دو در پس پرده و چون در نمایشی آماده که در وقت خاصی از زندگی‌شان پا به صحنه بگذارد، نهفته است. سوان به سن پیشوا رسیده بود. بدیهی است که چهره‌اش، با بخش‌هایی یکپارچه نابود شده، یا چون تکهٔ یخی که آب شود و قطعه‌هایی از آن فرو بریزد، بسیار تغییر کرده بود. اما آنچه ناخواسته دچار حیرتم می‌کرد این بود که تا چه اندازه بیشتر نسبت به خود من عوض شده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه در گذشته‌ها وجود این مرد ارجمند و فرهیخته را، که دیدارش البته هرگز مایهٔ ملالم نبود، با چنان رمزی آمیخته بودم که ظهورش در شانزه‌لیزه دلم را به تپش می‌انداخت، به حدی که از نزدیک شدن به ردای ابریشمین آسترش شرم می‌کردم، و نمی‌شد که زنگ در خانه‌ای را که چنین کسی در آن می‌نشست بزنم و آشوب و ترسی بیکران حس نکنم؛ این همه نه تنها از خانه‌اش که از وجودش هم رخت بربسته بود، و فکر گپ زدنی با او می‌شد که برایم خوشایند باشد یا نباشد، اما دیگر هیچ اثری بر سلسلهٔ اعصابم نمی‌گذاشت.

و از این هم بیشتر، چقدر از همان بعدازظهر عوض شده بود، از همان چند ساعت پیش که او را در دفتر دوک دوگرمانت دیدم. آیا براستی با پرنس بگو مگو کرده بودند و این منقلبش کرده بود؟ چنین فرضی ضرورت نداشت. بر کسی که بسیار بیمار است حتی کوچک‌ترین حرکت

بغایت سنگینی می‌کند. همین که او را، که از پیش خسته است، به گرمای یک شب‌نشینی ببری چهره‌اش در کم‌تر از یک روز از شکل می‌افتد و کبود می‌شود، چون گلابی بیش از حد رسیده‌ای یا شیری که نزدیک به بریدن باشد. از این گذشته، موهای سوان اینجا و آنجا تنک شده بود و، به گفتهٔ مادام دو گرمانت، به مراقبت پوستین‌سازی احتیاج داشت، به نظر می‌آمد که به موهای سرش کافور زده شده باشد، اما نه در همه جا. می‌خواستم دودخانه را پشت سرم بگذارم و با سوان حرف بزنم که بدبختانه دستی شانه‌ام راگرفت: «سلام، جوان، دو روزه به پاریس آمده‌ام. رفتم خانه‌تان، گفتند آمده‌ای اینجا. در نتیجه خویشاوندم این افتخار را که به مهمانی‌اش آمده‌ام مدیون توست.» سن لو بود. گفتم که آن کاخ به نظرم بسیار زیبا می‌آید. گفت: «بله، خیلی شبیه یک بنای تاریخی است. اما به نظر من کسل‌کننده است. نزدیک دایی پالامد نمانیم، چون ممکن است گیرمان بیندازد. مادام موله رفته و دایی مانده معطل که چکار کند (چون این روزها اختیارش دست اوست). گویا منظرهٔ عجیبی بوده، دایی یک قدم هم ازش جدا نشده و خیالش فقط وقتی راحت شده که او را سوار کالسکه کرده. من از کار دایی خرده نمی‌گیرم، فقط به نظرم خنده‌دار می‌آید که شورای خانوادهٔ ما، که همیشه با من سختگیری کرده، دقیقاً از کسانی تشکیل شده باشد که خودشان بیشتر از همه بمب در کرده‌اند، از همه‌شان هم عیاش‌تر همین دایی شارلوس است که کفیل رسمی من هم هست، در زندگی به اندازهٔ دون ژوان معشوقه داشته و با این سن هنوز هم دست برنمی‌دارد. زمانی بحث این بود که یک شورای داوری دربارهٔ من بر پا بشود. فکر می‌کنم که وقتی همهٔ این زباره‌ها دور هم جمع می‌شدند که مسأله را بررسی کنند و مرا صدا می‌زدند که نصیحتم کنند و بگویند که دارم مادرم را دِق‌کش می‌کنم، خودشان با دیدن همدیگر خنده‌شان می‌گرفت. اعضای شورا را که نگاه می‌کنی به نظرت می‌رسد مخصوصاً کسانی را انتخاب کرده‌اند که از همه بیشتر اهل دامن‌نوردی بوده‌اند.»

گذشته از آقای دو شارلوس، که تعجب دوستم از او (البته به دلایل

دیگری که باید بعدها در ذهنم دگرگون می‌شد) دیگر به نظرم چندان موجه نمی‌آمد، روبر اشتباه می‌کرد که نصیحت یک جوان از سوی خویشانی را که زمانی خوشگذرانی می‌کرده‌اند، یا هنوز می‌کنند، کار شگرفی می‌پنداشت. هنگامی که فقط توارث و شباهت‌های خانوادگی مطرح است، عمویی که اندرز می‌دهد ناگزیر باید کم یا بیش همان عیب‌های برادرزاده‌ای را داشته باشد که از او خواسته شده سرزنشش کند. باید گفت که کار عمو به هیچ رو ریاکارانه نیست، چه او هم گول این گرایش همهٔ آدمها را می‌خورد که در برابر هر وضعیت تازه‌ای می‌پندارند «این یکی با بقیه فرق می‌کند»، گرایشی که به آدمها امکان می‌دهد نظریه‌های خطایی را در زمینهٔ هنر، سیاست و غیره بپذیرند و نفهمند که همان خطاهایی‌اند که ده سال پیشتر آنها را دربارهٔ یک مکتب نقاشی دیگر که محکوم می‌کردند، یا یک قضیهٔ سیاسی دیگر که به نظرشان باید از آن رو می‌گرداندند، حقیقی می‌انگاشتند، خطاهایی که طرد کرده بودند و اکنون دوباره از آنها در جامهٔ تازهٔ ناشناسشان پیروی می‌کنند. وانگهی، حتی اگر خطاهای عمو با خطاهای برادرزاده فرق کند، همیشه این امکان هست که توارث تا اندازه‌ای علت اصلی باشد، چه معلول همیشه (چون رونوشت و اصل) شبیه علت نیست، و حتی اگر عیب‌های عمو وخیم‌تر باشد می‌شود که خودش آنها را جزئی‌تر بداند.

وقتی آقای دو شارلوس روبر را سخت سرزنش می‌کرد، که در ضمن در آن زمان هنوز از گرایش‌های واقعی دایی‌اش خبر نداشت، (حتی اگر آن زمان زمانی بود که بارون هنوز گرایش‌های خودش را سرکوب می‌کرد)، می‌شد گفت که در این سرزنش کاملاً صداقت دارد و از دیدگاه یک اشرافی برازنده براستی فکر می‌کند که روبر از او بینهایت گناهکارتر است. مگر نه این که روبر، در زمانی که از دایی‌اش خواسته شد او را بسر عقل بیاورد، کم مانده بود کاری کند که از محیط خودش طردش کنند؛ مگر نه این که چیزی نمانده بود عضویتش در باشگاه سوارکاران رد شود؛ مگر نه این که به خاطر پول هنگفتی که خرج یک زن درجهٔ آخر می‌کرد، یا

دوستی‌اش با آدمها، نویسنده‌ها، هنرپیشه‌ها، یهودی‌هایی که حتی یکی‌شان از اشراف نبودند، یا عقایدش که فرقی با عقاید وطن‌فروشان نداشت، یا رنجی که به همهٔ نزدیکانش می‌داد، مایه ریشخند همه بود؟ کجای این زندگی، این زندگی رسوایی‌آمیز، شباهتی با زندگی آقای دو شارلوس داشت که تا آن زمان توانسته بود موقعیت گرمانت‌ها را نه فقط حفظ که بهتر هم بکند، چون در جامعه چهره‌ای بود که گزیده‌ترین محفل‌ها او را می‌جُستند و می‌پرستیدند و از همه مطلقاً برتر می‌دانستند، کسی که در زناشویی با یک زن برجسته، با یک پرنسس بوربون، او را به شادکامی رسانده بود و بعد از مرگش با چنان شور و چنان وسواسی برایش عزاداری کرد که در جامعهٔ اشراف سابقه نداشت، و بدین‌گونه برای او هم شوهر خوب و هم فرزند خوبی بود!

از روبر پرسیدم: «واقعاً مطمئنی که آقای دو شارلوس این همه معشوقه داشته؟» بدیهی است که این انگیزهٔ شیطانی را نداشتم که رازی را که تازه کشف کرده بودم با او در میان بگذارم، اما از این هم بدم نمی‌آمد که بشنوم از اشتباهی با آن همه یقین و نخوت دفاع می‌شود. روبر در جواب سؤالم، که به نظرش ساده‌لوحانه می‌آمد، تنها شانه‌ای بالا انداخت. سپس گفت: «گو این که در این مورد هیچ انتقادی هم از او ندارم، چون به نظرم کاملاً حق با اوست.» و به شرح نظریه‌ای پرداخت که اگر در بلبک آن را از کسی می‌شنید با نفرت طرد می‌کرد (آنجا فقط به سرزنش زنبارگی بسنده نمی‌کرد بلکه حدش را کم‌تر از اعدام نمی‌دانست). چون در آن زمان هنوز عاشق و حسود بود. در نظریه‌اش تا آنجا پیش رفت که حتی به ستایش از عشرتکده‌ها پرداخت. «فقط در همچو جاهایی آدم می‌تواند لقمهٔ دهنش را، یا آن طور که در پادگان می‌گوییم پوتین اندازهٔ پایش را پیدا کند.» دیگر دربارهٔ چنین جاهایی آن انزجاری را حس نمی‌کرد که در بلبک، زمانی که من به آنها اشاره کردم، نشان داد. با شنیدن حرفهایش گفتم که بلوک مرا به یکی از آنها برده بود و روبر در جوابم گفت که آنی که بلوک می‌شناخت بدون شک «بینهایت فَکَسنی» و «بهشت فقرا» بود. اما بعد خودش گفت:

«هر چند، بستگی دارد، بگو ببینم کجا بود؟» جوابی گنگ دادم، چون به یاد آوردم که در همان جا بودکه راشل، زنی که روبر در گذشته آن همه دوست می‌داشت، خودش را به ۲۰ فرانک می‌فروخت. «به هر حال، به جاهای خیلی بهتری می‌برمت. جاهایی که خانمهای عالی دارند.» چون گفتم که دلم می‌خواهد مرا هر چه زودتر به جاهایی ببرد که می‌شناسد، که بدون شک بسیار بهتر از آنهایی است که بلوک به من نشان داده است، صمیمانه تأسف نشان داد. و گفت که این بار نمی‌تواند چون همان فردا باید برود. گفت: «باشد برای دفعهٔ بعد»، و با لحنی اسرارآمیز: «خواهی دید، حتی دخترهای جوان هم هستند... یک دختر خانم جوانی است که اهل ... فکر کنم اورژویل است، دقیقش را به‌ات می‌گویم، از یک خانوادهٔ واقعاً حسابی؛ مادرش کمابیش از خاندان لاکروا لِوِک است، سرشناس‌اند و حتی اگر اشتباه نکنم نسبتی هم با زن‌دایی‌ام، اوریان، دارند، خود دختره را هم که می‌بینی، حس می‌کنی که از یک خانوادهٔ حسابی است (یک لحظه حس کردم که سایه جِنی خانوادهٔ گرمانت روی صدای روبر افتاد، سایه‌ای که چون مِهی، اما از خیلی بالا، گذشت و نایستاد.) به نظر من که فرصت فوق‌العاده‌ای است. پدر و مادرش همیشه مریض‌اند و نمی‌توانند به او برسند. طفلکی حوصله‌اش سر می‌رود و امیدوارم تو بتوانی سرش را گرم کنی!» ـ «حالا کی برمی‌گردی!» ـ «نمی‌دانم. اگر دربند این نباشی که فقط با دوشس‌ها بگردی، زنی از یک نوع دیگر هست: اول خدمتکار مادام پوبوس» (چون برای اشراف دوشس تنها عنوانی است که برجستگی خاصی دارد، به این می‌ماند که یک آدم عادی بگوید: با شاهزاده خانم‌ها.)

در آن لحظه مادام دو سورژی در جستجوی فرزندانش به تالار بازی آمد. آقای دو شارلوس با دیدنش دوستانه به سوی او رفت، و خوشرویی‌اش بویژه از آن رو مارکیز را غافلگیر کرد که انتظار داشت با او ترشرویی کند، چه همواره بارون خود را حامی اوریان نشان می‌داد و تنها عضو خانواده بود که معشوقه‌های برادرش را بیرحمانه پس می‌زد

(خانواده‌ای که اغلب، به دلیل میراث دوک و از سر حسودی با دوشس، با دوک بیش از اندازه مدارا می‌کرد). از این رو، مادام دو سورژی که بخوبی ممکن بود انگیزهٔ رفتاری را بفهمد که می‌ترسید بارون با او بکند، هیچ نتوانست علت استقبال گرم او از خودش را حدس بزند. بارون با ستایش از تابلویی حرف زد که ژاکه[۴۹] زمانی از چهرهٔ مارکیز کشیده بود. این ستایش حتی حالت پرشوری به خود گرفت که گرچه تا اندازه‌ای طمعکارانه و با این انگیزه بود که نگذارد مارکیز از او دور شود و با او «درگیر بماند» (اصطلاحی که روبر دربارهٔ نیروهایی از ارتش دشمن به کار می‌برد که باید مجبورشان می‌کردی در نقطه‌ای به نبرد ادامه دهند)، شاید در عین حال صادقانه هم بود. چه اگر دیگران از تماشای شکوه شاهانه و چشمان زیبای مادام دو سورژی در پرانش لذت می‌بردند، بارون شاید لذتی به عکس اما به همین اندازه ژرف می‌برد از دیدن این که آن جاذبه‌ها همه یک جا در مادرشان گرد آمده بود، چنان که در تکچهره‌ای که خود هوسی نمی‌انگیزد، اما با انگیزش ستایش زیبایی‌شناسانه بر هوسهای دیگری که در دل زنده کرده داسن می‌زند. این هوسها با نظر به گذشته به تکچهرهٔ ژاکه جاذبه‌ای دل‌انگیز می‌داد و در آن لحظه بارون آماده بود آن را بخرد و شجره‌نامهٔ فیزیکی دو سورژی جوان را در آن بررسی کند.

روبر به من گفت: «دیدی دروغ نمی‌گفتم. ببین دایی‌ام چطور با مادام دو سورژی گرم گرفته. اما اینجا، دیگر من هم تعجب می‌کنم. اگر اوریان بفهمد دیوانه می‌شود. واقعاً هم، با این همه زن چه احتیاجی است که دورِ این یکی بگردد.» این را چون همهٔ کسانی گفت که خود عاشق نیستند و تصور می‌کنند که آدمی دلدار را با بررسی و محاسبه و سنجش امتیازها و مصلحت‌های متفاوت انتخاب می‌کند. وانگهی، روبر در همان حال که دربارهٔ زنبارگی دایی‌اش اشتباه می‌کرد، به دلیل کینه‌اش از او دربارهٔ اش با سبُکی بیش از اندازه حرف می‌زد. چنین نیست که آدمی همیشه بی‌هیچ مسأله‌ای خواهرزادهٔ کسی باشد. اغلب به واسطهٔ اوست که این یا آن عادت موروثی دیر یا زود به آدم می‌رسد. بدین‌گونه می‌توان مجموعهٔ

کاملی از تکچهره را، با عنوان *دایی و خواهرزادهٔ* کمدی آلمانی[۵۰] در نظر آورد که در آن دایی با تعصب بسیار، هر چند ناخودآگاه، مراقب است که خواهرزاده سرانجام شبیه او شود. حتی می‌توانم بگویم که چنین مجموعه‌ای ناقص است اگر خویشانی چون دایی زنِ خواهرزاده را، که هیچ نسبت واقعی با خواهرزاده ندارند، در بر نگیرد. شارلوس‌ها در واقع چنان بر این باورند که تنها خودشان شوهرهای خوبی‌اند، و تنها خودشان مردانی‌اند که یک زن به ایشان حسودی نمی‌کند، که معمولاً به دلیل محبتشان به خواهرزاده کاری می‌کنند که او هم به یک شارلوس شوهر کند. و این مسأله شباهت‌ها را هر چه پیچیده‌تر می‌کند. و محبت به خواهرزاده گاهی با محبت به نامزدش همراه می‌شود. چنین وصلت‌هایی کم نیستند، و اغلب آنهایی‌اند که موفق نامیده می‌شوند.

«از چه حرف می‌زدیم؟ آها، از دختر موبور قد بلندی که خدمتکار مادام پوبوس است. از زنها هم خوشش می‌آید، اما فکر می‌کنم برای تو مهم نباشد؛ واقعاً باید بگویم که به عمرم زنی به این زیبایی ندیده‌ام.» ــ «مجسم می‌کنم خیلی جورجونه‌ای[۵۱] باشد» ــ «به، وحشتناک جورجونه‌ای است! آه! اگر فرصت داشتم و می‌شد در پاریس بمانم، چه کارهای عالی که نمی‌شد کرد! بعد هم، می‌رفتیم سراغ یکی دیگر. چون که، به نظر من، عشق و عاشقی شوخی است، من که پاک توبه کرده‌ام.»[۵۲]

چیزی نگذشته با تعجب دیدم که حتی از ادبیات هم توبه کرده است، در حالی که در آخرین باری که همدیگر را دیدیم گمان کردم فقط از اهل ادب دلزده است (در آن زمان به من گفت: «تقریباً همه‌شان پست و رذل‌اند» و این گفته‌اش را شاید کینهٔ حقانی‌اش از برخی دوستان راشل توجیه می‌کرد. اینان راشل را متقاعد کرده بودند که اگر به نفوذ روبر، «که آدمی از نژادی دیگر بود»، تن بدهد استعدادش هرگز نمایان نخواهد شد، و در شام‌هایی که روبر به آنان می‌داد با راشل او را، در حضور خودش، مسخره می‌کردند). اما در حقیقت علاقه روبر به ادبیات هیچ ژرفایی نداشت، از سرشت خود او برنمی‌خاست، یکی از مشتقات عشقش به

راشل بود و با پایان گرفتن این عشق، همراه با نفرتش از مردم خوشگذران و احترام مذهبی‌وارش به نجابت زنان از میان رفته بود.

آقای دو شارلوس دو پسر مادام دو سورژی را به او نشان داد و به حالتی که هیچ نداند کیستند گفت: «چقدر این دو جوان عجیب‌اند. ببینید چه عشق عجیبی به ورق‌بازی دارند. باید شرقی باشند، قیافه‌های خاصی دارند و احتمالاً تُرک‌اند.» این را هم برای آن گفت که باز بر بی‌نظریِ ساختگی‌اش تاکید کند، و هم این که خصومت گنگی نسبت به آن دو نشان داده باشد تا بعداً، وقتی خوشرویی جای این خصومت را گرفت، چنین به نظر رسد که به آن دو تنها به این دلیل که فرزند مادام دو سورژی‌اند علاقه نشان می‌دهد و این علاقه از زمانی آغاز شده که فهمیده است آن دو کیستند. شاید هم آقای دو شارلوس که مردم‌آزاری در ذاتش بود و از آن لذت می‌برد، از فرصت کوتاهی که هنوز در اختیارش بود و می‌توانست وانمود کند آن دو جوان را نمی‌شناسد استفاده می‌کرد تا مادام دو سورژی را دست بیندازد و به عادت همیشگی‌اش با نیش زدن به او دلی خنک کند، چون اسکاپن[۵۳] که با سوء استفاده از جامهٔ مبدل اربابش او را چماق‌باران می‌کند.

مادام دو سورژی گفت: «پسرهای من‌اند» و سرخ شد. حال آن که اگر ظریف‌تر بود (و نه آن که نجیب‌تر باشد) آن قدر سرخ نمی‌شد. چه در آن صورت می‌فهمید که بی‌اعتنایی مطلق یا تمسخری که بارون دو شارلوس در حق یک مرد جوان نشان می‌دهد صادقانه نیست، چنان که ستایش صرفاً سطحی‌اش از یک زن هم از کُنه سرشتش خبر نمی‌دهد. زنی که می‌شنید بارون بینهایت از او ستایش می‌کند می‌توانست تنها به یک نگاه حسودی کند، نگاهی که بارون در همان حال که با او حرف می‌زد یک لحظه به مردی می‌انداخت که بعداً وانمود می‌کرد او را ندیده است. چه این نگاه جُز آن نگاهی بود که آقای دو شارلوس به زنان می‌انداخت؛ نگاهی خاص بود که از ژرفاها می‌آمد و، حتی در یک شب‌نشینی، نمی‌شد که ساده‌لوحانه به سوی مردان جوان کشیده نشود، چون

نگاههای یک دوزنده که بیدرنگ به لباسهای آدمها خیره می‌شود و از حرفهٔ او خبر می‌دهد.

آقای دو شارلوس با کمی بدجنسی، و به حالتی که گفتی اندیشه‌اش باید راه درازی را بپیماید تا به واقعیتی متفاوت با آنی برسد که وانمود می‌کند حدس زده است، گفت: «اهه، چه جالب! اما من نمی‌شناسمشان.» این را با این بیم گفت که مبادا در نشان دادن آن حالت خصمانه زیاده‌روی کرده باشد و مارکیز دیگر نخواهد پسرانش را به او معرفی کند. مادام دو سورژی باکمرویی گفت: «اجازه می‌دهید به خدمتتان معرفی‌شان کنم؟» — «وای، این چه حرفی است؟ بدیهی است که نمی‌توانم مخالفتی داشته باشم، اما شاید برای کسانی به این جوانی آدم خیلی جالبی نباشم.» این را با لحنی یکنواخت و با ظاهر دو دل و بی‌علاقهٔ کسی گفت که بزور تعارفی می‌کند.

مادام دو سورژی صدا زد: «آرنولف، ویکتورنین، بیایید، زود باشید.» ویکتورنین با صلابت بلند شد. آرنولف، که از برادرش آن طرف‌تر چیزی نمی‌دید، رام به دنبالش آمد.

روبر به من گفت: «حالا دیگر نوبت پسرهایش است. آدم از خنده روده‌بر می‌شود. اگر لازم باشد از سگِ خانواده هم دلبری می‌کند[۵۴]. بخصوص از این نظر خنده‌دار است که دایی‌ام از ژیگولوها نفرت دارد. ببین چطور جدی به حرفشان گوش می‌دهد. اگر بنا بود من به او معرفی‌شان کنم جوابم را با اردنگی می‌داد. ببین، باید بروم و به اوریان سلامی بکنم. خیلی کم در پاریس می‌مانم و بهتر است همهٔ کسانی را که می‌خواهم ببینم همین جا ببینم و مجبور نباشم برایشان کارت بگذارم.»

آقای دو شارلوس داشت می‌گفت: «چقدر با تربیت‌اند. چه رفتار قشنگی دارند.» و مادام دو سورژی با خوشحالی در جوابش می‌گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

سوان با دیدنم به طرف من و سن لو آمد. خوش‌مشربی یهودی سوان به ظرافت شوخ‌طبعی اشرافی‌اش نبود. به ما گفت: «شب بخیر. وای خدا!

ما سه نفر کنار هم، الآن فکر می‌کنند جلسهٔ سندیکا[۵۵]ست! یک کم دیگر که بگذرد دنبال صندوق هم می‌گردند!» متوجه نبود که آقای دو بوسرفوی پشت سر ماست و گوش می‌دهد. ژنرال بی‌اراده اخمی کرد. صدای آقای دو شارلوس را در نزدیکی می‌شنیدیم که برای کش دادن گفتگویش با دو جوان می‌گفت: «پس اسم شما هم ویکتورنین است، مثل قهرمان کتاب *عتیقه‌خانه*» پسر بزرگ مادام دو سورژی گفت: «بله، کتاب بالزاک». به عمرش سطری از این نویسنده نخوانده بود اما چند روزی پیشتر از معلمش شنیده بود که نامش شبیه نام کوچک اسگرینیون است. مادام دو سورژی از استعداد درخشان پسرش، و از هیجان آقای دو شارلوس در برابر آن همه دانش کیف می‌کرد.

سوان به سن لو گفت: «گویا لوبه[۵۶] کاملاً با ماست، این را از منبع کاملاً موثق شنیده‌ام»، از زمانی که ذهنش بر ماجرای دریفوس متمرکز بود روابط همسرش با جمهوریخواهان برایش هر چه جالب‌تر می‌شد، «این را به این خاطر به شما می‌گویم که می‌دانم کاملاً با ما همراهید.»

روبر در جوابش گفت: «آن قدرها هم نه، کاملاً اشتباه می‌کنید. قضیهٔ بی‌سر و تهی است که خیلی متأسفم که خودم را قاطی‌اش کردم. به من هیچ ربطی نداشت. اگر بنا باشد دوباره از اول شروع بشود من خودم را کاملاً کنار می‌کشم. من سربازم و قبل از هر چیز طرف ارتش را می‌گیرم. اگر می‌خواهی کمی پیش آقای سوان بمانی من بعد می‌بینمت[۵۷]. بروم و سری به زن دایی‌ام بزنم.» اما دیدم که رفت تا با دوشیزه دو برساک حرف بزند و از این فکر که دربارهٔ احتمال نامزدی‌اش با او به من دروغ گفته بود غمگین شدم. ولی بعد خیالم راحت شد چون شنیدم که همان نیم ساعت پیش مادام دو مرسانت آن دو را با هم آشنا کرده بود، و هم او بود که این وصلت را می‌خواست چون خانوادهٔ دو برساک بسیار دارا بودند.

آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی گفت: «بالاخره یک جوان باسواد پیدا کردم که کتاب خوانده و می‌داند بالزاک کیست. خوشحالم و خوشحالی‌ام بخصوص از این است که همچو کسی را در جایی می‌بینم که

وجودش خیلی نایاب شده، در خانه یکی از همگنانم، در خانهٔ یکی از خودمان.» این کلمات را با تاکید گفت. گرمانت‌ها، گرچه مدعی بودند همهٔ آدمها در نظرشان برابرند، در گردهمایی‌های بزرگ، هنگامی که خود را کنار مردمان «با نام و نشان»، و بویژه «با نام و نشانِ» پایین‌تری می‌یافتند که دلشان می‌خواست و می‌توانستند به ایشان اظهار لطف کنند، هیچ ابایی از زنده کردن خاطرات قدیمی خانوادگی نداشتند. «قدیمها، کلمهٔ اشراف به معنی بهترین آدمها بود، از نظر فکری و احساسی. اما حالا، تازه دارم اولین کسی از خودمان را می‌بینم که می‌داند ویکتورنین دسگرینون کیست. البته، این که می‌گویم اولین کس اشتباه است. یک پولینیاک و یک منتسکیو هم هست.» آقای دو شارلوس می‌دانست که برقراری ربطی با این دو نمی‌تواند مارکیز را به وجد نیاورد. «وانگهی، معلوم است پسرهای شما از کی ارث برده‌اند. پدربزرگ مادری‌شان مجموعه‌ای از آثار هنری قرن هجدهم داشت که معروف است.» به ویکتورنین: «اگر لطف کنید و یک روز برای ناهار تشریف بیاورید، مجموعهٔ خودم را نشانتان می‌دهم. یک نسخهٔ چاپی جالب از عتیقه‌خانه هم دارم که بالزاک با دست خودش غلط‌گیری کرده. خوشحال می‌شوم که با همدیگر دو ویکتورنین را مقابله کنیم.»

دلم نمی‌آمد از سوان جدا شوم. به آن حد از رنجوری رسیده بود که تن بیمار دیگر چیزی جز شیشه‌ای آزمایشگاهی نیست که واکنش‌های شیمیایی را می‌توان در آن دید. بر صورتش نقطه‌های ریزی به رنگ آبی پروس دیده می‌شد که از جهانِ زنده به نظر نمی‌آمد، و بویی از آن نوعی می‌پراکنید که در دبیرستان، هوای کلاس «علوم» را پس از «آزمایش» بسیار ناخوشایند می‌کند. گفتم که گویا بحثی طولانی با پرنس دو گرمانت کرده بودند و پرسیدم که آیا می‌تواند قضیه را برایم تعریف کند یا نه.

در جوابم گفت: «بله. اما اول سری به آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی بزنید. اینجا منتظرتان می‌مانم.»

در واقع، آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی پیشنهاد کرد از آن تالار خیلی گرم بیرون بروند و در اتاق دیگری بنشینند، و نه از دو پسر مارکیز که

از من خواست همراهشان بروم. بدین‌گونه، پس از آشنایی با آن دو جوان، می‌توانست وانمود کند که دیگر علاقه‌ای به ماندن در کنارشان ندارد. از این گذشته، لطفی به من می‌کرد که برایش بی‌زحمت بود، چون مادام دو سورژی چندان آبرویی نداشت.

بدبختانه، هنوز گوشهٔ دنجی ننشسته بودیم که مادام دو سنت اوورت، هدف همیشگی نیش‌های بارون، پیدایش شد. و شاید برای پنهان کردن حس خصومتی که در آقای دو شارلومس می‌انگیخت یا رویارویی آشکار با آن، و بویژه برای آن که نشان دهد دوست نزدیک خانمی است که آن چنان خودمانی با بارون حرف می‌زند، به زیبای سرشناس سلامی دوستانه و بی‌اعتنا کرد، و او هم، در حالی که با لبخندی تمسخرآمیز آقای دو شارلوس را از گوشه چشم نگاه می‌کرد، جوابش را داد. اما جایی که در آن نشسته بودیم آن چنان تنگ بود که مادام دو سنت اوورت پشت سرمان گیر افتاد و نتوانست به آسانی به جستجوی مهمانان شب‌نشینی فردایش ادامه‌دهد. و این فرصت ارزشمندی بود که آقای دو شارلوس نمی‌خواست به هیچ بهایی از دست بدهد، چون مایل بود استعدادش را در نیش زدن به رخ مادر دو جوان بکشد. سؤال احمقانه‌ای هم که من بدون هیچ بدخواهی کردم فرصتی برای پراندن تکه‌ای پیروزمندانه به او داد که سنت اوورت بینوا، که پشت سرمان نمی‌توانست از جا تکان بخورد، کلمه به کلمه‌اش را شنید.

بارون با اشاره به من به مادام دو سورژی گفت: «باورتان می‌شود که این جوان گستاخ، بدون این که فکر کند اشاره به بعضی کارهای هر چقدر هم طبیعی بدن بی‌ادبی است، از من می‌پرسد به خانه مادام دو سنت اوورت می‌روم یا نه، که فکر کنم منظورش این است که اسهال دارم یا نه. باید بگویم که اگر هم داشته باشم سعی می‌کنم برای سبک کردن خودم جایی راحت‌تر از خانهٔ کسی پیدا کنم که اگر حافظه‌ام یاری کند، صدسالگی‌اش را وقتی جشن گرفت که پای من تازه به محافل باز می‌شد، البته به محافل، یعنی نه خانهٔ او. گو این که، حرف‌های چه کسی از حرفهای او جالب‌تر؟

چه خاطرات تاریخی دست اولی، از وقایعی که خودش دیده و درشان حاضر بوده، از زمان امپراتوری اول و رستوراسیون، چه سرگذشت‌های خصوصی هم که البته چیزی از سَنت ندارند و برعکس باید خیلی ورت باشند، چون هنوز هم که هنوز است سر وگوش خانم بزرگ می‌جنبد! تنها چیزی که نمی‌گذارد دربارهٔ این دوره‌های پرماجرا ازش سؤال کنم این است که دماغم زیادی حساس است. همان حضورش برایم کافی است. ناگهان پیش خودم می‌گویم: ای وای! چاه فاضلاب خانه‌ام ریزش کرده! اما نه، بوی مارکیز است که دهنش را باز کرده و به خانه‌اش دعوتم می‌کند. تصور کنید که اگر از بخت بد به خانه‌اش بروم، چاه فاضلاب چند برابر می‌شود. با این همه، یک اسم افسانه‌ای دارد که همیشه مرا با خوشحالی به یاد این شعر احمقانهٔ به اصطلاح «منحط» می‌اندازد، هر چند که جای خوشحالی ندارد: «آه، سبز، چه سبز بود جانِ من آن روز...»[۵۸] اما من به سبزی تمیزتری احتیاج دارم. شنیده‌ام که این خانم پیاده‌روی خستگی‌ناپذیر تازگی‌ها «گاردن پارتی» می‌دهد، که به نظر من باید اسم این مهمانی‌ها راگذاشت: «دعوت‌به دیدار از فاضلاب». ببینم، شما هم به این دیدار می‌روید؟» این را از مادام دو سورژی پرسید که این بار مایهٔ دردسرش شد. چون از یک‌سو می‌خواست در حضور بارون وانمود کند که نمی‌رود، از سوی دیگر آماده بود چندین روز از عمرش را بدهد و مهمانی عصرانهٔ سنت اوورت را از دست ندهد، از این رو راه میانه را گرفت و دودلی نشان داد. این دودلی شکلی چنان احمقانه و ناشیانه، چنان دون و مبتذل به خود گرفت که آقای دو شارلوس، بدون ترس از رنجاندن مادام دو سورژی (در عین حال که می‌خواست از او دلبری کند)، به خنده افتاد تا نشان دهد که گول گفته‌اش را نمی‌خورد.

مادام دو سورژی گفت: «همیشه از آدمهایی که برای هر کاری برنامه می‌ریزند خوشم آمده، در حالی که خودم اغلب در آخرین لحظه به فکر می‌افتم. شاید همهٔ مسأله به یک پیرهن تابستانی بستگی داشته باشد. به هر حال، باید ببینم در آخرین لحظه چه نظری دارم.»

اما من، از گفته‌های بیشرمانهٔ آقای دو شارلوس سخت آزرده شدم. دلم می‌خواست هر چه خوبی بود نثار میزبان گاردن پارتی کنم. بدبختانه در مجامع، چنان که در جهان سیاست، قربانیان چنان زبون‌اَند که نمی‌توان جانیان را زمان درازی مرزنش کرد. مادام دو سنت اوورت که سرانجام توانسته بود خود را از درگاهی که ما راهش را بسته بودیم بیرون بکشد، سر راه تنش ناخواسته به تن بارون خورد، و با واکنش اسنوب‌واری که هیچ اثری از خشم نداشت، یا شاید حتی به امید کوششی برای نوعی آغاز به گفتگو، که بدون شک اولین بارش نبود، بلند و به حالتی که در برابر اربابی زانو بزند گفت: «وای، ببخشید جناب دو شارلوس، امیدوارم ناراحتتان نکرده باشم.» بارون همین اندازه لطف کرد که لبخند تمسخرآمیزی بزند و فقط بگوید: «شب بخیر»، و این اهانت دیگری بود، چون چنین می‌نمود که مارکیز را تازه و پس از اینکه اول او سلام کرده دیده است. سپس، مادام دو سنت اوورت در غایت بی‌فکری، که دلم را برایش سوزاند، خودش را به من رساند و مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «مگر من به آقای دو شارلوس چه بدی کرده‌ام؟ می‌گویند مرا به اندازهٔ کافی شیک نمی‌داند» و قهقهه زد. من نخندیدم. از طرفی به نظرم احمقانه می‌آمد که بخواهد چنین به نظر رسد، یا بیاوراند، که هیچکس به اندازهٔ خودش شیک نیست. از طرف دیگر، کسی که آن چنان از ته دل به گفتهٔ خودش می‌خندد (که خنده‌دار هم نیست)، با این کار مسؤولیت خنده را خودش به عهده می‌گیرد و آدم را از مشارکت در آن معاف می‌کند.

«از کسان دیگری شنیده‌ام که چون دعوتش نمی‌کنم ازم دلگیر است. اما آخر رفتارش خیلی دلگرم‌کننده نیست. به نظر می‌رسد که برای من قیافه می‌گیرد (که این برداشتش به نظرم کمی خوشبینانه آمد!) سعی کنید قضیه را بفهمید و فردا بیایید و به من بگویید. اگر هم پشیمان شد و خواست با شما بیاید، بیاوریدش. بخشش برای همچو روزهایی است. حتی خوشحال هم می‌شوم که بیاید، چون می‌دانم که مادام دو سورژی ناراحت می‌شود. بنابراین، اختیار را می‌دهم به شما. شمّ شما در این

چیزها از همه تیزتر است و دلم هم نمی‌خواهد به نظر برسد که دارم از بعضی‌ها التماس می‌کنم که به مهمانی‌ام بیایند. در هر حال، کاملاً روی شما حساب می‌کنم.»

به فکر سوان افتادم که شاید انتظار من خسته‌اش می‌کرد. وانگهی، به خاطر آلبرتین نمی‌خواستم تا دیروقت آنجا بمانم، از مادام دو سورژی و آقای دو شارلوس خداحافظی کردم و به جستجوی دوست بیمارم به تالارِ بازی رفتم. از او پرسیدم که آیا در گفتگو با پرنس در باغ همانی را به او گفته بود که از آقای دو برئوته شنیده بودیم (که البته از او نام نبردم) و به نمایش کوچکی از برگوت مربوط می‌شد؟ در جوابم با قهقهه‌ای گفت: «نه، حتی یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد. سراپا جعلی است و اگر این طور بود مطلقاً احمقانه بود. واقعاً باورنکردنی است که اشتباه و دروغ چطور خودبه‌خود به وجود می‌آید. از شما نمی‌پرسم این را از کی شنیدید، اما خیلی عجیب است و جالب می‌شود که در محیط چنین محدودی آدم رد چنین دروغی را از این آشنا به آن آشنا بگیرد و به سرچشمه‌اش برسد. وانگهی، نمی‌فهمم، چیزی که پرنس به من گفته به چه درد بقیه می‌خورد؟ مردم زیادی کنجکاوند. من هیچ وقت کنجکاوی نمی‌کردم، غیر از زمانی که عاشق بودم و زمانی که حسودی می‌کردم. چه چیزها هم که دستگیرم نشد! ببینم، شما حسودید؟» به سوان گفتم که هرگز دچار حسادت نشده‌ام و حتی نمی‌دانم چگونه چیزی است. گفت: «چه بهتر، خوش به حال شما. اما حسودی، کَمِش خیلی هم بد نیست، از دو نظر. اول این که به آدمهایی که کنجکاو نیستند امکان می‌دهد به زندگی آدمهای دیگر، یا دستکم یک آدم دیگر، علاقه نشان بدهند. بعد هم، حسادت موجب می‌شود که آدم شیرینی تملک را خوب حس کند، با زنی سوار کالسکه بشود، نگذارد که او تنها برود. اما اینها فقط مال اول اولهای بیماری، یا مال زمانی است که دیگر دارد کاملاً شفا پیدا می‌کند. در غیر این دو صورت، وحشتناک‌ترین شکنجه‌هاست. وانگهی، حتی همین دو مورد شیرینی حسادت را که گفتم خودم انصافاً خیلی نچشیدم: اولی را به

دلیل یک عیب ذاتی‌ام، که قادر به تفکرات خیلی طولانی نیستم؛ دومی را به دلیل شرایط، که تقصیر زنی، ببخشید زنهایی بود، که حسادتم را برمی‌انگیختند. اما مهم نیست. حتی وقتی هم که دیگر دربند چیزها نیستیم، این مهم است که زمانی دربندشان بوده باشیم؛ چون همیشه به خاطر دلایلی بوده که دیگران نمی‌فهمیده‌اند. حس می‌کنیم که خاطره چنین حس‌هایی فقط در درون خود ماست؛ باید برای تماشایشان به درون خودمان برگردیم. این اصطلاحات ایدآلیستی را خیلی مسخره نکنید، چیزی که می‌خواهم بگویم این است که زندگی را خیلی دوست داشتم، همین طرر هنرها را خیلی دوست داشتم. بنابراین، حالا که آن قدر کسالت دارم که دیگر نمی‌توانم با بقیه زندگی کنم، این احساس‌های قدیمی که برایم خیلی شخصی بود به نظرم بسیار با ارزش می‌آید، که این البته وسوسهٔ همهٔ کسانی است که کلکسیون جمع می‌کنند. درهای دلم را مثل یک گنجه به روی خودم باز می‌کنم، مجموعهٔ عشق‌هایی را که دیگران ندیده‌اند یکی یکی نگاه می‌کنم. آن وقت دربارهٔ این کلکسیون، که الآن به‌اش بیشتر از بقیه مجموعه‌هایم دلبسته‌ام، پیش خودم به همان صورتی که مازارن دربارهٔ کتاب‌هایش می‌گفت، البته بدون هیچ دلشوره‌ای، می‌گویم که چه حیف که باید این همه را گذاشت و رفت. اما برگردیم به بحثم با پرنس، که فقط برای یک نفر بازگویش می‌کنم و آن یک نفر هم شمایید.» نمی‌توانستم گفته‌های سوان را خوب بشنوم چون آقای دو شارلوس به تالار بازی برگشته بود و در نزدیکی ما همچنان بی‌وقفه حرف می‌زد. از کنت آرنولف که حتی نام بالزاک را هم نمی‌شناخت پرسید: «شما چطور، شما هم کتاب می‌خرانید؟ چه کارها می‌کنید؟» و او، چون نزدیک‌بین بود و همه چیز را بسیار کوچک می‌دید، چنین می‌نمود که بسیار دور را می‌بیند، به گونه‌ای که در نی‌نی چشمانش انگار ستارگانی دور و اسرارآمیز باز می‌تابید: شعری کمیاب در پیکرهٔ خدایی یونانی.

به سوان گفتم: «قربان، چطور است به باغ برویم و کمی قدم بزنیم؟» در این حال کنت آرنولف، به لحنی نوک‌زبانی که نشان می‌داد رشدِ دستکم

فکری‌اش کامل نشده، با دقتی مؤدبانه و ساده‌لوحانه به آقای دو شارلوس جواب می‌داد: «کی؟ من، بیشتر گلف، تنیس، فوتبال، دو، بخصوص چوگان.» بدین‌گونه مینروا، که به چندین بخش می‌شد، در شهری دیگر الههٔ خِرَد نبود و تنها در بخشی از ذات خود به عنوان الهه‌ای صرفاً ورزشی حلول می‌کرد و «آتِنه هیپیا»، الههٔ سوارکاری، نامیده می‌شد. وکنت به سن موریتس هم می‌رفت و اسکی بازی می‌کرد، چه پالاس تریتوجنیا در کوهسارها می‌گردد و سواران را می‌گیرد. آقای دو شارلوس با لبخند فوق‌بشری روشنفکری که حتی این زحمت را به خود نمی‌دهد که تمسخرش را پنهان کند، و خود را چنان از دیگران برتر می‌داند و چنان هوش و عقل آدمهای نه چندان احمق را تحقیر می‌کند که بزحمت اینان را از احمق‌ترین آدمها باز می‌شناسد اگر اینان بتوانند از جنبهٔ دیگری برایش جالب باشند، در جواب کنت گفت: «آها!» نظر آقای دو شارلوس این بود که با همان حرف زدن با آرنولف او را از امتیازی برخوردار می‌کند که دیگران باید درک کنند و غبطه‌اش را بخورند. سوان در جوابم گفت: «نه، آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم راه بروم. یک گوشه‌ای بنشینیم. دیگر نمی‌توانم بایستم.» راست می‌گفت، اما همان آغاز به حرف زدن او را به نوعی سر حال آورده بود. چرا که بخشی از خستگی‌های حتی بسیار واقعی، بویژه نزد آدمهای عصبی، به توجه بستگی دارد و فقط حافظه از آن نگهداری می‌کند. همین که از خستگی می‌ترسیم احساس خستگی می‌کنیم و برای رفعش همین بس که از یادش ببریم. البته سوان کاملاً از آن نوع آدمهای بی‌رمقِ خستگی‌ناپذیری نبود که بی‌جان و از پا درآمده از راه می‌رسند، دیگر روی پا بند نیستند اما همین که گفتگویی در بگیرد چون گلی در آب جان می‌گیرند و می‌توانند ساعتها و ساعتها از منبع گفته‌های خودشان نیرو بگیرند، نیرویی که متأسفانه به شنوندگانشان منتقل نمی‌شود که هر چه گوینده بیشتر سر حال می‌آید بیشتر خسته می‌شوند. اما سوان از آن نژاد قدرتمند یهودی بود که به نظر می‌رسد هر عضو آن به سهم خود در نیروی زندگی‌اش، در رویارویی‌اش با مرگ شرکت داشته

باشد. اینان، هر کدام دچار بیماری خاصی، (چنان که نژادشان دچار آزار)، بی‌وقفه از رنج و درد وحشتناکی دست و پا می‌زنند که شاید تا فراتر از هر حد منطقی ادامه یابد، تا زمانی که دیگر تنها ریشی پیامبرانه و بینی عظیمی به چشم می‌آید که برای واپسین دم زدن‌ها از هم باز می‌شود، تا پیش از آن که آیین دعا و قطار خویشان دوری آغاز شود که از راه می‌رسند و یک به یک، با حرکاتی ماشین‌وار، چنان که بر افریزی آشوری، پیش می‌آیند.

رفتیم تا بنشینیم، اما پیش از آن که از گروه آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی و دو پسرش دور شویم سوان نتوانست خود را مهار کند و با نگاهی حریص وخبره‌وار به‌پیش‌سینهٔ‌مارکیزخیره‌شد. حتی تک‌چشمی‌اش را زد تا بهتر ببیند و همچنان که با من حرف می‌زد گه‌گاه نگاهی به سوی خانم می‌انداخت.

چون نشستیم سوان گفت: «حالا کلمه به کلمهٔ آنچه را که پرنس گفت برایتان بازگو می‌کنم، و اگر آنچه را که کمی پیشتر گفتم به خاطر داشته باشید، متوجه می‌شوید چرا شما را به عنوان محرم خودم انتخاب کردم. البته دلیل دیگری هم هست که روزی ازش باخبر می‌شوید. پرنس دو گرمانت به من گفت: سوان عزیزم، می‌بخشید اگر چند وقتی چنین به نظر می‌آمد که از شما فاصله می‌گیرم. (که من هیچ متوجه نشده بودم، چون به دلیل بیماری خودم از همه فاصله می‌گرفتم). اول از همه، شنیده بودم و پیش‌بینی هم می‌کردم که دربارهٔ ماجرای اسفناکی که مملکت را دچار دودستگی کرده عقایدی درست عکس عقاید من داشته باشید. برایم بی‌اندازه دردناک بود که بشنوم این عقاید را در حضور من به زبان بیاورید. از این ماجرا چنان عصبی بودم که وقتی پرنس دو سال پیش از شوهر خواهرش گراندوک دو هس شنید که دریفوس را بیگناه می‌داند، نه فقط بشدت با این نظر مخالفت کرد، بلکه سعی کرد به گوش من نرسد تا مبادا من ناراحت بشوم. تقریباً در همان زمان، شاهزادهٔ سوئد به پاریس آمده بود و چون احتمالاً شنیده بود که امپراتریس اوژنی طرفدار دریفوس است

و از طرفی دیگر او را با پرنسس اشتباه گرفته بود، (که البته قبول می‌کنید که خیلی عجیب است که آدمی خانمی از رتبهٔ خانم مرا با یک اسپانیایی اشتباه بگیرد که اصل و نسبش از آنی که می‌گویند خیلی پایین‌تر است و زن یک بناپارت ساده است)، خلاصه، به خانمم گفته بود: «پرنسس، از ملاقات با شما دو چندان مشعوفم، چون می‌دانم که شما هم دربارهٔ قضیهٔ دریفوس نظر مرا دارید و تعجب هم نمی‌کنم، چون هر چه باشد باواریایی هستید». که خانمم در جا جواب داده بود: «نه قربان، من دیگر پرنسس فرانسوی‌ام و نظر همهٔ هموطنانم را دارم.» اما، سوان عزیزم، در حدود یک سال و نیم پیش بحثی با ژنرال دو سرفوی داشتیم که مرا به شک انداخت به نظرم رسید که در محاکمه فقط یک اشتباه ساده نشده، بلکه کارهای غیرقانونی وخیمی صورت گرفته.»

گفته‌های سوان را (که مایل نبود کسی بشنود) صدای بارون دو شارلومی قطع کرد که البته بی‌توجه به ما می‌گذشت تا مادام دو سورژی را بدرقه کند، و ایستاد تا او راکمی بیشتر نگه دارد؛ یا به خاطر پسرانش، یا به دلیل میل گرمانت‌ها که نگذارند دقیقهٔ حال بگذرد، میلی که ایشان را دستخوش نوعی سکون اضطراب‌آمیز می‌کرد. دربارهٔ آن صحنه کمی بعد از سوان چیزی شنیدم که نام سورژی ــ لودوک را از همهٔ شعری که در آن نهفته دیده بودم عاری کرد. مارکیز دو سورژی ــ لودوک موقعیت اشرافی بسیار برجسته‌تر و خویشاوندی‌هایی بسیار سرشناس‌تر از پسر عمویش کنت دو سورژی داشت که فقیر بود و سرِ املاکش زندگی می‌کرد. اما کلمهٔ لودوک که در پی عنوانش می‌آمد به هیچ رو دارای آن منشایی نبود که تصور کرده بودم و در تخیلم آن را به نامهای پرمفهومی چون بور ـ لابه، بوا ـ لو ـ روآ و مانند آن شبیه می‌کرد. قضیه فقط این بود که یک کنت سورژی، در دورهٔ رستوراسیون، با دختر یک کارخانه‌دار بسیار ثروتمند به نام آقای لودوک، یا لو ـ دوک ازدواج کرده بود. این کارخانه‌دار پسر یک تولیدکنندهٔ فراورده‌های شیمیایی بود که بزرگ‌ترین ثروت زمان خودش را داشت و دارای عنوان پِر فرانسه بود. شارل دهم، پادشاه وقت، برای پسری که در

پی این ازدواج به دنیا آمد عنوان مارکی دو سورژی ـ لو ـ دوک را مقرر کرد، چون عنوان مارکی دو سورژی قبلاً در خانواده موجود بود. افزایش نام بورژوایی مانعی نبود و این شاخهٔ خانواده، به دلیل ثروت عظیمش، با خاندان‌های تراز اول مملکت وصلت کرد، و مارکیز دو سورژی ـ لو دوک فعلی، که خودش هم از خاندان نامداری بود، می‌توانست موقعیت رتبهٔ یکی داشته باشد. اما شیطان هرزگی او را واداشته بود بی‌اعتنا به موقعیت تثبیت‌شده‌اش از خانهٔ شوهر بگریزد و به شیوه‌ای از همه رسواتر زندگی کند. سپس، دنیایی که در بیست سالگی به آن پشت پا زده بود (زمانی که سر بر آستان او داشت)، در سی سالگی برایش سخت عزیز شد، زمانی که از ده سال پیش هیچ کس، جز تک و توک دوست وفاداری، به او سلام نمی‌گفت، و بر آن شد که با پایمردی آنچه را که با تولد دارا شده بود دوباره، تکه تکه، باز پس بگیرد (رفت و برگشتی که اغلب دیده می‌شود).

اما دربارهٔ خویشان بزرگ اشرافی‌اش، که در گذشته طردشان کرده بود و ایشان نیز از او بریده بودند، برای توجیه شادمانی‌اش از برقراری رابطهٔ دوباره با ایشان خاطراتی از دوران کودکی را بهانه می‌آورد که می‌شد با آنان زنده کند. و شاید، هنگامی که چنین بهانه‌ای می‌آورد تا اشتیاقش را پنهان کند، آن اندازه که خود می‌پنداشت دروغ نمی‌گفت. روزی که دوک دو گرمانت دوباره به دیدنش رفت گفت: «بازن همهٔ جوانی من است!» براستی هم این تا اندازه‌ای حقیقت داشت. اما با انتخاب او به عنوان معشوق در محاسبه اشتباه کرده بود، چون از آن پس همهٔ دوستان دوشس دو گرمانت طرف او را می‌گرفتند و مادام دو سورژی برای دومین بار از سراشیبی پایین می‌غلتید که با آن همه زحمت از آن بالا آمده بود. آقای دو شارلوس که می‌خواست او را هر چه بیشتر با خود نگه دارد می‌گفت: «خیلی خوب، پس مراتب ارادت بنده را به تکچهرهٔ زیبایتان ابلاغ کنید. راستی، در چه وضعی است؟ ازش چه خبر؟» مادام دو سورژی در پاسخ گفت: «اوا، می‌دانید که دیگر پیش من نیست: شوهرم ازش راضی نبود.» ـ «یعنی چه راضی نبود! یکی از شاهکارهای عصر ماست، از دوشس دو

شاتوروی ناتیه چیزی کم ندارد و الهه‌ای هم که نشان می‌دهد شکوه و مخاطره‌اش کم‌تر از آن یکی نیست! و ای، آن یقهٔ آبی‌اش! می‌شود گفت که ورمیر هم به عمرش پارچه‌ای را این قدر استادانه نقاشی نکرده، اما بهتر است صدایمان را زیاد بلند نکنیم چون آن وقت سوان هجوم می‌آورد که انتقام استاد دلفت را بگیرد که به نظرش بهترین نقاش است.» مارکیز سری برگرداند، لبخندی زد، دستش را به سوی سوان که به سلام‌گویی بلند شده بود پیش آورد. و سوان (که سالخوردگی یا میل اخلاقیِ پنهان‌کاری را از او گرفته بود و دیگر اعتنایی به عقیدهٔ دیگران نداشت، یا نیروی بدنی‌اش را، و دیگر هیجان شهوت بر او غالب و فنرهای مهارکنندهٔ شهوت در او دچار سستی بود) کمابیش بی‌هیچ پرده‌پوشی همین که دست مارکیز را فشرد و سینهٔ بازش را از نزدیک و از بالا دید نگاهی کنجکاو، جدی، مجذوب، پنداری حتی نگران، به ژرفاهای پیش سینه انداخت و پره‌های بینی‌اش که از عطر زن به وجد آمده بود چون پروانه‌ای آمادهٔ نشستن بر گل تازه دیده پرپر زد. اما ناگهان از سرگیجه‌ای که فراگرفته بودش به خود آمد و مادام دو سورژی هم، با همهٔ دستپاچگی، نفس عمیقی را که از سینه‌اش بیرون می‌زد مهار کرد، بس که هوس گاهی مُسری است. مارکیز به آقای دو شارلوس گفت: «نقاش هم رنجید و نقاشی‌اش را پس گرفت. شنیده‌ام که پیش دیان دو سنت اوورت است» بارون گفت: «باورم نمی‌شود که شاهکاری این قدر بدسلیقه باشد.»

سوان نگاهی به آن دو انداخت که دور می‌شدند، و با لحنی ولنگار و لات‌وار گفت: «دارد دربارهٔ تکچهره‌اش با او حرف می‌زند. ما هم بلدیم به خوبی شارلوس در این باره حرف بزنیم، بعد هم، مطمئناً برای ما بیشتر لذت دارد تا برای شارلوس.» از سوان پرسیدم که آیا آنچه دربارهٔ شارلوس گفته می‌شود حقیقت دارد؟ با این کارم دو دروغ گفتم، چون از سویی هرگز در این باره چیزی از کسی نشنیده بودم و از دیگر سو، چند ساعتی می‌شد که خوب می‌دانستم آنچه می‌گویم حقیقت دارد. سوان شانه بالا

انداخت، انگار آنچه گفته بودم یکسره بی‌معنی بود. «باید گفت که دوست خیلی دلنشینی است. اما این را هم باید بگویم که دوستی‌اش صرفاً افلاطونی است. تنها چیزی که هست، این است که از بقیه احساساتی‌تر است؛ از طرف دیگر، چون هیچ وقت در رابطه‌اش با زنها خیلی پیشرفت نمی‌کند، خود همین به شایعات بی‌اساسی که شما به‌اشان اشاره می‌کنید اعتباری داده. شارلوس شاید رفقایش را خیلی دوست داشته باشد، اما مطمئن باشید که این دوستی همیشه فقط فکری و احساسی بوده. خوب، شاید بالاخره بتوانیم دو دقیقه راحت باشیم. بله، پرنس بعد گفت: «باید اعتراف کنم که همین فکر این که در محاکمه بعضی کارهای غیرقانونی شده برای منی که می‌دانید ارتش را می‌پرستم بی‌اندازه ناگوار بود. دوباره در این باره با ژنرال حرف زدم و متأسفانه دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند. باید صادقانه عرض کنم که حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرده بود که شاید در این ماجرا آدم بیگناهی در معرض تنگین‌ترین اتهامها قرار گرفته باشد. اما چون نمی‌توانستم خودم را از فکر وجود قانون‌شکنی در این ماجرا خلاص کنم به بررسی دقیق مطالبی پرداختم که قبلاً نخواسته بودم به آنها توجه کنم، و با خواندنشان نه فقط فکر جنبه‌های غیرقانونی محاکمه، بلکه فکر بیگناهی متهم هم مثل خوره به جانم افتاد. فکر کردم بهتر است به پرنس چیزی نگویم. خدا می‌داند که از خود من فرانسوی‌تر شده، با این همه، از روزی که با هم ازدواج کردیم با چنان غروری همهٔ زیبایی‌های کشورمان، و بخصوص آنچه را که برای من از هر چیز دیگرش باشکوه‌تر است، یعنی ارتشمان را به رُخش کشیده بودم، که برایم بی‌اندازه دردناک بود که تردیدهایم را که البته فقط به چند افسر مربوط می‌شود با او درمیان بگذارم. من از یک خانوادهٔ نظامی‌ام، نمی‌خواستم باور کنم که افسر یا افسرانی اشتباه کرده باشند. باز با بوسرفوی حرف زدم، اعتراف کرد که در خفا بعضی کارهای خلافی شده، گفت که سیاهه شاید به خط دریفوس نباشد[۵۹]، اما در هر حال سند بی‌چون و چرای مجرمیتش موجود است که همان سند هانری است. اما

چند روز بعد معلوم شد این سند جعلی است. از آن به بعد، هر روز پنهان از پرنسس *لوسیکل و لورور*[۶۰] را می‌خواندم؛ چیزی نگذشته، دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند، دیگر شب‌ها خوابم نمی‌برد. عذاب وجدانم را با دوستمان اسقف پواره در میان گذاشتم و با تعجب دیدم که او هم با من همعقیده است، به وسیلهٔ او برای دریفوس و زن بینوا و فرزندانش دعا نذر کردم. در همین گیرودار، یک روز صبح که می‌رفتم پیش پرنسس، دیدم خدمتکارش چیزی در دست دارد و از من پنهان می‌کند. با خنده پرسیدم چیست، سرخ شد اما جوابم را نداد. به خانمم اعتماد مطلق داشتم اما این قضیه منقلبم کرد که شک ندارم پرنسس را هم منقلب کرد چون خدمتکارش حتماً ماجرا را به او گفته بود، کما این که بعداً سر ناهارِ آن روز تقریباً با من حرف نزد. آن روز از اسقف پواره خواستم که فردا دوباره برای دریفوس دعا بخواند.» سوان زیر لب گفت: «باز که نشد!» و از گفتن ایستاد. سرم را بلند کردم و دیدم که دوک دو گرمانت به سوی ما می‌آید. گفت: «بچه‌های عزیزم، می‌بخشید که مزاحمتان می‌شوم»، و رو به من، «پسرم، دارم به نمایندگی از طرف اوریان با شما حرف می‌زنم. ماری و ژیلبر از او خواسته‌اند که فقط با پنج شش نفر دیگر شام را پیش آنها بمانند: پرنسس دو هس، مادام دو لینیی، مادام دو تارانت، مادام دو شوروز و دوشس دارنبرگ. متأسفانه ما نمی‌توانیم بمانیم، چون باید به یک مهمانی دیگر برویم.» گوش می‌دادم، اما هر بار که باید در وقت معینی کاری بکنیم، به کسی در درونمان مأموریت می‌دهیم حواسش پی ساعت باشد و بموقع خبرمان کند (و او به این کار عادت دارد). این نوکر درونی به یادم آورد که آلبرتین، که در آن لحظه فکرم با او نبود، بزودی پس از برنامهٔ تئاتر آن چنان که از او خواهش کرده‌ام به خانه‌ام می‌آید. از این رو دعوت به شام را رد کردم. نه این که از بودن در خانهٔ پرنسس دوگرمانت خوشم نیاید. اما آدمی می‌تواند چندین نوع لذت متفاوت حس کند. لذت واقعی آنی است که به خاطرش یکی دیگر را رها می‌کند. ولی این یکی اگر آشکار باشد، یا اگر تنها لذتِ آشکار باشد، ممکن است توجه را از آن یکی برگرداند، به

حسودان اطمینان دهد یا منحرفشان کند، نظر دیگران را گمراه کند. در حالی که اندکی شادمانی یا کمی رنج برای فداکردنش در راه آن یکی کافی است. گاهی دستهٔ سومی از لذت هست که جدی‌تر اما اساسی‌تر است، برای ما هنوز وجود ندارد و احتمال وجودش تنها در دلسردی‌ها و در تأسف‌هایی نمود می‌یابد که می‌انگیزد. اما لذت‌هایی که بعدها جستجو خواهیم کرد همین‌هاست. تنها به عنوان یک مثال جزئی، ممکن است نظامی‌ای در زمان صلح همهٔ زندگی اجتماعی‌اش را فدای عشق کند، اما اگر جنگی در بگیرد (حتی بدون آن که اینجا بحث وظیفهٔ میهنی در میان باشد)، عشق را فدای شور مبارزه می‌کند که از عشق قوی‌تر است. سوان ممکن بود بگوید که از تعریف کردن ماجرایش برای من بسیار خوشحال است، اما من خوب حس می‌کردم که گفتگویش با من، به دلیل وقتِ دیر و نیز شدت بیماری‌اش، مایهٔ یکی از آن خستگی‌هایی است که آدمی که می‌داند شب‌زنده‌داری و زیاده‌روی به کشتنش می‌دهد وقتی به خانه برمی‌گردد از آنها سخت احساس پشیمانی می‌کند، همانند پشیمانیِ ولخرجی که مبلغ هنگفتی را به باد داده است و با این همه نمی‌تواند فردا باز دارایی‌اش را به آتش نکشد. از یک حد سستی به بعد (خواه این سستی از سالخوردگی باشد خواه از بیماری)، هر لذتی که به بهای کم‌خوابی و بیرون از عادت باشد، هر بی‌نظمی، ستوه‌آور می‌شود. پرحرف همچنان از سر ادب، یا از هیجان، به گفت‌وگو ادامه می‌دهد، اما می‌داند که ساعت خوابش گذشته است، و این را نیز می‌داند که در ساعت‌های بیخوابی و خستگی پس از آن خویشتن را سرزنش خواهد کرد. در همان زمان هم، لذت گذرای گفت‌وگو دیگر پایان گرفته است، چون ذهن و بدن چنان از نیرو خالی است که دیگر نمی‌توان در آنچه به نظر مخاطب مایهٔ سرگرمی است لذتی جستجو کرد. و ذهن و بدن به آپارتمانی در روز رفتن به سفر یا اسباب‌کشی می‌مانند، روزی که پذیرایی از مهمان، نشسته بر چمدان و چشم به ساعت، کاری شاق می‌شود.

گفت: «بالاخره تنها شدیم. دیگر یادم نیست کجا بودم. آها، مثل این که

گفتم که پرنس از اسقف پواره خواسته بود دعایش را برای دریفوس بخواند. 'بله، اسقف به من گفت: نه. (سوان گفت: دارم می‌گویم «من» چون پرنس دارد با من حرف می‌زند، متوجه هستید که.) گفت: نه، چون کس دیگری هم از من خواسته دعای امروز صبح را برای دریفوس بخوانم. گفتم: چطور، مگر کاتولیک دیگری هم هست که مثل من فکر کند او بیگناه است؟ ـ گفت: بله ـ گفتم: اما اعتقاد این شخص به بیگناهی او نباید به اندازهٔ اعتقاد من سابقه داشته باشد. گفت: اتفاقاً چرا، زمانی که شما هنوز دریفوس را مجرم می‌دانستید این شخص از من می‌خواست برایش دعا بخوانم. ـ گفتم: آها، پس معلوم است که از محیط ماها نیست. گفت: ـ چرا. از قضا هست! ـ گفتم: جدا؟ در محیط ما هم طرفدار دریفوس پیدا می‌شود؟ خیلی جالب است، دلم می‌خواهد با همچو آدمی درددل کنم، البته اگر چنین موجود نایابی را بشناسم. ـ گفت: می‌شناسیدش. ـ پرسیدم اسمش چیست؟ ـ گفت: پرنسس دو گرمانت. نگو که در همهٔ مدتی که من می‌ترسیدم مبادا به عقاید ناسیونالیستی و عرقِ فرانسوی همسر عزیزم اهانت کنم او هم می‌ترسیده که نکند عقاید مذهبی و احساسات میهنی من جریحه‌دار بشود. اما او هم، حتی زودتر از من، همان عقیده‌ای را داشته که من داشتم. چیزی هم که خدمتکارش موقع ورود به اتاق از من پنهان کرد روزنامهٔ *لورور* بود که هر روز می‌رفت و برایش می‌خرید. بله، سوان عزیزم، از آن وقت به لذتی فکر کردم که نصیب شما می‌شد اگر از من می‌شنیدید که عقایدم در این زمینه به عقاید شما نزدیک است؛ ببخشید که این را زودتر به شما نگفتم. اگر به سکوتی فکر کنید که در قبال پرنسس در پیش گرفته بودم، آن وقت تعجب نمی‌کنید از این که همفکری‌ام با شما در آن وقت مرا بیشتر از شما دور کرده باشد تا پیروی‌ام از عقیدهٔ دیگری. چون بحث دربارهٔ این موضوع برایم بی‌نهایت ناراحت‌کننده بود. هر چه بیشتر به این باور می‌رسم که اشتباه و حتی جرائمی صورت گرفته، دلم به خاطر عشقی که به ارتش دارم بیشتر خون می‌شود. ممکن بود تصور کنم که عقایدی شبیه عقاید من شاید برای شما

به هیچ وجه دردناک نباشد، اما چند روز پیش شنیدم که شما هم بی‌احترامی به ارتش را بشدت محکوم می‌کنید و مخالف همراهی دریفوسی‌ها با کسانی هستید که به ارتش اهانت می‌کنند. دیگر تردید نکردم، البته اعتراف می‌کنم که برایم خیلی دردناک بود که نظرم را دربارهٔ بعضی افسرانی با شما در میان بگذارم که خوشبختانه تعدادشان خیلی نیست، اما خوشحالم از این که دیگر لازم نیست از شما فاصله بگیرم و بخصوص از این که شما خوب متوجه بشوید که اگر زمانی نظرات دیگری داشتم به این خاطر بود که دربارهٔ صحت حکمی که داده شده بود هیچ شکی نداشتم. از لحظه‌ای که دچار شک شدم، فقط یک آرزو داشتم و آن هم این بود که اشتباه جبران بشود.» باید بگویم که این حرفهای پرنس دو گرمانت در من بشدت اثر گذاشت. اگر او را آن طوری که من می‌شناسم می‌شناختید، اگر می‌دانستید از کجا به اینجا رسیده، او را واقعاً ستایش می‌کردید و حقش هم همین است. گو این که من از این موضع‌گیری‌اش تعجب نمی‌کنم چون واقعاً سرشت درستی دارد!» سوان به یاد نمی‌آورد که بعدازظهر همان روز برعکس به من گفته بود که عقیدهٔ آدمها در این قضیهٔ دریفوس از گرایشهای نیاکانی پیروی می‌کند. دست بالا هوشمندی را از این قاعده مستثنی کرده بود، چه در سن لو هوشمندی بر توارث چیره شده او را طرفدار دریفوس کرده بود. اما حال می‌دید که این پیروزی زودگذر بوده و موضع سن‌لو تغییر کرده است. در نتیجه، نقشی را که پیشتر به هوشمندی داده بود اکنون به پاک‌نهادی می‌داد. در واقع، آدم همیشه بعدها کشف می‌کند که دشمنانش در انتخاب موضعشان دلیل خاصی داشته‌اند که ربطی به این که شاید این موضع با حقانیتی همراه باشد ندارد، و کسانی که با آدم هم عقیده‌اند بناگزیر یا از هوششان پیروی کرده‌اند (اگر ذات اخلاقی‌شان در حدی نباشد که بشود آن را مسؤول دانست)، یا از پاکی سرشتشان (اگر نیروی ادراکشان سست باشد).

سوان اکنون همهٔ کسانی را که با او هم‌عقیده بودند بی‌استثنا هوشمند می‌دانست، چه دوست قدیمی‌اش پرنس دو گومانت و چه دوست من

بلوک، که تا آن زمان از او دوری جسته بود اما به ناهار دعوتش کرد. گفتهٔ سوان، که پرنس دو گرمانت طرفدار دریفوس است، برای بلوک بسیار جالب بود. گفت: «باید ازش بخواهیم که اعلامیه‌های ما برای پیکار را امضا کند؛ اثری که همچو اسمی پای اعلامیه می‌گذارد فوق‌العاده است.» اما سوان، که شور ایمان یهودی‌اش را با میانه‌روی دیپلماتیک یک شخصیت محفلی همراه می‌کرد (که چنان عادتش شده بود که آخر عمری نمی‌توانست آن را کنار بگذارد) به بلوک اجازه نداد اعلامیه را، حتی به صورتْ ظاهراً بی‌مقدمه، برای امضا به خانهٔ پرنس بفرستد. بارها می‌گفت: «نباید این کار را کرد. نباید از کسی چیزی خواست که برایش غیرممکن باشد. آدم درستی پیدا شده که هزاران فرسخ فاصله را پشت سر گذاشته تا با ما همراه بشود. می‌تواند خیلی به دردمان بخورد. اما اگر پای اعلامیه را امضا کند موقعیتش میان همگنانش خراب می‌شود، به خاطر ما سرزنشش می‌کنند، از صداقتی که به خرج داده پشیمان می‌شود و دیگر از این کارها نمی‌کند.» حتی خود سوان هم اعلامیه را امضا نکرد. به نظرش آهنگ یهودی نامش چنان بارز بود که اثر بد می‌گذاشت. دیگر این که، با هر آنچه به تجدیدنظر در محاکمه مربوط می‌شد موافق بود اما هیچ نمی‌خواست با تبلیغات ضدنظامی همراهی کند. مدالی را که در سال ۷۰ به عنوان یک شبه‌نظامی نوجوان گرفته بود به سینه می‌زد (کاری که هرگز تا آن زمان نکرده بود)، و به وصیت‌نامه‌اش ماده‌ای افزود که، بر خلاف آنچه قبلاً خواسته بود، مقرر می‌داشت به او به عنوان شوالیهٔ لژیون دونور ادای احترام شود. چنین بود که کلیسای کومبره را واحدی از سواره‌نظام در میان گرفت، از همانهایی که فرانسواز در گذشته با تجسم جنگ به حال آینده‌شان گریه می‌کرد. خلاصه این که سوان اعلامیهٔ بلوک را امضا نکرد و در نتیجه، در حالی که بسیاری کسان او را طرفدار آشتی‌ناپذیر دریفوس می‌دانستند، به نظر دوستم آدمی مذبذب و آلوده به گرایشهای ناسیونالیستی و نظامی دوستی آمد.

سوان بدون آن که دستم را بفشارد از من جدا شد، تا مجبور نباشد در

تالاری که آن همه آشنا داشت با همه خداحافظی کند، اما به من گفت: «باید بیایید و دوستتان ژیلبرت را ببینید. واقعاً بزرگ شده و خیلی هم تغییر کرده، دیگر نمی‌شناسیدش. خیلی خیلی خوشحال می‌شود!» دیگر ژیلبرت را دوست نداشتم. برایم چون مُرده‌ای بود که دیرزمانی عزادارش بوده سپس فراموشش کرده باشی، و اگر دوباره زنده شود دیگر نتواند در زندگی‌ای بگنجد که با او سازگاری ندارد. دیگر نه میلی به دیدنش داشتم و نه حتی به این که نشانش دهم که نمی‌خواهم او را ببینم، میلی که وقتی دوستش داشتم هر روز به خود وعده می‌دادم که وقتی دوستش نداشتم به او نشان دهم.

از این رو، به حالتی که گویی همه کوششم این بود که به ژیلبرت نشان دهم از ته دل می‌خواسته‌ام او را ببینم، اما شرایطی مانعم شده بود که گفته می‌شود «مستقل از خواست آدم‌اند» و در واقع تنها زمانی پیش می‌آیند ــ یا دستکم ادامه می‌یابند ــ که خواست آدم مانعشان نشده است، بی‌آن که هیچ بخواهم در پذیرفتن دعوت سوان تردیدی نشان دهم پیش از خداحافظی از او قول گرفتم موانعی را که از دیدار دخترش محرومم کرده بود و باز هم می‌کرد با همه جزئیاتش برای او توضیح دهد. سپس گفتم: «خودم هم همین امشب در خانه برایش نامه‌ای می‌نویسم. اما به او بگویید که نامهٔ تهدیدآمیزی است، چون بعد از یکی دو ماه وقتم کاملاً آزاد می‌شود و آن وقت وای به حالش، چون به اندازهٔ گذشته و حتی بیشتر به خانه‌تان می‌آیم.»

پیش از آن که از سوان جدا شوم یکی دو کلمه دربارهٔ سلامتش حرف زدم. در جوابم گفت: «نخیر، حالم آن قدرها هم بد نیست. وانگهی، همان طور که می‌گفتم، خیلی خسته‌ام و پیشاپیش آنچه را که ممکن است پیش بیاید با رضایت قبول می‌کنم. فقط، باید اعتراف کنم برایم خیلی ناگوار است که قبل از پایانِ قضیهٔ دریفوس بمیرم. کلک‌های این کثافت‌ها تمامی ندارد. شکی ندارم که بالاخره شکست می‌خورند، اما خیلی قدرتمندند و همه جا حامی دارند. درست وقتی که وضع از همیشه بهتر است همه چیز

به هم می‌ریزد. دلم می‌خواهد آن قدر زنده بمانم که ببینم به دریفوس اعادهٔ حیثیت شده و پیکار به سرهنگی رسیده.»

پس از رفتن سوان به تالار بزرگی برگشتم که پرنسس دو گرمانت آنجا بود، زنی که در آن زمان نمی‌دانستم روزی به او بسیار نزدیک خواهم شد. عشقی که به آقای دو شارلوس داشت در آغاز بر من روشن نشد. فقط متوجه شدم که بارون از زمانی به بعد، در حالی که به هیچ رو با پرنسس دو گرمانت آن خصومتی را نداشت که از سوی او عادی بود، و در حالی که محبتش به او به اندازهٔ گذشته یا شاید هم بیشتر بود، هر بار که با او از پرنسس سخن گفته می‌شد به نظر ناخرسند و عصبی می‌آمد. دیگر هرگز نام او را جزو کسانی نمی‌آورد که خوش داشت با ایشان به شام دعوت شود.

درست است که پیش از آن از اشرافی بسیار بدجنسی شنیده بودم که پرنسس بکلی تغییر کرده و دلباختهٔ آقای دو شارلوس است، اما این بدگویی به نظرم یاوه و بر من بسیار گران آمده بود. ولی با تعجب دیده بودم که وقتی چیزی دربارهٔ خودم تعریف می‌کردم، همین که بحث آقای دو شارلوس به میان می‌آمد پرنسس به همان حالتی گوش تیز می‌کرد که بیماری که به آنچه دربارهٔ خودت تعریف می‌کنی فارغ و بی‌اعتنا گوش می‌دهد و ناگهان به نام آشنایی برمی‌خورد که همان نام بیماری اوست، و هم کنجکاو و هم خوشحال می‌شود. مثلاً اگر می‌گفتم: «اتفاقاً آقای دو شارلومس می‌گفت که...» پرنسس ناگهان همهٔ حواس پراکنده‌اش را جمع می‌کرد و گوش می‌داد. و یک بار، چون در حضورش گفتم که آقای دو شارلومس آن روزها توجه خاصی به فلان کس دارد با تعجب دیدم که در چشمان پرنسس آن خط تازهٔ گذرایی دوید که بر نی‌نی‌ها چون شیارِ تَرَکی نقش می‌بندد و ازاندیشه‌ای می‌آیدکه گفتهٔ آدم، ناخواسته، درذهن مخاطب می‌انگیزد، اندیشهٔ پنهانی که با واژه بیان نمی‌شود اما از ژرفاهایی که به هم زده‌ایم بالا می‌آید و بر سطح نگاهِ یک لحظه آشفته می‌نشیند. اما گرچه گفته‌ام بر پرنسس بسیار اثر گذاشت، نفهمیدم این اثر از چه نوعی بود.

کمی پس از آن، پرنس با من سر صحبت را دربارهٔ آقای دو شارلوس باز کرد، بدون آن که چندان هم پرده‌پوشی کند. اگر اشاره‌ای به شایعاتی می‌کرد که معدود کسانی دربارهٔ بارون می‌پراکنیدند، تنها برای این بود که آنها را دروغِ بی‌اساس و شرم‌آور بخواند. اما از سوی دیگر می‌گفت: «به نظر من زنی که عاشق مرد بینهایت باارزشی چون پالامد می‌شود باید خیلی نظر بلند و خیلی فداکار باشد و او را یکپارچه و به همین صورتی که هست بپذیرد و درک کند، به آزادی و به تخیلاتش احترام بگذارد، فقط سعی کند مشکلات را از سر راهش بردارد و دردهایش را تسکین بدهد.» پرنس دوگرمانت با چنین گفته‌هایی، که البته بسیار گنگ بود، آنچه را که می‌کوشید متعالی بنماید از پرده بیرون می‌انداخت، به همان شکلی که گاهی خود آقای دو شارلوس می‌کرد. مگر نه این که چندین بار از خود بارون شنیدم که به کسانی که تا آن زمان دربارهٔ درستی یا نادرستی تهمت‌هایی که به او زده می‌شد شک داشتند می‌گفت: «منی که در زندگی نشیب و فرازهای زیادی دیده‌ام، منی که همه جور آدمی، از دزد گرفته تا پادشاه شناخته‌ام و حتی باید بگویم که دزدها را کَمَکی ترجیح می‌دهم، منی که زیبایی را در همهٔ شکل‌هایش دنبال کرده‌ام و...» با این گفته‌ها، که به خیالش زیرکانه بود، و با تکذیب شایعاتی که گمان نمی‌رفت بر سر زبانها باشد (یا شاید برای آن که، از سر ظرافت و اعتدال و پایبندی به واقعیت، مقداری از حقیقت را که تنها خودش آن را ناچیز می‌دانست تایید کرده باشد)، کاری می‌کرد که بعضی‌ها آخرین شک‌هایشان را دربارهٔ او به کناری بگذارند، و بعضی دیگر که هنوز درباره‌اش شکی نداشتند به شک بیفتند. زیرا از همهٔ پنهانگری‌ها خطرناک‌تر اختفای خطا در ذهن خطاکار است. آگاهی دائمی او از خطا نمی‌گذارد بفهمد که تا چه اندازه دیگران معمولاً از آن بی‌خبر می‌مانند، و تا چه اندازه یک دروغ کامل می‌تواند براحتی باورکردنی باشد، اما در مقابل، نمی‌گذارد هم که او متوجه شود در گفته‌هایی که به گمان خودش بیگناهانه‌اند، حقیقت‌گویی از چه حدی به بعد اعتراف دانسته می‌شود. گو این که در هر حال اشتباه می‌کرد اگر

می‌کوشید آن را پنهان نگه دارد، چه انحرافی نیست که در جهان اشراف از حمایت و همدلی محروم بماند و می‌دانیم که همهٔ نظم کاخی به هم زده شد تا خواهری بتواند نزدیک خواهری بسر برد چه معلوم شد او را فقط خواهرانه دوست نمی‌دارد. اما آنچه مرا ناگهان از دلباختگی پرنسس آگاه کرد رخداد خاصی بود که درباره‌اش اینجا پرگویی نمی‌کنم، چون بخشی از داستان دیگری است که در آن آقای دو شارلوس بهتر دانست ملکه‌ای را بگذارد که بمیرد و خود را به آرایشگری رساند که باید موهایش را برای دیدار با یک بازرس امنیبوس فر می‌زد، کسی که بارون در حضورش بینهایت احساس کمرویی می‌کرد. اما دربارهٔ عشق پرنسس این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن اندک چیزی که چشم مرا باز کرد چه بود. آن روز با او در کالسکه تنها بودم. چون از برابر پستخانه‌ای گذشتیم کالسکه را نگه داشت. نوکری همراهش نبود. نامه‌ای را تا نیمه از آستین بیرون آورد و حرکتی کرد تا پیاده شود و آن را به صندوق بیندازد. خواستم نگهش دارم، کمی مقاومت کرد، و به همان زودی هر دو به نابجایی اولین حرکت خود پی بردیم: حرکت او افشاگرانه، چون انگار می‌خواست رازی را پنهان کند، و حرکت من فضولانه، چون مانع پنهان‌کاری‌اش می‌شدم. اول او به خود آمد. ناگهان بسیار سرخ شد، نامه را به من داد، دیگر جرأت نکردم آن را نگیرم، اما در حالی که به صندوقش می‌انداختم ناخواسته دیدم برای آقای دو شارلوس است.

به شرح نخستین شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت برگردیم: رفتم که با او خداحافظی کنم، چون خویشاوندانش [دوک و دوشس دو گرمانت] مرا می‌رساندند و بسیار عجله داشتند. با این همه آقای دو گرمانت می‌خواست با برادرش خداحافظی کند. مادام دو سورژی فرصتی یافته در آستانهٔ دری به دوک گفته بود که آقای دو شارلوس به او و دو پسرش لطف بسیار کرده است. این لطف بزرگ برادر، که در این زمینه برای نخستین بار از او سر می‌زد، بر بازن بسیار اثر گذاشت و در او عواطفی خانوادگی را که هیچگاه به خواب طولانی نمی‌رفت بیدار کرد. هنگامی که از پرنسس

خداحافظی می‌کردیم بر آن شد که محبتش را به بارون نشان دهد بدون آن که آشکارا از او تشکر کند، یا از آن رو که نمی‌توانست آن محبت را به زبان نیاورد، یا این که می‌خواست بارون به خاطر بسپارد که کاری چون کار آن شبش از چشم برادرش پنهان نمی‌ماند، همچنان که برای برقراری تداعی‌هایی که در آینده مفید خواهد بود به سگی که دُم تکان داده قندی می‌دهیم. دوک با حرکت مهرآمیزی دست به زیر بغل آقای دو شارلوس برد و او را نگه داشت و گفت: «پس این طور، داداش کوچکه! از کنار برادر بزرگت رد می‌شوی و حتی یک سلام هم نمی‌کنی. هیچ نمی‌بینمت، مه جان، اگر هم بدانی چقدر دلم برایت تنگ می‌شود. دنبال بعضی نامه‌های قدیمی می‌گشتم و از قضا به نامه‌هایی از مادر مرحوممان برخوردم که همه‌اش پر از محبت به توست.» بارون با لحنی هیجان‌آمیز گفت: «متشکرم، بازن». هر بار که از مادرشان حرف می‌زد دچار تأثر می‌شد. دوک گفت: «بالاخره باید تصمیمت را بگیری و به من اجازه بدهی که در گرمانت برایت ویلایی جور کنم.» پرنسس به اوریان گفت: «چقدر شیرین است که دو برادر این قدر با هم مهربان باشند.» ــ«آن هم چه جور! من که فکر نمی‌کنم شبیه این دو برادر خیلی پیدا بشود»، و رو به من: «شما را با او دعوت می‌کنم. کدورتی که با هم ندارند؟ ... اما هیچ معلوم هست که دارند به همدیگر چه می‌گویند؟» این را با لحنی نگران گفت، چون گفتگوی دو برادر را خوب نمی‌شنید. همیشه به لذتی که آقای دو گرمانت از یادآوری گذشته با برادرش می‌برد حسودی می‌کرد، گذشته‌ای که دوک همسرش را از آن تا اندازه‌ای دور نگه می‌داشت. هنگامی که دو برادر این چنین از بودن با همدیگر خوشحال بودند دوشس نمی‌توانست کنجکاوی و ناشکیبایی‌اش را مهار کند و به آن دو نزدیک می‌شد، حس می‌کرد که سررسیدنش را خوش نمی‌دارند. اما آن شب بر این حسادت همیشگی یکی دیگر هم افزوده می‌شد. زیرا در همان حال که مادام دو سورژی با دوک دو گرمانت از محبت‌های برادرش سخن گفته بود تا او از او تشکر کند، دوستان وفادار آقا و خانم گرمانت هم به حکم وظیفه به دوشس

هشدار داده بودند که معشوقه دوک در حال گفت‌وگوی خودمانی با برادر او دیده شده است. و مادام دوگرمانت از این پریشان بود. دوک به آقای دو شارلوس گفت: «یادت هست که در گذشته در گرمانت چقدر خوش بودیم. اگر گاهی تابستانها سری بزنی دوباره با هم خوش می‌گذرانیم. بابا کورووی پیر یادت هست: چرا پاسکال تشویش دارد؟ چون مُش... مُش...» آقای دو شارلوس به حالت شاگردی که به دبیر پاسخ می‌دهد گفت: «مشوش است.» ــ «حالا، چرا پاسکال مشوش است؟ برای این که تش... تش...» ــ «تشویش دارد.» ــ «آفرین. قبولید. نمره‌تان خوب است وخانم دوشس هم یک کتاب لغت چینی به شما جایزه می‌دهد» ــ «چه خوب یادم است، ممه‌جان، گلدان قدیمی‌ای که هروه دو سن دُنی[۶۱] برایت آورده بود هنوز جلو چشمم است. آن قدر از چین خوشت می‌آمد که ما را تهدید کردی وگفتی که می‌خواهی بروی و همیشه در چین بمانی؛ از همان موقع گشت و گذارهای دور و دراز را دوست داشتی. جداً هم که آدم خاصی بودی، می‌شود گفت که هیچ وقت در هیچ موردی سلیقهٔ بقیهٔ آدمها را نداشتی...» دوک هنوز این کلمه‌ها را به زبان نیاورده از گفته پشیمان شد، چون اگر هم گرایش‌های برادرش را خوب نمی‌شناخت دستکم از شهرت او باخبر بود. از آنجا که هرگز در این باره با او حرف نمی‌زد، بویژه از این رو ناراحت شد که ممکن بود به نظر رسد گفته‌اش به آن شهرت اشاره دارد، و از این هم بیشتر، به نظر رسد از آن شهرت ناراحت است. برای خنثی کردن گفته‌اش پس از ثانیه‌ای سکوت گفت: «از کجا معلوم. شاید هم اول عاشق یک زن چینی بوده‌ای و بعدها به این همه زنهای سفیدپوست دل بسته‌ای و، آن طور که امشب از خانمی شنیدم، ازشان هم دل بُرده‌ای، همان خانمی که امشب خیلی به‌اش لطف کرده‌ای و با هم گپ زده‌اید. شیفته‌ات شده.» دوک با خود عهد کرده بود دربارهٔ مادام دو سورژی چیزی نگوید، اما در گرماگرم گیجی ناشی از حرف نسنجیده‌ای که زده بود، به نزدیک‌ترین فکری چسبید که درست همانی بود که نباید در بحث مطرح می‌شد، هر چند که خود انگیزهٔ بحث بود.

آقای دو شارلوس دید که برادرش سرخ شد. و مانند مجرمی که نخواهد نشان دهد از شنیدن گفت‌وگوی دیگران دربارهٔ جرمی که گمان نمی‌رود او مرتکب شده باشد دستپاچه است و لازم می‌داند به این گفت‌وگوی خطرناک ادامه دهد در جواب برادرش گفت: «خیلی خوشحالم. اما مایلم به جملهٔ قبلی‌ات برگردم که به نظرم عمیقاً درست است. می‌گفتی که من هیچوقت مثل بقیهٔ مردم فکر نمی‌کنم و چقدر این حرف درست است! می‌گفتی که من سلیقه‌های خاصی دارم.» آقای دو گرمانت به انکار گفت: «نه بابا». براستی هم چنین کلماتی به زبان نیاورده بود و شاید باور هم نمی‌کرد که مفهومشان دربارهٔ برادرش صدق کند. وانگهی، به چه حقی باید او را به خاطر خصوصیت‌هایی آزار می‌داد که در هر حال آن قدر در بارون کنگ یا پنهان باقی مانده بود که به هیچ رو به موقعیت بسیار برجسته‌اش آسیبی نمی‌زد. حتی، چون دوک حس می‌کرد این موقعیت برادرش می‌تواند برای معشوقه‌های او مفید باشد، پیش خود می‌گفت که خدمت متقابلی به او بیجا نخواهد بود؛ از این رو اگر هم در آن زمان از برخی روابط «ویژه» برادرش باخبر می‌شد، به امید برخورداری از حمایت برادر و نیز با یادآوری خاطرات گذشته، آن روابط را ندیده می‌گرفت و به روی خود نمی‌آورد، و در صورت لزوم حتی کمکی هم می‌کرد. دوشس که از زور خشم و کنجکاوی دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند گفت: «ـ بجنبید، بازن ـ سلام پالامد ـ اگر تصمیم دارید همهٔ شب را اینجا بمانید، بهتر است بگوییم که شام می‌مانیم. نیم ساعت است که من و ماری را سرپا نگه داشته‌اید.» دوک برادرش را به حالتی پرمفهوم بغل کرد و سپس از او جدا شد، و هر سه از پلکان عظیم کاخ پرنسس پایین رفتیم.

در بالاهای پلکان، زوج‌هایی در هر دو طرف پراکنده منتظر بودند کالسکه‌هایشان برسد. دوشس دوگرمانت دور از دیگران، قامت افراشته، شوهرش و من کنارش، در طرف چپ پلکان ایستاده بود، مانتو تیه‌پولویی‌اش را پوشیده بود و سنجاقی از یاقوت یقه‌اش را می‌بست، زنان

و مردانی، در جستجوی کشف ناگهانی رمز برازندگی و زیبایی‌اش او را با نگاه می‌خوردند. مادام دو گالاردون، که در طرف دیگر پلکان روی همان پله منتظر کالسکه‌اش بود، و از مدتها پیش دیگر امیدی نداشت که خویشاوندش به دیدنش برود، به دوشس پشت کرده بود تا به نظر نیاید او را می‌بیند، و بویژه نشان ندهد که دوشس به او سلام نمی‌کند. مادام دو گالاردون بسیار برآشفته بود چون چند آقایی که با او بودند از اوریان با او حرف زدند. در جوابشان گفت: «هیچ میلی به دیدنش ندارم. بعد هم، چند دقیقه پیش دیدمش، دارد پیر می‌شود؛ گویا نمی‌داند چطور با این وضع کنار بیاید. این را خود بازن می‌گوید. خوب، معلوم است! برای این که زنِ باهوشی نیست و از روباه هم بدجنس‌تر است و اخلاق بدی هم دارد، بنابراین خودش خوب حس می‌کند که وقتی زیبایی‌اش را از دست بدهد دیگر چیزی برایش باقی نمی‌ماند.»

پالتوم را به تن کرده بودم و آقای دو گرمانت، که از سرماخوردگی می‌ترسید، در حالی که با هم از پله‌ها پایین می‌رفتیم سرزنشم کرد، چون هوا گرم بود. و نسل اشرافیانی که کم یا بیش با اسقف دوپانلو همزمان بوده است (به استثنای کاستلان‌ها) فرانسه را چنان بد حرف می‌زند که دوک منظورش را چنین بیان کرد: «دستکم از لحاظ کلیت بهتر است آدم قبل از بیرون رفتن خودش را خیلی نپوشاند.» همهٔ این شب را خوب به یاد می‌آورم، پرنس دو ساگان را، انگار تکچهره‌ای بیرون از قابش، که نمی‌دانم به اشتباه بر آن پلکان می‌بینم یا نه، خوب به یاد می‌آورم که آن شب باید آخرین شب مهمانی رفتنش بوده باشد، و برای سلام گفتن به دوشس کلاه سیلندرش را با دستی در دستکش سفید، همخوان با گل گاردنیای روی سینه‌اش، با چنان طمطراقی بر می‌داشت که در شگفت می‌شدی از این که کلاه ماهوتیِ پردار رژیم سابق نبود، چه چهرهٔ چند تن از نیاکان این دورانش دقیقاً در چهرهٔ آن خان بزرگ تکرار می‌شد. زمان کوتاهی کنار دوشس ماند، اما همان مکث‌های یک لحظه‌ای‌اش هم برای ساختن یک تابلو زنده و یک صحنهٔ انگار تاریخی بس بود. و از آنجا که

دیگر درگذشته است، و من او را در زنده بودنش فقط از دور دیده بودم، چنان برایم شخصیتی تاریخی، یا دستکم از تاریخ محافل، شده است که گاهی تعجب می‌کنم از این فکر که فلان زن یا فلان مردی که می‌شناسم خواهر یا خواهرزادهٔ او باشند.

همچنان که ما از پله‌ها پایین می‌رفتیم خانمی، با حالتی خسته که به او می‌آمد، بالا می‌رفت، چهل ساله می‌نمود هر چند که سنش بیشتر بود. پرنسس اورونّه بود که گفته می‌شد دختر نامشروع دوک دوپارم است، و صدای نرمش را ته‌مایه‌ای از لهجهٔ اتریشی بریده‌بریده می‌کرد. بلند بالا، سرخم کرده‌پیش می‌رفت، باپیرهن سفیدگلداری‌ازابریشم، که می‌گذاشت سینهٔ زیبا، تپنده و انگار خسته و آماسیده‌اش، از ورای یراقی از الماس و یاقوت پرپر بزند. سرش را تکان می‌داد چون مادیانی شاهانه که طوق مرواریدش، بی‌اندازه گرانبها و از سنگینی ستوه‌آور، از حرکت بازش بدارد، و نگاه مهربان و زیبایش را به هر سو می‌انداخت، نگاهی آبی که رفته رفته سنی بر آن می‌گذشت و هر چه نوازش‌آمیزتر می‌شد، و برای بیشتر مهمانانی که می‌رفتند سری دوستانه تکان می‌داد. دوشس گفت: «این چه وقت آمدن است، پولت!» پرنسس دورویه در پاسخش گفت: «آه! اگر بدانید چقدر متأسفم! اما واقعاً هیچ امکانِ عملی نداشت؛» چنین جمله‌هایی را از دوشس دوگرمانت یاد گرفته بود، اما مهربانی طبیعی خودش را هم بر آن می‌افزود و نیز حالت صمیمانه‌ای راکه تُندی لهجه‌ای دورادور آلمانی به صدایی آن چنان ملایم می‌داد. چنین می‌نمود که اشاره‌اش به پیچیدگی‌هایی از زندگی است که شرحشان بیش از ا ندازه وقت می‌برد، و نه واقعیت پیش‌پاافتاده‌ای چون مهمانی‌هایی که به چندتایشان همان شب سر زده بود. اما به خاطر این مهمانی‌ها نبود که ناگزیرآن چنان دیر می‌آمد. از آنجاکه پرنس دوگرمانت سالها نمی‌گذاشت همسرش مادام دورویه را در خانه بپذیرد، او هم پس از آن که این ممنوعیت برطرف شد در پاسخ دعوت پرنسس دوگرمانت به کارت گذاشتنی بسنده می‌کرد، تا به نظر نرسد که مشتاق رفتن به خانه اوست.

پس از دو سه سالی که از این شیوه گذشت، خودش می‌آمد اما خیلی دیر، انگار که بعد از تئاتر سری بزند. این چنین، وانمود می‌کرد که نه پایبند مهمانی است و نه این که در آن دیده شود، بلکه فقط می‌آید تا از پرنس و پرنسس دیدنی بکند، فقط از آن دو و از سرِ دوستی، آن هم هنگامی که سه چهارم مهمانها رفته‌اند، تا از دیدارشان «بیشتر لذت ببرد». مادام دو گالاردون با غرولندی گفت: «اوریان واقعاً به پست‌ترین درجه سقوط کرده. نمی‌دانم چرا بازن به‌اش اجازه می‌دهد با مادام دورویه حرف بزند. آقای دو گالاردون محال است همچو اجازه‌ای به من بدهد.» اما من، مادام دورویه را تازه شناختم: همان زنی بود که، نزدیک ساختمان گرمانت‌ها، به من نگاههای عشوه‌آمیزمی‌انداخت، سر برمی‌گرداند، جلو ویترین مغازه‌ها می‌ایستاد. مادام دو گرمانت معرفی‌ام کرد، مادام دورویه لطفی نشان داد که نه زیادی دوستانه بود و نه عبوسانه. با چشمان مهربانش مرا هم چون همهٔ کسان دیگر نگاه کرد... اما پس از آن، اگر می‌دیدمش، دیگر هیچگاه نمی‌باید انتظار یکی از آن حرکات دعوت‌آمیزی را می‌داشتم که از او دیده بودم. نگاههای خاصی هست که حاکی از نوعی آشنایی است، و یک جوان آنها را تنها و تنها تا روزی از برخی زنان ــ و برخی مردان ــ می‌بیند که از اتفاق با او آشنا می‌شوند و می‌فهمند او هم دوست کسانی است که خود با ایشان نزدیک‌اند.

اعلام شد کالسکه آماده است. مادام دو گرمانت دامن سرخش را به حالتی به دست گرفت که بخواهد از پله‌ها پایین برود و سوار کالسکه شود، اما با انگیزهٔ شاید پشیمانی‌ای، یا میل به خوشحال کردن کسی و از همه بیشتر بهره‌گیری از کوتاهی فرصتی که امکان مادی طول دادن کاری ناخوشایند را از او می‌گرفت نگاهی به مادام دو گالاردون انداخت؛ سپس به حالتی که انگار تازه او را دیده و فکری به سرش زده باشد پیش از آن که از پله‌ها پایین بیاید سرتاسر پله‌ای را که بر آن بود پیمود و خود را به خویشاوندش رسانید که بسیار خوشحال شد، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «راستی که خیلی وقت است!» و برای آن که ناگزیر از شرح

همهٔ تأسف‌ها و پوزشهای موجّهی نشود که به نظر می‌رسید در این عبارت نهفته باشد با حالتی هراسان به طرف دوک برگشت. دوک همراه با من به طرف کالسکه آمده بود و با دیدن اینکه زنش به سوی مادام دو گالاردون رفت پرخاش می‌کرد و کالسکه‌های دیگر را از رفتن باز می‌داشت. مادام دو گالاردون گفت: «اما اوریان هنوز هم خوشگل است! خنده‌ام می‌گیرد از کسانی که می‌گویند ما با هم کدورت داریم، می‌شود به دلایلی که گفتنش را به دیگران لازم نمی‌دانیم سالها همدیگر را نبینیم، اما آن قدر خاطرات مشترک داریم که هیچ وقت نمی‌توانیم از هم جدا بشویم، وانگهی خودش هم خوب می‌داند که مرا خیلی بیشتر از خیلی آدمهایی دوست دارد که هر روز می‌بیند و از تیره خودش نیستند.» مادام دو گالاردون در واقع به دلدادگان جفاکشی می‌مانست که به هر زحمتی می‌خواهند به دیگران بباورانند که دلدار ایشان را بیشتر از کسانی که می‌نوازد دوست دارد. و گفته‌اش (با لحن پرستایشی که دربارهٔ دوشس دو گرمانت به کار برد، و اعتنایی به تناقضش با آنچه اندکی پیشتر گفته بود نکرد) غیرمستقیم اثبات این نکته بود که دوشس به عمق حکمت‌هایی که باید راهنمای یک بانوی بسیار برازنده باشد آگاه است، بانویی که درست هنگامی که زیباترین جامه‌اش همزمان با ستایش غبطه هم می‌انگیزد، باید بتواند سرتاسر پله‌ای را بپیماید تا این غبطه را فروبنشاند. دوک که هنوز از انتظار دوشس خشمگین بود به او گفت: «دستکم مواظب باشید کفش‌هایتان خیس نشود» (رگبار کوتاهی باریده بود).

در راه بازگشت، چون در کالسکه جا تنگ بود، کفش‌های سرخ دوشس چندان فاصله‌ای با کفش‌های من نداشت، و دوشس حتی ترسید که مبادا به پای من خورده باشد و به دوک گفت: «حالا این جوان مجبور می‌شود مثل نمی‌دانم کدام کاریکاتور به من بگوید: خانم، یکباره بگویید دوستم دارید و دیگر این قدر پاهایم را لگد نکنید.» ولی فکر من از مادام دو گرمانت بسیار دور بود. از زمانی که از سن لو چیزهایی دربارهٔ دختر خانواده‌داری که به یک خانهٔ بدنام می‌رفت و نیز دربارهٔ خدمتکار خانم

بارون پوبوس شنیده بودم، همهٔ تمناهایی که هر روزه زیبایی‌های این دو طبقه در من می‌انگیخت یکپارچه در این دو خلاصه شده بود، از سویی زنان جلف و سالار، زنان خدمتکار شکوهمند خاندان‌های نامدار، زنانی آکنده از غرور که در بحث دربارهٔ دوشس‌ها می‌گویند «ما»، و از سوی دیگر دخترانی که کافی بود گاهی، بی‌آن‌که حتی ببینم که با کالسکه یا پیاده می‌گذرند، همان نامشان را در گزارش جشن رقصی بخوانم و دلداده‌شان شوم، یا این که با پیگیری در فهرست نام کوشک‌ها محل ییلاق رفتنشان را جستجو کنم (و اغلب نام مشابهی گمراهم کند) و آنگاه آرزوی رفتن و زندگی کردن در دشتهای غرب، یا تپه‌های شنی شمال، یا جنگل‌های کاج جنوب را در سر بپرورانم. اما هر چقدر هم که دل‌انگیزترین مادهٔ جسمانی را ذوب کرده براساس تصویری آرمانی که سن‌لو برایم کشیده بود در قالب آن دخترک سبک و آن زن خدمتکار خانم پوبوس ریخته بودم، باز این دو زیباییِ دست‌یافتنی چیزی کم داشت که تا زمانی که ندیده بودمشان از آن بی‌خبر می‌ماندم، و آن ویژگیِ فردی هر کدامشان بود. باید بیهوده تقلا می‌کردم تا در همهٔ ماههایی که گرایشم بیشتر به دخترها بود چگونگی آنی رامجسم کنم که سن لو حرفش‌را زده بود، و در ماههایی که زن خدمتکاری را ترجیح می‌دادم ویژگی‌های آنی را که برای خانم پوبوس کار می‌کرد در تصورآورم. اما پس از آن که پیوسته آشفتهٔ تمنای بی‌آرام آن همه چهره‌های گریزانی بودم که اغلب حتی نامشان را هم نمی‌دانستم، و در هر حال دوباره یافتنشان بسیار دشوار و از این هم دشوارتر شناختنشان بود و دستیابی برایشان شاید محال، چه راحت شدم وقتی از همهٔ این زیبایی پراکنده، گریزپا و گمنام دو نمونه‌ای را گلچین کردم که نام و مشخصاتشان معلوم بود و دستکم این اطمینان را داشتم که هر وقت بخواهم به دستشان می‌آورم. وقت پرداختن به این لذت دوگانه را چون وقتِ آغاز به کار عقب می‌انداختم، اما اطمینانِ به برخورداری از آن در هر وقتی که بخواهم مرا کمابیش از رفتن به سراغش معاف می‌کرد، همچون برخی قرص‌های خواب‌آوری که کافی است در دسترس باشند و برای خوابیدن

دیگر نیازی به خوردنشان نیست. در همهٔ جهان دلم فقط هوای دو زن را داشت که البته نمی‌توانستم چهره‌شان را پیش خود مجسم کنم، اما سن لو نامشان را به من گفته اطمینان داده بود که آماده‌اند. به گونه‌ای که گرچه با این‌گفته‌های اندکی‌پیش‌ترش تخیلم را به کار دشواری انداخت، در عوض به اراده‌ام آرامش ارزشمندی داد و از آسایشی طولانی برخوردارش کرد.

دوشس به من گفت: «خوب، از مجلس‌های رقص که بگذریم، هیچ کاری نمی‌توانم برایتان انجام بدهم؟ محفلی پیدا کرده‌اید که دلتان بخواهد آنجا معرفتان بشوم؟» در پاسخش گفتم که می‌ترسم تنها محفلی که از آن خوشم می‌آید به اندازهٔ کافی برای او برازنده نباشد. به صدایی گرفته و بی‌زیر و بم و کمابیش بدون باز کردن دهنش پرسید: «محفل کی؟» گفتم: «بارون پوبوس». این بار براستی خود را خشمگین نشان داد: «نه! نه دیگر. به نظرم دارید مرا دست می‌اندازید. حتی نمی‌دانم چطور شده که اسم این الاغ به یادم مانده. در هر حال جرثومهٔ جامعه است. مثل این می‌ماند که از من بخواهید شما را به خرازی‌فروشم معرفی کنم. اما نه، چه می‌گویم، چون خرازی‌فروشم زن فوق‌العاده‌ای است. عقل از سرتان پریده، پسرجان. در هر حال، از شما خواهش می‌کنم که لطف داشته باشید و احترام کسانی را که به‌اشان معرفی‌تان کردم حفظ کنید، برایشان کارت بگذارید، به دیدنشان بروید و با آنها از بارون پوبوس حرف نزنید، چون نمی‌شناسندش.» پرسیدم که آیا مادام دوروبه زن سبکی نیست و در پاسخم گفت: «نه، به هیچ وجه! او را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید، حتی می‌شود گفت که یک کمی زیادی با حیاست، مگر نه، بازن؟» دوک گفت: «بله، به هر حال فکر نکنم هیچ وقت موردی برده باشد که بشود درباره‌اش حرف درآورد.»

سپس از من پرسید: «نمی‌خواهید با ما به این مهمانی بیایید؟ یک ردای ونیزی به‌اتان قرض می‌دهم، کسی را می‌شناسم که خیلی خوشحال خواهد شد، اول از همه اوریان که البته احتیاجی به گفتن ندارد، بعد هم پرنسس دو پارم. مدام از شما تعریف و تمجید می‌کند، ورد زبانش

شمایید. شانس آورده‌اید که بینهایت زن نجیب و باحیایی است ــ شانس از این جهت که سنش یک کمی بالاست. وگرنه هیچ شکی نبود که شما را، به اصطلاح قدیم‌ترها، ملیجک خودش می‌کرد و به خدمت خودش در می‌آورد.»

دلم نمی‌خواست به آن مهمانی بروم، بلکه دربند قرار دیداری بودم که با آلبرتین داشتم. از این رو نپذیرفتم. کالسکه ایستاده بود، نوکر گفت در بزرگ را باز کنند، اسبها سم کوفتند تا این که در بازِ باز شد و کالسکه تو رفت. دوک به من گفت: «خدافظ.» دوشس گفت: «گاهی برایم پیش آمده که از این همه نزدیکی به ماری متأسف بشوم، چون گرچه خیلی دوستش دارم، این قدرها دلم نمی‌خواهد ببینمش. اما هیچ وقت از این نزدیکی به اندازهٔ امشب پشیمان نشده بودم چون موجب شد خیلی کم با شما باشم» ــ «خوب دیگر، اوریان، سخنرانی بس است.» دوشس دلش می‌خواست چند دقیقه‌ای با آن دو باشم. گفتم نمی‌توانم چون دختری باید درست در آن ساعت به دیدنم بیاید و دوشس و دوک هر دو خندیدند. دوشس گفت: «عجب وقتی گذاشته‌اید برای دید و بازدید.»

آقای دو گرمانت به همسرش گفت: «زود باشید، جانم، باید عجله کنیم. یک ربع به نصف شب مانده و تا لباس‌هایمان را بپوشیم...» جلو در به دو خانم باهو به دستی برخورد که با جدیت آنجا پاس می‌دادند و بی‌هیچ بیمی شبانه از بلندی‌های خانه‌شان پایین آمده بودند تا از یک رسوایی جلوگیری کنند. «بازن، لازم دانستیم به شما خبر بدهیم تا مبادا به مهمانی بروید و همه شما را آنجا ببینند: آمانین مُرد، یک ساعت پیش.» دوک یک لحظه دستپاچه شد. می‌دید که مهمانی عزیزش را آن دو کوه‌نشین ملعون با آوردن خبر مرگ آقای دوسموند نقش بر آب می‌کنند. اما خیلی زود به خود آمد و جمله‌ای به دو خویشاوندش گفت که هم عزم راسخش را به نگذشتن از لذت آن مهمانی بیان می‌کرد و هم ناتوانی درک درستش از ریزه‌کاری‌های زبان فرانسه را: «یعنی چه مرده! نه بابا، اغراق شده، اغراق شده!» و دیگر به دو خویشاوندش که با چوبدستهایشان

صعودی شبانه را آغاز می‌کردند توجهی نشان نداد، به شتاب به اصل مطلب پرداخت و از نوکرش پرسید: «کلاه‌خودم را آوردند؟» ــ «بله، جناب دوک.» ــ «سوراخ برای نفس کشیدن دارد؟ چون هیچ دلم نمی‌خواهد برای هیچ و پوچ خفه بشوم.» ــ «بله، جناب دوک» ــ «وای که عجب بدبختی‌ای داریم امشب! اوریان، یادم رفت از بابال بپرسم آن کفشهای نوک‌تیز مال شماست یا نه!» ــ «مهم نیست جانم، جامه‌دار اوپرا کمیک هست، ازش می‌پرسیم. من که فکر نمی‌کنم با مهمیزهای شما تناسب داشته باشد.» دوک گفت: «بروید به سراغ جامه‌دار. خوب جانم، خداحافظ، دلم می‌خواست به شما بگویم با ما به خانه بیایید و لباس پوشیدنمان را تماشا کنید، بامزه است. اما آن وقت به حرف می‌افتیم، دیگر چیزی به نصف شب نمانده و باید سعی کنیم دیر نکنیم تا مهمانی لنگ نشود.»

من هم شتاب داشتم هر چه زودتر از خانم و آقای دو گرمانت جدا بشوم. قدر طرفهای یازده و نیم به پایان می‌رسید. تا به خانه برسم آلبرتین هم می‌آمد. یکراست به سراغ فرانسوا رفتم و پرسیدم: «آلبرتین خانم آمدند؟» گفت: «هیچ کس نیامد.»

وای، این یعنی که هیچ کس نخواهد آمد! آشفته بودم، شوق دیدار آلبرتین را اکنون که اطمینان کمتری به آن بود بیشتر حس می‌کردم.

فرانسواز هم ناراحت بود، اما به دلیل یکسره متفاوتی. تازه دخترش را برای یک شام چرب و نرم سر میز نشانده بود. اما چون شنید که من از راه رسیدم و فرصت آن نیافت که ظرفها را از روی میز جمع کند و به جایشان سوزن و نخ بگذارد که یعنی در حال دوخت و دوز بوده‌اند و نه شام خوردن، به من گفت: «یک قاشقی سوپ خورد، مجبورش کردم که دستی هم به آشفال‌های گوشت بزند.» این را گفت تا شام دخترش را هیچ جلوه دهد، انگار که پُر و پیمان بودنش گناهی بود. وقت ناهار و شام هم، اگر خطا می‌کردم و پا به آشپزخانه می‌گذاشتم، فرانسواز وانمود می‌کرد غذا به پایان رسیده است و حتی به پوزش‌خواهی می‌گفت که خواسته بود «یک

**تکه** چیزی» یا «یک **لقمه** غذا» بخورد. اما نگرانی‌ات زود برطرف می‌شد، چون چشمت به چندین و چند ظرفی می‌افتاد که فرانسواز، چون دزدی که غافلگیر شده باشد (در حالی که دزد نبود) فرصت پنهان کردنشان را نیافته بود. سپس گفت: «خوب دیگر، برو بخواب، امروز به اندازهٔ کافی کار کرده‌ای (چون می‌خواست چنین به نظر رسد که دخترش نه تنها محرومیت می‌کشد و هزینه‌ای برای ما ندارد، بلکه بِکُش برای ما کار هم می‌کند).اینجا فقط جای مرا در آشپزخانه تنگ می‌کنی و بخصوص مزاحم آقا می‌شوی که منتظر کسی‌اند. خوب دیگر، برو». این را به حالتی گفت که انگار ناگزیر بود تحکم کند تا دخترش برود و بخوابد، در حالی که او، چون برنامهٔ شام خراب شده بود، تنها برای ظاهرسازی آنجا مانده بود و اگر من پنج دقیقهٔ دیگر می‌ماندم خودش می‌گذاشت و می‌رفت. و رو به من کرد و به آن فرانسهٔ زیبای عاصیانه‌ای که با این همه تا اندازه‌ای خاص خودش‌بود گفت: «آقا متوجه نیستند که از زور خواب دهنش چفت شده.» سخت‌خوشحال بودم از این‌که ناگزیر نیستم با دختر فرانسواز حرف بزنم.

گفتم که از روستایی می‌آمد که خیلی نزدیک روستای مادرش بود، با این همه طبیعتِ زمین، کاشت‌ها، گویش و بالاتر از همه برخی ویژگی‌های مردمش تفاوت داشت. چنین بود که «زن قصاب» و برادرزادهٔ فرانسواز با هم خیلی بد بودند، اما این وجه اشتراک را داشتند که، وقتی برای کاری یا خریدی بیرون می‌رفتند، سری به «آبجی» یا «دختر عمو» بزنند و ساعتها آنجا وقت بگذرانند چون توانایی این را نداشتند که گفت‌وگویی را به پایان برسانند، گفت‌وگویی که در جریانش دلیل بیرون رفتنشان چنان فراموش می‌شد که وقتی در بازگشتنشان می‌گفتی:

«خوب، آقای مارکی دو نورپوا را می‌شود ساعت شش و ربع دید؟» نه تنها دستی به پیشانی نمی‌زدند که بگویند: «وای، یادم رفت!» بلکه می‌گفتند: «آه! متوجه نشده بودم که منظور آقا این است، فکر کردم که باید بروم و فقط سلامتان را به ایشان برسانم.» در حالی که چنین چیزی را که همان یک ساعت پیش به ایشان گفته بودی از یاد می‌بردند، محال بود

بتوانی آنچه را که فقط یک بار از آبجی یا دختر عمو شنیده بودند از ذهنشان بیرون بکشی. مثلاً، اگر زن قصاب شنیده بود که در سال ۷۰ انگلیسی‌ها هم همزمان با پروسی‌ها با ما جنگیدند (و من برایش خوب توضیح داده بودم که این حقیقت ندارد) هر سه هفته یک بار می‌شنیدم که در جریان بحثی باز می‌گفت: «به خاطر جنگی است که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ همزمان با پروسی‌ها با ما کردند.» ــ «اما من که صد بار به شما گفته‌ام که اشتباه می‌کنید.» در جوابم چیزی می‌گفت که نشان می‌داد هیچ خللی بر اعتقادش نیفتاده است، می‌گفت: «در هر حال، نباید به این خاطر ازشان کینه‌ای به دل گرفت. از سال ۷۰ تا حالا هر چه بوده گذشته...» یک بار دیگر، در دفاع از لزوم جنگی با انگلیس، که من مخالفش بودم، می‌گفت: «خوب البته، هیچکس از جنگ خوشش نمی‌آید؛ اما اگر لازم باشد، چه بهتر که هر چه زودتر شروع بشود. همان‌طور که آبجی امروز می‌گفت، از زمان جنگی که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ با ما کردند قراردادهای تجارتی دارد کمر ما را می‌شکند. بعد از این که در جنگ شکستشان دادیم نمی‌گذاریم حتی پای یک انگلیسی به فرانسه برسد، مگر این که اول سیصد فرانک ورودیه بدهد، یعنی همان کاری که ما الآن برای رفتن به انگلیس می‌کنیم.»

گذشته از صداقت بسیار، و سرسختی چموشانه‌شان که در گفت‌وگو نگذارند کسی حرفشان را قطع کند، و اگر کرد آن را بیست بار از همان جا که قطع شده بود از سر بگیرند، که در نتیجه به گفته‌هایشان استحکام خلل‌ناپذیر یک فوگ باخ را می‌داد، چنین بود ویژگی مردمان روستایی که پانصد نفر هم جمعیت نداشت و بلوط‌ها، بیدها، کشتزارهای سیب‌زمینی و چغندر در برش می‌گرفتند.

در عوض، دختر فرانسواز، که خود را زنی امروزی می‌دانست و می‌پنداشت که کوره‌راه‌های بیش از حد قدیمی را پشت سر گذاشته است، به آرگوی پاریسی حرف می‌زد و از هیچکدام از شوخی‌های آن هم نمی‌گذشت. وقتی فرانسواز گفت که من از خانهٔ یک پرنس می‌آیم

دخترش گفت: «آها، بدون شک از آن پرنسس‌های عوضی!» چون دید که منتظر کسی‌ام وانمود کرد که گویا نام من شارل است. با ساده‌لوحی در جوابش گفتم نه، و او که منتظر همین جواب بود گفت: «پس بگو، اشتباه می‌کردم! پیش خودم می‌گفتم شارلاتان[۶۲]»، که البته شوخی خیلی ظریفی نبود. اما به یک گفته‌اش نتوانستم بی‌اعتنا بمانم و آن زمانی بود که برای دلداری‌ام از دیر آمدن آلبرتین گفت: «فکر می‌کنم حالا حالاها باید چشم‌انتظارش بمانید، چون دیگر نمی‌آید. امان از دست ژیگولت‌های امروزی!»

این چنین، شیوهٔ حرف زدنش با شیوهٔ مادرش تفاوت داشت؛ اما عجیب این که حرف زدن مادرش شبیه مادربزرگش نبود که زادهٔ بایو لوپَن، محلی بسیار نزدیک به روستای فرانسواز بود. با همهٔ این نزدیکی، گویش‌هایشان همچون چشم‌انداز دو محل اندک تفاوتی داشت. (ولایت مادر فرانسواز شیب داشت و به درهٔ کوچکی منتهی می‌شد. و جولانگاه درختان بید بود.) و بسیار دور از آنجا در فرانسه منطقهٔ کوچکی بود که در آن تقریباً به همان گویش محلی مزگلیز حرف زده می‌شد. در همان زمان که این را کشف کردم از آن دچار ملال هم شدم. در واقع، یک بار دیدم که فرانسواز در حال بحثی طولانی با زن خدمتکاری است که از آن منطقهٔ دیگر بود و به زبان محلی حرف می‌زد. گفته‌های همدیگر را کمابیش می‌فهمیدند، در حالی که من هیچ چیز از آن نمی‌فهمیدم، و این را می‌دانستند و با این همه همچنان گفت‌وگو می‌کردند، با این خیال که شادمانی‌شان از اینکه برغم دوری زادگاههایشان هم ولایتی‌اند عُذر این می‌شود که در برابر من به آن زبان بیگانه و به حالتی حرف بزنند که کسی نخواهد گفته‌هایشان را بفهمد. این بررسی‌های تماشایی جغرافیای زبان‌شناختی و همبستگی کُلفَتی هر هفته در آشپزخانه ادامه یافت، بدون آن که هیچ مرا خوش بیاید.

از آنجا که هر بار با باز شدن در اصلی دربان دگمهٔ برق را فشار می‌داد تا راه پله روشن شود، و از آنجا که مستأجری نمانده بود که به خانه نیامده

باشد، بیدرنگ آشپزخانه را ترک کردم و رفتم و در سرسرا نشستم و از ورای درز پرده‌ای که در شیشه‌ای آپارتمانمان را کاملاً نمی‌پوشانید باریکهٔ عمودی تیره‌ای را زیر نظر گرفتم که نشان‌دهندهٔ تاریکی راه‌پله بود. اگر این باریکه ناگهان زرد طلایی می‌شد معنی‌اش این بود که آلبرتین به پایین پله‌ها رسیده است و تا دو دقیقهٔ دیگر پیش من خواهد آمد؛ در آن ساعت هیچ کس دیگری جز او نمی‌آمد. و من همچنان نشسته بودم و نمی‌توانستم از آن باریکه چشم بردارم که خیال روشن شدن نداشت؛ با همهٔ بدنم خم می‌شدم تا مطمئن شوم که خوب می‌بینم؛ اما هر چقدر هم که خیره می‌شدم خط تیرهٔ عمودی، برغم تمنای پرشورم، شادی خلسه‌آوری را از من دریغ می‌داشت که می‌شد تصمیم کند اگر با افسونی ناگهانی و پرمفهوم به ترکهٔ طلایی تابناکی بدل می‌شد. براستی دلواپس آلبرتینی بودم که در مهمانی گرمانت حتی سه دقیقه هم به او فکر نکرده بودم! اما احتمال نابرخورداری از یک لذت سادهٔ جسمانی، حس انتظاری را دوباره در من زنده می‌کرد که در گذشته دربارهٔ دختران دیگر، بویژه ژیلبرت داشتم هنگامی که دیر می‌آمد، و از این حس دستخوش رنج روانی ستوه‌آوری می‌شدم.

ناگزیر به اتاق خودم رفتم. فرانسواز دنبالم آمد. چون از شب‌نشینی برگشته بودم به نظرش بیهوده می‌آمد که همچنان گل سرخی را روی یقه‌ام نگه دارم و آمد تا درش آورد. این حرکتش، که به یادم می‌آورد که شاید آلبرتین نیاید، و نیز مرا به این اعتراف وامی‌داشت که می‌خواهم در نظر او برازنده جلوه کنم، مرا دستخوش خشمی کرد که دو چندان شد وقتی خواستم بتندی خود را پس بکشم و گل را له کردم، و فرانسواز گفت: «بهتر بود می‌گذاشتید من درش می‌آوردم و این جور خرابش نمی‌کردید.» حقیقت این است که هر کلمه‌ای که می‌گفت مرا عذاب می‌داد. در انتظار آن چنان از نبودِ کسی که هوایش را داری رنج می‌کشی که حضور دیگری را تحمل نمی‌کنی.

فرانسواز از اتاق بیرون رفت، فکر کردم اگر بنا بود کارم به اینجا بکشد

که برای دلبری از آلبرتین به خودم برسم زیبنده نبود که در گذشته بارها و بارها، در شب‌هایی که او را برای آغاز نوازش‌هایمان به خانه می‌خواندم، خود را با صورت نتراشیده و ریشی چند روزه به او نشان داده باشم. حس می‌کردم اعتنایی به من ندارد و مرا تنها می‌گذارد. برای این که، اگر آلبرتین آمد، اتاقم کمی زیبا باشد، پوشهٔ آراسته به فیروزه‌ای را که یکی از زیباترین چیزهایی بود که داشتم برای اولین بار پس از سالها روی میز کنار تختم گذاشتم، این پوشه را ژیلبرت برایم سفارش داده بود تا جزوهٔ برگوت[۶۳] را در آن بگذارم و در گذشته زمان درازی دلم می‌خواست آن را وقت خواب با آن تیلهٔ عقیق کنارم داشته باشم. از سوی دیگر، به همان اندازهٔ خود آلبرتین که هنوز نیامده بود، حضورش در آن لحظه در «دیگرجا»یی هم که بوضوح آن را خوشایندتر از کنار من یافته بود و من نمی‌شناختم، مرا دستخوش حس دردناکی می‌کرد که، برغم آنچه همان یک ساعت پیش به سوان گفته بودم که بلد نیستم حسودی کنم، شاید در صورتی که آلبرتین را با فاصله‌های کم‌تری دیده بودم به این نیاز بیتابانه بدل می‌شد که بدانم او وقتش را کجا و با کی می‌گذراند. جرأت نمی‌کردم کسی را به خانهٔ آلبرتین بفرستم، دیرگاه بود، اما به این امید که شاید در حال شام خوردن با دوستانی، در یک کافه، به فکر آن بیفتد که تلفنی به من بکند رابط تلفن را چرخاندم و خط را در اتاقم برقرار کردم، و رابطهٔ ادارهٔ پست و اتاق دربان را که در آن ساعتها معمولاً خط تلفن به آن وصل بود قطع کردم. گذاشتن تلفنی در راهرو کوچکی که درِ اتاق فرانسواز به آن باز می‌شد کار ساده‌تری بود، مزاحمت کم‌تری داشت، اما بیهوده بود. پیشرفت‌های تمدن مایهٔ آن می‌شود که هر کسی قابلیت‌هایی ندیده نشنیده یا عیب‌هایی تازه از خود نشان دهد که او را در نظر دوستانش عزیزتر یا ستوه‌آورتر می‌کند. این چنین، کشف ادیسون[۶۴] فرانسواز را دارای یک عیب دیگر هم کرده بود، و آن این که از کاربست تلفن، با هر ضرورت و هر فوریتی هم که بود، خودداری می‌کرد. هر بار که می‌خواستی کاربردش را به او یاد بدهی بهانه‌ای می‌یافت و می‌گریخت،

چنان که کسان دیگری از واکسن فرار می‌کنند. از این رو تلفن را در اتاق من گذاشته بودند، و برای آن که مزاحم پدر و مادرم نباشد به جای زنگ از آن صدای آهستهٔ چرخانشی بلند می‌شد. از ترس این که مبادا صدایش را نشنوم از جا نمی‌جنبیدم. چنان بی‌حرکت بودم که برای نخستین بار پس از ماهها متوجه تیک تاک ساعت دیواری شدم. فرانسواز آمد تا جمع و جوری بکند. با من حرف می‌زد، و من از آن گفتگو نفرت داشتم، در تداوم و ابتذال یکنواختش احساسهای من دقیقه به دقیقه دگرگون می‌شد، از ترس به اضطراب و از اضطراب به سرخوردگی کامل بدل می‌شد. حس می‌کردم چهره‌ام، برخلاف کلمات گنگ رضایت‌آمیزی که به او می‌گفتم، آن چنان درمانده‌وار باشد که برای توجیه ناهمخوانیِ بی‌اعتنایی ظاهری با حالت دردآلود چهره‌ام وانمود کردم از رماتیسم ناراحتم. وانگهی، می‌ترسیدم گفته‌هایی که فرانسواز آهسته به زبان می‌آورد (البته نه به خاطر آلبرتین، چون معتقد بود از وقت احتمال آمدن او مدتها گذشته است) نگذارد صدای نجات‌بخشی را که دیگر امیدی به آن نبود بشنوم. سرانجام فرانسواز رفت تا بخوابد؛ او را با نرمشی خشونت‌آمیز از سر باز کردم تا مبادا صدای رفتنش نگذارد صدای تلفن را بشنوم. و گوش دادن و رنج کشیدن را از سر گرفتم؛ وقتی انتظار می‌کشیم، از گوش که سروصداها را می‌شنود تا ذهن که آنها را می‌گیرد و بررسی می‌کند، و از ذهن تا قلب که نتیجهٔ بررسی‌های ذهن به آن داده می‌شود، این مسیر دوگانه با چنان شتابی پیموده می‌شود که حتی متوجه مدتش نمی‌شویم، و چنین به نظر می‌آید که سروصداها را خود قلبمان مستقیماً می‌شنود.

آرزوی همواره اضطراب‌آمیز و همواره برنیاوردهٔ شنیدن صدایی و خبری پی در پی در دلم بالا می‌گرفت و شکنجه‌ام می‌داد؛ در نقطهٔ اوج عروج زجرآورم در پیچاپیچ دلشورهٔ تنهایی، از ژرفاهای پاریس شلوغ شبانه که ناگهان به من نزدیک شد، از کنار کتابخانه‌ام آوای مکانیکی و ملکوتی فرفرهٔ تلفن، چنان که در *تریستان* آوای تکان خوردن شالی یا نوای نی‌لبکی، به گوش آمد. جست زدم، آلبرتین بود. «مزاحمتان نیستم، با تلفنِ

این وقت شب؟» گفتم «به هیچ وجه» و شادی‌ام را مهار کردم، چون آنچه دربارهٔ دیری وقت می‌گفت بدون شک برای عذرخواهی از این بود که به آن دیری می‌آمد. و نه این که نمی‌خواست بیاید. با لحنی بی‌اعتنا پرسیدم: «خوب، می‌آیید یا نه؟» ــ «نه دیگر... اگر احتیاج مبرمی به من ندارید نمی‌آیم.»

بخشی از من که بخش دیگرم می‌خواست به آن بپیوندد در آلبرتین بود. آلبرتین باید می‌آمد، اما این را اول به او نگفتم چون هنوز مکالمه‌مان برقرار بود، پیش خود گفتم که در هر حال می‌توانم در آخرین ثانیه یا او را وادارم که به خانه‌ام بیاید یا اجازه دهد به خانه‌اش بشتابم. گفت: «بله، نزدیک خانهٔ خودمم و از خانهٔ شما بینهایت دورم. یادداشتتان را درست نخوانده بودم، تازه پیدایش کردم و ترسیدم نکند چشم به راهم باشید». حس کردم دروغ می‌گوید و دیگر از سر خشم و بیشتر برای آن که زحمتش بدهم، و نه چندان که ببینمش، دلم می‌خواست او را به آمدن وادارم. اما بر آن بودم که آنچه راکه می‌کوشیدم بعد از چند لحظه به دست آورم اول پس بزنم. آلبرتین کجا بود؟ صداهای دیگری با گفته‌هایش می‌آمیخت: بوق یک دوچرخه، صدای زنی که آواز می‌خواند، آوای دستهٔ موسیقی دوردستی که به اندازهٔ صدای عزیز او طنین داشت، انگار بخواهد نشانم دهد که صدایی که در آن لحظه می‌شنوم از آلبرتین در محیطی است که در آن هنگام در آن بسر می‌برد، چون تکهٔ کلوخی که با همهٔ علف‌هایی که در برش می‌گیرد جابه‌جا شده باشد. همان صداهایی که من می‌شنیدم به گوش او هم می‌خورد و توجهش را منحرف می‌کرد: جزئیاتی از حقیقت، بی‌ربط با موضوع، به خودی خود بیهوده، اما هر چه ضروری‌تر برای آن که انکارناپذیری معجزه را بر تو فاش کند؛ خطوطی گنگ و دل‌انگیز، توصیف‌گرِ فلان خیابان پاریس، خطوطی همچنین نافذ و بیرحم از چند ساعت شب ناشناخته‌ای که نگذاشته بود آلبرتین پس از نمایش *فدر* به خانه‌ات بیاید. به او گفتم: «اول از همه باید یادآوری کنم که بحث این نیست که بیایید به خانه‌ام، چون در این وقت شب خیلی مزاحمم

می‌شوید... دارم از زور خواب می‌افتم. بعد هم، مسایل خیلی پیچیده است. فقط لازم می‌دانم که بگویم که در یادداشت من هیچ موردی برای سوءتفاهم نبود. به من جواب دادید که موافقید. خوب، اگر منظور مرا نفهمیده بودید، معنی این حرفتان چه بود؟» ــ «گفتم موافقم، اما دیگر خیلی یادم نمی‌آمد سر چه توافق کرده بودیم. می‌بینم که دلخور شده‌اید و خیلی متأسفم. متأسفم از این که به دیدن فدر رفتم. اگر می‌دانستم این قدر مسأله به وجود می‌آید...» این را چون همهٔ کسانی گفت که خطایی کرده‌اند و وانمود می‌کنند آدم برای چیز دیگری سرزنششان می‌کند. گفتم: «فدر هیچ ربطی به دلخوری من ندارد، چون خودم از شما خواستم به دیدنش بروید.» ــ «پس از من دلگیرید. چقدر بد که امشب این قدر دیروقت است، وگرنه می‌آمدم. اما برای عذرخواهی حتماً فردا یا پس‌فردا می‌آیم.» ــ «نه، آلبرتین، خواهش می‌کنم! حالا که یک شب مرا خراب کرده‌اید دستکم بگذارید روزهای بعدش راحت باشم. دیگر تا دو یا حتی سه هفتهٔ دیگر آزاد نیستم. حالا، اگر ناراحتید که این طور با عصبانیت از هم جدا بشویم، که حق هم دارید ناراحت باشید، با همهٔ خستگی ترجیح می‌دهم چون تا این وقت شب منتظرتان بوده‌ام و شما هم هنوز به خانه‌تان نرفته‌اید، همین الآن بیایید. قهوه‌ای می‌خورم تا خواب از سرم بپرد.» ــ «نمی‌شود بیندازیم به فردا؟ چون مسأله این است که...» با شنیدن این کلمات پوزش‌جویانه، به حالتی که انگار آلبرتین نمی‌خواست بیاید، حس کردم عنصر بسیار متفاوتی هم دردمندانه می‌کوشد خود را با میل دوباره دیدن چهرهٔ مخملینی همراه کند که در همان بلبک همهٔ روزهای مرا به سوی وقتی می‌کشانید که، در برابر دریای بنفش‌گونِ شهریور، به دیدار آن گل سرخ می‌رسیدم. این نیاز وحشتناک به یک آدم را، در کومبره، دربارهٔ مادرم شناخته بودم، تا حدی که آرزوی مرگ می‌کردم اگر فرانسواز را می‌فرستاد تا بگوید که نمی‌تواند به اتاقم بیاید. کوشش این حس قدیمی برای آن که با حس دیگر بیامیزد و با آن به صورت یک عنصر یگانه در بیاید، حس تازه‌تری که موضوع هوس‌انگیزش چیزی جز سطحی رنگی،

پوست گلگون یک گل کنار دریا نبود، این کوشش اغلب به نتیجه‌ای جز این نمی‌انجامد که (به تعبیری شیمیایی) جسم تازه‌ای بسازد، جسمی که شاید بیشتر از چند لحظه دوام نیاورد. دستکم آن شب، این دو عنصر با هم نیامیختند و تا مدتها پس از آن هم جدا ماندند. اما از همان آخرین واژه‌هایی که در تلفن شنیدم، کم‌کم فهمیدم که زندگی آلبرتین (البته نه از دیدگاه مادی) آن چنان از من فاصله دارد که همواره برای دستیابی بر او باید تکاپویی ستوه‌آور بکنم، و از این گذشته زندگی‌ای است که به شکل استحکامات صحرایی سازمان‌دهی شده است و آن هم، برای ایمنی بیشتر، از آن نوعی که بعدها به عادت «استحکامات استتاری» خوانده شد. آلبرتین، البته در سطح اجتماعی بالاتری، یکی از آن نوع آدمهایی بود که زن دربان به نامه بَرِ شما قول می‌دهد همین که به خانه برگشت نامه‌تان را به دستش برساند، تا این که روزی متوجه می‌شوید آن کسی که در خیابان به او برخورده و سرانجام برایش نامه نوشته‌اید همان زن دربان است. به گونه‌ای که براستی هم در همان ساختمانی که نشانی‌اش را داده است، البته در اتاق دربانی‌اش، می‌نشیند (ساختمانی که در ضمن عشرتکدهٔ کوچکی است و زن دربان پاانداز آن است) ــ و نشانی‌ای که به آدم می‌دهد نشانی ساختمانی است که در آن همدستانی دارد که او را می‌شناسند و رازش را با شما در میان نخواهند گذاشت، نشانی‌ای که نامه‌های شما را برایش به آن خواهند رسانید اما خودش در آن نمی‌نشیند و شاید در نهایت چیزهایی از او آنجا باشد[۶۵]. زندگی‌هایی سازمان‌یافته در پنج یا شش خط عقب‌نشینی به گونه‌ای که وقتی می‌خواهی زن را ببینی، یا درباره‌اش چیزی بدانی، بر دری می‌کوبی زیادی به راست، یا به چپ، یا جلو، یا عقب، و در نتیجه ماهها و سالها شاید هیچ چیز دستگیرت نشود. دربارهٔ آلبرتین، حس می‌کردم که هیچگاه هیچ چیزی از او نخواهم دانست. و هرگز نخواهم توانست از میان انبوه درهم آمیخته جزئیات حقیقی و واقعیت‌های دروغین راه به جایی ببرم. حس می‌کردم چنین آدمی همواره چنین خواهد بود، مگر آن که تا ابد به زندانش بیندازی (اما

می‌شودفرار کرد). آن‌شب، این باور در درونم تنها نگرانی‌ای می‌انگیخت، اما حس می‌کردم نوعی پیش‌بینی رنجهایی طولانی در این نگرانی نهفته است.

در پاسخش گفتم: «نه، نه، گفتم که دیگر تا سه هفتهٔ دیگر آزاد نیستم، نه فردا و نه روز دیگری» ــ «خوب، پس، مجبورم با عجله خودم را برسانم... مایهٔ دلخوری است، چون در خانهٔ یکی از دوستانم هستم که...» حس می‌کردم باور نمی‌کرده من پیشنهاد آمدنش را بپذیرم، و بنابراین پیشنهاد صادقانه‌ای نبرده است، و می‌خواستم او را در تنگنا بگذارم. «به دوستتان چکار دارم، یا می‌آیید یا نمی‌آیید، مسأله به خودتان مربوط است، من که از شما نخواستم بیایید، خودتان پیشنهاد کردید.» ــ «دلخور نشوید. همین الآن سوار یک درشکه می‌شوم و ده دقیقهٔ دیگر در خانهٔ شما هستم.»

این چنین، از پاریسی که از ژرفاهای شبانه‌اش آوایی با نمایاندن دامنهٔ عمل انسانی دوردست آمده و آمده و به اتاق من رسیده بود، آنچه پس از این نخستین بشارت بزودی فرا می‌رسید و پدیدار می‌شد، آلبرتینی بود که درگذشته زیرآسمان‌بلبک شناخته بودم هنگامی که چشمان پیشخدمتهای گراند هتل را، در کار چیدن میزها، نور خورشید غروب خیره می‌کرد و، پنجره‌ها همه باز، نسیم نامحسوس شامگاهی آزادانه از پلاژی که واپسین رهگذران بر آن می‌گشتند به تالار ناهارخوری عظیمی می‌آمد که اولین شام‌خوران هنوز آنجا ننشسته بودند، و در آینهٔ پشت پیشخوان بازتاب سرخ‌بدنهٔ آخرین کشتی ریوبل زود می‌گذشت و بازتاب خاکستریِ دودش دیرزمانی می‌ماند. دیگر در بند این نبودم که چه چیزی مایهٔ تأخیر آلبرتین شد و وقتی فرانسواز به اتاقم آمد و گفت: «خانم آلبرتین آمده‌اند» آنچه حتی بدون سر تکان دادنی به او گفتم فقط برای ظاهرسازی بود: «چطور خانم آلبرتین به این دیری آمده؟!» اما وقتی سرم را بلندکردم و نگاهی مثلاً از سر کنجکاوی به او انداختم تا پاسخی بدهد که تایید صداقت ظاهری گفته‌ام باشد، با ستایش و با خشم دیدم فرانسواز، که در هنرِ به زبان

آوردن جامه‌های بیجان و خطوط چهره با خود لابرما پهلو می‌زد، کاری کرده که پیش سینه‌اش آنچه را که او می‌خواهد بگوید، و نیز موهایش که سفیدترینشان را رو آورده چون رونوشت شناسنامه‌ای به نمایش گذاشته بود، و گردنش که از خستگی و از فرمانبری خم داشت. اینها همه شِکوِه داشتند از این که کسی او را، در آن سن، در نیمه‌های شب، از خواب ناز و از گرمای بستر بیرون کشیده بود، وادارش کرده بود با شتاب هر چه بیشتر جامه بپوشد، با همهٔ این خطر که ممکن بود سینه‌پهلو کند. از این رو، از ترس این که مبادا به نظر رسد از دیر آمدن آلبرتین پوزش می‌خواهم، گفتم: «در هر حال، خیلی خوشحالم که آمده، بهتر از این نمی‌شد»، و شادمانی ژرف خودم را بروشنی نشان دادم. این شادمانی فقط تا زمانی بی‌خلل ماند که فرانسواز جوابم نداده بود. فرانسواز، بدون این که هیچ گلایه‌ای بکند، حتی به حالتی که انگار همهٔ سعی‌اش را می‌کرد تا سرفهٔ مقاومت‌ناپذیری را مهار کند، فقط شالش را به این معنی که سردش است روی هم انداخت و به تعریف همهٔ چیزهایی پرداخت که به آلبرتین گفته و حتی حال خاله‌اش را هم از او پرسیده بود: «از قضا داشتم به خانم می‌گفتم که حتماً آقا می‌ترسیدند که خانم دیگر نیایند. چون این وقت وقتِ آمدن نیست، نزدیک صبح است. اما گویا خانم در جاهایی بوده‌اند که به‌اشان خیلی خوش می‌گذشته چون هیچ نگفتند از منتظر گذاشتن آقا ناراحت‌اند، بلکه قیافه‌ای هم گرفتند که انگار هیچ کس و هیچ چیز برایشان مهم نیست و جواب دادند دیر آمدن بهتر از نیامدن است!». سپس فرانسواز جمله‌ای گفت که دلم را به درد آورد: «با این حرف دست خودشان را رو کردند. شاید بیشتر دلشان می‌خواست کتمان کنند، اما...»

نباید خیلی تعجب می‌کردم. گفتم که فرانسواز در پیغام بردن‌هایی که به عهده‌اش گذاشته می‌شد، بندرت توجهی به پاسخی نشان می‌داد که منتظرش بودیم و هر چه بیشتر به آنچه خودش گفته بود می‌پرداخت و در این باره با کمال میل پرگویی می‌کرد. اما اگر استثنائاً گفته‌های دوستانمان

را، هر چقدر هم کوتاه، برایمان بازگو می‌کرد اغلب ترتیبی می‌داد که آنها را با نیشی آزارنده همراه کند، و در صورت نیاز از حالت صورت یا لحنی که مدعی بود آن گفته‌ها را همراهی می‌کرده کمک می‌گرفت. در نهایت، می‌پذیرفت که مغازه‌داری که او را به سراغش فرستاده بودیم اهانتی (که به احتمال بیشتر خیالی بود) به او کرده باشد، به این شرط که اهانت به او به عنوان نمایندهٔ ما و کسی بوده باشد که به جای ما حرف می‌زده، و در نتیجه غیرمستقیم به خود ما هم برسد. تنها کاری که می‌ماند این بود که در جوابش بگویی اشتباه کرده، دچار جنون شده است و همه را در تعرض با خود می‌بیند، و چنین نیست که همهٔ دکان‌دارها علیه او دست به یکی کرده باشند. گو این که نظر دکان‌دارها برایم اهمیتی نداشت. اما احساس‌های آلبرتین برایم مهم بود. و فرانسواز با گفتن این کلمه‌های سخره‌آلود: «دیر آمدن بهتر از نیامدن است!» بیدرنگ مرا به یاد دوستانی انداخت که آلبرتین شب را با ایشان به پایان رسانده بود و در نتیجه بیشتر خوش داشت با آنان باشد تا با من. سپس، به حالتی که بخواهد آلبرتین را مسخره کند گفت: «چقدر خانم خنده دارند. با کلاه کوچک پخت و چشمهای گنده یک‌حالت عجیبی دارند، بخصوص با آن مانتو که بهتر بود می‌فرستادندش ریفوکاری، چون دیگر نخ‌نما شده. ازشان خنده‌ام می‌گیرد.» این را به لحنی گفت که مثلاً بخواهد آلبرتین را مسخره کند، هم اویی که بندرت نظر مرا جویا می‌شد اما این نیاز را داشت که نظر خودش را با من در میان بگذارد. نمی‌خواستم حتی ظاهری به خودم بگیرم که نشان بدهد آن خندهٔ او را به معنی تحقیر و تمسخر می‌بینم، اما برای مقابله به مثل، بدون آن که بدانم کلاه آلبرتین چگونه است، گفتم: «کلاهی که می‌گویید کوچک و پخت است‌خیلی هم قشنگ است.» فرانسواز این بار به لحنی براستی تحقیرآمیز گفت: «نه، اصلاً قابل این حرفها نیست.» آنگاه من (با لحنی نرم و آرام برای آن که دروغم نه نشان‌دهندهٔ خشمم بلکه بیانگر حقیقت باشد)، و البته بدون آن که وقت را از دست بدهم و آلبرتین را منتظر بگذارم، این کلمات پر از نیش را با لطف هر چه بیشتر به فرانسواز گفتم: «شما خیلی

خیلی خوبید، مهربانید، هزار حُسن دارید، اما هم در مورد مسایل مربوط به لباس و هم در مورد تلفظ غلط کلمات در همان وضعی مانده‌اید که روز اول آمدنتان به پاریس داشتید.» و این ایرادم سخت احمقانه بود، چون این واژه‌های فرانسوی که این قدر به تلفظ درستشان می‌نازیم خود چیزی جز تلفظ‌های غلطی از واژه‌های لاتین یا ساکسونی نیستند که گلواها در زبان خودشان کج و کوله‌شان کرده‌اند، و زبان ما چیزی جز تلفظ نادرست برخی زبانهای دیگر نیست.

در غلط‌های فرانسواز آنچه باید نظرم را جلب می‌کرد نبوغ زبان‌شناختی زبان فرانسه در حالت زنده و پویایش، و آینده و گذشتهٔ آن بود. آیا «ریفوکاری» به جای «رفوکاری» به همان شگرفی جانورانی چون نهنگ یا زرافه نیست که از دورانهای قدیم هنوز زنده مانده‌اند و مراحلی را نشان می‌دهند که زندگی جانوران طی کرده است؟ سپس گفتم: «چون در این همه سالها هم نتوانسته‌اید یاد بگیرید دیگر هیچوقت یاد نمی‌گیرید. اما ناراحت نباشید، با همهٔ این حرفها آدم خیلی خوبی هستید، خورش گوشت گاو با ژله، و همین طور هزار چیز دیگرتان عالی است. این کلاهی که به نظرتان ساده می‌آید از روی یک کلاه پرنس دوگرمانت ساخته شده که پانصد فرانک قیمتش بوده. من هم قصد دارم بزودی یکی حتی از این قشنگ‌تر به خانم آلبرتین هدیه بدهم.» می‌دانستم که آنچه از همه بیشتر فرانسواز را ناگوار می‌آید این است که پولم را خرج کسانی بکنم که دوست ندارد. در جوابم چند کلمه‌ای گفت که خوب نفهمیدم چون ناگهان نفسش گرفت. وقتی بعدها فهمیدم که بیماری قلبی دارد چقدر پشیمان شدم از این که هیچگاه از لذت دَدمنشانه و عبث این گونه جواب دادن به او چشم نپوشیده بودم! از این گذشته فرانسواز از آلبرتین به این دلیل نفرت داشت که چون ندار بود نمی‌توانست به آنچه در نظر فرانسواز مایهٔ برتری من بود چیزی اضافه کند. هر بار که خانم ویلپاریزیس مرا دعوت می‌کرد فرانسواز خوشدلانه لبخند می‌زد. در عوض، ناخرسند بود از این که آلبرتین در جواب دعوت من دعوتم نمی‌کرد. تا حدی که ناگزیر شده

بودم بدروغ از هدیه‌هایی دم بزنم که آلبرتین به من داده بود، که البته فرانسواز هرگز هیچکدام را باور نکرد. این عوض ندادن‌ها بویژه در زمینهٔ خوراکی برایش سخت آزارنده بود. این که آلبرتین شامهای مادرم را بپذیرد اما ما به خانهٔ خانم بونتان دعوت نشویم (که البته نیمی از سال را در پاریس نبود چون شوهرش مانند گذشته‌ها هر وقت از وزارتخانه خسته می‌شد «مأموریت» قبول می‌کرد) به نظر فرانسواز نشانهٔ بی‌ملاحظگی دوستم بود و غیر مستقیم با نقل این مَثَل رایج در کومبره مذمتش می‌کرد.

*بخوریم نان مرا.*
*ــ به، چه کار خوبیست.*
*ــ بخوریم نان تو را.*
*ــ من دیگر گشنه‌ام نیست.*

وانمود کردم که باید چیزی بنویسم. آلبرتین چون وارد شد پرسید: «برای کی دارید نامه می‌نویسید؟» ــ «برای یک دوست خوشگلم، ژیلبرت سوان. نمی‌شناسیدش؟» ــ «نه». بر آن شدم که از آلبرتین درباره آنچه آن شب کرده بود چیزی نپرسم، حس می‌کردم که ممکن است سرزنشش کنم و دیگر، در وقتِ به آن دیری، فرصت نشود تا آن حد با هم آشتی کنیم که به مهرورزی بپردازیم. از همین رو دلم می‌خواست از همان دقیقهٔ اول چنین آغاز کنم. وانگهی، با آن که کمی آرام گرفته بودم، خودم را شادمان حس نمی‌کردم. سردرگمی و جهت‌باختگی، که ویژگی انتظار است، پس از آمدن کسی که منتظرش بودیم همچنان ادامه می‌یابد، در درون ما جانشین آرامشی می‌شود که بر پایه‌اش آمدن او را لذتناک در نظر می‌آوردیم، و نمی‌گذارد هیچ لذتی بچشیم. آلبرتین آمده بود: اعصاب سردرگم من همچنان بیتابی می‌کرد و هنوز منتظر او بود. «دلم یکی دیگر می‌خواهد، آلبرتین». و او با همهٔ لطفش گفت: «هر چند تا دلتان می‌خواهد». هیچگاه او را به آن زیبایی ندیده بودم. «یکی دیگر؟» ــ «می‌دانید که خیلی خیلی خوشم می‌آید.» در پاسخم گفت: «من هزار بار

بیشتر. آه! چه پوشهٔ قشنگی دارید!» ـ «مال شما، یادگاری می‌دهمش به شما.» ـ «زیادی به من لطف دارید.» تا ابد از احساساتی‌گری خلاص می‌شدیم اگر می‌توانستیم، وقت فکر کردن به دلدار، آدم زمانی بشویم که دیگر او را دوست ندارد. پوشه، تیلهٔ عقیق ژیلبرت، همهٔ اینها در گذشته اهمیتی داشت که ناشی از یک حالت صرفاً درونی بود، وگرنه اینک برایم چیزی نبود جز پوشه و تیلهٔ معمولی.

از آلبرتین پرسیدم دلش می‌خواهد چیزی بنوشد. گفت: «می‌بینم که اینجا پرتقال و آب هست. همین عالی است.» بدین‌گونه توانستم، با او، خنکایی را بچشم که نزد پرنسس دوگرمانت به نظرم از آنها برتر می‌آمد. و افشرهٔ پرتقال در آب، همچنان که نم‌نمک می‌نوشیدمش، انگار زندگی نهانی زمانِ رسیدنش را نصیب من‌می‌کرد، و نیزتأثیر خوشش را علیه برخی حالت‌های بدن انسان که از قلمروی بسیار متفاوت‌اند، با همهٔ ناتوانی‌اش از این که به بدن زندگی بدهد، اما با آب افشانی‌هایی که می‌تواند بدن را خوش بیاید، هزار رازی که میوه برای حواسم افشا می‌کرد اما نه به هیچ رو برای ذهنم.

آلبرتین رفت و من به یاد قولی افتادم که به سوان داده بودم، که برای ژیلبرت نامه‌ای بنویسم، و به نظرم دوستانه‌تر آمد که در جا دست به کار شوم. این را بی‌هیچ هیجانی کردم، و نام ژیلبرت سوان را به حالت آخرین سطر یک تکلیف ملال‌آور مدرسه روی پاکت نوشتم، همان نامی که در گذشته دفترهایم را پر از آن می‌کردم تا پیش خود خیال کنم که مدام با او درتماسم. چرا که در گذشته این نام را من می‌نوشتم، اما اکنون نوشتنش را عادت به عهدهٔ یکی از بیشمار منشی‌هایی گذاشته بود که دارد. و این منشی بویژه از این رو می‌توانست نام ژیلبرت را با خیال آسوده بنویسد که چون تازه عادت او را نزد من گماشته بود، چون تازه به خدمت من درآمده بود، ژیلبرت را نمی‌شناخت و فقط چیزهایی از من درباره‌اش شنیده بود و می‌دانست که من زمانی عاشقش بوده‌ام، بی آن که این واژه‌ها را با واقعیتی همراه کند.

نمی‌توانستم او را به بی‌احساسی متهم کنم. موجودی که خودم اکنون در قبال ژیلبرت بودم خود بهترین «گواه» برای درک مفهومی بود که ژیلبرت زمانی داشته بود: پوشه، تیلهٔ عقیق اکنون برای من در قبال آلبرتین فقط همانی شده بود که زمانی برای ژیلبرت بود، یعنی همانی که می‌شد برای هر کسی باشد که بازتاب شعله‌ای درونی را بر آنها بازتاباند. اما اکنون دچار ناآرامی تازه‌ای بودم که به نوبهٔ خود نیروی واقعی چیزها و واژه‌ها را دگرگون می‌کرد. و چون آلبرتین برای سپاسگزاری دوباره به من گفت: «چقدر فیروزه را دوست دارم!» در پاسخش گفتم: «اینها را نگذارید بمیرند»، و بدین‌گونه آیندهٔ دوستی‌مان را چنان که بر سنگ‌هایی به دست آنها سپردم، آینده‌ای که البته نمی‌توانست احساسی را به آلبرتین القا کند هم آن چنان که نتوانسته بود احساسی را حفظ کند که در گذشته مرا به ژیلبرت می‌پیوست.

در این دوره پدیده‌ای پیش آمد که فقط به این دلیل قابل گفتن است که در همهٔ دوره‌های مهم تاریخ تکرار می‌شود. در همان لحظه‌ای که من برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، آقای دوگرمانت که تازه از مهمانی برگشته بود و هنوز کلاه خودش را به سر داشت، با خود می‌گفت که از فردا ناگزیر است رسماً عزاداری کند، و تصمیم گرفت سفری را که باید برای درمان با آب معدنی می‌کرد هشت روز جلو بیندازد. سه هفته پس از بازگشت از این سفر (در اینجا دارم از رویدادها پیشی می‌گیرم، چون تازه فقط نامهٔ ژیلبرت را به پایان برده‌ام)، دوستان دوک که قبلاً دیده بودند او پس از یک دوره بی‌اعتنایی ضد دریفوسی سرسختی شد، از تعجب مات ماندند وقتی شنیدند که دوک (به حالتی که درمان با آب‌معدنی فقط بر مثانه‌اش اثر نگذاشته باشد) در جوابشان گفت: «بله دیگر، در محاکمه تجدیدنظر می‌شود و تبرئه‌اش می‌کنند. نمی‌شود آدمی را که هیچ مدرکی علیه‌اش نیست محکوم کرد. هیچ آدمی به خرفتی فروبرویل دیده‌اید؟ افسری است که دارد فرانسوی‌ها را برای قصابی (یعنی جنگ) آماده می‌کند! واقعاً که دور و زمانهٔ عجیبی است!» قضیه این است که در این فاصله دوک

در شهر آب معدنی با سه خانم جذاب (یک پرنسس ایتالیایی و دو خویشاوند نزدیکش) آشنا شده بود. با شنیدن یکی دو جملهٔ این خانمها دربارهٔ کتابهایی که می‌خواندند، دربارهٔ نمایشی که در کازینو روی صحنه بود، در جا فهمید که سروکارش با زنانی است که ذهنیت برتری دارند و، آن چنان که خود می‌گفت، نمی‌تواند از پسشان بر بیاید. با این همه بسیار خوشحال شد از این که پرنسس او را به بازی بریج دعوت کرد. اما در خانهٔ پرنسس، وقتی هنوز از راه نرسیده با موضع ضد دریفوسی بی‌چون و چرایش گفت: «خوب، دیگر حرفی از تجدید محاکمهٔ این یارو دریفوس نیست»، بسیار تعجب کرد از این که پرنسس و دو خویشاوندش گفتند: «نخیر، امکان تجدید محاکمه امروز از هر زمانی بیشتر شده. نمی‌شود کسی را که هیچ کاری نکرده در زندان و تبعید نگه داشت.» دوک در آغاز با تته پته گفت: «آه؟ آه؟» به‌حالتی که انگار برای اولین بار لقب مسخره‌ای را می‌شنید که در آن خانه، برای دست‌انداختن کسی که تا آن زمان هوشمندش می‌پنداشت، رایج بود. اما پس از چند روز، هم آن چنان که کسانی به دنباله‌روی از بقیه و از سر یاوه‌گویی هنرمند بزرگی را «آهای، مطرب!» صدا می‌زنند و دلیلش را هم نمی‌دانند، دوک هم در آن خانه چون دیگران (و البته هنوز ناراحت از این رسم تازه) می‌گفت: «جداً هم، اگر مدرکی علیه‌اش نیست!» به نظر آن سه خانم جذاب چنین می‌آمد که دوک در این تغییر موضع آن چنان که باید شتاب نشان نمی‌دهد و با او کمی تندی می‌کردند: «واقعیت این است که هیچ آدم فهمیده‌ای هیچ وقت باورش نشده که او کاری کرده باشد». هر بار که خبری می‌شد که «پتهٔ دریفوس را روی آب می‌انداخت» و دوک می‌پنداشت این بار آن سه خانم تغییر عقیده خواهند داد، و می‌رفت و خبر را به ایشان می‌رساند، خانمها خیلی می‌خندیدند و به آسانی، با ظرافت جدلیِ بسیار، ثابت می‌کردند آن خبر بی‌اساس و کاملاً مسخره است. در بازگشت به پاریس دوک بی‌چون و چرا دریفوسی شده بود. و بدیهی است که نمی‌توان مدعی شد در این مورد خاص آن سه خانم جذاب پیام‌آور حقیقت نبوده باشند. اما گفتنی

است که هر ده سال یک بار، وقتی به کسی این فرصت داده شده است که اعتقادی راستین در همه وجودش پا بگیرد، پیش می‌آید که زوج هوشمندی، یا تنها زن جذابی، با او همنشین شوند و چند ماهی نگذشته عقایدش را زیرورو کنند. و در این زمینه بسیاری کشورها هستند که چون انسان صادق عمل می‌کنند، بسیاری کشورها که دیرزمانی از ملتی نفرت عمیق داشته‌اند و شش ماه بعد احساسشان تغییر کرده است و پیمان‌ها و اتحادهایشان را زیرورو کرده‌اند.

آلبرتین را تا مدتی ندیدم، اما از آنجا که دیگر مادام دوگرمانت تخیلم را برنمی‌انگیخت به دیدار از پریان دیگر و خانه‌هایشان ادامه دادم، خانه‌هایی هم آن چنان جدا نشدنی از ایشان که محفظهٔ مینایی یا برجک سنگ‌وار صدف از جانوری که آن را به دور خود ساخته و در دلش خانه کرده است. محال می‌توانستم این خانمها را طبقه‌بندی کنم، چه نه تنها حل دشواری این مسأله که مطرح کردنش هم بی‌اهمیت و ناممکن بود. پیش از خود خانم باید به خانهٔ افسانه‌ای راه می‌یافتی. و از آنجا که یکی از ایشان همیشه بعد از ناهار مهمان می‌پذیرفت، در ماههای تابستان، حتی پیش از رسیدن به خانهٔ او باید سایه‌بان کالسکه را پایین می‌انداختی، بس که خورشید می‌سوزاند، و خاطره‌اش، بی‌آن که خود متوجه باشم، بخشی از کل احساسم از همهٔ قضیه می‌شد. خیال می‌کردم که فقط دارم به کورلارن[۶۶] می‌روم، اما در واقع، حتی پیش از رسیدن به مهمانی‌ای که یک آدم عملی شاید آن را مسخره هم می‌کرد، به همان گونه که در سفری در ایتالیا دستخوش گیجی و احساسهای بسیار شیرینی شده بودم که در حافظه‌ام دیگر از آن خانه جدانشدنی بود. از این گذشته، به دلیل گرمای فصل و آن ساعت روز، خانم میزبان همهٔ آفتابگیرهای تالارهای پذیرایی بزرگ مستطیل طبقهٔ اول را می‌بست. در آغاز میزبان و مهمانانش را خوب نمی‌دیدم و نمی‌شناختم، حتی دوشس دوگرمانت را که با صدای گرفته‌اش از من می‌خواست بروم و کنارش، روی یک مبل بروه، با نقش *ربایش اروپا*[۶۷] بنشینم. سپس روی دیوارها پرده‌نگاره‌های

پهناور سدهٔ هجدهم را می‌دیدم که کشتی‌هایی را با دکل‌هایی پوشیده از گل نشان می‌داد، و من زیر آن خود را در کاخی نه کنار رود سن، که در کاخ نپتون، کنار رودِ «اقیانوس»[۶۸] می‌دیدم و دوشس دوگرمانت آنجا انگار الهه‌ای از آبهامی شد. تمامی نخواهد داشت اگر بخواهم یکایک محفل‌های متفاوت با این یکی را بشمارم. همین نمونه بس است تا نشان دهد که در داوری‌های محفلی‌ام برداشت‌های شاعرانه‌ای را دخالت می‌دادم که هیچگاه هنگام جمع بستن به حسابشان نمی‌آوردم، به نحوی که در سنجش حُسن‌های یک محفل حسابم هرگز درست نبود.

بدیهی است که دلایل اشتباهم فقط اینها نبود، اما پیش از رفتن به بلبک (که بدبختانه برای دومین بار آنجا می‌روم و این آخرین بارم خواهد بود)، دیگر فرصت تصویرگری‌هایی از جامعه را ندارم که جایشان بعدهاست. فقط همین را بگویم که اودت به نخستین دلیلِ دروغین نوشتنِ نامه‌ام به ژیلبرت، که به ظاهر گویای آن بود که رفت و آمد با خانوادهٔ سوان را از سر خواهم گرفت (این دلیل که زندگی نسبتاً عبثی را می‌گذراندم که می‌شد به مفهوم دلبستگی‌ام به زندگی محفلی باشد)، می‌توانست دلیل دومی را هم بیفزاید که به اندازهٔ آن یکی نادرست بود. تا این زمان جنبه‌های گوناگونی را که زندگی مجامع برای شخص واحدی به خود می‌گیرد تنها با این فرض در نظر می‌آوردم که این زندگی تغییر نمی‌کند: اگر خانمی که هیچ کس پیشتر نمی‌شناخته در همهٔ محافل دیده شود، و خانم دیگری که موقعیتی از همه برتر داشته از چشم همه بیفتد، گرایش این است که چنین تفاوتی را فقط از همان نوع نشیب و فرازهای صرفاً شخصی ببینیم که گه گاه در جامعه‌ای، در نتیجهٔ بورس‌بازی، کسی را به خاک سیاه می‌نشانند و دیگری را یک شبه ثروتمند می‌کنند. اما مسأله فقط این نیست. گردهمایی‌های محفلی (گرچه بسیار کوچک‌تر و پست‌ترند از جنبش‌های هنری، از بحران‌های سیاسی، از تحولی که سلیقهٔ همگانی را به تئاتر اندیشمند، سپس به نقاشی امپرسیونیست، بعد به موسیقی آلمانی و پیچیده، آنگاه به موسیقی روسی و ساده متمایل می‌کند، یا نظریه‌های

اجتماعی، عدالت‌خواهی، ارتجاع مذهبی یا خیزش میهن‌پرستانه را باب می‌کند) با این همه تا اندازه‌ای بازتاب دورادور، خرده شکسته، گنگ، نامطمئن و متغیر آنها هستند. به‌گونه‌ای که حتی سالن‌ها را هم نمی‌توان در ایستایی بی‌حرکتی تصویر کرد که تا این زمان برای بررسی شخصیت‌ها می‌توانست مناسب باشد، شخصیت‌هایی که خود نیز باید به نوعی به درون جنبشی تقریباً تاریخی کشانیده شوند. نوجویی، که مردان محفل‌نشینی را که کم یا بیش صادقانه مشتاق خبرگیری از تحولات روشنفکری‌اند به رفت و آمد با محیط‌هایی می‌انگیزد که در آنها بتوان این تحولات را دنبال کرد، معمولاً مایهٔ آن می‌شود که خانم میزبانی را ترجیح دهند که تا آن زمان مطرح نبوده است، و نمایندهٔ امیدهای تازه تازه‌ای به ذهنیت برتری است، امیدهایی دیگر پژمرده و رنگ باخته نزد زنانی که از دیرباز در محفل‌ها قدرت‌نمایی می‌کرده‌اند و از آنجا که آن مردان ضعف‌ها و قوت‌هایشان را خوب می‌شناسند دیگر تخیل ایشان را برنمی‌انگیزند. و بدین‌گونه هر دوره‌ای در زنان تازه‌ای، در گروه تازه‌ای از زنان تجلی می‌یابد که پیوند تنگاتنگی دارند با آنچه پیشابقه‌ترین کنجکاوی‌ها را برمی‌انگیزد و با جامه‌ها و آرایششان تنها در این هنگام است که به نظر تیرهٔ ناشناخته‌ای می‌رسند که از آخرین توفان زاده شده باشد، زیبایان مقاومت‌ناپذیر هر کنسولای[۶۹] تازه، هر دیرکتوار تازه. اما اغلب خانم میزبان تازه هم، چون برخی سیاست‌مدارانی که برای نخستین بار به وزارت رسیده‌اند اما از چهل سال پیش هر دری را می‌کوفته‌اند و به رویشان باز نمی‌شده است، فقط از جمله زنانی است که در جامعه شناخته شده نبوده‌اند اما از سالها پیش، چون کس دیگری نبوده «تک و توک افراد خودمانی» را در خانه خود می‌پذیرفته‌اند. البته همیشه چنین نیست، و هنگامی که همراه با شکوفایی شگفت‌آور باله‌های روسی، که یکی پس از دیگری باکست، نیژینسکی، بنوا و نبوغ استراوینسکی را به همه شناسانید، پرنسس یوربلتیف، مادرخواندهٔ جوان همهٔ این بزرگ مردان تازه، با مری آراسته به دسته گل بزرگ جنبانی در محفل‌ها ظاهر شد که

زنان پاریسی تا آن زمان ندیده بودند و همه در پی تقلید از آن برآمدند، می‌شد پنداشت که آن موجود شگرف و زیبا را رقصندگان روسی با بیشمار بار و اثاثه خود، و به عنوان پرارزش‌ترین گنجینه‌شان، همراه آورده‌اند؛ اما وقتی کنار او، در جایگاه جلو صحنه‌اش، در همهٔ برنامه‌های «روس‌ها»، خانم وردورن را می‌بینیم که چون پری راستینی نشسته است و اشرافیان تاکنون هیچ او را نمی‌شناخته‌اند، می‌توانیم در پاسخ کسانی که می‌پنداشتند او هم تازه با دستهٔ دیاگیلف از راه رسیده بگوییم که این خانم پیش از این در زمانهای مختلفی وجود داشته و یکی پس از دیگری به شکل‌های گوناگون درآمده است، و تنها فرق شکل کنونی‌اش با بقیه در این است که سرانجام، برای نخستین بار، موفقیتی را با خود همراه می‌آورد که «خانم» آن همه سالها آن چنان بیهوده در انتظارش بود، موفقیتی این بار تضمین‌شده با آهنگ پیشرفتی هر چه تندتر. درست است که در مورد خانم سوان، تازگی‌ای که او نماینده‌اش بود این ویژگی دستجمعی را نداشت. محفل او پیرامون یک مرد، یک مرد پا به مرگ تبلور یافته بود که تقریباً ناگهانی، در زمانی که استعدادش ته می‌کشید، از گمنامی به اوج افتخار رسید. آثار برگوت اقبال عظیمی یافته بود. همهٔ روز را، به حالتی که انگار به نمایش گذاشته شده باشد در خانهٔ خانم سوان می‌گذرانید و او مثلاً در گوش یک مرد با نفوذ می‌گفت: «باشد، با او حرف می‌زنم، برایتان مقاله‌ای می‌نویسد.» براستی هم برگوت آماده بود چنین چیزی را، یا حتی نمایشنامه کوچکی را برای خانم سوان، بنویسد. به مرگ نزدیک‌تر شده بود. اما حالش کمی بهتر از زمانی بود که به احوالپرسی مادربزرگم می‌آمد. و این از آن رو بود که دردهای شدید بدنی او را به پرهیز واداشته بود. از بیماری بیش از هر پزشک دیگری حرف‌شنوی داریم: در پاسخِ خوبی و دانش فقط قول می‌دهیم، اما از درد فرمان می‌بریم.

البته دستهٔ کوچک وردورن‌ها در این زمان مسأله‌ای بسیار زنده‌تر از محفل خانم سوان داشت که کَمَکی ناسیونالیستی، از آن هم بیشتر ادبی، و

البته پیش از هر چیزی برگوتی بود. دستهٔ کوچک کانون فعال بحران سیاسی طولانیِ به اوج شدت خود رسیده، یعنی دریفوس‌گرایی بود. اما بیشتر اشرافیان چنان با تجدید محاکمه مخالف بودند که وجود یک محفل دریفوس‌گرا همان قدر محال می‌نمود که محفل کمونگرایی در دورهٔ دیگری. پرنسس دو کاپرا رولا، که با خانم وردورن در جریان نمایشگاه بزرگی آشنا شده بود که او برگزار کرد، روزی برای دیداری طولانی به خانه او رفت با این امید که برخی عناصر جالبِ دستهٔ کوچک را از راه بدر ببرد و به محفل خودش بکشاند، و در این دیدار (با کوششی برای پا گذاشتن جای پای کسانی چون دوشس دوگرمانت) از خلاف عقاید رایج دم زد و همهٔ اشرافیان را احمق خواند، کاری که به نظر خانم وردورن بسیار بیباکانه آمد. اما این بیباکی بعداً تا به آنجا نرسید که پرنسس جرأت کند در میدان اسبدوانی بلبک، زیر آتش نگاههای خانمهای ناسیونالیست، به خانم وردورن سلام کند. در مقابل، همه از خانم سوان به خاطراین که «عقیدهٔ درستی داشت» خرسند بودند، و این به دلیل ازدواجش با یک مرد یهودی، حُسن او را دو چندان می‌کرد. با این همه کسانی که هیچگاه به خانه‌اش نرفته بودند مجسم می‌کردند او فقط مشتی یهودی گمنام و شاگردان برگوت را دعوت می‌کند. زنانی با لیاقت‌هایی متفاوت با خانم سوان را بدین‌گونه یا به دلیل اصل و نسبشان در پایین‌ترین درجهٔ موقعیت اجتماعی طبقه‌بندی می‌کنند، یا به این دلیل که از جشن‌ها و شب‌نشینی‌ها خوششان نمی‌آید و هیچگاه در آنها دیده نمی‌شوند (و بنادرستی چنین فرض می‌شود که به آنها دعوتشان نکرده‌اند)، یا به این دلیل که هیچگاه از دوستی‌های محفلی و اشرافی‌شان حرف نمی‌زنند و سخنشان فقط از ادبیات و هنر است، یا به این دلیل که کسانی پنهانی به دیدنشان می‌روند یا خود ایشان آن کسان را پنهانی می‌پذیرند تا در حقشان بی‌ملاحظگی نکرده باشند، به این دلیلها و هزار دلیل دیگری که سرانجام موجب می‌شود این یا آن زن، به چشم بعضی‌ها، زنی بیاید که دعوت کردنی نیست. چنین بود وضعیت اودت. خانم دپینوا، که مایل بود وجهی به

صندوق «میهن فرانسوی» بریزد و از همین رو ناگزیر به دیدن اودت رفته بود (به همان نحوی که ممکن بود به مغازهٔ خرازی‌فروشی برود)، در حالی که مطمئن بود در خانه‌اش فقط چهره‌هایی خواهد دید که حتی تحقیرشان هم نمی‌کند، بلکه فقط برایش ناشناس‌اند، برجا میخکوب شد هنگامی که در را به رویش گشودند و چشمش نه به محفلی که مجسم کرده بود، بلکه به تالاری جادویی افتاد ر، انگار بر اثر تغییر شکلی از آن گونه که در قصه‌ها رخ می‌دهد، میان چهره‌های خیره‌کننده‌ای که روی دیوانها لمیده یا روی مبلها نشسته بودند و خانم میزبان را با نام خودمانی‌اش صدا می‌زدند، والاحضرت‌ها و دوشس‌هایی را شناخت که خودش، یعنی پرنسس دپینوا، مشکل می‌توانست به خانهٔ خود دعوتشان کند و در آن لحظه، زیر نگاههای نوازش‌آمیز اودت، مارکی دو لو وکنت لویی دو تورن و پرنس بورگزه و دوک دستره کمر به خدمتشان بسته بودند و به ایشان آب پرتقال و نان خامه‌ای تعارف می‌کردند. پرنسس دپینوا از آنجا که کیفیت اشرافی و محفلی را ندانسته در ذات و درون آدمها می‌دانست ناگزیر خانم سوان را از قالبی که در آنش می‌پنداشت درآورد و در کالبد یک زن برازنده جا داد. بدین‌گونه، بی‌خبری از زندگی واقعی زنانی که از این زندگی‌شان در روزنامه‌ها خبری نیست، برخی وضعیت‌ها را در پرده‌ای از رمز پنهان می‌کند و این خود در تنوع دادن به محفل‌ها سهیم است. در آغاز چند تنی از مردان اشرافی، که کنجکاو آشنایی با برگوت بودند، در مهمانی‌های خودمانی شام اودت شرکت می‌کردند. و او این ظرافت را که تازه به دست آورده بود به خرج داد و جار نزد؛ این مردان در خانهٔ اودت آنچه را که شاید خاطره‌ای از دستهٔ کوچک بود و اودت، پس از انشعاب، سنت‌هایش را همچنان حفظ کرده بود، باز می‌یافتند، یعنی جای آمادهٔ هر کس سر میز شام و از این قبیل. اودت آنان را همراه با برگوت به «افتتاحیه»های جالب می‌برد، کاری که در ضمن مرگ برگوت را هر چه نزدیک‌تر می‌کرد. آن مردان از اودت با چند زنی از محیط خودشان، که آن همه نوآوری می‌توانست علاقه‌شان را جلب کند، حرف

زدند. این زنان شکی نداشتند که اودت، دوست نزدیک برگوت، در نوشتن آثارش کمابیش با او همکاری کرده است و او را هزار بار هوشمندتر از برجسته‌ترین زنان فوبور می‌دانستند، به همان دلیل که همهٔ امیدهای سیاسی‌شان را به برخی جمهوریخواهان میانه‌رو چون آقای دو مر و آقای دشانل می‌بستند در حالی که به گمانشان فوانسه از دست می‌رفت اگر سرنوشتش به دست سلطنت‌طلبانی چون شارت‌ها یا دودو ویل‌ها می‌افتاد که اغلب به شام دعوتشان می‌کردند. این تغییر موقعیت اودت با خویشتن‌داری و ملاحظه‌ای از سوی خودش همراه بود که به او اطمینان و شتاب بیشتر می‌داد، اما نمی‌گذاشت کسانی از آن بو ببرند که در قضاوت دربارهٔ ترقی یا انحطاط یک سالن به گزارشهای روزنامهٔ *گلوا* متکی بودند، به گونه‌ای که روزی، در یک برنامهٔ تمرین کامل نمایشنامه‌ای از برگوت که در یکی از برازنده‌ترین تالارها به نفع یک انجمن خیریه برگزار شد چشم همگان به منظره‌ای افتاد که براستی برای خود رویدادی بود: در لژ رویه‌روی صحنه که به نویسندهٔ نمایشنامه اختصاص داشت در کنار خانم سوان مادام دو مرسانت و کنتس موله جا گرفتند. این خانم به دلیل کناره‌گیری تدریجی دوشس دوگرمانت (که دیگر از شهرت و افتخار سیر شده بود و چون فعال نبود افول می‌کرد) رفته رفته سرآمد و اول زن زمان خودش می‌شد. کسانی دربارهٔ اودت گفتند: «در حالی که هنوز حتی نمی‌دانستیم شروع به ترقی کرده، با دیدن کنتس موله در آن لژ فهمیدیم که دیگر به اوج رسیده.»

در نتیجه ممکن بود خانم سوان فکر کند که من از سر اسنوبی می‌خواهم دوباره به دخترش نزدیک شوم.

اودت برغم آن دوستان برجسته نمایش را با نهایت دقت چنان تماشا کرد که گفتی فقط برای دیدن آن آمده بود، به همان گونه که در گذشته‌ها جنگل بولونی را با انگیزهٔ سلامت و تمرین بدنی می‌پیمود. مردانی که در گذشته کم‌تر گرد او می‌پلکیدند به بالکن رفتند، همه را جابه‌جا کردند و خودشان را به او رساندند تا دستش را بگیرند و به حلقهٔ برجسته‌ای

نزدیک شوند که او را در میان گرفته بود. اودت، با لبخندی که هنوز بیشتر آمیخته با تعارف بود تا تمسخر، صبورانه به پرسش‌هایشان جواب می‌داد، بیشتر از آنچه تصور می‌شد خود را آرام می‌نمود، که شاید هم صادقانه بود، چه آن صحنه چیزی نبود جز نمایش دیرهنگام یک رابطه خودمانی همیشگی که بی‌سروصدا پنهان نگه داشته شده بود. پشت سر این سه خانم برگوت جا داشت که همهٔ نگاهها به سویش برمی‌گشت و پرنس داگریژانت، کنت لویی دو تورن و مارکی دو برئوته دوره‌اش کرده بودند. و درک این نکته آسان است که مردانی که همهٔ درها به رویشان باز بود و دیگر انتظار هیچ ترقی‌ای جز در نوجویی نداشتند، به گمان خود ارزش خویشتن را نشان می‌دادند که می‌گذاشتند خانم میزبانی به سوی خود جلبشان کند که به کمال فرهیختگی شهرت دارد و نزد او می‌شود با همهٔ نمایشنامه‌نویسان و رُمان‌نویسان باب روز آشنا شد، و این همه برایشان هیجان‌انگیزتر و زنده‌تر از شب‌نشینی‌های پرنسس دو گومانت بود که بدون هیچ برنامه و جاذبهٔ تازه‌ای، از سالها پیش کمابیش همانند آنی که شرحش به آن تفصیل آمد تکرار می‌شد. در این محیط بزرگ اشرافی، محیط گرمانت‌ها، که دیگر کنجکاوی کم‌تری می‌انگیخت، مدهای روشنفکری تازه در سرگرمی‌های متناسب با ویژگی‌هایشان تجلی نمی‌یافت، چنان که قطعه‌های کوچکی که برگوت برای خانم سوان می‌نوشت، یا جلسه‌هایی که در خانهٔ خانم وردورن با حضور پیکار، کلمانسو، زولا، رناک و لابوری برگزار می‌شد و چیزی از نشست‌های «کمیتهٔ امنیت همگانی»[۷۰] کم نداشت (البته اگر جامعهٔ اشراف به ماجرای دریفوس علاقه نشان می‌داد).

ژیلبرت هم به موقعیت مادرش کمک می‌کرد، چون بتازگی از یک خویشاوند نزدیک سوان حدود هشتاد میلیون ارث به ژیلبرت رسیده بود، و همین مایهٔ آن شد که در فوبور سن ژرمن کم‌کم به فکر او بیفتند. روی دیگر سکه این بود که سوان، که در ضمن پا به مرگ بود، عقاید دریفوسی داشت، اما حتی این هم به موقعیت همسرش آسیبی نمی‌زد و حتی

کمکش می‌کرد. آسیبی به او نمی‌زد چون می‌گفتند: «خرفت و احمق شده، کاری به کارش نباید داشت، مهم فقط زنش است که خیلی هم جذاب است». اما حتی دریفوس‌گرایی سوان هم به اودت کمک می‌کرد. اگر به حال خود گذاشته می‌شد شاید به ارفاق‌هایی به زنان شیک تن می‌داد که به او لطمه می‌زد. در حالی که در شب‌هایی که شوهرش را به مهمانی‌های فوبور سن ژرمن می‌برد، سوان سخت گوشه‌گیری می‌کرد و اگر می‌دید که همسرش آشنا شدن با خانم ناسیونالیستی را می‌پذیرد بدون رودربایستی به صدای بلند می‌گفت: «نمی‌فهمم، اودت، به سرتان زده. خواهش می‌کنم سر جایتان بمانید. چه ابتذالی از این بالاتر که بگذارید به آدمهای ضدیهودی معرفی‌تان کنند. من که اجازه نمی‌دهم.» اشرافیانی که همه دنبالشان‌اند به این اندازه سرفرازی و این قدر بی‌تربیتی عادت ندارند. برای نخستین بار می‌دیدند که کسی خودش را از آنان «بالاتر» می‌داند. این غرولندهای سوان را برای هم تعریف می‌کردند و خانهٔ اودت کارت ویزیت باران می‌شد. با رفتن اودت به دیدن مادام دارپاژون کنجکاوی‌های بسیاری انگیخته می‌شد که بسیار هم خوشایند بود. مادام دارپاژون می‌گفت: «ناراحت نشدید که به شما معرفی‌اش کردم؟ زن خیلی خوبی است. ماری دو مرسانت ما را با هم آشنا کرده.» ــ «نخیر، برعکس، گویا زن خیلی فهمیده‌ای است و خیلی هم جذاب است. نه، حتی خودم هم دلم می‌خواست ببینمش؛ بگویید ببینم خانه‌اش کجاست.» مادام دارپاژون به خانم سوان می‌گفت که پریشب در خانه‌اش خیلی به او خوش گذشته و با کمال میل مادام دو سنت اوورت را گذاشته به خانهٔ او آمده بود. و این حقیقت داشت، چون خانم سوان را ترجیح دادن به معنی فرهیختگی بود و به این می‌مانست که آدم به جای یک مهمانی عصرانه به کنسرت برود. اما هرگاه مادام دو سنت اوورت همزمان با اودت به خانهٔ مادام دارپاژون می‌آمد، از آنجا که مادام دو سنت اوورت بسیار اسنوب بود و مادام دارپاژون با همهٔ نخوتی که به او نشان می‌داد از رفتن به مهمانی‌هایش نمی‌گذشت، اودت را معرفی نمی‌کرد تا مادام دو سنت اوورت نفهمد او

کیست. مارکیز او را پرنسسی تصور می‌کرد که خیلی اهل رفت و آمد نیست و به همین دلیل تاکنون او را ندیده است، دیدارش را طول می‌داد و نمی‌رفت و غیرمستقیم به گفته‌های اودت پاسخ می‌داد، اما مادام دارپاژون به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. و وقتی مادام دو سنت اوورت شکست خورده می‌گذاشت و می‌رفت خانم میزبان به اودت می‌گفت: «معرفی‌تان نکردم چون آدم خیلی دلش نمی‌خواهد به خانه‌اش برود اما مدام همه را دعوت می‌کند؛ نمی‌توانستید از دستش در بروید.» اودت مثلاً با تأسف می‌گفت: «نه! اشکالی ندارد.» اما این نکته را که تا اندازه‌ای هم حقیقت داشت به خاطر می‌سپرد که خیلی‌ها از رفتن به خانه مادام دو سنت اوورت خوششان نمی‌آید، و نتیجه می‌گرفت که موقعیت خودش خیلی از او برتر است، هر چند که مادام دو سنت اوورت مقام اجتماعی بسیار بالایی داشت و خود او هنوز نه.

اودت این را نمی‌فهمید، و با آن که همهٔ دوستان مادام دو گرمانت با مادام دارپاژون دوست بودند وقتی این خانم اودت را دعوت می‌کرد خانم سوان با لحنی اکراه‌آمیز می‌گفت: «به خانهٔ مادام دارپاژون می‌روم، اما بعید نیست که فکر کنید خیلی امّل‌ام، به خاطر مادام دو گرمانت آنجا احساس ناراحتی می‌کنم» (که البته خانم گرمانت را نمی‌شناخت). مردان برجسته می‌پنداشتند این که خانم سوان کمتر کسی از بزرگ اشرافیان را می‌شناسد از آنجاست که زن برتری، احتمالاً موسیقیدان بزرگی است، و رفتن به خانهٔ او نوعی عنوان فرااشرافی است، چنان که دوکی دکترای علوم هم داشته باشد. زنان کاملاً کوته‌فکر به دلیلی متضاد به سوی اودت کشیده می‌شدند؛ با شنیدن این که اودت به کنسرت کولون می‌رود و خود را دوستدار واگنر می‌خواند نتیجه می‌گرفتند که «لوده» است و از فکر آشنایی با او هیجان‌زده می‌شدند. اما از آنجا که از موقعیت خود چندان مطمئن نبودند، می‌ترسیدند آشنایی‌شان با اودت به موقعیت اجتماعی‌شان لطمه بزند و اگر در یک کنسرت خیریه چشمشان به او می‌افتاد رو برمی‌گردانیدند، چه به نظرشان محال می‌آمد که آدم جلو

چشم مادام روشه‌شوار با زنی سلام و علیک کند که بعید نبود حتی به بایروت هم رفته باشد ــ که یعنی اهل هر کار بدبدی بودن. هر آدمی در دید و بازدید آدم دیگری می‌شود. جدا از دگردیسی‌های معجزه‌واری که در قصه‌ها رخ می‌دهد، در محفل خانم سوان حتی آقای دو برئوته هم به دلیل غیبت آدمهایی که معمولاً پیرامونش بودند، ونیز حالت رضایت‌آمیزی که از بودن در آنجا به خود می‌گرفت ناگهان ارزشمندتر جلوه می‌کرد و به نظر آدم تازه‌ای می‌آمد، و رضایتش از بودن در آنجا چنان بود که انگار به جای رفتن به جشنی عینکی زده باشد تا در را به روی خود ببندد و به خواندن نشریهٔ دو جهان بپردازد، یعنی آیین اسرارآمیزی که به نظر می‌رسید با رفتن به خانهٔ اودت عیناً به جا می‌آورد. چه چیزها که نمی‌دادم تا ببینم دوشس دو مونمورانسی لوکزامبورک در این محیط تازه دچار چه دگرگونی‌هایی خواهد شد. اما او یکی از کسانی بود که هرگز نمی‌شد اودت را به او معرفی کرد. مادام دو مونمورانسی، که نظر مساعدش به اوریان بسیار بیشتر از نظر اوریان به او بود بسیار متعجب می‌کرد هنگامی که دربارهٔ مادام دو گرمانت می‌گفت: «خیلی آدمهای فرهیخته می‌شناسد، همه دوستش دارند، فکر می‌کنم که اگر یک کمی اهل پیگیری بود می‌توانست برای خودش یک سالن داشته باشد. حقیقت این است که دلش نخواسته. حق هم دارد، این طوری خوش است و همه هم دنبالش‌اند.» اگر مادام دو گرمانت برای خودش «سالن» نداشت پس معنی «سالن» چه بود؟ حیرتی که از این گفته‌اش به من دست داد بیشتر از حیرت مادام دو گرمانت نبود هنگامی که به او گفتم دلم می‌خواهد به خانهٔ مادام دو مونمورانسی بروم. اوریان او را پیر دیوانه می‌خواند. می‌گفت: «حالا من، مجبورم، خویشاوند نزدیکم است؛ اما شما دیگر چرا! بلد نیست آدم‌های خوشایند را به طرف خودش جلب کند.» مادام دو گرمانت نمی‌فهمید که من به آدمهای خوشایند علاقه‌ای نداشتم، و وقتی می‌گفت «سالن آرپاژون» من پروانهٔ زردی را در نظر می‌آوردم، یا وقتی از او می‌شنیدم «سالن سوان» (خانم سوان زمستانها از ۶ تا ۷ در خانه بود)

پروانه‌ای سیاه با بالهای مخملین از برف به چشمم می‌آمد. تازه این یکی سالن را، که سالن هم نبود، با آن که خود نمی‌توانست به آن برود برای من به خاطر «آدمهای فرهیخته»اش توجیه شدنی می‌دانست. اما مادام دو لوکزامبورگ! اگر دستکم تا آن زمان چیزکی «بیرون داده» بودم که جلب نظر کرده بود می‌شد چنین نتیجه بگیرد که شاید استعداد با کمی اسنوبی همراه باشد. و سرخوردگی‌اش را به اوج رساندم وقتی اعتراف کردم که (برخلاف تصور او) برای «یادداشت برداشتن» و «بررسی» به خانهٔ مادام دو مونمورانسی نمی‌روم. هر چه بود اشتباه مادام دو گرمانت بیشتر از رمان‌نویسان محفل‌نشینی نبود که اعمال یک اسنوب، یا اسنوب‌نما را بیرحمانه از بیرون بررسی می‌کنند. اما هرگز خود را در درون او جا نمی‌دهند، آن هم در دوره‌ای که بهار اجتماعی گسترده‌ای در تخیل او شکوفا می‌شود. خود من هم، وقتی خواستم بدانم که از رفتن به خانهٔ مادام دو مونمورانسی چه لذت بزرگی می‌برم کمی دلسرد شدم. در فوبور سن ژرمن، در کوشکی قدیمی می‌نشست، پُر از ساختمانهایی با باغچه‌های کوچک کوچک میانشان. زیر طاقی، مجسمهٔ کوچکی که گفته می‌شد کار فالکونه[۷۱] است، چشمهٔ کوچکی را نشان می‌داد که همیشه هم رطوبتی از آن می‌تراوید. کمی آن طرف‌تر زن دربان، که همیشه یا از غصه، یا از بیماری عصبی، یا از میگرن و یا از سرماخوردگی چشمانش خون افتاده بود، بدون آن که هرگز به آدم جواب بدهد با اشارهٔ گنگی می‌فهمانید که دوشس در خانه است و از پلکهایش چند قطرهٔ اشکی روی کاسه‌ای پر ازگلهای «فراموشم مکن» می‌چکید. لذتی که از دیدن آن پیکره می‌بردم، چون مرا به یاد مجسمه گچی کوچک باغبانی در یک باغچهٔ کومبره می‌انداخت، هیچ بود در برابر لذتی که از پلکان بزرگ نمناک و پر صدا می‌بردم، که چون پلکان برخی گرمابه‌های گذشته‌ها پر از همهمه بود، در سرسرایش گلدانهایی پر از پامچال ــ آبی سیر و آبی روشن ــ دیده می‌شد، و از همه بالاتر صدای زنگش که درست همان صدای زنگ اتاق اولالی بود. این صدا شوقم را به اوج می‌رسانید، اما به نظرم فقیرانه‌تر از

آن بود که بیرزد درباره‌اش به مادام دو مونمورانسی چیزی بگوییم، در نتیجه این خانم همواره مرا دستخوش کیفی می‌دید که هیچگاه دلیلش را درنیافت.

## تناوب‌های دل[۷۲]

دومین دیدارم از بلبک با اولی بسیار تفاوت داشت. خود مدیر هتل به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود و پیاپی می‌گفت به اشرافیت مشتریانش خیلی پایبند است و من ترسیدم که نکند به من هم عنوان اشرافی داده باشد، تا این که فهمیدم درگنگی‌های زبانش تشریفات را با اشرافیت یکی می‌گیرد. این هم گفتنی است که هر چه بتدریج زبانهای تازه‌ای یاد می‌گرفت زبانهای پیشین را بد و بدتر حرف می‌زد. گفت که در بالا بالاهای هتل برایم اتاقی در نظر گرفته است: «امیدوارم فکر نکنید این از عدم بی‌ملاحظگی است. خوش نداشتم اتاقی تقدیمتان کنم که حقانیت شما را نداشته باشد، جهت صدا این کار را کردم، چون این طوری دیگر هیچکس بالای سرتان نیست که مایهٔ گوشخراشی شما بشود. خیالتان راحت باشد، دستور می‌دهم پنجره‌ها را ببندند که با هم برخورد نکنند. در این مورد تعصب دارم.» (این را دربارهٔ نظر خودش نمی‌گفت، که هیچگاه نمی‌شد نظرش را دانست، بلکه شاید بیشتر منظورش زیردستانش بودند.) اتاقها البته همان اتاقهای سفر اولم بود. از آن بار پایین‌تر نبود، اما من در چشم مدیر هتل منزلت بالاتری یافته بودم. اگر دلم می‌خواست می‌توانستم در اتاقم آتش روشن کنم (چون به دستور پزشکان از همان عید پاک به بلبک رفته بودم) اما مدیر هتل می‌ترسید که مبادا سقف اتاق تیرک (ترک) داشته باشد. می‌گفت: «همیشه یادتان باشد که حتماً قبل از روشن کردن آتش

تازه صبر کنید آتش قبلی به انتحار (انتها) برسد، چون مهم این است که نباید گذاشت شومینه آتش بگیرد. علی‌الخصوص که برای قشنگی گفته‌ام یک گلدان چینی عقیقه بگذارند سرش و آتش خرابش می‌کند.»

با اندوه بسیار خبر مرگ رئیس کانون وکلای شربور را به من داد و گفت که «از آن عقلاها بود» (که احتمالاً می‌خواست بگوید ناقلا) و در لفافه به من فهماند که مرگش زودهنگام و ناشی از عمری کلاشی بوده است که البته منظورش عیاشی بود. «از خیلی پیش متوجه شده بودم که بعد از شام در تالار شورت (بدون شک چرت) می‌زند. این اواخری آن قدر عوض شده بود که اگر آدم نمی‌دانست خودش است، با دیدنش نمی‌توانست شناسایی‌اش کند.» (یعنی او را نمی‌شناخت).

در مقابل، خبر خوش این که رئیس دادگاه شهر کان بتازگی «شمایل» لژیون دونور گرفته بود. «صد البته که در کار خودش وارد است، اما گویا شمایل را بیشتر به خاطر نعوذش به‌اش داده‌اند.» در ضمن خبر اعطای این نشان در شمارهٔ دیروز *اکو دو پاری* هم چاپ شده بود که مدیر هتل می‌گفت همان چند «سطل» (سطر) اولش را خوانده است. در همین شماره پنبهٔ آقای کایو[۷۳] را هم زده بودند. «به نظر من خوب کاری می‌کنند، چون با سیاست‌هایش ما را زیادی طالب (تابع) آلمان می‌کند.» از آنجا که بحث مدیر هتل دربارهٔ چنین مضمونهایی حوصله‌ام را سر می‌برد دیگر به او گوش ندادم. به تصویرهایی می‌اندیشیدم که به بازگشت به بلبک مصمم کرده بود. این تصویرها با آنهای بار پیشین بسیار تفاوت داشت. هر چه منظرِ اول مِه‌آلود بود آنی که تازه به جستجویش رفته بودم می‌درخشید؛ اما از این نیز کم‌تر از آن دیگری دلسرد نمی‌شدم. تصویرهایی که خاطره می‌گزیند، همان اندازه خودسرانه و تنگ و بسته و دست نیافتنی است که تصویرهایی که تخیل پیش از آن ساخته و واقعیت نابود کرده است. دلیلی نیست که در بیرون از ما، یک جای واقعی بیشتر چشم‌اندازهای خاطره را داشته باشد تا چشم‌اندازهای خیال را. وانگهی، یک واقعیت تازه شاید کاری کند که خواست‌هایی را که به

خاطرشان به راه افتاده بودیم از یاد ببریم، یا حتی از آنها بیزار شویم.

خواستهایی که انگیزهٔ رفتنم به بلبک شد تا اندازه‌ای از آنجا می‌آمد که وردورن‌ها، چون می‌دانستند چندتنی از همیشگی‌های محفلشان تعطیلات را در آن کناره خواهند گذرانید و به همین دلیل یک کوشک آقای کامبرمر (لا راسپلیر) را برای همهٔ فصل اجاره کرده بودند، از خانم پوبوس هم دعوت کرده بودند که بیاید. (تا آن زمان هیچکدام از دعوت‌های وردورن‌ها را نپذیرفته بودم، و اگر به خانهٔ ییلاقی‌شان می‌رفتم و عذر می‌خواستم که هیچگاه در پاریس به دیدنشان نرفته بودم بیگمان مرا با خوشحالی می‌پذیرفتند). شبی که آن خبر را (در پاریس) شنیدم چون دیوانه‌ای واقعی نوکر جوانمان را فرستادم تا خبر بگیرد که خانم پوبوس خدمتکارش را هم می‌برد یا نه. ساعت یازده شب بود. مدتی طول کشید تا دربان در را باز کرد، و معجزه بود که فرستادهٔ مرا نراند و پاسبان خبر نکرد، فقط با او سخت بدرفتاری کرد و البته چیزهایی را هم که می‌خواست بداند به او گفت. گفت که بله، خدمتکارِ اول خانم همراه او خواهد بود و اول به یک شهر آب معدنی در آلمان، سپس بیاریتس و بعد نزد وردورن‌ها خواهند رفت. بدین‌گونه خیالم راحت شد و خوشحال بودم از امکانی که برایم پیش آمده بود. دیگر نیازی نبود درکوچه و خیابان کسی را دنبال کنم و نتوانم به زیبارویانی که می‌بینم معرفی‌نامه‌ای ارائه کنم، حال آن که برای «جورجونه» چنین معرفی‌نامه‌ای داشتم و آن این که همان شب با خانمش در خانهٔ وردورن‌ها شام خورده بودم. و شاید نظرش به من از این هم مساعدتر می‌شد اگر می‌شنید که نه تنها بورژواهای مستأجر کوشک راسپلیر، بلکه حتی مالکانش را هم می‌شناسم، و بویژه سن‌لو را که چون نمی‌توانست از دور سفارش مرا به زن خدمتکار بکند (چون نام روبر را هم نشنیده بود) در سفارشم نامهٔ بسیار دوستانه‌ای برای کامبرمرها نوشت. به گمان او، گذشته از همهٔ فایده‌هایی که می‌شد کامبرمرها برای من داشته باشند، عروس کامبرمر، همان که نام دختری‌اش لوگراندن بود، می‌توانست هم صحبت خوبی هم برای من

باشد. به من گفت: «زن فهمیده‌ای است. البته ازش چیزهای «قطعی» نخواهی شنید (تکیه کلام چیزهای «قطعی» را روبر جانشین چیزهای «عالی» کرده بود، عادت داشت هر پنج شش سال یک بار برخی از تکیه‌کلامهایش را تغییر بدهد، اما اصلی‌ها را همچنان نگه می‌داشت)، اما برای خودش موجودی است، شخصیت دارد، شم دارد، درست همان لُغتی را به زبان می‌آورد که لازم است. گاهی آدم را عصبانی می‌کند، چیزهای مزخرفی می‌گوید تا خودی نشان بدهد و این بخصوص از این نظر مسخره است که کامبرمرها همیشه در برازندگی از همه عقب‌ترند، این‌طورنیست که همیشه‌از تازه‌ترین چیزها خبر داشته باشد اما در مجموع هنوز از آدمهایی است که بیشتر از بقیه می‌شود دیدنشان را تحمل کرد.»

کامبرمرها پس از دریافت سفارشِ روبر، یا از سر اسنوبی و برای آن که دلشان می‌خواست غیرمستقیم لطفی به سن لو کرده باشند، یا از سر قدردانی برای آنچه او برای یکی از خویشاوندانشان در دونسیر کرده بود، یا شاید از همه بیشتر به دلیل نیکی و سنت مهمان‌نوازی، بیدرنگ نامه‌هایی طولانی نوشتند و دعوتم کردند نزد ایشان بمانم، یا این که اگر دلم می‌خواهد مستقل باشم برایم جایی پیدا کنند. و چون سن لو برایشان نوشت که در گراند هتل بلبک جا خواهم گرفت در جوابش گفتند که، دستکم، منتظرند پس از ورودم فوراً به دیدنشان بروم. و اگر چنین دیداری زود پیش نیاید حتماً به دیدنم خواهند آمد تا مرا به گاردن پارتی‌هایشان دعوت کنند.

بدون شک هیچ پیوند اساسی میان خدمتکار خانم پوبوس و شهر و دیار بلبک وجود نداشت؛ او در آنجا برای من حالت آن زن روستایی را نداشت که اغلب، بر جادهٔ مزگلیز، با همهٔ وجودم تمنایش را داشتم و او را بیهوده به سوی خود می‌خواندم. اما دیگر دیرزمانی می‌شد که نمی‌کوشیدم جوهرهٔ ذات ناشناس هر زنی را (چنان که از عددی جذرش را) به دست بیاورم، که جاذبه‌اش اغلب بیشتر از همان زمان معرفی دوام نمی‌آورد. در بلبک، که از مدتها پیش آنجا نرفته بودم، به جای رابطهٔ

ضروری که باید میان محل و آن زن وجود می‌داشت و نداشت، دستکم از این امتیاز بهره می‌بردم که آنجا (برخلاف پاریس) احساس واقعیت را عادت از میان برنمی‌داشت، چه در پاریس در خانهٔ خودمان، یا هر اتاق آشنایی، خوشی همنشینی با یک زن حتی یک لحظه هم نمی‌توانست این توهم را در میان همه چیزهای هرروزه به من بدهد که این همنشینی زندگی تازه‌ای را به رویم می‌گشاید. (چون اگر هم عادت سرشت دوم ما باشد، نمی‌گذارد اولی را بشناسیم، و بیرحمی‌ها و افسون‌های آن را هم ندارد.) در یک سرزمین تازه، که حساسیت آدمی دوباره در برابر یک پرتو خورشید جان می‌گیرد شاید می‌توانستم دوباره به آن توهم دست یابم، آنجا که به همین دلیل زن خدمتکاری که تمنایش را داشتم می‌توانست مرا به اوج هیجان برساند: اما خواهیم دید که قضا را این زن نه تنها به بلبک نیامد بلکه بیشترین ترسم از این بود که مبادا بیاید، به گونه‌ای که به این هدف اصلی سفرم نرسیدم و حتی دنبالش هم نکردم. البته بنا نبود خانم پوبوس اولهای آن فصل نزد وردورن‌ها برود؛ اما باکی نیست از دوری خوشی‌هایی که برای خود برگزیده‌ای اگر به فرا رسیدنشان اطمینان داشته باشی و در مدت انتظارشان بتوانی خود را به دست تنبلیِ کارِ دلبری، و ناتوانیِ عشق‌ورزی، رها کنی. از این گذشته، این بار با همان روحیهٔ شاعرانهٔ بار پیشین به بلبک نمی‌رفتم. در تخیل صِرف همواره کم‌تر خودخواهی هست تا در خاطره؛ و می‌دانستم که دقیقاً گذارم به یکی از آن جاهایی خواهد افتاد که از زیبارویان ناشناس پُرند؛ یک پلاژ کم‌تر از یک جشن رقص زیبارو ندارد، و پیشاپیش به قدم زدن‌های جلو هتل و روی اسکله با همان نوع لذتی فکر می‌کردم که مادام دوگرمانت نصیبم می‌کرد اگر به جای آن که ترتیب دعوتم به شب‌نشینی‌های برازنده را بدهد، نامم را بیشتر به سیزبانان مهمانی‌های رقص می‌داد تا در لیست کاوالیه‌ها بگنجانند. هر چه در سفر پیشینم به بلبک آشنایی با زنان برایم دشوار بود این بار مشکل نبود چون در این سفر از روابط و پشتگرمی‌هایی برخوردار بودم که در سفر اول نداشتم.

صدای مدیر هتل، که به بیانات سیاسی‌اش گوش نداده بودم، مرا از خیال‌بافی بیرون کشید. موضوع بحث را عوض کرد و گفت که جناب رئیس دادگاه از شنیدن خبر ورود من بسیار خوشحال شده است و همین امشب به دیدنم به اتاقم خواهد آمد. از فکر چنین دیداری چنان وحشت کردم (چون احساس خستگی بر من چیره می‌شد) که از او خواستم مانع این دیدار شود و او هم قولش را داد، حتی خواهش کردم برای اطمینان بیشتر، در شب اول کسانی از کارکنانش را در طبقهٔ من به نگهبانی بگمارد. به نظر می‌آمد که از کارکنانش دل خوشی ندارد: «مدام مجبورم دنبالشان باشم چون همه‌اش از زیر بیکارگی در می‌روند. اگر من نباشم از جا نمی‌جنبند. پادوی آسانسور را می‌گذارم جلوی در اتاقتان.» پرسیدم که آیا سرانجام او «رئیس پادوها» شده است یا نه. در جوابم گفت: «نه، هنوز به اندازه کافی اینجا سابقه ندارد. همکارهایی دارد که از او مسن‌ترند، دادشان در می‌آید. در هر کاری سلسله مواجب لازم است. البته قبول دارم که جلو آسانسور رفتارش تقسیم‌برانگیز است، اما هنوز برای همچو مقامی زیادی جوان است. در مقابلِ بقیه، که همه زیادی سابقه دارند، توی ذوق می‌زند. یک کمی از جدیت کار کم می‌شود که به نظر من این در کار خیلی موهوم است (بدون شک می‌خواست بگوید مهم است). باید سوختگی‌اش خیلی بیشتر از اینها باشد (که البته منظورش پختگی بود). اصلاً چرا خود مرا ملاک نگیرد. من می‌دانم دارم چه می‌گویم. قبل از این که به مقام مدیریت گراند هتل برسم تحت مدیریت آقای پایار شاگردی کرده‌ام.» این مقایسه مایهٔ حیرتم شد و از جناب مدیر تشکر کردم که شخصاً به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود. در جوابم گفت: «نخیر، تشکر لازم نیست، هیچ موجب اجحاف وقت من نشد». هر چه بود دیگر به هتل رسیده بودیم.

آشوب در همهٔ وجودم. همان شب اول، از آنجا که خستگی قلبم عود کرده بود و درد می‌کشیدم، در کوشش برای غلبه بر درد آهسته و با احتیاط خم شدم تا کفش‌هایم را درآورم. اما همین که دستم به اولین دگمهٔ

چکمه‌ام رسید سینه‌ام انگار آکنده از حضوری ناشناخته و ملکوتی شد، هق‌هق گریه تکانم داد، اشک از چشمانم باریدن گرفت. آنی که به کمکم آمده بود و مرا از خشک جانی نجات می‌داد، همانی بود که چندین سال پیش‌تر، در لحظهٔ درماندگی و تنهایی همسانی، هنگامی که دیگر هیچ چیزم از خودم نبود، از راه رسید و مرا به خودم برگرداند، چه او خود من و بیش از من بود (ظرف بیشتر از مظروفی، که برایم می‌آورد). در خاطره‌ام چهرهٔ مهربان، نگران و یأس‌آمیز مادربزرگم را، خم شده روی وجود خسته‌ام، به همان صورتی می‌دیدم که شب اول ورودمان داشت، چهرهٔ مادربزرگم اما نه آنی که در شگفت و از خود ناخرسند بودم که چه کم غصهٔ مردنش را خوردم و از او فقط نامش را داشت، بلکه همان مادربزرگ واقعی‌ام که، برای نخستین بار از زمان سکته‌اش در شانزه‌لیزه، واقعیت زنده‌اش را در حافظه‌ای غیرارادی و کامل باز می‌یافتم. این واقعیت تا زمانی که اندیشهٔ ما آن را دوباره نساخته باشد برایمان وجود ندارد (وگرنه همهٔ کسانی که در یک نبرد عظیم شرکت داشته‌اند باید یک به یک شاعر بزرگ حماسی می‌شدند)؛ و بدین‌گونه در آن لحظه، که دیوانه‌وار دلم می‌خواست خودم را به آغوشش بیندازم، در زمانی که بیش از یک سال از دفنش گذشته بود، به دلیل همان ناهمزمانی که اغلب نمی‌گذارد تقویم رویدادها با تقویم احساسها بخواند، در آن لحظه تازه فهمیدم که مرده است. پس از مرگش اغلب از او سخن گفته نیز به او فکر کرده بودم، اما در پس گفته‌ها و اندیشه‌های جوان حق‌ناشناس خودخواه بی‌ترحمی که بودم هیچگاه هیچ چیزی نبود که شباهتی به مادربزرگم داشته باشد، زیرا به دلیل سبکسری، کامجویی، و عادتم به این که او را بیمار ببینم، خاطرهٔ وجود مادربزرگم را تنها در صورت بالقوه‌اش در درونم داشتم. جان کامل ما، در هر زمانی که بررسی‌اش کنیم، برغم سیاههٔ مفصل گنجینه‌هایش، فقط ارزشی کمابیش صوری دارد، زیرا گاهی این وگاهی آن گنجینه‌اش از دسترس بیرون است، و این را هم دربارهٔ گنجینه‌های واقعی و هم گنجینه‌های تخیل می‌توان گفت و مثلاً، در مورد من، هم آنچه برایم در نام

گذشته گرمانت می‌گنجید و هم آنچه بسیار مهم‌تر بود و خاطرهٔ راستین مادربزرگم را در بر می‌گرفت. زیرا تناوب‌های دل با خلل‌های حافظه در رابطه است. بدون شک وجود بدنمان، که پنداری ظرفی است که روانمان در آن گنجیده باشد، ما را به این گمان وامی‌دارد که گویا همهٔ دارایی‌های درونی‌مان، همهٔ خوشی‌های گذشته، همهٔ دردهایمان همواره در تصاحب ما هستند. شاید به همین اندازه نادرست باشد این گمان که از دست ما می‌گریزند یا دوباره باز می‌گردند. در هر حال، اگر هم در درون ما باقی بمانند اغلب در قلمرو ناشناخته‌ای‌اند که آنجا هیچ کاری از دستشان برای ما برنمی‌آید، و حتی متداول‌ترینشان را خاطره‌هایی از نوعی متفاوت پس می‌زند که هیچ‌گونه همزمانی با آنها را در ضمیر آدمی نمی‌پذیرد. اما اگر هم بر چارچوب حس‌هایی که آنها در درونش نگهداری می‌شوند دوباره دست یابیم، آنها هم به نوبهٔ خود همین توانایی را دارند که هر چه را که با خودشان ناسازگار باشد طرد کنند، و در درون ما فقط آن «من»ی را مستقر کنند که آنها را تجربه کرده است. در نتیجه، ازآنجا که آن «من»ی که من دوباره ناگهان به قالبش درآمدم دیگر از آن شب دوردست ورودمان به بلبک وجود نداشته بود (شبی که مادربزرگم لباس از تنم درآورد)[۷۴]، به گونه‌ای بسیار طبیعی نه این روز کنونی را که این «من» نمی‌شناخت، بلکه آن اولین شب ورودمان به بلبک در گذشته را به دقیقه‌ای ربط دادم که مادربزرگم روی من خسته خم شد، و این را بدون هیچ انقطاعی در زمان کردم، انگار که در درون زمان رشته‌های متفاوت و موازی هم وجود داشته باشد. «من»ی که در آن زمان بودم، و مدتها بود که ناپدید شده بود، دوباره چنان به من نزدیک شد که گمان کردم هنوز گفته‌های آن دم، که البته دیگر چیزی جز رویایی نبود، به گوشم می‌رسد، چنان که آدم هنوز کاملاً بیدار نشده می‌پندارد صداهای رؤیایش را که محو می‌شود می‌شنود. دیگر چیزی نبودم جز آن موجودی که می‌کوشید به آغوش مادربزرگش پناه ببرد و با بوسیدن او نشانه‌های رنج و درد خویش را محو کند، موجودی که تجسمش (در زمانی که این یا آن یک از کسانی بودم که از چندی پیش در

درون من با هم یکی شده بودند) بویژه از این رو دشوار بود که اکنون باید کوشش‌های بسیار و البته بی‌نتیجه‌ای می‌کردم تا دوباره خواستها و شادمانی‌های یکی از آن من‌هایی را حس کنم که، دستکم تا مدتی، دیگر وجود نداشت. به یاد می‌آوردم که یک ساعتی پیش از زمانی که مادربزرگم با پیرهن خانه خم شد تا چکمه‌هایم را درآورد، در گرمای کشنده در خیابانها پرسه می‌زدم و، در برابر مغازهٔ قنادی، احساسم این بود که با همهٔ نیازم به بوسیدن مادربزرگم، به هیچ رو طاقت تحمل یک ساعتی را که هنوز باید بی‌او بگذرانم ندارم. و اکنون که همین نیاز دوباره سر بر می‌آورد، می‌دانستم که اگر ساعتها و ساعتها منتظر بمانم او را هرگز دوباره در کنار نخواهم دید، و این را تازه می‌فهمیدم چون حال که برای نخستین بار آن چنان زنده و حقیقی حسش می‌کردم که دلم را می‌ترکانید، حال که سرانجام بازش یافته بودم، تازه می‌فهمیدم که برای همیشه از دستش داده‌ام. از دست داده، تا ابد؛ تناقضی را نمی‌توانستم بفهمم و خود را برای تحمل رنجش آماده می‌کردم. و این است آن تناقض: از یک سو وجودی و مِهری که در درونم به همان گونه که می‌شناختم، یعنی ساخته شده برای من، باقی مانده بود، مِهری که چنان همهٔ اجزایش و هدفش و جهت همیشگی‌اش در من خلاصه می‌شد که در نظر مادربزرگم همهٔ نبوغ مردان بزرگ، همهٔ نوابغی که از ازل در جهان وجود داشته بودند، به اندازهٔ یکی از عیب‌های من ارزش نداشت؛ و از دیگر سو، درست در زمانی که این خوشبختی را، دوباره حس می‌کردم انگار که در زمان حال باشد، این خوشبختی را یقینی، تند و نافذ چون دردی جسمانی که پیاپی تکرار شود در می‌نوردید: یقین نیستی‌ای که تصور من از آن مهربانی را محو کوده بود، آن وجود را نابود کرده بود، حتمیت پیوند من و او در گذشته را نیست کرده بود، مادربزرگم را در لحظه‌ای که دوباره، چنان که در آینه‌ای، بازش می‌یافتم آدم غریبه‌ای کرده بود که تصادفاً چند سالی را کنار من بود همچنان که می‌توانست کنار هر کس دیگری باشد و پیش و پس از این دوره من برایش هیچ بودم و هیچ شدم.

به جای همهٔ لذت‌هایی که از چندی پیش چشیده بودم تنها لذتی که در آن لحظه چشیدنش برایم ممکن بود این بود که گذشته را دستکاری کنم و از دردهایی که مادربزرگم در گذشته کشیده بود بکاهم. اما، او را فقط در آن پیرهن خانه به یاد نمی‌آوردم، در آن جامه که چنان تناسبی با خستگی‌های البته زیان‌بار اما همچنین شیرینی داشت که به خاطر من تحمل می‌کرد، که حالتی تقریباً نمادین به خود می‌گرفت، بلکه کم‌کم به یاد همهٔ مواردی می‌افتادم که به او نشان داده بودم که درد می‌کشم، و در صورت لزوم حتی اغراق هم کرده بودم، و همهٔ این موارد فرصتی بود که او را رنج بدهم، رنجی که خیال می‌کردم بوسه‌هایم تسکینش خواهد داد انگار که مهربانی‌ام هم بتواند چون شادمانی‌ام او را شادمان کند؛ و از این هم بدتر، منی که دیگر خوشبختی را فقط در این می‌دانستم که در خاطره‌ام اندک نقشی از خوشی را بر شیب‌های چهره‌ای ببینم که مهربانی به آن شکل می‌داد و خمش می‌کرد، در گذشته با تقلایی دیوانه‌وار کوشیده بودم کوچک‌ترین خوشی‌ها را از آن بزدایم، چون آن روزی که سن‌لو عکس مادربزرگم را انداخت و من که نمی‌توانستم حالت کودکانهٔ تقریباً مسخرهٔ حرکت او را به رُخش نکشم که با کلاه لبه پهن و در جایی تاریک و روشن جلو دوربین ناز می‌فروخت، از سر بیطاقتی چند کلمهٔ نیشداری زیر لب گفتم و از لرزشی در صورتش حس کردم که شنید و آزرده شد؛ و اکنون که دیگر محال می‌شد او را با هزار بوسه تسکین داد آن کلمه‌ها دل خودم را چاک چاک می‌کرد.

اما دیگر هرگز نخواهم توانست آن لرزش را از چهره‌اش، آن درد را از دلش (دل خودم) بزدایم؛ چه از آنجا که مردگان تنها در درون ما باقی‌اند هنگامی که سرسختانه می‌کوشیم همهٔ ضربه‌هایی را به یاد آوریم که به ایشان زده‌ایم این ضربه‌ها را به خودمان می‌زنیم. با همهٔ توانم خود را به این دردها، هر قدر هم عذابناک، می‌پیوستم چون خوب حس می‌کردم که پیامد خاطرهٔ مادربزرگم‌اند، نشانهٔ آنند که خاطره در دلم زنده است. حس می‌کردم که فقط درد است که او را براستی به یادم می‌آورد، و دلم

می‌خواست این میخ‌هایی که خاطره‌اش را در درونم میخکوب می‌کرد هر چه محکم‌تر فرو شود. نمی‌کوشیدم رنج را نرم‌تر کنم، یا به آن زیبایی بدهم، وانمود کنم که مادربزرگم فقط غایب است و موقتاً نمی‌توان دیدش، و با عکسش (همانی که سن لو انداخت و همراهم بود) چیزها بگویم و زمزمه‌هایی آن چنان بکنم که با کسی که از تو دور است اما آنی که بود باقی مانده است و تو را می‌شناسد و همدلی زوال‌ناپذیری او را به تو می‌پیوندد. هرگز چنین نکردم، چون نه فقط در بند این بودم که رنج بکشم، بلکه می‌خواستم به اصالت دردم، در همان صورتی که ناگهان ناخواسته حس کردم، پایبند بمانم، می‌خواستم همچنان آن را، به پیروی از قوانین خودش، در هر باری حس کنم که این تناقض بس شگرفِ زنده‌مانی و نیستیِ در هم آمیخته در درونم سر بر می‌آورد. البته نمی‌دانستم آیا روزی اندکی از حقیقت این احساس دردناک و اکنون درک ناشدنی را درخواهم یافت یا نه، اما می‌دانستم که اگر بتوانم به کمی از آن پی ببرم، این حقیقت از خود آن احساسِ بسیار خاص و بسیار بالبداهه خواهد بود که نه عقل من تصویرش کرد و نه دلرحمی‌ام به آن ملایمت داد، بلکه خودِ مرگ، افشای ناگهانی مرگ، چون اژدری شیاری دوگانه و اسرارآمیز را به خطی فراطبیعی و ناانسانی در درونم حک کرد. (و اما دربارهٔ فراموشی مادربزرگم، که تا آن زمان دچارش بودم، حتی فکرش را نمی‌کردم که خودم را وابسته‌اش کنم تا شاید به حقیقتی برسم، چون این فراموشی به خودی خود چیزی جز انکار نبود، یا ضعف اندیشه که نمی‌توانست لحظه‌ای واقعی از زندگی را بازسازی کند و ناگزیر تصویرهایی قراردادی و بدون ویژگی را به جایش می‌نشانید). با این همه شاید غریزهٔ بقا و مهارت عقل در مصون داشتن آدمی از درد به همان زودی آغاز به ساختن بر آوارهای هنوز دودناک کرده بود و نخستین پایه‌های بنای سودمند و شوم خود را می‌گذاشت، و شیرینی یادآوری این یا آن نظر آن وجود عزیز مرا بیش از اندازه خوش می‌آمد، آنها را چنان به یاد می‌آوردم که انگار هنوز او می‌توانست چنان نظرهایی داشته باشد، انگار که هنوز زنده بود،

انگار که من همچنان برای او وجود داشتم. اما همین که خوابم برد، در آن ساعتِ حقیقی‌تری که چشمانم بر چیزهای بیرونی بسته شد، جهان خواب (که بر آستانه‌اش عقل و اراده موقتاً فلج شده بودند و دیگر نمی‌توانستند مرا از عذاب برداشتهای واقعی‌ام برهانند)، جهان خواب ترکیب دردناک زنده‌مانی و نیستی را در ژرفای ارگانیک اندرونم، ژرفای شفاف شدهٔ اندرونم که به گونه‌ای اسرارآمیز روشن شده بود، بازتابانید و پخش کرد. جهان خواب، آنجا که شناخت درونی، تحت وابستگی اختلال‌های اندامهای ما، آهنگ تپش قلب و تنفس را شتاب می‌دهد، زیرا که یک مقدار ترس، یا اندوه، یا پشیمانی، با نیرویی صد برابر بیشتر تاثیر می‌گذارد اگر به درون رگ‌هایمان تزریق شده باشد؛ همین که به پیمودن راههای شهر زیرزمینی بر امواج سیاه خونمان، چنان که بر لِته[۷۵]ای درونی با بیشمار پیچ و خم، شناور می‌شویم، چهره‌های سترگی بر ما آشکار می‌شود، نزدیکمان می‌آید و ترکمان می‌گوید، و ما را گریان بجا می‌گذارد. همین که بر دهلیزهای تاریک پا گذاشتم چهرهٔ مادربزرگم را جُستم ولی جستجویم بیهوده بود؛ با این همه می‌دانستم که هنوز هست، اما زندگیِ خُردی دارد، هم آن چنان محو که زندگی خاطره؛ تاریکی بالا می‌گرفت؛ و باد نیز؛ پدرم که باید مرا پیش او می‌بُرد نمی‌آمد. ناگهان نفسم بند آمد، حس کردم که دلم انگار سخت شد، ناگهان به یاد آوردم که از چندین هفته پیش فراموش کرده‌ام برای مادربزرگم نامه بنویسم. درباره‌ام چه فکر می‌کرد؟ با خود می‌گفتم: «وای، چقدر باید در آن اتاق کوچکی که برایش اجاره کرده‌ایم غمگین باشد، اتاقی به کوچکی اتاق یک خدمتکار سابق، که در آن با پرستاری که به تیمارش گماشته شده تنهاست و نمی‌تواند از جا بجنبد، چون همچنان کمی فلج است و حتی یک بار هم نخواسته از جا بلند شود! بدون شک فکر می‌کند که پس از مرگش فراموشش کرده‌ام و چقدر احساس تنهایی و بیکسی می‌کند! آه، باید بدو به دیدنش بروم، نمی‌توانم حتی یک دقیقه هم صبر کنم، نمی‌توانم منتظر بمانم تا پدرم بیاید؛ اما کجاست؟ چطور نشانی‌اش از یادم رفت؟ خدا کند هنوز قیافه‌ام

را بشناسد! چطور توانستم این همه ماهها او را از یاد ببرم؟ تاریک است، نمی‌توانم پیدایش کنم، باد نمی‌گذارد پیش بروم؛» پدرم را می‌بینم که پیشاپیش من قدم می‌زند، داد می‌زنم: «مادربزرگ کجاست؟ نشانی‌اش را بگو. حالش خوب است؟ مطمئن‌اید که به چیزی احتیاج ندارد؟» پدرم به من می‌گوید: «نه، خیالت راحت باشد. پرستارش آدم با انضباطی است. گهگاه مبلغ کمی می‌فرستیم تا چیزهای مختصری را که لازم دارد برایش بخرند. گهگاه حال تو را می‌پرسد. حتی به‌اش گفتیم که می‌خواهی یک کتاب بنویسی. ظاهراً خیلی خوشحال شد، اشکی هم به چشمش آمد.» آنگاه انگار به یادم آمد که مادربزرگم کمی پس از مرگش گویه‌کنان و به حالت فروتن یک خدمتکار پیرِ اخراج شده، یا یک غریبه، به من گفته بود: «در هر حال اجازه بده گاهی ببینمت. کاری نکن که چند سال به چند سال تورا نبینم. به یاد داشته باش که تو نوهٔ من بودی و مادربزرگ هرگز نوه‌اش را فراموش نمی‌کند.» با دیدن چهرهٔ آن قدر افتاده، اندوهناک و مهربانش دلم خواست در جا بدوم و بروم تا به او آن چیزی را بگویم که در آن زمان باید می‌گفتم: «نه، مادربزرگ، هر چقدر دلت بخواهد به دیدنت می‌آیم، غیر از تو در دنیا کسی را ندارم، دیگر هیچوقت ترکت نمی‌کنم.» در این چند ماهی که سری به آرامگاهش نزده‌ام چقدر باید از سکوت من گریه‌اش گرفته باشد! ببینی پیش خودش چه گفته؟ و من هم باگریه به پدرم گفتم: «زود، زود، نشانی‌اش کجاست، مرا ببر پیشش.» اما پدرم: «راستش، نمی‌دانم تو می‌توانی ببینی‌اش یا نه. بعد هم، می‌دانی که، خیلی ضعیف است، خیلی، دیگر آنی نیست که بود. فکر کنم خیلی ناراحت بشوی. شمارهٔ دقیق خانه‌اش را هم به یاد ندارم.» ــ «اما، تو که می‌دانی، بگو ببینم، حقیقت ندارد که مرده‌ها دیگو زندگی نمی‌کنند. با همهٔ چیزهایی که می‌گویند این حقیقت ندارد، چون مادربزرگ هنوز وجود دارد.» پدرم لبخند غم‌آلودی می‌زند: «نه، خیلی کم، خیلی کم. فکر می‌کنم بهتر باشد نروی. مادربزرگت چیزی کم ندارد. ترتیب همه چیز را داده‌ایم.» ــ «ببینم، اغلب تنهاست؟» ــ «بله، اما برای خودش این طوری بهتر است. بهتر

است فکر نکند، وگرنه برایش غیر از ناراحتی چیزی ندارد. فکر اغلب آدم را آزار می‌دهد. از این گذشته، می‌دانی، دیگر تقریباً چیزی ازش نمانده. حاضرم نشانی دقیقش را بدهم که به دیدنش بروی، اما فکر نکنم بتوانی کاری بکنی و گمان نکنم پرستارش هم بگذارد که ببینی‌اش.» ــ «با این همه خوب می‌دانی که من همیشه کنار او زندگی می‌کنم. گوزن، گوزن، فرانسیس ژام، چنگال». اما دیگر رود پر از پیچ و خم تاریک را پیموده بودم، سر به سطحی برآورده بودم که به جهان زندگان گشوده می‌شود. وگرچه باز می‌گفتم: «فرانسیس ژام، گوزن، گوزن» تکرار این واژه‌ها دیگر آن مفهوم منطقی و زلالی را نداشت که تا یک لحظه پیش به گونه‌ای بسیار طبیعی برای من بیان می‌کرد، مفهومی که دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم. دیگر حتی نمی‌فهمیدم چرا کلمهٔ آیامس[۷۶] که پدرم اندکی پیشتر به من گفت بدون کوچک‌ترین شکی برایم مفهوم «مواظب باش سرمانخوری» را داشت. فراموش کرده بودم آفتابگیرها را ببندم و بدون شک روشنی آفتاب از خواب بیدارم کرده بود. اما تحمل دیدن آبهای دریا را نداشتم که زمانی مادربزرگم می‌توانست ساعتها تماشا کند؛ فکر این که مادربزرگم دیگر نمی‌تواند امواج آن دریا را ببیند درجا تصویر تازهٔ زیبایی بی‌اهمیت‌شان را کامل می‌کرد. دلم می‌خواست گوشهایم را بگیرم تا آوایشان را نشنوم، چون گسترهٔ پر از روشناییِ پلاژ اکنون دلم را برهوت می‌کرد. چونان راهها و چمن‌های پارکی که روزی در بچگی آنجا گُمش کرده بودم همه چیز انگار به من می‌گفت: «نه، ندیده‌ایمش»، و زیر گنبد آسمان رنگ پریده و ملکوتی خود را چنان در تنگنا حس می‌کردم که زیر ناقومس آبی عظیمی که افقِ بی‌مادربزرگم را به رویم بسته باشد. برای آن که چشمم به چیزی نیفتد سرم رابه سوی دیوار برگرداندم، اما افسوس، آنچه در برابرم می‌دیدم همان دیواری بود که در گذشته صبح‌ها پیام من و او را به هم می‌رسانید، همان دیواری که چون ویولنی آماده برای بیان همهٔ زیر و بم‌های یک احساس، ترسی را دقیقاً به مادربزرگم منتقل می‌کرد که من هم از این داشتم که مبادا بیدارش کنم، و هم از این که (اگر بیدار بود) مبادا

صدایم را نشنیده باشد و جرأت نکند از جا بجنبد، و سپس بیدرنگ، چون جواب ساز دیگری، خبر آمدن او را به من می‌داد و می‌گفت آرام باشم. یارای نزدیک شدن به آن دیوار را نداشتم، هم آن چنان که به پیانویی که مادربزرگم زمانی نواخته باشد و هنوز ارتعاش نواختنش در آن بپیچد. می‌دانستم که آن دیوار را، هر چقدر هم که محکم بکوبم، دیگر هیچ چیز بیدارش نخواهد کرد، و دیگر هیچ پاسخی نخواهم شنید، مادربزرگم دیگر نخواهد آمد. و اگر بهشتی باشد، من از خدا جز این نخواهم خواست که بر این دیوار سه ضربهٔ کوتاهی را بکوبم که مادربزرگم میان هزار ضربهٔ دیگر بازمی‌شناسد، و با آن ضربه‌هایی پاسخشان را می‌دهد که: «بیتابی نکن، موش کوچولو، می‌فهمم که بیطاقتی، آمدم»، و این که بگذارد همهٔ زمان بیکرانه را که برای من و مادربزرگم چندان دراز نیست کنار او باشم.

مدیر هتل آمد و پرسید آیا نمی‌خواهم پایین بروم. احتیاطاً دستور داده بود در تالار ناهارخوری برایم «جاگیری» کنند. چون مرا ندیده بود نگران شده بود که مبادا چون گذشته دچار نفس‌تنگی شده باشم. امیدوار بود چیزی بیش از یک «درد گلو»ی ساده نباشد و گفت که گویا به کمک آنچه خودش «کالیپتوس» می‌نامید می‌شود خوبش کرد.

یادداشت کوچکی از آلبرتین به من داد. قرار نبود آن سال به بلبک بیاید، اما تصمیمش عوض شده بود و از سه روز پیش نه در خود بلبک بلکه در محلی در آن نزدیکی بود که با تراموا ده دقیقه‌ای می‌شد به آنجا رفت. چون می‌ترسید سفر خسته‌ام کرده باشد شب اول به دیدنم نیامده بود اما می‌پرسید کی می‌توانم او را ببینم. پرسیدم آیا خودش آمده بود و این نه برای این که ببینمش، بلکه برعکس برای این بود که ترتیبی بدهم تا او را نبینم. مدیر در پاسخم گفت: «بله. گفتند که دلشان می‌خواهد هر چه زودتر شما را ببینند، مگر این که به دلایلی عدم امکانش وجود نداشته باشد. می‌بینید که اینجا همه از تصمیم قلب مشتاق دیدار جنابعالی‌اند». اما من دلم نمی‌خواست هیچ کس را ببینم.

با این همه دیروز هنگام ورودم حس کردم که جاذبهٔ ولنگارانهٔ زندگی تفریحی کنار دریا دلم را می‌بَرَد. همان آسانسوربان، با سکوتی که این بار نه از بی‌اعتنایی که از احترام بود، با چهرهٔ برافروخته از خوشحالی، آسانسور را به کار انداخت. همچنان که در طول ستونِ بالارونده صعود می‌کردم، آنچه را که در گذشته برایم راز یک هتل ناشناخته بود دوباره پشت سر گذاشتم، جایی که وقتی از راه می‌رسی و مسافر بی‌پناه و بی‌نام و نشانی هستی هر مشتری همیشگی که دارد به اتاقش بر می‌گردد، هر دختری که پایین می‌رود تا شام بخورد، هر خدمتکاری که از راهروها (راهروهایی با طراحی شگرف) می‌گذرد، و دختری که با زن همراهش از امریکا آمده است و برای شام پایین می‌رود، همه نگاهی به تو می‌اندازند که در آن هیچ اثری از آنی که دلت می‌خواهد نیست. اما آن بار، برعکس، لذتِ بیش از اندازه آرام‌بخشِ پا گذاشتن به یک هتل آشنا را چشیدم، هتلی که در آن خودم را در خانهٔ خودم حس می‌کردم و یک بار دیگر هم کاری را که باید همیشه از سر گرفت، کاری را که از برگرداندن پلک طولانی‌تر و دشوارتر است، آنجا انجام دادم، و آن یعنی روانی را به اشیاء دادن که برای خودت آشناست، به جای روان خودشان که تو را می‌ترساند. غافل از دگرگونی ناگهانی روانی که در انتظارم بود پیش خود گفتم: «آیا باید مدام به هتل‌های دیگری بروم که برای اولین بار در آنها شام می‌خورم، و عادت هنوز در هر طبقهٔ هتل، جلو هر کدام از اتاقها اژدهای وحشت‌آوری را که پنداری پاسدار یک زندگی افسونی است نکشته است، جاهایی که در آنها می‌توانم با زنان ناشناسی آشنا شوم که هتل‌های بزرگ، کازینوها و پلاژها، به شیوهٔ صخره‌های بزرگ مرجانی یک جا گرد می‌آورند و به زندگی مشترکی وامی‌دارند؟»

حتی از این هم خوشحال شدم که آدم ملال‌انگیزی چون آن رئیس دادگاه آن قدر مشتاق دیدارم باشد؛ در روز اول، همان بوی خاص صابونِ زیادی عطری گراند هتل، که بعد از آن همه مدت دوباره هنگام شستن دستم می‌شنیدم، موجها را در نظرم می‌آورد، سلسلهٔ کوههای لاجوردی

دریا را با یخچالها و آبشارهایش، و فراز و شوکت ولنگارانه‌اش ــ بویی که به نظر می‌آمد هم از زمان حال و هم از دورهٔ اقامت گذشته‌ام باشد، و در این میان بسان افسونِ راستینِ زندگی خاصی شناور بود که در آن آدم فقط برای این به خانه برمی‌گردد که کراواتش را عوض کند. ملافه‌های زیادی نازک، زیادی سبک، زیادی بزرگ، که مرتب کردن و ثابت نگه داشتنشان محال بود، و پیرامون پتوها شکل چین و شکن‌هایی جنبان و برآمده را به خود می‌گرفت، در گذشته بیشک مایهٔ اندوهم می‌شدند. کاری جز این نکردند که خورشید شکوهمند پر از امید بامداد نخستین را روی گهوارهٔ گرد و ناراحت پرده‌های بادکرده‌شان بجنبانند. اما خورشید فرصت پدیدار شدن نیافت. همان شب حضور دردناک ملکوتی دوباره جان گرفته بود. از مدیر هتل خواهش کردم که برود و بگوید هیچکس به اتاقم نیاید. گفتم که در بستر خواهم ماند و پیشنهادش را که آن داروی عالی را از داروخانه برایم بگیرد رد کردم. از مخالفتم بسیار خوشحال شد چون می‌ترسید بوی «کالیپتوس» مشتریانش را ناراحت کند. از همین رو در ستایشم گفت: «حقایق با شماست» (می‌خواست بگوید «حق» با شماست) و سفارش کرد: «مواظب باشید در دستتان را کثیف نکند، چون جهت قفلها داده‌ام «روغن مالی»شان کنند؛ اگر از کارکنان هتل کسی جرأت کند در اتاق شما را بزند خودم به محاسبه‌اش می‌رسم، برو برگرد هم ندارد چون من از «مکررات» خوشم نمی‌آید. (بدون شک منظورش این بود که دوست ندارد چیزی را دو بار بگوید). اما ببینم، برای این که حالتان جا بیاید نمی‌خواهید یک کمی از شراب کهنه‌ای برایتان بیاورم که پایین یک شبکه (احتمالاً بشکه)اش را دارم؟ نه این که بخواهم مثل سر ژوناتان[۷۷] توی یک سینی نقره برایتان بیاورمش، این را هم بگویم که شاتو لافیت نیست، اما تقریباً مقابلش (معادلش) است. و چون سبک است می‌شود بگویم یک غَزَل‌آلا هم برایتان سرخ کنند.» نه این را پذیرفتم و نه آن را، اما تعجب کردم از این که چون او آدمی، که به عمرش آن همه از این ماهی سفارش داده بود، نامش را این چنین غلط تلفظ می‌کرد.

برغم قولهایی که مدیر هتل داده بود چیزی نگذشته کارت ویزیت مارکیز دو کامبرمر را برایم آوردند. خانم پیر به دیدنم آمده، سراغم را گرفته، چون شنیده بود همان دیشب آمده‌ام و حالم خوش نیست اصرار نکرده با کالسکهٔ کهنهٔ هشت فنرهٔ دو اسبه‌اش به فترن برگشته بود (البته بدون آن که داروخانه و خرازی‌فروشی را فراموش کند که در برابرشان نوکر پایین می‌جست و می‌رفت تا صورتحسابی را بپردازد یا چیزهای تازه‌ای بخرد). براستی هم اغلب سروصدا و ظاهر مجلل این کالسکه در خیابانهای بلبک و برخی شهرک‌های ساحلی میان بلبک و فترن جلب توجه می‌کرد. مقصد این گشت و گذارها نه این یا آن مغازه، بلکه گاردن پارتی یا مهمانی عصرانه‌ای نزد نجیب‌زاده‌ای شهرستانی یا بورژوایی بود که هیچ در شأن مارکیز نبودند. اما مارکیز، با همهٔ مقام بسیار بالایی که به دلیل نام و نشان و ثروتش میان خرده اشراف ناحیه داشت، از سر کمال نیکدلی و سادگی آن چنان از رنجاندن کسی که دعوتش می‌کرد می‌ترسید که پیش‌پاافتاده‌ترین گردهمایی‌های محفلی ناحیه را هم نرفته نمی‌گذاشت. بدیهی است که خانم کامبرمر به جای آن که آن همه راه بیاید تا در گرمای تالار کوچک خفه‌ای آواز زن خوانندهٔ معمولاً بی‌استعدادی را گوش کند و به عنوان بزرگ بانوی اشرافی منطقه و موسیقی‌شناس پرآوازه ناگزیر هم باشد از او بیش از اندازه ستایش کند ترجیح می‌داد به گردش برود یا در باغهای دل‌انگیزش در فترن بماند که آبهای آرام خلیج کوچکی می‌آمد و آنجا میان گلها از حرکت باز می‌ایستاد. اما می‌دانست که خبرِ احتمال آمدنش را میزبان، خواه اشراف‌زاده‌ای و خواه بورژوایی از منویل لا تنتورییر یا شاتونکور لورگویو، اعلام کرده است. و اگر مادام دوکامبرمو آن روز از خانه بیرون می‌آمد اما در مهمانی حضور نمی‌یافت، این یا آن مهمانی که از یکی از پلاژهای سرتاسر کناره آمده بود شاید صدای کالسکه مارکیز را می‌شنید و در نتیجه نمی‌توانست بهانه بیاورد که از فترن پا بیرون نگذاشته است. از سوی دیگر، این میزبانان گرچه اغلب خانم کامبرمر را در حال رفتن به کنسرت‌هایی در خانهٔ کسانی می‌دیدند که به

نظرشان هم‌شأن او نبودند، منزلت خانم مارکیز نیکدل را هرگز در خطر نمی‌دیدند اگر خودشان دعوتش می‌کردند و از همین رو با نگرانی بسیار از او می‌پرسیدند آیا به مهمانی عصرانهٔ بعدی‌شان خواهد رفت یا نه. و چه آرامشی برای دلشوره‌های چندین و چند روزه هنگامی که پس از نخستین قطعه‌ای که دختر میزبان یا یک آماتورِ به ییلاق آمده می‌خواند یکی از مهمانها خبر می‌داد که اسبهای کالسکهٔ معروف را جلو مغازهٔ ساعت‌سازی یا عطاری دیده است (که این بی‌چون و چرا به معنی آن بود که مارکیز به مهمانی می‌آید). آنگاه مادام دو کامبرمر (که براستی هم بزودی همراه عروسش و مهمانانی از راه می‌رسید که در آن روزها پیش او بودند و اجازه خواسته بود با خود بیاورد، و با کمال میل این اجازه را به او داده بودند) دوباره در چشم میزبانان همهٔ شکوه خود را باز می‌یافت، میزبانانی که انتظار برخورداری از این امتیاز که او به مهمانی‌شان بیاید شاید دلیل قاطع (و البته به زبان نیاوردهٔ) تصمیمی بود که ماه پیش گرفته بودند، و آن این که به همهٔ دردسرها و هزینه‌های برپایی یک مهمانی عصرانه تن بدهند. با دیدن حضور مارکیز در عصرانه‌شان دیگر نه مدارا و آمادگی او به رفتن به عصرانهٔ همسایگان نه چندان با صلاحیت، بلکه قدمت خاندان او، شکوه کوشکش، و بی‌تربیتی عروسش را به یاد می‌آوردند که نام دختری‌اش لوگراندن بود و نخوتش نمکی به صفا و فروتنی کمی بیمزهٔ مادر شوهرش می‌افزود. پیشاپیش خود را در حال خواندن گزارش محافل در روزنامهٔ *گلوا* و خبر کوتاهی می‌انگاشتند که خود در جمع محدود خانوادگی، پشت درهای به قفل بسته، سر هم می‌کردند و از «گوشهٔ دورافتاده‌ای در بروتانی» خبر می‌داد که «در آن همه بسیار خوش‌اند، و مهمانی عصرانه فوق‌العاده نخبه‌ای که مهمانانش قبل از رفتن از میزبانها قول قطعی گرفتند که هر چه زودتر مهمانی تازه‌ای برگزار نماید». هر روز چشم‌انتظار روزنامه و نگران این بودند که چرا هنوز خبر عصرانه‌شان چاپ نشده است، و می‌ترسیدند مبادا فقط مهمانانشان حضور مادام دو کامبرمر در خانهٔ ایشان را دیده باشند و تودهٔ خوانندگان

روزنامه از آن بی‌خبر بمانند. سرانجام روز فرخنده فرا می‌رسید: «محافل بلیک امسال از شکوه و جلالی استثنایی برخوردار است. آنچه امسال باب شده کنسرت‌های کوچک عصرانه است که...» خدا را شکر که نام مادام دو کامبرمر بدون غلط چاپی، و «بطور گذرا» اما البته در اول خبر آمده بود. تنها کاری که می‌ماند این بود که خودشان را ناراحت نشان بدهند از فضولی روزنامه‌ها، که خبرشان شاید مایهٔ کدورت کسانی می‌شد که به مهمانی دعوت نشده بودند. همچنین باید با ریاکاری در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفتند که ببینی چه کسی بی‌ملاحظگی کرده و خبر را به روزنامه‌ها داده است، که مارکیز با خوشدلی و بلندنظری خانمانه‌اش می‌گفت: «ناراحتی شما را درک می‌کنم. اما خودم خیلی خوشحالم از این که همه بدانند مهمان شما بوده‌ام.»

در کارتی که به من داده شد خانم کامبرمر به خطی شتابزده نوشته بود که پس‌فردای آن روز مهمانی عصرانه‌ای خواهد داد. و براستی که همان دو روز پیش، با همهٔ خستگی‌ام از زندگی محفلی، چقدر لذت می‌بردم از این که این زندگی را در فضای تازهٔ آن باغهایی بچشم که از خاکشان، به دلیل موقعیت مساعد فترن، درختان انجیر و نخل و بوته‌های گل سرخ می‌رویید، تا پای دریایش که اغلب آرام و مدیترانه‌وار آبی بود و بر آن کشتی کوچک تفریحی مالکان محل، پیش از آغاز مهمانی، به کناره‌های دیگر خلیج می‌رفت و مهمانان مهم را می‌آورد و پس از آن که همه آمدند، پرده‌سرایی در آن در برابر آفتاب افراشته می‌شد و به صورت تالار پذیرایی عصرانه درمی‌آمد، و شب دوباره می‌رفت و کسانی را که آورده بود می‌رساند. تجمل جذابی بود، اما چنان گران که تا اندازه‌ای برای تحمل هزینه‌هایش مادام دو کامبرمر کوشیده بود از راههای گوناگون بر درآمد خود بیفزاید، و از جمله، برای نخستین بار، یکی از املاکش را که با فترن تفاوت بسیار داشت، یعنی کوشک راسپلیر را اجاره داده بود. آری، همان دو روز پیش چنان مهمانی عصرانه‌ای، با مهمانان خرده اشرافی ناشناسش، با جوّ تازه و ناآشنایش، چقدر در برابر «زندگی اشرافی»

پاریسی برایم تازگی می‌داشت! اما دیگر خوشی‌ها برایم هیچ مفهومی نداشت. از این رو نامه‌ای برای خانم کامبرمر نوشتم و عذر خواستم، همچنان که ساعتی پیش‌تر آلبرتین را هم نپذیرفته بودم: غصه امکان کامجویی را همان‌گونه کامل از من گرفته بود که تب تند اشتها را می‌گیرد... مادرم قرار بود فردای آن روز بیاید. به گمانم حال که زندگی غریب و خفت‌آوری یکسره جای خود را به یادآوری خاطره‌های دلخراشی داده بود که جان مرا، همچون جان مادرم، به تاج خار خویش می‌آراستند و به آن شرافت می‌دادند، بیشتر لیاقت زندگی با او را داشتم و بهتر درکش می‌کردم. گمان من این بود؛ اما در حقیقت فاصلهٔ بسیار هست میان داغ‌هایی راستین چون آنی که مادرم به دل داشت ــ و با از دست دادن کسی که دوست داری زندگی را به معنی واقعی کلمه تا دراززمانی، گاهی تا ابد، از تو می‌گیرند ــ و غصه‌های در نهایت گذرایی که شاید من داشتم، که همان‌گونه که دیر آمده‌اند زود می‌روند، و آنها را مدتی طولانی پس از رخداد تازه درمی‌یابی چون باید «درک»شان می‌کرده‌ای تا حسشان کنی؛ غصه‌هایی که خیلی کسان حس می‌کنند و آنی که در آن لحظه مرا عذاب می‌داد تنها این تفاوت را با آنها داشت که خاطرهٔ غیرارادی برش انگیخته بود.

اماداغی به ژرفای داغ دل مادرم را، چنان که بعدها در این کتاب خواهد آمد، من نیز باید روزی حس می‌کردم، اما نه آن روز و نه به شکلی که تصور می‌کردم. با این همه، همچون بازیگری که باید نقش خود را خوب از بر باشد و از مدتها پیش در جای خود قرار گرفته باشد، اما در آخرین لحظه از راه برسد و متنی را هم که باید بگوید فقط یک بار خوانده باشد و در عوض بتواند در لحظه‌ای که نوبتش می‌رسد با مهارت کافی کاری کند که کسی به تأخیرش پی نبرد، غصهٔ کاملاً تازهٔ من هم کاری کرد که وقتی مادرم آمد با او چنان حرف زدم که انگار آن را همواره در دل داشته بودم. مادرم فقط پنداشت که دیدن مکان‌هایی که زمانی با مادربزرگم آنجا بودم داغ دلم را تازه کرده است (که در واقع چنین نبود). آنگاه برای نخستین

بار، به دلیل غمی که به دل داشتم که در برابر غم او هیچ بود، اما چشمانم را می‌گشود، به رنجی که او می‌کشید پی بردم و وحشت کردم. برای نخستین بار فهمیدم که آن نگاه بی‌حرکت بی‌گریه‌ای که او از زمان مرگ مادربزرگم همواره داشت (و مایهٔ آن می‌شد که فرانسواز برایش چندان دل نسوزاند) نگاهی بود که بر تناقض درک ناکردنی خاطره و نیستی خیره مانده بود. از این گذشته، گرچه هنوز توری سیاه به سر داشت، و در آن شهر غریب در لباس پوشیدن دقت بیشتری به کار می‌برد، از تغییری که در او رخ داده بود بیشتر تعجب می‌کردم. گفتن این که در او دیگر هیچ اثری از شادمانی نمانده بود بس نیست؛ همهٔ وجودش در شمایل گونه‌ای التماس‌آمیز محو شده و بیجان مانده بود، به نظر می‌آمد که می‌ترسد اگر حرکت تندی بکند، اگر صدایش را بیش از اندازه بلند کند، به حضور پردردی که ترکش نمی‌کرد بی‌حرمتی شود. اما از همه بالاتر، همین که با مانتوی کرپ‌اش از راه رسید، دیدم این که می‌بینم دیگر نه مادرم، که مادربزرگم است (و این در پاریس به چشمم نیامده بود). همچنان که در خاندانهای شاهی یا دوکی، با مرگ رئیس پسر عنوان او را می‌گیرد و از دوک دورلئان، پرنس دو تارانت یا پرنس دلوم به شاه فرانسه، دوک دو لاترموی یا دوک دو گرمانت بدل می‌شود، به همین گونه اغلب، در پی رخدادی از نوعی دیگر و ژرف‌تر، مرده جای زنده‌ای را می‌گیرد که جانشین و شبیه او می‌شود، و زندگی ناتمام او را ادامه می‌دهد. شاید داغ بزرگ دختری چون مادر من، در پی مرگ مادرش، کاری جز این نمی‌کند که شفیره را زودتر از آنچه باید بترکاند، به دگردیسی و پدیدار شدن موجودی که در درون ما هست شتاب دهد، و اگر این بحران پیش نمی‌آمد و مرحله‌ها را به سرعت و با یک حرکت طی نمی‌کرد آن دگردیسی کندتر به انجام می‌رسید. شاید در سوگ یک مرده نوعی تلقین نهفته است که سرانجام به خطوط چهرهٔ ما شباهت‌هایی را می‌دهد که در ما به قوه وجود داشته است، و بویژه این سوگ مایهٔ آن می‌شود که از کارهای فردیِ بیشتر خاص خود دست بکشیم (که نزد مادرم روحیهٔ منطقی و شادمانی

سخره‌آمیزی بود که از پدرش به او رسیده بود)، کارهایی که تا آن وجود عزیز زنده است از آنها، حتی در مخالفت با او، ابایی نداریم و در موازنه با ویژگی‌هایی‌اند که منحصراً از او به ما رسیده است. اما با مرگ او، دیگر روا نمی‌داریم کس دیگری باشیم، دیگر فقط آنی را که او بود می‌ستاییم، و آنی را که در خود ما هم بود اما با چیز دیگری آمیخته بود، آنی که از این پس فقط همانیم و بس. به این معنی (و نه به معنای بسیار گنگ و بس نادرستی که معمولاً در نظر است) می‌توان گفت که مرگ عبث نیست، و مرده همچنان بر ما اثر می‌گذارد. تأثیرش حتی از یک آدم زنده بیشتر است زیرا از آنجا که شناخت واقعیت راستین تنها از ذهن برمی‌آید، و کاری معنوی می‌طلبد، فقط آن چیزهایی را براستی می‌شناسیم که ناگزیر باید به یاری اندیشه بازسازی کنیم، چیزهایی که زندگی هر روزه از ما پنهان می‌کند... دیگر این که ما، در این آیین سوگ مردگانمان، به نوعی آنچه را که ایشان دوست می‌داشتند پرستش می‌کنیم. دیگر نه تنها نمی‌شد کیف مادربزرگم را از مادرم بگیری (که انگار در نظرش همه از الماس و یاقوت بود)، و دستپوشش را، و لباسهایش را که هر چه بیشتر بر شباهت آن دو می‌افزودند، بلکه مادرم حتی از مجلدات مادام دو سوینیه هم که مادربزرگم همیشه همراه داشت جدا.انشدنی بود، و حاضر نبود آنها را حتی با خود دستنوشتهٔ اصلی *نامه‌ها* عوض کند. درگذشته‌ها به شوخی به مادربزرگم می‌گفت که محال است نامه‌ای بنویسد و در آن از مادام دو سوینیه یا مادام دو بوسرژان[۷۸] جمله‌ای نیاورد. در هر کدام از سه نامه‌ای که پیش از آمدن مادرم به بلبک از او دریافت داشتم، از مادام دو سوینیه چنان نقل قول شده بود که انگار آن سه نامه نه از او خطاب به من، بلکه از مادربزرگم برای او بود. خواست روی اسکله برود و پلاژی را تماشا کند که مادربزرگم هر روز در نامه‌هایش برای او درباره‌اش حرف می‌زد. از پنجره دیدم که با چتر آفتابی مادرش، سراپا سیاهپوش، با گامهای خجولانه و پارساوار روی شن‌هایی پیش می‌رود که پاهای عزیزی پیش از او بر آنها رفته بود، و انگار به جستجوی مرده‌ای می‌رفت که موجها باید

پس می‌آوردند. برای آن که شام را تنها نخورد ناگزیر با او پایین رفتم. رئیس دادگاه و بیوهٔ رئیس کانون وکلا[۷۹] خود را به او معرفی کردند. و همهٔ آنچه به مادربزرگم ربطی می‌یافت آن چنان برایش مهم بود که از این کار آن دو بینهایت متأثر شد، یاد آنچه را که رئیس دادگاه به او گفت همواره در خاطر نگاه داشت و قدردان آن بود، و سخت آزرده شد از این که زن رئیس کانون وکلا برعکس حتی کلمه‌ای دربارهٔ او نگفت. حقیقت این است که آن آقا هم بیشتر از این خانم برای مادربزرگ من اهمیت قائل نبود. گفته‌های اسف‌آلود او و سکوت این دیگری، با آن که در نظر مادرم بسیار تفاوت داشت، تنها دو شکل متفاوتِ بیان بی‌اعتنایی آدمها به مردگان است. اما فکر می‌کنم که مادرم بخصوص گفته‌های مرا، که ناخواسته گذاشتم اندکی از رنجم را بیان کند، مهربانانه یافت. شکی نیست که این مهربانی (برغم همهٔ محبتی که به خودم داشت) خوشحالش می‌کرد، همچون هر چیز دیگری که یاد مادربزرگم را در دلها زنده نگه می‌داشت. پس از آن هر روز مادرم می‌رفت و در پلاژ می‌نشست و درست همان کارهایی را می‌کرد که مادرش کرده بود، و دو کتابی را که او از همه بیشتر دوست می‌داشت، *خاطرات* مادام دو بوسرژان و *نامه‌های* مادام دو سوینیه را می‌خواند. نه او و نه هیچکدام از ما روا نمی‌داشتیم کسی مادام دو سوینیه را «مارکیز با ذوق» بخواند، همچنان که عنوان «باباجان» را هم برای لافونتن تحمل نمی‌کردیم. اما وقتی مادرم واژهٔ «دخترم» را در نامه‌ها می‌خواند انگار صدای مادرش را می‌شنید که با او حرف می‌زد.

در یکی از این گردشهای زیارت‌وارش، که اجازه هم نمی‌داد کسی همراه و مزاحمش باشد، از بخت بد در پلاژ به خانمی از کومبره برخورد که دخترانش هم به دنبالش می‌آمدند. به گمانم نامش خانم پوسن بود. اما ما همیشه میان خودمان فقط از او با لقب «حالا می‌بینی» یاد می‌کردیم چون مدام این عبارت ورد زبانش بود و به دخترانش هشدار می‌داد که این یا آن چیز برایشان خطر دارد، و مثلاً به یکی‌شان که چشمش را می‌مالید

می‌گفت: «حالا می‌بینی، اگر چشم درد نگرفتی». از دور سلامی بلند بالا و گریه‌آلود به مادرم کرد، و این نه به نشانهٔ تسلیت بلکه از سر نوعی ادب بود، انگار که مادربزرگم را از دست نداده بودیم و جز شادمانی انگیزهٔ دیگری نداشتیم. در کومبره کمابیش در عزلت، در باغی بسیار بزرگ می‌نشست. هرگز هیچ چیز به اندازهٔ کافی به نظرش نرم و ملایم نمی‌آمد و می‌کوشید حتی واژه‌ها و نامهای فرانسوی را هم ملایم‌تر ادا کند. فکر می‌کرد نام آلت نقره‌ای که برای ریختن یا برداشتن شربت به کار می‌رود و ما «قاشق» می‌نامیم زیادی خشن است و از این رو آن را «کاشق» می‌نامید و می‌ترسید که اگر از سرایندهٔ نازک‌طبع *تلماک* با نام زمخت فِنِلون یاد کند با او درشتی کوده باشد (در حالی که من با خیال آسوده این نام را همین‌گونه ادا می‌کردم، چون عزیزترین دوستم برتران دو فِنِلون بودکه در چشم هر کسی که او را شناخته هوشمندترین کسان، نازنین و شریف و فراموش‌نشدنی است)، و او را همیشه «فنیلون» می‌خواند و بر این بود که ی‌کمی نامش را ملایم‌تر می‌کند. داماد این خانم پوسن، که ملایمت او را نداشت و اسمش را به یاد نمی‌آورم، در کومبره دفتردار بود، اختلاس کرد و در رفت و از جمله مبلغ کلانی از پول عموی من سوخت شد. اما بیشتر اهالی کومبره چنان رفتار خوبی با بقیهٔ خانواده داشتند که هیچ کدورتی پیش نیامد و همه به این بسنده کردند که برای خانم پوسن دل بسوزانند. این خانم کسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد اما هر بار که از جلو نرده‌هایش می‌گذشتیم می‌ایستادیم و سایه‌های باغش را تماشا می‌کردیم، بی آن که چیز دیگری به چشممان بیاید. در بلبک هیچ مزاحم ما نشد و من فقط یک بار به او برخوردم، و این در زمانی که داشت به یکی از دخترهایش که ناخنش را می‌جوید می‌گفت: «حالا می‌بینی، اگر انگشتت زخم نشد.»

در حالی که مادرم در پلاژ کتاب می‌خواند من در اتاقم تنها می‌ماندم. آخرین روزهای زندگی مادربزرگم و همهٔ آنچه راکه به آنها مربوط می‌شد به یاد می‌آوردم، در پلکانی را به یاد می‌آوردم که وقتی برای آخرین گردش

از آن بیرون رفتیم باز گذاشته شده بود. در تضاد با این یادها بقیه جهان بزحمت به نظرم واقعی می‌آمد و اندوهم همه چیز را زهرآگین می‌کرد. سرانجام مادرم پافشاری کرد که بیرون بروم. اما در هر گام، این یا آن جنبهٔ فراموش‌شدهٔ ساختمان کازینو، یا خیابانی که در آن در انتظارش، در شب اول ورودمان، قدم‌زنان تا مجسمهٔ یادبود دوگه تروئن[۸۰] رفتم، همه چون باد مخالفی که نتوانی از پیش برآیی، نمی‌گذاشت پیش‌تر بروم؛ سرم را پایین انداختم تا نبینم. و پس از آن که کمی نیرو گرفتم به سوی هتل برگشتم، به سوی هتلی که می‌دانستم هر چه انتظار بکشم، محال است مادربزرگم را آنجا باز ببینم، چنان که در گذشته در نخستین شب ورودمان بازیافتم. چون اولین باری بود که بیرون می‌رفتم بسیاری از کارکنان هتل که هنوز ندیده بودمشان با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. در درگاه هتل پادوی جوان برایم کلاه از سر برداشت و دوباره زود آن را بر سر گذاشت. فکر کردم که اِمِه به قول خودش، به او «سفارش داده» که به من احترام بگذارد. اما در همان لحظه دیدم که کلاهش را دوباره برای کس دیگری هم که وارد می‌شد از سر برداشت. حقیقت این است که آن جوان در زندگی کاری جز این بلد نبود که کلاهش را بردارد و دوباره بگذارد، و این کار را در کمال خوبی انجام می‌داد. چون فهمیده بود که چیز دیگری از دستش برنمی‌آید و آن یک کارش عالی است، در روز آن را هر چه می‌توانست تکرار می‌کرد و همین مایهٔ علاقهٔ سادهٔ همهٔ مشتریان به او می‌شد، و علاقهٔ شدید مسؤول پذیرش که استخدام پادوها وظیفهٔ او بود و تا پیش از یافتن آن موجود بی‌نظیر نتوانسته بود حتی یکی را بیابد که هنوز یک هفته نگذشته اخراج نشود، که امه با تعجب در این باره می‌گفت: «در حالی که در این شغل، تنها چیزی که از اینها خواسته می‌شود این است که با ادب باشند، که این هم نباید کار خیلی سختی باشد». مدیر همچنین لازم می‌دانست که آنان «حضور» خوبی داشته باشند، که منظورش این بود که همیشه در محل کارشان باشند، یا شاید هم می‌خواست بگوید «ظاهر» و معنایش را درست نمی‌دانست. پهنهٔ چمنی که پیش‌تر پشت هتل دیده می‌شد تغییر

کرده بود، چه چند تکهٔ آن را گل‌کاری کرده نه تنها یک درختچهٔ غیربومی، بلکه پادویی را هم از آنجا برداشته بودند که در اولین سال دیدارم از آنجا تنهٔ لاغر و نرم و رنگ شگرف موهایش بیرون درگاه را می‌آراست. این جوان با کنتسی لهستانی رفته منشی او شده بود، یعنی همان کار دو برادر بزرگ‌تر و خواهر ماشین‌نویسش را کرده بود که شخصیت‌هایی از کشورها و از جنس‌های مختلف به ایشان دل بسته از دست هتل درشان آورده بودند. تنها برادر کوچک‌تر مانده بود که کسی نمی‌خواستش، چون لوچ بود. و او بسیار خوشحال می‌شد هنگامی که کنتس لهستانی و حامیان دو برادر دیگر می‌آمدند و چندگاهی در هتل بلبک بسر می‌بردند. چون با آن که به برادرانش غبطه می‌خورد، دوستشان هم داشت و بدین‌گونه می‌توانست چند هفته‌ای به عواطف خانوادگی میدان بدهد. مگر رئیسهٔ دیر فونتیورو عادت نداشت گهگاه راهبگان زیر دستش را رها کند و به پاریس برود، و شریک ناز و نعمتی شود که لویی چهاردهم به آن دختر دیگر مورتمار، یعنی معشوقه‌اش مادام دو مونتسپان ارزانی می‌داشت؟ این برادر، سال اولی بود که به بلبک آمده بود؛ هنوز مرا نمی‌شناخت، اما چون شنیده بود که همکاران بزرگ‌ترش وقت حرف زدن بامن نامم را با عنوان آقا همراه می‌کنند، از همان اولین بار با حالتی رضایت‌آمیز از ایشان تقلید کرد، رضایت از این که بدین‌گونه ادبش را به شخصیتی نشان می‌داد که سرشناس می‌پنداست، یا اینکه داشت از رسمی پیروی می‌کرد که تا همان پنج دقیقه پیش نمی‌شناخت اما به نظرش می‌آمد که پیروی از آن واجب باشد.

جاذبه‌ای را که آن هتل بزرگ مجلل شاید برای برخی کسان داشت خیلی خوب می‌فهمیدم. سازمانش چون تئاتری بود، و بازیگران بسیاری در همه جایش، حتی بالا و پشت صحنه، می‌لولیدند. مشتری گرچه در این میان فقط نوعی تماشاگر بود، همهٔ مدت با نمایش می‌آمیخت، نه آن چنان که در تئاترهایی که بازیگران صحنه‌ای را وسط تالار به نمایش می‌گذارند، بلکه به حالتی که انگار زندگی تماشاگر میان دکور مجلل صحنه جریان

داشته باشد. آقای تنیس باز می‌توانست با بالاتنهٔ فلانل سفید وارد هتل شود، مسؤول پذیرش که لباس رسمی آبی با یراقهای نقره‌ای به تن داشت نامه‌های او را به دستش می‌داد. اگر این تنیس باز نمی‌خواست از پله‌ها بالا برود، باز هم ناگزیر با بازیگران سروکار می‌یافت، چون او را آسانسوربانی بالا می‌برد که کنارش ایستاده بود و او هم جامه‌ای مجلل به تن داشت. در راهروهای هر طبقه زنان خدمتکاری، زیبا بر زمینهٔ دریا، از نظر می‌گریختند، زنانی که دوستداران زیبایی زنانهٔ خدمتکارانه از بیراهه‌هایی ماهرانه خود را به اتاقهای کوچکشان می‌رسانیدند. پایین، آنی که غالب بود عنصر مردانه بود و هتل را، به دلیلِ غایت جوانی و بیکارگی کارکنان، به صورت نوعی تراژدی یهودی ـ مسیحی در می‌آورد که جسمیت یافته مدام در دست اجرا باشد. از این رو با دیدنشان، بی‌اختیار بیت‌هایی از راسین را در دل خواندم، البته نه آنهایی که در خانهٔ پرنسس دو گرمانت هنگامی به یادم آمد که آقای دو ووگوبر منشی‌های جوان سفارتخانه‌هایی را در حال سلام گفتن به آقای دو شارلوس نگاه می‌کرد، بیت‌های دیگری نه از *اِستر*، بلکه این بار از *آتالی*: چه از همان آغازِ تالار، که در سدهٔ هفدهم «پورتیک» خوانده می‌شد، «قوم شکوفا»یی از پادوهای جوان بویژه وقت عصرانه، چون جوانان بنی‌اسرائیلیِ دستهٔ همسرایان راسین دیده می‌شد. اما گمان نمی‌کنم که حتی یکی از آنان می‌توانست دستکم آن پاسخ گنگی را بیابد که ژوآس به آتالی داد هنگامی که از شهزادهٔ کوچک پرسید: «کارتان چیست؟» زیرا هیچ کاری نداشتند. در نهایت، اگر از هر کدام از ایشان، چون ملکهٔ پیر می‌پرسیدی:

*پس این جماعت، در این مکان همه دربند*
*به چه کارند؟*

ممکن بود جواب بدهد:

*نظم پرشکوه مراسم را می‌نگرم*[۸۱]

و در آن شرکت دارم.» گاهی یکی از جوانانِ دسته به سوی شخصیت مهم‌تری می‌رفت، سپس به دستهٔ همسرایان بازمی‌گشت و همه باز در کار حرکتِ پیچ در پیچ بیهوده، احترام‌آمیز، زینتی و هر روزی خود می‌شدند، مگر آن‌گاه که لحظه‌ای از حرکت می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. زیرا در غیر «روز تعطیل»شان، که «به دور از جهان برمی‌شدند» و پا بر آستان هتل نمی‌گذاشتند، همان زندگیِ رهبانیِ لویان در تراژدی *آتالی* کارشان بود، و من در برابر آن «دستهٔ جوان و وفادار» که پای پله‌های پوشیده از فرشهای فاخر بازی می‌کرد، می‌شد به شک بیفتم که آیا به گراند هتل بلبک، یا پرستشگاه سلیمان پا می‌گذارم؟

یکراست به اتاقم می‌رفتم. همهٔ فکرم اغلب پی آخرین روزهای بیماری مادربزرگم بود و رنجی که می‌کشید، رنجی که خود آن را از نو تجربه می‌کردم و عنصری را هم بر آن می‌افزودم که تحملش از تحمل خود رنج دشوارتر است و ترحمِ سنگدلِ ما با آن همراهش می‌کند.[۸۲] هنگامی که می‌پنداری رنج و درد عزیزی را فقط آن چنان که بوده حس می‌کنی ترحمت آن را دو چندان می‌کند؛ اما شاید حق با او باشد، شاید حق بیشتر با او باشد تا با آگاهی‌ای که خودِ دردکشان از درد خویش دارند، چه اینان غمناکیِ زندگیِ خود را نمی‌بینند اما ترحم می‌بیند و از آن پریشان می‌شود. در هر حال، ترحم من با جهش تازه‌ای از رنجهای مادربزرگم بس فراتر می‌رفت اگر من در آن زمان نکته‌ای را می‌دانستم که تا مدتها از آن بی‌خبر بودم، و آن این که مادربزرگم در شبی که فردایش مُرد، در فرصتی که بهوش بود و نیز مطمئن که من در آن نزدیکی نباشم، دست مادرم را گرفت، با لبان تب‌زده‌اش بوسید و به او گفت: «بدرود، دخترم، بدرود تا ابد». و شاید این خاطره بود که مادرم از آن پس هیچگاه نگاه خیره‌اش را از آن برنگردانید. سپس خاطرات شیرین به یادم می‌آمد. او مادربزرگم بود و من نوه‌اش بودم. چهره‌اش حالت‌هایی را بیان می‌کرد که انگار به زبانی بود که تنها من می‌فهمیدم؛ همه چیز زندگی من او بود، دیگران تنها در ربط با او، بر پایهٔ آنچه او درباره‌شان به من می‌گفت، وجود داشتند؛ اما نه،

رابطهٔ من و او چنان گذرا بود که نمی‌شد تصادفی نباشد. او دیگر مرا نمی‌شناسد، و من هرگز بازش نخواهم دید. چنان نبود که من و او فقط برای همدیگر آفریده شده باشیم، غریبه بود. داشتم عکس این غریبه را، که سن لو گرفته بود، نگاه می‌کردم. مادرم آلبرتین را دیده بود و پافشاری کرد که ببینمش، به خاطر چیزهای مهرآمیزی که دربارهٔ مادربزرگ و دربارهٔ من گفته بود. از این رو با او قرار گذاشتم. از مدیر خواستم به او بگوید که در تالار منتظرم باشد. مدیر گفت که آلبرتین و دوستانش را خیلی پیش، حتی قبل از این که «به سنّ قلوب برسند» می‌شناخته اما از آنچه دربارهٔ هتل او گفته‌اند دلگیر است. گفت که آن جور حرف زدن کار دخترهای «بائواب» است. مگر این که به ایشان تهمت زده باشند. براحتی فهمیدم که منظورش از «قلوب» بلوغ است، اما «با ثواب» گیجم کرد. شاید «با ثواب» را با «با سواد» اشتباه گرفته بود که تازه خودش هم باید «بیسواد» می‌بود. در انتظار وقت دیدار با آلبرتین، عکسی را که سن لو گرفته بود با چشمان خیره و ثابت نگاه می‌کردم، آن گونه که طرحی را که از بس نگاهش می‌کنی دیگر نمی‌بینی‌اش، و ناگهان، چون فراموشکاری که نام خود را به یاد بیاورد، یا بیماری که تغییر شخصیت بدهد، دوباره فکر کردم: «این مادربزرگ است، من هم نوه‌اش‌ام.» فرانسواز آمد و گفت که آلبرتین آمده است، و با دیدن عکس: «خدابیامرزد خانم را، انگار خودِ خودش است، با همان خال روی لُپش؛ در آن روزی که مارکی عکسش را انداخت حالش خیلی بد بود، دوبار حالش به هم خورده بود. به من گفت: فرانسواز، مبادا نوه‌ام بو ببرد. خودش هم خوب می‌توانست پنهان‌کاری کند، همیشه در جمع می‌گفت و می‌خندید. فقط گاهی مثلاً می‌دیدم که پنداری حواسش یک کمی پرت است. اما خیلی زود برطرف می‌شد. بعد در آمد که: اگر خدا نکرده چیزیم بشود، لازم است که طفلکی عکسی چیزی از من داشته باشد. تا حال حتی یک عکس هم از خودم تهیه نکرده‌ام. این بود که مرا فرستاد سراغ آقای مارکی که ببیند او می‌تواند عکسی ازش بیندازد یا نه، اما سفارش کرد که مبادا مارکی به شما بگوید این را خود خانم

خواسته. اما وقتی برگشتم و گفتم که مارکی قبول کرده، دیدم که خانم دیگر دلش عکس نمی‌خواهد، چون فکر می‌کند رنگ و رخش خیلی خراب است. به من گفت با همچو وضعی همان بهتر که عکس نیندازم. اما چون کم زیرک نبود، بالاخره یک کلاه خیلی بزرگ روی سرش گذاشت و خودش را چنان خوب ساخت که اگر توی روشنای خیلی زیاد نبود اصلاً متوجه هیچ چیز نمی‌شدی. خیلی خوشحال شد که آن عکس را انداخت، چون آن موقع مطمئن نبود به بلبک برگردد. هر چه می‌گفتم خانم جان، این حرفها را نزنید، دلم نمی‌خواهد همچو چیزهایی را از شما بشنوم، باز نظرش همان بودکه بود. البته، این را هم بگویم که چند روز بود هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت. برای همین بودکه هی شما را وامی‌داشت با آقای مارکی برای شام به جاهای دور دور بروید. به جای این که برود و سر میز شام بنشیند خودش را به چیز خواندن می‌زد و همین که کالسکهٔ مارکی راه می‌افتاد می‌رفت و می‌خوابید. بعضی روزها دلش می‌خواست به خانم پیغام بدهد که به دیدنش بیاید. اما می‌ترسید خانم هول کند، چون از حالش به او چیزی نگفته بود. به من می‌گفت: بله، فرانسواز بهتر است پیش شوهرش بماند». فرانسواز ناگهان نگاهی به من انداخت و پرسید که آیا حالم خوب نیست؟ گفتم که چیزیم نیست و او: «بعد هم، مرا اینجا نگه داشته‌اید که هی برایتان حرف بزنم، در حالی که شاید مهمانتان آمده باشد. من دیگر باید بروم پایین. آن خانم مناسب اینجا نیستند. بعد هم، با آن ورجه وورجه‌ای که دارند بعید نیست تا حال رفته باشند. بعله دیگر، خانم آلبرتین برای خودشان کسی شده‌اند، خوش ندارند معطل بشوند.»

ـ «اشتباه می‌کنید، فرانسواز. دختر خوبی است، برای اینجا زیادی هم خوب است. اما بروید و به‌اش بگویید که امروز نمی‌توانم ببینمش.»

فرانسواز چه نوحه‌ای می‌خواند اگر گریه‌ام را می‌دید! بدقت خودم را از چشمش پنهان کردم. وگرنه برایم دل می‌سوزاند. اما خودم، دلم برایش سوخت. آن اندازه که باید از دل این خدمتکاران بینوا باخبر نمی‌شویم، زنانی که تاب دیدن گریه‌مان را ندارند آن چنان که پنداری گریه تن را به

درد می‌آورد؛ یا شاید تن خودشان را به درد می‌آورد چون در بچگی روزی از فرانسواز شنیدم که «این طور گریه نکنید. دلم نمی‌خواهد گریه‌تان را ببینم.» از جمله‌های احساساتی و پرطنطنه و از سوگند و شهادت خوشمان نمی‌آید و اشتباه می‌کنیم، با این کار دلمان را به روی حکایتِ دردآلود روستا می‌بندیم، نشنیده می‌گیریم قصه‌ای را که خدمتکار بینوای شاید نابحق به دزدی متهم و اخراج شده، با رنگِ پریده، با افتادگی بیش از پیش (انگار که متهم شدن جُرمی باشد)، درباره خودش و با نقل شرافت پدرش، اصول اخلاقی مادرش، و اندرزهای جده‌اش سر می‌کند. البته همین خدمتکارانی که طاقت دیدن گریه‌مان را ندارند بی‌هیچ ملاحظه کاری می‌کنند که سینه‌پهلو کنیم چون خدمتکار طبقه بالا از جریان هوا خوشش می‌آید و ادب حکم می‌کند که در را به روی جریان هوا نبندیم. چون باید حتی کسانی که حق با آنهاست (مثل فرانسواز)، در جاهای دیگری بر خطا باشند تا عدالت چیز غیرممکنی بشود. حتی ساده‌ترین خوشی‌های خدمتکاران با مخالفت یا با تمسخر اربابانشان روبه‌رو می‌شود. چون همیشه البته چیز بی‌اهمیتی است، اما به نحو احمقانه‌ای احساساتی و غیربهداشتی است. از همین رو خدمتکاران می‌توانند بگویند: «در سرتاسر سال همین یک چیز را خواستم، این را هم از من دریغ می‌کنند.» در حالی که اربابان حاضرند با خیلی بیشتر از اینها موافقت کنند به شرطی که برای خدمتکاران (یا خودشان) خطرناک و احمقانه نباشد. البته، نمی‌شود در برابر افتادگی کلفت بینوایی که، با تن لرزان، کم مانده به خلافی که از او سر نزده اعتراف کند و می‌گوید «اگر بخواهید همین امشب می‌روم» مقاومت کرد. اماهمچنین، نباید در برابر پیرزن آشپزی بی‌اعتنا بود که، برغم ابتذال پرطنطنه و تهدیدآمیز چیزهایی که می‌گوید، و میراث مادر و شرافت خانوادگی که از آن دم می‌زند، همهٔ زندگی و پیشینهٔ شرافتمندانه‌اش را چون شنلی بر دوش دارد، جارو را چون دستواری شاهانه در دست گرفته است، نقشش را تراژدی‌وار بازی می‌کند و گهگاه گریه‌ای هم بر آن می‌افزاید، و شکوهمندانه سر می‌افرازد.

آن روز چنین صحنه‌هایی را از گذشته به یاد آوردم یا پیش خود مجسم کردم، آنها را به خدمتکار پیرمان ربط دادم، و از آن روز به بعد محبت فرانسواز برغم همهٔ بدی‌هایی که با آلبرتین کرد بر دلم نشست، محبتی که البته تناوب داشت، اما از نوعی از همه قوی‌تر، یعنی آنی بود که اساسش ترحم است.

همهٔ آن روز را جلو عکس مادربزرگم گذراندم و رنج کشیدم. آن عکس عذابم می‌داد. و عذابی که آن شب در پی دیدار مدیر هتل کشیدم از این هم بیشتر بود. دربارهٔ مادربزرگم حرف زدم و او هم دوباره به من تسلیت گفت، و بعد (از آنجا که خوش داشت از واژه‌هایی استفاده کند که کاربرد یا تلفظشان را خوب نمی‌دانست) شنیدم که می‌گوید: «یاد روزی افتادم که مادربزرگتان غش گرفتند، خواستم به شما خبر بدهم چون، می‌دانید که، به خاطر مشتری‌ها، صورت خوشی نداشت و برای هتل بد بود. بهتر بود خانم همان شب از هتل بروند. اما از من خواهش کردند به شما چیزی نگویم و قول دادند دیگر غش نگیرند، و اگر گرفتند با همان اولی‌اش از هتل بروند. اما از مسؤول طبقه شنیدم که بعداً یکی دیگر هم گرفتند، منتها مشتری قدیمی بودید و می‌خواستیم از ما راضی باشید و چون کسی هم اعتراض نکرد...» پس مادربزرگم چند بار غش کرده اما نگذاشته بود من بفهمم. و این شاید در زمانی که من کم‌تر از هر وقتی با او مهربان بودم و با همهٔ دردی که می‌کشید باید ناگزیر هم خوش‌خُلقی می‌کرد تا من خشمگین نشوم و هم خود را سالم نشان می‌داد تا از هتل بیرونش نکنند. «غش گرفتن»فعلی است که شاید هرگز تصور نمی‌کردم بتوان آن را این گونه به زبان آورد، فعلی که اگر دربارهٔ کس دیگری به کار گرفته می‌شد شاید به نظرم خنده‌دار می‌آمد، اما با طنین تازه و غریبش، همسان یک سکتهٔ موسیقایی، دیرزمانی در ذهنم باقی مانده بود مرا دچار دردناک‌ترین حس‌ها می‌کرد.

فردای آن روز به خواست مادرم رفتم و روی شن، یا به عبارت بهتر میان تپه‌های کوچک شنیِ کناره دراز کشیدم، جایی که پستی و بلندی‌ها از

نظر پنهانم می‌کرد و می‌دانستم که آلبرتین و دوستانش نمی‌توانند پیدایم کنند. پلکهای بسته‌ام تنها یک نور را عبور می‌داد و آن روشنایی صورتی رنگ جدارهٔ داخلی چشمانم بود. سپس پلکهایم یکسره بسته شد. آنگاه مادربزرگم در نظرم آمد که روی مبلی نشسته بود. بسیار نحیف بود و به نظر می‌آمد که به اندازهٔ آدمهای دیگر زنده نیست. ولی صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم؛ گاهی از نشانه‌ای برمی‌آمد که آنچه را که من و پدرم به هم می‌گفتیم فهمیده است. اما هر چه می‌بوسیدمش نمی‌توانستم نگاه مهرآمیزی در چشمانش بیفروزم و اندک رنگی به گونه‌هایش بیاورم. گیج و گنگ بود و چنین می‌نمود که مرا دوست ندارد، مرا نمی‌شناسد، یا شاید نمی‌بیند. نمی‌توانستم به راز بی‌اعتنایی، گیجی و ناخرسندی خموشانه‌اش پی ببرم. پدرم را به کناری کشیدم، به او گفتم: «خودت که می‌بینی، جای هیچ شکی نیست، همه چیز را دقیق فهمید. توهمِ کاملِ زندگی است. کاش می‌شد آن خویشاوندت را که مدعی است مرده‌ها زندگی نمی‌کنند بیاوریم و ببیند! الآن بیشتر از یک سال است که مادربزرگ مرده اما هنوز زنده است. ولی آخر چرا نمی‌خواهد مرا ببوسد؟» ــ «نگاه کن، بینوا سرش دارد می‌افتد پایین» ــ «می‌خواهد بزودی برود به شانزه‌لیزه.» ــ «دیوانگی است!» ــ «واقعاً فکر می‌کنی به‌اش لطمه بزند، فکر می‌کنی بیشتر از این بمیراندش؟ غیر ممکن است که دیگر مرا دوست نداشته باشد. هر چقدر هم ببوسمش فکر می‌کنی دیگر هیچ وقت به من لبخند نزند؟» ــ «چه می‌شود کرد، مرده‌ها مرده‌اند.»

چند روزی بعد، نگاه کردن عکسی که سن لو انداخته بود برایم خوشایند شد. دیگر خاطرهٔ آنچه را که فرانسواز گفته بود در دلم زنده نمی‌کرد چون مدام با این خاطره زندگی کرده بودم و داشتم به آن عادت می‌کردم. اما در مقابله با تصوری که من از حال بسیار بد و بسیار دردناک او در روز انداختن عکس داشتم آن عکس، همچنان با استفاده از ترفندهایی که مادربزرگم به کار گرفته بود پس از آن هم که رازشان برملا شده بود باز مرا گول می‌زد، او را با کلاه بزرگی که بخشی از صورتش را می‌پوشانید

چنان برازنده و چنان بی‌دغدغه نشان می‌داد که می‌دیدم درماندگی‌اش کم‌تر و سلامتش بیشتر از آنی است که مجسم کرده بودم. با این همه گونه‌هایش، بی‌آن که خود بداند، حالتی خاص، حالتی شُرب‌وار و انگار هراس‌آلود، همچون نگاه حیوانی به خود گرفته برد که حس کند برای کشتن انتخابش کرده‌اند، و به مادربزرگم ظاهر کسی را می‌داد که به مرگ محکوم شده باشد، حالتی ناخواسته غم‌آلود، ناآگاهانه فاجعه‌آمیز، حالتی که من در نمی‌یافتم اما مادرم را وا می‌داشت هرگز آن عکس را نگاه نکند، عکسی که به نظر او بیش از آن که تصویر مادرش باشد تصویر بیماری او بود، تصویر اهانتی بود که بیماری به چهره مادربزرگ روا می‌داشت و بر آن سخت سیلی می‌زد.

سپس روزی بر آن شدم که به آلبرتین خبر بدهم که بزودی او را خواهم دید. چون در صبح یکی از روزهایی که پیشهنگام بسیار گرم شده بود، بیشمار هیاهوی بازی بچه‌ها، شوخی آب‌تنی‌کنندگان و فریاد فروشندگان روزنامه با خطی از آتش و اخگرهای درهم پیچنده تصویری از پلاژِ سوزان را برایم رقم زد که موجهای کوچکی می‌آمدند و خنکایشان را یکایک بر آن می‌افشاندند؛ آنگاه هم‌آوا با شرشر آب، نوای کنسرت سمفونیکی آغاز شد که صدای ویولون‌هایش چون دسته‌ای زنبور گم شده روی دریا نوسان داشت. در جا هوای دوباره شنیدن خندهٔ آلبرتین و بازدیدن دوستانش به دلم افتاد، دخترانی که تصویرشان بر زمینهٔ دریا به چشم می‌زد، و در ذهنم انگار گلهای بومی بلبک بودند، افسونی که از این مکان جدانشدنی بود. و زمانی تصمیمم را گرفتم که فرانسواز را با پیامی پیش آلبرتین بفرستم و برای هفتهٔ آینده قرار بگذارم که دریا آهسته آهسته بالا می‌آمد و آنگاه، در پی هر موجی که از هم فرو می‌پاشید، توده‌ای از بلور نغمه‌ای را یکسره در بر می‌گرفت و می‌پوشانید که جمله‌هایش جدا از هم پدیدار می‌شد، چون فرشتگان نوازنده‌ای که بر گنبد کلیساهای بزرگ ایتالیایی، میان ستیغ‌های سماک لاجوردی و یشم کف‌آلود درپروازند. اما روزی که آلبرتین آمد هوا دوباره بد و خنک شده بود، و

فرصتی هم نشد که صدای خنده‌اش را بشنوم؛ سخت دژم بود. گفت: «بلبک امسال خیلی کسل‌کننده است. سعی می‌کنم خیلی نمانم. می‌دانید که از عید پاک تا حال اینجام، یک ماه هم بیشتر است. هیچکس نیست. معلوم است که به آدم خوش نمی‌گذرد.» پس از آن که آلبرتین را به اپرویل رساندم، چون به گفتهٔ خودش یک پایش در این نقطهٔ کوچک ساحلی که ویلای خانم بونتان آنجا بود، و یک پایش در انکارویل بود که پدر و مادر رزموند او را «به پانسیون گرفته بودند»، برغم آن که تازه باران آمده بود و آسمان دم به دم دیگرگون می‌شد رفتم تا تنها بر آن جادهٔ بزرگی قدم بزنم که کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس آن وقتها که با مادربزرگم به گردش می‌رفتیم از آن می‌گذشت. گودال‌های پر از آب، که خورشید درخشان نتوانسته بود خشک کند، زمین را به صورت باتلاقی واقعی درآورده بود، و به مادربزرگم فکر می‌کردم که در گذشته هنوز دو قدم برنداشته همه جایش گل‌آلود می‌شد. اما همین که به آن جاده رسیدم مات ماندم. در آنجا که با مادربزرگم، در ماه اوت، تنها شاخ و برگ‌هایی و انگار پایه‌هایی دیده بودیم که باید درخت سیب می‌بود. سرتاسر افق را درختانی غرق گل فرا می‌گرفت، با زیبایی و شکوهی باورنکردنی، پای در گِل و جامهٔ رقص به تن، بی‌هیچ احتیاطی که مبادا شگرف‌ترین پرنیانِ گلگونِ هرگز نادیده‌ای که در آفتاب می‌درخشید لک بر دارد؛ افق دوردست دریا زمینه‌ای انگار از باسمهٔ ژاپنی را در پس درختان سیب می‌گسترانید؛ اگر سر می‌افراشتم تا آسمان را میان گلهایی ببینم که رنگش را صاف و حتی تند می‌نمایانیدند، گلها پنداری خود را کنار می‌کشیدند تا ژرفای آن ملکوت را نشانم دهند. زیر این پهنهٔ لاجوردی نسیمی سبک اما سرد آن دسته گل‌های سرخگون را آهسته می‌جنبانید. چرخ‌ریسک‌هایی می‌آمدند و بر شاخه‌ها می‌نشستند و با اغماض میان گلها می‌جَستند، انگار که آن زیبایی زنده را یک آماتور دوستدار چیزهای غریب و رنگ و وارنگ ساخته باشد. اما آن زیبایی تا حد گریه بر آدمی اثر می‌گذاشت، زیرا با همهٔ آنچه از اوج ظرافت هنری به نمایش می‌گذاشت حس می‌کردی که طبیعی است، و آن

درختان سیب آنجا در میانهٔ دشت چون روستائیانی کنار شاهراهی فرانسوی‌اند. سپس اشعهٔ باران ناگهان جای پرتوهای آفتاب راگرفت، همهٔ افق را خط خطی کرد و صف درختان سیب را در شبکهٔ خاکستری خویش فشرد. اما سیب‌ها همچنان قامت زیبایشان را، شکوفان و گلگون، در باد می‌افراشتند، بادی که رگبار یخین‌اش می‌کرد: روزی بهاری بود.

# فصل دوم

از بیم آن که مبادا لذت آن گشت و گذار تنهایی یاد مادربزرگم را در دلم سست کند کوشیدم با فکر کردن به این یا آن رنج بزرگ معنوی که کشیده بود یادش را زنده کنم؛ با فراخوان من این رنج می‌کوشید در درون قلبم شکل بگیرد، پایه‌های عظیمی در دلم می‌افراشت؛ اما دلم که بدون شک برای چنان رنجی بیش از اندازه کوچک بود توان تحمل دردی به آن بزرگی را نداشت، در لحظه‌ای که او خود را یکپارچه باز می‌ساخت توجهم از او برمی‌گشت، و طاقی‌های بنای او پیش از آن که به هم بپیوندد فرو می‌پاشید، چون موجهایی که هنوز قوس کامل نشده از هم می‌پاشند.

اما حتی از همان خواب‌هایی که می‌دیدم می‌شد بفهمم که داغ مرگ مادربزرگم در دلم فروکش می‌کند، چون در این خوابها به نظر می‌آمد که از تصوری که من از نیستی او دارم کم‌تر عذاب می‌کشد. او را همچنان بیمار می‌دیدم، اما حالش رو به بهبود بود؛ می‌دیدم که بهتر شده است. و اگر به آنچه بر سرش آمده بود اشاره می‌کرد با بوسه دهانش را می‌بستم و به او اطمینان می‌دادم که دیگر برای همیشه خوب شده است. دلم می‌خواست به آنان که شک داشتند نشان بدهم که براستی مرگ عارضه‌ای است که می‌توان از آن شفا یافت. اما فقط می‌دیدم که مادربزرگم آن بالبداهگی نیرومند گذشته‌هایش را ندارد. می‌دیدم که گفته‌هایش فقط پاسخ ضعیف

و فرمانبردارانه، کمابیش طنین سادهٔ گفته‌های خود من است. و او دیگر چیزی جز بازتاب اندیشهٔ خود من نبود.

هنوز در حالتی نبودم که بتوانم از نو تمنایی جسمانی حس کنم، اما آلبرتین رفته رفته در من حسی می‌انگیخت که پنداری آرزوی شادمانی بود. برخی رؤیاهای مهرورزی، که همیشه در درون آدم انگار شناورند، به کمک نوعی تشابه با خاطره (به شرطی که این خاطره دیگر کمی کنگ شده باشد) به آسانی با زنی ربط می‌یابند که با او خوش بوده‌ایم. این حس جنبه‌هایی از چهرهٔ آلبرتین را ملایم‌تر و مهربانانه‌تر، کم‌تر شاد، و متفاوت با آن جنبه‌هایی به یادم می‌آورد که تمنای جسمانی ممکن بود بیاورد؛ و از آنجا که آن حس شتاب و فوریت این تمنا را هم نداشت، آماده بودم که دستیابی به آن را به زمستان آینده بیندازم و در پی آن نباشم که آلبرتین را پیش از رفتنش از بلبک ببینم. اما در گرماگرم یک غم هنوز تازه هم تمنای جسمانی سر بر می‌آورد. در بسترم، که وامی‌داشتندم هر روزه زمانی طولانی در آن بمانم و استراحت کنم، دلم می‌خواست آلبرتین بیاید و بازی‌های گذشته‌مان را از سر بگیریم. مگر نه این که اندک زمانی نگذشته، زن و شوهری در همان اتاقی که فرزند از دست داده‌اند کنار هم می‌آیند و کودکِ مُرده را برادری زاده می‌شود؟ می‌کوشیدم آن تمنا را از یاد ببرم و به کنار پنجره می‌رفتم تا ببینم دریا آن روز چگونه است. همچون سال اول، بندرت پیش می‌آمد که دریای هر روز همانی باشد که دیروز بود. گو این که این دریاهای گوناگون چندان شباهتی هم با آنها که سال اول دیده بودم نداشت، یا از این رو که این بار بهار بود و رگبارهایش، یا از این رو که حتی اگر این بار هم در همان تاریخ گذشته آمده بودم هواهای متفاوت و متغیرتری شاید برخی دریاهای رخوت‌زده، بُخارناک و شکننده را از آمدن به این کناره منصرف کرده بود، دریاهایی که در روزهای سوزان بر کناره می‌خفتند و سینهٔ آبی‌گونشان را تپش نرمی بفهمی نفهمی بالا پایین می‌برد، یا شاید بویژه از این رو که چشمانم از الستیر آموخته بود عناصری را که در گذشته به خواست خود نادیده می‌گرفتم بدقت بنگرد و به خاطر

بسپرد و آنچه را که در سال اول بلد نبود ببیند این بار دراز زمانی تماشا می‌کرد. تضادی که در آن زمان برایم سخت شگرف بود، تضاد آن گردشهای روستایی همراه مادام دو ویلپاریزیس و این همسایگی سیال دست‌نیافتنی و اسطوره‌ای اقیانوس ازلی، دیگر برایم وجود نداشت. و حتی برخی روزها خود دریا هم دیگر به نظرم روستایی می‌آمد. در روزهای کمابیش نادری که هوا براستی خوب و آفتابی بود، گرما روی آبها، چنان که میان کشتزارانی، راه خاک‌آلود سفیدی رقم می‌زد که از آن سرش نوک نازک یک قایق ماهیگیری چون ناقوسخانهٔ کلیسایی روستایی سرک می‌کشید. یدک‌کشی که فقط دودکشش دیده می‌شد چون کارخانهٔ گوشه‌افتاده‌ای دوردستها دود می‌کرد، و تنها در ته افق، چهارگوش سفید بادکرده‌ای، که بیگمان نقش بادبانی بود، اما به نظر منسجم و انگار آهکی می‌آمد، به گوشهٔ آفتاب‌زدهٔ ساختمانی دورافتاده، بیمارستانی یا دبستانی می‌مانست. و ابرها و باد، در روزهایی که به آفتاب افزوده می‌شدند، اگر نه خطای برداشت، دستکم توهم نگاه اول و القای آن به تخیل را کامل می‌کردند. چه تناوب فضاهایی با رنگهای آشکارا متفاوت چون آنی که در دشت از همجواری کشت‌های مختلف حاصل می‌شود، ناهمواری‌های تند، زردگون و انگارگل‌آلود سطح آب، شیب‌ها و خاکریزهایی در پشان قایقی پنهان که گروهی ملوان چابک در آن انگار در حال دروی خرمنی بودند، همه در روزهای توفانی اقیانوس را همان‌گونه متنوع، سخت و قابل لمس، پرچین و شکن، شلوغ و متمدنانه می‌کرد که زمین کالسکه‌رویی که در گذشته آنجا به گردش می‌رفتم و بزودی باز گردشگاهم می‌شد. و یک بار که دیگر نتوانستم در برابر میلم مقاومت کنم، به جای آن که به بستر برگردم لباس پوشیدم و به جستجوی آلبرتین به انکارویل رفتم. بر آن بودم که از او بخواهم مرا تا دوویل همراهی کند تا برای دیدن مادام دو کامبرمر به فِتِرن و دیدن مادام وردورن به راسپلیر بروم. در این مدت آلبرتین در پلاژی منتظرم می‌ماند و شب با هم برمی‌گشتیم. رفتم و سوار قطار محلی کوچکی شدم که در گذشته همهٔ لقب‌هایی را که در ناحیه به آن داده

می‌شد از زبان آلبرتین و دوستانش شنیده بودم: **پیچ‌پیچک** چون راهش بیشمار پیچ و واپیچ داشت، **لاک‌پشت** چون خیلی آهسته می‌رفت، *اقیانوس‌پیما* به خاطر سوت وحشتناکی که می‌کوشید تا پیاده‌ها کنار بروند، *دکوویل*[۸۳] یا **سیمی**، هرچند که سیمی نبود اما از راههای کوهستانی بالا می‌رفت، و در واقع قطار دکوویل واقعی هم نبود اما ریل‌هایش از هم شصت سانتیمتر فاصله داشت. لقب‌های دیگرش *ترام* [تراموا]، و ب *آگ* بود چون از بلبک به گرالواست می‌رفت و از آنژویل می‌گذشت، و نیز ت ج ن چون جزو شبکه «تراموای جنوب نورماندی» بود. در واگنی نشستم که جز من کسی در آن نبود. هوای آفتابی درخشانی بود و گرما کلافه می‌کرد. آفتابگیر آبی رنگ را پایین کشیدم، از پس آن تنها شعاعی به درون می‌تابید. و ناگهان مادربزرگم را به همان صورتی دیدم که وقت حرکتمان از پاریس به بلبک در قطار نشسته بود، زمانی که از آبجو خوردنم در رنج بود و بهتر دید نگاهم نکند، چشمانش را بست و خود را به خواب زد. منی که در گذشته‌ها نمی‌توانستم رنجی را تحمل کنم که او از کنیاک خوردن پدربزرگم می‌کشید، نه تنها این رنج را بر او تحمیل کرده بودم که موا، به دعوت کس دیگری، در حال نوشیدن چیزی ببیند که به نظرش برایم از زهر بدتر بود، بلکه همچنین مجبورش کرده بودم بگذارد هر چقدر دلم می‌خواهد از آن بنوشم؛ از این هم بیشتر، با خشم گرفتن‌ها و نفس‌تنگی‌هایم او را واداشته بودم در آن کار کمکم کند، تشویقم کند، با نوعی تسلیم غایی از سوی او که تصویر خموش و پریشانش، با چشمانِ بسته تا مرا نبیند، جلو چشمم بود. یاد این صحنه، همچون ضربه‌ای از ترکهٔ جادو، جانم را که داشتم از چندی پیش دوباره از دست می‌دادم به سن بازگرداند؛ رُزموند به چه کار من می‌آمد هنگامی که لبانم یکپارچه از سودای نومیدانهٔ بوسیدن زنی مُرده آکنده بود؟ به کامبرمر و وردورن چه می‌توانستم بگویم هنگامی که دلم آن چنان سخت می‌تپید، چون هر لحظه دردی در آن بالا می‌گرفت که مادربزرگم کشیده بود؟ نتوانستم در آن واگن بمانم. همین که قطار در منویل ـ لا تنتوریر ایستاد از قصدی که داشتم

گذشتم و پیاده شدم. منویل از چندی پیش اهمیت فراوان و شهرت خاصی به هم زده بود، چون شخصی که مدیر چندین کازینو و کارش دلالی عیش بود در نزدیکی‌های آنجا ساختمانی ساخته بود که در تجمل و بدسلیقگی چیزی از یک هتل بزرگ کم نداشت، جایی که بعدها به آن خواهیم پرداخت و اولین روسپی‌خانهٔ ویژهٔ آدمهای برازنده بود که در سواحل فرانسه ساخته شد. تک بود. هر بندرگاهی روسپی‌خانهٔ خودش را دارد، اما فقط به کار ملاحان و کسانی می‌آید که چیزهای شگرف را خوش می‌دارند، و برایشان جالب است در کنار بنای باستانی کلیسا خانمی را کمابیش همان اندازه باستانی، پرهیبت، خزه پوشیده ببینند، زنی که پایِ در خانهٔ بدنامش بازگشت قایق‌های ماهیگیری را انتظار می‌کشد.

از ساختمان پرزرق و برق «عشرتکده»، که برغم اعتراض‌های بی‌حاصل خانواده‌ها به مقامات شهرداری بی‌هیچ پروایی آنجا افراشته بود دور شدم و به بالای پرتگاه ساحلی رفتم، و راه پر پیچ و خم آن را به سوی بلبک پیش گرفتم. ندای کویج‌ها را می‌شنیدم و به آن پاسخی نمی‌دادم. همسایهٔ گلهای سیب بودند و تجمل آنها را نداشتند، و این گلها به نظرشان لَخت و سنگین می‌آمد، هر چند که شادابی این دختران سرخ و سفید تولیدکنندگان عمدهٔ شراب سیب را انکار نمی‌کردند. می‌دانستند که خودشان، هر چند جهیزیه‌شان کم‌تر، خواستاران بیشتری دارند و همان سفیدی چروکیده‌شان برای دلبری بس است.

چون به هتل رسیدم، کلیددار پیام ترحیمی به دستم داد که امضاکنندگانش مارکی و مارکیز دوگرنویل، ویکنت و ویکنتس دامفرویل، کنت و کنتس دو برنویل، مارکی و مارکیز دوگرنکور، کنت دامنونکور، کنتس دو منویل، کنت و کنتس دو فرانکتو، کنتس دو شاورنی (با نام دختری اگلویل) بودند و زمانی فهمیدم چرا برای من فرستاده شده که امضای مارکیز دو کامبرمر (با نام دختری دو منیل لاگیشار)، مارکی و مارکیز دو کامبرمر را هم دیدم و معلوم شد که مرده یکی از خویشان نزدیک کامبرمرها و نامش الثونور ـ اوفرازی ـ اومبرتین دو کامبرمر، کنتس

دوکریکتو بوده است. در سرتاسر آن خاندان شهرستانی، که نامهایشان در چندین و چند سطر ریز و به هم فشرده آمده بود، حتی یک بورژوا و البته یک عنوان سرشناس هم دیده نمی‌شد، بلکه همه اشراف ریز و درشت منطقه بودند که نامهایشان ــ نام همهٔ نقاط جالبِ آن نواحی ــ با هجای شادِ ویل، کور، و گاهی کمی سنگین‌تر (مانند تو) ختم می‌شد و طنینی آهنگین داشت. این نامها، در جامهٔ سفال بام کوشکها یا ساروج دیوار کلیسای محل‌هایشان، با سر لرزانی که بزحمت از ورای قوس بام یا بدنهٔ ساختمان به چشم می‌آمد، و همان بُرجک نورمان یا خرپشتهٔ فلفل‌دان مانندش دیده می‌شد، انگار با فراخوانی همهٔ روستاهای زیبای پی‌درپی یا پراکنده در شعاع سی و چند فرسخی را گرد هم آورده در ردیف‌های فشرده، بی‌هیچ خلایی و هیچ لکهٔ ناجوری، در خانه‌خانه‌های منسجم و چهارگرش آن نامهٔ اشرافی، با حاشیهٔ سیاه، کنار هم چیده بودند.

مادرم به اتاقش رفته بود و به این جملهٔ مادام دو سوینیه فکر می‌کرد: «هیچیک از کسانی را نمی‌بینم که می‌خواهند مرا به چیزی جز شما سرگرم کنند. آنچه به زبان نمی‌آورند این است که می‌خواهند من به شما فکر نکنم، و این مرا گران می‌آید،» چون آقای رئیس دادگاه به او گفته برد که باید سرش را به چیزی گرم کند. این آقا در گرشم گفت: «آن خانم پرنسس دو پارم است»، نگرانی‌ام رفع شد وقتی دیدم زنی که نشانم می‌دهد هیچ ربطی به والاحضرت ندارد. اما چون او در هتل اتاقی گرفته بود تا در بازگشت از نزد مادام دو لوکزامبورگ شبی را آنجا بگذراند، این خبر خیلی‌ها را بر آن داشته بود که هر خانمی را که تازه از راه رسید پرنسس دو پارم بدانند ــ و مرا بر آن داشت که به اتاقم بروم و خودم را آن بالا پنهان کنم.

دلم نمی‌خواست تنها بمانم. تازه ساعت چهار بود. از فرانسواز خواستم به دنبال آلبرتین برود تا بیاید و غروب را با من باشد.

به گمانم دروغ است این که بگویم سوءظن همیشگی و دردناکی که بنا بود آلبرتین مرا دچارش کند، و از این هم بیشتر آن حالت خاص و بویژه

عموره‌ای که بنا بود این سوءظن به خود بگیرد، از همین زمان آغاز شد. البته از همین روز انتظارم کمی اضطراب‌آلود بود (که منتهی این اولین بار نبود). فرانسواز رفت اما برگشتنش آن قدر طول کشید که من کم‌کم پریشان شدم. چراغ را روشن نکرده بودم. دیگر از روشنای روز اثری نبود. باد پرچم کازینو را به هم می‌کوفت. و صدای ارگ کوچک دوره‌گردی که در برابر هتل والس‌های وینی می‌نواخت، و سکوت کناره و دریایی که بالا می‌آمد هر چه احمقانه‌ترش می‌کرد، چون آوایی بود که موج خشم‌انگیز آن ساعت پریشان و مجازی را بیان و دو چندان کند. سرانجام فرانسواز آمد، اما تنها. «سعی کردم هر چه صریح‌تر بروم و برگردم. اما خانم نمی‌خواست بیاید چون به نظر خودش سَر مَرش به اندازه کافی مرتب نبود. بسرخاب سفیدابش اگر یک ساعت تمام طول نکشیده باشد، پنج دقیقه هم نبوده. الآن که بیاید، اینجا حسابی دکان عطرفروشی می‌شود. دارد می‌آید. عقب‌تر می‌آید تا باز هم توی آینه با خودش ور برود. فکر می‌کودم قبل از سن رسیده باشد.» باز خیلی طول کشید تا آلبرتین آمد. اما با شادی و لطفی که آن بار نشان داد غمم برطرف شد. گفت که (برخلاف آنچه بار پیش به سن گفته بود) همهٔ فصل را در بلبک خواهد ماند و از سن پرسید که آیا نمی‌شود همچون سال اول هر روز همدیگر را ببینیم. به او گفتم که در این روزها بیش از حد غمگینم و گه‌گاهی در آخرین لحظه (آن چنان که در پاریس) به دنبالش خواهم فرستاد. گفت: «هر وقت دلتان گرفت، یا این که خواستید مرا ببینید، رودربایستی نکنید، بفرستید دنبالم، خودم را به سرعت به شما می‌رسانم، اگر هم نگران این نباشید که مبادا در هتل مایهٔ رسوایی بشود هر مدتی که دلتان بخواهد پیشتان می‌مانم.» فرانسواز هنگام آوردن آلبرتین بسیار شاد و خرسند می‌نمود، همچون هر باری که برایم زحمتی کشیده و توانسته بود خوشحالم کند. اما خرسندی‌اش ربطی به خود آلبرتین نداشت و فردای همان روز این گفتهٔ عمیق را از او شنیدم: «آقا شما نباید با این خانم رفت و آمد کنید. خیلی خوب معلوم است چطور آدمی است و یک روزی مایهٔ غصهٔ شما

می‌شود». هنگام بدرقهٔ آلبرتین پرنسس دو پارم را در تالار روشن ناهارخوری دیدم. فقط نگاهی به او انداختم و کاری کردم که مرا نبیند. اما اعتراف می‌کنم که در ادب شاهانه‌اش که در خانهٔ گرمانت‌ها مایهٔ خنده‌ام شده بود نوعی شوکت دیدم. اصلی هست که بموجب آن شاهان در هر کجا که باشند آنجا خانهٔ ایشان است، و این اصل در برخی رسم‌های منسوخ و بدون ارزش نمود می‌یابد، مثلاً این رسم که میزبانِ یک شهریار، در خانهٔ خودش، کلاهش را همچنان روی سر نگه دارد تا نشان دهد که نه در خانهٔ خود بلکه در خانهٔ شهریار است. پرنسس دو پارم این فکر را شاید به زبان نمی‌آورد، اما چنان با وجودش عجین شده بود که یکایک کارهایی که به اقتضای شرایط موجود از او سر می‌زد این را بیان می‌کرد. وقت برخاستن از سر میز انعام کلانی به اِمِه داد، انگار که اِمِه فقط به خاطر او آنجا بود و داشت هنگام بیرون رفتن از کاخی از خوانسالاری که به خدمتش گمارده بودند قدردانی می‌کرد. تازه، به دادن انعام بسنده نکرد و با لبخند لطف‌آمیزی چند کلمه‌ای هم از سر تعارف و تعریف به او گفت، کلماتی که مادرش به او یاد داده بود. کم مانده بود این را هم به او بگوید که نظم و ترتیب هتل را همان قدر می‌پسندد که شکوفایی نورماندی را، و فرانسه به نظرش بهترین کشور دنیاست. پرنسس سکهٔ دیگری هم به می‌سالار[۸۴] داد که خود او را فراخوانده بود تا رضایتش را به اطلاعش برساند، همچون سرداری که تازه از سپاهی سان دیده باشد. آسانسوربان آمد تا پاسخی را که پرنسس خواسته بود برایش بیاورد؛ او هم از گفتهٔ لطف‌آمیزی و لبخند و انعامی برخوردار شد، و این همه با جمله‌های تشویق‌آمیز و فروتنانه‌ای همراه بود تا به همه‌شان نشان دهد که پرنسس هم آدمی چون خود ایشان است و نه بیشتر. از آنجا که امه، می‌سالار، آسانسوربان و بقیه پنداشتند که به حکم ادب باید برای کسی که برایشان لبخند می‌زند نیششان را تا بناگوش باز کنند، چیزی نگذشته گروهی از کارکنان هتل پرنسس را دوره کردند و او هم خوشدلانه با ایشان به گفت‌وگو پرداخت؛ چون این کارها در هتل‌های بزرگ رسم نبود، کسانی که

از آنجا می‌گذشتند و پرنس را نمی‌شناختند چنین پنداشتند که او یکی از مشتریان همیشگی بلبک است و به خاطر خاستگاه پَست‌ترش، یا به دلیلی حرفه‌ای (مثلاً این که همسر یک دلال شامپانی باشد) کم‌تر از مشتریانِ براستی برازندهٔ هتل با کارکنان فرق دارد. اما خود من به یاد کاخ پارم و اندرزهای نیمی مذهبی و نیمی سیاسی افتادم که به آن پرنس داده شده بود، به خانمی که رفتارش با مردم چنان بود که پنداری باید دلشان را برای روزی به دست می‌آورد که برایشان فرمانروایی می‌کرد؛ و از این هم بیشتر، پنداری همان زمان هم در حال فرمانروایی بود.

به اتاقم برگشتم، اما تنها نبودم. صدای کسی می‌آمد که نرم‌نرمک قطعه‌هایی از شومان می‌نواخت. بیگمان پیش می‌آید که آدمها، حتی آنها که بیش از همه دوستشان می‌داریم، از غم یا ستوهی که از آدم می‌تراود اشباع شوند. اما چیزی هست که هرگز هیچ کس نمی‌تواند در ستوه‌آوری به پایش برسد، و آن پیانو است.

آلبرتین از من خواسته بود تاریخ‌هایی را که نبود و می‌رفت تا چند روزی را با دوستانش بگذراند، و نیز نشانی‌هایشان را برای زمانی که شاید به او نیاز داشته باشم یادداشت کنم. چون هیچکدام از دوستانش چندان از آنجا دور نبودند. چنین شد که برای یافتنش باید به سراغ این دختر و آن دختر می‌رفتی و به گونه‌ای طبیعی پیرامونش پیوندهایی با گلها برقرار شد. می‌توانم اعتراف کنم که با بسیاری از دوستانش در آن زمان ــ که هنوز دوستش نداشتم ــ در این پلاژ و آن پلاژ لحظه‌های خوشی بر من گذشت. این دوستان خوشدل او به نظرم خیلی نمی‌آمدند. اما در این اواخر به ایشان فکر می‌کردم و نامهایشان به خاطرم آمد. شمردم و دیدم که در همان یک تابستان، دوازده نفرشان به من روی خوش نشان دادند. نام دیگری بعداً به یادم آمد و سیزده نفر شدند. آنگاه نوعی بیرحمی بچگانه به خرج دادم و در همان عدد سیزده ماندم. اما افسوس، به یادم آمد که نام اولین دختر را فراموش کرده بودم، یعنی خود آلبرتین که دیگر نبود و چهاردهمین شد.

باری، گفتم که نام و نشانی دخترانی را نوشته بودم که می‌شد آلبرتین را، در روزهایی که در انکارویل نبود، نزدشان پیدا کرد، اما فکر کرده بودم که از این فرصت استفاده کنم و در چنان روزهایی به دیدن خانم وردورن بروم. تمایل آدم به زنان مختلف همواره به یک اندازه قوی نیست. شبی تابِ دور ماندن از کسی را نداریم اما پس از آن، یک یا دو ماه تمام احساسی در ما نمی‌انگیزد. وانگهی به اقتضای تناوب (که جای بررسی‌اش اینجا نیست)، پس از خستگی‌های بزرگ جسمانی، زنی که تصویرش همهٔ ذهن ما را در این دورهٔ ضعف پیرانهٔ موقت به خود مشغول می‌دارد زنی است که شاید فقط پیشانی‌اش را ببوسیم. اما آلبرتین، او را دیر دیر و فقط شبها می‌دیدم، زمانی که دیگر نمی‌توانستم بی او سر کنم. اگر زمانی دلم او را می‌خواست که زیادی از بلبک دور بود و نمی‌شد فرانسواز را به دنبالش فرستاد از آسانسوربان می‌خواستم کارش را کمی زودتر تمام کند و او را به اگرویل، سونژ، سن فریشو می‌فرستادم. وارد اتاقم می‌شد اما در را باز می‌گذاشت چون گرچه کارش را با وجدان انجام می‌داد (و کار سختی هم بود و از همان ساعت پنج صبح چندین و چند بار نظافت را شامل می‌شد)، زیر بار زحمتِ بستن یک در نمی‌رفت، و اگر یادآوری می‌کردی که در را بازگذاشته برمی‌گشت و نهایت زحمتی که می‌کشید این بود که آن را کمی هُل بدهد. غرور دموکراتیکی داشت که خاص خودش بود و در مشاغل آزاد، دارندگان حرفه‌های رایج‌تر چون وکلا، پزشکان و ادبا که یک وکیل یا پزشک یا ادیب دیگر را «**هم حرفهٔ**» خود می‌خوانند به گرد پایش نمی‌رسیدند، چه او بحق در این باره تعبیری را به کار می‌برد که خاص قشرهای محدودتر، مثلاً آکادمیسین‌هاست، و در بحث دربارهٔ پادویی که یک روز در میان آسانسوربانی می‌کرد می‌گفت: «سعی می‌کنم **همکارم** را جای خودم بگذارم.» این غرور مانع از آن نمی‌شد که در جهت بهتر کردنِ (به قول خودش:) **دریافتی‌هایش**، برای خرده‌کارهایی که انجام می‌داد مزدی بگیرد، و از همین رو فرانسواز از او نفرت داشت. می‌گفت: «بله، دفعهٔ اولی که آدم می‌بیندش به نظرش فرشته

می‌آید، اما روزهایی هم هست که به آدم محل سگ نمی‌گذارد. اینها فقط چشمشان دنبال پول است.» «اینها» کسانی بودند که فرانسواز اغلب اولالی را هم جزوشان دانسته بود و متأسفانه (به خاطر همهٔ بدبختی‌هایی که بعدها بنا بود پیش بیاید)، آلبرتین را هم از این قماش می‌دانست، چون اغلب می‌دید که من برای دوست نه چندان توانگرم چیزهای کوچکی، خرت و پرتی، از مادرم می‌گیرم و این به نظرش نابخشودنی می‌آمد، چون خانم بونتان فقط یک کلفَت همه‌کاره داشت. چیزی نگذشته آسانسوربان آنچه را که من اونیفورم می‌دانستم و خودش آن را تونیک می‌گفت در می‌آورد و با کلاه حصیری، عصا و با سرِ افراشته و راه رفتنی برازنده پیدایش می‌شد، چون مادرش به او سفارش کرده بود هیچگاه قیافهٔ «کارگرها» یا «پادوها» را به خودش نگیرد. به همان گونه که کتاب امروزه دانش را در دسترس کارگو قرار می‌دهد و او پس از پایان کار روزانه‌اش دیگر کارگر ساده نیست، آسانسوربان هم می‌توانست به کمک یک کلاه حصیری و یک جفت دستکش برازنده شود، و او هم وقتی کار بالا بردن مشتریان را شب به پایان می‌رسانید همچون جراح جوانی که روپوشش را در آورده باشد، یا گروهبان سن‌لوی بدون اونیفورم، خود را یک جوان اشرافیِ کامل حس می‌کرد. گفتنی است که جاه‌طلبی هم داشت و با استعداد هم بود، و بلد بود آسانسورش را به شیوه‌ای هدایت کند که بین دو طبقه نایستد. اما حرف زدنش اِشکال داشت. جاه‌طلبی‌اش را از اینجا می‌فهمیدم که در اشاره به کلیددار هتل، که رئیسش بود، می‌گفت «کلید دارم»، به همان لحنی که صاحب یک خانهٔ به قول او اعیانی پاریس از دربان خودش حرف می‌زند. اما دربارهٔ زبانش: عجیب است که آدمی که روزی پنجاه بار از مشتریان هتل می‌شنید «آسانسور»، خودش می‌گفت: «آزانسور». بعضی از کارهای این آسانسوربان بینهایت آزارنده بود: هر حرفی که می‌زدم گفته‌ام را با «البته!» یا «بله، البته!» قطع می‌کرد، که پنداری یا معنی‌اش این بود که گفته‌ام بدیهی است و هر کسی تاییدش می‌کند، یا این که می‌خواست اعتبار گفته را از آنِ خودش کند یعنی که اوست که

توجه مرا به مسأله جلب می‌کند. هر دو دقیقه یک بار، با حدّت هر چه تمام‌تر دربارهٔ چیزهایی که حتی به فکرش هم نمی‌رسید می‌گفت «البته!»، «بله، البته!»، و این مرا چنان ناگوار می‌آمد که در جا خلاف گفتهٔ قبلی را می‌گفتم تا نشانش دهم که مسأله را اصلاً نمی‌فهمد. اما با شنیدن این گفتهٔ دوم که بکلی با اولی تناقض داشت باز می‌گفت: «البته!»، «بله، البته!» انگار که چاره‌ای جز گفتن این کلمه‌ها نداشت. همچنین هر چه می‌کردم نمی‌توانستم او را ببخشم که برخی اصطلاحات مربوط به حرفهٔ خودش را، که به همین دلیل به مفهوم حقیقی شاید کاملا بجا بود، فقط به صورت مجازی به کار می‌برد و در نتیجه آنها را با نیت بذله‌گویی احمقانه‌ای همراه می‌کرد. مثلاً فعل «پا زدن» را هیچگاه در مواردی که با دوچرخه به دنبال کاری می‌رفت به کار نمی‌برد. اما اگر پیاده بود و به شتاب آمده بود تا سرِ وقت برسد، برای این که بگوید تند آمده است می‌گفت: «اگر بدانید چقدر پا زدیم!» این آسانسوربان کوتاه قد، بدهیکل و زشت بود. اما هر بار که با او دربارهٔ جوانی با قامت بلند و ظریف حرف می‌زدی می‌گفت: «آها، فهمیدم، پس درست قد و قوارهٔ مرا دارد!» و یک روز که منتظر بودم پاسخ چیزی را برایم بیاورد، چون کسی از پله بالا آمد و صدای پایی شنیدم بناشکیبایی در اتاقم را باز کردم و چشمم به پادویی به زیبایی اندیمیون[۸۵] افتاد که خطوط چهره‌اش به گونه‌ای باورنکردنی زیبا و بی‌نقص بود و با خانمی کار داشت که نمی‌شناختم. بعد که آسانسوربان آمد، به او گفتم که با چه بیصبری منتظر پاسخش بودم و تعریف کردم که پادوی هتل نورماندی آمده بود ومن خیال کردم اوست. گفت: آها، فهمیدم کی را می‌گویید. فقط یک نفر می‌تواند باشد، همان پسری است که هم قد من است. قیافه‌اش هم آن قدر شبیه من است که می‌شود ما را با هم عوضی گرفت، انگار داداشم است.» دیگر این که می‌خواست چنین بنماید که هر چیزی را در همان ثانیهٔ اول فهمیده است، در نتیجه همین که سفارشی به او می‌کردی می‌گفت: «بله، بله، بله، بله، کاملاً فهمیدم»، و این را با چنان وضوح و چنان لحن زیرکانه‌ای می‌گفت که تا مدتی گولش را خوردم؛ اما

آدمها را هر چه بیشتر بشناسی می‌بینی که چون فلزی که در ترکیبی فاسدکننده فرو شده باشد رفته رفته حُسن‌هایشان (و گاهی هم عیب‌هایشان) را از دست می‌دهند. پیش از آن که سفارش‌هایم را به او بکنم دیدم که در را بازگذاشته است؛ این را به او گفتم، می‌ترسیدم حرفهایمان را بشنوند؛ خواستم را پذیرفت، رفت و در را هُلی داد و برگشت: «برای این که شما راضی باشید. وگرنه در این طبقه غیر از من و شما کسی نیست». در همان زمان صدای یک، بعد دو، بعد سه نفر شنیده شد. ناراحتی‌ام از این بود که ممکن بود کسی حرفهایمان را بشنود، اما از این هم بیشتر، به این خاطر که می‌دیدم هیچ تعجب نمی‌کند و آن رفت و آمدها به نظرش عادی می‌آید: «بله، خدمتکار اتاق بغلی است و می‌رود چیزهایش را بردارد. نه! مهم نیست، سر پیشخدمت است که رفته کلیدهایش را بیاورد. نه، نه، چیزی نیست. حرفتان را بزنید، همکارم است که آمده کارش را شروع کند.» و چون با شنیدن دلیل رفت و آمد آدمها نگرانی‌ام از این که حرفهایم را بشنوند کم‌تر نمی‌شد به دستورِ قاطع من رفت و در را البته نبست، (چون این کار بیش از حد توان آن دوچرخه‌سواری بود که دلش «موتور» می‌خواست)، بلکه آن را یک کم دیگر هل داد. گفت: «این جوری دیگر راحتیم.» چنان راحت بودیم که یک زن امریکایی تو آمد و با پوزش از این که اتاق را عوضی گرفته بود بیرون رفت. خودم رفتم و در را بشدت هر چه تمام‌تر بستم (به نحوی که پادوی دیگری آمد که ببیند پنجره‌ای باز نمانده باشد) و به او گفتم: «باید بروید و این دخترخانم را پیش من بیاورید، یادتان که هست: خانم آلبرتین سیمونه. اسمش را هم اینجا روی پاکت نوشته‌ام. کافی است بگویید که این را من فرستاده‌ام.» برای دلگرمی‌اش، و این که بیش از حد تحقیرش نکرده باشم، گفتم: «خواهید دید که با کمال میل می‌آید.» ــ «بله، البته!» ــ «نخیر. به هیچ وجه طبیعی نیست که با کمال میل بیاید. از برنویل تا اینجا آمدن خیلی ناراحت‌کننده است» ــ «می‌فهمم!» ــ «به او بگویید با شما بیاید» ــ «بله، بله، چشم، کاملاً روشن است.» این را با آن لحن دقیق و زیرکانه‌ای

گفت که از مدتها پیش تأثیر مثبتش را بر من از دست داده بود، چه می‌دانستم که تقریباً ماشین‌وار به زبان می‌آورد و در پسِ وضوح ظاهری‌اش گیجی و حماقت بسیاری نهفته است. پرسیدم: «فکر می‌کنید کی برگردید؟» گفت[۸۶]: «زیاد طول نمی‌کشد. می‌توانم راحت بروم و برگردم. چون از قضا ظُهری هیچکس اجازه بیرون رفتن نداشت چون یک پذیرایی بیست نفره داشتیم. بعدش الآن نوبتِ بیرون رفتن من است، هر چه باشد حق دارم امشب یک کمی بروم بیرون. دوچرخه‌ام را هم می‌برم که زودتر بیایم». و یک ساعت بعد آمد و گفت: «آقا خیلی منتظر ماندید. اما خانم آمدند. الآن پایین‌اند.» ــ «خیلی خوب. ببینم، کلیددار که از دست من ناراحت نیست؟» ــ «آقای پُل؟ چه می‌داند من کجا رفتم. حتی مسؤول در اصلی هم نمی‌تواند چیزی بگوید.» اما یک بار که به او گفته بودم: «باید حتماً و حتماً خانم را با خودتان بیاورید» در بازگشت با لبخندی گفت: «می‌دانید، پیدایشان نکردم. نیستند. بعد هم نمی‌توانستم بیشتر منتظر بمانم. می‌ترسیدم مرا هم مثل همکارم از هتل خارج کنند» (آسانسوربان دربارهٔ اشتغال به یک حرفهٔ تازه فعل «وارد شدن» را به کار می‌برد و مثلاً می‌گفت: «دلم می‌خواهد وارد پُست بشوم» اما در مقابل، فعل «خارج شدن» را به جای «اخراج شدن» به کار می‌برد تا اگر دربارهٔ خودش بود آن را تلطیف کند و اگر دربارهٔ کس دیگری بود نیشخند و کنایه‌ای هم بر آن بیفزاید، و می‌گفت: «می‌دانم که خارجش کردند.») لبخندش از بدجنسی نبود، از کمرویی بود. فکر می‌کرد با شوخی تقصیرش سبک‌تر می‌شود. به همین ترتیب، این که گفت: «*می‌دانید*، پیدایشان نکردم»، از آن رو نبود که به گمانش من قضیه را از پیش می‌دانستم. برعکس، مطمئن بود که نمی‌دانم و بویژه از این می‌ترسید. به همین دلیل می‌گفت «می‌دانید» تا خود را از مصائبی در امان بدارد که با گفتن جمله‌هایی دچارشان می‌شد که بنا بود قضیه را به اطلاع من برساند. هیچگاه نباید از کسانی خشمگین شد که وقتی خطایشان برملا می‌شود به خنده می‌افتند. این کارشان به قصد تمسخر نیست، بلکه از دیدن ناخرسندی ما به خود می‌لرزند. باید به

کسانی که این گونه می‌خندند رحم بسیار کنیم و مهربانی بسیار نشان دهیم. ناراحتی آسانسوربان، همانند یک حملهٔ واقعی نه تنها او را دچار برافروختگیِ انگار ناشی از سکته کرد، بلکه شیوهٔ حرف زدنش را هم تغییر داد، ناگهان خودمانی شد. سرانجام برایم توضیح داد که آلبرتین در اگرویل نبود و زودتر از ساعت نُه برنمی‌گشت و اگر احتمالاً (که منظورش احیاناً بود) زودتر برمی‌گشت پیغام را به او می‌رساندند و او در هر حال پیش از ساعت یک بامداد نزد من می‌آمد.

سوءظن دردناک من از آن شب هم آغاز نشد و هنوز مدتی به آن مانده بود. نه، همین جا بگویم که گرچه ماجرا چند هفته‌ای پس از آن پیش آمد، آغازگرش حرفی بود که کوتار زد. آلبرتین و دوستانش آن روز خواستند مرا با خود به کازینوی انکارویل ببرند و اگر بخت یارم بود نزد ایشان نمی‌رفتم چون می‌خواستم به دیدن خانم وردورن بروم که چندین بار دعوتم کرده بود، اما درخود انکارویل تراموا خراب شد و تعمیرش مدتی طول می‌کشید. همچنان که در انتظار درست شدن تراموا این سو و آن سو پرسه می‌زدم ناگهان با دکتر کوتار رودررو شدم که برای دیدن بیماری به انکارویل آمده بود. دو دل ماندم که به او سلام کنم یا نه، چون به هیچیک از نامه‌هایم جواب نداده بود. اما تعارف و خوشرویی را همگان به یک شکل بیان نمی‌کنند. کوتار از آنجا که تربیت مجبورش نمی‌کرد از همان مقررات ثابتِ آداب معاشرتِ اشرافیان پیروی کند، آکنده از حسن نیتی بود که تا فرصت ابرازش را نیافته بود آدم ازآن بی‌خبر می‌ماند، یا انکارش می‌کرد. از من پوزش خواست، نامه‌هایم به دستش رسیده بود، به وردورن‌ها خبر داده بود که من آنجا هستم، خیلی مشتاق دیدارم بودند و به من توصیه می‌کرد به خانه‌شان بروم. حتی می‌خواست مرا همان شب آنجا ببرد چون قصد داشت سوار قطار کوچک محلی بشود و برای شام آنجا برود. از آنجاکه دودل بودم و او هم برای رسیدن به قطار اندکی وقت داشت (چون تعمیر تراموا نباید خیلی طول می‌کشید)، او را با خود به کازینوی کوچک محل بردم، یکی از آن کازینوهایی که در اولین شب سفر

اولم به نظرم بسیار غم‌انگیز آمد اما حال پر از جنب و جوش دخترانی بود که مرد نداشتند و با همدیگر می‌رقصیدند. آندره سُرخوران به طرفم آمد، قصد داشتم تا چند لحظهٔ دیگر با کوتار به خانهٔ وردورن‌ها بروم که یکباره میل شدید ماندن با آلبرتین بر من چیره شد و دعوت کوتار را بی‌چون و چرا رد کردم. چون صدای خندهٔ آلبرتین را شنیدم. و این خنده درجا یادآور پوست و گوشت گلگون، جداره‌های عطرآگینی شد که گویی بر آنها گذشت و نوازششان کرد و پنداری همان سان گس و هوسناک و افشاگر که عطر گل شمعدانی، ذره‌هایی انگار لمس‌کردنی، نهانی و آزارنده از آنها را با خود آورد.

یکی از دخترانی که نمی‌شناختم پشت پیانو نشست، و آندره از آلبرتین خواست که با هم والس برقصند. شادمان از این فکر که می‌خواستم با آن دختران در آن کازینوی کوچک بمانم، به کوتار گفتم ببینید آن دو چه خوب می‌رقصند. اما او در پاسخم، از دیدگاه ویژهٔ یک پزشک، با بی‌تربیتی و بدون هیچ اعتنایی به این که من آن دو دختر را می‌شناختم و دیده بود که به ایشان سلام کردم، گفت: «بله، اما پدر و مادرها خیلی بی‌احتیاطی می‌کنند که می‌گذارند دخترهایشان همچو عادت‌هایی به هم بزنند. من که به هیچ وجه به دخترهای خودم اجازه نمی‌دهم به همچو جایی پا بگذارند. دستکم خوشگل هستند؟ صورت‌هایشان را خوب نمی‌بینم.» آلبرتین و آندره را که آهسته آهسته والس می‌رقصیدند نشانم داد و گفت: «مثلاً، اینها را نگاه کنید. عینکم را جا گذاشته‌ام و خوب نمی‌بینم، اما شک ندارم که این دو تا در اوج‌اند. این را همه نمی‌دانند که بخصوص این احساس از نزدیک بودن منتقل می‌شود. می‌بینید که اینها هم خیلی به هم نزدیک‌اند.» براستی هم آندره و آلبرتین خیلی به هم نزدیک بودند. نمی‌دانم گفتهٔ کوتار را شنیدند یا حدس زدند، هر چه بود از هم کمی دور شدند و به رقص ادامه دادند. در این هنگام آندره چیزی به آلبرتین گفت و او به خنده افتاد، همان خندهٔ نافذ و ژرفی که صدایش را اندکی پیشتر شنیده بودم. اما آشوبی که در من انگیخت این بار دردناک‌تر بود. چنین

می‌نمود که آلبرتین دارد با آن خنده احساسی لذتناک و پنهانی را با آندره در میان می‌گذارد. آن خنده طنین اولین یا آخرین همخوانی‌های یک جشن ناشناخته را داشت. با کوتار بیرون رفتم، حواسم به جایی نبود و با او حرف می‌زدم، تنها گاه به گاهی به آنچه دیده بودم فکر می‌کردم. نه این که بحث با کوتار جالب بوده باشد. نه، حتی در آن هنگام گفته‌هایش تلخ و نیشدار شده بود، چون دکتر دو بولبون را دیدیم که البته ما را ندید. آمده بود تا مدتی را در جایی در طرف دیگر خلیج بلبک بگذراند و مشتریان بسیاری داشت. و کوتار، با آن که عادت داشت بگوید که در تعطیلات کار نمی‌کند، امید داشته بود که در آن منطقهٔ ساحلی مشتریان گزیده‌ای برای خود پیدا کند که حضور دو بولبون مانعش می‌شد. بدیهی است که پزشک بلبک برای کوتار خطری نداشت. پزشک بسیار دقیق و با وجدانی بود که همه چیز می‌دانست و برای کوچک‌ترین خارشی که با او در میان می‌گذاشتی در جا پماد، محلول یا مرهم مناسبش را با فرمولی پیچیده تجویز می‌کرد. چنان که ماری ژینست با زبان زیبایش می‌گفت این پزشک می‌توانست زخمها و عفونت‌ها را «افسون» کند. اما شهرتی نداشت. یک بار هم دردسری برای کوتار درست کرده بود. کوتار از زمانی که می‌خواست کُرسی‌اش را به کُرسی درمانی تبدیل کند در رشتهٔ مسمومیت تخصصی به هم زده بود. رشتهٔ مسمومیت از نوآوری‌های خطرناک دانش پزشکی و کارش نومازی برچسب‌های داروخانه‌داران است که همهٔ فراورده‌هایشان، در مقابل داروهای مشابه، کاملاً غیرسمّی و حتی سم‌زدا معرفی می‌شود. این تبلیغ امروز مُد است؛ خیلی که زحمت بکشند پایین برچسب باحروف ریز و ناخوانا، چنان که نشانهٔ نامحسوسی بجا مانده از مُد پیشین، به خریدار اطمینان می‌دهند که فراورده بدقت ضدعفونی شده است. رشتهٔ مسمومیت همچنین هدفش دلگرم کردم بیمار است که با خوشحالی می‌شنود فلجش چیزی جز یک ناراحتی سمّی نیست. باری، گراندوکی برای چند روز به بلبک آمده بود، و چون دچار ورم شدید چشم شد کوتار را خبر کرد و او هم به ازای چند اسکناس صدفرانکی (چون

جناب پروفسور یا کمتر از اینها جابه‌جا نمی‌شد) تشخیص داد که عفونت چشم ناشی از عارضه‌ای سمی است و درمان سم‌زدایی تجویز کرد. ورم چشم خوب نشد و گراندوک به سراغ پزشک معمولی بلبک رفت، و او در عرض پنج دقیقه ذرهٔ خاکی را از چشم او بیرون کشید. فردای آن روز وَرَمی در کار نبود. اما رقیب خطرناک‌تر، آن پزشک نامدار متخصص بیماری‌های عصبی بود. مردی بود سرخ چهره، شاد و خنده‌رو هم به این دلیل که سروکار با مصائب عصبی مانع از آن نمی‌شد که خود سالم و سر حال باشد، و هم برای آن که با قهقهه‌ها و سلام و خداحافظ‌هایش به بیماران دلداری بدهد، گو این که اندکی بعد بازوان ورزشکارانه‌اش را هم برای کمک به پوشاندن روپوش مخصوص دیوانه‌ها به همان بیماران به کار می‌گرفت. با این همه، وقتی در محفلی با او چه از سیاست و چه از ادبیات حرف می‌زدی با خوشرویی و توجه، به حالتی که انگار بگوید: «قضیه چیست؟» گوش می‌داد و نظر خودش را فوراً به زبان نمی‌آورد، چنان که پنداری در حال معاینه باشد. اما این پزشک هر چه بود و هر استعدادی هم که داشت، به هر حال متخصص بود. در نتیجه، همهٔ خشم کوتار متوجه دو بولبون می‌شد. چیزی نگذشته از جناب پروفسورِ دوست وردورن‌ها جدا شدم تا به هتل بروم، و به او قول دادم که به دیدن وردورن‌ها خواهم رفت.

دردی که از گفته‌هایش دربارهٔ آلبوتین و آندره به دلم نشست عمیق بود، اما سخت‌ترین رنجش را همان دَم حس نکردم، چنان که اثر برخی زهرها مدتی بعد آشکار می‌شود.

آلبرتین در آن شبی که آسانسوربان به دنبالش رفت، برغم اطمینان‌هایی که او داد، نیامد. بدیهی است که جاذبه‌های یک فرد کم‌تر برانگیزندهٔ عشق می‌شود تا جمله‌هایی از این دست: «نه، امشب آزاد نیستم.» اگر با دوستان باشیم به این جمله هیچ توجه نمی‌کنیم؛ همهٔ شب را شاد و خندانیم و کاری به کار فلان تصویر نداریم؛ در همهٔ این مدت تصویر در محلول لازم غوطه‌ور است؛ شب که به خانه برمی‌گردیم می‌بینیم «کلیشه» ظاهر شده و

کاملاً واضح است. متوجه می‌شویم که زندگی دیگر همانی نیست که دیروز حاضر بودیم برای هیچ و پوچ از آن بگذریم، زیرا گرچه باز هم از مرگ نمی‌ترسیم، اما دیگر حتیٰ جرأت فکر کردن به جدایی را هم نداریم.

از این گذشته آن شب، نه از ساعت یک به بعد (یعنی ساعتی که آسانسوربان گفته بود)، بلکه از ساعت سه به بعد دیگر چون گذشته دچار رنج این حس نشدم که با گذشت زمان امید آمدنش کم‌تر می‌شود. این اطمینان که دیگر نمی‌آید مرا دستخوش آرامشی کامل کرد، آسوده شدم؛ افکارم بر این مبنا بود که امشب هم چون بسیاری شبهای دیگری است که او را نمی‌بینم. در نتیجه، فکر این که او را فردا یا روزهای دیگر خواهم دید بر زمینهٔ این عدم دیدارِ پذیرفته شده شکل می‌گرفت و برایم خوشایند می‌شد. گاهی در این گونه شبهای انتظار، دلشوره ناشی از دارویی است که آدم خورده است. آنگاه، کسی که رنج می‌کشد این دلشوره را بخطا تعبیر می‌کند و می‌پندارد که نیامدن دلدار او را دچار آن حالت کرده است. در این مورد عشق، همچون برخی بیماری‌های عصبی، از تعبیر نادرست یک ناراحتیِ رنج‌آور زاده می‌شود. تعبیری که، دستکم دربارهٔ عشق، تصحیحش فایده‌ای ندارد، چون عشق احساسی است که (انگیزه‌اش هر چه باشد) همیشه اشتباهی است.

فردای آن شب آلبرتین برایم نوشت که تازه به اپرویل برگشته، بنابراین نامهٔ من بموقع به دستش نرسیده است، و اگر اجازه بدهم شب به دیدنم می‌آید، و من از ورای کلمات نامه‌اش، هم آن چنان که یک بار از گفته‌هایش در تلفن، حس کردم خوشی‌ها و کسانی بوده‌اند که بر من ترجیح داده است. باز دوباره سراپا آشفته شدم: هم از این کنجکاوی دردناک که ببینی چه کرده بود، و هم از عشق نهانی که آدم همواره در درون خود دارد؛ یک لحظه پنداشتم که این عشق مرا دلبستهٔ آلبرتین خواهد کرد، اما فقط به همین بسنده کرد که در جا تکانی بخورد، و بدون آن که به راه بیفتد واپسین صداهایش خاموش شد.

در نخستین اقامتم در بلبک منش آلبرتین را درست نفهمیده بودم، و شاید آندره هم چون من در این‌باره اشتباه کرده بود. تصور می‌کردم کارهایش از سر جلفی است اما نمی‌دانستم که آیا با همهٔ خواهش‌هایمان خواهیم توانست او را از این کارها باز داریم و وادارمش که از یک گاردن پارتی، یا الاغ‌سواری، یا پیک‌نیک بگذرد یا نه. در اقامت دومم در بلبک به این گمان رسیدم که شاید جلفی‌اش فقط ظاهری، و گاردن پارتی فقط بهانه یا حتی یکسره دروغین باشد. قضیه به شکل‌های مختلف به این ترتیب پیش می‌آمد (البته از دیدگاه خودم، یعنی از آن طرف شیشه که من در پشتش قرار داشتم و به هیچ رو شفاف نبود، و نمی‌شد بدانم که در طرف دیگرش چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی نه): آلبرتین به زبانی هر چه پرشورتر از محبتش به من دم می‌زد. ساعت را نگاه می‌کرد چون باید به دیدن خانمی می‌رفت که هر روز ساعت پنج بعدازظهر در انفرویل از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. من که سوءظن عذابم می‌داد و ناخوش هم بودم از آلبرتین خواهش می‌کردم، التماس می‌کردم، که پیشم بماند. می‌گفت غیرممکن است (و بیشتر از پنج دقیقهٔ دیگر هم نمی‌توانست بماند) چون مایهٔ رنجش آن خانم می‌شد که زنی نه چندان مهمان‌نواز، زودرنج، و البته خیلی هم کسل‌کننده بود. «خوب، می‌شود آدم یک بار به همچو بازدیدی نرود.» ــ «نه، خاله‌ام یادم داده که بیشتر از هر چیزی باید ادب را رعایت کرد.» ــ «اما اغلب دیده‌ام که بی‌تربیتی هم کرده‌اید.» ــ «این فرق می‌کند. خانمه ازم دلگیر می‌شود و خاله‌ام را به جانم می‌اندازد. همین الآنش هم رابطه‌ام با او خیلی خوب نیست. لازم می‌داند که حتماً یک بار به دیدن خانمه بروم.» ــ «مگر نمی‌گویید که هر روز می‌شود به دیدنش رفت؟» با این گفته‌ام آلبرتین حس می‌کرد که در تنگنا افتاده است و دلیل دیگری می‌آورد. می‌گفت: «البته که هر روز می‌شود به دیدنش رفت. اما امروز با چند تا از دوستها قرار گذاشته‌ام که آنجا ببینمشان. این طوری حوصله‌مان کم‌تر سر می‌رود.» ــ «پس این خانم و دوستانتان را به من ترجیح می‌دهید، چون حاضرید برای یک دید و بازدید کسل‌کننده مرا

در این حال مریضی و ناراحتی تنها بگذارید.» ــ «مهم نیست که کسل‌کننده است یا نه. می‌روم که به دوستانم کمکی کرده باشم. چون آنها را با کالسکهٔ خودم برمی‌گردانم و اگر من نباشم هیچ وسیله‌ای ندارند.» می‌گفتم که در انفرویل تا ساعت ۱۰ شب قطار هست. آلبرتین می‌گفت: «درست است، اما می‌دانید، ممکن است برای شام نگهمان دارد. زن خیلی مهمان‌نوازی است.» ــ «خوب، دعوتش را قبول نکنید.» ــ «آن وقت خاله‌ام ناراحت می‌شود». ــ «خوب، شام را بمانید و با قطار ساعت ده بیایید.» ــ «نه، وقتش کم است.» ــ «اگراین طور باشد که من هیچ وقت نمی‌توانم شام را بیرون باشم و با قطار برگردم. اصلاً یک چیزی، آلبرتین، می‌توانیم خیلی ساده این کار را بکنیم، چون حس می‌کنم که هوای بیرون حالم را خوب می‌کند: حالا که نمی‌توانید از این خانمه بگذرید من شما را تا انفرویل همراهی می‌کنم. نترسید، با شما تا *برج الیزابت* (ویلای آن خانم) نمی‌آیم. به خانم و دوستانتان کاری ندارم.» آلبرتین چنان حالتی به خود می‌گرفت که انگار خانه روی سرش خراب شده بود. به تته پته می‌افتاد. می‌گفت آب تنی به او نمی‌سازد. «از همراهی‌ام ناراحت می‌شوید؟» ــ «این چه حرفی است که می‌زنید. می‌دانید که از گردش با شما بیشتر از هر چیزی لذت می‌برم.» همه چیز ناگهان زیر و رو می‌شد. می‌گفت: «حالا که می‌خواهیم با هم بگردیم چرا به آن طرف خلیج بلبک نرویم؟ می‌توانیم شام را با هم بخوریم. خیلی خوب می‌شود. ساحل آن طرف خیلی قشنگ‌تر است. من که کم‌کم دارد حالم از انفرویل و بقیه این جاها، از همهٔ این جاهای کوچک کوچکِ سبز اسفناجی به هم می‌خورد.» ــ «اما اگر به دیدن دوست خاله‌تان نروید ناراحت می‌شود» ــ «خوب، ناراحت می‌شود که بشود» ــ «نه، نباید آدمها را ناراحت کرد» ــ «اصلاً متوجه نمی‌شود، هر روز پذیرایی دارد؛ چه فردا بروم و چه پس‌فردا، چه هشت روز دیگر یا پانزده روز دیگر، فرقی نمی‌کند.» ــ «دوستانتان چه؟» ــ «آنها؟ خیلی وقتها مرا قال گذاشته‌اند، حالا نوبت من است.» ــ «اما در آن طرف خلیج که می‌گویید، از تُه به بعد دیگر قطاری نیست.» ــ «چه اشکالی دارد، ساعت

نه عالی است. بعد هم، هیچ وقت نباید غصهٔ برگشتن را خورد. آدم بالاخره عرابه‌ای، دوچرخه‌ای پیدا می‌کند، اگر هم نشد، پیاده که می‌شود آمد.» ـ«چه خوش خیالید، آلبرتین! طرف انفرویل بله، چون ایستگاههای کوچک کوچکش همه به هم چسبیده‌اند. اما آن طرف... این طوری نیست.» ـ«چرا، آن طرف هم همین طور است. قول می‌دهم که صحیح و سالم برتان گردانم.» حس می‌کردم که آلبرتین دارد به خاطر من از چیزی می‌گذرد که پیشتر قرارش گذاشته شده بوده است و نمی‌خواهد به من بگوید، حس می‌کردم در این میان کس دیگری ناکام خواهد ماند آن چنان که من اندکی پیش بودم. آلبرتین چون می‌دید آنچه خواسته به دلیل همراهی من نشدنی است، یکسره از آن می‌گذشت. خوب می‌دانست که آن کار جبران‌ناپذیر نیست. زیرا مانند همهٔ زنانی که در زندگی خیلی چیزها دارند، تکیه‌گاهی داشت که هیچگاه سُستی نمی‌گرفت و آن تکیه‌گاه شک و حسادت بود. البته در پی آن نبود که اینها را در آدم بیانگیزد، حتی برعکس. اما دلدادگان چنان بدگمان‌اند که دروغ را فوراً بو می‌کشند. به گونه‌ای که آلبرتین، که از بقیهٔ زنها بهتر نبود، به تجربه می‌توانست همیشه مطمئن باشد کسانی را که شبی بر سر قرارشان نرفته است دوباره خواهد دید (بی‌آن که به هیچ رو حدس بزند که این را مدیون حسادت است). شخص ناشناسی که آلبرتین به خاطر من آن شب به دیدنش نمی‌رفت حتماً رنج می‌کشید، عشقش به همین دلیل به او بیشتر می‌شد (که آلبرتین نمی‌دانست به این دلیل است)، و برای آن که دیگر رنج نکشد خود به سوی آلبرتین بازمی‌گشت، چنان که من هم می‌کردم. اما من نه می‌خواستم کسی را برنجانم و نه خود را خسته کنم، نیز نمی‌خواستم پا به راهِ وحشتناکِ کندوکاو و جاسوسی و مراقبتی بگذارم که هزار شکل دارد. «نه، آلبرتین، نمی‌خواهم خوشی شما را به هم بزنم. بروید به انفرویل، به دیدن آن خانم یا به هر حال هر کس دیگری که این اسم را به‌اش داده‌اید، برای من فرقی نمی‌کند. دلیل واقعی نیامدنم با شما این است که دلتان نمی‌خواهد بیایم، گردشی که با من بکنید همانی نیست که

می‌خواستید بکنید، اثباتش هم این که پنج بار چیزهای ضد و نقیض گفتید و خودتان متوجه نشدید.» آلبرتین بینوا می‌ترسید این تناقض‌گویی‌ها، که خود متوجهشان نشده بود، از آنچه در واقع بود وخیم‌تر باشد. گفت: «کاملاً ممکن است که ضدونقیض گفته باشم. هوای دریا حواسم را پرت می‌کند. دائم اسم آدمها را با هم قاطی می‌کنم.» و با شنیدن این گفته‌اش، که اعترافی بود به آنچه فقط بویی از آن برده بودم، دوباره درد نیشی را بر دلم حس کردم (که همین برایم ثابت کرد دیگر نیازی به تاکیدهای مهرآمیز آلبرتین نیست تا باورش کنم). نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا برای آن دیگری دیر کرده باشد) چه این بهانه را به او داده بودم تا شب را با من نگذراند، و با لحنی اسف‌آلود گفت: «باشد، پس من رفتم. خیلی بَدید. همهٔ برنامه‌ام را به هم زدم تا شب خوشی را با هم بگذرانیم و شما نخواستید، انگ دروغگویی هم به من می‌زنید. تا حال شما را به این بیرحمی ندیده بودم. اگر خودم را توی دریا غرق نکردم. دیگر هیچوقت شما را نمی‌بینم. (با شنیدن این گفته‌ها دلم سخت می‌تپید هر چند که مطمئن بودم همان فردا برمی‌گردد و چنین هم شد.) دریا را گرر خودم می‌کنم. خودم را می‌اندازم توی آب.» ــ «مثل سافو[۸۷]» ــ «این هم یک توهین دیگر. نه فقط به چیزهایی که می‌گویم، بلکه به کارهایی هم که می‌کنم شک دارید.» ــ «نه جانم، نه، هیچ غرضی نداشتم، باور کنید، خوب می‌دانید که سافو واقعاً خودش را در دریا غرق کرد» ــ «همین است که گفتم، به من هیچ اعتماد ندارید». دید که آونگ بیست دقیقه به سر ساعت را نشان می‌دهد، ترسید که به کارش نرسد و با کوتاه‌ترین خداحافظی ممکن (که فردا برای عذرخواهی به خاطرش به دیدنم آمد؛ شاید از این رو که آن دیگری فردای آن روز آزاد نبود) دوان دوان رفت و در این حال با لحنی اسف‌آلود می‌گفت: «بدرود، تا ابد». شاید هم براستی متأسف بود. چون از آنجا که خود بهتر از من می‌دانست در آن لحظه چه می‌کند، و بیشتر از من با خودش در آنِ واحد سختگیری و مدارا می‌کرد، شاید به هر حال این شک را داشت که من دیگر نخواهم او را بعد از آن

شیوهٔ گذاشتن و رفتنش دوباره ببینم. در حالی که، فکر می‌کنم به من پایبند بود تا جایی که آن دیگری باید بیشتر حسودی می‌کرد تا من.

چند روز بعد که در بلبک، در تالار رقص کازینو بودیم خواهر و دخترعموی بلوک وارد شدند. هر دو بسیار زیبا شده بودند اما من دیگر به ملاحظهٔ دوستانم سلامشان نمی‌گفتم، چون آنی که جوان‌تر بود، یعنی دخترعموی بلوک، رسماً و علناً با زن هنرپیشه‌ای زندگی می‌کرد که در اولین اقامتم در بلبک با او آشنا شده بود. در پی اشاره‌ای که زیر لب به این قضیه شد آندره به من گفت: «در این مورد من هم مثل آلبرتین‌ام. هردومان معتقدیم که کاری از این نفرت‌انگیزتر وجود ندارد.» ــ و آلبرتین، که روی کاناپه کنارم نشسته بود، به گپ‌زدن با من پرداخت و به آن دو دختر بدسیرت پشت کرد. اما پیش از این حرکت، زمانی که بلوک و دخترعمویش سر رسیدند، دیدم که چشمان دوستم آن حالت توجه ناگهانی و ژرفی را به خود گرفت که گاهی چهرهٔ بازیگوشانه‌اش را جدی و حتی اندیشناک می‌کرد و سپس او را غمگین بجا می‌گذاشت. اما آلبرتین نگاهش را بیدرنگ به سوی من برگرداند، نگاهی که با این همه به نحو بی‌سابقه‌ای ساکن و اندیشناک باقی ماند. خواهر بلوک و دخترعمویش مدتی قهقهه‌های پر سر و صدا زدند و جیغ‌های ناهنجار کشیدند و سپس رفتند، و من از آلبرتین پرسیدم که آیا دخترک موبور (همانی که دوستِ زن هنرپیشه بود) همانی نیست که روز پیش در مسابقهٔ کالسکه‌های پرگل برنده شد؟ آلبرتین در جوابم گفت: «نمی‌دانم. مگر یکی‌شان موبور است؟ باید بگویم که چندان علاقه به‌اشان ندارم، هیچ وقت نگاهشان نمی‌کنم.» و به حالتی کنجکاو و بی‌اعتنا از دوستانش پرسید: «ببینم، یکی‌شان موبور است؟». چنین تجاهلی، دربارهٔ آدمهایی که آلبرتین هر روز روی آب‌بند می‌دیدشان، به نظرم آن قدر زیادی آمد که نمی‌شد ساختگی نباشد. به او گفتم: «ظاهراً آنها هم ما را خیلی نگاه نکردند» شاید با این انگیزه که اگر به فرض آلبرتین از زنان خوشش می‌آمد (فرضی که البته آگاهانه در نظر نمی‌آوردم) مانع تأسف او بشوم و نشان بدهم که

توجه آن دو را جلب نکرده است و دیگر این که از یک دیدگاه کلی، رسم نیست که حتی هرزه‌ترین زنان به دخترانی که نمی‌شناسند توجه نشان دهند. آلبرتین در جوابم با گیجی گفت: «نگاهمان نکردند؟ همهٔ مدت چشمشان فقط به ما بود» گفتم: «شما از کجا می‌دانید، شما که پشتتان به آنها بود.» گفت: «پس این چیست؟» و آینهٔ بزرگی را نشانم داد که روبه‌رویمان روی دیوار بود و من ندیده بودم، و تازه فهمیدم که دوستم در همهٔ مدتی که با من حرف می‌زد چشمان زیبای آکنده از نگرانی‌اش به آن دوخته بود.

از روزی که با کوتار به کازینوی کوچک انکارویل رفتم، بی‌آن که با او هم عقیده باشم دیگر آلبرتین به نظرم همانی نبود که بود؛ دیدنش دچار خشمم می‌کرد. به همان اندازه که او به نظرم آدم دیگری می‌آمد خودم هم تغییر کرده بودم. دیگر به او احساس مهربانی نمی‌کردم؛ در حضورش، و در نبودش (اگر می‌دانستم که گفته‌ام به گوشش می‌رسد) درباره‌اش به آزارنده‌ترین شیوه حرف می‌زدم. با این همه، دوره‌های آشتی هم بود. روزی می‌شنیدم که آلبرتین و آندره دعوتی به خانهٔ السـتیر را پذیرفته‌اند. در حالی که شک نداشتم انگیزه‌شان در قبول دعوت این بوده است که در بازگشت، همچون بچه مدرسه‌ای‌ها، لودگی کنند و ادای دخترهای بد را در بیاورند، و از این کار دستخوش آن لذت ناگفتنی باکره‌واری بشوند که دل مرا به درد می‌آورد، بی‌آن که خبر بدهم و برای این که مزاحم هردوشان بشوم و نگذارم آلبرتین آن چنان که می‌خواهد خوش باشد، سرزده به خانهٔ السـتیر رفتم. اما فقط آندره آنجا بود. آلبرتین گذاشته بود تا روز دیگری با خاله‌اش آنجا برود. آنگاه پیش خود گفتم که کوتار اشتباه می‌کند؛ نظر مساعدی که حضور آندره بدون دوستش آنجا در من انگیخت همچنان ادامه یافت و مایهٔ آن شد که گرایش مهرآمیزتری به آلبرتین داشته باشم. اما این خوش‌بینی همان اندازه کم می‌پایید که سلامت زودگذر آدمهای رنجوری که کوتاه زمانی حالشان خوب می‌شود اما کوچک‌ترین چیزی دوباره بیمارشان می‌کند. آلبرتین آندره را به

بازی‌هایی می‌انگیخت که جنبهٔ بدی نداشت اما شاید کاملاً معصومانه هم نبود؛ من از این بدگمانی رنج می‌بردم اما سرانجام از خود دورش می‌کردم. همین که از آن شفا می‌یافتم به شکل دیگری سر برمی‌آورد. آندره را می‌دیدم که، با یکی از آن حرکات لطیفی که خاص خودش بود، سرش را دوستانه روی شانهٔ آلبرتین می‌گذارد، با چشمان نیمه‌بسته گردن او را می‌بوسد؛ یا می‌دیدمشان که به هم چشمکی می‌زدند؛ یا کلمه‌ای از دهن کسی می‌پرید که آن دو را در حال رفتن به آب‌تنی دیده بود؛ صحنه‌های کوچک و بی‌اهمیتی که در جو زندگی هر روزی عادی و فراوان‌اند و بیشتر مردم در سراسر روز آنها را از سر می‌گذرانند و نه سلامتشان لطمه می‌بیند و نه خُلقشان تنگ می‌شود، اما برای کسی که آمادگی‌اش را داشته باشد ناسالم و رنج‌آور است. گاهی حتی، بی‌آن که آلبرتین را دیده باشم یا کسی از او چیزی به من گفته باشد، در ذهنم او را به حالتی در کنار ژیزل می‌دیدم که در آن زمان به نظرم عادی آمده بود، اما اکنون آرامشی را که تازه به دست آورده بودم به هم می‌زد، حتی نیازی به این نبود که بیرون بروم تا نَفَسم به سموم خطرناک آلوده شود، در همان جا که بودم، به قول کوتار، خودم خودم را مسموم می‌کردم. آنگاه به همهٔ چیزهایی فکر می‌کودم که دربارهٔ عشق سوان به اودت شنیده بودم، وگولی که سوان یک عمر خورده بود. خوب که فکرش را می‌کنم، فرضی که رفته رفته همهٔ منش آلبرتین را در نظرم شکل داد و مرا واداشت لحظه به لحظهٔ زندگی‌ای را که یکپارچه در مهار من نبود به گونهٔ دردناکی تفسیر و تعبیر کنم، فرض متکی بر خاطره، بر تصور ثابتی بود که من از منش خانم سوان به آن صورتی داشتم که برایم تعریف کرده بودند. تأثیر این تعریف‌ها این بود که بعدها، در تخیلم بازی بازی این فرض را پیش بکشم که شاید آلبرتین هم، به جای آن که دختر پاکِ خوبی باشد، همان بدسیرتی و همان آمادگیِ نیرنگ و خیانتی را داشته باشد که یک روسپیِ سابق داشت، و به همهٔ رنج و دردی می‌اندیشیدم که در انتظارم بود اگر روزی به او دل می‌بستم.

یک روز که همه در برابر گراند هتل روی آب‌بند جمع بودیم، و من

چیزهایی هر چند تندتر و تحقیرآمیزتر به آلبرتین می‌گفتم، رزموند گفت: «وای که چقدر رفتارتان با آلبرتین عوض شده. یک زمانی همهٔ فکر و ذکرتان او بود، هر چه بود دست او بود، اما الآن انگار فقط برای این خوب است که بیندازیش جلو سگ». برای این که رفتارم با آلبرتین هر چه بیشتر به چشم بزند داشتم به چرب‌ترین زبان از آندره ستایش می‌کردم که گرچه او هم همان عیب را داشت، به نظرم بخشودنی‌تر می‌آمد چون بیمار و عصبی بود. در این حال دیدیم که در خیابان عمود بر آب‌بند، که ما سر نبشش ایستاده بودیم، کالسکهٔ کوچک مادام دو کامبرمر پیدا شد که با دو اسب آهسته پیش می‌آمد. جناب رئیس دادگاه که در آن لحظه به طرف ما می‌آمد خودش را با جَستی کنار کشید تا با ما دیده نشود، و هنگامی که دیگر به نظرش نگاه مارکیز می‌توانست به نگاه او بیفتد کلاهش را با حرکتی بسیار پرطمطراق از سر برداشت و کرنش کرد. اما کالسکه به جای آن که راه طرف دریا را پیش گیرد که ظاهراً بر آن می‌رفت، وارد دروازهٔ هتل شد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که آسانسوربان نفس‌نفس‌زنان به سراغ من آمد. «مارکیز دو کامبرمر تشریف آورده‌اند شما را ببینند. رفتم اتاقتان، به کتابخانه سر زدم، پیدایتان نکردم. خوشبختانه به فکرم رسید که نگاهی هم به پلاژ بیندازم.» هنوز این را نگفته بود که مارکیز، پیشاپیش عروسش و آقایی که رفتار خیلی تشریفاتی داشت، به سویم آمد. احتمالاً از مهمانی یا برنامهٔ عصرانه‌ای در همان دوروبر می‌آمد و پشتش نه از پیری که زیر بار انبوهی از چیزهای تجملی خم بود که به گمانش آداب‌دانی و منزلتش حکم می‌کرد آنها را به خود بیاویزد تا جامه‌اش به چشم کسانی که به دیدنشان می‌رفت هر چه رسمی‌تر بیاید. همین «نزول اجلال» کامبرمرها بود که مادربزرگم در گذشته سخت از آن می‌ترسید و از همین رو نمی‌خواست به گوش لوگراندن برسد که ممکن است به بلبک برویم. در آن زمان مادرم به این ترس می‌خندید، چون محال می‌دانست چنان چیزی پیش بیاید. اما سرانجام چنان شد، البته از راههای دیگری و بی آن که لوگراندن در آن دخالتی داشته باشد. آلبرتین از من پرسید: «اگر

مزاحمتان نیستم، می‌شود پیشتان بمانم؟ دلم می‌خواهد چیزی را به شما بگویم» (چشمانش از آنچه بیرحمانه به او گفته بودم پُر اشک بود، اشکی که دیدم اما به روی خود نیاوردم، و خوشحالم کرد.) کلاهی از پر، سنجاقی از یاقوت بالایش، بی‌هیچ نظمی روی کلاه‌گیس مادام دو کامبرمر دیده می‌شد، همچون علامتی که نشان دادنش ضروری اما به خودی خود کافی، جایش بدون اهمیت، برازندگی‌اش عرفی و سکونش بیهوده باشد. برغم گرمی هوا خانم نیم‌تنه‌ای سیاه‌رنگ، شبیه قبا، به تن داشت که نواری از پوست قاقم رویش آویخته بود و به نظر می‌آمد که پوشیدنش نه با درجهٔ هوای فصل، بلکه با چگونگی آیینی که بر پا بود رابطه داشته باشد. و روی سینهٔ مادام دو کامبرمر یک حلقهٔ طلایی نشانِ باروتی، متصل به زنجیر نازکی همانند یک صلیب اسقفی آویخته بود. آقای همراهش وکیلی پاریسی و از خانواده‌ای اشرافی بود و آمده بود تا سه روزی مهمان کامبرمرها باشد. یکی از آن کسانی بود که تجربهٔ دیرین حرفه‌ای وامی‌داردشان که حرفهٔ خود را تا اندازه‌ای تحقیر کنند و مثلاً می‌گویند: «می‌دانم که خوب دفاع می‌کنم، به همین دلیل دیگر از این کار لذتی نمی‌برم.» یا «دیگر علاقه‌ای به جراحی ندارم؛ می‌دانم که جراح خوبی‌ام». این کسان هوشمند و هنری‌اند و پختگی‌شان را، که با درآمد کلان ناشی از موفقیت همراه است، آن هالهٔ «هوشمندی» و ویژگی «هنرمندانه»‌ای می‌آرایند که اهل حرفه‌شان بر آن اذعان دارند و ایشان را از بیش و کم ذوق و زکاوتی برخوردار می‌کند. با شور بسیار به نقاشی‌های نه یک هنرمند بزرگ، اما به هر حال یک هنرمند بسیار سرشناس دل می‌بندند و درآمد سرشار حرفهٔ خود را صرف خرید آثار او می‌کنند. لوسیدانر[۸۸] نقاشی بود که دوست کامبرمرها دوست می‌داشت، که در ضمن آدمی بسیار خوشایند بود. با کتاب هم آشنایی داشت، اما نه کتابهای استادانِ براستی ماهر، آنان که خویشتن را مهار کرده‌اند. تنها عیب آزارندهٔ این هنردوست این بود که پیاپی برخی اصطلاحات قالبی، مانند «در اکثر موارد» را به کار می‌برد، و این به مضمون گفته‌هایش حالتی هم مهم و هم ناقص می‌داد.

مادام دو کامبرمر به من گفت که با استفاده از مهمانی عصرانه‌ای که دوستانش آن روز در نزدیکی بلبک داده بودند آمده بود تا پیرو قولی که به روبر دو سن لو داده بود مرا ببیند. «می‌دانید که بزودی برای چند روزی به این طرفها می‌آیند. دایی‌شان، آقای دو شارلوس، ییلاق را پیش خانم برادرشان دوشس دو لوکزامبورک‌اند و آقای سن لو با استفاده از این فرصت می‌خواهند هم به دیدن خویشاوندشان بروند و هم به هنگ سابقشان سری بزنند که گویا در آنجا خیلی دوستشان دارند و به ایشان احترام می‌گذارند. افسرهایی اغلب به منزل ما می‌آیند و همه بینهایت از ایشان تعریف می‌کنند. خیلی خوشحال می‌شویم که لطف کنید و با هم به فترن بیایید.» آلبرتین و دوستانش را به او معرفی کردم. مادام دو کامبرمر هم عروسش را به ما معرفی کرد. و او، که با خرده اشرافی که همسایگی فترن به رفت و آمد با ایشان وادارش می‌کرد رفتاری بسیار سرد، آکنده از ملاحظه و ترس از همگامی با ایشان داشت، دستش را بر عکس با لبخندی بسیار گرم و درخشان به سویم دراز کرد، چه حضور یک دوست روبر دو سن لو مایهٔ دلگرمی و خوشحالی‌اش می‌شد، و روبر، که ظرافت‌های اشرافی را بیش از آنی که نشان می‌داد حفظ کرده بود، به او گفته بود که این دوست باگومانت‌ها بسیار دوست است. بدین‌گونه، مادام دو کامبرمر برخلاف مادرشوهرش دو نوع ادب بینهایت متفاوت از خود نشان می‌داد. اگر مرا از طریق برادرش لوگراندن شناخته بود در نهایت آن ادب سرد و خشک و ستوه‌آور نوع اول را از او می‌دیدم. اما برای یک دوست گرمانت‌ها هر چه لبخند می‌زد باز کم بود. راحت‌ترین جای پذیرایی از مهمان در هتل، تالار مطالعه‌اش بود، جایی در گذشته بس وحشت‌انگیز که حال من روزی ده بار آنجا می‌رفتم و آزادانه بیرون می‌آمدم، انگار که صاحب آنجا باشم، چون دیوانگان ملایمی که آن قدر در تیمارستان سابقه دارند که پزشک کلیدش را به ایشان می‌سپرد. به خانم کامبرمر پیشنهاد کردم آنجا برویم. و چون این تالار دیگر نه مایهٔ کمرویی‌ام می‌شد و نه افسردگی برایم داشت (چون چهرهٔ چیزها همانند چهرهٔ آدمها

در نظر ما تغییر می‌کند) این پیشنهاد را بی‌هیچ بی‌تابی کردم. اما نپذیرفت و ترجیح داد بیرون بماند، و در مهتابی هتل در هوای آزاد نشستیم. یک جلد کتاب مادام دو سوینیه را آنجا دیدم و برداشتم، مادرم با شنیدن این که مهمان دارم سراسیمه فرار کرده فرصت نیافته بود آن را با خود ببرد. او هم به اندازهٔ مادربزرگم از این گونه هجوم غریبه‌ها وحشت داشت و از ترس این که در صورت محاصره نتواند بگریزد با چنان شتابی در می‌رفت که من و پدرم همیشه به او می‌خندیدیم. مادام دو کامبرمر گذشته از یک چتر آفتابی چند کیف و کیسهٔ گلدوزی شده، یک دستمال توری، و یک کیسهٔ پول از طلا به دست داشت که رشته‌هایی از عقیق سرخ از آن آویزان بود. به نظرم راحت‌تر این بود که همهٔ این چیزها را روی یک صندلی بگذارد، اماحس کردم که هم بی‌تربیتی و هم بیهوده خواهد بود که از او بخواهی آرایه‌های گَشت و بازدید اسقفی و اشرافی‌اش را از خود دور کند. دریای آرام را نگاه می‌کردیم که مرغان دریایی پراکنده رویش چون گلهای سفیدی شناور بودند. از آنجا که در گفت‌وگوی محفلی و اشرافی آدم به سطح «متوسط» معمولی سقوط می‌کند، و نیز از آنجا که دل آدم می‌خواهد مخاطب را نه به خاطر قابلیت‌هایی که خود نیز نمی‌شناسد، بلکه به خاطر آنچه می‌پندارد دیگران در او بپسندند خوش بیاید، به گونه‌ای غریزی با مادام دوکامبرمر جوان، خواهر لوگراندن، به همان شیوهٔ برادرش به گفتگو پرداختم. با اشاره به مرغان دریایی گفتم: «سکون و سفیدی نیلوفرهای آبی را دارند.» و براستی هم به نظر می‌آمد که خود را بی‌حرکت به دست موجهای کوچکی رها کرده باشند که تابشان می‌دادند، تا جایی که در تضاد با بی‌حرکتی‌شان موجها انگار جان می‌گرفتند و آنها را با نیّتی دنبال می‌کردند. مارکیز بیوهٔ توانگر دست از ستایش چشم‌انداز بسیار زیبایی که ما در بلبک از دریا داشتیم برنمی‌داشت و به خاطر آن به من غبطه می‌خورد، چه خود در راسپلیر (که در ضمن آن سال در آن ساکن نبرد) دریا را از خیلی دور می‌دید. دو عادت شگرف داشت که هم از عشق پرشورش به هنرها (بویژه موسیقی) و هم از بی‌دندانی‌اش ناشی

می‌شد. هر بار که از زیبایی‌شناسی حرف می‌زد غده‌های یزاقی‌اش ــ همچون غدد برخی جانوران در دورهٔ جفت‌خواهی ــ مرحله‌ای از ترشح مفرط را آغاز می‌کرد، چنان که از دهان بی‌دندان خانم پیر چند قطره‌ای بیرون می‌زد و در گوشه‌های لبش (که مختصر سبیلی هم داشت)، در جایی که مناسب آنها نبود، جمع می‌شد. و او بیدرنگ آنها را با نفس عمیقی، چون کسی که نفس تازه کند، فرو می‌بلعید. اگر بحث قطعهٔ موسیقیِ بیش از اندازه زیبایی مطرح بود خانم هیجان‌زده بازوهایش را بلند می‌کرد و نقطه‌نظرهای بی‌چون و چرایی را که با قدرت تمام جویده بود و در صورت نیاز از بینی بیرون می‌داد درباره‌اش بیان می‌کرد. تا آن زمان هرگز فکر نکرده بودم که پلاژ پیش پا افتادهٔ بلبک را بتوان «چشم‌انداز دریا» نامید و با همان شنیدن گفته‌های مادام دوکامبرمر نظرم در این باره دگرگون شد. در عوض، به او گفتم که همیشه وصف چشم‌انداز بی‌همتای دریا در کوشک راسپلیر را شنیده بودم که در نوک تپه‌ای قرار دارد و در یک تالار بزرگ آن، که دارای دو شومینه است، ردیفی از چندین پنجره به باغچه‌هایی باز می‌شود که از لابه‌لای شاخ و برگهایشان دریا تا آن سوی بلبک به چشم می‌آید، و از ردیف دیگری از آنها دره دیده می‌شود. گفت: «چقدر لطف دارید و چقدر هم قشنگ گفتید: دریا از لابه‌لای شاخ و برگها، چه زیبا... مثلِ... مثلِ یک بادبزن». و از نفس عمیقی که برای فرو بردن آب دهن و خشک کردن سبیلش کشید حس کردم گفته‌اش صادقانه است. اما مارکیز دو کامبرمرِ لوگراندن خشک و مرد بجا ماند تا بی‌اعتنایی‌اش را نه به گفتهٔ من که به گفتهٔ مادر شوهرش نشان بدهد. وانگهی نه فقط هوش و فرهیختگی مادر شوهرش را تحقیرمی‌کرد، بلکه از خوشرویی او هم ناخرسند بود، چه همواره می‌ترسید دیگران مقام خانوادهٔ کامبرمر را آن چنان که هست ندانند. گفتم: «چقدر هم اسمش زیباست. آدم دلش می‌خواهد بداند منشاء این اسمها از کجاست.» خانم سالخورده در جوابم بنرمی گفت: «منشاء این یکی را می‌توانم به شما بگویم. یک مِلک خانوادگی است، مال مادربزرگم بوده که از خانوادهٔ

آرَشپل بوده، خانوادهٔ سرشناسی نیست، اما از خانواده‌های خوب و خیلی قدیمی شهرستانی است.» عروسش بتندی میان حرفش دوید که: «چطور سرشناس نیست؟ سرتاسر یک شیشه‌نگارهٔ کلیسای اعظم بایو پر از نشان‌های این خانواده است، در کلیسای اصلی آورانش هم چندین مقبره دارند.» و رو به من: «اگر از این اسمهای قدیمی خوشتان می‌آید، یک سالی دیر آمده‌اید. با همهٔ مشکلاتی که تغییر حوزهٔ کشیشی دارد، موفق شده بودیم برای کریکتو کشیش ارشدِ ناحیه‌ای را بیاوریم که من خودم آنجا زمین‌هایی دارم، جایی است به اسم کومبره که خیلی هم از اینجا دور است و کشیشش حس می‌کرد که دارد بیماری عصبی به هم می‌زند. متأسفانه هوای دریا به پیرمردی به سن او نمی‌ساخت، حالش بدتر شد و دوباره برگشت به کومبره. اما در مدتی که اینجا همسایهٔ ما بود برای سرگرمی خودش همهٔ سندهای قدیمی را بررسی کرد و جزوهٔ کوچک جالبی دربارهٔ اسمهای منطقه نوشت. ظاهراً از این کار خوشش آمده چون گویا دارد آخرین سالهای زندگی‌اش را صرف نوشتن کتاب بزرگی دربارهٔ کومبره و اطرافش می‌کند. جزوه‌ای را که دربارهٔ ناحیهٔ فترن نوشته برایتان می‌فرستم، واقعاً کاری است کارستان. درش چیزهای خیلی جالبی‌دربارهٔ راسپلیر آمده‌که مادر شوهرم درباره‌اش زیادی شکسته‌نفسی می‌کنند.» مادام دوکامبرمر پیر گفت: «در هر حال، راسپلیر امسال مال ما نیست و به من تعلق ندارد. اما آدم حس می‌کند که شما ذاتاً نقاش‌اید؛ به نظر من شما باید طراحی کنید. خیلی دلم می‌خواهد فترن را نشانتان بدهم که از راسپلیر خیلی بهتر است.» زیرا از زمانی که کامبرمرها راسپلیر را به وردورن‌ها اجاره داده بودند، این ملک آن مقام برتری را که مالیان سال در نظرشان داشت ناگهان از دست داده بود، و آن یعنی برخورداری از این امتیاز بی‌نظیر در منطقه که هم رو به دریا و هم رو به درّه چشم‌انداز داشت. اما در عوض، تازه به این عیبش هم پی می‌بردند که برای رفت و آمد به آنجا باید مدام بالا می‌رفتی و پایین می‌آمدی. خلاصه این که انگار مادام دو کامبر آن را نه برای درآمد بیشتر، بلکه برای آسایش اسبهایش

اجاره داده بود. و می‌گفت که بسیار خوشحال است از این که در فترن می‌تواند سرانجام در همهٔ سال از خیلی نزدیک دریا را ببیند، در حالی که سالهای سال، در غیر از دو ماهی که در فترن بود، دریا را فقط از خیلی بالا و در یک چشم‌انداز کلی می‌دید. می‌گفت: «تازه در این سن دارم دریا را کشف‌می‌کنم و چقدر هم‌خوشحالم! چقدر حالم را خوب می‌کند! حاضرم راسپلیر را مجانی اجاره بدهم تا مجبور باشم در فترن بمانم.»

خواهر لوگراندن، که مارکیز پیر را «مادرم» خطاب می‌کرد اما با گذشت سالها رفتارش با او گستاخانه هم شده بود، گفت: «برگردیم سر چیزهای جالب‌تر، شما داشتید از نیلوفرهای آبی حرف می‌زدید: فکر کنم نیلوفرهایی را که کلود مونه کشیده دیده باشید. چه نبوغی! برای من بخصوص از این نظر جالب است که نزدیک‌های کومبره، یعنی همان محلی که گفتم درش زمین‌هایی دارم...» اما بهتر دید دربارهٔ کومبره خیلی حرف نزند. آلبرتین که تا آن لحظه چیزی نگفته بود با هیجان گفت: «آها، حتماً همان گروه کارهایی است که السْتیر، بزرگ‌ترین نقاش معاصر، درباره‌اش برای ما حرف زد.» مادام دوکامبرمر هم هیجان‌زده گفت: «ها، می‌بینم که این خانم هم هنر دوست‌اند» و نفس عمیقی کشید و آب دهانش را فرو برد. جناب وکیل لبخند خُبره‌واری زد و گفت: «با اجازهٔ شما دخترخانم، من لوسیدانر را ترجیح می‌دهم.» و از آنجاکه در گذشته برخی «جسارت»های السْتیر را خود پسندیده یا دیده بود که کسانی می‌پسندند، گفت: «السْتیر با استعداد بود، حتی تقریباً از آوانگاردها بود، اما نمی‌دانم چرا دیگر ادامه نداد، زندگیِ خودش را تباه کرد.» مادام دوکامبرمر تا آنجا که به السْتیر مربوط می‌شد حق را به وکیل داد، اما با گفتن این که مونه با لوسیدانر هم‌تراز است دل مهمان خودش را به درد آورد. نمی‌شود گفت زن احمقی بود؛ آکنده از فرهیختگی و هوشی بود که حس می‌کردم برای من یکسره بیفایده است. از قضا، چون خورشید فرو می‌نشست رنگ مرغان دریایی دیگر زرد می‌نمود، همچون نیلوفرهای آبیِ یکی دیگر از تابلوهای همان گروهِ نیلوفرهای مونه. به مادام دوکامبرمر جوان گفتم که

این گروه را می‌شناسم و (همچنان با تقلید از شیوهٔ حرف زدن برادرش که هنوز جرأت نکرده بودم از او نام ببرم) گفتم حیف که او دیروز به آنجا نیامده بود، چون در همین ساعت چشم‌انداز آنجا روشنایی پوسن‌وار داشت و می‌توانست برایش جالب باشد. شکی نیست که اگر یک خرده‌اشرافی نورماندی، که گرمانت‌ها هم نمی‌شناختندش، به مادام دو کامبرمر لوگراندن می‌گفت که باید دیروز به آنجا می‌آمد، او به حالتی که اهانت دیده باشد بُراق می‌شد. اما من اگر با او از این هم خودمانی‌تر حرف می‌زدم باز از او جُز نرمی و مدارا چیزی نمی‌دیدم؛ در گرمای آن غروب زیبا می‌توانستم هر قدر بخواهم از آن شیرینی بزرگ عَسَلینی برگیرم که مادام دو کامبرمر بسیار بندرت به قالیش در می‌آمد و آن روز جانشین نان خامه‌ای‌هایی شد که به فکرم نرسید به مهمانانم تقدیم کنم. اما نام پوسن، بی‌آن که بر مدارای او به عنوان خانم اشرافی اثر بگذارد، اعتراضش را به عنوان هنرشناس برانگیخت. با شنیدن این نام زبانش را شش بار پی در پی به لبهایش زد و آن صدای نُچ‌نُچ خاصی را در آورد که دربارهٔ بچه‌ای که کار بدی می‌کند به کار می‌رود، و هم برای سرزنش او به خاطر شروع آن کار و هم برای بازداشتنش از ادامهٔ آن است. «وای، شما را به خدا، بعد از نقاشی مثل مونه که بی‌رء دربایستی نابغه است اسم نقاش کهنهٔ قالبیِ بی‌استعدادی مثل پوسن را نیاورید. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که به نظر من از او ملال‌آورتر کسی نیست. چه کنم، من اصلا همچو چیزهایی را نقاشی نمی‌دانم. نقاش‌می‌خواهید؟ مونه، دگا، مانِه!» نگاهی کاونده و شادمان به نقطه‌ای نامعین در فضا دوخت که پنداری اندیشهٔ خودش را آنجا به چشم می‌دید، و گفت: «خیلی عجیب است، خیلی عجیب است. قدیم‌ترها مانِه را ترجیح می‌دادم. هنوز هم البته مانه را خیلی دوست دارم، اما فکر می‌کنم که در هر حال مونه را به او ترجیح می‌دهم. وای! آن کلیساهایش!» در بیان تحولی که سلیقهٔ هنری‌اش پشت سر گذاشته بود به همان اندازه که از خود خرسندی نشان می‌داد ملاحظه هم به کار می‌برد. و حس می‌کردی که مراحل مختلف شکل‌گیری این

سلیقه به نظرش کم‌اهمیت‌تر از دوره‌های مختلف کار خود مونه نیست. اما نباید به خود می‌بالیدم از این که دلبستگی‌های هنری‌اش را خودمانی با من در میان می‌گذاشت، چون حتی در حضور کندذهن‌ترین زن شهرستانی هم پس از پنج دقیقه نیاز به اعتراف به آن دلبستگی‌ها را حس می‌کرد. وقتی خانمی از اشراف آورانش، که فرق موتزارت و واگنر را نمی‌فهمید، در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفت: «در مدت اقامتمان در پاریس هیچ چیز تازهٔ جالبی ندیدیم. یک بار به اوپرا کمیک رفتیم، *پلئاس و ملیزاند* را نشان می‌دادند، افتضاح بود.» مادام دو کامبرمر فقط خونش به جوش نمی‌آمد، بلکه این نیاز را حس می‌کرد که داد بزند: «برعکس، برای خودش شاهکاری است» و در این باره «جر و بحث» کند. شاید عادتی بود که از کومبره و از خواهران مادربزرگم به او رسیده بود که چنین کاری را «مبارزه در راه حق» می‌نامیدند و شب‌نشینی‌هایی را دوست داشتند که هر هفته در آنها باید از خدایانشان در برابر کفّار دفاع می‌کردند. مادام دو کامبرمر هم به همان سان خوش داشت دربارهٔ هنر «یقه بدراند» و «جدل» کند که کسان دیگری دربارهٔ سیاست می‌کنند. از دبوسی به همان شیوه جانبداری می‌کرد که از دوستی که دربارهٔ رفتارش بدگویی شده باشد. با این همه باید این را می‌فهمید که با گفتن «نخیر، برای خودش شاهکاری است»، نمی‌تواند آن آدمی را که سر جایش می‌نشاند در همان آن از چنان پیشرفتی در زمینهٔ فرهنگ هنری برخوردار کند که دیگر نیازی به بحث نباشد و هر دو هم‌عقیده شده باشند. جناب وکیل به من گفت: «باید از لوسیدانر نظرش را دربارهٔ پوسن بپرسم. آدم توداری است و خیلی حرف نمی‌زند، اما می‌دانم چطور ازش حرف بکشم.»

مادام دو کامبرمر باز گفت: «این را هم بگویم که من از منظرهٔ غروب منزجرم، خیلی رمانتیک است، اوپرایی است. برای همین است که از خانهٔ مادرشوهرم، با آن گیاهان جنوبی‌اش، نفرت دارم. خواهید دید، به باغی در مونته کارلو بیشتر شبیه است. به همین دلیل این محل شما را ترجیح می‌دهم. غمگین‌تر است، صمیمی‌تر است؛ یک راه کوچکی هست که

ازش دریا پیدا نیست. در روزهای بارانی همه‌اش گل و شل می‌شود و برای خودش عالَمی دارد. مثل ونیز، که من از *کانال بزرگ*ش متنفرم و هیچ چیز به اندازهٔ کوچه پسکوچه‌هایش به نظرم قشنگ نیست. که البته همه‌اش بحث محیط و حال و هواست.»

حس کردم تنها راه اعادهٔ حیثیت به پوسن در نظر مادام دو کامبرمر این است که به او خبر بدهم پوسن دوباره مُد شده است و گفتم: «اما، آقای دِگا گفته که به نظرش هیچ چیز زیباتر از تابلوهای پوسن در شانتیی نیست.» مادام دو کامبرمر، که نمی‌خواست عقیده‌ای خلاف عقیدهٔ دگا داشته باشد، گفت: «جدی؟ کارهای شانتیی‌اش را نمی‌شناسم، اما دربارهٔ آنهایی که در لوور است می‌توانم بگویم که افتضاح است» ــ «آنها را هم بی‌اندازه دوست دارد» ــ «باید دوباره ببینمشان. چیزهایی که توی ذهنم است یک خرده قدیمی است.» این را بعد از یک‌لحظه سکوت و به حالتی گفت که انگار نظر مساعدی که بدون شک بزودی دربارهٔ پوسن بیان می‌کرد نه به خبری که من به او دادم، بلکه به بررسی اضافی و این بار قطعی خودش دربارهٔ تابلوهای پوسنِ موزهٔ لوور بستگی داشت، که می‌خواست انجام بدهد تا بتواند نظرش را عوض کند.

به همین آغاز تغییر موضع بسنده کردم (چون با آن که هنوز آثار پوسن را دوست نداشت به تجدیدنظری دربارهٔ او تن داده بود) و برای آن که بیشتر عذابش ندهم به مادرشوهرش گفتم که وصف گلهای زیبای فترن را بسیار شنیده‌ام. با فروتنی از باغچهٔ محقری سخن گفت که پشتِ خانه داشت و هر روز صبح، خانه جامه به تن، دری را باز می‌کرد و آنجا می‌رفت تا به طاووس‌هایش دان بدهد، تخم‌مرغها را جمع کند، چند شاخه‌ای گل سرخ یا آهاری بچیند که روی میز حاشیه‌ای از گل گرد خوراک تخم‌مرغ با خامه یا ماهی سرخ کرده می‌کشیدند و او را به یاد راهروهای باغش می‌انداختند. گفت: «بله واقعاً هم خیلی گل سرخ داریم. حتی می‌شود گفت که گلستانمان یک خرده زیادی به اتاقهای نشیمنمان نزدیک است، به طوری که بعضی روزها سرم درد می‌گیرد. ایوان راسپلیر

بهتر است چون باد بوی گلها را می‌برد و اصولاً هم آنجا به این تُندی نیست.» رو به عروسش کردم و در ستایش از او و نوگرایی‌اش گفتم: «این ایوان پر از بوی گل سرخ انگار خودِ خود *پلئاس* است. در موسیقی این اوپرا چنان بوی گل سرخ تندی جریان دارد که منی که *می فیور* و *رزفیور* دارم هر بار که این قسمت را می‌شنیدم به عطسه می‌افتادم.»[۸۹]

مادام دو کامبرمر هیجان‌زده گفت: «عجب شاهکاری است *پلئاس*! من که دیوانه‌اش‌ام،» و با حرکت زنی وحشی که بخواهد توجهم را به سوی خود بکشاند به من نزدیک شد، با انگشتانش نُت‌هایی خیالی را نواختن گرفت و به زمزمهٔ نغمه‌ای پرداخت که حدس زدم به گمان او صحنهٔ بدرود گفتن پلئاس باشد، و این را با چنان پافشاری ادامه داد که پنداری بسیار مهم بود که در آن لحظه آن صحنه را به یادم بیاورد، یا ــ شاید بیشتر از این: ــ نشان دهد که به یاد می‌آورد. گفت: «به نظرم حتی از *پارسیفال* هم قشنگ‌تر است، چون در *پارسیفال* بزرگ‌ترین زیبایی‌ها با هاله‌ای از جمله‌های ملودیک همراه می‌شود، که به همین دلیل که ملودیک‌اند منسوخ‌اند.» به مارکیز پیر گفتم: «خانم، می‌دانم که موسیقیدان بزرگی هستید، خیلی دلم می‌خواهد نواختنتان را بشنوم.» مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن نگاهش را به طرف دریا برگرداند تا در بحث شرکت نکند. چون آنچه را که مادر شوهرش می‌پسندید اصلاً موسیقی نمی‌دانست، استعدادش را که به گمان خودش فقط ادعایی بود، اما براستی دیگران بسیار درخشانش می‌دانستند، چیزی در حد مهارت در نوازندگی ــ آن هم بیهوده ــ می‌دانست. درست است که تنها شاگرد شوپن که هنوز زنده بود بحق مدعی بود که شیوهٔ نوازندگی و «احساس» استاد از طریق او فقط به یک نفر منتقل شده و آن یک تن مادام دو کامبرمر است؛ اما خواهر لوگراندن نوازندگی همچون شوپن را به هیچ وجه امتیازی نمی‌دانست و از هیچکس به اندازهٔ موسیقیدان لهستانی بدش نمی‌آمد[۹۰]. آلبرتین با هیجان گفت: «نگاه کنید، پر می‌زنند!» و مرغان دریایی را نشانم داد که لحظه‌ای حالت ناشناختگی گل‌وارشان را به کناری گذاشته بودند و با هم به سوی

خورشید پر می‌کشیدند. مادام دو کامبرمر گفت: «بالهای غول‌وار از گام زدن بازشان می‌دارد» مرغان دریایی را با آلباتروس اشتباه گرفته بود[۹۱] آلبرتین گفت: «خیلی ازشان خوشم می‌آید، در آمستردام می‌دیدمشان. بوی دریا می‌دهند، حتی روی سنگهای خیابان هم دریا را بو می‌کشند.» ــ «آها! به هلند رفته‌اید؟ ورمیرهای آنجا را می‌شناسید؟» این را مادام دو کامبرمر به لحنی آمرانه و به حالتی گفت که انگار می‌پرسید: «گرمانت‌ها را می‌شناسید؟» زیرا در استنوبی موضوع بحث عوض می‌شود اما لحن نه. آلبرتین گفت نه، خیال می‌کرد ورمیر نام آدم‌های زنده‌ای باشد. اما کسی متوجه نشد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «با کمال میل حاضرم برایتان بزنم. اما، می‌دانید، من فقط چیزهایی می‌زنم که نسل شما دیگر نمی‌پسندند. من با پرستش شوپن بزرگ شده‌ام». این را آهسته گفت چون از عووسش می‌ترسید، و می‌دانست که او عقیده دارد آثار شوپن اصلاً موسیقی نیست، و خوب یا بد نواختنش مفهومی ندارد. البته قبول داشت که مادر شوهرش در فن نوازندگی مهارت کامل دارد اما می‌گفت: «من که اصلاً معتقد نیستم او موسیقیدان باشد». چون خود را «پیشرفته» و (البته فقط در هنر) «از چپ هم چپ‌تر» می‌دانست، چنین گمان داشت که موسیقی نه تنها باید پیشرفت کند، بلکه پیشرفتش باید فقط روی یک خط باشد، و به نظرش دبوسی بنوعی آبرواگنر بود یعنی کمی از واگنر هم پیشرفته‌تر. نمی‌فهمید که گرچه دبوسی آن قدرها هم که او چند سالی بعد درمی‌یافت از واگنر مستقل نیست (چون به هر حال بایداز جنگ‌افزارِ به چنگ آورده بهره بگیری تا بتوانی خود را از دست آنی که موقتاً بر او چیره شده‌ای یکسره آزاد کنی)، با این همه می‌کوشد در پی حالت اشباعی که رفته‌رفته از آثار بیش از اندازه کامل حس می‌شود (یعنی آثاری که همه چیزی را بیان می‌کنند)، نیازی متضاد با آن را ارضا کند. تئوری‌هایی البته وجود داشت که این واکنش را تایید می‌کرد، شبیه آنهایی که در سیاست برای تایید قوانین ضد انجمن‌های مذهبی، یا تایید جنگ در مشرق (تعالیم خلاف طبیعت، خطر زرد[۹۲] و غیره) ارائه می‌شود. گفته می‌شد که برای

یک عصر پرشتاب هنر شتابناک لازم است، مطلقاً به همان صورتی که ممکن بود گفته شود جنگ آینده بیشتر از پانزده روز طول نخواهد کشید، یا این که با رواج راه آهن گوشه‌های دنجی که در دورهٔ دلیجان رونق بسیار داشتند از یاد خواهند رفت، در حالی که اتومبیل آنها را دوباره باب خواهد کرد. توصیه می‌شد که توجه شنونده را نباید خسته کرد؛ انگار نه انگار که ما از درجات متفاوتی از توجه برخورداریم و از قضا این هنرمند است که می‌تواند برترین آنها را برانگیزد، چه همان کسانی که بعد از خواندن ده سطر از یک مقالهٔ بد به خمیازه می‌افتند سالها پی‌درپی به بایروت رفته‌اند تا *چهارگانهٔ* واگنر را تماشا کنند. و زمانی خواهد رسید که دبوسی را هم چندگاهی به اندازهٔ ماسنه بیرمق بدانند و لرزشهای ملیزاند تا حد لرزشهای مانون سقوط کند. چون نظریه‌ها و مکتب‌ها هم، مانند میکروب‌ها و گلبولها، همدیگر را می‌بلعند و با مبارزهٔ خود تداوم زندگی را تضمین می‌کنند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده است.

همچون زمانی که در بورس قیمت‌ها ترقی می‌کند و دسته‌هایی از سهام از این ترقی بهره می‌برند، گروهی از هنرمندانی که به ایشان بی‌اعتنایی شده بود از آن واکنش سود می‌بردند، یا به این دلیل که سزاوار این بی‌اعتنایی نبودند یا این که خود آن را برانگیخته بودند (و این مایهٔ آن می‌شد که ستایش از ایشان حرف تازه‌ای باشد). و حتی می‌گشتند و از گذشته‌های پرت افتاده برخی استعدادهای مستقلی را بیرون می‌کشیدند که به نظر نمی‌رسید حرکت کنونی بر شهرتشان تاثیری بگذارد، اما چنین می‌نمود که یکی از استادان تازه از او با نظر مساعد نام می‌برد. این اغلب از آنجا می‌آمد که یک استاد، هر کس که باشد و هر چقدر هم که باید مکتبش انحصاری باشد، براساس حس اولیه‌اش داوری می‌کند و در هر کجا که استعدادی ببیند بر آن ارج می‌نهد، نه فقط استعداد که حتی کم‌تر از آن، حتی قریحهٔ خوبی که در گذشته از آن خوشش آمده بوده باشد، به دورهٔ شیرینی از نوجوانی‌اش ربط داشته باشد. گاهی دیگر به این خاطر که برخی هنرمندانِ گذشته در یک قطعهٔ ماده چیزی ارائه کرده‌اند که

شباهتی دارد با آنچه استاد کم‌کم دریافته که خودش می‌خواست ارائه کند. آنگاه این چهرهٔ گذشته به نظرش پیشتاز می‌آید؛ کار او را بیانگر کوششی می‌بیند که، به شکل کاملاً متفاوتی، موقتاً و تا حدّی، برادرانه است. در آثار پوسن تکه‌هایی از کار ترنر هست، و جمله‌ای از فلوبر را در کتابی از منتسکیو می‌توان خواند. و گاهی هم این شایعهٔ علاقهٔ استاد نتیجهٔ اشتباهی بود که معلوم نبود چگونه رخ داده و در مکتب پراکنده شده است. اما نامی که برده می‌شد آنگاه از دستگاهی بهره می‌برد که بموقع تحت حمایت آن درآمده بود، چون در حالی که در علاقهٔ استاد آزادیِ انتخاب و سلیقه‌ای واقعی دخالت دارد، علاقهٔ مکتب‌ها دیگر یکسره پیرو تئوری است. بدین‌گونه بود که ذهن، به پیروی از جریان همیشگی‌اش که با بیراهه‌رفتن و گریز زدن پیش می‌رود، و گاهی به سویی و گاهی به جهت مخالف آن رو می‌کند، بر شماری از آثار هنری هاله‌ای نورانی افزوده بود و حق‌طلبی یا نوگرایی یا علاقهٔ دبوسی، یا هوسبازی‌اش، یا گفته‌ای که به او نسبت داده می‌شد و شاید او به زبان نیاورده بود، موجب شده بود که آثار شوپن را هم جزو آن آثار بدانند. این آثار، با برخورداری از تمجید داورانی که کاملاً مورد اعتماد همه بودند، با بهره‌گیری از ستایشی که *پلئاس* می‌انگیخت، جلوه‌ای تازه یافته بود، و حتی کسانی که دوباره آنها را گوش نکرده بودند آن چنان نیازی به دوست داشتن آنها حس می‌کردند که برغم میل خودشان، و با این توهم که در انتخاب آزادند، آنها را می‌پسندیدند. اما مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن بخشی از سال را در شهرستان می‌گذرانید. در پاریس هم، به دلیل بیماری، بیشتر در اتاق خودش می‌ماند. عیب این وضعیت بویژه ممکن بود از چگونگی انتخاب اصطلاحاتی حس شود که مادام دوکامبرمر آنها را باب روز می‌پنداشت در حالی که برای زبان نگارش مناسب بود، تفاوتی که خودش درک نمی‌کرد چون آن اصطلاحات را بیشتر از راه مطالعه فرا گرفته بود تا بحث و گفت‌وگو. گفت‌وگر آن اندازه که برای آشنایی با اصطلاحات تازه ضرورت دارد برای شناخت دقیق عقاید لازم نیست. و رواج دوبارهٔ **شبانه‌های** شوپن

را هنوز منتقدان اعلام نکرده بودند و خبرش تنها از طریق گپ زدن‌های «جوانها» پخش شده بود. مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن هنوز از موضوع خبر نداشت. لذتی بردم از این که به او خبر دادم شوپن نه تنها از مد نیفتاده بلکه موسیقیدانی است که دبوسی بیشتر از همه می‌پسندد، و البته این را خطاب به مادرشوهرش گفتم همان‌گونه که در بیلیارد برای زدن توپی دستهٔ توپها را نشانه می‌گیرند. عروس مادام دو کامبرمر لبخند ظریفی زد و گفت: «اِهِه، چه جالب»، انگار که بحث فقط بر سر کار عجیبی بود که از خالق *پلئاس* سر زده بود. با این همه دیگر قطعی بود که از آن پس به آثار شوپن با احترام گوش می‌دهد و حتی از آنها لذت هم می‌برد. از این رو، با شنیدن گفته‌های من که انگار پیام‌آور وقت رهایی مارکیز پیر بود، چهرهٔ او حالتی به خود گرفت که از قدردانی در حق من، و بویژه از شادمانی نشان داشت. چهره‌اش چون چهرهٔ لاتود در نمایشنامهٔ *لاتود یا سی و پنج سال اسارت* برق زد و سینه‌اش برای فرو بردن هوای دریا به همان حالتی از هم باز شد که بتهوون بخوبی در *فیدلیو* توصیف کرده است، آنجا که اسیران سرانجام در «هوای زندگی‌بخش» تنفس می‌کنند. به گمانم کم مانده بود با لب سبیل‌آلودش گونه‌ام را ببوسد. با صدای تودماغیِ پرشوری داد زد: «نفهمیدم، شما از شوپن خوشتان می‌آید؟ وای، از شوپن خوششان می‌آید، از شوپن خوششان می‌آید!» این را به همان حالتی گفت که ممکن بود بگوید: «نفهمیدم، خانم فرانکتو را هم می‌شناسید؟» با این تفاوت که آشنایی‌ام با خانم فرانکتو برایش مطلقاً بی‌اهمیت بود در حالی که شناختم از شوپن او را دچار نوعی جنون هنوی کرد که ترشح سیلابی بزاقش برای بیانش بس نبود. بدون این که حتی نقش دبوسی را در تجدید حیات شوپن درک کند، فقط همین را حس می‌کرد که نظر من دربارهٔ او مساعد است. شور موسیقایی او را فرا گرفت. «الودی! الودی! آقا از شوپن خوششان می‌آید.» پشت راست کرد و بازوانش را به حرکت درآورد. هیجان‌زده گفت: «آه! می‌دانستم شما موسیقیدانید. بدیهی است که هنررمندی مثل شما باید از کار او خوشش بیاید. چقدر قشنگ است!» و صدا چنان در

گلویش شکست که گفتی برای بیان عشق پرشورش به شوپن، به تقلید از دموستِن دهان را پر از سنگریزه‌های پلاژ کرده است. سرانجام پـــموج برگشت و حتی به توری‌ای رسید که مارکیز فرصت نکرد از صورت خود به کناری بزند و موج بزاق آن را شکافت، آنگاه مارکیز کف موجی را که یاد شوپن بر لبانش آورده و سبیلش را خیس کرده بود با دستمالی لبه‌توری پاک کرد.

مادام دو کامبرمر ــ لوگراندن به من گفت: «وای، فکر کنم مادرشوهرم دارد زیادی طولش می‌دهد، یادش رفته که عمو شـ نوویل شام مهمان ماست. کانکان هم خوش ندارد انتظار بکشد.» از کانکان سر در نیاوردم و فکر کردم شاید نام سگی باشد. اما از خویشاوندان شـ نوویلِ مارکیز چرا: با گذشت زمان لذت تلفظِ نام این خویشاوندان به این صورت در مارکیز جوان فروکش کرده بود. حال آن که در گذشته چشیدن همین لذت انگیزهٔ ازدواج او شد. در دیگر محافل اشرافی، وقتی از افراد خانوادهٔ شِنوویل سخن گفته می‌شد، عادت این بود که واو پیشوند اشرافی «دو» را بردارند و بگویند آقای دْ شنوویل، (کاری که دستکم در هر موردی می‌کردند که پیش از «دو» یک حرف بیصدا می‌آمد، چون در غیر این صورت باید روی «دو» تاکید می‌گذاشتند، زیرا تلفظِ مثلاً مادامْ دْ شْنونسو غیرممکن است). نزد کامبرمرها سنت عکس این بود، اما به همین اندازه واجب بود. در همهٔ موارد فتحهٔ شِنوویل را حذف می‌کردند. پیش از شنوویل هر نامی می‌آمد آن را شْـ نوویل و نه شِنوویل می‌گفتند. (پدر این خانواده را «عمو» می‌خواندند، چه در فترن هنوز آن قدر شیک نبودند که او را «عم»[۹۳] بنامند، کاری که از گرمانت‌ها سر می‌زد و به عمد گویشی به کار می‌بردند که در آن حروف بیصدا حذف و واژه‌های بیگانه خودی می‌شد، و فهمیدنش به اندازهٔ فرانسهٔ قدیم یا یک گویش محلی امروزی دشوار بود). هر کس که وارد خانواده می‌شد بیدرنگ هشداری درباره چگونگی تلفظ شْـنوویل دریافت می‌داشت که در مورد دوشیزه لوگراندن ـ کامبرمر نیازی به آن پیدا نشد. روزی که در یک مهمانی از زبان دخترخانمی شنید: «عمهٔ

اوزه‌ام» و «عم روآنم» اول این دو نام برجسته را که خود عادت داشت اوزس و روهان تلفظ کند نشناخت؛ دچار تعجب و دستپاچگی و شرمندگی کسی شد که سر میز آلت تازه درآمدی را ببیند و چگونگی کاربردش را نداند، و جرأت نکند با آن به خوردن بپردازد. اما شب بعد و فردایش «عمهٔ اوزه‌ام» را، با حذف سین، تکرار می‌کرد و لذت می‌برد، حذفی که روز پیش او را شگفت‌زده کرده بود اما بی‌خبری از آن دیگر به نظرش چنان اُملی می‌آمد که وقتی یکی از دوستانش با او از یک پیکرهٔ نیم‌تنهٔ دوشس دوزس حرف زد، دوشیزه لوگراندن با کج‌خلقی و با لحنی نخوت‌آلود در جوابش گفت: «دستکم اسمش را درست تلفظ کنید: مادام دوزه». از آن هنگام فهمیده بود که به موجب استحاله‌ای که مواد جامد و ملموس را به عناصری ظریف و ظریف‌تر بدل می‌کند، ثروت کلانی که شرافتمندانه به دست آمده و از پدر به او رسیده است، و نیز تربیت کامل و پشتکارش در گذراندن دوره‌های کارو و بروتیر در سوربن و حضور مدام در کنسرت‌های لامورو، همه و همه باید بُخار و محو شود و در تصعید نهایی به شکل این لذت درآید که او روزی بتواند بگوید: «عمهٔ اوزه‌ام». در ذهنش این لذت مانع از آن نمی‌شد که دستکم در اوایل ازدواجش نه با برخی دوستانی که به ایشان دلبسته بود اما بناچار می‌پذیرفت که فدایشان کند، بلکه با برخی دوستان دیگری رفت و آمد داشته باشد که دوستشان نداشت اما دلش می‌خواست روزی بتواند بگوید: «شما را به عمه اوزه‌ام معرفی خواهم کرد» (چون اصلاً می‌خواست به همین خاطر ازدواج کند)، و چون دید که چنین وصلتی بیش از اندازه دشوار است، خواستش این شد که دستکم روزی بتواند به آن دوستان بگوید: «شما را به عمهٔ شْـنوویل‌ام معرفی می‌کنم» و «ترتیبی می‌دهم که شما را هم با دوزه‌ها به شام دعوت کنند.» ازدواج با آقای دو کامبرمر به دوشیزه لوگراندن امکان داد که جملهٔ اول را بگوید، اما گفتن جملهٔ دوم ممکن نشد، چه محیطی که خانوادهٔ شوهرش به آن رفت و آمد می‌کردند آنی نبود که او خیال کرده بود و همچنان آرزویش را داشت. از این رو، با من از سن لو حرف زد (و

برای این کار تکیه‌کلامی از خود او را به کار برد، چه همان گونه که من برای حرف زدن با او از اصطلاحات برادرش لوگراندن استفاده می‌کردم او هم، در مقابل، با اصطلاحات روبر پاسخم می‌داد که نمی‌دانست از راشل وام گرفته شده است) و به حالتی که انگار محو تماشای چیز بینهایت ظریفی باشد که سرانجام توانسته باشد بر آن دست یابد نوک دو انگشت شست و اشاره‌اش را هم چسباند و با چشمان نیمه‌بسته گفت: «ذهنیت خیلی قشنگی دارد»؛ و در ستایش از روبر چنان حرارتی به خرج داد که می‌شد بپنداری عاشق اوست (و از قضا در گذشته، زمانی که روبر در دونسیر بود، کسانی مدعی شده بودند که معشوق اوست)، در حالی که فقط قصدش این بود که من گفته‌هایش را به گوش روبر برسانم، و نیز این که بتواند بگوید: «گویا شما به دوشس دو گرمانت خیلی نزدیک‌اید. من مریضم، هیچ از خانه بیرون نمی‌روم و با کسی رفت و آمد ندارم، می‌دانم که دوشس از حلقهٔ بستهٔ دوستان برگزیدهٔ خودشان بیرون نمی‌روند و فکر هم می‌کنم که کار خیلی خوبی می‌کنند، در نتیجه خودم خیلی کم می‌شناسمشان اما می‌دانم که زن مطلقاً برجسته‌ای‌اند.» چون می‌دانستم که مادام دو کامبرمر دوشس را خیلی کم می‌شناسد، برای این که خودم را به سطح او بیاورم از این بحث گذشتم و در پاسخ مارکیز گفتم که در گذشته بویژه با برادر او، آقای لوگراندن، آشنا بودم. با شنیدن گفته‌ام همان حالت بگذار و بگذری را به خود گرفت که من دربارهٔ مادام دو گرمانت گرفتم، اما ناخرسندی را هم بر آن افزود، چه پنداشت این را نه برای پایین آوردن خودم که برای تحقیر او گفته‌ام. آیا خورهٔ این پریشانی را به جان داشت که چرا لوگراندن زاییده شده بود؟ این دستکم چیزی بود که خواهران و زن برادرانِ شوهرش مدعی آن بودند، خانمهایی اشرافی و شهرستانی که هیچ کس را نمی‌شناختند و هیچ چیز بلد نبودند، و به هوش و تربیت و ثروت مادام دو کامبر، و به برازندگی‌های جسمانی‌اش پیش از آن که بیمار شود، حسودی می‌کردند. «همهٔ فکر و ذکرش این است. این فکر دارد می‌کشدش»، این بود آنچه آن زنان بدجنس شهرستانی در بحث دربارهٔ

مادام دو کامبرمر به هر کس و ناکسی می‌گفتند، بویژه به کسی که از اشراف نبود، تا اگر این کس خودبین و احمق بود به او نشان دهند اشرافی نبودن چقدر شرم‌آور است و بر خوشرویی خود با او اعتبار بیشتری بدهند، یا اگر آن کس کمرو و ظریف بود و گفتهٔ ایشان را به خودش می‌گرفت، از این لذت ببرند که در عین خوشرویی با او غیرمستقیم به او اهانت‌کنند. اما حقیقت این است که تصورشان از مادام دو کامبرمر اشتباه بود. این خانم از این که لوگراندن زاده شده باشد رنجی نمی‌برد به این دلیل که اصلاً فراموشش کرده بود. رنجید از این که من به یادش آوردم و سکوتی کرد که انگار گفته‌ام را نفهمید، و لزومی ندید درباره‌اش توضیحی بدهد یا حتی تاییدش کند.

مادام دو کامبرمر پیر، که احتمالاً بیشتر از عروسش از لذتِ گفتن «شْـنوویل» دلزده شده بود، به من گفت: «این که بیشتر از این نمی‌مانیم، دلیل اصلی‌اش آمدن خویشاوندهای ما نیست. بلکه، برای این که زیاد نباشیم و شما خسته نشوید، این آقا» (وکیل را نشانم داد) «جرأت نکردند خانم و پسرشان را هم با خودشان بیاورند. آنها دارند در انتظار ماکنار دریا قدم می‌زنند و فکر می‌کنم که دیگر دارد حوصله‌شان سر می‌رود.» خواهش کردم آن دو را به دقت نشانم دهند و بدو به دنبالشان رفتم. زن چهره‌ای به گِردی بعضی گلهای خانوادهٔ گل اشرفی داشت و در گوشهٔ چشمش نشانهٔ گیاهی نسبتاً بزرگی دیده می‌شد. و از آنجا که نسل‌های آدمیان هم چون طایفه‌های گیاهان ویژگی‌های خود را حفظ می‌کنند، همان نشانهٔ روی صورت پژمردهٔ مادر، نشانه‌ای که می‌توانست برای دسته‌بندی یک «گونه» به کار آید، زیر چشم پسر نیز برآمده بود. وکیل از توجهی که به همسر و فرزندش نشان دادم خوشش آمد. به موضوع اقامتم در بلبک علاقه نشان داد، گفت: «احتمالاً خودتان را اینجا یک کمی غریب حس می‌کنید، چون اکثریت با خارجی‌هاست». هنگام گفتن این کلمات مرا روبارو نگاه می‌کرد، چون خارجی‌ها را با آن که بسیاری‌شان مشتری‌اش بودند دوست نداشت، و می‌خواست مطمئن شود که من با

بیگانه‌ستیزی او مخالفتی ندارم، که در این صورت با گفتن جمله‌ای از این قبیل عقب‌نشینی می‌کرد: «البته خانم فلان ممکن است زن جذابی باشد. بحث بحثِ اصول است.» از آنجا که، در آن زمان، هیچ نظری دربارهٔ بیگانگان نداشتم مخالفتی نشان ندادم و او احساس اطمینان کرد. حتی از من خواست روزی در پاریس به خانه‌اش بروم و مجموعهٔ تابلوهای لوسیدانرش را تماشا کنم، و کامبرمرها را هم که شک نداشت با ایشان خودمانی‌ام همراه ببرم. گفت: «لوسیدانر را هم دعوت می‌کنم» (با این اطمینان که من دیگر کاری جز این نخواهم کرد که این روز فرخنده را انتظار بکشم). «خواهید دید چقدر دوست‌داشتنی است. شک ندارم که شیفتهٔ تابلوهایش هم می‌شوید. البته من نمی‌توانم با مجموعه‌دارهای بزرگ رقابت کنم، ولی فکر می‌کنم بیشترین تابلوهایی که خودش ترجیح می‌دهد پیش من است. برای شنایی که از بلبک می‌آیید از این نظر جالب است که بیشترشان منظرهٔ دریایی است.» همسر و فرزندش، که مَنِشی گیاهی داشتند، بردبارانه گوش می‌کردند. حس می‌کردی خانه‌شان در پاریس نوعی بُتکده لوسیدانر است. این گونه بُتکده‌ها خالی از فایده نیستند. اگر بُت به خود شک داشته باشد، تَرَک‌های اعتقاد خویش را براحتی با گواهیِ انکارناپذیر کسانی مرمت می‌کند که زندگی خود را وقف آثار او کرده‌اند.

مادام دو کامبرمر با اشارهٔ عروسش خواست بلند شود و به من گفت: «حالا که حاضر نیستید در فترن اقامت کنید، چطور است که دستکم یک روزِ هفته، مثلاً فردا، برای ناهار تشریف بیاورید؟» و خوشدلانه برای ترغیب من گفت: «کنت دو کریزنوا را هم *دوباره* خواهید دید»، که من این دوباره را نفهمیدم چون چنین کسی را نمی‌شناختم. بر آن بود که با وعده‌های دیگری هم وسوسه‌ام کند که یکباره ساکت شد. جناب رئیس دادگاه، که در بازگشت به هتل از حضور مارکیز در آنجا باخبر شده بود، زیرزیرکی همه جا را گشته سپس منتظر مانده بود و با وانمود به این که اتفاقی به او برخورده است پیش آمد تا به او سلام کند. فهمیدم که مادام دو

کامبرمر نمی‌خواهد او را هم چون من به ناهار دعوت کند. در حالی که او بسیار پیشتر از من مارکیز را می‌شناخت، چه از سالها پیش یکی از مهمانان همیشگی عصرانه‌های فترن بود که من در اولین اقامتم در بلبک آن همه غبطه‌اش را می‌خوردم. اما سابقهٔ طولانی در نظر اشرافیان شرطِ کافی نیست. و اینان دوستتر می‌دارند مهمانی‌های ناهار را به آشنایان تازه‌ای اختصاص دهند که هنوز کنجکاوی‌شان را تحریک می‌کنند، بویژه اگر سفارش اکید چهرهٔ برجسته‌ای چون سن لو پشتوانه‌شان باشد. مادام دو کامبرمر حدس زد که رئیس دادگاه آنچه را که او به من گفت نشنید، اما برای تسکین حس پشیمانی خودش به زبانی هر چه دوستانه‌تر با او حرف زد. در آفتابی که در افق، کنارهٔ طلایی اغلب ناپیدای ریوبل غرق آن بود، ناقوسخانه‌های کوچکی را دیدیم که نوای *آنژلوس*[۹۴]شان از حوالی فترن شنیده می‌شد و آنجا در افق، نه چندان بازشناختنی از روشنایی لاجوردی، سر بر آورده از آبها، صورتی، نقره‌وار، دست‌نیافتنی به چشم می‌آمد. به خانم کامبرمر ـ لوگراندن گفتم: «این هم خیلی در مایهٔ *پلئاس* است. می‌دانید که منظورم کدام صحنه است.» گفت: «بله، می‌دانم کدام صحنه است.» اما صدا و چهره‌اش، که به قالب هیچ خاطره‌ای در نمی‌آمد، و لبخندش که بی‌تکیه‌گاهی معلق بود، می‌گفت: «نه به هیچ وجه نمی‌دانم.» بیوهٔ پیر هنوز باور نمی‌کرد آوای ناقوسها تا آنجا برسد، و در اندیشهٔ وقت از جا بلند شد. من گفتم: «اما در بلبک معمولاً آن کناره به چشم نمی‌آید، صداهایش هم به اینجا نمی‌رسد. حتماً هوا عوض شده و پهنای افق را دو برابر کرده. شاید هم ناقوسها دنبال شما آمده‌اند چون می‌بینم که از جا بلندتان کردند؛ دارند برای شما زنگ ساعت شام را می‌زنند.» جناب رئیس دادگاه، که چندان اعتنایی به ناقوسها نداشت، نگاهی گذرا به موج‌شکن انداخت و از این که آن شب آن چنان خلوتش می‌دید غمین شد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «شما واقعاً شاعرید. آدم حس می‌کند چقدر حساس و هنرمندید. بیایید، برایتان شوپن می‌زنم.» بازوانش را به حالتی خلسه‌آمیز به هوا بلند کرد و صدایش چنان دورگه شد که گفتی سنگریزه‌ها

در دهانش جابه‌جا می‌شد. سپس وقت فرو بردن بزاق شد، و خانم پیر سبیل نرمِ به اصطلاح امریکایی‌اش را با حرکتی غریزی با دستمال پاک کرد. رئیس دادگاه ناخواسته خدمت بزرگی به من کرد و بازوی مارکیز را محکم گرفت و او را به سوی کالسکه‌اش برد. مایه‌ای از جِلفی، گستاخی و گرایش به تظاهر به رفتارش حالتی می‌داد که کسان دیگری با اکراه به آن تن می‌دهند و اشرافیان از آن بدشان هم نمی‌آید. و او، پس از آن همه سالها، خیلی بیشتر از من به چنان رفتاری عادت داشت. همچنان که در دل سپاسش را می‌گفتم خود جرأت نکردم از او تقلید کنم و مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن را فقط همراهی کردم، و او خواست بداند کتابی که در دست دارم چیست. با دیدن نام مادام دو سوینیه چهره در هم کشید؛ و با تکرار واژه‌ای که در برخی روزنامه‌ها خوانده بود اما کاربردش به شکل مؤنث، دربارهٔ نویسنده‌ای از سدهٔ هفدهم، در گوشم طنین غریبی داشت، پرسید: «به نظر شما، واقعاً *بااستعداد* است؟» خانم مارکیز نشانی قنادی‌ای را به نوکرش داد که باید اول به آن سر می‌زدند و بعد راه خانه را پیش می‌گرفتند، بر جادهٔ گلگون از غبار شامگاه که در آن پرتگاههای پی‌درپیِ دریایی چون یالهایی به آبی می‌زد. از مهتر پیر پرسید که آیا آن اسبشان که سرمایی بود خوب گرم شد یا نه، و آیا سم آن دیگری هنوز درد می‌کند؟ زیر لب به من گفت: «برای آن قراری که باید با هم بگذاریم برایتان نامه می‌نویسم. دیدم که با عروسم بحث ادبی می‌کردید، خیلی دوست‌داشتنی است،» این نظر خودش نبود، اما از سر نیکخواهی عادت داشت چنین بگوید تا به نظر نرسد پسرش به خاطر مال با او ازدواج کرده است. سپس، برای آخرین بار با هیجان آرواره جنباند و گفت: «بعد هم زن هنرررمندی است». آنگاه سوار کالسکه شد، سری تکان داد، دستهٔ چتر آفتابی‌اش را چون دُستواری بلند کرد و با سر و سینهٔ پوشیده از آرایه‌های کشیش‌وار، چون اسقف پیری در گشتی ارشادی، در خیابانهای بلبک به راه افتاد.

پس از آن که کالسکه دور شد و من با دوستانم به هتل برگشتم رئیس دادگاه با لحنی خشک و جدی به من گفت: «دعوتتان کرده به ناهار. ما که

رابطه‌مان سرد است. فکر می‌کند من به‌اش محل نمی‌گذارم. در حالی که من با کسی مشکلی ندارم. در هر موردی که احتیاجی به من باشد بنده آماده‌ام تا کسی لب تر کرد بگویم: حاضر! اما اینها می‌خواستند مرا اسیر خودشان بکنند. اینجا بود که من دیگر گفتم نه،» (به چهره‌اش حالتی زیرکانه داد، انگشتش را همچون کسی که در حال بازی نقشی جدلی باشد بلند کرد)، «نه، نمی‌گذارم، این دیگر تجاوز به آزادی‌های من در تعطیلات است. مجبور شدم بگویم: ایست! کافیست! دیدم که به‌اش خیلی نزدیک‌اید. به سن من که برسید خواهید دید که زندگی محفلی و اشرافی هیچ چیز نیست. و آن وقت پشیمان می‌شوید از این که چرا زمانی این همه به هیچ و پوچ اهمیت می‌داده‌اید. خوب دیگر من بروم و قبل از شام قدمی بزنم» و به صدای رسا، به حالتی که انگار پنجاه قدمی از ما دور شده باشد داد زد: «بدرود بچه‌ها».

با رزموند و ژیزل خداحافظی کردم و این دو با شگفتی دیدند که آلبرتین ایستاده است و دنبالشان نمی‌رود. «چکار داری می‌کنی آلبرتین؟ می‌دانی ساعت چند است؟» آلبرتین آمرانه گفت: «شما بروید. من باید با این حرف بزنم» و به حالتی فرمانبردارانه مرا نشان داد. رزموند و ژیزل مرا نگاه می‌کردند و حس می‌شد که برای من احترامی تازه قائل‌اند. لذت می‌بردم از این حس که، دستکم کوتاه زمانی، رزموند و ژیزل می‌بینند اهمیت من برای آلبرتین از اهمیتِ وقتِ برگشتن به خانه و دوستانش بیشتر است، و حتی می‌توانم مسایل مهمی با آلبرتین داشته باشم و آن دو هیچ امکان دخالتی در آنها نداشته باشند. «امشب می‌بینیمت؟» — «نمی‌دانم. بستگی دارد به این. در هر حال، خداحافظ تا فردا». پس از رفتن دوستان آلبرتین به او گفتم: «برویم به اتاق من.» سوار آسانسور شدیم؛ در حضور آسانسوربان لب از لب باز نکرد. مستخدمان، یا به قول آسانسوربان «کارکنان» هتل، بنا به عادت باید به مشاهدهٔ شخصی و به حدس و گمان متوسل شوند تا از کاروبار اربابها، یعنی این مردم غریبی سر در بیاورند که میان خودشان گفت‌وگو می‌کنند اما با آنها حرف

نمی‌زنند، و این عادت توانایی گمان‌زنی را نزد ایشان از «اربابها» قوی‌تر کرده است. اندامها به تناسب کاهش یا افزایش نیازی که به آنها داریم از کار می‌افتند یا نیرومندتر یا حساس‌تر می‌شوند. از زمان پیدایش راه‌آهن، لزوم رسیدن بموقع به قطار به ما آموخته است که دقیقه‌ها را هم به حساب بیاوریم، حال آن که رومیان باستان، که هم نجومشان عقب‌مانده‌تر بود و هم زندگی‌شان بی‌شتاب‌تر، نه تنها از دقیقه‌ها که حتی از ساعت‌های معین هم تصور روشنی نداشتند. چنین بود که آسانسوربان فهمید (و می‌خواست بعدا برای دوستانش تعریف کند) که من و آلبرتین آن روز دژم بودیم. اما مدام با ما حرف می‌زد چون شم و ظرافت نداشت. با این همه می‌دیدم که بر چهره‌اش، به جای آن حالت دوستانهٔ همیشگی و شادی‌اش از این که مرا سوار آسانسور خود کند، پریشانی و نگرانی بیسابقه‌ای نقش بسته است. از آنجا که دلیلش را نمی‌دانستم، با آن که بیشتر نگران آلبرتین بودم کوشیدم تسکینش بدهم و به او گفتم نام خانمی که رفت مارکیز دو کامبرمر بود و نه کَمامبر. در طبقه‌ای که در آن لحظه از آن می‌گذشتیم چشمم به زن خدمتکار بسیار زشتی افتاد که با متکایی می‌رفت، با احترام و به امید دریافت انعامی از من وقتِ رفتن، سلامم گفت. دلم می‌خواست بدانم آیا همان زنی بود که در اولین شب اقامتِ اولم در بلبک آن همه تمنایش را داشتم یا نه، اما رسیدن به یقین برایم ممکن نشد. آسانسوربان با صداقتی که بیشترِ گواهان دروغین دارند، اما همچنان با حالتی سرگشته، قسم خورد که مارکیز خود را به نام کَمامبر به او معرفی کرده بود تا بیاید و مرا خبر کند. و حقیقت این که طبیعی بود او نامی را شنیده باشد که از پیش می‌شناخت. و چون از اشرافیان و چگونگی نامهایی که عنوانهای اشرافی را تشکیل می‌دهد برداشتهای بسیار گنگی داشت که بسیاری مردم (و نه فقط آسانسوربانان) هم دارند، کمامبر بویژه از این رو به نظرش پذیرفتنی آمده بودکه نام پنیری است که همه می‌شناسند و تعجبی ندارد که براساس شهرت و افتخارش یک عنوان مارکیزی هم ساخته شده باشد، مگر این که، برعکس، شهرت آن عنوان این پنیر را مشهور کرده باشد. با این همه

چون می‌دید که من نمی‌خواهم نشان دهم که اشتباه کرده‌ام، و می‌دانست که اربابها خوش دارند از واهی‌ترین هوسهایشان اطاعت و آشکارترین دروغ‌هایشان پذیرفته شود، قول داد که فرمانبرداری کند و از آن پس آن نام را کامبرمر بخواند. بدیهی است که محال بود هیچ مغازه‌دار شهر و هیچ روستاییِ آن حوالی، جایی که نام کامبرمرها کاملاً شناخته شده بود، اشتباهِ آسانسوربان را بکند. اما کارکنان گراند هتل بلبک هیچکدام محلی نبودند. همراه با همهٔ اسباب و اثاثهٔ هتل یکراست از بیاریتس، نیس و مونته‌کارلو می‌آمدند و گروهی در دوویل، گروهی در دینار و گروه سوم در بلبک به کار می‌پرداختند.

اما درد و پریشانی آسانسوربان بهتر نشد که بدتر شد. بدون شک بلایی بر سرش آمده بود که فراموش کرد با لبخندهای همیشگی‌اش به من ارادت نشان بدهد. شاید «خارج»ش کرده بودند. با خود عهد کردم که در این صورت بکوشم او را سرِ کارش نگه دارم، چه رئیس هتل به من قول داده بود بر هر تصمیمی که دربارهٔ کارکنانش بگیرم مُهر تایید بزند: «در هر موردی هر تصمیمی که بگیرید بنده پیشاپیش تمجید می‌کنم.» ناگهان، در لحظهٔ بیرون رفتن از آسانسور دلیل پریشانی و افسردگی آسانسوربان را فهمیدم. به خاطر حضور آلبرتین پنج فرانکی راکه به عادت وقت بالا رفتن به او می‌دادم نداده بودم. و آن احمق، به جای این که بفهمد نمی‌خواهم انعام دادن‌هایم را به رخ بکشم، از این گمان به لرزه افتاده بود که دیگر از انعام خبری نیست و من هیچگاه به او چیزی نخواهم داد. تصور می‌کرد که من (به قول دوک دوگرمانت) «آس و پاس» شده‌ام و این تصور در او هیچ ترحمی در حق من نمی‌انگیخت، بلکه به سرخوردگیِ خودخواهانهٔ وحشتناکی دچارش می‌کرد. با خود می‌گفتم که آن قدرها هم که مادرم می‌گفت بی‌عقل نیستم، یعنی که جرأت ندارم انعام گزافی راکه دیروز داده بودم و بیتابانه انتظارش هم می‌رفت امروز دیگر ندهم. از این گذشته، مفهومی هم که تا آن روز به حالت شادمان آسانسوربان می‌دادم و درباره‌اش شک نداشتم، و آن را نشانهٔ علاقه می‌دیدم، به نظرم آن قدرها

هم مطمئن نیامد. با دیدن آسانسوربان که حاضر بود از نومیدی خودش را از طبقهٔ پنجم پایین بیندازد، از خود می‌پرسیدم که اگر شرایط اجتماعی ما، مثلاً بر اثر انقلابی، جابه‌جا شود آسانسوربانِ بورژوا شده به جای آن که آسانسور را فرمانبردارانه برای من هدایت کند مرا از آن بالا پایین نخواهد انداخت؟ و آیا برخی قشرهای مردم ریاکارتر از نخبگان نیستند که البته پشت سر آدم بدگویی می‌کنند اما اگر دچار نامرادی بشوی رفتارشان با تو اهانت‌آمیز نمی‌شود؟

با این همه نمی‌توان گفت که در هتل بلبک آن آسانسوربان از همه طماع‌تر بود. از این دیدگاه کارکنان هتل به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ یکی آنهایی که میان مشتریان فرقهایی می‌گذاشتند و به انعام معقولِ یک اشرافی پیر (که در ضمن این توانایی را داشت که با سفارشش به ژنرال دو بوتریی از ۲۸ روز [آموزش نظامی] معافشان کند) بیشتر نظر داشتند تا به ریخت و پاش نامعقول نوکیسه‌ای که حتی با همین کارش نشان می‌داد از رسومی که فقط در حضور او کَرَم نامیده می‌شود، بی‌خبر است. دستهٔ دوم کسانی بودند که برایشان اشرافیت، هوش و فرهیختگی، شهرت، مقام و منش هیچ مفهومی نداشت و همه در عددی خلاصه می‌شد. برای این دسته تنها یک سلسله مراتب وجود داشت و آن عبارت بود از پولی که آدم داشت، یا می‌داد. شاید حتی خود اِمِه هم از این دسته بود، هر چند که به دلیل خدمت در چندین و چند هتل مدعی بود که جامعهٔ اشرافی را خیلی خوب می‌شناسد. در نهایت، آن نوع برداشت را با مایه‌ای اجتماعی و با شناخت خانواده‌های اشرافی همراه می‌کرد و مثلاً دربارهٔ پرنسس دو لوکزامبورگ می‌گفت: «پول و پَله خیلی دارد؟» (و این علامت سؤال برای آن بود که پیش از یافتن «سرآشپز»ی برای یک مشتری در پاریس، یا اختصاص میزی به او در طرف چپ تالار ناهارخوری، کنار در ورودی و با چشم‌انداز دریای بلبک، دربارهٔ مشتری اطلاعاتی جمع کند، یا اطلاعاتی را که پیشاپیش گردآورده بود محک نهایی بزند). با این همه، اگر هم از طمع بری نبود آن را بانومیدی ابلهانهٔ آسانسوربان به نمایش نمی‌گذاشت.

گو این که ساده‌لوحی این یکی شاید کارها را ساده‌تر می‌کرد. راحتی یک هتل بزرگ یا خانه‌ای که راشل در گذشته ساکنش بود در این است که همان دیدن یک اسکناس صد فرانکی، و از آن بهتر هزار فرانکی، بدون هیچ واسطه‌ای لبخندی را بر چهرهٔ سرد و خشک یک خدمتکار یا یک زن (حتی اگر پول این بار به کس دیگری جُز او داده شده باشد) می‌نشاند و آمادگی‌هایی را برمی‌انگیزد. برعکس، در سیاست و در روابط عاشق و معشوق، میان پول و فرمانبَری بیش از اندازه واسطه هست. آن قدر چیزها که حتی آنهایی که پول سرانجام لبخندشان را برمی‌انگیزد اغلب نمی‌توانند آن روند درونی را دنبال کنند که آنها را به هم ربط می‌دهد، و گمان می‌کنند ظریف‌ترند و چنین هم هستند. و گفت‌وگوی مؤدبانه از جمله‌هایی از این قبیل عاری می‌شود: «می‌دانم تنها کاری که برایم مانده چیست. اگر فردا جنازه‌ام را پیدا نکردند.» از همین روست که در محافل مؤدب آدم کم‌تر به رُمان‌نویس و شاعر، همهٔ این انسانهای والایی برمی‌خورد که دقیقاً از چیزهایی که نباید گفت حرف می‌زنند.

همین که تنها شدیم و به راهرو پا گذاشتیم آلبرتین به من گفت: «برای چه با من درافتاده‌اید؟» آیا درشتی‌ام با او برای خودم هم دردناک بود؟ آیا فقط نیرنگی ناخودآگاه نبود که به کار می‌بردم تا دوستم در برابر من ناگزیر از رفتار ترس‌آلود و التماس‌آمیزی شود که به من امکان دهد از او سؤال کنم، و شاید سرانجام بفهمم کدامیک از دو حدسی که از مدتها پیش درباره‌اش می‌زنم درست است؟ هر چه بود با شنیدن آن سؤالش ناگهان دستخوش خوشحالی کسی شدم که پس از مدتها به هدفی دلخواه دست یافته باشد. پیش از آن که پاسخش دهم او را تا دم در اتاقم بردم. در چون باز شد روشنایی گلگونی را پس زد که اتاق را می‌انباشت و توری سفید پردهٔ آویخته روی غروب را به ابریشمِ گل درشتِ سپیده‌رنگی بدل می‌کرد. به کنار پنجره رفتم؛ مرغان دریایی دوباره روی موجها نشسته بودند؛ اما دیگر صورتی بودند. این را به آلبرتین گفتم. گفت: «بحث را عوض نکنید. مثل من رک باشید.» دروغ گفتم. به آلبرتین گفتم که باید پیش

از هر چیز رازی را از من بشنود، باید عشق بزرگی را با او در میان بگذارم که از مدتی پیش به آندره دارم، و این اعتراف را با سادگی و صراحتی به زبان آوردم که در خور تئاتر است و در زندگی آدم فقط دربارهٔ عشق‌هایی به کار می‌برد که در دل ندارد. همان دروغی را به زبان آوردم که پیش از نخستین اقامتم در بلبک به ژیلبرت گفتم، اما تغییری به آن دادم و برای آن که آلبرتین این گفته‌ام را که دوستش ندارم بهتر باور کند تا آنجا پیش رفتم که گفتم در گذشته زمانی پیش آمد که کم مانده برد عاشقش بشوم، اما زمانِ زیادی از آن هنگام گذشته است و حال او را فقط دوستِ خوبی می‌دانم، و حتی اگر هم بخواهم دیگر نمی‌توانم دوباره به او احساس دلدادگی کنم. گو این که با این گونه تاکید گذاشتن بر سردی عواطفم با آلبرتین، به دلیل یک وضعیت و یک هدف خاص، کاری جز حساس‌تر کردن و تشدید آن تناوب دوزمانه‌ای نمی‌کردم که عشق نزد همهٔ کسانی دارد که بیش از حد به خود شک دارند، و باور نمی‌توانند کرد که زنی هرگز دوستشان بدارد، و خود نیز بتوانند او را براستی دوست بدارند. اینان خود را خوب می‌شناسند و می‌دانند که دربارهٔ زنانی هر چه با هم متفاوت‌تر، امیدها و دلشوره‌های یکسانی حس کرده‌اند، خیال‌های یکسانی در سر پرورید‌ه‌اند، جمله‌های یکسانی به زبان آورده‌اند، و در نتیجه فهمیده‌اند که احساس‌ها و کارهایشان ربط ضروری و تنگاتنگی با دلدار ندارد، بلکه از کنار او می‌گذرد، ترشحی از آنها به او می‌رسد، او را در بر می‌گیرد، هم آن چنان که موجها با صخره‌ها می‌کنند، و حس تزلزل خودشان بیش از پیش بر این بدگمانی دامن می‌زند که زنی که بسیار آرزو دارند عاشقشان باشد دوستشان ندارد. از آنجا که دلدار چیزی جز حادثهٔ ساده‌ای نیست که بر سر راهِ فَوَران تمناهای ما قرار می‌گیرد، به چه دلیل باید دست قضا چنان کند که خود ما هدف تمناهایی باشیم که او دارد؟ از این رو، در عین نیازمان به این که همهٔ این عواطف را نثار دلدار کنیم، (عواطف عشقی که بس ویژه و بسیار متفاوت با عواطف سادهٔ انسانی‌اند که همنوع در ما می‌انگیزد)، پس از برداشتن گامی به سوی او، و اعتراف به

همهٔ مهر و همهٔ امیدهایی که به او داریم، بیدرنگ می‌ترسیم که مبادا او را خوش نیاییم، و نیز شرمنده می‌شویم از این حس که زبانی که با او به کار بردیم برای شخص او شکل نگرفته و برای کسان دیگری به کار رفته است و خواهد رفت، شرمنده از این حس که اگر دوستمان نداشته باشد نمی‌تواند زبانمان را بفهمد، و در این صورت با او با بی‌ظرافتی و بی‌پروایی آدم گنده‌گویی سخن گفته‌ایم که در گفتگو با نادانان جمله‌های پیچیده‌ای می‌گوید که در نمی‌یابند، و این ترس و این شرمندگی موج مخالفی، جریان عکسی برمی‌انگیزد، این نیاز را می‌انگیزد که ولو با عقب‌نشینی، با پس گرفتنِ قاطعانهٔ محبتی که پیشتر به آن اعتراف کرده‌ایم، دوباره دست به تعرض بزنیم و احترام و سلطهٔ خود را دوباره به کرسی بنشانیم؛ این تناوب دو هنگامه را در دوره‌های مختلف یک عشق واحد، در همهٔ دوره‌های مشابه عشق‌های همسان، و نزد همهٔ‌کسانی می‌توان دید که خودکاوی‌شان بیشتر از خودستایی‌شان است. با این همه، اگر در چیزهایی که داشتم به آلبرتین می‌گفتم این آهنگ متناوب حادتر و شدیدتر از معمول بود تنها به این خاطر بود که بتوانم با شتاب و نیروی بیشتری به آهنگِ مخالفِ آن بپردازم که از مهرم به او دَم می‌زد.

به حالتی که انگار آلبرتین براحتی نتواند این گفته‌ام را باور کند که به خاطر گذشت زمان بیش از حد نمی‌توانم دوباره دوستش بدارم، به شرح حالت شگرفی پرداختم که مدعی بودم در خصلت من است، و مثالهایی از کسانی آوردم که، به تقصیر ایشان یا خودم، زمانِ دوست داشتنشان از دستم گویخته بود و با همهٔ میلی که داشتم نتوانسته بودم دوباره به آن دست بیابم. بدین‌گونه، چنین می‌نمود که از طرفی دارم از او، به خاطر ناتوانی‌ام از دوباره دوست داشتنش، آن چنان که از اهانتی پوزش می‌خواهم، و از طرف دیگر می‌کوشم دلایل روانی این ناتوانی را، به صورتی که پنداری خاص خود من باشد، به او بفهمانم. اما با این گونه سخن گفتن، با توضیح مورد ژیلبرت که در واقع آنچه دربارهٔ آلبرتین بسیار کم صادق بود درباره‌اش کاملاً حقیقت داشت تنها یک کار می‌کردم، و آن

این که هر چه وانمود می‌کردم گفته‌های خودم را چندان پذیرفتنی نمی‌دانم پذیرفتنی‌تر می‌شد. حس کردم آلبرتین از شنیدن آنچه به خیالش «رک‌گویی» من بود خوشش آمد، و به وضوح و بداهتِ نتیجه‌گیری‌های من تن داد، از آن رک‌گویی پوزش خواستم و گفتم که می‌دانم حرف حق همیشه ناخوشایند است و گمان هم می‌کنم که حقیقت به نظرش نامفهوم بیاید. او برعکس از صداقتم سپاسگزاری کرد و حتی گفت که آن حالِ مرا، که بسیار هم متداول و طبیعی است، بخوبی درک می‌کند.

پس از این اعترافی که دربارهٔ عشق موهومم به آندره به آلبرتین کردم، و از بی‌اعتنایی‌ای نسبت به خودش حرف زدم که برای آن که کاملاً صمیمانه و عاری از گزافه به نظر برسد بطور ضمنی و انگار از سر ادب تاکید کردم که نباید آن را زیادی جدی بگیرد، سرانجام توانستم بدون ترس از این که مبادا مرا عاشق خود گمان کند با عطوفتی با او حرف بزنم که از مدتها پیش از آن پرهیز می‌کردم و به نظرم بسیار شیرین آمد. کم مانده بود آن محرم رازم را نوازش کنم؛ با او از دوستش حرف می‌زدم که عاشقش بودم، و چشمانم پُر اشک می‌شد. اما به اصل مطلب پرداختم و سرانجام به او گفتم که خودش خوب می‌داند عشق چیست و چه زودرنجی‌ها و دردها در پی می‌آورد، و این که شاید او، که دیگر دوست قدیمی من است، از صمیم قلب بخواهد به غصه بزرگی که خود نصیب من می‌کند پایان بدهد، غصه‌ای که مستقیما به دلم نمی‌نشاند (چون همان گونه که گفتم و امیدوارم نرنجد آنی که دلداده‌اش هستم او نیست) بلکه غیرمستقیم است و بر عشقم به آندره اثر می‌گذارد. حرفم را قطع کردم و به تماشای پرندهٔ بزرگ تنهایی پرداختم که در دوردست می‌پرید و به آلبرتین نشانش دادم، شتابان می‌رفت، حرکت منظم بالهایش هوا را می‌شکافت، بسرعت از بالای پلاژی می‌گذشت که در جای جایش بازتابهایی همانند تکه‌های کوچکی از کاغذ سرخ پاره‌پاره پراکنده بود، سرتاسر طولِ کناره را می‌پیمود بی آن که از شتابش کم کند، یا توجهش را منحرف کند، یا راهش را کج کند، به فرستاده‌ای می‌مانست که پیامی فوری و حیاتی را به جایی بسیار دور ببرد.

آلبرتین با لحن شِکوِه‌آمیزی گفت: «دستکم این پرنده یکراست می‌رود سراغ هدفش!» ــ «این را به این خاطر به من می‌گویید که از آنچه دلم می‌خواهد به شما بگویم خبر ندارید. اما آن قدر سخت است که ترجیح می‌دهم ازش بگذرم؛ مطمئنم که اگر بشنوید ناراحت می‌شوید؛ بنابراین تنها نتیجه‌اش این می‌شود که با آنی که دوست دارم هیچ خوش‌تر نباشم و یک دوست خوب را هم از دست بدهم» ــ «من که دارم قول می‌دهم اصلاً از حرفهایتان ناراحت نشوم.» حالتی چنان مهربان و چنان غمگینانه فرمانبردار داشت، و چنان منتظر بود که من به شادکامی برسانمش، که بزحمت می‌توانستم خود را مهار کنم و چهره‌اش را نبوسم، ــ بوسیدنی کمابیش با همان نوع لذتی که از بوسیدن مادرم می‌بردم ــ چهرهٔ تازه‌ای که دیگر حالتِ بهوش و برافروختهٔ ماده‌گربهٔ بازیگوش و هرزه‌ای را، با بینی کوچک و برافراشتهٔ صورتی، نداشت، بلکه در غنای اندوه رنج‌آمیزش چنین می‌نمود که با پیمانه‌های بزرگ لبریزی از نیکی به قالب ریخته شده باشد. عشقم را به عنوان جنون مزمنی که ربطی به او نداشته باشد نادیده می‌گرفتم، خودم را به جای او می‌گذاشتم، و دلم پر از مهر آن دختر خوبی می‌شد که عادت داشت از آدم دوستی و وفاداری ببیند، و منی که می‌پنداشت دوست خوبی هستم از هفته‌ها پیش آزارهایی می‌دادمش که سرانجام به نقطهٔ اوج خود رسیده بود. به این دلیل که مسأله را از دیدگاهی صرفاً انسانی، از نقطه‌ای در بیرون از خودمان دو نفر می‌دیدم که عشق حادت‌آمیزم آنجا محو می‌شد، این ترحم عمیق را به آلبرتین حس می‌کردم، ترحمی که کم‌تر می‌بود اگر دوستش نمی‌داشتم. وانگهی، در تزلزل و تناوبی که از اعتراف به عشق تا کدورت می‌رود (مطمئن‌ترین وسیله، وسیلهٔ از همه کاراتر و خطرناک‌تر برای آن که با حرکاتی متقابل و پی در پی گره‌ای بازنشدنی پدید آید و ما را محکم به شخص دیگری ببندد)، در بطن حرکت پَسرَفتی که یکی از دو عنصر تناوب را تشکیل می‌دهد، چه نیازی است که هنوز هم پسموج‌های ترحم انسانی را باز بشناسیم که با عشق در تقابل‌اند، هر چند که شاید ناآگاهانه از همان منشاء

باشند، و در هر حال همان تأثیرها را می‌گذارند؟ بعدها وقتی همهٔ آنچه را که برای زنی کرده‌ایم به یاد می‌آوریم، اغلب متوجه می‌شویم که کارهایی که انگیزه‌شان نشان دادن عشقمان به او، جلب عشق او به خودمان و به دست آوردن دلش بوده است چندان جایی بیشتر از کارهایی ندارد که انگیزه‌شان نیاز انسانی، و جبران بدی‌هایی بوده که به او کرده‌ایم، تنها به عنوان وظیفه‌ای اخلاقی و انگار نه انگار که او را دوست داشته‌ایم. آلبرتین پرسید: «آخر، مگر من چکار کرده‌ام؟» در زدند؛ آسانسوریان بود؛ خالهٔ آلبرتین با کالسکه از برابر هتل می‌گذشت و ایستاده بود تا اگر احیاناً آلبرتین آنجا بود او را با خود ببرد. آلبرتین پیغام داد که نمی‌تواند برود، برای شام منتظرش نباشند، و نمی‌داند چه ساعتی به خانه می‌رود. گفتم: «نفهمیدم، خاله‌تان ناراحت نمی‌شود؟» ــ «چرا بشود؟ خیلی خوب می‌داند چه به چیست.» پس ــ دستکم در آن لحظه که شاید دیگر تکرار نمی‌شد ــ گفتگویی با من، به دلیل شرایط خاص، در نظر آلبرتین اهمیتی چنان بدیهی داشت که باید بر همه چیز مقدم دانسته می‌شد، چیزی که دوستم شک نداشت که خاله‌اش بر هم خوردن ساعت شام را به خاطرش کاملاً طبیعی می‌داند، و این همه بدون شک به پیرویِ غریزی از مقرراتی خانوادگی، با پیش‌بینی شرایطی مثلاً از این قبیل که وقتی پای حرفهٔ آقای بونتان در میان بود حتی از سفری بی‌مقدمه هم ابا نداشتند. بدین‌گونه آلبرتین آن ساعتِ دوردستی را که بدون من با خویشانش می‌گذرانید به سوی من کشانیده بود و به مَنَش می‌داد؛ می‌توانستم آن را به هر شکلی که بخواهم به کار ببرم. سرانجام جرأت کردم و به او گفتم که شنیده‌ام چه نوع زندگی‌ای دارد، و برغم نفرت ژرفی که از زنان منحرف دارم اعتنایی نشان نمی‌دادم تا این که نام همدستش را شنیدم، و می‌تواند بخوبی حدس بزند که به خاطر عشقم به آندره دچار چه رنجی شده‌ام. شاید ماهرانه‌تر این بود که بگویم از زنان دیگری هم نام برده شده است اما من به ایشان اعتنایی ندارم. ولی افشاگری ناگهانی و وحشتناک کوتار به درون من نفوذ کرده بود و دلم را یکپارچه به آتش می‌کشید، یکپارچه بدون کم و بیشی. و

به همان گونه که تا پیش از اشارهٔ کوتار به چگونگی رقصیدن آلبرتین و آندره ممکن نبود به فکرم برسد که آن دو یکدیگر را دوست دارند یا دستکم همدیگر را بازی بازی نوازش می‌کنند، این هم به فکرم نمی‌رسید که این موضوع را به موضوع دیگری ربط بدهم که به گمان من یکسره متفاوت بود، یعنی این که آلبرتین بتواند با زنان دیگری غیر از آندره هم روابطی داشته باشد که محبت نتواند توجیهشان کند. آلبرتین پیش از آن که سوگند بخورد که آنچه گفتم حقیقت ندارد، همچون هر کس دیگری که می‌شنود از او بدگویی شده اول از خود خشم و اندوه نشان داد، و این کنجکاویِ آکنده از خشم که ببینی آن تهمت‌زنِ ناشناس کیست، و نیز این میل که بتواند با او رودررو شود تا رسوایش کند. ولی به من گفت که دستکم از خود من هیچ دلگیر نیست. «اگر حقیقت داشت خودم به شما می‌گفتم. در حالی که من و آندره هم از این جور کارها نفرت داریم. با این سن و سالی که داریم، ما هم از آن جور زنهایی که شما می‌گویید دیده‌ایم که موهای کوتاه دارند و ادای مردها را در می‌آورند، و از هیچ چیزی این قدر منزجر نیستیم.» آنچه آلبرتین به من می‌گفت فقط حرف بود، حکم بی‌چون و چرایی بود که مدرک و مؤیدی نداشت. اما همین بهتر از هر چیزی می‌توانست مرا تسکین دهد، چه حسادت از آن دسته شک‌های بیمارانه‌ای است که شدت و حدت یک ادعا بس بیشتر از صحتش آنها را درمان می‌کند. و خاصیت عشق هم همین است که آدم را در عین حال بدگمان و زودباور کند، کاری کند که به دلدار، زودتر از هر زن دیگری، شک ببریم و انکارهایش را هم راحت‌تر باور کنیم. باید عاشق باشی تا به این فکر بیفتی، یا متوجه شوی، که همهٔ زنان پارسا نیستند، و باز باید عاشق باشی تا به این امید، یا این اطمینان برسی، که زنان پارسایی هم هستند. جستجوی درد، و در جا شفا خواستن از آن، انسانی است. گفته‌هایی را که چنین شفایی از آنها بر بیاید براحتی باور می‌کنیم، دربارهٔ مُسکنی که اثر می‌گذارد چه کسی جر و بحث می‌کند؟ وانگهی، دلدار هر چقدر هم که چند وجهی باشد، می‌شود که در هر حال از او فقط دو

شخصیت اساسی ببینی، و این بستگی دارد به آن که او از آنِ تو به نظر رسد، یا این که دلش هوای دیگری جز تو را داشته باشد. از این دو شخصیت، اولی دارای نیروی خاصی است که نمی‌گذارد واقعیتِ شخصیت دوم را باور کنی، دارای رمز خاصی است که رنجهای ناشی از این دومی را تسکین می‌دهد. یعنی که دلدار بتناوب هم درد است و هم دارویی که درد را متوقف و بدتر می‌کند. بدون شک از دیرباز، با تأثیر نیرومندی که موردِ سوان بر تخیل و بر انگیزشِ احساساتی‌ام گذاشته بود، آمادگی داشتم به جای آنچه دلم می‌خواست آنچه راکه از آن می‌ترسیدم باور کنم. از این رو، یک لحظه کم مانده بود شیرینی گفته‌های آلبرتین بی‌اثر بشود، چون یکباره به یاد سرگذشت اودت افتادم. اما پیش خود گفتم که البته درست است که آدم باید به استقبال بلا هم برود همچنان که نه فقط برای درک رنج‌های سوان کوشیده بودم خود را به جای او بگذارم، بلکه حال هم که پای خودم در میان بود سعی می‌کردم حقیقت را چنان که دربارهٔ کس دیگری باشد کشف کنم، اما دیگر نباید با خودم بیرحمی کنم و همچون سربازی باشم که نه موضعی کاراتر، بلکه نقطه‌ای را انتخاب کند که بیشتر در تیررس باشد، و کارم به آنجا بکشد که فرضی را فقط به این خاطر از بقیه درست‌تر بدانم که دردناک‌تر است. مگر نه این که میان آلبرتین، یعنی دختری از یک خانوادهٔ خوب بورژوا، و اودت، روسپی‌ای که مادرش در بچگی او را فروخت، زمین تا آسمان فرق بود؟ گفتهٔ یکی را نمی‌شد با گفتهٔ دیگری مقایسه کرد. وانگهی آلبرتین از دروغ گفتن به من به هیچ رو آن نفعی را نمی‌برد که اودت از سوان می‌برد. و تازه، اودت به آنچه آلبرتین انکار می‌کرد نزد سوان اعتراف کرده بود. بنابراین، اگر به تفاوت‌های شرایط زندگی دو نفر توجه نمی‌کردم، و زندگیِ واقعیِ دوستم را تنها بر پایهٔ دانسته‌هایم از زندگیِ اودت در نظر می‌آوردم، خطایی (البته در جهت عکس) به وخامت خطایی مرتکب می‌شدم که همان قبول فرضی بود که دردش از همه کم‌تر باشد. با آلبرتین تازه‌ای روبارو بودم که البته چند باری او را در اواخر اقامت اولم در بلبک بفهمی نفهمی

دیده بودم، دختری خوب و بی‌پیرایه که از سرِ مهربانی تازه تازه بدگمانی‌های مرا بخشیده کوشیده بود برطرفشان کند. مرا روی تختم کنار خود نشاند. از او به خاطر آنچه به من گفته بود تشکر کردم، به او اطمینان دادم که دیگر آشتی کرده‌ایم و دیگر هرگز با او درشتی نخواهم کرد. به او گفتم که بهتر است برای شام به خانه برگردد. از من پرسید که آیا از بودنش در کنار خودم راضی نیستم. سرم را به حالتی که تا آن زمان از او ندیده بودم و شاید به خاطر پایان کدورتمان بود برای نوازشی به طرف خود کشید، هر چه کوشید لبانم را باز نکردم. گفت: «چقدر بدجنس‌اید!»

باید همان شب می‌گذاشتم و می‌رفتم و دیگر هیچگاه او را نمی‌دیدم. از همان هنگام دلم گواهی می‌داد که در عشق یک سره ــ یا فقط بگو در عشق، چون کسانی هستند که عشق دوسره برایشان وجود ندارد ــ از شادکامی فقط همین گول‌زنکی را می‌چشیم که من چشیدم، و این در یکی از آن لحظه‌های یگانه‌ای است که نیکی زنی، یا هوسش، یا دست قضا، تمناهای ما را به گونه‌ای کاملاً تصادفی با گفته‌ها و اعمالی همخوان می‌کند که اگر کسی براستی دوستمان داشت از او می‌دیدیم. خردمندی در آن بود که آن یک ذره شادکامی را با کنجکاوی پذیرا شوم و با لذت از آنِ خود کنم، که اگر آن شادکامی نبود شاید می‌مُردم و هنوز نمی‌فهمیدم مفهومش برای دلهای کم‌تر سختگیر یا بیشتر بهره‌مند چیست؛ خردمندی در این بود که آن شادکامی را بخشی از شادکامی گسترده و پایداری فرض کنم که تنها در آن نقطه بر من آشکار می‌شد؛ و برای آن که واقعیتِ فردا گول‌زنک امروز را نفی نکند خردمندی در این بود که در پی آن ارفاقی که چیزی جز ثمرهٔ مجازی یک دقیقهٔ استثنایی نبود ارفاق دومی نَجویم. باید از بلبک می‌رفتم و تنهایی پیشه می‌کردم، و در خلوت تنهایی خود با واپسین ارتعاش‌های صدایی که توانسته بودم یک لحظه عاشقانه‌اش کنم در هماهنگی بسر ببرم، صدایی که دیگر فقط همین را از او می‌خواستم که خطابش بیش از آن با من نباشد؛ از بیم آن که مبادا با کلمهٔ تازه‌ای که بدون

شک متفاوت می‌بود، آن چنان که با نغمهٔ ناهمخوانی، سکوت پُر احساسی را بیاشوبد که نوای شادکامی انگار به یاری زخمه‌ای تا دیر باز در آن تداوم می‌یافت.

چون بحث با آلبرتین خیالم را راحت کرد همنشینی بیشتر با مادرم را از سر گرفتم. خوش داشت بنرمی با من از زمانی سخن بگوید که مادربزرگم جوان‌تر بود. از بیم آن که مبادا خود را به خاطر غصه‌هایی که در پایان زندگی از دست من خورده بود سرزنش کنم، اغلب از سالهایی می‌گفت که نخستین تحصیلاتم مایهٔ خرسندی مادربزرگم شده بود، و این خرسندی را تا آن زمان همواره از من پنهان نگه داشته بودند. دوباره از کومبره حرف می‌زدیم. مادرم گفت که در آنجا دستکم چیزی می‌خواندم، و در بلبک هم اگر کار نمی‌کنم باید چنین کنم. در جوابش گفتم که از قضا برای زنده کردن خاطرات کومبره و آن بشقابهای زیبای نقاشی شده‌اش، دلم می‌خواهد دوباره *هزار و یک شب* را بخوانم. و او همچون گذشته که در جشن تولدم به من کتاب هدیه می‌کرد، پنهانی و برای غافلگیر کردنم هر دو نسخهٔ *هزار و یک شب* گالان و *هزار و یک شب* ماردروس[۹۵] را برایم سفارش داد. اما پس از آن که خودش نگاهی به هر دو ترجمه انداخت بهتر دانست که به ترجمهٔ گالان اتکا کنم هر چند که می‌ترسید در برداشت من اعمال نفوذ کند، چون هم به آزادی فکری احترام می‌گذاشت، هم می‌ترسید ناشیانه در زندگی فکری من دخالت کند، و هم حس می‌کرد که چون زن است از طرفی، به گمان خودش، صلاحیت ادبی لازم را ندارد و از طرف دیگر، نباید براساس آنچه برای خودش ناگوار است دربارهٔ آنچه یک مرد جوان می‌خواند داوری کند. در کتاب به برخی قصه‌ها برخورده بود که مضمون خلاف اخلاق و بیان بی‌پرده‌شان تکانش داده بود. اما بویژه، از آنجا که نه فقط سنجاق سینه، کیف، مانتو و کتاب مادام دو سوینیهٔ مادرش، بلکه عادتهای فکری و شیوهٔ حرف زدن او را هم چون یادگارهای مقدسی حفظ کرده بود، و در هر موقعیتی در پی نظری بود که ممکن بود مادرش در آن باره بدهد، هیچ شک نداشت که مادربزرگم

ترجمهٔ ماردروس را محکوم می‌کرد. به یاد می‌آورد که در کومبره، پیش از آن که برای قدم زدن به طرف مزگلیز بروم کتاب اوگوستن تیری را می‌خواندم و مادربزرگم، با همهٔ خوشحالی‌اش از کتاب خواندن و قدم زدنم، ناخرسند بود از دیدن نام کسی که همیشه مصرع «سپس فرمانروایی مرووه شد» و شکل ژرمنی‌اش مرووینگ را به یاد می‌آورد، و نمی‌پذیرفت عنوان «کارلوونژی» را کنار بگذارد و این شهریاران را «کارولنژی» بخواند.[۹۶] دیگر این که برایش تعریف کرده بودم که مادربزرگ دربارهٔ نامهای یونانی که دوستم بلوک، به پیروی از لوکنت دو لیل، به خدایان هومر می‌داد چه نظری داشت، چه بلوک کار را به آنجا رسانده بود که حتی دربارهٔ ساده‌ترین چیزها رسم‌الخط یونانی به کار می‌برد و این را یک فریضهٔ دینی و عین استعداد ادبی می‌دانست. مثلاً، اگر در نامه‌ای می‌نوشت که شراب خانه‌شان براستی «شهد» [nectar] است، این کلمه را به شیوهٔ یونانی با حرف K می‌نوشت، که در ضمن همین به او اجازه می‌داد با شنیدن نام لامارتین پوزخند بزند. اما مادربزرگ من، که *اودیسه‌ای* را که نامهای اولیس و مینرو در آن به این شکل‌های [فرانسوی] نیامده بود *اودیسه* نمی‌دانست، با دیدنِ همان جلدِ کتابی که در عنوان *هزار و یک شب*‌اش دستکاری شده بود چه می‌گفت؟ کتابی که در داخلش هم نامهای خودمانیِ جاودانه‌ای که او از ازل به آنها عادت داشت، نامهای «شهرزاد» و «دینارزاد»، به گونه‌ای دیگر آمده بود و خلیفهٔ دوست‌داشتنی و جن‌های قدرتمند را هم، به تعبیری که شاید دربارهٔ مسلمانان درست نباشد، در آن دوباره تعمید داده بودند[۹۷]. هر چه بود، مادرم هر دو ترجمه را به من داد، و به او گفتم در روزهایی که رمق گشت و گذار نداشته باشم آنها را خواهم خواند.

چنین روزهایی خیلی پیش نمی‌آمد. همچون گذشته با آلبرتین و دوستانش، «دستجمعی» برای خوردن عصرانه به بالای پرتگاه ساحلی یا مزرعهٔ معروف به ماری آنتوانت می‌رفتیم. اما گاهی هم آلبرتین شادمانی بزرگی نصیب من می‌کرد. می‌گفت: «امروز می‌خواهم یک کمی با شما تنها

باشم. قشنگ‌تر است که همدیگر را تنها ببینیم». آنگاه می‌گفت که کار دارد، یا این که اصلاً لزومی ندارد به کسی توضیح بدهد، و برای این که اگر بقیه بدون ما به گردش و خوردن عصرانه رفتند به ما برنخورند، همچون دو دلداده تنها به باگاتل یا کروا دولان می‌رفتیم، در حالی که دستهٔ دخترها که هرگز به فکرشان نمی‌رسید ما را جستجو کنند و هیچگاه هم به آنجاها نمی‌رفتند، به امید این که ما هم بعداً پیدایمان شود همچنان در ماری آنتوانت می‌ماندند. به یاد می‌آورم که در آن روزها هوا گرم بود، و از پیشانی جوانان کشاورزی که در آفتاب کار می‌کردند عرق عمودی، منظم، متناوب، چون چکه‌چکهٔ آبی از منبعی فرو می‌چکید و با سقوط میوه‌های رسیده‌ای تناوب داشت که در حصارهای همسایه از درختان می‌افتاد. گرمی آن روزها، همین امروز هم، همراه با رمز زنِ پنهان[۹۸]، برای من به صورت لمس‌کردنی‌ترین بخشی باقی مانده است که هر عشقی می‌تواند به من ارائه کند. شاید وصف زنی را بشنوم و حتی یک لحظه هم به او فکر نکنم، اما اگر هفته‌ای با چنان هوایی باشد، و اگر بنا باشد دیدارمان در قلعهٔ روستایی دورافتاده‌ای صورت بگیرد، همهٔ قرارهای هفته را به هم می‌زنم تا با آن زن آشنا بشوم. با آن که خوب می‌دانم چنان هوایی و چنان دیدارگاهی ربطی به آن زن ندارد، باز گول این طعمه را که خوب می‌شناسم می‌خورم و همین کافی است تا خود را رها کنم و به دام بیفتم. می‌دانم که شاید دلم همین زن را در هوای سرد، در یک شهر هم بخواهد، اما دیگر حس شاعرانه‌ای در میان نخواهد بود و دل به او نخواهم بست؛ ولی عشق به او هم شدت کم‌تری نخواهد داشت اگر، به یاری شرایطی، مرا به بند کشیده باشد ــ فقط غم‌آلودتر است، به همان گونه که در زندگی عواطف ما نسبت به برخی کسان غم‌آلود می‌شود هنگامی که رفته رفته هر چه بیشتر به نقشِ هر چه کوچک‌تری پی می‌بریم که آن کسان در زندگی ما دارند، و این که عشق تازه‌ای که دلمان می‌خواهد بس پایدار باشد همراه با خود زندگی‌مان کوتاه می‌شود و واپسین عشقمان خواهد بود.

در بلبک هنوز آدم کم بود، دختر کم بود. گه‌گاه این یا آن دختری را در پلاژ می‌دیدم که برایم جاذبه‌ای نداشت. در حالی که به گواهی بسیاری اتفاق‌ها ظاهراً همانی بود که زمانی سرگشته بودم از این که نمی‌توانستم وقتی با دوستانش از اسپریس یا ورزشگاه بیرون می‌آمد به او نزدیک شوم. اگر براستی همان دختر بود (که البته مراقب بودم درباره‌اش به آلبرتین چیزی نگویم) می‌دیدم که دختری که افسونی پنداشته بودم وجود ندارد. اما نمی‌توانستم در این باره به یقینِ کامل برسم زیرا چهرهٔ آن دختران فضای بزرگی از پلاژ را از آنِ خود نمی‌کرد، شکل پایداری نداشت، بلکه دستخوش دگرگونی و فرود و فرازی می‌شد که ناشی از انتظار خود من، یا بیتابی تمنایم، یا شادکامی‌ای بود که خود برای خویشتن کافی است، یا ناشی از سر و وضع متفاوتی که داشتند، یا شتاب راه رفتن یا سکونشان. با این همه دو سه تایشان از خیلی نزدیک به نظرم بسیار دوست‌داشتنی می‌آمدند. هر بار که یکی از اینان را می‌دیدم دلم می‌خواست او را به خیابان تاماری، یا میان پشته‌های شنی کناره، یا از این هم بهتر بالای پرتگاه ساحلی ببرم. اما گرچه تمنا، در مقایسه با بی‌اعتنایی، با جسارتی همراه است که خودش، ولو یکجانبه، بنوعی آغاز تحقق تمناست، با این همه میان تمنایم و عملِ بوسه خواستن از او همهٔ «خلاء» گنگ دودلی و کمرویی حایل بود. از این رو وارد کافه قنادی می‌شدم و پی در پی هفت هشت گیلاس پورتو می‌خوردم. آنگاه اثرِ الکل، به جای ورطهٔ پر نکردنی میان تمنایم و عملش، خطی می‌کشید که این دو را به هم وصل می‌کرد. دیگر جایی برای ترمز و دودلی نبود. به نظرم چنین می‌آمد که دختر به طرفم پر می‌کشد. به سویش می‌رفتم، کلمات خود به خود بر زبانم جاری می‌شد: «دوست دارم با شما قدم بزنم. دلتان نمی‌خواهد بالای پرتگاه برویم؟ یک خانهٔ موقت آنجاست که فعلاً خالی است، بیشه‌ای هم هست که از باد محافظتش می‌کند و آنجا هیچ کس مزاحم آدم نمی‌شود.» همهٔ دشواری‌های زندگی هموار شده بود، دیگر هیچ چیز مانع هماغوشی ما نمی‌شد. یا دستکم مانع من نمی‌شد. چون برای او که

پورتو ننوشیده بود هنوز موانع وجود داشت. و اگر می‌نوشید، و عالَم اندکی از واقعیتش را در چشمش از دست می‌داد، آنگاه شاید آرزویی که همواره در دل پروریده بود و ناگهان به نظرش شدنی می‌آمد به هیچ رو این نبود که خودش را به آغوش من بیندازد.

دخترها نه فقط کم بودند، بلکه در آن فصل که هنوز «فصل» بلبک نبود، کم می‌ماندند و می‌رفتند. یکی‌شان را به یاد می‌آورم که سرخ مو و سبز چشم بود و گونه‌های گل انداخته داشت و چهرهٔ موزون و کشیده‌اش به دانهٔ بالدار برخی درختان می‌مانست. ندانستم کدام نسیم او را به بلبک آورد و کدامین نسیم دیگر با خود برد. هر چه بود چنان ناگهانی بود که چند روزی دلم پر غصه شد، و چون فهمیدم برای همیشه رفته است جرأت کردم این غصه را با آلبرتین در میان بگذارم.

گفتنی است که چند نفری‌شان دخترانی بودند که یا هیچ نمی‌شناختم، یا از چندین سال پیش ندیده بودم. اغلب، پیش از رویارویی با ایشان برایشان نامه می‌نوشتم. اگر پاسخشان از امکان عشقی خبر می‌داد چه شادمان می‌شدم! در آغاز دوستی با یک زن، حتی اگر این دوستی بعداً تحقق نیابد، چنین نامه‌هایی را نمی‌توان از خود دور کرد. خوش داریم آنها را همواره کنار خود داشته باشیم، چون گلهای زیبا و هنوز شادابی که به آدم داده باشند و تنها زمانی از تماشایشان باز می‌ایستیم که بخواهیم از نزدیک‌تر بویشان کنیم. جمله‌ای را که از بر کرده‌ایم بارها و بارها می‌خوانیم و لذت می‌بریم، و در جمله‌هایی که به این خوبی از بر نیستیم می‌کاویم تا میزان مهربانانگی عبارتی را بسنجیم. نوشته است: «نامهٔ عزیزتان»؟ محبتی که بر دلمان می‌دمد با اندکی دلسردی همراه می‌شود، و این از آنجا می‌آیدکه یانامه را شتابزده خوانده‌ایم، یا این که خط نویسنده ناخواناست؛ ننوشته است: «و این نامهٔ عزیزتان» بلکه: «با دیدن نامهٔ اخیرتان». اما بقیه‌اش بسیار مهرآمیز است. آه! کاش از این گلها فردا هم برسد! اما دیگر این بس نیست، باید که واژه‌های نوشته با نگاه، با صدا همراه شود. قرار دیداری می‌گذاریم و بر پایهٔ شنیده‌ها یا خاطرهٔ شخصی‌مان انتظار دیدن

ویویانِ پَری را داریم، اما ــ شاید بی آن که او تغییری کرده باشد ــ به گربهٔ چکمه‌پوش[۹۹] برمی‌خوریم. با این همه، برای فردا هم قرار می‌گذاریم، چون هر چه باشد دلدار همو است و تمنای او را داشته‌ایم. اما این تمناها، تمنای زنی که خوابش را دیده‌ای، به هیچ رو زیبایی این یا آن عضو مشخص را ایجاب نمی‌کند. این تمناها فقط تمنای کَسی است؛ و گنگ چون عطرها، چنان که استرک تمنای پروتیرایا بود، زعفران تمنای اثیری، گیاهان عطری تمنای هرا، مرمکی عطر ابرها، ترنجبین تمنای نیکه، کندر عطر دریا. اما این عطرها، که *سرودهای ارفه‌ای*[۱۰۰] می‌ستایندشان، بس اندک‌تر از شمار خدایانی‌اند که عزیز می‌دارند. مرمکی عطر ابرهاست، اما از آنِ پروتوگونوس، نپتون، نِرِه، لِتو نیز هست؛ کندر عطر دریاست، اما عطر دیکهٔ زیبا، تِمیس، سیرسه، نُه الههٔ هنر، اثوس، مِنِموزین، روز و دیکایوسونه نیز هست. و بی‌پایان خواهد بود شمارش همهٔ خدایانی که بوی استرک، ترنجبین و گیاهان عطری را خوش می‌دارند، بس که بسیارند. آمفیته همهٔ عطرها را دارد جز کندر، و گایا تنها بوی باقلا را نمی‌پسندد و گیاهان عطری را. چنین بود تمناهای من و دختران. چون شمارشان کم‌تر از شمار ایشان بود، به یأس‌ها و اندوهانی بَدَل می‌شدند که همه به هم می‌مانستند. هیچگاه دلم عطر مرمکی را نخواست. آن را به ژوپین و پرنس دوگرمانت واگذاشتم، چه عطرِ تمنای پروتوگونوس است، «با هر دو جنس و غرش گاومیش، و عیش‌های بیشمار، خدای فراموش ناشدنی، وصف ناکردنی، که شادمانه به سوی قربانگاه اورجو فانت فرود می‌آید».

اما چیزی نگذشته، فصل به اوج رونق رسید، و تناوب گشت و گذارهای من که ناگهان فزاینده شد و جای مطالعهٔ خوشایند *هزار و یک شب* را گرفت علتی عاری از لذت داشت که همهٔ آن گودشها را زهرآگین می‌کرد. پلاژ اکنون پر از دختر بود، و چون فکری که کوتار به سرم انداخت دستخوش بدگمانی‌های تازه‌ام نکرد اما از این جنبه حسامس و آسیب‌پذیرم کرد، و این احتیاط را در من انگیخت که مانع بدگمانی خویش شوم، همین

که زن جوانی به بلبک می‌آمد خود را ناراحت حس می‌کردم، گردشهایی هر چه دورتر به آلبرتین پیشنهاد می‌کردم تا نتواند با آن زن آشنا شود، و حتی در صورت امکان تازه‌وارد را نبیند. بدیهی است که از این هم بیشتر از زنانی می‌ترسیدم که بدکارگی‌شان به چشم می‌آمد یا چنین شهرتی داشتند؛ می‌کوشیدم به دوستم بباورانم که این بدنامی بی‌اساس است و تهمتی بیش نیست، و این کارم، بی‌آن که پیش خود اذعان داشته باشم، شاید ناشی از این ترس هنوز ناخودآگاه بود که مبادا آلبرتین بکوشد با او آشنا شود، یا متأسف شود از این که به خاطر من نتوانسته چنان کند، یا که از شمار نمونه‌هایی که می‌بیند به این گمان برسد که انحرافی این قدر شایع مذموم نیست. این چنین، با انکارِ انحرافِ یکایک آن زنان، کاری جز این نمی‌کردم که بگویم چنان انحرافی وجود ندارد. آلبرتین همین ناباوری مرا دربارهٔ این یا آن زن به کار می‌برد و مثلاً می‌گفت: «نه، فکر کنم که فقط وانمود می‌کند اهل این جور کارهاست. فقط برای این که خودنمایی کند.» اما آنگاه من تقریباً پشیمان می‌شدم از حکم برائتی که داده بردم، چون خوش نداشتم آلبرتین که در گذشته آن قدر سختگیر برد، حال به این نتیجه برسد که چنان گرایشی آن قدر جای خودنمایی و نازش دارد که زنی بدون داشتنش به آن وانمود کند. دلم نمی‌خواست دیگر هیچ زنی به بلبک نیاید؛ چون کمابیش زمانی برد که خانم پوبوس باید نزد وردورن‌ها می‌آمد، از این فکر به لرزه می‌افتادم که خدمتکارش، با گرایشی که داشت و من لو از آن سخن گفته برد، به پلاژ بیاید و در روزی که من کنار آلبرتین نباشم بکوشد او را از راه بدر ببرد. و از آنجا که از کوتار شنیده بودم وردورن‌ها به من بسیار علاقمندند، و در عین آن که نمی‌خواهند اشتیاقشان را به دیدار با من نشان بدهند آماده‌اند هر کاری بکنند تا من به خانه‌شان بروم، حتی از خود می‌پرسیدم که آیا نمی‌شود در مقابل این قول که در پاریس همهٔ گرمانت‌های عالم را به خانه‌شان ببرم از خانم وردورن بخواهم به بهانه‌ای به خانم پوبوس بگوید که به هیچ وجه نمی‌تواند او را نزد خود نگه دارد و هر چه زودتر دست به سرش کند. برغم این فکرها، و به این

دلیل‌که بیشتر از همه حضور آندره نگرانم می‌کرد، تسکینی که از گفته‌های آلبرتین حس کردم هنوز ادامه داشت ــ حتی می‌دانستم که چندی نگذشته نیاز کم‌تری به این تسکین خواهم داشت چون آندره و رزموند و ژیزل بزودی، تقریباً در همان زمان که همه می‌آمدند، باید می‌رفتند و دیگر بیشتر از چند هفته‌ای با آلبرتین نبودند. در این چند هفته هم چنین به نظر آمد که آلبرتین می‌کوشد هر آنچه را که می‌کند و می‌گوید به گونه‌ای بنمایاند که بدگمانی‌های مرا (اگر بجا مانده باشد) برطرف کند یا نگذارد دوباره سر بر آورند. کاری می‌کرد که هیچگاه با آندره تنها نماند، و اصرار داشت وقت برگشتن به خانه او را تا دم در همراهی کنم و وقت بیرون آمدن تا درِ خانه دنبالش بروم. آندره هم به همین اندازه مراقبت به خرج می‌داد و پنداری می‌کوشید آلبرتین را نبیند. و این تفاهم آشکار میان آن دو تنها عاملی نبود که نشان می‌داد آلبرتین دوستش را از گفتگوی من با خودش با خبر کرده از او خواسته است لطفی کند و بدگمانی‌های موهوم مرا تسکین بدهد.

در همین زمانها در گراند هتل بلبک رسوایی‌ای شد که نمی‌توانست مایهٔ کاهش عذاب من باشد. خواهر بلوک و یک هنرپیشهٔ سابق روابطی مخفی داشتند که رفته رفته دیگر برایشان بس نبود. به نظرشان، آشکار نمودن رابطه چاشنی هرزگی را هم بر لذتش می‌افزود و از همین رو، بر آن بودند که سر و سرّ خطرناکشان را به رخ همه بکشند. کار با نوازش در تالار قمار، سر میز باکارا آغاز شد، که البته می‌شد آن را به حساب محبت دوستی گذاشت. سپس، گستاخ‌تر شدند. و سرانجام شبی، در گوشه‌ای از تالار بزرگ رقص که تاریک هم نبود، روی کاناپه‌ای چنان رفتاری از ایشان سر زد که انگار در خانهٔ خود بودند. دو افسر، که نه چندان دور از آنجا با همسرانشان نشسته بودند، به مدیر هتل شکایت کردند. اول چنین گمان رفت که شکایتشان تأثیری داشته باشد. اما نکته‌ای به ضررشان بود و آن این که چون برای یک شب از محل اقامتشان در نتولم به بلبک آمده بودند هیچ فایده‌ای برای مدیر هتل نداشتند. حال آن که خواهر بلوک، بی‌آن که

خود بداند و حتی برغم خرده‌هایی که مدیر هتل از او گرفت، از حمایت آقای نسیم برنار برخوردار بود. باید بگوییم چرا. آقای نسیم برنار فضایل خانوادگی را در عالی‌ترین حد مراعات می‌کرد. هر سال ویلای بسیار مجللی را در بلبک برای خواهرزاده‌اش اجاره می‌کرد و هیچ دعوتی نمی‌توانست او را از برگشتن به خانه‌اش، یا در واقع خانه‌شان، برای خوردن شام بازدارد. در عوض، هیچگاه ناهار را در خانه نمی‌خورد. هر روز ظهر در گراند هتل بود. چه در آنجا، چنان که دیگران رقاصه‌ای از اوپرا را به دوستی می‌گیرند با پادویی شبیه آنهایی دوستی به هم زده بود که درباره‌شان سخن گفتیم، و ما را به یاد دستهٔ جوانان بنی‌اسرائیل در *اِستِر* و *آتالی* می‌انداختند. حقیقت این است که چهل سال فاصلهٔ سنی آقای نسیم برنار و پادوی جوان باید این یکی را از تماسی نه چندان خوشایند در امان می‌داشت. اما همان‌گونه که راسین با کمال خردمندی از زبان همین همسرایان می‌گوید:

*خدایگانا، چگونه نیکی تازه زاده‌ای*
*میان بسیار خطرها لرزان پیش تواند رفت!*
*جانی که تو را می‌جوید و پاکی می‌پوید*
*با چه بسیار سدها بایدش برآمد!*

پادوی جوان هر چقدر هم که در هتل ـ پرستشگاه بلبک «بدور از جهان، در اعالی» جا داشت، اندرز ژوآد را به کار نبسته بود که می‌گفت:

*هرگز بر زر و خواسته تکیه مکن.*

و شاید پیش خود چنین استدلال می‌کرد که «گیتی پر از گنهکار است.» هر چه بود، در حالی که آقای نسیم برنار امید مهلتی به این کوتاهی را نداشت، از همان روز اول،

*و از بیم بود یا از سر نوازش*
*به بازوانِ بیگناه در برش گرفت*

و از روز دوم آقای نسیم برنار با پادو قدم می‌زد و «ناشایستگیِ همنشین دگرگونش می‌کرد». از آن پس، زندگی جوان تغییر کرد. اگر چه به فرمان سردسته‌اش نان و نمک می‌آورد، همهٔ صورتش به زبان حال می‌گفت:

*از این گل به آن گل،*
*از این خوشی به آن خوشی،*
*دلهایمان پر می‌کشد...*
*سالهایمان می‌گذرد، شمارشان را که می‌داند؟*
*امروز را به کامجویی دریابیم!...*
*سرافرازی و کارآمدی*
*بهای رامی و فرمانبرداری است.*
*عصمت اندوهگین را*
*چه کسی به خود می‌خواند؟*

از آن روز به بعد، هیچگاه پیش نیامد که وقت ناهار جای آقای نسیم برنار در هتل خالی بماند (هم آن چنان که جای کسی در تئاتر که زن رقاصی را نشانده باشد، رقاصی از نوعی بسیار ویژه که هنوز دِگایی به خود ندیده است). خوشی آقای نسیم برنار در این بود که با نگاهش در تالار ناهارخوری و در دوردستها، آنجا که زن صندوقدار شاهانه زیر نخلش نشسته بود، رفت و آمدهای جوان را در حال خدمت دنبال کند که به همه خدمت می‌کرد جُز او، یا به این دلیل که جوان نیازی نمی‌دید با کسی هم‌که گمان‌می کرد او را به اندازه‌کافی دوست داشته باشد خوشرویی نشان بدهد، یا که این دوستی آزارش می‌داد، یا این که می‌ترسید اگر رازش آشکار شود فرصت‌های دیگری را از دست بدهد. اما همین سردی هم، به خاطر همهٔ آنچه در خود نهان داشت، آقای نسیم برنار را خوش می‌آمد؛ به هر انگیزه‌ای که بود، چه پایبندی به پیشینهٔ یهودی و چه

بی‌حرمتی به احساسات مسیحی، آیین راسینی را (خواه یهودی و خواه کاتولیک) بسیار می‌پسندید. اگر این آیین نمایش واقعیِ *اِستِر* یا *آتالی* می‌بود، آقای برنار متأسف می‌شد از این که چند قرن فاصلهٔ زمانی به او امکان نداده باشد با نویسنده، یعنی ژان راسین، آشنا بشود و از او برای جوان‌تحت‌الحمایه‌اش نقشِ مهم‌تری بخواهد. اما چون آیین ناهارکار هیچ نویسنده‌ای نبود، به داشتن رابطهٔ خوبی با مدیر هتل و اِمِه بسنده می‌کرد تا «جوان‌کلیمی» به سِمَت‌هایی که دلش می‌خواست ارتقا بیابد یا پیشخدمت اول، یا حتی سرپیشخدمت شود. سمت مِی‌سالار به او پیشنهاد شده بود. اما آقای برنار او را واداشت نپذیرد، چون دیگر نمی‌توانست هر روز برود و در تالارسبز ناهارخوری ببیند که او سخت سرگرم کار است و به خودش چون غریبه‌ای خدمت می‌کند. و این برای آقای برنار چنان لذتی داشت که هر سال به عادت به بلبک می‌رفت و هر روز ناهار را بیرون از خانه می‌خورد. آقای بلوک عادت اول را ناشی ازگرایشی شاعرانه به لذت بردن از نور زیبا و غروب‌های آفتابِ آن کناره، که از هر جای دیگری بهتر بود، و عادت دوم را حاصل وسواس خاص پیرمردهای عَزَب می‌پنداشت.

حقیقت این است که اشتباه خویشاوندان آقای نسیم برنار، که براستی نمی‌فهمیدند او چرا هر سال به بلبک می‌رود، و به تعبیر پر از تکلف خانم بلوک «عیاشی مطبخی» می‌کند، نه اشتباه که حقیقتی عمیق‌تر و از درجهٔ دوم بود. چه خود آقای نسیم برنار هم نمی‌دانست دلبستگی به پلاژ بلبک، و منظرهٔ دریایی که از رستوران به چشم می‌آمد، و عادت‌های وسواس‌آمیز خودش تا چه اندازه در گرایشش به دوستی با یک رقاصهٔ اوپرا از نوعی دیگر دخیل است، رقاصه‌ای که هنوز دگایی ندارد ویکی ازآن پیشخدمتهایی است که آنان هم دخترند. از همین رو با مدیر هتل بلبک که خود نیز تئاتری بود، و باکارگردان و مدیر صحنه‌اش یعنی اِمِه ــ که نقششان در این ماجرا چندان هم روشن نبود ــ رابطهٔ بسیار خوبی داشت. چه بسا که روزی برای گرفتن یک نقش مهم، شاید سِمَت خوانسالار، می‌شد دسیسه چید. در انتظار چنین روزی، لذتی که آقای نسیم برنار می‌برد، با همهٔ

شاعرانگی و آرامش نظاره‌گرانه‌اش، تا اندازه‌ای به حالت مردان زن‌دوستی می‌مانست که ــ همچون سوان در گذشته ــ همواره می‌دانند که با سر زدن به محافل معشوقه‌شان را پیدا خواهند کرد. آقای نسیم برنار می‌دانست همین که بنشیند دوستش بر صحنه ظاهر خواهد شد و با سینی میوه یا سیگار برگ پیش خواهد آمد. به همین دلیل هر روز صبح، پس از آن که خواهرزاده‌اش را می‌بوسید و از چگونگی کار و بار دوستم بلوک جویا می‌شد، چند حبه قندی در کف دست می‌گذاشت و به اسبهایش می‌خورانید، با شتابی تب‌آلود خود را برای ناهار به گراند هتل می‌رسانید. بدون شک حتی اگر خانه آتش می‌گرفت، یا خواهرزاده‌اش سکته می‌کرد، باز او به هتل می‌رفت. از همین رو، چون از بیماری وحشت داشت، از یک سرماخوردگی ساده هم به اندازهٔ طاعون می‌ترسید، چه او را بستری می‌کرد و وامی‌داشت از اِمِه بخواهد دوست جوانش را پیش از وقت عصرانه، نزد او بفرستد.

گفتنی است که هتل بلبک را هم، که هزارتویی از راهرو و اتاق مخفی و تالار و رختکن و انباری و هشت‌دری بود دوست می‌داشت. به خاطر سرشت شرقی‌اش از حَرَم خوشش می‌آمد و شبها که بیرون می‌رفت دزدانه در پیچ و خم‌های هتل می‌گشت.

درحالی‌که آقای نسیم برنار، در جستجوی لِویان جوان دل به دریا می‌زد و حتی به زیرزمین‌های هتل هم می‌رفت، و در عین حال می‌کوشید کسی نبیندش و رسوایی بپا نشود، و این سطرهای **زن یهودی** را به یادم می‌آورد:

*ای خدای نیاکان ما*
*نزد ما فرود آ*
*اسرار ما*
*از چشم بدسگالان پنهان کن*[۱۰۱]

من بر عکس به دیدن دو خواهری بالا می‌رفتم که به عنوان خدمتکار همراه یک خانم پیر خارجی به بلبک آمده بودند.[۱۰۲]

با آن که رفتن مشتریان هتل به اتاق خدمتکاران، و برعکس، اشکال داشت من خیلی زود با این دو، دوشیزه ماری ژینست و خانم سلست آلباره، دوستی بسیار نزدیک اما بی‌پیرایه‌ای به هم زدم. این دو زن پای کوهستانهای بلند مرکز فرانسه، بر کنارهٔ جویبارها و رودهایی به دنیا آمده بودند و چنین می‌نمود که سرشت آنها را در خود حفظ کرده باشند (گویا حتی از زیر خانه‌شان هم آب می‌گذشت و آسیابی را آنجا می‌چرخانید که چندین بار سیلاب خرابش کرده بود). ماری ژینست معمولاً چالاک‌تر و شتاب‌زده‌تر، و سلست آلباره ملایم‌تر و سست‌تر بود، گسترده چون دریاچه‌ای، اما با خروشهای ناگهانی دهشتناکی که خشمش را همانند طغیان‌ها و گرداب‌هایی می‌کرد که همه چیز را با خود می‌برند و ویران می‌کنند. اغلب، صبحها زمانی که هنوز در بستر بودم به دیدنم می‌آمدند. به عمرم هیچکس را نشناخته‌ام که چون این دو خودخواسته جاهل باشد، کسانی که در مدرسه مطلقاً هیچ چیز یاد نگرفته بودند و با این همه حرف زدنشان دارای مایه‌ای چنان ادبی بود که اگر لحنشان آن حالت طبیعی و تقریباً وحشی‌وار را نداشت گفته‌هایشان به نظر تکلف‌آمیز می‌آمد. در حالی که نان‌های کره‌ای صبحانه‌ام را در شیر فرو می‌بردم سلست، با لحن خودمانی‌ای که اینجا بی‌کم و کاست نقل می‌کنم، برغم ستایش‌هایش از من (که اینجا نه برای نازیدن به خودم بلکه برای ستودن نبوغ شگرفِ اوست)، و برغم انتقادهایی که به نظر می‌آمد از من داشته باشد و آنها هم به اندازهٔ ستایش‌هایش ساختگی اما بسیار صمیمانه بود، می‌گفت: «واه! جن سیاه پَر کلاغی، شیطان آب زیرکاه! نمی‌دانم مادرتان وقت زاییدن شما به چه فکر می‌کرده، چون همه چیزتان مثل پرنده‌هاست. نگاه کن، ماری، ببین چطور مثل پرنده پرهایش را صاف می‌کند و با چه نرمی گردنش را می‌پیچاند! به نظر سبکِ سبک می‌آید، انگار دارد یاد می‌گیرد چطور بپرد. آه! خوشا به حالتان که آنهایی که شما را ساخته‌اند از طبقهٔ پولدارها بوده‌اند؛ وگرنه با این ولخرجی به چه روزی که نمی‌افتادید. آها، شیرینی‌اش را می‌اندازد دور چون مالیده شده به تشک. آها، رفت سراغ

شیر. صبر کنید، بگذارید یک دستمال سفره به گردنتان ببندم، چون خودتان که بلد نیستید، تا حال آدمی به خِنگی و بی‌دست و پایی شما ندیده بودم.» آنگاه خروش رود ملایم‌تر ماری ژینست شنیده می‌شد که خشمگینانه خواهرش را سرزنش می‌کرد: «بس می‌کنی یا نه، سلست، مگر دیوانه شده‌ای که با آقا این طوری حرف می‌زنی؟» سلست در جوابش فقط لبخند می‌زد، و چون من نفرت داشتم از این که دستمال به گردنم ببندند: «نه، ماری نگاه کن! ببین، مثل مار سر جایش سیخ شده. باور کن عین مار است». با خیلی جانورها مقایسه‌ام می‌کرد چون می‌گفت که معلوم نیست کی می‌خوابم و شبها چون پروانه در پروازم، و روزها شتاب سنجاب را دارم. «ها، ماری، مثل سنجاب‌های طرفهای خودمان، که آنقدر چابک‌اند که حتی با نگاه هم نمی‌شود دنبالشان کرد.» ــ «آه، سلست، مگر نمی‌دانی که دوست ندارد وقت خوردن دستمال به گردنش باشد.» ــ «نه این که دوست ندارد، بلکه می‌خواهد بگوید که نمی‌شود بالای حوفش حرف زد. برای خودش ارباب است و می‌خواهد این را نشان بدهد. اگر ملافه‌ها را ده بار هم عوض کنی باز کوتاه نمی‌آید. البته دیروزی‌ها کار خودشان را کرده بودند، اما امروزی‌ها را تازه گذاشته بودند و به این زودی باید دوباره عوضشان کرد. حق با من بود که می‌گفتم این برای زندگی با فقرا ساخته نشده. نگاه کن، موهایش را باز وز کرد، مثل پر پرنده‌ها از زور عصبانیت سیخ شده. جوجه تیغی!» این بار نه فقط ماری که من هم اعتراض می‌کردم، چون به هیچ رو احساس اربابی نداشتم. اما سلست هرگز باور نمی‌کرد فروتنی‌ام صادقانه باشد و میان حرفم می‌دوید که: «ای بدجنس دروغگو، ای نازنازی، ای متقلب، حقه‌باز حقه‌بازها، شیاد، ای مولیر!» (از همهٔ نویسندگان همین یک نام را می‌شناخت، اما آن را دربارهٔ من به این معنی به کار می‌بُرد که هم می‌توانستم نمایشنامه بنویسم و هم بازی‌اش کنم.) ماری پرخاش می‌کرد که: «سلست!» چون نام مولیر را نمی‌شناخت و می‌ترسید این واژه ناسزای تازه‌ای باشد. سلست لبخند می‌زد: «مگر عکس بچگی‌هایش را توی کشویش ندیده‌ای؟

می‌خواست ما باور کنیم که همیشه لباس پوشیدنش خیلی ساده بوده. در حالی که در آن عکس، یک عصا به دست گرفته و همهٔ لباسش خز و توری است، از یک شازده هم بدتر. اما همهٔ اینها، در کنار عظمتِ آقا و لطف بی‌پایانش هیچ است.» خروش‌ماری بلندمی‌شد که: «حالا دیگر کشوهایش را هم می‌گردی؟» برای تسکین نگرانی ماری، از او نظرش را دربارهٔ کارهای آقای نسیم برنار می‌پرسیدم. «وای آقا! تا اینجا نیامده بودم باورم نمی‌شد کسی همچو کارهایی بکند!» و برای یک بار هم که شده بود با جمله‌ای عمیق‌تر ازگفته‌های سلست می‌گفت: «بله، آقا! هیچوقت نمی‌شود فهمید در زندگی آدم چه چیزها هست.» برای این که موضوع بحث را عوض کنم به زندگی پدرم اشاره می‌کردم که شب و روز کار می‌کرد. «ای آقا! اینها آدمهایی‌اند که هیچ چیز زندگی‌شان مال خودشان نیست، نه استراحتی نه لذتی؛ همهٔ زندگی‌شان، از اول تا آخر، فدای دیگران می‌شود، به این زندگی‌ها می‌گویند زندگی *وقفی*... نگاه کن سلست، حتی وقتی هم که دستش را روی پتو می‌گذارد یا شیرینی‌اش را برمی‌دارد حرکتش چقدر برازنده است! حتی ساده‌ترین کارها را هم به حالتی می‌کند که انگار همهٔ اشراف فرانسه، تا کوههای پیرنه، با یک به یک حرکاتش همراهی می‌کنند.»

در برابر چنین تصویر دور از واقعیتی که از من داده می‌شد در می‌ماندم و سکوت می‌کردم: سلست این را نیرنگ تازه‌ای می‌پنداشت و می‌گفت: «آها، ببینی چه چیزها پشت این پیشانی به این صافی پنهان است، این لُپ‌های نرم و شاداب مثل بادام تازه، دستهای صاف وگوشتالو، ناخنهایی که به پنجول گربه می‌ماند و... نگاه کن، ماری، شیرش را با چنان حالت معصومانه‌ای می‌خورد که آدم دلش می‌خواهد دعا بخواند. چقدر هم باوقار! الآن باید عکسش را انداخت. همه چیزش به بچه‌ها می‌ماند. ببینم، این سفیدی پوستتان به خاطر این نیست که مثل بچه‌ها هی شیر می‌خورید؟ آه، جوانی! چه پوست نرمی! شما هیچوقت پیر نمی‌شوید. خوشا به حالتان. هیچوقت لازم نمی‌شود دست روی کسی بلند کنید،

چون چشمهایی دارید که بلدند اراده‌تان را به دیگران تحمیل کنند. حالا دیگر عصبانی شده، ببین چطور مثل خطِ راست ایستاده.»

فرانسواز هیچ خوش نداشت این دو زنِ به قول او فریب‌کار بیایند و این چنین‌بامن گفت‌وگو کنند. مدیر هتل، که ازکارکنانش می‌خواست همه چیز را زیر نظر داشته باشند، نگران به من گفت که گفتگوی یک مشتری هتل با خدمتکارهازیبنده‌نیست. من، که آن دو «فریب‌کار» را از همه مشتریان هتل برتر می‌دانستم، به همین بسنده کردم که ریشخندی به او بزنم، چه مطمئن بودم که توضیحم را نمی‌فهمد. و دو خواهر همچنان به دیدنم می‌آمدند. «ماری، ببین صورتش چقدر ظریف است، یک مینیاتور کامل است، زیباتر از گرانبهاترین مینیاتوری که می‌شود توی یک ویترین دید، چون حرکت دارد، حرفهایی می‌زند که می‌شود چندین روز و شب گوش کرد.»

این که خانمی خارجی توانسته باشد آن دو را با خود بیاورد معجزه‌ای بود، چون با آن که از تاریخ و جغرافیا چیزی نمی‌دانستند از انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها، روسها، ایتالیایی‌ها، همهٔ «جانور»های اجنبی سخت متنفر بودند و فقط از فرانسوی‌ها، آن هم با استثناهایی، خوششان می‌آمد. چهره‌شان چنان رطوبت رُس انعطاف‌پذیر جویبارهایشان را در خود نگه داشته بود که چون بحث یک مشتری غریبه هتل پیش می‌آمد، سلست و ماری هنگام تکرار گفته‌اش به چهرهٔ او در می‌آمدند، دهانشان دهان او، چشمانشان چشمان او می‌شد، و دلت می‌خواست این صورتک‌های دل‌انگیز تئاتری را نگه‌داری. حتی سلست، در حالی که وانمود می‌کرد فقط گفتهٔ مدیر هتل، یا فلان دوست مرا بازگو می‌کند، به آنچه می‌گفت نقل قول‌هایی ساختگی می‌افزود که، بی‌آن که به نظر برسد، همهٔ عیب‌های بلوک یا رئیس دادگاه یا دیگری را با شیطنت تصویر می‌کرد. تصویری تقلیدناپذیر بود و شکل گزارش مأموریت ساده‌ای را به خود می‌گرفت که او اجباراً به عهده گرفته باشد. دو خواهر هیچگاه چیزی نمی‌خواندند، حتی روزنامه. اما یک روز، روی تخت من چشمشان به کتابی افتاد. مجموعه‌ای از اشعار زیبا اما غریب سن لژه لژه[۱۰۳] بود. سلست چند

صفحه‌ای خواند و به من گفت: «مطمئن‌اید اینها شعر است و بیشتر به معما نمی‌ماند؟» طبعاً برای کسی که در کودکی فقط یک شعر («در جهان هر چه یاسمن میراست»[۱۰۴]) یاد گرفته بود این شعرها چندان انسجامی نداشت. فکر می‌کنم که سرسختی‌شان در این که هیچ چیز نیاموزند تا اندازه‌ای ناشی از محیط ناسالم زادگاهشان بود. در حالی که به اندازهٔ یک شاعر استعداد داشتند و فروتنی‌شان هم بیشتر از آنی بود که شاعران معمولاً ندارند. چنان که اگر سلست چیز جالبی می‌گفت و من آن را از یاد می‌بردم، و خواهش می‌کردم دوباره بازگویش کند، قسم می‌خورد که فراموش کرده است. زنانی‌اند که هیچگاه کتابی نمی‌خوانند، اما هیچگاه کتابی هم نمی‌نویسند.

فرانسواز بسیار تعجب کرد از شنیدن این که یک برادر این دو زن ساده و عامی با خواهرزادهٔ اسقف اعظم شهر تور و دیگری با یک خویشاوند اسقف شهر رودز وصلت کرده است. این همه برای مدیر هتل احتمالاً هیچ مفهومی نداشت. سلست گاهی از شوهرش گله می‌کرد که او را درک نمی‌کند و من تعجب می‌کردم او چطور این زن را تحمل می‌کند. چون گاهی، با تب و تاب و خشمی که داشت، و همه چیز را نابود می‌کرد، براستی نفرت‌انگیز بود. کسانی مدعی‌اند که خون ما، این مایع شور، چیزی جز همان عنصر دریایی آغازین نیست که در درون ما باقی مانده است. و من معتقدم که سلست، نه فقط هنگام خشم بلکه زمانی هم که از رمق می‌افتاد همچنان ضربان جویبارهای زادگاهش را در خود داشت. فتورش هم به شیوهٔ آن جویبارها بود، یعنی براستی خشک می‌شد. آنگاه دیگر هیچ چیز نمی‌توانست به او جان بدهد. سپس، تن شکوهمند و سبکش را دوباره جریان فرا می‌گرفت. در بستر شیریِ شفافِ پوست آبی‌گونش آب به راه می‌افتاد. به خورشید لبخند می‌زد و آبی‌تر از پیش می‌شد. در چنین لحظه‌هایی براستی آسمانی می‌شد.[۱۰۵]

در حالی که خانواده بلوک هیچگاه نفهمید چرا دایی هرگز ناهار را در خانه نمی‌خورَد، و از همان آغاز این را به عنوان عادت وسواس‌آمیز یک

پیرمرد عَزَب و شاید ناشی از رابطه‌ای با یک زن هنرپیشه پذیرفته بود، برای مدیر هتل هر آنچه به آقای نسیم برنار مربوط می‌شد از جملهٔ «محرمات» بود. به همین دلیل بود که، حتی بدون آن که با دایی حرفی زده باشد، سرانجام به این نتیجه رسید که نباید خواهرزاده‌اش را گناهکار دانست، و فقط به او سفارش کرد کمی ملاحظه داشته باشد. اما دخترک و دوستش، که چند روزی خود را از کازینو و گراند هتل رانده می‌پنداشتند، با دیدن این که مشکلی در کار نیست بسیار خوشحال شدند. حتی به رخ مردان خانواده‌داری که طردشان می‌کردند می‌کشیدند که بی‌پروا هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند. البته نه تا حد تکرار صحنه‌ای که همه را تکان داد. اما رفته رفته حرکاتشان را بفهمی نفهمی از سر گرفتند. و یک شب که من و آلبرتین، وبلوک که اتفاقی دیده بودیم، از تالار نیمه تاریک بیرون می‌آمدیم آن دو را دیدیم که تنگاتنگ هم می‌آمدند و پیاپی همدیگر را می‌بوسیدند، و چون به ما رسیدند صدای جیغ و قهقهه‌شان بلند شد و بیشرمانه سر و صدا کردند. بلوک سر پایین انداخت تا وانمود کند خواهرش را ندیده است، و من در عذاب شدم از این فکر که شاید آن آواهای غریب و دردناک خطاب به آلبرتین باشد.

رویداد دیگری نگرانی‌ام را از این هم بیشتر کرد. در پلاژ زن جوان زیبایی را با قامتِ کشیده و رنگ پریده دیده بودم که در کانون چشمانش، شعاع‌هایی چنان منظم و رخشنده دیده می‌شد که نگاهش منظومه‌ای از ستاره را به یاد می‌آورد. فکر می‌کردم که بسیار زیباتر از آلبرتین است و بس بجاست که از این یکی بگذرم. در نهایت، چهرهٔ این زن جوان زیبا را سوهانِ نادیدهٔ یک زندگی سخت مبتذل، و قبول دائمی راه‌حل‌های جلف هموار کرده بود، تا آنجا که چشمانش، با آن که از بقیهٔ صورتش نجیبانه‌تر بود، جُز به بارقه هوس و تمنا نمی‌درخشید. و فردای آن روز دیدم این زن، که در کازینو از ما بسیار دور بود، بی‌وقفه نگاههایی انگار فروزان و متناوب به آلبرتین می‌دوزد. چنان بود که گفتی به کمک فانوسی به او علامت می‌دهد. نگران بودم از این که دوستم ببیند این سان به او توجه

می‌شود، و می‌ترسیدم مبادا آن نگاههایی که پیوسته روشن می‌شد مفهومی قراردادی چون وعدهٔ دیداری برای فردا داشته باشد. کسی چه می‌دانست؟ شاید این اولین وعدهٔ دیدارشان نبود. از کجا معلوم که آن زن جوان رخشنده‌چشم در گذشته به بلبک نیامده بود؟ شاید به این دلیل جرأت می‌کرد آن علامت‌های نورانی را بدهد که آلبرتین پیشتر به خواست او یا یکی از دوستانش تن داده بود. در این صورت آن نگاهها فقط چیزی را برای زمان حال نمی‌خواست، بلکه برای این درخواست بر ساعتهای خوشی از گذشته نیز تکیه می‌کرد.

در این صورت، این وعدهٔ دیدار نه اوّلی بلکه دنبالهٔ دیدارهایی از سالهای‌گذشته بود. و در واقع، آن‌نگاهها نمی‌گفت: «دوستی می‌خواهی؟» همین که چشمان زن جوان به آلبرتین افتاد سرش را کامل برگرداند و نگاههایی رخشان و پر از خاطره به او دوخت، انگار که بیم داشت و در تعجب بود از این که دوستم چیزی به خاطر نمی‌آورد. آلبرتین، که او را به خوبی می‌دید، بی‌اعتنا و بی‌حرکت ماند، به گونه‌ای که آن دیگری، با همان ملاحظهٔ مردی که معشوقهٔ سابقش را با مرد دیگری می‌بیند، دیگر به او نگاه نکرد و اعتنایی نشان نداد انگار که وجود نداشت.

اما چند روز بعد، گرایشهای این زن و احتمال این که در گذشته آلبرتین را شناخته باشد برایم روشن شد. اغلب، در تالار کازینو، وقتی دو دختر خواهان‌دوستی باهم بودند، پدیده‌ای‌نورانی، نوعی خط رخشان که از یکی به‌دیگری‌کشیده شود، رخ می‌داد. این را هم گذرا بگوییم که به یاری چنین نشانه‌های‌هر چقدرهم نامحسوس، به‌کمک این علامت‌های ستاره‌سان که بخشی از فضا را روشن می‌کند، عمورهٔ پراکنده می‌کوشد در هر شهر و هر روستا اعضای جدا افتاده‌اش راگرد هم آورد و شهر توراتی را از نو بنا کند در حالی که تبعیدیان حسرت‌زده یا پنهان‌کار یاگاهی بیباک سدوم نیز در همه جا در همین کوشش‌اند تا شهر خود را، هر چند موقت، از نو بسازند.

یک بار آن زن ناشناس را، که آلبرتین ظاهراً نمی‌شناختش، درست در لحظه‌ای دیدم که دخترعموی بلوک از آنجا می‌گذشت. چشمان زن جوان

درخشید، اما معلوم بود که دوشیزهٔ یهودی را نمی‌شناسد. اولین بار بود که او را می‌دید، دوستی با او را می‌خواست، کمی شک داشت، هیچ آن اطمینانی را نداشت که در برابر آلبرتین حس کرده بود، آلبرتینی که به همراهی‌اش چنان مطمئن بود که وقتی سردی‌اش را دید دچار همان شگفتی خارجی‌ای شد که پاریس را خوب بشناسد اما ساکنش نباشد، برای اقامتی چند هفته‌ای به این شهر بیاید و ببیند بجای تئاتری که اغلب شبهای خوشی را در آن می‌گذرانید بانکی در دست ساختمان است. دختر عموی بلوک سر میزی نشست و به تماشای مجله‌ای پرداخت. زن جوان بیدرنگ رفت و به حالتی سر به هوا کنارش نشست. اما از زیر میز پاهایشان دیده می‌شد که تکان می‌خورد، و دستهایشان که در هم گُم می‌شد. سپس نوبت گفت‌وگو شد، و شوهر ساده‌دل زن جوان، که همه‌جا دنبالش می‌گشت، تعجب کرد از این که دید او با دختری که خود نمی‌شناسد برای همان شب برنامه می‌گذارد. همسرش دخترعموی بلوک را به عنوان دوست دوران کودکی‌اش به او معرفی کرد، با نامی که معلوم نبود چه بود چون فراموش کرده بود نامش را بپرسد. اما حضور شوهر آن دو را یک قدم دیگر به هم نزدیک‌تر کرد، چون بر پایهٔ این که همدیگر را از مدرسه می‌شناختند به هم تو گفتند، و همین نکته و نیز ساده‌لوحی شوهر بعداً به خنده‌شان انداخت و این شادمانی نیز فرصت دیگری برای مهرورزی شد.

اما آلبرتین، نمی‌توانم بگویم در هیچ کجا، در کازینو یا در پلاژ، دیده باشم که او با دختری رفتاری گستاخانه داشته باشد. حتی به نظرم می‌رسید که رفتارش بیش از اندازه مرد و بی‌اعتناست و این بیش از آن که ناشی از ادب باشد به نظر حیله‌ای برای رفع بدگمانی می‌آمد. می‌شنیدی که تند و مرد و مودبانه، به صدای بلند، به دختری می‌گوید: «بله، طرفهای ساعت پنج می‌روم برای تنیس. فردا هم، طرفهای ساعت هشت، می‌روم آب‌تنی،» و سپس بیدرنگ از او جدا می‌شد، و این همه سخت فریب‌آمیز می‌نمود چون یا این معنی را داشت که به این وسیله با او قرار می‌گذارد، یا

این که قرار را به صدای آهسته گذاشته است و آن جملهٔ بی‌اهمیت را به صدای بلند می‌گوید تا «کسی بو نبرد». آنگاه با دیدن این که سوار دوچرخه می‌شود و با شتاب می‌رود بی‌اختیار فکر می‌کردم که دارد به دیدن همان دختری می‌رود که با او حرف زده بود.

در نهایت، وقتی دختر زیبایی در گوشه‌ای از پلاژ از اتومبیل پیاده می‌شد، آلبرتین خواه‌ناخواه سری برمی‌گرداند. و بیدرنگ در توضیح حرکت خود می‌گفت: «پرچم تازه‌ای را نگاه می‌کردم که جلو دوش‌ها گذاشته‌اند. حقش بود که یک خرده بیشتر مایه بگذارند. آن پرچم قبلی خیلی فکسنی بود، اما به نظر من این یکی از آن هم بیریخت‌تر است.»

یک بار آلبرتین به رفتار سرد بسنده نکرد و این هر چه بیشتر مایهٔ رنج من شد. می‌دانست که ناخرسند بودم از این که گهگاه یکی از دوستان خاله‌اش را می‌دید که زن سر به راهی نبود و گاهی دو سه روزی پیش خانم بونتان می‌ماند. آلبرتین دوستانه به من گفته بود که دیگر به او سلام نخواهد کرد. و هر بار که این زن به انکارویل می‌آمد آلبرتین می‌گفت: «راستی، می‌دانید آمده اینجا؟ خبرش را دارید؟» به حالتی که بخواهد نشان دهد که او را پنهان از من نمی‌بیند. روزی این را به من گفت و به دنبالش افزود: «بله، کنار دریا دیدمش و مخصوصاً، برای دهن‌کجی، تقریباً به‌اش تنه زدم و هُلش دادم.» با شنیدن این گفتهٔ آلبرتین جمله‌ای از خانم بونتان به یادم آمد که هیچگاه دوباره به آن فکر نکرده بودم، و آن این که در حضور من به خانم سوان گفت خواهرزاده‌اش بسیار پررو است (به لحنی که انگار این حُسنی باشد)، و این که نمی‌دانم به زن کدام صاحب منصبی گفته بود پدرش شاگرد آشپز بوده است. اما گفتهٔ کسی که دوست می‌داری دراز زمانی سالم نمی‌ماند، رفته رفته رو به خرابی می‌رود، فاسد می‌شود. یک یا دو شب بعد دوباره به جملهٔ آلبرتین فکر کردم، و به نظرم آمد که این جمله حاکی از بی‌تربیتی او ـ چنان که خود لافش را می‌زد و در نهایت می‌توانست مایهٔ خنده‌ام بشود ـ نبود بلکه مفهوم دیگری داشت، و آلبرتین شاید حتی بدون هدف خاصی و فقط برای این که به آن خانم

نیشی زده باشد، یا بدجنسانه پیشنهادهایی قدیمی را به یادش بیاورد که شاید هم در گذشته پذیرفته می‌شد، به او تنه زده بود، و چون این حرکت را در مکانی عمومی کرده بود و می‌اندیشید که شاید از آن با خبر شده باشم، می‌خواست پیشاپیش کاری کند که آن را بد تعبیر نکنم.

در هر حال، چیزی نگذشت که ناگهان حسادت ناشی از این که شاید زنانی آلبرتین را دوست داشته باشند در من پایان گرفت.

من و آلبرتین جلو ایستگاه قطار کوچک محلی ایستاده بودیم. با کالسکهٔ هتل به آنجا رفته بودیم چون هوا بد بود. نه چندان دور از ما آقای نسیم برنار ایستاده بود و یک چشمش ورم داشت. بتازگی دور از چشم جوان همسرای *آتالی* با جوانی دوست شده بود که در یک رستوران روستایی پررفت‌وآمد ناحیه، به نام «باغ گیلاس» کار می‌کرد. این جوان چهرهٔ زمخت و برافروخته داشت و سرش دقیقاً به گوجه‌فرنگی می‌مانست. گوجهٔ فرنگی عیناً مشابهی هم کلهٔ برادر ده‌قلویش را تشکیل می‌داد. برای یک ناظر بی‌چشمداشت، زیباییِ این گونه شباهت‌های دقیق در این است که به نظر می‌رسد طبیعت موقتا صنعتی شده و فراورده‌هایی یک شکل بیرون داده باشد. متأسفانه، نظر آقای نسیم برنار چیز دیگری بود و این شباهت فقط به ظاهر مربوط می‌شد. گوجه فرنگی شمارهٔ ۲ همهٔ فکر و ذکرش این بودکه خانمها را خوش بیاید در حالی که گوجه فرنگی شمارهٔ ۱ از دوستی با بعضی آقایان هم بدش نمی‌آمد. در نتیجه، هر بار که آقای برنار، با انگیزه‌ای انگار واکنشی و به یاد ساعت‌های خوبی که با گوجه‌فرنگی شمارهٔ ۱ گذرانده بود به «باغ گیلاس» می‌رفت، و به دلیل نزدیک‌بینی (که البته برای اشتباه گرفتن دو برادر نیازی به نزدیک‌بینی نبود)، ناخواسته نقش آمفیتریون[۱۰۶] را بازی می‌کرد و به برادر دوقلو می‌گفت: «می‌خواهی

غروب همدیگر را ببینیم؟» سیلی محکمی نصیبش می‌شد. گاهی حتی در جریان ناهاری این کتک تکرار هم می‌شد، چه او گفته‌هایی را که با برادر اول آغاز کرده بود با دومی ادامه می‌داد. سرانجام این رفتار، با آنچه تداعی می‌کرد، آن چنان آقای برنار را از هر گوجه‌فرنگی، حتی نوع خوردنی‌اش، دلزده کرد که هر بار که در گراند هتل می‌شنید مسافری کنار او گوجه‌فرنگی سفارش می‌دهد آهسته در گوشش می‌گفت: «قربان، می‌بخشید از این که بدون آشنایی با شما مزاحمتان می‌شوم، اما شنیدم گوجه‌فرنگی خواستید و خواستم عرض کنم امروزی‌ها همه‌شان فاسدند. این را به خاطر شما می‌گویم، چون من خودم هیچوقت گوجه‌فرنگی نمی‌خورم.» غریبه بگرمی از این آقای انسان‌دوستِ بی‌چشمداشت تشکر می‌کرد، پیشخدمت را فرامی‌خواند و وانمود می‌کرد که نظرش عوض شده است. «نه، گوجه‌فرنگی نخواستم.» اِمِه، که قضیه را می‌دانست، پیش خود می‌خندید و می‌گفت: «عجب پیرمرد مکاری است این آقای برنار. باز کاری کرد که مشتری نظرش عوض شد.» آقای برنار منتظر تراموا بود که تأخیر داشت، و به خاطر ورم چشمش مایل نبود با من و آلبرتین سلام و علیک کند. ما هم هیچ مایل به حرف زدن با او نبودیم. با اینهمه، چاره‌ای جز این کار نداشتیم اگر در همان لحظه دوچرخه‌ای با شتاب تمام به طرف ما نمی‌آمد. آسانسوربان نفس‌نفس‌زنان پیاده شد. خانم وردورن کمی پس از رفتن ما تلفن زده مرا برای پس‌فردا شب به شام دعوت کرده بود؛ بزودی خواهیم دید چرا. آسانسوربان پس از گفتن جزئیات گفتگوی تلفنی از ما جدا شد و همچون «کارکنان» دموکراتی که در قبال بورژواها خود را مستقل می‌نمایانند اما میان خودشان سلسله مراتب برقرار می‌کنند، گفت: «به خاطر رئیس‌هایم باید زود بروم»، که منظورش این بود که اگر دیر کند دربان و مسؤول کالسکه‌های هتل از او ناراضی خواهند شد.

دوستان آلبرتین برای مدتی از بلبک رفته بودند. دلم می‌خواست سرگرمش کنم. حتی به فرض این هم که او احساس شادکامی می‌کرد از این که همهٔ بعدازظهرها را در بلبک با من تنها بگذراند، می‌دانستم که

شادکامی هیچگاه کاملاً تسلیم آدم نمی‌شود و آلبرتین هنوز در سنّی است که (برخی کسان همیشه در آن می‌مانند و) آدمی هنوز کشف نکرده که این نقص شادکامی به کسی مربوط می‌شود که آن را حس می‌کند و نه کسی که ارائه‌اش می‌کند، و در نتیجه شاید می‌کوشید منشاء ناکامی‌اش را در من بجوید. دوستتر داشتم این را ناشی از شرایطی بداند که من پیش آورده بودم و امکان نمی‌داد با هم تنها باشیم و در عین حال نمی‌گذاشت وقتش را بی من در کازینو یا روی آب‌بند بگذراند. از همین رو چون آن روز برای دیدن سن‌لو به دونسیر می‌رفتم از او خواسته بودم همراهی‌ام کند. به همین منظور که سرگرمش کنم به او سفارش می‌کردم نقاشی را که در گذشته فراگرفته بود ادامه بدهد. اگر کار می‌کرد دیگر در بند این نبود که ببیند شادکام است یا نه. همچنین دلم می‌خواست گاهی او را به شام نزد وردورن‌ها یا به خانهٔ کامبرمرها ببرم که بدون شک دوستی را که من معرفی می‌کردم با خوشحالی می‌پذیرفتند، اما باید اول مطمئن می‌شدم که خانم پوبومس هنوز در راسپلیر نیست. تنها با حضور در آنجا می‌توانستم این را بفهمم و چون از پیش می‌دانستم که آلبرتین ناگزیر باید پس‌فردا با خاله‌اش به حوالی بلبک برود از این فرصت استفاده کردم و برای خانم وردورن پیغام فرستادم که آیا می‌تواند مرا چهارشنبه بپذیرد یا نه. اگر خانم پوبومس آنجا بود ترتیبی می‌دادم تا خدمتکارش را ببینم و بفهمم که آیا این خطر هست که به بلبک بیاید یا نه، و در این صورت از وقت آمدنش باخبر شوم تا در آن روز آلبرتین را به جای دوری ببرم. قطار کوچک محلی اکنون مسیری منحنی می‌پیمود که در زمانی که با مادربزرگم سوارش می‌شدم وجود نداشت و از دونسیر لاگوپیل می‌گذشت، و این ایستگاه بزرگی بود که قطارهای عمده‌ای از آن به راه می‌افتادند، از جمله قطار مریع‌السیری که با آن از پاریس به دیدن سن‌لو رفته و برگشته بودم. به خاطر بدی هوا، کالسکه هتل من و آلبرتین را به ایستگاه تراموای کوچک، بلبک ـ پلاژ، رساند.

قطار کوچک هنوز نیامده بود، اما کاکل دودی که در راه از خود بجا

گذاشته بود، کُند و تنبل، به چشم می‌آمد که دیگر جز توانِ خودش، توانِ ابری کم‌حرکت، چیزی نداشت و از دامنه‌های سبز پرتگاه کریکتو آهسته آهسته بالا می‌رفت. سرانجام قطار کوچک هم، که دود از او جدا شده بود تا مسیری عمودی بپیماید، خوش‌خوشک از راه رسید. مسافرانی که باید سوارش می‌شدند کنار رفتند تا برایش راه باز کنند، اما بدون شتابی، چون می‌دانستند سروکارشان با رونده‌ای بی‌آزار و تقریباً انسان‌خو است که به یاری علامت‌های مدارا‌آمیز رئیس ایستگاه، و با سرپرستی قدرتمندانهٔ راننده، چون دوچرخه‌سوار تازه‌کاری پیش می‌رود، این خطر نیست که کسی را زیر بگیرد و هر کجا بخواهی می‌ایستد.

پیامی که فرستاده بودم انگیزهٔ تلفنِ وردورن‌ها شده بود و بسیار هم بموقع بود چون چهارشنبه (یعنی اتفاقاً همان پس‌فردا) هم در راسپلیر و هم در پاریس روزی بود که خانم وردورن شام مفصل می‌داد، و من این را نمی‌دانستم. هیچ کس نمی‌گفت «شام»های خانم وردورن، بلکه «چهارشنبه‌ها»ی خانم وردورن، و این چهارشنبه‌ها برای خودش اثری هنری بود. خانم وردورن، با آن که می‌دانست آنها در هیچ کجا نظیر ندارند، باز هم تفاوت‌هایی میانشان ابداع می‌کرد. می‌گفت: «این چهارشنبهٔ آخری به خوبیِ قبلی نبود. اما فکر می‌کنم چهارشنبهٔ آینده یکی از موفق‌ترین چهارشنبه‌هایی باشد که تا حالا برگزار کرده‌ام». گاهی حتی اعتراف می‌کرد که: «این چهارشنبه در حد بقیه نبود. در عوض، هفته آینده همه‌تان را غافلگیر می‌کنم.» در آخرین هفته‌های فصل پاریس، پیش از رفتن به ییلاق، «خانم» پایان برنامهٔ چهارشنبه‌ها را اعلام می‌کرد. این فرصتی بود برای ترغیب اعضای وفادار محفل: به لحنی که انگار دنیا دارد به آخر می‌رسد می‌گفت: «سه چهارشنبه بیشتر نمانده، دو چهارشنبه بیشتر نمانده. نکند چهارشنبهٔ آینده برای اختتام فصل نیایید.» اما این اختتام مجازی بود، چون هشدار می‌داد که: «خوب، دیگر رسماً چهارشنبه‌ای در کار نیست. این آخرین چهارشنبهٔ امسال بود. اما من چهارشنبه‌ها هستم، خودمانی برگزارشان می‌کنیم. از کجا معلوم که

چهارشنبه‌های خودمانی جالب‌تر نباشد؟» در راسپلیر، مراسم چهارشنبه ناگزیر مختصرتر بود، و از آنجا که پیش می‌آمد دوستی عبوری را دیده برای فلان یا بهمان شب دعوت کرده باشند، تقریباً هر روز چهارشنبه بود.

آسانسوربان گفت: «اسم مهمان‌ها خوب یادم نیست، اما فکر می‌کنم که مارکیز دو کامبر هم هست.» در ذهنش، آن همه توضیحی که دربارهٔ نام کامبرمر داده بودیم نتوانسته بود واژهٔ قدیمی را حذف کند، و هنگامی که گرفتار آن نام دشوار می‌شد هجاهای آشنا و پرمفهوم این واژه به کمکش می‌آمد و در جا ترجیحشان می‌داد و دوباره می‌پذیرفتشان، و این پذیرش نه از سر تنبلی و پیروی از کاربردی قدیمی و حذف‌ناپذیر، بلکه ناشی از نیاز به منطق و وضوحی بود که آن هجاها برآورده می‌کرد.

با عجله واگنی جستجو کردیم که در آن کسی نباشد و بتوانم در طول سفر آلبرتین را ببوسم. اما چون پیدا نکردیم در کوپه‌ای جا گرفتیم که پیشتر زنی درشت چهره، زشت و پیر، با حالتی مردانه، با سر و وضع بسیار مرتب نشسته بود و **نشریهٔ دو جهان** می‌خواند. برغم جلفی‌اش گرایش‌های تکبرآلود داشت و من بسرگرمی پیش خود فکر می‌کردم که ببینی از کدام قشر اجتماعی است؛ بیدرنگ به این نتیجه رسیدم که باید گردانندهٔ یک عشرتکدهٔ بزرگ، یک خانم رئیس در حال سفر باشد. ظاهر و رفتارش این را داد می‌زد. اما تا آن زمان نمی‌دانستم که چنین خانم‌هایی **نشریهٔ دو جهان** را هم می‌خوانند. آلبرتین او را نشانم داد و چشمکی و لبخندی زد. خانم بی‌اندازه نخوت داشت؛ و من چون در ته ذهنم می‌دانستم که پس‌فردای آن روز، در آخر خطِ قطار کوچک، در خانه زن پرآوازه‌ای چون خانم وردورن مهمانم، و در یک ایستگاه میان راهش کسی چون روبر دو سن لو منتظرم است، وکمی دور از آنجا کسی چون مادام دو کامبرمر می‌نشیند که بسیار خوشحال خواهد شد اگر بروم و در کوشک او در قرن ماندگار شوم، نگاههایی رخشان از تمسخر به خانم ازخودراضی می‌انداختم که گویا به خاطر سرووضع آراسته‌اش، کلاه پردارش، و **نشریهٔ دو جهان**‌اش، خیال می‌کرد از من برتر است. امیدوار بودم خانم بیشتر از

آقای نسیم برنار در قطار نماند و دستکم در توتَنویل پیاده شود. اما نه، قطار در اگرویل ایستاد و او همچنان نشسته ماند. در مونمارتن سورمر، و پارویل لابینیار و انکارویل همچنین. به نحوی که وقتی قطار از سن فریشو، یعنی آخرین ایستگاه پیش از دونسیر به راه افتاد، دیگر طاقت نیاوردم و بی‌اعتنا به حضور خانم به نوازش آلبرتین پرداختم. در دونسیر سن‌لو به پیشوازم به ایستگاه آمده بود و گفت که با زحمت بسیار آمده است، چون پیش خاله‌اش زندگی می‌کند، تلگرامم همان وقت به دستش رسیده است و چون نتوانسته از پیش وقتش را تنظیم کند نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت با من باشد. متأسفانه همان یک ساعت هم به نظر من بیش از اندازه دراز آمد، چون از لحظه‌ای که از قطار پیاده شدیم آلبرتین فقط به سن‌لو توجه نشان داد و بس. بامن حرف نمی‌زد، اگر چیزی به او می‌گفتم بزحمت جوابکی می‌داد، و یک بار که به او نزدیک شدم مرا پس زد. در عوض در گفتگو با روبر به شیوهٔ وسوسه‌آمیزی می‌خندید، پرحرفی می‌کرد، با سگی که همراهش بود بازی می‌کرد، و در همان حال که با حیوان ورمی‌رفت خود را بعمد به روبر می‌مالید. به یاد آوردم که نخستین باری که آلبرتین گذاشت او را ببوسم لبخندی به نشانهٔ قدردانی از مردی برلبم نشست که چنان تغییر ژرفی را در آلبرتین پدید آورده کار مرا آسان کرده بود. حال با نفرت و چندش به چنان مردی فکر می‌کردم. روبر پنداری فهمید که من به آلبرتین بی‌اعتنا نیستم، چون به عشوه‌گری‌هایش پاسخ نداد و در نتیجه آلبرتین با من کج‌خلقی کرد. سپس، با من چنان حرف زد که گفتی با او تنها بودم و آلبرتین این را دید و احترامم نزدش بیشتر شد. روبر پرسید که آیا نمی‌خواهم آن دسته از دوستانش را پیدا کنم که در اقامتم در دونسیر هر شب به سفارش او شام را با من می‌خوردند و هنوز در شهر مانده بودند. و از آنجا که خودش دقیقاً همان رفتار پرمدعایی را داشت که نزد دیگران نمی‌پسندید و گفت: «چه فایده که با آن همه پافشاری ازشان دلبری کرده باشی و حالا نخواهی دوباره ببینی‌شان؟» پیشنهادش را رد کردم، چون صلاح نمی‌دیدم از آلبرتین دور شوم، اما

همچنین به این دلیل که دیگر از آن دوستان دل کنده بودم. از آنان یعنی از خودم. مشتاقانه آرزومند دنیای دیگری هستی که در آن همانند همان کسی باشی که در این جهانی. اما غافلی از این که حتی بدون آن که منتظر آن جهان باشی، در همین یکی، پس از چند سالی دیگر پایبند آنی نیستی که بودی و دلت می‌خواست تا ابد چنان بمانی. حتی بدون این فرض که مرگ ما را بیش از آن تغییر می‌دهد که از دگرگونی‌های زندگی برمی‌آید، اگر در آن جهان دیگر به «من»ی بربخوریم که درگذشته بودیم، از خود به همان گونه رو برمی‌گردانیم که از کسانی که با ایشان دوستی نزدیک داشتیم اما مدتهاست که دیگر ندیده‌ایم ــ مثلاً دوستان سن‌لو که هر شب با خوشحالی به دیدنشان به رستوران «فزان دوره» می‌رفتم اما همنشینی با ایشان اکنون برایم جز مزاحمت و ملال چیزی نداشت. از این نظر، و به این دلیل که ترجیح می‌دادم در دونسیر به سراغ آنچه پیشترها دوست می‌داشتم نروم، قدم زدنی در این شهر شاید تجسمی از ورودم به بهشت می‌بود: چه بسیار خیال بهشت، یا چندین بهشت پی‌درپی را در سر می‌پروریم، اما همه‌شان، بسیار پیش از آن که مرده باشیم، بهشتِ گمشده‌اند، و شاید در آنها خود راگمشده حس کنیم.

روبر در ایستگاه از ما جدا شد. به من گفت: «شاید لازم باشد حدود یک ساعت صبر کنی. اگر در ایستگاه بمانی حتماً دایی شارلوس‌م را می‌بینی؛ به پاریس می‌رود و قطارش ده دقیقه زودتر از قطار تو حرکت می‌کند. من خداحافظی‌هایم را با او کرده‌ام، چون مجبورم قبل از حرکت قطارش برگردم. دربارهٔ تو چیزی به او نگفتم چون تلگرامت هنوز نرسیده بود.» پس از رفتن سن‌لو از آلبرتین خرده گرفتم و او در جوابم گفت که قصدش از آن رفتار سرد این بود که اگو سن‌لو هنگام ایستادن قطار مرا چسبیده به او و دست در کمرش دیده باشد درباره‌اش فکر بد نکند. براستی هم سن‌لو این وضعیت را دیده بود (در حالی که من او را ندیدم وگرنه موقرتر کنار آلبرتین می‌نشستم) و در فرصتی در گوشم گفت: «پس اینهابودندآن دخترهای‌پرمدعایی‌که حرفشان را زده بودی و نمی‌خواستند

با مادموازل دوستر ماریا رفت و آمد کنند چون به نظرشان رفتار درستی نداشت؟» در واقع، هنگامی که برای دیدن روبر از پاریس به دونسیر رفته بودم و با هم از بلبک یاد می‌کردیم، با صداقت بسیار به او گفتم که از آلبرتین هیچ انتظاری نمی‌توان داشت و نمونهٔ پاکدامنی است. و حال که خود از مدتها پیش می‌دانستم این حقیقت ندارد، خیلی بیشتر دلم می‌خواست روبر فکر کند که حقیقت دارد. کافی بود به او بگویم آلبرتین را دوست دارم. از جملهٔ کسانی بود که لذتی را از خود دریغ می‌دارند تا مبادا دوستی دچار رنجی شود، رنجی که تحملش برای خودشان نیز بس ناگوار است. در جواب روبر با نگرانی گفتم: «بله، رفتارش خیلی بچگانه است. اما ببینم، تو درباره‌اش چیزی نمی‌دانی؟» ــ«نه. فقط دیدم که مثل دو تا عاشق کنار هم نشسته‌اید.»

پس از رفتن سن‌لو به آلبرتین گفتم: «رفتارتان هیچ چیز را درست نمی‌کرد.» گفت: «درست است، ناشیانه عمل کردم، ناراحتتان کردم. باور کنید خودم بیشتر از شما ناراحتم. خواهید دید که دیگر هیچوقت همچو کاری نمی‌کنم؛ مرا ببخشید.» دستش را به حالت غم‌آلودی به سویم دراز کرد. در این لحظه در ته تالار انتظاری که در آن نشسته بودیم آقای دو شارلوس را دیدم که آهسته آهسته می‌گذشت و در چند قدمی‌اش مردی چمدانهایش را حمل می‌کرد.

در پاریس نمی‌فهمیدم چقدر پیر شده است: او را فقط در شب‌نشینی، بی‌حرکت، شق و رق در جامه‌ای سیاه، در حالتی می‌دیدم که غرور سرفرازانه‌اش، تب و تاب دلبرانه‌اش، شیوهٔ انفجارآمیز سخن گفتنش او را افراشته نگه می‌داشت. حال، باکت و شلوار سفریِ روشنی که چاق‌تَرَش می‌نمایانید، با شکم گنده‌ای که تکان‌تکان می‌خورد و نشیمنگاهی که تقریباً وجود نداشت، کج و مج می‌آمد و نور بیرحمِ روزِ روشن همهٔ آنچه را که در روشنی چراغها شاید رنگ زندهٔ چهره‌ای هنوز جوان جلوه می‌کرد از هم می‌پاشانید و روی لبانش به شکل غازه، بر نوک بینی‌اش به شکل گرد برنجی آمیخته با کِرِم پوست، و روی سبیل رنگ‌کرده‌اش به

حالت سیاهیِ آبنوس در می‌آمد که با موهای جوگندمی‌اش نمی‌خواند. همچنان که با اوگپی می‌زدم (که به خاطر قطارش کوتاه بود) واگن آلبرتین را نگاه می‌کردم تا نشانش دهم که بزودی می‌آیم. وقتی سرم را به سوی آقای دو شارلوس برگرداندم از من خواست لطف کنم و نظامی‌ای را صدا بزنم که خویشاوندش بود و در آن سوی خط آهن، درست در جایی ایستاده بود که انگار می‌خواست سوار قطار ما بشود، اما در جهت مخالف ما، یعنی در جهتی که از بلبک دور می‌شد. آقای شارلوس گفت: «در واحد موسیقیِ هنگ است. چون شما خوشبختانه جوانید و من دیگر بدبختانه پیرم، لطفی کنید که من این همه راه را تا آنجا نروم...» وظیفهٔ خود دانستم که نزد نظامی‌ای که نشانم داده بود بروم و براستی هم از علامت چنگی که روی یقه‌اش دوخته شده بود فهمیدم که در واحد موسیقی است. اما در لحظه‌ای که داشتم سفارش آقای دو شارلوس را انجام می‌دادم در کمال تعجب (و حتی می‌توانم بگویم خوشحالی) دیدم که او همان مورل یعنی پسرِ نوکر عمویم است! با دیدنش بسیاری خاطره‌ها در دلم زنده شد، تا آنجا که سفارش آقای دو شارلوس را فراموش کردم. «چه عجب، در دونسیرید؟» ــ «بله، در واحد موسیقی‌ام، دستهٔ طبل‌ها.» اما این را با لحنی خشک و نخوت‌آلود گفت. بسیار خودنما شده بود و طبعاً خوش نداشت مرا ببیند، چون حرفهٔ پدرش را به یادش می‌آوردم. ناگهان دیدم که آقای دو شارلوس بشتاب به سوی ما می‌آید. بدون شک تأخیر من بی‌طاقتش کرده بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای به مورل گفت: «دلم می‌خواهد امشب کمی موسیقی گوش کنم. برای یک شب پانصد فرانک می‌دهم. شاید به درد یکی از دوستانتان در واحد موسیقی بخورد، البته اگر دوستی داشته باشید.» با همهٔ شناختی که از نخوت آقای دو شارلوس داشتم مات ماندم از این که به دوست جوانش حتی سلامی نگفت. گو این که بارون حتی فرصت فکر کردن را هم به من نداد، دستش را مهربانانه به طرفم دراز کرد و گفت: «خداحافظ جانم،» یعنی کاری جز این نمانده بود که زحمت کم کنم. براستی هم خیلی وقت بود آلبرتین عزیزم را تنها گذاشته بودم. وقتی

سوار واگن شدم به او گفتم: «می‌دانید، از زندگی شهر تفریحی کنار دریا و از سفر این دستگیرم شده که در تماشاخانهٔ دنیا تعداد دکورها کم‌تر از بازیگرها و تعداد بازیگرها کم‌تر از «وضعیت»هاست.» ــ «برای چه این را به من می‌گویید؟» ــ «برای این که الآن آقای دو شارلوس از من خواست یکی از دوستانش را به سراغش بفرستم و همین جا روی سکوی این ایستگاه معلوم شد که یکی از دوستان من هم هست.» اما در همان حال که این را می‌گفتم می‌کوشیدم بفهمم بارون چگونه می‌توانست به تفاوتی اجتماعی پی ببرد که به فکر من نمی‌رسید. اول فکر کردم که شاید این از طریق ژوپین بوده است که، اگر یادمان باشد، به نظر می‌آمد دخترش گوشهٔ چشمی به جوان ویولن‌نواز داشته باشد. با این همه، تعجب می‌کردم از این که بارون پنج دقیقه پیش از حرکت به پاریس خواسته باشد موسیقی گوش کند. اما چون چهرهٔ دختر ژوپین[۱۰۷] را دوباره به یاد آوردم به این فکر افتادم که از قضا، اگر آدم بتواند به برداشت ماجراجویانهٔ واقعی برسد، «حق‌شناسی» به نظرش بیانگر بخش مهمی از زندگی می‌آید. در این فکر بودم که ناگهان ذهنم جرقه‌ای زد و فهمیدم که بسیار سادگی به خرج داده‌ام. آقای دو شارلوس هیچ آشنایی با مورل نداشت و مورل هم اصلا آقای دو شارلوس را نمی‌شناخت. و این یکی، با دیدن آن نظامی که روی لباسش البته غیر از علامت چنگ چیزی دیده نمی‌شد دستپاچه شده و هیجان‌زده از من خواسته بود او را که نمی‌دانست می‌شناسم به سراغش بفرستم. در هر حال، به نظر می‌آمد که پیشنهاد پانصد فرانک عدم آشنایی قبلی را در نظر مورل جبران کرده باشد چون دیدم بدون توجه به این که در کنار واگن ما هستند همچنان با هم حرف می‌زنند. و با یادآوری شیوهٔ آمدن آقای شارلوس به طرف من و مورل متوجه شباهتِ او و برخی خویشانش هنگام آشنا شدن با زنی در خیابان شدم. همهٔ فرق در جنس طرف مقابل بود. آدم از سنی به بعد، حتی اگر تحولات متفاوتی را پشت سر بگذارد، هر چه بیشتر خودش بشود ویژگی‌های خانوادگی بیشتر در او شکل می‌گیرد. زیراطبیعت، باهمهٔ توازنی که در ترکیب‌بندی طرح پرده‌نگاره‌اش

به کار می‌برد، یکنواختی کمپوزیسیون را هم با تنوع تصویرهای گرد آورده خنثی می‌کند. از این گذشته، نخوتی که آقای دو شارلوس در رفتار با ویولن‌نواز نشان داد نسبی است و به نقطهٔ دید آدم بستگی دارد. این نخوت را سه چهارم مردمان اشرافی، که در برابرش سر فرود می‌آوردند، می‌پذیرفتند اما رئیس پلیسی که چند سال بعد دستور داد او را زیر نظر بگیرند نه.

کارگری که چمدانهای بارون را حمل می‌کرد گفت: «ورود قطار پاریس اعلام شده، قربان.» آقای دو شارلوس گفت: «سوار نمی‌شوم، ببرید این چمدانها را تحویل امانات بدهید، زود باشید!» و بیست فرانک انعام به کارگر داد که از تغییر قصد او حیرت کرد و از انعامش خوشحال شد. گشاده‌دستی بارون زن گل‌فروشی را به سوی او کشاند. «میخک بدهم، قربان، ببینید این رُز چقدر قشنگ است، خوشبختی می‌آورد.» آقای دو شارلوس از سر بیطاقتی دو فرانک به زن داد و او هم در عوض شکرگویان گلهایش‌را پیش آورد. آقای دو شارلوس با لحنی تمسخرآلود و شکوه‌آمیز، انگار عصبی، به حالتی که کمک خواستن از مورل برایش تسکینی باشد به او گفت: «وای خدا، کاش این زنک ما را راحت می‌گذاشت، چیزهایی که باید به هم بگوییم خودش به اندازهٔ کافی مشکل است.» شاید دلش نمی‌خواست گفته‌هایش را غریبه‌ها بشنوند چون کارگر راه‌آهن هنوز دور نشده بود، یا این که این جمله‌های فرعی به آدم خجالتی و متکبری چون او امکان می‌داد منظورش را بیش از حد مستقیم بیان نکند. جوان نوازنده با حرکتی بی‌پرده، مصمم و آمرانه رو به زن گل‌فروش کرد و کف دستش را به علامت طرد به سوی او گرفت، یعنی که به گلهایش نیازی نیست و باید هر چه زودتر گورش را گم کند. آقای دو شارلوس این حرکت پر از تحکم و مردانه را با هیجان نگاه کرد، حرکتی که شاید برای آن دست ظریف هنوز زیادی سنگین، بیش از حد بی‌انعطاف و خشن بود، حرکتی با چابکی و صلابت زودهنگامی که به نوجوان هنوز ریش نیاورده حالت داود جوانی آمادهٔ نبرد با جولیات را می‌داد. هیجان بارون ناخواسته با

لبخندی همراه بود که با دیدن حالت جدی بزرگسالانهٔ یک کودک بر لب می‌نشنید. آقای شارلوس پیش خود گفت: «درست به همچو کسی احتیاج دارم که در سفرها همراهم باشد و در کارها کمکم کند. چقدر زندگی‌ام راحت‌تر می‌شود!»

قطار پاریس (که بارون سوارش نشد) به راه افتاد. سپس من و آلبرتین هم سوار قطار خودمان شدیم و نفهمیدم کار آقای دو شارلوس و مورل به کجا کشید. آلبرتین یک بار دیگر با اشاره به قضیهٔ سن‌لو گفت:

«دیگر هیچوقت نباید از همدیگر دلگیر بشویم. باز هم از شما معذرت می‌خواهم.» و با مهربانی: «باید همیشه با هم خوب باشیم. اما رفیقتان سن لو: اگر فکر می‌کنید من به هر دلیلی نظری به او دارم خیلی اشتباه می‌کنید. تنها چیزی که از او دیدم و خوشم آمد این است که به نظر می‌آید شما را خیلی دوست دارد.» گفتم: «پسر خیلی خوبی است. عالی است. رک و فداکار و باوفاست و در هر موردی می‌شود به او اتکا داشت.» اینها را گفتم اما دیگر به تعریف حُسن‌های خیالی برتری نپرداختم که اگر با هر کس دیگری غیر از آلبرتین بودم از سر دوستی حتماً به رویر نسبت می‌دادم. با این گفته‌ام، با انگیزهٔ حسادت، خود را به این محدود می‌کردم که دربارهٔ سن‌لو فقط حقیقت را بگویم، و البته آنچه می‌گفتم حقیقت داشت. این حقیقت درست به همان شکلی بیان می‌شد که وقتی او را نمی‌شناختم و آدمی بسیار متفاوت و بسیار متفرعن مجسمش می‌کردم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، در بحث دربارهٔ او به من گفته بود. یعنی: «آدم خوبی می‌دانندش چون بزرگ اشرافی است.» به همین ترتیب هنگامی که مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی خوشوقت می‌شود...» منی که سوار شدن او را جلو هتل دیده بودم تصور کردم که گفتهٔ خویشاوندش تعارف پیش‌پاافتادهٔ اشرافی و برای خوشامد من است. و بعدها فهمیدم که این را صادقانه و با توجه به چیزهای مورد علاقه‌ام، به چیزهایی که می‌خواندم، گفته بود چون می‌دانست سن لو هم از همان چیزها خوشش می‌آید، همچنان که خود من هم، به کسی که کتابی تاریخی دربارهٔ جد او،

لاروشفوکو، مؤلف *احکام* می‌نوشت، و دلش می‌خواست به دیدن روبر برودو با او مشورت‌هایی بکند صادقانه گفتم: «خیلی خوشوقت می‌شود.» و این از آنجا می‌آمد که رفته رفته او را شناخته بودم. اما اولین باری که دیدمش باور نمی‌کردم هوش و فرهنگی از آن نوع که من داشتم بتواند ظاهری آن قدر برازنده در لباس و در رفتار به خود بگیرد. با دیدن آن جثهٔ خرامان او را از تیرهٔ دیگری پنداشته بودم. حال آلبرتین، شاید تا اندازه‌ای به این دلیل که سن‌لو به ملاحظهٔ من به او سردیِ بسیار نشان داده بود، به من همان چیزی را می‌گفت که من در گذشته پیش خود گفته بودم: «جدی؟ این قدر خوب و صمیمی است؟ جالب است که کسی در مردمان فوبور سن ژرمن غیر از حُسن چیزی نمی‌بیند.» در حالی که، در همهٔ آن سالهایی که سن‌لو نام و نشانش را به کناری گذاشته و حُسن‌هایش را به من نمایانده بود دیگر حتی یک بار هم به این فکر نکرده بودم که او از فوبور سن ژرمن است. چنین است تغییر نقطهٔ دید آدمی در نگرش دیگران، که در دوستی بس چشمگیرتر است تا در روابط سادهٔ اجتماعی، و از آن بسی بیشتر در عشق، در عشق که تمنا کوچک‌ترین نشانه‌های سردی را به چنان مقیاس عظیمی در می‌آورد، و چنان ابعاد بزرگی به آنها می‌دهد، که سردی‌ای بسیار کم‌تر از آنچه سن‌لو در آغاز نشان داد بس بود تا اول بپندارم که آلبرتین به من اعتنایی ندارد، و دوستانش را موجوداتی شگرف و فرا انسانی بدانم، و نظر السْتیر را دربارهٔ این گروه کوچک، که گفت: «دخترهای خوبی‌اند» فقط ناشی از مدارای کسان با آدمهای زیبا، و نوعی از برازندگی بیانگارم، یعنی درست همان حسی که در گفتهٔ مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ سن‌لو هم بود. و آن نظر آیا همانی نبود که من دلم می‌خواست داشته باشم هنگامی که شنیدم آلبرتین گفت: «در هر حال، چه آدم خوبی باشد چه نه، امیدوارم دیگر نبینیمش چون بین ما دعوا انداخت. دیگر نباید از هم دلگیر بشویم. خوب نیست»؟ از آنجاکه به نظر آمدبه سن لو میلی دارد، چندگاهی حس می‌کردم از دغدغهٔ این که آلبرتین دوستیِ زنان را می‌خواهد آزاد شده‌ام، چون این دو به نظرم ناسازگار

می‌آمد. و با دیدن بارانی کائوچویی آلبرتین، که با آن پنداری آدم دیگری، مسافر خستگی‌ناپذیر روزهای بارانی شده بود، و در آن لحظه آن‌گرنه چسبیده به تنش، خاکستری و انعطاف‌پذیر، بیشتر چنین می‌نمود که نه برای حفظ جامه‌اش از آب که خود خیس از آن باشد، و با تن دوستم چنان یکی شده بود که گفتی باید برای پیکرتراشی قالب بدنش را می‌گرفت، آن را که بخیل‌وار سینه‌اش را چسبیده بود کندم، آلبرتین را به سوی خود کشیدم، گفتم: «اما تو، *ای مسافر سرکش، نمی‌خواهی سر بر شانه‌ام نهی و در رؤیا شوی؟*»[۱۰۸] و سرش را میان دستانم گرفتم و چمنزارهای پهناور خاموش و آب‌گرفته‌ای را نشانش دادم که در آستانهٔ غروب تا افق، تا افق بسته به سلسلهٔ موازی با نشیب و فرازهای دوردست و آبی‌گرن کشیده شده بود.

پس‌فردای آن روز، که همان چهارشنبهٔ موعود بود، در همان قطار کوچکی که در بلیک سوار شده بودم تا برای شام به راسپلیر بروم، خوب مواظب بودم که در گرنکور سن وسَت دکتر کوتار را پیدا کنم، چون خانم وردورن یک بار دیگر تلفن کرده گفته بود که او را در آن ایستگاه خواهم دید. بنا بود سوار همان قطار شود و به من بگوید در کدام ایستگاه پیاده شوم تا خودم را به کالسکه‌هایی برسانم که از راسپلیر به ایستگاه فرستاده می‌شد. از این رو، چون قطار کوچک تنها یک لحظه در گرنکور می‌ایستاد که اولین ایستگاه بعد از دونسیر بود، از ترس این که مبادا کوتار را نبینم یا او مرا نبیند پیشاپیش دم در ایستاده بودم. اما چه ترس بیجایی! نفهمیده بودم دستهٔ کوچک تا چه حد یکایک «اعضا» را به شکل واحدی در آورده است؛ اینان، بخصوص با لباس تمام رسمیِ شام، در حال انتظار در سکوی راه‌آهن، در جا شناخته می‌شدند و این از نوعی حالت اتکا به نفس، برازندگی، خودمانی‌گری، و از نگاه‌هایی برمی‌آمد که صف‌های درهم فشردهٔ مردمان عادی را چنان که فضایی خالی باشد و هیچ توجهی نیانگیزد طی می‌کرد و منتظر ورود عضوی بود که در یکی از ایستگاههای قبلی سوار شده بود، و پیشاپیش از هیجان بحث‌هایی که در راه بود می‌درخشید. این نشانهٔ برگزیدگی اعضای گروه کوچک، که ناشی از

عادتشان به شام خوردن با هم بود، فقط زمانی مشخصشان نمی‌کرد که دستهٔ انبوه، قدرتمند و به هم پیوسته‌ای بودند و میان گلهٔ مسافران، که بریشو «عوام» می‌نامیدشان و بر چهره‌های تیره‌شان هیچ اثری از ربطی با وردورن‌ها دیده نمی‌شد و هیچ امیدی نبود که شبی در راسپلیر شام بخورند، لکهٔ نورانی‌تری را تشکیل می‌دادند. وانگهی این مسافران پیش‌پاافتاده شاید کم‌تر از من علاقه نشان می‌دادند اگر در حضورشان ــ برغم شهرت برخی از آن اعضا ــ نام آنهایی آورده می‌شد که من تعجب می‌کردم از این که هنوز به شب‌نشینی می‌روند، در حالی که بسیاری‌شان بر پایهٔ تعریف‌هایی که شنیده بودم پیش از به دنیا آمدنم، در گذشته‌ای چنان دور و چنان گنگ این کار را می‌کردند که دلم می‌خواست دربارهٔ دوری این گذشته اغراق هم بکنم. نه فقط تداوم وجودشان، بلکه تداوم توانایی کاملشان در تضاد بود با نابودی بسیاری دوستانی که تا همان زمان من از میان رفتنشان را اینجا و آنجا دیده بودم، و از این تضاد همان حس زمانی به من دست می‌داد که آدم در ستون «آخرین خبرها»ی روزنامه‌ها درست آن خبری را می‌خواند که کم‌تر از همه منتظرش بوده است، مثلاً خبر مرگ نابهنگامی که به نظر اتفاقی می‌رسد چون آدم از علت‌هایی که آن را در پی آورده است خبر ندارد. و آن حس این است که گویا مرگ به یک سان به سراغ همهٔ آدمها نمی‌آید، بلکه در پیشروی فاجعه‌آمیزش تیغی جلوتر می‌آید و موجودی را می‌بُرَد که در سطح بقیهٔ آدمهاست، و هنوز بسیار مانده تا تیغ‌های بعدی به این بقیه برسد. بعدها خواهیم دید که حالت نامنتظرهٔ خاص آگهی‌های تسلیتِ روزنامه‌ها ناشی از همین تنوع مرگ‌هایی است که نادیده همه جا پخش‌اند. دیگر این که می‌دیدم باگذشت زمان نه تنها قابلیت‌های راستینی برملا و مسجل می‌شود که می‌تواند با مبتذل‌ترین مصاحبت‌ها کنار بیاید، بلکه همچنین آدم‌های پیش‌پا افتاده‌ای به مقام‌های بلندی می‌رسند که در تخیل کودکانه‌مان جایگاه برخی پیران نام‌آور می‌پنداشتیم، غافل از این که چند سالی بعد از آنِ شاگردانشان خواهد شد که به استادی می‌رسند و همان بیم و احترامی

را می‌انگیزند که خود زمانی حس می‌کردند. اما اگر هم نام اعضای گروه برای «عوام» ناشناخته بود، ظاهرشان آنان را شاخص می‌کرد. حتی در قطار (زمانی که اقتضای کار و بار روزانه هر دو گروه را اتفاقاً کنار هم گرد آورده بود) و تنها یک نفر دیگر مانده بود که باید در ایستگاه بعدی سوار می‌شد، واگنی که همه در آن بودند و آرنج آقای اِسکی مجسمه‌ساز، و روزنامهٔ تام دکتر کوتار مشخصش می‌کرد، از دور چون واگن مجللی شکوفا می‌شد و در ایستگاه موعود عضوِ دیر آمده را سوار می‌کرد. تنها کسی که نمی‌توانست این نشانه‌های نویدبخش را ببیند بریشو بود که نیمه‌نابینا بود. اما یکی از اعضا داوطلبانه نقش دیده‌بان را برای او بازی می‌کرد و همین که کلاه‌حصیری، چتر سبز و عینک آبی‌اش به چشم می‌آمد او را به نرمی و با شتاب به کوپهٔ برگزیدگان راهنمایی می‌کردند. به گونه‌ای که سابقه نداشت عضوی بقیه را در طول راه پیدا نکرده باشد که اگر نمی‌کرد یا اصلاً با قطار نیامده بود یا این که گمانِ بدترین بی‌سیرتی‌ها به او می‌رفت. گاهی عکس این پیش می‌آمد: عضوی مجبور شده بود بعدازظهر به جای دوری برود و در نتیجه باید بخشی از راه را تنها می‌آمد تا بقیه به او برسند؛ اما در این حالت هم که تنها و از بقیه جدا بود، اغلب اثری از وابستگی‌اش به جمع به چشم می‌آمد. «آینده»ای که به سویش روان بود او را در نظر مسافری که روی نیمکت رو به رویش نشسته بود شاخص می‌کرد و او را وامی‌داشت پیش خود بگوید: «باید آدم مهمی باشد»، چه مثلاً گِرد کلاه نرم کوتار یا اسکی مجسمه‌ساز هالهٔ گنگی می‌دید و چندان تعجب نمی‌کرد اگر در ایستگاه بعدی چشمش به جمع برازنده‌ای می‌افتاد که اگر به ایستگاه مقصد رسیده بودند جلو در به پیشواز عضوِ از راه رسیده می‌آمدند و همراه او به سوی یکی از کالسکه‌هایی می‌رفتند که آنجا منتظر بودند و مسؤول ایستگاه دوویل با احترام به همه‌شان سلام می‌گفت، و اگر هنوز به مقصد نرسیده بودند همه می‌آمدند و کوپه را اشغال می‌کردند. و این درست همان کاری بود که گروه تحت فرماندهی کوتار کرد و به واگنی هجوم آورد که او علامت‌های مرا از

پنجره‌اش دیده بود، هجومی شتابناک چون چندین نفر از اعضای دسته با تأخیر و زمانی رسیده بودند که قطار از پیش در ایستگاه و آمادهٔ حرکت بود. بریشو که عضو وفادار دسته بود، در این سالهایی که کسان دیگری پیوندشان را با آن سست‌تر کرده بودند وفادارتر هم شده بود. ضعف تدریجی بینایی وادارش کرده بود در پاریس هم هر چه بیشتر از کار در شب بکاهد. از این گذشته چندان علاقه‌ای هم به «سوربن جدید» نداشت که در آن، گرایش به دقت علمی، به سبک آلمانی، رفته رفته بر انسان‌گرایی غلبه می‌کرد. فعالیتش را دیگر به ساعتهای تدریس خودش، و عضویت در هیأت‌های ممتحن، محدود کرده بود. در نتیجه فرصت بسیار بیشتری برای محفل‌بازی داشت که عبارت بود از رفتن به شب‌نشینی‌های وردورن‌ها، یا آنهایی که گاهی یکی از اعضاء، با تن لرزان از هیجان، به افتخار وردورن‌ها برپا می‌کرد. درست است که درباره کم مانده بود عشق آن کاری را بکند که حرفهٔ بریشو دیگر توانایی‌اش را نداشت، و آن این که از گروه کوچک جدایش کند. اما خانم وردورن، که «حواسش جمع بود» و از این گذشته، بنابر عادتی که در جهت منافع محفلش به هم زده بود رفته رفته از این نوع درام‌ها و بازی‌ها لذتی بیطرفانه می‌برد، میانهٔ او را با فرد خطرآفرین به نحو جبران‌ناپذیری به هم زده بود چه، به گفتهٔ خودش، بلد بود «همه چیز را راست و ریس کند» و «مرهم را درست همان جایی بمالد که زخم است». این کار بویژه دربارهٔ یکی از این زنان خطرناک بسیار راحت انجام شد چون رخت‌شوی بریشو بود، و خانم وردورن که اجازهٔ سر زدن به طبقهٔ ششم[۱۰۹] پروفسور را داشت، و هر بار که منت می‌گذاشت و به دیدنش می‌رفت او از شدت غرور سرخ می‌شد، بی‌هیچ زحمتی زنک بیمقدار را بیرون کرد. «نفهمیدم، زنی مثل من به شما افتخار می‌دهد و پیش شما می‌آید و آن وقت شما همچو موجودی را به خانه‌تان راه می‌دهید؟» بریشو هرگز از یاد نمی‌برد که خانم وردورن به او خدمت کرده و نگذاشته بود سر پیری در منجلاب فرو شود، و هر چه بیشتر وابستهٔ او می‌شد، در حالی که «خانم» در جهت خلاف این تجدید علاقه،

و شاید هم به علت آن، رفته رفته ازاین عضو وفادارِ بیش از حد رام، که می‌شد پیشاپیش به فرمانبرداری‌اش اطمینان داشت، بیزار می‌شد. اما بریشو از رابطهٔ خودمانی‌اش با وردورن‌ها بهره‌ای می‌برد که او را نزد همهٔ همکارانش در سوربن شاخص می‌کرد. اینان مات می‌ماندند از تعریف‌های او از شب‌نشینی‌هایی که خودشان هرگز به آنها دعوت نمی‌شدند، از اشاره‌ای که فلان نویسنده در نشریات به او کرده یا از تکچهره‌ای از او که فلان نقاش سرشناس به نمایش گذاشته بود، نویسنده و نقاشی که استادانِ کُرسی‌های دیگر دانشکدهٔ ادبیات استعدادش را می‌ستودند اما هیچ امکان جلب توجهش را نداشتند، و همچنین از برازندگی سر و وضع فیلسوف محفل‌نشین، که در آغاز آن را نه برازندگی که ولنگاری پنداشته بودند تا این که خودش لطف کرد و توضیح داد که البته کلاه سیلندر برای دید و بازدید مناسب است و در چنین مواقعی می‌شود آن را روی زمین هم گذاشت اما در شب‌نشینی‌های بیرون از شهر هر چقدر هم که مجلل باشند، سیلندر مجاز نیست و به جای آن باید کلاه نرم گذاشت که با لباس اسموکینگ کاملاً سازگار است. در اولین ثانیه‌هایی که گروه کوچک به واگن هجوم آورد حتی فرصت نکردم با کوتار حرف بزنم، چون نفس باخته بود. اما نه چندان به این دلیل که دویده باشد تا مبادا به قطار نرسد، بلکه بیشتر از این شگفتی که چنان بموقع رسیده بود. حِسی که داشت فراتر از لذتِ موفقیت بود، تقریباً شادمانی کسی بود که کلک خنده‌داری زده باشد. پس از آن که حالش جا آمد گفت: «هه هه! چه بامزه. یک دقیقه دیر آمده بودیم قطار بی‌قطار! به این می‌گویند سر وقت رسیدن!» چشمکی زد، و این را از سر خرسندی کرد و نه برای اینکه بپرسد آیا اصطلاح را درست به کار برده است یا نه، چون اکنون دیگر سرشار از اعتماد به نفس بود. سرانجام فرصت یافت و مرا به دیگر اعضای دستهٔ کوچک معرفی کرد. با تأسف دیدم که کمابیش همه‌شان به لباسی‌اند که در پاریس اسموکینگ نامیده می‌شود. فراموش کرده بودم که وردورن‌ها تحولی خجولانه را در جهت جامعهٔ اشراف آغاز کرده‌اند،

تحولی که ماجرای دریفوس کُندش می‌کرد و موسیقی «نوین» به آن شتاب می‌داد، تحولی که البته خودشان تکذیب می‌کردند و به این تکذیب همچنان ادامه می‌دادند تا زمانی که به هدف برسد، چونان هدفهای نظامی که فرمانده فقط زمانی اعلامشان می‌کند که به آنها رسیده تا اگر نرسید نگویند شکست خورده است. از طرف دیگر، جامعهٔ اشراف برای رفتن به سوی آنان کاملاً آمادگی داشت. این جامعه هنوز ایشان را کسانی می‌دانست که هیچ کس از اشراف به خانه‌شان نمی‌رفت، اما این هیچ مایهٔ تأسفشان نبود. محفل وردورن‌ها نوعی پرستشگاه موسیقی دانسته می‌شد. می‌گفتند همین محفل به ونتوی الهام و دلگرمی داده بود. وگرچه سونات ونتوی را هنوز هیچ کس نمی‌فهمید وکمابیش گمنام مانده بود، نام خودش به عنوان بزرگ‌ترین موسیقیدان معاصر ارجی عظیم داشت. دیگر این که برخی جوانان فوبور به این نتیجه رسیده بودند که باید به اندازهٔ بورژواها فرهیخته باشند و سه نفرشان موسیقی آموخته بودند و سونات ونتوی در نظرشان وجههٔ بسیار داشت. در خانه، درباره‌اش با مادر هوشمندی که به دانش‌اندوزی تشویقشان کرده بود حرف می‌زدند. و مادرانی که به تحصیلات فرزندشان علاقه نشان می‌دادند در کنسرت‌ها با نوعی احترام خانم وردورن را نگاه می‌کردند که در لُژش نشسته بود و کتابچهٔ نت را دنبال می‌کرد. تا این زمان، این وجههٔ ضمنی وردورن‌ها فقط در دو چیز نمود داشت. از طرفی، خانم وردورن دربارهٔ پرنسس دو کاپرارولا[۱۱۰] می‌گفت: «آها، این یکی زن فهمیده‌ای است، خوشایند است. کسانی که تحملشان را ندارم، آدمهای احمق‌اند، حوصله‌ام را سر می‌برند، دیوانه‌ام می‌کنند.» گفته‌ای که ممکن بود آدم کمی ظریفی را به این فکر بیندازد که شاید پرنسس دو کاپرارولا، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های اشرافی، سری به خانهٔ خانم وردورن زده است. پرنسس حتی یک بار نام وردورن را به زبان آورده در دیداری با خانم سوان برای تسلیت مرگ شوهرش از او پرسیده بود که آیا وردورن‌ها را می‌شناسد یا نه. اودت با حالتی ناگهان غم‌آلود جواب داده بود: «گفتید کی؟» ــ «وردورن.» و

اودت دوباره با حالتی تأسف‌آمیز: «آها، فهمیدم. نه، نمی‌شناسمشان، یا بهتر است بگویم می‌شناسم و نمی‌شناسم، در گذشته‌ها در خانه بعضی دوستان می‌دیدمشان، البته خیلی پیش. آدمهای خوشایندی‌اند.» پس از رفتن پرنسس دو کاپرارولا اودت با خود گفت که کاش حقیقت را گفته بود. اما دروغی که در جا گفت نه ناشی از حسابگری، بلکه بیانگر ترسها و خواست‌هایش بود. آنچه انکار می‌کرد آنی نبود که زیرکی ایجاب می‌کرد انکارش کند، بل آنی که دلش می‌خواست وجود نداشته باشد، حتی اگر مخاطب تا یک ساعت دیگر می‌دید که دارد. کمی بعد اعتماد به خویش را باز می‌یافت و حتی به استقبال سؤال می‌رفت و برای آن که به نظر نرسد از آن می‌ترسد با نوعی فروتنی ساختگی، همچون بزرگ بانویی که اعتراف کند سوار تراموا شده است، می‌گفت: «خانم وردورن؟ البته که می‌شناسمش، خیلی خوب.» مادام دو سووره می‌گفت: «تازگی‌ها خیلی از وردورن‌ها حرف می‌زنند.» اودت با لبخند تمسخرآمیزی در جواب دوشس می‌گفت: «بعله، واقعاً هم این طور به نظر می‌رسد که خیلی ازشان حرف می‌زنند. گاه به گاهی سر و کلهٔ این جور آدمهای تازه در جامعه پیدا می‌شود»، و فراموش می‌کرد که خودش هم از جمله تازه‌ترین‌هاست. مادام دو سووره می‌گفت: «پرنسس دو کاپرارولا خانه‌اش شام خورده.» اودت با تاکید بیشتری می‌خندید و می‌گفت: «آها! تعجبی ندارد. همیشه این کارها را اول پرنسس دو کاپرارولا شروع می‌کند، بعد کس دیگری، مثلاً کنتس موله، ادامه‌اش می‌دهد» اودت با این گفته چنان می‌نمود که این دو بزرگ بانو را به خاطر عادتشان به «افتتاح» محفل‌های تازه، سخت تحقیر می‌کند. از لحنش حس می‌شد که می‌خواهد بگوید او، یعنی اودت، و همچنین مادام دو سووره، کسانی نیستند که پا به همچو جاهای مشکوکی بگذارند.

بعد از اذعان خانم وردورن به هوشمندی پرنسس دو کاپرارولا، نشانهٔ دومی که از آگاهی وردورن‌ها از سرنوشت آینده حکایت می‌کرد این بود که بسیار مایل بودند آدم در شب‌نشینی‌شان لباس رسمی به تن کند (البته

بدون این که این را علناً به زبان آورده باشند)؛ اکنون دیگر بدون خجالتی می‌شد که برادرزادهٔ آقای وردورن، یعنی همانی که «بد آورده بود»، به او سلام کند.[۱۱۱]

یکی از کسانی که در گرنکور سوار واگن من شدند سانیت بود، همانی که در گذشته خویشاوندش فورشویل او را از خانهٔ وردورن‌ها بیرون کرد اما دوباره برگشته بود. در گذشته عیب‌هایش، از دیدگاه زندگی محفلی ــ برغم حُسن‌های برتری که داشت ــ تا اندازه‌ای از همان نوع عیب‌های کوتار بود: خجالتی بود، می‌خواست همه از او خوششان بیاید و کوشش‌هایش در این راه به جایی نمی‌رسید. اما در حالی که زندگی میان گذشته و حال کوتار شکاف عمیقی انداخته بود، برعکس عیب‌های سانیت پا به پای کوشش‌هایی که برای تصحیحشان می‌کرد هر چه بزرگ‌تر می‌شد. کوتار در خانهٔ وردورن‌ها، به دلیل تداعی لحظات گذشته نزدِ آدمی که در محیطی مألوف بسر می‌برد، تا اندازه‌ای همانی بود که بود، اما در عوض در حضور بیمارانش، در بَخشش در بیمارستان، در آکادمی پزشکی، می‌توانست ظاهر سرد، تحقیرآمیز، جدی و خشکی به خود بگیرد که شدیدتر هم می‌شد هنگامی که در حضور شاگردانش مزه‌پرانی می‌کرد و همه گوششان به او بود. سانیت اغلب حس می‌کرد حوصلهٔ دیگران را سر می‌برد، وکسی به حرفهایش گوش نمی‌دهد و به جای آن که به شیوهٔ کوتار آرام‌تر حرف بزند، و با حالت آمرانه مخاطب را مجبور به گوش دادن کند، نه فقط لحنی لوده‌وار پیش می‌گرفت تا مخاطب حالت بیش از حد جدی گفته‌هایش را به او ببخشد، بلکه به آهنگ گفته‌هایش شتاب می‌داد، موجز می‌گفت، کلمات مخفف به کار می‌برد تا گفته‌هایش کوتاه جلوه کند و بیشتر به نظر رسد که به آنچه می‌گوید آشنایی دارد، و به تنها نتیجه‌ای که می‌رسید این بود که چون حرفهایش نامفهوم می‌شد به نظر بی‌پایان می‌آمد. اعتماد به نفسش از آن نوعی نبود که کوتار داشت و بیمارانش را انگار منجمد می‌کرد، تا آنجا که با شنیدن وصف خوشرویی او در محافل می‌گفتند: «پس این دیگر آن آدمی نیست که ما در مطبش

می‌بینیم و مریض را در روشنایی می‌نشاند و خودش پشت به نور به او خیره می‌شود.» اعتماد به نفس سانیت صلابتی نداشت، حس می‌کردی کمرویی بیش از حدی در پسش پنهان است و با تلنگری از هم می‌پاشد. سانیت، که دوستانش همواره به او گفته بودند به خود زیادی بی‌اعتماد است، و براستی هم می‌دید آدم‌هایی که بحق از خود پایین‌تر می‌داند به آسانی به موفقیت‌هایی می‌رسند که از دسترس خودش دور است، هر آنچه را که می‌گفت با لبخندی آغاز می‌کرد که یعنی بامزه است، از ترس این که اگر قیافهٔ جدی بگیرد ارزش گفته‌اش آن چنان که باید معلوم نشود. گاهی، به اعتبار جنبهٔ فکاهی‌ای که ظاهراً خودش در موضوعی می‌دید که قصد تعریفش را داشت، همه از سرِ ارفاق سکوت می‌کردند. اما موضوع بیمزه از آب در می‌آمد. یکی از مهمانان که قلب رئوفی داشت گاهی برای تشویق سانیت لبخندی تأییدآمیز اما «خصوصی»، تقریباً مخفیانه، دزدکی و بدون جلب توجه دیگران حوالهٔ او می‌کرد، چنان که کسی اسکناسی را کف دست دیگری می‌گذارد. اما هیچ کس این مسؤولیت و خطر را نمی‌پذیرفت که با قهقهه‌ای خود را علناً همواه او نشان دهد. تا مدتی پس از آن که تعریف ماجرا به پایان رسیده و به فراموشی سپرده شده بود خود سانیت، با حالتی تأسف‌آمیز، تنهایی به گفتهٔ خودش می‌خندید، انگار در حال چشیدن لذتی بود که وانمود می‌کرد آن ماجرا به اندازهٔ کافی داشته است اما بقیه در نیافته‌اند. اما اسکی مجسمه‌ساز: اسکی به این خاطر چنین خوانده می‌شد که تلفظ نام لهستانی‌اش دشوار بود، و همچنین به این دلیل که خودش هم، از زمانی که در محیط خاصی زندگی می‌کرد چنین نشان می‌داد که نمی‌خواهد چندان ربطی با خانواده‌اش داشته باشد که خانواده‌ای محترم، اما کمی ملال‌آور و پرجمعیت بود ــ این اسکی مردی چهل و پنج ساله و بدقیافه بود، نوعی رفتار بچگانه و بازیگوشی خیالبافانه داشت که از گذشته و از زمانی در او باقی مانده بود که، تا ده سالگی، شیرین‌ترین کودک نابغهٔ جهان و سوگلی همهٔ خانمها دانسته می‌شد. خانم وردورن مدعی بود که او از السْتیر هنرمندتر است. گو این که

شباهت‌هایش با الستیر صرفاً ظاهری بود. اما همین شباهت‌ها کافی بود تا الستیر، که اسکی را فقط یک بار دیده بود، از او همان نفرت ژرفی را داشته باشد که آدم نه چندان از کسانی که درست متضاد با او هستند، بلکه از کسی دارد که شبیه به خود اوست اما نه به آن خوبی، کسی که در او جنبه‌های منفی خودش نمایان است و عیب‌هایی که پشت سر گذاشته است، و به نحو خجلت‌آوری به یادش می‌آورد که پیش از رسیدن به حالت کنونی‌اش به چشم دیگران چگونه می‌آمده است. اما خانم وردورن به این دلیل شخصیت اسکی را قوی‌تر از الستیر می‌دانست که هنری نبود که آمادگی‌اش را نداشته باشد و خانم معتقد بود که اگر اسکی آن قدر تنبل نبود این آمادگی‌ها را به استعداد کامل بدل می‌کرد. همین تنبلی هم به نظر خانم یک امتیاز اضافی می‌آمد، چون مغایر کوشایی بود که به گمان او ویژگی آدمهای عاری از نبوغ بود. اسکی روی هر چیزی که می‌خواستی نقاشی می‌کرد، از تکمهٔ سردست گرفته تا تختهٔ در. با صدایی شبیه آهنگسازها آواز می‌خواند، از حفظ پیانو می‌زد، از پیانو صدای ارکستر در می‌آورد و این نه چندان از چیره‌دستی‌اش در نوازندگی که از نارسایی بم‌هایش بود، یعنی که انگشتانش توان آن را نداشت که نشان دهد نوبت به ساز بادی رسیده است، و در عوض صدای آن را با دهانش در می‌آورد. از آنجا که وقت حرف زدن کلماتی به کار می‌برد که شنیدنشان احساس شگرفی القا کند، همچنان که وقت نواختن هم مکثی می‌کرد و سپس صدای «پینگ»ی در می‌آورد که یعنی صدای سازهای مسی است، کسانی بی‌اندازه هوشمندش می‌دانستند، در حالی که در حقیقت افکارش به دو سه مضمون محدود می‌شد و آن هم بینهایت سطحی بود. چون از داشتن شهرت خیال‌پردازی ناخرسند بود، به این فکر افتاده بود که نشان دهد آدم عملی و مثبتی است و در نتیجه با تکلف و تظاهر بسیار از خود دقتی ساختگی، تعقلی ساختگی نشان می‌داد که عاملی آن را شدیدتر هم می‌کرد، و آن این که هیچ حافظه‌ای نداشت و اطلاعاتش همیشه نادرست بود. حرکت سر، گردن و پاهایش موزون و شیرین می‌بود اگر هنوز نه ساله

بود، اگر کاکل بور حلقه حلقه، یقهٔ بزرگ توری و چکمه‌های کوچک سرخ چرمی داشت. او و کوتار و بریشو زودتر از وقت به ایستگاه گرنکور رسیده، بریشو را در تالار انتظار گذاشته خود برای گشتی بیرون رفته بودند. چون کوتار خواست برگردد اسکی به او گفت: «عجله‌ای نیست. قطارِ امروز محلی نیست، قطار استانی است.» و شادمان از دیدن تأثیری که دقت گفته‌اش بر کوتار گذاشت دربارهٔ خودش گفت: «بعله دیگر، چون اسکی اهل هنر است و مثلاً بلد است مجسمهٔ گِلی بسازد، همه فکر می‌کنند اهل عمل نیست. در حالی که هیچ کس به خوبی من این خط را نمی‌شناسد.» با این همه به طرف ایستگاه برمی‌گشتند که ناگهان کوتار، با دیدن دود قطار کوچک محلی نعره‌ای زد و سراسیمه گفت: «باید به هر جزایی که شده خودمان را برسانیم.» براستی هم چیزی نمانده بود که جا بمانند، چون آن تفاوت میان قطار محلی و استانی فقط در ذهن اسکی وجود داشت. بریشو با صدایی لرزان پرسید: «ببینم، پرنسس در این قطار نیست؟» شیشه‌های بسیار درشت عینکش، چون آینه‌ای که پزشکان متخصص گلو به پیشانی می‌بندند تا ته حلق بیمار را روشن کنند، برق می‌زد و به نظر می‌آمد که زندگی را از چشمان پروفسور وام گرفته باشد، و شاید به دلیل کوششی که پروفسور برای هماهنگ کردن دیدش با آن شیشه‌ها به کار می‌بُرد، حتی در لحظه‌های کاملاً بی‌اهمیت هم چنین می‌نمود که خود شیشه‌ها با دقت و تاکید اغراق‌آمیزی به آدم زل می‌زند. از سوی دیگر بیماری، رفته رفته با محروم کردن بریشو از حس بینایی، زیبایی‌های این حس را بر او فاش کرده بود، چنان که اغلب آدم بایداز شیئی جدا بشود، و مثلاً آن را هدیه بدهد، تا تازه نگاهش کند و حسرتش را بخورد و ارزشش را بداند. دکتر که هنوز هیجانش فروکش نکرده بود گفت: «نه، نه، پرنسس با بعضی مهمانهای خانم وردورن که باید سوار قطار پاریس می‌شدند به مَنویل رفته. حتی بعید نیست که خود خانم وردورن هم با او باشد. چون در مَن‌مار کار داشت. این طوری با ما هم‌سفر می‌شود و بقیهٔ راه را با ما می‌آید، که خیلی هم جالب می‌شود. بنابراین

باید در مَنویل چشمهایمان را خوب باز کنیم! وگرنه! گو این که عیبی ندارد، چون کم‌مانده بود اصلاً جا بمانیم. آه! وقتی قطار را از دور دیدم خشکم زد. واقعاً در لحظه‌ای رسیدیم که من اسمش را می‌گذارم لحظهٔ روانی. می‌دانید اگر به قطار نمی‌رسیدیم چه می‌شد؟ مجسم کنید که خانم وردورن ببیند کالسکه‌ها بی‌ما برگشته! وای که چه منظره‌ای!... جداً هم، عجب ماجرایی. ببینم، بریشو، نظرتان دربارهٔ کاری که کردیم چیست؟» این را با نوعی خودستایی پرسید. بریشو در جواب گفت: «جداً هم باید گفت که اگر به قطار نمی‌رسیدید، به قول مرحوم ویلمن[۱۱۲]، کار مزقونچی‌ها زار بود.» اما من، که از همان اولین لحظه‌های دیدار با این آدمهای ناشناخته حواسم پرت شده بود، یکباره به یادگفتهٔ کوتار در تالار رقص کازینوی کوچک افتادم، و با یادآوری رقص آلبرتین و آندره قلبم بشدت درد گرفت، چنان که گفتی می‌شد زنجیری نامرئی عضوی از بدن را به تصویرهای حافظه وصل کند. این درد چندان نپایید: از دو روز پیش که دلبری دوستم از سن‌لو مرا دچار حسادتی تازه کرده بود فکر رابطهٔ احتمالی آلبرتین با زنان دیگر به نظرم نشدنی می‌آمد، چون حسادتِ پیشین را از یادم برده بود. ساده‌لوحی کسانی را داشتم که می‌پندارند گرایشی الزاماً گرایش دیگری را نفی می‌کند. در آرامبوویل، از آنجا که قطار کوچک پُر بود، دهقانی با روپوش آبی با آن که بلیت درجه سه داشت سوار واگن شد. دکتر، که معتقد بود نباید گذاشت پرنسس با همچو آدمی همسفر شود یکی از کارکنان قطار را صدا زد، کارتش را به عنوان پزشکِ یک کمپانی بزرگ راه‌آهن نشان داد و رئیس ایستگاه را مجبور کرد دهقان را پیاده کند. سانیت، که از همان آغاز صحنه سخت ناراحت و شرمزده شده بود و به خاطر انبوه دهقانان حاضر بر سکوی ایستگاه می‌ترسید که مبادا آن صحنه انگیزهٔ شورشی دهقانی بشود، وانمود کرد که دل‌پیچه دارد و برای اینکه متهم به همدستی با خشونتِ دکتر نشود در راهرو به راه افتاد تا دستشویی یا به قول دکتر «واترز»ی پیدا کند. و چون نیافت از ته راهروی پیچ‌پیچک به تماشای صحنه پرداخت. بریشو، که می‌خواست

قابلیت‌هایش را به یک «نوچه» نشان بدهد به من گفت: «آقا، اگر اولین بار است که به خانهٔ خانم وردون می‌آیید باید بدانید که در هیچ جا به اندازهٔ محفل او آدم «شیرینی زندگی» را حس نمی‌کند، که می‌دانید این تعبیر از مبتکر تفنن‌گرایی و بیماری‌گرایی و خیلی از کلمات دیگری است که با گرایی ختم می‌شوند و امروزه میان جوجه اسنوب‌های ما باب شده‌اند، یعنی آقای پرنس دو تالیران.» به نظرش بذله و «باب روز» می‌آمد که در اشاره به بزرگ اشرافیان گذشته پیش از عنوانشان کلمهٔ آقا را هم بیاورد، و می‌گفت آقای دوک دو لاروشفوکو، آقای کاردینال دو رتز، که گهگاهی هم ایشان را «گوندیِ *استراگل فورلایف*[۱۱۳]» و «این مارسیاکِ *بولانژیست*[۱۱۴]» می‌نامید. و محال بود که در اشاره به منتسکیو لبخندی نزند و او را «جناب رئیس سکوندا دو منتسکیو» ننامد. یک اشرافی ممکن بود از شنیدن این نوع فضل‌فروشی که بوی مدرسه می‌داد ناراحت بشود. اما در رفتار بی‌نقص یک اشرافی هم، زمانی که از شاهزاده‌ای حرف می‌زند، نوعی فضل‌فروشی هست که آن هم بوی «کاست» دیگری را می‌دهد، یعنی قشری که حتماً باید عنوان «اسپراتور» را به نام گیوم بچسباند و در سخن گفتن با یک والاحضرت او را به صورت سوم شخص خطاب کند. بریشو با اشاره به «آقای پرنس دو تالیران» بازگفت: «بعله دیگر! وقتی به‌اش سلام می‌کنی باید کلاهت را کاملاً پایین بیاوری. چون از نیاکان است.» کوتار به من گفت: «محیط دلنشینی است. همه جور آدمی خواهید دید، چون خانم وردورن اهل دست‌چین کردن نیست: هم دانشمندان برجسته‌ای مثل بریشو را می‌بینید و هم اشرافیان بزرگی مثل پرنس شربتوف را که یک شاهزادهٔ روسی است و با گراند دوشس اودوکسی دوست است، و حتی در ساعتهایی که هیچ کس اجازهٔ دیدنش را ندارد تنهایی به دیدنش می‌رود.» در واقع، گراند دوشس اودوکسی خوش نداشت پرنس شربتوف (که از مدتها پیش کسی دعوتش نمی‌کرد) هنگامی به خانه‌اش برود که کسان دیگری هم بودند، از این رو او را فقط در ساعتهای اول صبح می‌پذیرفت که هیچیک از دوستانش در حضورش نبودند، کسانی که

دیدارشان با پرنسس همان قدر برایشان ناخوشایند بود که برای خود او هم دردسر داشت. از سه سال پیش، خانم شربتوف چون آرایشگری پس از ترک گراند دوشس یکراست به خانهٔ خانم وردورن می‌رفت که تازه از خواب بیدار شده بود، و دیگر ولش نمی‌کرد؛ از این رو می‌توان گفت که وفاداری پرنسس بینهایت بیشتر از بریشو بود که البته او هم هیچ چهارشنبه‌ای غیبت نداشت و در این روز، با لذت بسیار، خود را همتای شاتوبریان در لابیی او بوآ[۱۱۵]، می‌پنداشت یا در فصل ییلاق این احساس را داشت که خانم وردورن همان مادام دو شاتله[۱۱۶] و خودش همان کسی است که همواره (با نیشخند و خودستایی ادیبانه) «آقای دو وولتر» می‌نامید.

پرنسس شربتوف چون باکسی رفت و آمدی نداشت از چند سال پیش به وردورن‌ها وفایی نشان داده بود که او را چیزی بیش از یک عضو «وفادار» معمولی می‌کرد، او را نمونهٔ وفاداری و موجودی آرمانی می‌کرد که خانم وردورن سالهای سال نیافتنی‌اش پنداشته بود و در زمانی که دیگر پا به سن می‌گذاشت آن را سرانجام در این عضو مؤنث تازه مجسم می‌دید. هیچ کس از وفاداران «خانم» نبود که دستکم یک باری «غیبت» نداشته بوده باشد، با همهٔ حسادتی که در او می‌انگیخت و عذابش می‌داد. حتی کسانی هم که از همه بیشتر خانه‌دوست بودند یک باری هوسِ سفر می‌کردند؛ از همه پارساترها هم به دام عشقی می‌افتادند؛ از همه سالم‌ترها هم ممکن بود سرما بخورند و از همه بیکاره‌ترها به خدمت یک ماههٔ سربازی بروند، و از همه ناخلف‌ترها هم می‌رفتند تا «چشمان مادر محتضرشان را ببندند.» و هیچ تأثیری نداشت اگر خانم وردورن چون آن زن امپراتور رم می‌گفت که تنها سرداری که سپاهیان باید گوش به فرمانش باشند اوست، یا چون مسیح یا کایرز می‌گفت آن کسی که پدر و مادرش را به اندازهٔ او دوست بدارد و برای پیوستن به او ترکشان نکند لایق او نیست، و این که بهتر بود به جایِ ماندنِ در بستر و تحلیل رفتن، یا تسلیم زنی هر جایی شدن، کنار او بمانند که تنها داروی درد و تنها مایهٔ لذت است. اما

سرنوشت، که گاهی خوش دارد پایان زندگی‌های طولانی را زیبا کند، خانم وردورن را با پرنسس شربتوف آشنا کرد. پرنسس با خانواده‌اش به هم زده، از کشورش تبعید شده بود، تنها خانم بارون پوبوس و گراند دوشس اودوکسی را می‌شناخت که فقط صبح‌های زود و زمانی به خانه‌شان می‌رفت که خانم وردورن هنوز در خواب بود (چون میلی به دیدن دوستان اولی نداشت و دومی مایل نبود که دوستانش پرنسس را ببینند)، به یاد نمی‌آورد از سن دوازده‌سالگی، که به خاطر سرخک بستری شده بود حتی یک روز در بستر مانده باشد و در یک روز آخر سال در جواب خانم وردورن (که از ترس تنها ماندن از او می‌خواست برغم عید بماند و شب را در خانهٔ او بگذراند) گفت: «چه اشکالی دارد؟ هر روزی می‌خواهد باشد. مگر نه این که این روز را باید با خانواده گذراند و شما خانوادهٔ منید؟»، در پانسیون می‌نشست و با جابه‌جا شدن وردورن‌ها تغییر جا می‌داد، دنبالشان به ییلاق می‌رفت، و برای خانم وردورن چنان بخوبی مصداق این شعر دو وینیی شده بود:

*تنها تو شدی آن که انسان پیوسته می‌جوید*

که «رئیس» محفل کوچک برای آن که در آن دنیا هم «وفادار»ی داشته باشد از او خواسته بود هر کدامشان آخر مُرد کنار دیگری دفن شود. به غریبه‌ها ــ که همواره باید کسی را هم از این جمله دانست که به او بیشتر از همه دروغ می‌گوییم چون بیشتر از هر کسی از تحقیر او عذاب می‌کشیم: یعنی خودمان ــ به غریبه‌ها پرنسس شربتوف همیشه می‌گفت که فقط با گراند دوشس، وردورن‌ها و بارونس پوبوس دوست است، نه به این معنی که فاجعه‌هایی مستقل از خواست او همهٔ دوستی‌هایش را نابود کرده و میان آوارشان فقط همین چند تا باقی مانده باشد، بلکه به ارادهٔ خودش اینها را از میان همه برگزیده بود و گرایشی به انزوا و سادگی واداشته بودش که به همین‌ها بسنده کند. می‌گفت «هیچ کس دیگر را نمی‌بینم» و با این گفته بر جنبهٔ انعطاف‌ناپذیری تاکید می‌کرد که بیشتر حالت پیروی از

قاعده‌ای خودخواسته را داشت تا تحمل ضرورتی ناخواسته را. سپس می‌گفت: «فقط به سه خانه رفت و آمد دارم»، همچون نویسندگانی که اعلام می‌کنند نمایشنامه‌شان فقط سه بار به صحنه خواهد رفت، از ترس این که مبادا به بار چهارم نرسد. خانم و آقای وردورن چه این گفته را باور داشتند و چه نه در هر حال به پرنسس کمک کرده بودند آن را در ذهن بقیهٔ اعضا جا بیندازد. و اینان شکی نداشتند که از یک سو، پرنسس از میان هزاران امکانِ دوستی و آشنایی فقط وردورن‌ها را انتخاب کرده است و از سوی دیگر وردورن‌ها، میان همهٔ بزرگ اشرافیانی که نازشان را می‌کشند و به نتیجه‌ای نمی‌رسند استثنایی قایل شده و پرنسس را پذیرفته‌اند.

به نظر اینان، پرنسس بیش از حد بر محیطِ خاستگاه خود سر بود و در آن ناگزیر احساس ملال می‌کرد، و در میان همهٔ کسانی که می‌توانست با ایشان رفت و آمد کند فقط وردورن‌ها را خوشایند می‌یافت. در مقابل، وردورن‌ها هم به آن همه اشرافیانی که دوستی‌شان را می‌خواستند اعتنایی نشان نداده با قبول فقط یک استثنا، پرنسس شربتوف را پذیرفته بودند که از همهٔ بزرگ بانوانِ همتای خودش هوشمندتر بود.

پرنسس بسیار دارا بود؛ در همهٔ شب‌های اول لُژ بزرگی داشت و با اجازهٔ خانم وردورن اعضا را برای دیدن نمایش با خود می‌برد، و هرگز کس دیگری را نمی‌برد. همه این چهرهٔ رنگ‌پریده و اسرارآمیز را به هم نشان می‌دادند که پیر شده اما به سفیدی نگراییده بود، بلکه بیشتر چون برخی میوه‌های وحشیِ ماندنی خشکیده و سرخ شده بود. هم قدرتمندی و هم فروتنی‌اش را می‌ستودند چون همیشه آکادمیسینی چون بریشو، دانشمند سرشناسی چون کوتار، بهترین پیانونوازِ روز (و بعدها آقای دو شارلوس) را در کنار داشت و با این همه به عمد می‌کوشید تاریک‌ترین لُژ را انتخاب کند، خودش ته لژ می‌نشست، هیچ اعتنایی به جمعیت تالار نشان نمی‌داد، همهٔ حواسش پی گروه کوچک همراهش بود که کمی پیش از پایان نمایش بلند می‌شد و به دنبال او بیرون می‌رفت، ملکهٔ شگرفی که زیبایی شرم‌آلود، جذاب و کهنه شده داشت. اما، این که خانم شربتوف

تالار را نگاه نمی‌کرد و در تاریکی ته لژ می‌ماند برای این بود که می‌کوشید وجود دنیای زنده‌ای را فراموش کند که شور و آرزویش را داشت اما نمی‌توانست با آن آشنا شود؛ «محفل کوچک» لژ تئاتر برای او معادل سکون مُرده‌وار برخی جانوران در رویارویی با خطر بود. با این همه، انگیزهٔ تازه‌جویی و کنجکاوی اشرافیان مایهٔ آن می‌شد که شاید به آن ناشناس اسرارآمیز بیشتر از چهره‌های سرشناسی توجه نشان دهند که در لُژهای اول جا داشتند و همه به دیدنشان می‌رفتند. مجسم می‌کردند او با کسانی که خود می‌شناسند تفاوت دارد، و هوشی خارق‌العاده همراه با نیکوکاری خردمندانه آن گروه کوچک برجسته را دور او گرد آورده است. پرنسس اگر کسی را به او معرفی می‌کردند یا درباره‌اش حرف می‌زدند بشدت بی‌اعتنایی نشان می‌داد تا افسانهٔ نفرتش از جامعهٔ اشراف را زنده نگه دارد. با این همه، برخی آدمهای تازه به یاری کوتار یا خانم وردورن امکان آشنایی با او را می‌یافتند و پرنسس از آشنایی با یک فرد تازه چنان سرمست می‌شد که افسانهٔ انزوای خودخواسته‌اش را از یاد می‌برد و دیوانه‌وار از خود برای تازه وارد مایه می‌گذاشت. اگر این کس آدم پیش‌پاافتاده‌ای بود همه تعجب می‌کردند. «عجیب است که پرنسس، که نمی‌خواهد با هیچ کس دوستی کند، در مورد همچو موجود کم‌ارزشی استثنا قائل می‌شود!» اما این‌گونه آشنایی‌های بارآور بسیار کم بود، و پرنسس در محیط تنگ و بستهٔ وفادارانِ محفل زندگی می‌کرد.

کوتار خیلی بیشتر از آن که بگوید: «فلانی را سه شنبه در آکادمی می‌بینم» می‌گفت: «فلانی را چهارشنبه خانهٔ وردورن‌ها می‌بینیم». از خودِ شب‌نشینی‌های چهارشنبه هم به عنوان مشغله‌ای بسیار مهم و واجب یاد می‌کرد. وانگهی از آن دسته آدمهایی بود که چندان خواهانی ندارند و رفتن به جایی را که به آن دعوت شده‌اند آن چنان وظیفهٔ مهمی می‌دانند که انگار این دعوت فرمانی چون فراخوانی نظامی یا حُکمی قضایی است. تنها معاینه‌ای بسیار مهم می‌توانست او را از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها در روز چهارشنبه باز دارد، و این اهمیت بیشتر به منزلت بیمار بستگی داشت

تا به وخامت بیماری. چه کوتار، با آن که آدم خوبی بود، نه به خاطر سکتهٔ یک کارگر که برای زکام یک وزیر از خوشی چهارشنبه‌ها می‌گذشت. حتی در چنین موردی هم به همسرش می‌گفت: «از قول من از خانم وردورن عذرخواهی کن. بگو که با تأخیر می‌آیم. حضرت آقا گذاشته و درست همین امروز سرما خورده.» یک روز چهارشنبه آشپز پیرشان رگ بازویش را برید. کوتار اسموکینگ پوشیده آمادهٔ رفتن به خانهٔ وردورن‌ها بود، در جواب همسرش که خجولانه از او می‌پرسید چه کمکی می‌تواند به زن زخمی بکند شانه‌ای بالا انداخت و با آه و ناله گفت: «نمی‌توانم، لئونتین، مگر خودت نمی‌بینی جلیقهٔ سفید تنم است؟» خانم کوتار برای رعایت حال شوهرش کسی را بیدرنگ به دنبال دستیار مطب او فرستاد، او برای این که زودتر برسد با کالسکه‌ای آمد، و درست هنگامی وارد حیاط شد که کالسکه کوتار بیرون می‌رفت تا او را به خانهٔ وردورن‌ها برساند. در نتیجه، عقب و جلو کودن کالسکه‌ها پنج دقیقه‌ای وقت گرفت. خانم کوتار شرمنده شد از این که دستیارش او را در لباس شب‌نشینی دید. کوتار، شاید هم به خاطر ناراحتی وجدان، از تأخیری که پیش آمد سخت ناراحت شد و با چنان خُلق سگی به مهمانی رفت که اگر آن همه خوشی‌های چهارشنبه نبود تسکین نمی‌یافت.

اگر یک مشتری کوتار از او می‌پرسید: «گاهی گرمانت‌ها را می‌بینید؟» پروفسور در کمال صداقت جواب می‌داد: «خود گرمانت‌ها را شاید نشود گفت. نمی‌دانم. اما همهٔ این آدمها را در خانه دوستان خودم می‌بینم. حتماً اسم وردورن‌ها را شنیده‌اید. همه را می‌شناسند. بعد هم، دستکم می‌شود گفت که از آن شیک‌های آس و پاس نیستند. مایه دارند. ثروت خانم وردورن را سی و پنج میلیون تخمین می‌زنند. می‌دانید سی و پنج میلیون کم پولی نیست. به همین دلیل هم از آنهایی نیست که حساب یک پول و دو پول را بکند. اسم دوشس دو گرمانت را آوردید. بگذارید بگویم فرق این دو تا در چیست: خانم وردورن زن بزرگی است، در حالی که دوشس دو گرمانت نباید چیزی در چنته داشته باشد. متوجه این تفاوت هستید که؟

در هر حال، چه گرمانت‌ها به خانهٔ خانم وردورن بروند و چه نه، کسانی به دیدنش می‌روند که خیلی از این‌ها سرند، کسانی مثل شربتوف‌ها، فورشویل‌ها و خیلی‌های دیگر، آدمهایی از آن بالا بالاها، همهٔ اشراف فرانسه و ناوار، که من با آنها خودمانی و مثل دو تا دوست حرف می‌زنم. بخصوص که این جور آدمها خیلی هم از معاشرت با بزرگان دانش خوششان می‌آید.» این جملهٔ آخر را با لبخندی آکنده از خودستایی کیف‌آمیز همراه می‌کرد که ناشی از رضایت و غرور بود، اما نه چندان به این خاطر که عنوانی که در گذشته‌ها دربارهٔ کسانی چون پوتن و شارکو به کار برده شده بود اکنون به او داده می‌شد، بلکه از این رو که سرانجام می‌توانست اصطلاحاتی راکه رسم بود و رواج داشت آن چنان که باید به کار ببرد، نیز این که پس از تمرین‌ها و بررسی‌های بسیار آنها را کاملاً فراگرفته بود. از همین رو، پس از آن که نام پرنس شربتوف را هم از جملهٔ کسانی آورد که خانم وردورن به خانه‌اش می‌پذیرفت، با چشمکی به من گفت: «حالا فهمیدید چطور محفلی است؟ متوجه منظورم شدید؟» و منظورش این بود که از آن محفل شیک‌تر وجود ندارد. در حالی که، پذیرفتن خانم روسی که جز گراند دوشس اودوکسی کسی را نمی‌شناخت کافی نبود. اما حتی اگر هم پرنس شربتوف او را نمی‌شناخت نظر کوتار دربارهٔ برازندگی بی‌همانند محفل وردورن، و شادمانی‌اش از پذیرفته شدن در آن، هیچ تغییری نمی‌کرد. شوکتی که در کسانی می‌بینیم که با ایشان همنشینی داریم به همان سان با ذات ایشان بی‌رابطه است که شوکت شخصیت‌هایی تئاتری، که اگر تهیه‌کننده‌ای صدها هزار فرانک خرج خرید جامه‌های اصیل و جواهرات واقعی کند این همه هیچ تأثیری در ظاهرشان نخواهد داشت در حالی که، یک دکوراتور بزرگ، با تاباندن نوری مصنوعی بر ردایی کاغذی، پیراهنی از پارچهٔ زمخت و سنجاق و جواهری شیشه‌ای، ظاهری هزار بار مجلل‌تر القا می‌کند. فلان مرد عُمری را میان شخصیت‌های نامداری گذرانده که برای او چیزی جز خویشاوندانی ملال‌انگیز یا آشنایانی دل‌آزار نبوده‌اند، چون از همان

گهواره عادت کرده ایشان را عاری از هرگونه حیثیت و شهرتی ببیند. اما در عوض، اگو از سر اتفاق چنین حیثیتی با گمنام‌ترین کسان همراه شود بیشمار آدمهایی چون کوتار عمری شیفتهٔ زنان سرشناسی می‌مانند که محفلشان را کانون برازنده‌ترین اشرافیان در نظر می‌آورند در حالی که حتی در حد مادام دو ویلپاریزیس و دوستانش هم نبوده‌اند، یعنی بزرگ بانوان مطرودی که اشراف با ایشان بزرگ شده بودند اما رفت و آمد نمی‌کودند؛ نه، زنانی که دوستی‌شان مایهٔ افتخار بسیاری کسان بوده است، اگر این کسان خاطرات خود را بنگارند و نام ایشان و مهمانان شب‌نشینی‌هایشان را بیاورند هیچ کس، نه مادام دو کامبرمر و نه مادام دو گرمانت، نخواهدشان شناخت. اما چه باک! بدین‌گونه کسی چون کوتار هم بارونس یا مارکیز خودش را دارد که برای او بارونس یا مارکیز اصلی است، همچون بارونسی که ماریوو از او سخن می‌گوید و هرگز نامش آورده نمی‌شود و هیچگاه هم به ذهن آدم نمی‌آید که نامی داشته بوده باشد. کوتار همهٔ اشرافیت را در این زن ــ که اشراف او را نمی‌شناسند ــ خلاصه می‌بیند، بویژه که هر چقدر عنوانی مشکوک‌تر باشد تاج و نشانش روی لیوانها، ظرفهای نقره، سر کاغذ و صندوقچه‌ها نمایان‌تر است. کسان بسیاری از نوع کوتار، که به گمان خود عمری را در فوبور سن ژرمن گذرانده‌اند، شاید در تخیل خود بس بیشتر از کسانی شیفتهٔ رؤیاهای فئودالی شده باشند که براستی میان شهزادگان زندگی می‌کرده‌اند، همچنان که در نظر خرده دکان‌داری که گاهی یکشنبه‌ها به دیدن «بناهای قدیمی» می‌رود، ساختمانهایی که بیشتر از همه قرون وسطا را به یاد می‌آورد اغلب آنهایی است که سنگهایش از پایین تا بالا مال امروز است و طاقی‌هایش را شاگردان ویوله لو دوک[۱۱۷] رنگ آبی زده با ستاره‌های طلایی آراسته‌اند. «پرنسس را در منویل می‌بینیم. با ما هم‌سفر است. اما شما را فوراً به‌اش معرفی نمی‌کنم. بهتر است که این کار را خانم وردورن بکند. مگر این که بهانه‌ای پیش بیاید که در آن صورت مطمئناً ترتیبش را می‌دهم.» سانیت، که وانمود می‌کرد برای هواخوری بیرون آمده است،

پرسید: «دربارهٔ چه حرف می‌زدید؟» بریشو گفت: «داشتم برای آقا جمله‌ای را نقل می‌کردم که شما خوب می‌شناسید، از آن کسی که به نظر من اولین چهرهٔ *آخر قرن*ی است (که البته منظورم قرن هجدهم است)، یعنی شارل موریس که همان اسقفِ پریگور[۱۱۸] باشد. اول از همه، قول داده بود روزنامه‌نویس خیلی خوبی باشد. اما خودش را خراب کرد و کارش به وزارت کشید! زندگی از این بدبختی‌ها زیاد دارد. سیاستمدار فرصت‌طلبی بود و با ولنگاری خاص اشراف اصیل، ابایی نداشت از این که در صورت لزوم برای شاه پروس هم کار کند و آخر عمری چپ میانه‌رو هم شد.»

در سن پیر دِزیف دختر بسیار زیبایی سوار شد که متأسفانه جزو گروه کوچک نبود. نمی‌توانستم از پوست ماگنولیایی‌اش، چشمان سیاهش، بدن کشیدهٔ خوش‌تراشش چشم بردارم. پس از ثانیه‌ای خواست شیشه‌ای را باز کند، چون هوای کوپه گرم بود، و چون نمی‌خواست از یکایک حاضران اجازه بگیرد و من تنها کسی بودم که بالاپوش نداشتم بسرعت و با صدایی شاداب و خندان از من پرسید: «ببخشید، آقا، از هوا بدتان نمی‌آید؟» دلم می‌خواست به او بگویم: «با ما به خانهٔ وردورن‌ها بیایید.» یا: «نام و نشانی‌تان را به من بگویید.» جواب دادم: «نخیر خانم، هوا ناراحتم نمی‌کند.» و بعد، بدون آن که به خود زحمت جابه‌جا شدن بدهد: «دود سیگار دوستانتان را ناراحت نمی‌کند؟» و سیگاری روشن کرد. در ایستگاه سوم با جَستی پیاده شد. فردای آن روز از آلبرتین دربارهٔ آن دختر پرسیدم. چون از آنجا که احمقانه فکر می‌کردم فقط یک چیز را می‌توان دوست داشت، و رفتار آلبرتین با روبر حسادتم را برانگیخته بود، دیگر نگران رفتارش با زنان نبودم. آلبرتین گفت چیزی نمی‌داند و گمان کنم بسیار صادقانه گفت. با هیجان گفتم: «چقدر دلم می‌خواهد دوباره ببینمش!» و آلبرتین در جوابم گفت: «خیالتان راحت باشد، آدمها همیشه

دوباره پیدایشان می‌شود.» در این مورد اشتباه می‌کرد: آن دختر سیگارکش را دیگر ندیدم و نامش را ندانستم. خواهیم دید که چرا دراز زمانی از جستجویش دست برداشتم، اما فراموشش نکردم. اغلب پیش می‌آید که به فکر او بیفتم و تمنای شدیدی در دل حس کنم. اما تکرار این گونه تمناها ناگزیر به این اندیشه وا می‌داردمان که اگر بخواهیم این دختران را با همان مایه لذت بازیابیم باید به همان سالی هم برگردیم که ده سال دیگر از پی‌اش آمده و در همهٔ این سالها دختر پژمرده شده است. گاهی می‌شود دوباره کسی را یافت، اما زمان را نمی‌توان از میان برداشت. و این همه هست و هست تا روز نامنتظری که چون شبی زمستانی غم‌انگیز است، شبی که دیگر نه آن دختر را می‌جویی و نه هیچ دختر دیگری را، و حتی از بازیافتنش می‌هراسی. چون دیگر نه جاذبه‌ای در خود می‌بینی که کسی را خوش بیایی، و نه نیرویی که دوستش بداری. البته نه این که به معنی رایج کلمه ناتوان شده باشی. و اگر بحث عاشقی باشد، شاید بیشتر از هر زمانی عشق بورزی. اما حس می‌کنی که برای اندک نیرویی که داری کاری بیش از اندازه سترگ است. آرامش ابدی به همین زودی وقفه‌هایی پدید آورده که نه می‌توانی بیرون بروی و نه حرف بزنی. پاگذاشتن بر پله آن چنان که باید، خود موفقیتی است چون جَستن بندباز در لحظهٔ خطیر. وای اگر دختری که دوست می‌داری تو را در این حالت ببیند، حتی اگر هنوز چهره و همهٔ موهای بور جوانی را داشته باشی! دیگر نمی‌توان خستگی همگامی با جوانی را تاب آورد. حتی اگر تمنای جسمانی به جای فرونشستن دو چندان شود! برای تسکینش زنی را فرا می‌خوانی که در بند خوش آمدن به او نیستی، تنها شبی را با توست و هیچگاه دوباره‌اش نمی‌بینی.

کوتار گفت: «ظاهراً هنوز از ویولن‌نواز خبری نیست.» در واقع، مهم‌ترین خبر روز در گروه کوچک غیبت ویولن‌نواز سوگلی خانم وردورن بود. این

جوان، که دورهٔ سربازی‌اش را نزدیک دونسیر می‌گذرانید هفته‌ای سه شب برای شام به راسپلیر می‌آمد چون مرخصی شبانه داشت. اما دو شب پیش برای نخستین بار اعضای گروه دیده بودند که در قطار از او خبری نیست. حدس زدند که به قطار نرسیده است. اما خانم وردورن کالسکه‌ای برای قطار بعدی و سپس آخرین قطار فرستاد و کالسکه خالی برگشت. «حتماً بازداشت است چون فرارش دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. می‌دانید که، در حرفهٔ نظام، با این آدمهای کله‌شق، کافیست افسری یک خرده بداخلاق باشد.» بریشو گفت: «بخصوص اگر امشب هم نیاید خانم وردورن خیلی خیلی ناراحت می‌شود، چون میزبان عزیزمان درست همین امشب برای اولین بار همسایه‌هایش، مارکی و مارکیز دو کامبرمر را که راسپلیر را به او اجاره داده‌اند به شام دعوت کرده.» کوتار هیجان‌زده گفت: «امشب، مارکی و مارکیز دو کامبرمر! من که اصلاً خبر نداشتم. البته، مثل همهٔ شما، می‌دانستم که بناست یک شبی بیایند، اما نمی‌دانستم به همین زودی‌ها باشد. عجبا»، رو به من کرد: «عجبا، درست همانی که به شما گفتم: پرنسس شربتوف، مارکی و مارکیز دو کامبرمر.» و پس از چند باری که این نامها را تکرار کرد و با نوایشان خود را لالایی داد باز به من گفت: «می‌بینید که به جای خرب خوبی می‌رویم. با آن که دفعهٔ اولتان است، بهترین فرصت گیرتان آمده، امشب از آن شب‌های درخشان و استثنایی است.» و رو به بریشو کرد و گفت: «خانم حتماً خیلی عصبانی است. دیگر وقتش است که برسیم و از مخمصه نجاتش بدهیم.» در واقع، خانم وردورن از زمانی که به راسپلیر آمده بود به اعضا چنین وانمود می‌کرد که مجبور است یک بار مالکانِ کوشک را دعوت کند و این اجبار عذابش می‌دهد. می‌گفت اگر دعوتشان کند سال آینده موقعیت بهتری خواهد داشت و این کار را فقط به این دلیل می‌کند. اما می‌گفت آن چنان از پذیرایی کسانی که عضو گروه نیستند وحشت دارد، و چنان این کار برایش ناگوار است، که مدام آن را به بعد می‌اندازد. ترسش تا اندازه‌ای به همان دلایلی بود که خود می‌گفت اما درباره‌شان اغراق می‌کرد، در حالی که از

سوی دیگر، این پذیرایی را با انگیزه‌های اسنوبی (که ترجیح می‌داد به زبان نیاورد) بسیار خوش می‌داشت. از این رو، در آنچه می‌گفت نیمه صادق بود، گروه کوچک را چنان در جهان یگانه می‌دانست و یکی از آن مجموعه‌هایی که گرد آوردنش قرنها طول می‌کشد، که از فکر گنجاندن آدمهایی شهرستانی در آن وحشت می‌کرد، آدمهایی که *چهارگانه* و *استادان* واگنر را نشناسند، نتوانند نقش خود را در کنسرتِ گفت‌وگوهای عمومی محفل بازی کنند، و با آمدن به خانهٔ خانم وردورن یکی از چهارشنبه‌های معروف او را به نابودی بکشند، یکی از آن شاهکارهای بی‌همانند و شکننده چون شیشه‌های ونیزی که یک نُت ناموزون برای شکستنشان کافی است. آقای وردورن گفت: «از این گذشته، حتماً از آنهایی‌اند که ضدتر از آنها پیدا نمی‌شود، نظامی‌گرای خالص.» که خانم وردورن در جوابش گفت: «نه، این هیچ برایم مهم نیست. خیلی وقت است که دیگر کسی دربارهٔ قضیه حرفی نمی‌زند.» خودش صمیمانه دریفوسی بود، اما دلش می‌خواست گرایش دریفوسی محفلش در جامعهٔ اشرافی هم برایش وجهه‌ای ایجاد کند. اما دریفوس‌گرایی در زمینهٔ سیاست پیروز شده بود و در جامعهٔ اشرافی نه. لابوری، رِناک، پیکار و زولا هنوز از نظر اشرافیان خائن بودند و ناگزیر مایهٔ دوری اینان از هستهٔ کوچک می‌شدند. از این رو خانم وردورن در پی آن بود که پس از این گریزِ به دنیای سیاست دوباره به عالم هنر برگردد. وانگهی، مگر نه این که دندی و دبوسی در قضیه جزو «بد»ها بودند؟ گفت: «اما دربارهٔ قضیه، کاری که می‌شود کرد این است که آنها را کنار بریشو بنشانیم (بریشو تنها عضو دسته بود که در قضیه طرف ستاد ارتش را گرفت و همین از وجههٔ او نزد خانم وردورن بسیار کم کرد). مجبور نیستیم که تا ابد از قضیه دریفوس حرف بزنیم. نه، حقیقتش را بخواهید، این کامبرمرها مایهٔ دردسرم‌اند.» اما اعضای دسته، که هم در نهان مشتاق آشنایی با کامبرمرها بودند و هم گول خانم وردورن را می‌خوردند که می‌گفت از پذیرایی‌شان ملول است، هر روز در گفتگو با او همان دلایل سخیفی را تکرار می‌کردند که خود او در توجیه دعوت از

کامبرمرها می‌آورد و می‌کوشیدند این دلایل را مخالفت‌ناپذیر بنمایانند. کوتارپیایی می‌گفت: «یک بار تصمیم قطعی بگیرید، آن وقت دربارهٔ اجاره به شما امتیازهایی می‌دهند، مُزد باغبان را آنها می‌پردازند و شما از باغچه‌ها استفاده می‌کنید. همهٔ اینها به یک شب ناراحتی می‌ارزد. این را فقط برای خودتان می‌گویم.» چنین می‌گفت اما یک بار که در کالسکهٔ خانم وردورن نشسته بود با دیدن کالسکهٔ مادام دو کامبرمر پیر دلش به تپش افتاد و بخصوص یک بار دیگر، در ایستگاه راه‌آهن، نزدیک مارکی بود و خود را نزد کارکنان ایستگاه حقیر حس کرد. از سوی دیگر، کامبرمرها چنان از جریانهای جامعهٔ اشراف دور بودند که حتی به فکرشان هم نمی‌رسید برخی زنان برازنده با نوعی احترام از خانم وردورن یاد کنند، و او را زنی در نظر می‌آوردند که فقط با آدمهای عجیب و غریب رفت و آمد دارد، شاید حتی ازدواج شرعی هم نکرده است، و هرگز در مهمانی‌اش غیر از خود آنان هیچ کس از اشراف نیست. تنها به این دلیل به رفتن به شب‌نشینی او رضا داده بودند که می‌خواستند با چنان مستأجری رابطهٔ خوبی داشته باشند و امیدوار بودند چندین سال دیگر هم بیاید، بخصوص از یک ماه پیش که شنیده بودند چندین میلیون ارث به او رسیده است. در سکوت خود را برای روز موعود آماده می‌کردند، بی‌آن که در این باره شوخی و لودگی کنند. اما اعضای گروه دیگر امیدی به آمدنشان نداشتند، بس که خانم وردورن در حضور ایشان روز موعود را تعیین کرده سپس عقب انداخته بود. هدفِ این بی‌تصمیمی‌ها فقط این نبود که ناراحتی‌اش از دعوت کامبرمرها را به رخ همه بکشد، بلکه همچنین می‌خواست اعضای گروه کوچک را که در آن حوالی می‌نشستند و ممکن بود به فکر نیامدن بیفتند در تب و تاب نگه دارد. نه این که «خانم» حدس می‌زد «روز سرنوشت» برای اعضا هم به اندازهٔ خودش هیجان‌انگیز باشد، بلکه چون به همه باورانده بود که آن دعوت برایش از هر کار شاقی رنج‌آورتر است می‌خواست به وفاداری‌شان دلگرم باشد. «مبادا مرا با این چینی‌ها تنها بگذارید! برعکس باید همه با هم باشیم تا کم‌تر حوصله‌مان سر برود. البته

نمی‌توانیم دربارهٔ هیچ کدام از چیزهایی که برایمان جالب است حرف بزنیم. چاره‌ای نیست، یک چهارشنبه‌مان خراب می‌شود.»

بریشو رو به من کرد و گفت: «واقعاً هم، خانم وردورن زن خیلی فهمیده‌ای است، چهارشنبه‌هایش را با برازندگی هر چه تمام‌تر تدارک می‌بیند، به نظر من هیچ دلش نمی‌خواست این دهاتی‌های اشراف‌زاده اما بیذوق را به خانه‌اش دعوت کند. بالاخره دلش رضا نداد مارکیز پیر را هم بگوید و فقط پسر و عروسش را دعوت کرده.»

«آها، پس مارکیز دو کامبرمر را می‌بینیم!» این را کوتار با لبخندی گفت که به گمانش باید بیانگر عیاشی و زن‌دوستی می‌بود، هر چند نمی‌دانست مادام دو کامبرمر زن زیبایی است یا نه. اما عنوان مارکیز تصویرهایی شکوهمند و هوس‌انگیز در ذهنش تداعی می‌کرد. اسکی، که یک بار هنگام‌قدم زدن با خانم‌وردورن اورادیده‌بودگفت: «هه، من می‌شناسمش!» دکتر از پس عینک نگاهی چپ چپ به او انداخت و گفت: «منظورتان شناختن به مفهوم توراتی‌اش است؟»[۱۱۹] یکی از شوخی‌هایی بود که خوش داشت تکرار کند. اسکی به من گفت: «زن فهمیده‌ای است». و چون دید که من چیزی نمی‌گویم دوباره، با تاکید بر یک یک کلمات، گفت: «البته هم زن فهمیده‌ای هست و هم نیست. آموزش ندیده، سطحی است، اما غریزهٔ درک چیزهای قشنگ را دارد. اگر لازم باشد سکوت می‌کند، اما هیچ وقت مزخرف نمی‌گوید. بعد هم، آب و رنگ قشنگی دارد. کشیدن تکچهره‌اش باید جالب باشد.» این را گفت و پلکهایش را تا نیمه بست، انگار مارکیز رامی‌دید که جلویش نشسته تا او چهره‌اش را بکشد. از آنجا که درست عکس نظری را داشتم که اسکی در آن همه لفافه بیان می‌کرد، به گفتن همین بسنده کردم که خواهر مهندس برجسته‌ای به نام آقای لوگراندن است. بریشو به من گفت: «می‌بینید، بزودی با یک خانم زیبا آشنا می‌شوید و هیچ کس نمی‌داند بعدش چه می‌شود. کلئوپاترا زن برجسته‌ای هم نبود، زن ریزنقشی بود، زن ریزنقش لاابالی وحشتناکی بود که میاک خودمان تصویرش کرده، اما ببینید بعدش چه چیزها پیش آمد، نه

فقط برای این یارو آنتوان که برای همهٔ جهان باستان.» در جوابش گفتم: «قبلاً با مادام دو کامبرمر آشنا شده‌ام.» ــ «آها! پس گذارتان دارد به جای آشنا می‌افتد.» گفتم: «بخصوص از دیدنش به این دلیل خوشحال می‌شوم که قول داده بود کتاب یک کشیش سابق کومبره را به من بدهد که درباره اسم جاهای این منطقه است. این طوری قولش را به یادش می‌آورم. به کار این کشیش و به ریشه‌شناسی خیلی علاقه دارم.» بریشو گفت: «زیاد به چیزهایی که می‌گوید اعتماد نکنید. کتابش در راسپلیر هست و من هم سرسری ورقش زده‌ام و چیزی که به درد بخورد درش ندیده‌ام؛ پر از اشتباه است. بطور مثال ببینید دربارهٔ واژهٔ **بریک** (bricq) چه گفته. این واژه در خیلی از اسمهای مکانِ این منطقه هست. جناب کشیش نمی‌دانم از کجا به این نتیجهٔ مهمل رسیده که ریشه‌اش **بریگا** (briga) است که معنی بلندی و مکان مستحکم را می‌دهد. سابقهٔ این لغت را حتی در طوایف سلتی، لاتو بریژها (Latobriges) و نمتوبریژها (Nemetobriges) و غیره هم می‌بیند و همین طور جلو می‌آید تا به اسم‌هایی چون بریان (brian) و بریون (brion) و غیره می‌رسد[۱۲۰]. در مورد این ناحیه‌ای هم که الآن در خدمت شما داریم درش سفر می‌کنیم گویا **بریکبوسک** (Bricquebosc) یعنی بیشهٔ بالای بلندی، **بریکویل** (Bricqueville) یعنی سکونتگاه بلند و **بریکبک** (Bricquebec)، ایستگاهی هم که تا چند لحظهٔ دیگر در آن توقف می‌کنیم یعنی بلندی نزدیک جویبار. در حالی که اصلاً این طور نیست، چون **بریک** یک لغت قدیمی زبان «نور»ی[۱۲۱] است و معنی‌اش، خیلی ساده، پُل است. به همین ترتیب، واژهٔ **فلور** (fleur) که تحت‌الحمایهٔ خانم کامبرمر این همه زحمت می‌کشد که آن را گاهی به ریشه‌های اسکاندیناوی floi یا flo و گاهی به ریشه‌های ایرلندی ae و aer ربط بدهد، بدون هیچ شکی از fiord دانمارکی می‌آید که همان بندر خودمان است. به همین ترتیب، جناب کشیش معتقد است که ایستگاه سن مارتن لو وتو (Vêtu)، نزدیک راسپلیر، به معنی سن مارتن پیر (Vieux) یعنی مرادف لاتین Vetus است. شکی نیست که واژهٔ Vieux در تشکیل خیلی از اسمهای مکان این منطقه دخالت

داشته. این واژه معمولاً از Vadum می‌آید که به معنی پایاب است، مثلاً در اسمِ آبادی لِه ویو. همانی است که انگلیسی‌ها می‌گویند ford (مثل آکسفورد، هیرفورد). اما در واژهٔ مورد بحث ما، ویو از Vetus نمی‌آید، بلکه از Vastatus می‌آید که به معنی جای ویران و بیابان برهوت است. در همین نزدیکی‌ها جایی هست به اسم سوتوَست (Sottevast)، یعنی مثلاً بیابان سِتولد (Setold)، یا بریوست (Brillevast)، بیابان برولد Berold. بخصوص از این نظر مطمئن‌ام که کشیش اشتباه می‌کند که سن مارتن لو ویو قدیم‌ترها اسمش سن مارتن دو گست Gast و حتی سن مارتن دو ترگات Terregate بوده. می‌دانیم که در این واژه‌ها حرف v و حرف g یکی‌اند. همان طور که Dévaster و gâcher به یک معنی‌اند [: خراب کردن]. یا jachère و gâtines (از ریشهٔ آلمانی قدیم Wastinna) که یک معنی دارند [: آیش، زمین هرز]. پس ترگات همان Terra Vastata [زمین هرز] است. اما سن مارس Saint Mars، که در گذشته‌ها سن مردِ (Saint-Merd) بوده (بر بدخواهش لعنت!) همان سن مدار دوس (Saint Medardus) است که Saint-Médard، Saint-Mard، Saint-Marc، Cinq-Mars هم شده و حتی به صورت Dammas در آمده. البته این را هم نباید فراموش کرد که در همین نزدیکی ها، جاهایی که اسمشان Mars دارد، از منشاء ماقبل مسیحی (Mars اساطیری) خبر می‌دهد که هنوز در این منطقه زنده است اما حضرت کشیش نمی‌خواهد قبول کند. بخصوص تعداد ارتفاعاتی که اسم خدایان باستانی به آنها داده شده، مثل کوه ژوپیتر، Jeumont، خیلی زیاد است. کشیش شما نمی‌خواهد اینها را قبول کند و در عوض، جاهایی را هم که اسمشان در مسیحیت ریشه دارد نمی‌بیند. مثلاً، گذارش به لوکتودی (Loctudy) هم افتاده و می‌گوید این اسم غیرمسیحی است، در حالی که در واقع شکل تحول یافتهٔ Locus sancti tudeni لاتین است، یا این که نمی‌فهمد که سامار کول (Sammarcoles) همان Sanctus Martialis است.» بریشو که می‌دید گفته‌هایش برایم جالب است همچنان می‌گفت: «کشیش شما همهٔ واژه‌هایی راکه به holm، home، hon ختم می‌شوند از ریشه (hullus)holl،

تپه، می‌داند در حالی که همه از ریشهٔ شمالی holm به معنی جزیره‌اند که مثال معروفش استکهلم است و در این منطقه در اسم‌های Houlme، Quetthon، Néhomme، Robehomme، Tahoume و Engohomme و غیره دیده می‌شود.» این نامها مرا به یاد روزی انداخت که آلبرتین می‌خواست به آمفرویل لابیگو برود (که بریشو گفت این واژه از ترکیب اسمهای دو ارباب ناحیه ساخته شده است) و سپس به من پیشنهاد کرد که با هم برای شام به روبوم برویم. اما مونمارتن، تا چند لحظهٔ دیگر به آن می‌رسیم[۱۲۲].

پرسیدم: «نئوم Néhomme در نزدیکی‌های کارکتویت (Carquethuit) و کلیتورپ (Clitourps) نیست؟» ــ «چرا. نئوم همان Holm است، جزیره یا شبه‌جزیرهٔ ویکنت نیژل معروف که اسمش در نِویل Neville باقی مانده. کارکتویت و کلیتورپ که می‌فرمایید، اسم‌هایی است که تحت‌الحمایهٔ مادام دو کامبرمر دربارهٔ آنها هم اشتباه کرده. بدون شک می‌داند که کارک همان Kirche آلمانی، کلیساست. اسمهای کرکویل و دونکرک (Dunkerque) را که شنیده‌اید. بهتر است به همین واژهٔ معروف dun توجه کنیم که در زبان سِلتی به معنی تَل بوده. این ریشه در همه‌جای فرانسه هست. جناب کشیش مات و مبهوت واژهٔ Duneville شده که در منطقه اورِلوار هم هست؛ در حالی که می‌توانست Châteaudun و Dun-le-Roi را در منطقهٔ شِر، Duneau را در منطقهٔ سارت، Dun را در آریژ، Dune-les-Places را در نِیور و غیره هم ببیند. این ریشهٔ Dun موجب شده که دربارهٔ Douville اشتباه عجیبی بکند، که در ضمن این همان جایی است که پیاده می‌شویم و کالسکه‌های خوب و راحت خانم وردورن منتظرمان است. بله، می‌گوید دوویل از لاتین donvilla می‌آید. واقعیت این است که دوویل پای تل‌های مرتفعی بنا شده. جناب کشیش، که از همه چیز خبر دارد حس می‌کند که اینجا خطایی مرتکب شده. در واقع، در یک سیاههٔ قدیمی اموال کلیسا چشمش به واژهٔ Domvilla افتاده. بنابراین حرف قبلی‌اش را تصحیح می‌کند و می‌گوید که دوویل یعنی تیول اسقف، (domino abbati) آن هم اسقف صومعه کوه سن میشل. این کشف خیلی

خوشحالش می‌کند، در حالی که با توجه به زندگی رسوایی‌آمیزی که از زمان مجمع سن کلر سور اپت در کوه سن میشل جریان داشته همچو خوشحالی‌ای عجیب است، البته نه عجیب‌تر از این که شاه دانمارک حاکم همهٔ این سواحل بوده و کیش اودین[۱۲۳] را خیلی بیشتراز دین‌مسیح رواج داده باشد. از طرف دیگر، این فرض که n تبدیل به m شده باشد برای من خیلی عجیب نیست و تغییری که نشان می‌دهد خیلی کم‌تر از واژهٔ خیلی درست لیون است که آن هم از ریشهٔ dun می‌آید (Lugdunum). اما کشیش اشتباه می‌کند. دوویل هیچ وقت Donville نبوده، بلکه Doville بوده، از لاتین Eudonis villa یعنی ویلای اود (Eudes). اسم دوویل قدیم‌ترها اسکالکلیف (Escalecliff) بود، یعنی پلکانِ دامنه. طرفهای سال ۱۲۳۳، اود لوبوتیه، ارباب اسکالکلیف به ارض مقدس رفت؛ قبل از رفتن، کلیسای مِلکش را به صومعهٔ بلانش لاند بخشید. در ازای این کار خیر، روستا را به اسم او کردند و شد دوویل. اما باید عرض کنم که علم نام جاشناسی[۱۲۴]، که‌بنده‌درش خیلی هم ناشی‌ام، از علوم دقیقه نیست؛ اگر این سند تاریخی را در اختیار نداشتیم ممکن بود بحق تصور کنیم که دوویل از اوویل (Ouville) می‌آید، یعنی شهرِ آب. واژه‌هایی که درشان شکل ai هست، که همان aqua [آب به لاتین] باشد، مثل (Aigus-Mortes)، این شکل اغلب به eu و ou تبدیل می‌شود. در نزدیکی‌های دوویل چشمه‌های آب معدنی معروفی بود که کارکبو (Carquebut) نامیده می‌شد. می‌توانید حدس بزنید که کشیش از این که در این اسم هم یک ریشهٔ مسیحی پیدا کند چقدر خوشحال شد، گو این که به نظر می‌رسد رواج مسیحیت در این ناحیه خیلی مشکل بوده باشد، چون ظاهراً چندین قدیس، سنت اورسال و سن گوفروا و سن بارسانور و سن لوران دو برو دان رویش زحمت کشیده‌اند و تازه این آخری کار را به راهبان بوبک (Beaubec) واگذار کرده. اما دربارهٔ جزء tuit باز کشیشه اشتباه می‌کند، این را شکل دیگری از toft، کلبه، می‌داند که در Criquetot، Ectot، Yvetot می‌بینیم، در حالی که از ریشهٔ Thveit به معنی مزروعی کردن زمین جنگلی است، مثل Braquetuit،

le Thuit، Regnetuit و غیره. به همین ترتیب، در کلیتورپ ریشهٔ thorp نورماندی را، که به معنی دهکده است، می‌بیند، اما فکر می‌کند که قسمت اول واژه، از Clivus لاتین به معنی شیب می‌آید در حالی که از Cliff صخره است. اما بزرگ‌ترین اشتباههایش، بیشتر ناشی از پیشداوری است تا جهل. هر چقدر هم که آدم به ملیت فرانسوی‌اش پایبند باشد، آیا درست است‌که منکرحقیقت بشودو سن لوران‌آن‌بره را منتسب به کشیش معروف رُمی بداند، در حالی که منتسب به سنت لاورنس توت، اسقف دوبلین است؟ اما بیشتر از عواطف میهنی، آن چیزی که موجب می‌شود دوست شما اشتباهات‌فاحش‌مرتکب‌بشودغرض‌ورزی‌دینی‌است. می‌دانید که در نزدیکی‌های راسپلیر دو مونمارتن هست: Montmartin-en-Graignes و Montmartin-sur-Mer. جناب کشیش در مورد Graignes اشتباهی نکرده و درست دیده که این واژه، همان لاتینِ Grania و یونانی Crêné، به معنی باتلاق و مرداب است؛ اسم‌هایی از قبیل Lengronne، Grenneville، Croen و Gresmays بیشمار است. اما مونمارتن، این به قول خود زبان‌شناس شما می‌خواهد به هر قیمتی که شده این محل را حوزهٔ کلیسایی وقف سن مارتن بداند. دلیلی هم که برای خودش می‌آورد این است که سن مارتن قدیس حامی این‌محل است. امامتوجه‌نیست که این قدیس بعدها به عنوان حامی محل انتخاب شده، یا شاید هم نفرت دوران قبل از مسیحیت چشم کشیش ما راکور کرده. نمی‌خواهد قبول کند که اگر بحث کوه [مون Mont] درمیان‌بوداسم‌آنجاراهم، مثل‌مون‌سن‌میشل، می‌گذاشتند مون سن مارتن، درحالی‌که‌اسم‌مونمارتن‌خیلی‌بیشتربارغیرمسیحی‌داردوبه پرستشگاه‌های خدای اساطیری مارس [Mars] مربوط می‌شود، پرستشگاههایی که البته غیر از همین اسم چیز دیگری ازشان باقی نمانده اما حضور انکارناپذیر اردوگاههای رُمی در منطقه برای تائیدش کافی است، حتی اگر اسم مونمارتن هم، که خودش شکی باقی نمی‌گذارد، وجود نداشته باشد. بنابراین، این کتابچه‌ای که می‌خواهید در راسپلیر به سراغش بروید کتاب چندان خوبی نیست.» در جوابش گفتم که در کومبره اغلب از کشیش

مضمون‌های جالبی در زمینهٔ ریشه‌شناسی شنیده بودیم. «شاید در ناحیهٔ خودش آمادگی بیشتری داشته و سفر به نورماندی گیجش کرده.» گفتم: «ظاهراً بهبود هم نیافته، چون وقت ورود بیماری افسردگی داشت و وقت رفتن دچار رماتیسم شده بود» ــ «آها! پس تقصیر از افسردگی است. به قول‌استادعزیزم پوکلن[۱۲۵] از دست‌افسردگی‌دررفته و به دام زبان‌شناسی افتاده. ببینم، کوتار، به نظر شما می‌شود که افسردگی تأثیر مخربی روی زبان‌شناسی داشته باشد و زبان‌شناسی برعکس افسردگی را تسکین بدهد، و آدم بعد از خلاصی از بیماری افسردگی دچار رماتیسم بشود؟» ــ «البته، رماتیسم و افسردگی دو شکل جایگزین فرسودگی عصبی یا نئوروآرتریتیسم‌اند. هر کدام از طریق متاستاز می‌توانند جانشین دیگری بشوند.» بریشو گفت: «جسارت نباشد، پروفسور دانشمند ما فرانسه را همان طور با لاتین و یونانی مخلوط می‌کنند که جناب پورگون، آن طور که مولیر می‌فرماید. عمویم، که منظورم همان سارسی[۱۲۶] ملّی‌مان باشد...» اما نتوانست جمله‌اش را به پایان ببرد. پروفسور ناگهان از جا جست و نعره‌ای کشید و بعد به زبان آدم و به صدای بلند گفت: «اهه! اهه! از منویل رد شده‌ایم (هه! هه!) حتی از رنویل هم گذشته‌ایم.» دیده بود که قطار به ایستگاه سن مارلو ویو رسیده است که در آن تقریباً همهٔ مسافران پیاده می‌شدند. «فکر نکنم یادشان رفته باشد در آن ایستگاهها نگه دارند. ما گرم بحث دربارهٔ کامبرمرها بوده‌ایم و متوجه نشده‌ایم» ــ «گوش کنید، اسکی، صبر کنید، می‌خواهم **یک چیز خوبی** به شما بگویم»، کوتار از این اصطلاح که در برخی محیط‌های پزشکی به کار می‌رفت خیلی خوشش می‌آمد، «پرنسس باید در همین قطار باشد. احتمالاً ما را ندیده و سوار کوپهٔ دیگری شده. برویم دنبالش. خدا کند که قضیه به دعوا مرافعه نکشد!» و همه‌مان را با خود به جستجوی پرنسس برد. او را در گوشهٔ یک واگن خالی، در حال خواندن **نشریهٔ دو جهان** پیدا کرد. پرنسس از سالیان پیش، از ترس بی‌اعتنایی و تحقیر، چنین عادت کرده بود که در زندگی روزمره یا در قطار، در گوشه‌ای سر جای خود بماند و صبر کند تا اول به او

سلام کنند و آنگاه دستش را دراز کند. بنابراین، هنگامی که اعضای گروه به کوپه وارد شدند همچنان به خواندن ادامه داد. در جا او را شناختم؛ آن زن، که اگر هم مقام اجتماعی‌اش را از دست داده بود اصل و نسبی بس برجسته داشت، و در هر حال گل سر سبد محفلی چون محفل خانم وردورن بود، همان خانمی بود که دو روز پیش در همان قطار دیده و پنداشته بودم که شاید رئیس عشرتکده‌ای باشد. شخصیت اجتماعی‌اش، که یکسره نامعلوم بود، همین که نامش را شنیدم یکباره برایم روشن شد آن چنان که پس از کنکاش بسیار دربارهٔ یک معما سرانجام به واژه‌ای می‌رسیم که همهٔ مجهول‌ها را روشن می‌کند، که این واژه در مورد آدمها همان نام است. شناخت هویت کسی که پریروز کنارش سفر می‌کرده‌ای و نمی‌توانسته‌ای موقعیت اجتماعی‌اش را حدس بزنی کشفی بس جالب‌تر از آن است که در شمارهٔ تازهٔ مجله‌ای جواب معمای شمارهٔ پیش را بخوانی. رستورانهای بزرگ، کازینوها، قطارهای محلی موزه‌های خانوادگی این معماهای اجتماعی‌اند. «پرنسس، در منویل شما را ندیدیم! اجازه می‌دهید در کوپهٔ شما بنشینیم؟» پرنسس گفت: «خواهش می‌کنم.» با شنیدن کوتار تازه سرش را از روی نشریه‌اش بلند کرد. چشمانش، مانند چشمان آقای دو شارلوس (هر چند مهربانانه‌تر)، بخوبی آدمها را می‌دید هر چند که خودش وانمود می‌کرد نمی‌بیند. کوتار فکر کرد که همین که من با کامبرمرها دعوت شده‌ام برای سفارشم کافی است و در نتیجه، پس از مکثی تصمیم گرفت به پرنسس معرفی‌ام کند و او با ادب بسیار برایم سر خم کرد اما چنین نشان داد که نامم را برای اولین بار می‌شنود. دکتر داد زد: «آه، زنم یادش رفته دگمه‌های جلیقهٔ سفیدم را عوض کند. امان از دست زنها! به فکر هیچ چیز نیستند.» و به من: «از من بشنوید، هیچ وقت ازدواج نکنید.» و چون این شوخی به نظرش برای زمانی که گفتنیِ دیگری نبود مناسب می‌آمد، از گوشهٔ چشم نگاهی به پرنسس و بقیه انداخت که، چون پروفسور و آکادمیسین بود، به نشانهٔ ستایشِ خوش‌مشربی و بی‌ریایی‌اش لبخندی زدند. پرنسس خبر داد که ویولن‌نواز جوان پیدا شده است. گفت

که دیروز سردرد داشته و بستری بوده است اما امشب می‌آید و یک دوست قدیمی پدرش را هم که در دونسیر دیده با خود می‌آورد. پرنسس این را از خانم وردورن شنیده بود که صبحانه را با هم خورده بودند، و آن را تند و تند و با ته لهجهٔ روسی تعریف کرد، با «ر» هایی که بنرمی ته گلو می‌چرخانید و نه ر بلکه ل بود. کوتار به پرنسس گفت: «آها، پس، صبحانه را امروز پیش خانم وردورن بودید؟» و به من نگاه کرد، چون هدفش از این حرف این بود که به من نشان دهد پرنسس چقدر به «خانم» نزدیک است. «به شما می‌گویند عضو باوفا!» ــ «بله، این گلوه کوچک لا خیلی دوست دالم، همه فهمیده و جذاب و بی‌لیا هستند، نه کسی بدجنس است و نه استوب، همه هم بینهایت باذوق‌اند.» کوتار باز داد زد: «اهه! به نظرم بلیتم را گم کرده‌ام. هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم،» بدون آن که چندان نگرانی نشان دهد. می‌دانست که در دوویل، در حالی که دو کالسکه منتظرمان‌اند، مسؤول ایستگاه نه فقط می‌گذارد او بدون بلیت بگذرد، بلکه کلاه از سر برمی‌دارد و کرنشی هم می‌کند تا ارفاقش را توجیه کرده باشد، یعنی که می‌داند کوتار یکی از مهمانان همیشگی وردورن‌هاست. دکتر گفت: «به این خاطر که به کلانتری نمی‌برندم.» به بریشو گفتم: «قربان، می‌فرمودید که این طرفها آب معدنی معروفی بوده؟ از کجا معلوم است؟» ــ «گذشته از خیلی شواهد دیگر، اسم ایستگاه بعدی هم تاییدش می‌کند. اسمش هست: فِرواش (Fervaches).» پرنسس به لحنی که بخواهد مؤدبانه به من بگوید «حوصله‌مان را سر می‌برد، مگر نه؟» با غرولندی گفت: «منظولش لا نمی‌فهمم.» بریشو گفت: «خوب، معلوم است پرنسس، فِرواش یعنی آب گرم (fervidae aquae)... اما دکتر، دربارهٔ این ویولن‌نواز جوان، یادم رفت یک خبر مهم را به شما بدهم. می‌دانید که دشامبر، دوست عزیزمان، پیانونوازی که زمانی سوگلی خانم وردورن بود، تازگی مُرده؟ خیلی تأسف‌آور است.» کوتار گفت: «جوان بود که. اما باید برای کبدش کاری می‌کرد، آن طرفهایش عیب و ایرادی داشت. مدتی بود که قیافه‌اش خیلی داغان بود.» بریشو گفت: «نه، چندان جوان هم نبود. در

همان زمانی که السْتیر و سوان به خانهٔ خانم وردورن رفت و آمد داشتند دشامبردر پاریس‌برای خودش‌اسم و رسمی داشت و نکتهٔ تحسین‌برانگیز این که شهرتش از خارج از کشور نمی‌آمد. بعله، نمی‌شود گفت که از پیروان انجیلِ سن بارنوم[۱۲۷] بوده!» ــ «اشتباه می‌کنید، در این دوره‌ای که می‌گویید نمی‌توانسته با وردورن‌ها رفت و آمد داشته باشد چون هنوز شیرخواره بوده.» ــ «پس شاید حافظه‌ام یاری نمی‌کند، چون تصورم این بود که *سونات* ونتوی را دشامبر برای سوان می‌زد، در آن دوره‌ای که این جناب باشگاهی با اشرافیت به هم زده بود و به فکرش هم نمی‌رسید که یک روزی بورژوا بشود و افتخار شوهری اودت ملی ما را کسب کند.» دکتر گفت: «غیرممکن است. *سونات* ونتوی خیلی بعد از دوره‌ای که سوان به خانهٔ خانم وردورن رفت و آمد داشت در این محفل زده شد.» کوتار هم چون بسیاری کسانی بود که خیلی کار می‌کنند، بسیاری چیزهایی را که به گمانشان مفید است به خاطر می‌سپارند و بسیاری چیزها را هم از یاد می‌برند، و در نتیجه در شگفت می‌شوند از حافظهٔ کسانی که هیچ کاری نمی‌کنند. با لبخندی به بریشو گفت: «به ذهن خودتان ظلم می‌کنید. شما که هنوز پیر نشده‌اید.» بریشو پذیرفت که اشتباه کرده است. قطار ایستاد. ایستگاه سونی (Sogne) بود. نامش کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت. به کوتار گفتم: «چقدر دلم می‌خواهد معنی این اسم را بدانم.» ــ «خوب، از بریشو بپرسید. شاید بداند.» بریشو در جوابم گفت: «سونی از Cicogne و *Siconia* می‌آید[۱۲۸].» سخت اشتیاق داشتم که از او دربارهٔ بسیاری نامهای دیگر بپرسم.

خانم شربتوف از یاد برد که دلش می‌خواست در «گوشهٔ دنج»اش بماند و دوستانه جایش را با جای من عوض کرد تا بتوانم بهتر با بریشو حرف بزنم و ریشهٔ نامهای دیگری را از او بپرسم، و گفت که برایش فرقی نمی‌کند که در قطار رو به جلو، یا رو به پشت نشسته، یا سر پا باشد. تا زمانی که از نیت تازه آمده‌ها خبر نداشت حالتش تدافعی بود اما چون دید که نیت‌ها دوستانه است به هر ترتیبی خواست به هر کسی لطفی بکند.

سرانجام قطار در ایستگاه دوویل ـ فترن ایستاد که چون فاصله‌اش با دو روستای فترن و دوویل به یک اندازه بود هر دو نام را با هم داشت. چون به جلوی نرده‌ای رسیدیم که بلیت مسافران را آنجا می‌گرفتند دکتر کوتار وانمود کرد که تازه متوجه گم شدن بلیتش شده است و به صدای بلند گفت: «ای بابا، هر چه می‌گردم بلیتم را پیدا نمی‌کنم. باید گم شده باشد.» اما کارمند ایستگاه کلاه از سر برداشت و گفت که هیچ اهمیتی ندارد، و با احترام لبخند زد. پرنسس به حالتی که انگار ندیمهٔ خانم وردورن باشد به کالسکه‌ران توضیحاتی داد و من و بریشو را با خود سوار کالسکه‌ای کرد. دکتر و سانیت و اسکی سوار کالسکهٔ دیگر شدند. (خانم وردورن به خاطر کامبرمرها نتوانسته بود به ایستگاه بیاید و معمولاً هم بندرت می‌آمد.)

کالسکه‌ران با آن که خیلی جوان بود، مهتر اول وردورن‌ها بود، تنها مهتری بود که رسماً این عنوان را داشت. روزها آن دو را همه‌جا به گردش می‌برد چون همهٔ راهها را بلد بود، و شب‌ها به دنبال همهٔ اعضای محفل می‌رفت و بعد ایشان را به خانه‌هایشان می‌رساند. در صورت نیاز دستیارانی همراهی‌اش می‌کردند که خودش انتخابشان می‌کرد. پسو خیلی خوبی بود، متین و کاری بود، اما قیافهٔ غم‌آلود و نگاه بیش از حد خیرهٔ کسانی را داشت که برای هیچ و پوچ آشفته و دژم می‌شوند. ولی در آن روزها بسیار خوش بود، موفق شده بود برادرش را که او هم مرد بسیار خوبی بود به استخدام وردورن‌ها درآورد. اول از دوویل گذشتیم. تپه‌های سبزی آنجا بود که به شکل علفزارهای پهناوری تا لب دریا امتداد داشت و اشباع رطوبت و نمک رنگهایی بغایت سیر و نرم و شاداب بر آنها پدید می‌آورد. جزیره‌ها و بریدگی‌های ریوبل، که در آنجا بس بیشتر از بلبک به هم نزدیک بود، آن بخش دریا را در نظرم تازه و شبیه یک نقشهٔ برجسته می‌نمایانید. از برابر ویلاهای کوچکی گذشتیم که کمابیش همه‌شان در اجارهٔ نقاش‌ها بود؛ به راهی افتادیم که در آن گاوهایی آزاد می‌چریدند و همان سان هراسیده که اسب‌هایمان، ده دقیقه‌ای راه را بر ما بستند، سپس

به جادهٔ کنار دریا رسیدیم. بریشو یکباره گفت: «راستی، برگردیم سر قضیهٔ دشامبر، فکر می‌کنید خانم وردورن **خبر داشته باشد**؟ کسی به‌اش **گفته**؟» خانم وردورن، همچون کمابیش همه محفل‌نشینان، به همین دلیل که به همنشینی با دیگران نیاز داشت دیگر حتی یک روز هم به کسانی فکر نمی‌کرد که مرده بودند و در نتیجه نمی‌توانستند در شب‌نشینی چهارشنبه‌ها، یا شنبه‌ها، یا در شام‌های خصوصی او شرکت داشته باشند. و دربارهٔ گروه کوچک، که از این نظر نمونهٔ همهٔ محفل‌ها بود، نمی‌شد گفت که بیشتر از اعضای مُرده تشکیل یافته تا زنده، چون همین که کسی می‌مُرد انگار هیچگاه وجود نداشته بود. اما برای پرهیز از ملال بحث دربارهٔ درگذشتگان، و از آن هم بدتر، پرهیز از این که مبادا در سوگ کسی مهمانی‌ها تعطیل شود (که این در تصور «خانم» هم نمی‌گنجید)، آقای وردورن مدعی می‌شد که مرگ اعضا آن چنان به همسرش اثر می‌گذارد که به ملاحظهٔ سلامتش باید از اشاره به آن خودداری کرد. از این گذشته، شاید هم درست به همین دلیل که مرگ دیگران به نظر آقای وردورن اتفاقی بسیار قطعی و بسیار پیش پا افتاده می‌آمد، از فکر مرگ خودش وحشت می‌کرد و از هر اندیشه‌ای که آن را به یادش بیاورد گریزان بود. اما بریشو، از آنجا که خود آدم خیلی خوبی بود و کاملاً گول گفته‌های آقای وردورن را دربارهٔ همسرش می‌خورد، از تأثیر چنان خبری بر «خانم» بسیار بیمناک بود. پرنسس گفت: «بله، املوز صبح **فهمید**. خواه ناخواه خبل به **گوشش رسید**.» بریشو با هیجان گفت: «وای! واقعاً برایش ضربهٔ وحشتناکی بوده. فکرش را بکنید، یک دوستی بیست و پنج ساله، وای! این هم یکی از ما که رفت!» کوتار گفت: «خوب بله، بله، چه می‌شود کرد. اتفاقاتی است که به هر حال دردناک است؛ اما خانم وردورن زن قوی‌ای است، بیشتر از آن که احساسی باشد ذهنی است». پرنسس گفت: «من خیلی با نظر دکتر موافق نیستم»، شیوه حرف زدن سریع و زمزمه‌وار و ته لهجه‌اش به او حالتی هم عبوس و هم سرکش می‌داد[۱۲۹]. «خانم وردورن در پس ظاهر سردش یک دریا احساس است. آقای وردورن به من گفت

که خیلی تقلا کرده تا توانسته قانعش کند که برای مراسم به پاریس نرود. مجبور شده دروغی بگوید که همهٔ مراسم در بیرون از شهر برگزار می‌شود.» ــ «لعنت بر شیطان! می‌خواسته برود پاریس. خوب، معلوم است که زن حساسی است، شاید هم زیادی حساس است. طفلک دشامبر! همان طور که خانم وردورن همین دو ماه پیش می‌گفت 'در مقایسه با او پلانته، پادرفسکی و حتی ریسلر[۱۳۰] و بقیه هم هیچ‌اند.' آه! او خیلی بیشتر از آن مردک متظاهر، ترون، که حتی دانش آلمانی را هم گول زده، حقش بوده بگوید: *کوآلیس آرتیفکس پرئو*[۱۳۱]! شکی نیست که دستکم او، دشامبر، در حال عبادت، در حال اجرای نیایش بتهوونی‌اش مرده، آن هم در کمال خلوص؛ حق و عدالت این است که این کاهن پرستشگاه موسیقی آلمانی در حال برگزاری *نیایش در رماژور* در گذشته باشد. اما آدمی هم بود که با چهچه به استقبال اجل رفته باشد، چون با همهٔ نبوغ نوازندگی‌اش گاهی، به دلیل اصل و نسبش به عنوان یک شامپانیایی پاریسی شده، رشادت و برازندگی یک مرباز گارد را داشت.»

از بلندایی که بر آن بودیم دریا، چنان که در بلبک، به شکل نشیب و فرازهای کوهستانی بلند به چشم نمی‌آمد، بلکه برعکس، پنداری از ستیغی، یا جاده‌ای که از دامنهٔ کوهی بالا برود، به صورت یخچالی آبی‌گون یا دشتی خیره‌کننده در ارتفاعی پایین‌تر، دیده می‌شد. شیار شیار موجها به نظر ساکن می‌آمد انگار که در دایره‌هایی هم‌مرکز و همیشگی حک شده باشد؛ حتی مینای دریا، که رنگش بفهمی نفهمی گونه‌گون می‌شد، در عمق خلیج، آنجا که مصبی پدید می‌آمد، سفیدیِ رو به آبیِ شیری را به خود می‌گرفت که در آن قایق‌های سیاه ساکنی چون مگس گرفتار باشد. به نظرم نمی‌آمد که هیچ کجا بتوان چشم‌اندازی پهناورتر از آن پیدا کرد. اما با هر پیچی که می‌زدیم بخش تازه‌ای بر آن افزوده می‌شد و چون به جایگاه عوارض دوویل رسیدیم دماغهٔ پرتگاهی که تا آن زمان نیمی از خلیج را پنهان نگه داشته بود پس رفت، و ناگهان در طرف چپم

خلیج دیگری به عمق همانی دیدم که تا آن لحظه در برابرمان بود و ابعادش یکباره دگرگون و زیبایی‌اش دو چندان شد. در جای به آن بلندی هوا چنان زلال و زنده بود که سرمستم کرد. وردورن‌ها را دوست داشتم؛ این که برایمان کالسکه‌ای فرستاده بودند به نظرم لطفی محبت‌انگیز می‌آمد. دلم می‌خواست پرنسس را ببوسم. به او گفتم که هیچگاه جایی به آن زیبایی ندیده بودم. او هم گفت که آن سرزمین را بیشتر از هر جای دیگری دوست دارد. اما خوب حس می‌کردم که برای او و نیز وردورن‌ها مهم این نبود که آن را توریست‌وار تماشا کنند، بل این که در آنجا غذاهای خوب بخورند، از جمعی که خوش می‌داشتند پذیرایی کنند، نامه بنویسند، کتاب بخوانند، یعنی خلاصه زندگی کنند، منفعلانه در زیبایی‌اش غوطه‌ور باشند و نه این که آن را مضمونِ دلمشغولی خویش کنند.

در جایگاه عوارض کالسکه لحظه‌ای ایستاد و از چنان بلندایی بر فراز دریا، چنان که از نوک قله‌ای، چشم‌انداز ژرفای آبی‌گون سرگیجه می‌آورد؛ شیشه را باز کردم. آوای هر موجی که از هم می‌پاشید بروشنی به گوش می‌آمد و نرمی و وضوحش حالتی بینهایت گیرا داشت. آیا همچون درجهٔ سنجشی نبود که با بر هم زدن برداشتهای عادی ما، برخلاف تصوری که ذهن ما معمولاً دارد نشانمان دهد که فاصله‌های عمودی را می‌توان همسان فاصله‌های افقی دانست، و این که این فاصله‌ها گرچه آسمان را نزدیک‌تر می‌آورند آن چنان بزرگ نیستند، و حتی کوچک‌تر می‌شوند برای آوایی که آن فاصله‌ها را می‌پیماید آن چنان که آن موجهای کوچک می‌پیمودند، چه محیطی که از آن می‌گذرند سبک‌تر است؟ و براستی هم، اگر فقط دو متر از جایگاه عوارضی عقب‌تر می‌رفتی دیگر آوای آن موجها را نمی‌شنیدی، حال آن که دویست متر پرتگاه چیزی از دقت و ظرافت زیبا و حساسشان نمی‌کاست. با خود می‌گفتم که بدون شک مادربزرگم با شنیدن آن آوا همان لذت و هیجانی را حس می‌کرد که همهٔ جلوه‌های طبیعت یا هنر در او می‌انگیخت، آنگاه که سادگی‌شان بیانگر عظمت بود.

شیفتگی‌ام به اوج رسیده بود و همه چیز پیرامونم را اعتلا می‌داد. دلم پُرِ مهر می‌شد از این که وردورن‌ها برایمان به ایستگاه وسیله فرستاده باشند. این را به پرنس گفتم و به نظر آمد که آن همه ستایش من از حرکتی به آن کوچکی راگزافه می‌داند. می‌دانم که بعدها به کوتار گفته بود به نظرش من خیلی شوق دارم؛ کوتار در جوابش گفته بود که زیادی هیجانی‌ام و باید مسکن بخورم و کاموا بیافم. هر درخت، هر خانهٔ کوچک غرق گل را به پرنس نشان می‌دادم، با شیفتگی از او می‌خواستم همه چیز را تماشا کند، دلم می‌خواست او را تنگ در آغوش بگیرم. گفت که به نظرش استعداد نقاشی دارم و باید طراحی کنم و تعجب می‌کند که تا به حال کسی این را به من نگفته است. گفت که براستی هم آن سرزمین برای نقاشی خوب است. از دهکدهٔ کوچک آنگلسکویل (Englesqueville) گذشتیم که بالای بلندی جا داشت (و بریشو گفت که نامش از Engleberti villa می‌آید). از پرنس پرسید: «با این واقعهٔ مرگ دشامبر، مطمئن‌اید که شام امشب برقرار است؟» و فکر نکرد که همان آمدن کالسکه‌هایمان به ایستگاه خود پاسخ سؤال اوست. پرنس گفت: «بله. آقای وردورن اصرار داشته که حتماً برگزار بشود، تا به این ترتیب خانمش به قضیه «فکر نکند». وانگهی، بعد از این همه سالها که مهمانی چهارشنبه‌هایش هیچ وقت ترک نشده، تغییر عادت ممکن بود ناراحتش کند. این روزها خیلی اعصابش خراب است. آقای وردورن بخصوص از آمدن شما امشب خیلی خوشحال بود چون مطمئن بود که برای خانمش تنوع بزرگی است.» این جمله را به من گفت و از یاد برد که گفته بود نامم را نشنیده است. و افزود: «فکر کنم که بهتر باشد جلو خانم وردورن *هیچ اشاره‌ای* نکنید.» بریشو با ساده‌لوحی گفت: «آها. خوب شد گفتید. این را به کوتار هم می‌گویم.» کالسکه لحظه‌ای ایستاد. دوباره به راه افتاد اما صدایی که چرخهایش در دهکده می‌کرد دیگر به گوش نیامد. به خیابان اصلی کوشک راسپلیر پا گذاشته بودیم که در آن آقای وردورن در درگاه منتظرمان بود. با خوشحالی دید که همه لباس رسمی پوشیده‌اند و گفت: «خوب شد من هم اسموکینگ

پوشیدم، چون می‌بینیم افراد همه خیلی شیک‌اند.» و چون عذر خواستم از این که کت به تن دارم گفت: «نه قربان، عالی است. شام‌های اینجا دوستانه است. وانگهی حاضرم یکی از اسموکینگ‌هایم را به شما قرض بدهم اما به‌اتان نمی‌آید.» در سرسرای راسپلیر بریشو با هیجان بسیار و به نشانهٔ تسلیت‌گوییِ مرگ پیانونواز دست «آقا» را فشرد، اما او هیچ واکنشی نشان نداد. به او گفتم که شیفتهٔ ناحیه شده‌ام. «آها، چه خوب، اما هنوز هیچ جایش را ندیده‌اید. با هم می‌رویم و نشانتان می‌دهیم. چرا نمی‌آیید چند هفته‌ای اینجا بمانید؟ هوایش عالی است.» بریشو نگران بود که او معنیِ دست فشردنش را نفهمیده باشد. از این رو زیر لب، از ترس این که مبادا خانم وردورن در آن نزدیکی‌ها باشد، گفت: «دیدید، طفلک دشامبر!» آقای وردورن با خوشحالی گفت: «بله، خیلی غم‌انگیز است.» بریشو گفت: «به این جوانی.» آقای وردورن، که ادامه چنان حرفهای مُهملی را خوش نمی‌داشت، با لحن شتابزده و صدای جیغ جیغویی که نه از غصه بلکه از خشم و ستوه بود گفت: «خوب بعله، اما چه می‌شود کرد، از دست ما که کاری برنمی‌آید. با حرفهای ما که زنده نمی‌شود، نه؟» و دوباره نرم شد و با خنده و شوخی گفت: «بگذریم، بریشوی عزیزم. وسایلتان را زود بگذارید یک گوشه‌ای. یک سوپ ماهی داریم که نمی‌شود معطلش گذاشت. اما، شما را به خدا، مبادا دربارهٔ دشامبر به خانم وردورن چیزی بگویید! می‌دانید که خیلی سعی می‌کند احساس‌هایش به چشم نیاید، اما واقعاً از شدت احساسات مریض شده. باور کنید، وقتی شنید دشامبر مرده نزدیک بود گریه کند.» این را با لحنی سخت تمسخرآمیز گفت، چنان که پنداری به نظرش نوعی جنون می‌آمد که آدم سوگوار دوستی سی ساله باشد، و از سوی دیگر، چنین برمی‌آمد که تداوم زندگی مشترکشان مانع از آن نیست که آقای وردورن همواره از همسرش انتقاد داشته باشد و او هم اغلب شوهرش را رنج دهد. «اگر قضیه را مطرح کنید دوباره مریض می‌شود و این خیلی بد است، چون تا همین سه هفته پیش ذات‌الریه داشت. آن وقت من باید مریض‌داری کنم.

قبول کنید که دیگر طاقتش را ندارم. هر چقدر دلتان می‌خواهد پیش خودتان برای دشامبر عزاداری کنید. توی دلتان، اما حرفش را نزنید. من هم دشامبر را خیلی دوست داشتم، اما دلگیر نشوید از این که زنم را بیشتر دوست داشته باشم. آها، این هم کوتار، می‌توانید ازش بپرسید.» می‌دانست که از پزشک خانواده می‌توان خیلی کمک‌های کوچک خواست، مثلاً این که تجویز کند که نباید سوگوار بود.

کوتار فرمانبردارانه به «خانم» گفته بود: «این قدر به خودتان آسیب بزنید که فردا *برای من* تب ۳۹ درجه بکنید،» به حالتی که به اشپزی بگوید: «فردا برایم برنج و گوساله بپزید.» پزشکی اگر نتواند بیماری را شفا بدهد دستکم فعل‌ها و ضمیرها را به هم می‌زند.

آقای وردورن بسیار خوشحال شد از این که دید سانیت، برغم بدرفتاری‌هایی که دو روز پیش به او شده بود، گروه کوچک را ترک نکرده است. در واقع، بیکارگی خانم وردورن و شوهرش را دچار غریزه‌های بیرحمانه‌ای کرده بود که فرصت‌های مهم، به دلیل نُدرتشان، دیگر برای ارضای آنها کافی نبودند. در گذشته توانسته بودند میانهٔ اودت و سوان، و بریشو با معشوقه‌اش را به هم بزنند. شکی نیست که اگر پیش می‌آمد با دیگران هم چنین می‌کردند. اما چنین فرصتی هر روز پیش نمی‌آمد. اما سانیت با حساسیت و زودرنجی‌اش، با کمرویی ترس‌آلودش که خیلی زود به پریشانی بدل می‌شد، خود را به عنوان جورکش هرروزه در اختیار آن دو می‌گذاشت. از این رو، از ترس این که مبادا بگذارد و برود او را با کلماتی مهرآمیز و قانع‌کننده دعوت می‌کردند، با همان شیوه‌ای که در مدرسه و در پادگان بزرگ‌ترها با نوچه‌ای به کار می‌برند تا خامَش کنند و بر او مسلط شوند، تنها با این هدف که وقتی دیگر یارای گریختن نداشت هر بلایی که خواستند به سرش بیاورند. کوتار که گفته‌های آقای وردورن را نشنیده بود به بریشو گفت: «آقا مبادا جلوی خانم وردورن لب از لب باز کنید.» ــ «نگران مباشید، ای کوتار، چون به قول تئوکریت با خردسندی سروکارتان است. از این گذشته، حق با آقای وردورن است، گریه و زاری

به چه درد می‌خورد؟» از آنجا که می‌توانست شیوه‌های مختلف بیان و انتقال اندیشه را به کار ببرد اما ظرافت نداشت، گفته‌های آقای وردورن را به عنوان بهترین نمونهٔ بردباری در تحمل مصائب پسندیده بود، «هر چه بود، استعداد بزرگی از این دنیا رفت.» آقای وردورن که جلوتر از ما رفته بود و برگشت تا ببیند چرا دنبالش نرفته‌ایم گفت: «نفهمیدم، هنوز دارید از دشامبر حرف می‌زنید؟ ببینید، بریشو، در هیچ چیزی نباید زیاده روی کرد. این که دشامبر مرده دلیل نمی‌شود که ازش یک نابغه بسازید، که می‌دانیم نابغه نبود. نوازندهٔ خوبی بود و شکی نیست، اما بخصوص، اینجا محیط مساعدی در اختیارش می‌گذاشت؛ بیرون از اینجا دیگر وجود نداشت. زن من از او خوشش آمده و معروفش کرده بود. می‌دانید که چه اخلاقی دارد. حتی، در جهت حفظ همین شهرت دشامبر می‌توانم بگویم که خوب وقتی مُرد، درست بموقع همان طور که امیدوارم دموازل‌های کان هم که قرار است به روش بی‌نظیر پامپی[۱۳۲] کبابشان کنند درست بموقع آماده بشوند (مگر این که شما بخواهید همین‌طور در این دالان ولنگ و باز بمانید و مدام آه و ناله کنید). نکند چون دشامبر مرده می‌خواهید ما از خستگی بمیریم، آن هم برای آدمی که از یک سال پیش به این طرف، قبل از هر کنسرتی مجبور بود مبادی موسیقی را تمرین کند تا شاید مهارتی را که در گذشته‌ها داشت موقتاً پیدا کند، بله، موقتاً. در حالی که امشب کار کسی را می‌شنوید که خیلی از دشامبر هنرمندتر است، یا اگر نشنوید دستکم با خودش آشنا می‌شوید، چون این توله‌سگ اغلب بعد از شام ورق‌بازی را به هنر ترجیح می‌دهد. بچه‌ای است که زنم کشفش کرده، همان طور که دشامبر و پادرفسکی و بقیه را کشف کرده بود. اسمش مورل است، هنرز نیامده. مجبور می‌شوم یک کالسکه برای آخرین قطار بفرستم. با یک دوست قدیم خانوادگی می‌آید که تازه به‌اش برخورده و در حالی که بینهایت حوصله‌اش را سر می‌برد برای این که پدرش ناراضی نباشد مجبور است با او بماند و ناچار او را هم با خودش می‌آورد، وگرنه مجبور بوده با او در دونسیر بماند. اسمش بارون دو

شارلوس است.» اعضای گروه وارد خانه شدند. آقای وردورن که کنار من مانده بود تا وسایلم را زمین بگذارم بشوخی بازویم را همچون میزبانی که دیگر مهمانِ زنی نداشته باشد که بازویش را در بازوی آدم بیندازد گرفت و گفت: «سفر خوب بود؟» در جوابش، با اشاره به گفته‌های بریشو در ریشه‌شناسی، و نیز با توجه به این که شنیده بودم وردورن‌ها او را خیلی دوست دارند، گفتم: «بله، آقای بریشو خیلی چیزهای جالب یادم دادند». آقای وردورن گفت: «اگر چیزی یادتان نمی‌داد تعجب می‌کردم. خیلی آدم فروتنی است و دربارهٔ چیزهایی که می‌داند خیلی کم حرف می‌زند.» این تعریفش از بریشو به نظرم خیلی درست نیامد. گفتم: «به نظر خیلی جذاب می‌آیند.» آقای وردورن با اغراق و به حالتی که انگار درس پس بدهد گفت: «فوق‌العاده، محشر، بدون ذره‌ای تکلف، پر از تخیل، راحت، زنم می‌پرستدش، من هم همین‌طور!» تازه فهمیدم که آنچه دربارهٔ بریشو به من گفت تمسخرآمیز بود. و از خود پرسیدم که آیا آقای وردورن، از آن زمانهای دوری که وصفش را شنیده بودم تاکنون خود را از سلطهٔ همسرش آزاد نکرده بود.

مجسمه‌ساز از شنیدن‌این که وردورن‌ها آقای دوشارلوس را می‌پذیرند بسیار تعجب کرد. در فوبور سن ژرمن، که آقای دو شارلوس آنجا خیلی معروف بود، هیچگاه دربارهٔ گرایش‌هایش چیزی گفته نمی‌شد (بیشتر کسان از آنها خبر نداشتند، برخی درباره‌شان دچار شک بودند و آنها را ناشی از دوستی‌های پرشور، اما افلاطونی، و برخی بی‌احتیاطی‌ها می‌دانستند، و تنها کسانی که خبر داشتند بدقت کتمان می‌کردند و وقتی کسی از گالاردون‌ها بدخواهی نیشی می‌زد شانه بالا می‌انداختند)، این گرایشها، که تنها چند تنی از نزدیکان بارون می‌شناختند در بیرون از محیط زندگی‌اش همه روزه ورد زبان همه بود، چون آوای برخی توپ‌ها که پس از یک فاصلهٔ سکوت شنیده می‌شود. از این گذشته، در این محیط‌های بورژوایی و هنری که آقای دو شارلوس را نمونهٔ انحراف می‌دانستند، کسی از مقام بلند اشرافی و اصل و نسب برجسته‌اش چیزی نمی‌دانست،

به‌همان‌صورتی که‌مردمان رومانی‌نام رونسار را به عنوان یک بزرگ‌اشرافی می‌شناسند و از اشعارش بی‌خبرند. از این هم بیشتر، اشرافیت رونسار در رومانی بر اشتباهی متکی است. به همین ترتیب، دلیل بدنامی آقای دو شارلوس نزد نقاشان و بازیگران تئاتر این بود که او را با کسی به نام کنت لوبلوا دو شارلوس (که حتی هیچ نسبتی هم با او نداشت، یا اگر داشت بسیار بسیار دور بود) اشتباه می‌گرفتند، و این کَس، شاید هم به اشتباه، در یک عملیات معروف پلیس دستگیر شده بود. خلاصه، همهٔ چیزهایی که دربارهٔ آقای دو شارلوس تعریف می‌کردند بی‌اساس بود. خیلی از حرفه‌ایها قسم می‌خوردند که با او رابطه داشته بودند و قسمشان هم درست بود، چون شارلوس جعلی را با واقعی اشتباه می‌گرفتند، و شاید هم شارلوس جعلی، نیمی با انگیزهٔ تظاهر به اشرافیت و نیمی برای پنهان نگه داشتن انحراف خود به این اشتباه دامن می‌زد، اشتباهی که تا مدتها به شارلوس واقعی (آنی که ما می‌شناسیم) لطمه می‌زد و بعد، زمانی که به راه انحراف افتاد، به نفعش بود چه به او هم امکان می‌داد بگوید: «من نیستم.» براستی هم، آنی که در آن زمان درباره‌اش حرف زده می‌شد او نبود. عاملی هم که بر نادرستی گفته‌های این و آن دربارهٔ یک امر واقعی (یعنی گرایشهای بارون) دامن می‌زد سابقهٔ دوستی بسیارنزدیک اما کاملاً پاک او با نویسنده‌ای بود که، در عالم تئاتر، بناحق به چنان گرایشی شهرت داشت و معلوم نبود این شهرت از کجا آمده است. هنگامی که آن دو را در نمایش افتتاحیه‌ای با هم می‌دیدند به هم می‌گفتند: «می‌دانید که»، به همان گونه که پنداشته می‌شد دوشس دوگرمانت با پرنسس دو پارم رابطه‌ای غیراخلاقی داشته باشد؛ افسانه‌ای که مرگ نداشت، چون تنها در صورت آشنایی باآن دو بزرگ بانو از بین می‌رفت وکسانی که به افسانه دامن می‌زدند عملاً امکان این آشنایی را نداشتند و تنها با دوربینشان در تئاتر آن دو را می‌دیدند و با کناری‌شان بدگویی‌شان‌را می‌کردند. مجسمه‌سازاز اخلاقیات آقای دو شارلومس چنین نتیجه می‌گرفت که موقعیتش در جامعهٔ اشراف هم باید به همین بدی باشد، و در این باره به این دلیل هیچ شکی نداشت که از

خانوادهٔ آقای دو شارلوس و عنوان و نامش هیچ چیز نمی‌دانست. همچنان‌که کوتار می‌پنداشت همه می‌دانند که عنوان دکترای پزشکی هیچ اهمیتی ندارد اما عنوان انترن بیمارستان دارد، اشراف هم به اشتباه می‌پندارندکه همه دربارهٔ اهمیت اجتماعی نامشان همان شناخت خودشان و آدمهای محیطشان را دارند.

پرنس داگریژانت در نظر یکی از پادوهای باشگاه، که از او پانصد فرانک هم طلب داشت، «نوکیسه»ای بیش نبود اما در فوبور سن ژرمن، با سه خواهر دوشش، آدم مهمی می‌شد، چون یک بزرگ اشرافی نه در چشم مردمان ساده‌ای که او را به چیزی نمی‌گیرند، بلکه در نظر مردمان برازنده‌ای وجهه دارد که نام و نشانش را می‌شناسند. همچنان که آقای دو شارلوس همان شب دریافت که «خانم» دربارهٔ سرشناس‌ترین خاندانهایِ دوکی برداشتهایی بسیار سطحی دارد. مجسمه‌ساز، که مطمئن بود وردورن‌ها با راه دادن چنان فرد بدنامی به محفل بسیار «نخبه»شان کار نادرستی می‌کنند وظیفهٔ خود دانست «خانم» را به کناری بکشد و هشدار بدهد. خانم وردورن در جوابش گفت: «کاملاً اشتباه می‌کنید، من هیچ وقت همچو چیزهایی را باور نمی‌کنم. وانگهی، اگر هم راست باشد، به شما اطمینان می‌دهم که برای من چندان مسؤولیتی ندارد!» این را با خشم بسیار گفت، چه از آنجا که مورل عنصر اصلی چهارشنبه‌هایش بود، به هیچ رو نمی‌خواست او را ناخرسند کند. اما کوتار، از او نمی‌شد نظر خواست چون خواهش کرد لحظه‌ای برای «کار کوچکی» به گوشهٔ دنج طبقهٔ بالا برود و سپس در اتاق آقای وردورن نامه‌ای خیلی فوری برای یکی از بیمارانش بنویسد.

یک ناشر بزرگ پاریسی برای دیدن آمد و فکر کرده بود برای شام نگهش می‌دارند، و چون فهمید که برای گروه کوچک آن چنان که باید برازندگی ندارد ناگهان بلند شد و بشتاب رفت. مردی بلندقد و تنومند، بسیار سیه چرده و جدی بود و حالتی بُرنده داشت. به یک کارد کاغذبُری آبنوسی می‌مانست.

خانم وردورن در تالار بسیار بزرگش برای پیشواز ما لحظه‌ای از ورق‌بازی با یک دوست قدیمی دست کشید و بلند شد، و از ما اجازه خواست که دو دقیقه‌ای آن را در همان حال که با ما حرف می‌زد به پایان ببرد. در تالارش دسته‌هایی از ساقهٔ غله، شقایق و گلهای وحشیِ همان روز چیده با تصویرهای یک رنگی از همین گیاهان می‌آمیخت که نقاشی دو قرن پیش با سلیقه‌ای دل‌انگیز بر در و دیوار کشیده بود. از آنچه دربارهٔ برداشت‌هایم به او گفتم خوشش آمد و نیامد. پیش از هر چیز، سخت تعجب می‌کردم از این که او و شوهرش هر روز بسیار زودتر از غروب به خانه برمی‌گشتند، غروبی که گفته می‌شد منظره‌اش از آن پرتگاه، و بویژه از ایوان کوشک راسپلیر، بسیار زیباست و خودم برای دیدنش آماده بودم فرسخها راه بیایم. خانم وردورن نگاهی به پنجره‌های شیشه‌ای سراسری انداخت و گذرا گفت: «بله، بینظیر است. هر چقدر هم که نگاهش می‌کنیم سیر نمی‌شویم.» و نگاهش متوجه ورقهایش شد. اما شوقی که من داشتم مرا به پافشاری وامی‌داشت. شِکوِه می‌کردم از این که نمی‌توانم صخره‌های دارنتال را از آن تالار ببینم که به گفتهٔ السْتیر در آن ساعت روز بسیار زیبا می‌شد و رنگ‌های بیشماری باز می‌تابانید. «نه، از اینجا معلوم نیست. باید بروید به ته باغ، به *چشم‌انداز خلیج*. از نیمکتی که آنجاست سرتاسر چشم‌انداز را می‌شود دید. اما تنهایی نمی‌توانید بروید. گم می‌شوید. اگر بخواهید همراهی‌تان می‌کنم.» این را شُل گفت. «نه بابا، پریروز خیلی کم درد کشیدی، حالا می‌خواهی دوباره خودت را مریض کنی؟ آقا دوباره می‌آیند، چشم‌انداز خلیج را یک دفعهٔ دیگر تماشا می‌کنند.» پافشاری نکردم، فهمیدم که برای وردورن‌ها همین بس است که بدانند این غروب خورشید حتی از درون تالار پذیرایی یا در ناهارخوری‌شان، چون نقاشیِ شکوهمندی یا مینای ژاپنی گرانبهایی دیده می‌شود و اجاره‌بهای هنگفت ساختمان کاملاً مبلهٔ راسپلیر را توجیه می‌کند، اما بندرت سرشان را برای تماشایش بلند می‌کنند؛ چیزی که در آنجا برایشان مهم بود این بود که خوب زندگی کنند، به گردش بروند، خوب بخورند،

گپ بزنند، از دوستان خوشایندی پذیرایی کنند و برایشان برنامه‌های سرگرم‌کنندهٔ بیلیارد، غذاهای خوب، عصرانه‌های شاد ترتیب بدهند. با این همه بعدها دیدم که با چه هوشی شناختن آن سرزمین را فرا گرفته بودند، و مهمانانشان را به گردش‌هایی همانگونه «نوظهور» می‌بردند که موسیقی‌ای که در خانه به ایشان می‌شنواندند. نقشی که گلهای راسپلیر، راههای کنار دریا، خانه‌های کهنه و قدیمی و کلیساهای گمنام در زندگی آقای وردورن بازی می‌کردند آن چنان مهم بود که کسانی که او را فقط در پاریس می‌دیدند، و تجمل شهری را جانشین زندگی کنار دریا و ییلاق می‌کردند، بزحمت می‌توانستند تصوری را که خود او از زندگی‌اش داشت، و اهمیتی را که این شادمانی‌ها به او در نظر خودش می‌داد درک کنند. این اهمیت را بویژه این نکته بیشتر می‌کرد که وردورن‌ها مطمئن بودند راسپلیر در جهان بی‌همانند است و بر آن بودند که این مِلک را بخرند. این برتریِ کوشک راسپلیر، که از سر خودستایی برای آن قائل بودند، در نظرشان شوق و هیجان مرا توجیه می‌کرد و اگر آن نبود این شوق من تا اندازه‌ای آزارشان می‌داد، چه همانگونه که صادقانه به زبان آوردم با دلسردی‌هایی (شبیه آنها که درگذشته با دیدن بازی لابرما به من دست داد) همراه بود.

«خانم» ناگهان زیر لب گفت: «کالسکه آمد، صدایش را می‌شنوم.» در یک کلمه بگوییم که خانم وردورن، گذشته از دگرگونی‌هایِ ناگزیرِ سن، دیگر آن زنی نبود که زمانی سوان و اودت در خانه‌اش نغمهٔ کوچک ونتوی را می‌شنیدند. حتی زمانی هم که این نغمه نواخته می‌شد، دیگر مجبور نبود آن حالت ستایش‌آمیز خسته و مرده‌ای را به خود بگیرد که در گذشته می‌گرفت، چون این حالت جزو قیافه‌اش شده بود. بر اثر دردهای مدامی که از موسیقی باخ، واگنر، ونتوی و دبوسی به خانم وردورن دست داده بود، پیشانی‌اش ابعاد بسیار بزرگی به خود گرفته بود همان گونه که عضو رماتیسمی رفته رفته تغییر شکل می‌دهد. شقیقه‌هایش، همچون دو گوی زیبای گدازان، دردآلود و شیری‌رنگ، که در آنها «هارمونی» جادوانه

طنین‌داشت، از هرطرف صورتش دسته‌هایی‌از موی نقره‌ای را می‌افراشت و به زبان حال، بی‌آن که نیازی به سخن گفتن خود «خانم» باشد، از سوی او می‌گفت: «می‌دانم امشب چه بلایی به سرم می‌آید.» خطوط صورتش دیگر این زحمت را به خود نمی‌داد که برداشت‌های زیبایی‌شناسانهٔ بیش از حد نیرومندی را یکی پس از دیگری بیان کند، چون خود این خطوط، در صورت پریشان و زیبایش، به شکل بیانِ دائمی آن برداشتها درآمده بود. این رفتار حاکی از تسلیم و رضا در برابر رنجهایی که «زیبایی» پیوسته برمی‌انگیخت، و شهامت و شکیبایی لباس پوشیدن در حالی که تازه درد آخرین سونات فروکش کرده بود، موجب می‌شد که خانم وردورن حتی هنگام شنیدن بیرحمانه‌ترین قطعه‌های موسیقی چهره‌ای تحقیرآمیز و بی‌اعتنا به خود بگیرد و حتی برای خوردن دو قاشق آسپیرین رو پنهان کند.

در باز شد و مورل و سپس آقای دو شارلوس آمدند و آقای وردورن با دیدنشان نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها، بالاخره پیدایشان شد!» آقای دو شارلوس، که شب‌نشینی وردورن‌ها برایش نه محفلی برازنده بلکه جایی نامناسب بود ظاهر شرمزدهٔ نوجوانی دبیرستانی را داشت که برای اولین بار به یک عشرتکده پا بگذارد و به خانم رئیسش احترام بی‌اندازه نشان بدهد. از این رو، هنگامی که از در تو آمد، تمایل همیشگی‌اش به این که قیافه‌ای مردانه و بی‌اعتنا از خود نشان دهد جای خود را به برداشتهای سنتی‌اش از ادب و تعارف داد، برداشتهایی که زمانی نمود می‌یابد که کمرویی رفتار ساختگی آدم را محو و کردار ناخودآگاهش را آشکار می‌کند. این برداشت غریزی و ریشه‌دار از رفتار مؤدبانه با غریبه‌ها، نزد کسی چون شارلوس (خواه اشراف‌زاده باشد خواه بورژوا)، همواره از روح خویشاوند مؤنثی فرمان می‌برد که، چون الهه‌ای یاری‌رسان یا همزادی حلول کرده، وارد کردن او به محفل تازه و شکل دادن به حرکاتش را تا زمانی که خود را به خانم میزبان برساند به عهده می‌گیرد. فلان نقاش جوانی که در دامن خویشاوند پروتستان پارسایی

بزرگ شده با سر کج و لرزان، چشمان رو به آسمان، دستها چنگ زده بر دستپوشی نامرئی وارد می‌شود که شکل کنایی و حضور واقعی و حامیانه‌اش به هنرمند شرمگین کمک می‌کند بدون هراسی فضای پر از ورطهٔ میان سرسرا تا تالار کوچک را بپیماید. خویشاوند پارسایی که خاطره‌اش اکنون راهنمای اوست سالیان پیش خود این گونه پا به اتاق می‌گذاشت، با چنان حالت دردآلودی که از خود می‌پرسیدی چه خبر شومی با خود آورده حال آن که از نخستین کلماتش، چنان که امروز از گفتهٔ نقاش، می‌فهمیدی که تنها برای گپی بعد از غذا آمده است. بموجب همین قانون، که حکم می‌کند زندگی، در جهت نفع حرکتی که هنوز انجام نیافته است، محترم‌ترین، گاهی مقدس‌ترین، گهگاهی دستکم معصومانه‌ترین میراث‌های گذشته را، در نوعی فحشای دائمی به کار بگیرد و وسیله کند و تغییر ماهیت دهد، (هر چند که به پدید آمدن ظاهر متفاوتی بیانجامد)، یک برادرزادهٔ خانم کوتار که با رفتار زنانه و دوستان خاصش مایهٔ شرمساری خانواده بود، همیشه شاد و خندان از راه می‌رسید، انگار که آمده باشد آدم را غافلگیر کند یا خبر رسیدن ارثی هنگفت را بدهد، درخشان از شادمانی‌ای که نیازی به پرسیدن دلیلش نبود چه در میراث ناخودآگاه و در جنسیت عوضی‌اش ریشه داشت. نوک پا راه می‌رفت، بدون شک خودش هم در تعجب از این که در دستش دسته‌ای کارت ویزیت نبود، دستش را پیش می‌آورد و لبهایش را، آن چنان که از عمه‌اش دیده بود غنچه می‌کرد، و نگاهش تنها زمانی نگران بود که به آینه می‌افتاد و با آن که سر برهنه بود به نظر می‌آمد که می‌خواهد ببیند کلاهش کج نباشد، چنان که روزی خانم کوتار از سوان پرسید. اما آقای دو شارلوس، که محیط زندگی‌اش برای چنان لحظهٔ حساسی مثالهای دیگری، پیچ و خم‌های مؤدبانهٔ دیگری در اختیارش می‌گذاشت، و این حکمت را به یادش می‌آورد که باید در برخی موارد، برای خرده بورژواهای ساده هم، نادرترین لطف‌هایی را که معمولاً در مخزن است عرضه کرد و به نمایش گذاشت، با جست و خیز و خرامش و کبکبه‌ای که پنداری ژوپُنی حرکاتش

را گشاد گشاد و سنگین می‌کرد به سوی خانم وردورن رفت و حالتش چنان آمیخته به افتخار و غرور بود که انگار حضور خود در آنجا را امتیازی عالی می‌دانست. سر را کج گرفته بود و چهره‌اش را، که بر آن خرسندی باوقار کلنجار داشت، ادب و خوشرویی پر از چین می‌کرد. انگار مادام دو مرسانت بود که پیش می‌رفت، بس که در آن لحظه زنی که طبیعت به اشتباه در هیکل آقای دو شارلوس جا داده بود خودنمایی می‌کرد. البته بارون با مرارت بسیار کوشیده بود این اشتباه را پنهان کند و ظاهری مردانه به خود بگیرد. اما هنوز در این کار موفق نشده، از آنجا که در عین حال سلیقه‌های گذشته را هم حفظ کرده بود، عادت به احساس زنانه به او ظاهر زنانهٔ تازه‌ای می‌داد که این یکی نه از وراثت بلکه از زندگی فردی ناشی می‌شد. و از آنجا که رفته رفته می‌توانست حتی دربارهٔ چیزهای اجتماعی هم از دیدگاهی زنانه فکر کند بی‌آن که خودش هم متوجه شود، (چون آدمی نه از فرط دروغ گفتن به دیگران، بلکه همچنین با دروغ گفتن به خود به آنجا می‌رسد که نمی‌فهمد دروغ می‌گوید)، با آن که از بدن خودش خواسته بود در لحظهٔ ورود به خانهٔ وردورن‌ها بیانگر همهٔ ادب و متانت یک مرد بزرگ اشرافی باشد، این بدن که آنچه را که آقای دو شارلوس دیگر نمی‌شنید خوب فهمیده بود، چنان همهٔ دلبری‌های یک بزرگ‌بانو را از خود نشان داد که می‌شد لقب lady-like را به بارون داد. از این گذشته، آیا می‌توان ظاهر بارون دو شارلوس را کاملاً از این واقعیت تفکیک کرد که فرزندان چون همیشه شبیه پدرشان نیستند، حتی بدون داشتن انحراف و در عین زن‌دوستی، چهرهٔ خود را وسیلهٔ حرمت‌شکنی از مادر می‌کنند؟ اما این بحث «مادران حرمت شکسته» را، که در خور یک فصل جداگانه است، اینجا بگذاریم و بگذریم.

گرچه دلایل دیگری در این تغییر شکل آقای دو شارلوس نقش تعیین‌کننده داشت و مایه‌هایی صرفاً فیزیکی موجب می‌شد که ماده در او «عمل بیاید» و بدنش رفته رفته جزو طبقهٔ زنان شود، تغییری که اینجا مورد بحث ماست ریشهٔ روانی داشت. کسی که خود را مدام بیمار بپندارد

سرانجام بیمار می‌شود، لاغر می‌شود، همت بلند شدن را از دست می‌دهد، دچار زخم معدهٔ عصبی می‌شود. کسی که مدام مهر مردان را در دل بپرورد سرانجام زن می‌شود، و دامنی مَجازی در پاهایش می‌پیچد. وسوسهٔ دائمی می‌تواند جنسیت اینان را (چنان که نزد دیگران سلامتشان را) دگرگون کند. مورل، که پشت سر او بود، آمد تا به من سلام کند. از همان لحظه، به خاطر تغییر دوگانه‌ای که درش رخ داد، اثر بدی روی من گذاشت (که متأسفانه نتوانستم زود به آن پی ببرم). بگویم چرا. گفته بودم که مورل، در گریز از موقعیت پدرش که نوکر بود، معمولاً خوش داشت نوعی خودمانی‌گری بسیار تحقیرآمیز از خود نشان دهد. در آن روزی که آن عکس‌ها را برایم آورد، در رفتار با من از موضع مافوق حرف می‌زد و حتی یک بار هم به من آقا نگفت. در خانهٔ خانم وردورن با شگفتی بسیار دیدم که جلو من، و فقط جلو من، کرنش کرد و پیش از آن که هیچ چیز دیگری گفته باشد کلماتی احترام‌آمیز، بسیار احترام‌آمیز، به زبان آورد، کلماتی که باور نمی‌کردم هیچگاه به زبان و به قلم او بیاید! در جا حس کردم که می‌خواهد از من چیزی درخواست کند. براستی هم، یک دقیقه بعد مرا به کناری کشید و این بار با کمال احترام، حتی با کاربرد صیغهٔ سوم شخص[۱۳۳]، به من گفت: «آقا به بنده بسیار لطف می‌فرمایند اگر بکلی از خانم وردورن و مهمانهایشان مخفی کنند که پدر بنده در خانهٔ عموشان چه شغلی داشته. شاید بهتر باشد بفرمایند که در خانواده‌شان مباشر بوده، مباشر چنان املاک وسیعی که او را تقریباً مرادف خویشان می‌کرده.» درخواست مورل بینهایت ناراحتم می‌کرد، نه به این خاطر که وامی‌داشتم موقعیت پدرش را بالا ببرم، که برایم هیچ مهم نبود، بلکه مجبورم می‌کرد ثروتِ دستکم ظاهری پدر خودم را بزرگ بنمایانم، که به نظرم مسخره می‌آمد. اما حالتش چنان درمانده و بحرانی بود که درخواستش را رد نکردم. با لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه، قبل از شام، آقا با خیلی بهانه‌ها می‌توانند خانم وردورن را به کناری بکشند و بگویند.» این کار را کردم و کوشیدم تا آنجا که می‌توانم موقعیت پدر مورل را برجسته‌تر بنمایانم،

بدون آن که دربارهٔ «دم و دستگاه» و «مال و منال» خانوادهٔ خودم گزافه‌گویی کنم. کاری بود که به راحتی آب خوردن انجام شد، برغم تعجب خانم وردورن که پدربزرگم را دورادور می‌شناخت. و از آنجا که زیرکی نداشت، و از هر چه خانواده (به دلیل تضادش با هستهٔ کوچک) متنفر بود، اول گفت که در گذشته‌ها پدربزرگم را از او دور می‌شناخت و از او به لحنی یادکرد که انگار کمابیش ابله بود و نمی‌توانست گروه کوچک را درک کند، و به تعبیر خودش «از گروه نبود»، و بعد: «اصولاً خانواده چیز بیخودی است، آدم همه‌اش دلش می‌خواهد ازش خلاص بشود»؛ و آنگاه دربارهٔ پدر پدربزرگم چیزی گفت که نمی‌دانستم (او را ندیده بودم اما در خانه از او بسیار یاد می‌شد)، ولی حدس زده بودم که آدم بسیار بسیار خسیسی بوده است (برخلاف عمو بزرگم، ارباب پدرِ مورل و دوست آن خانم صورتی‌پوش، که کمی بیش از حد دست و دلباز بود و ریخت و پاش داشت). گفت: «از این که جد و جده‌تان، همچو مباشر شیکی داشته‌اند معلوم می‌شود که در خانواده‌ها همه جور آدمی هست. پدر پدربزرگتان چنان آدم خسیسی بود که آخر عمری، که تقریباً عقلش را از دست داده بود ــ گو این که، بین خودمان باشد، هیچوقت خیلی عاقل نبود و شما روی همه‌شان را سفید می‌کنید ــ بله، چنان خسیس بود که راضی نمی‌شد سه پول سیاه خرج امنیبوس کند. به طوری که مجبور می‌شدند وسیله‌ای را دنبالش بیندازند و مُزد راننده را جداگانه بدهند و به پیرمرد ناخن‌خشک این طور بفهمانند که دوستش، آقای دو پرسیفی، که وزیر بود، ترتیبی داده که او مجانی سوار امنیبوس شود. از این گذشته، خیلی خوشحالم که پدر مورل ما این قدر وضعش خوب بوده. قبلاً این طور دستگیرم شده بود که پدربزرگش دبیر بوده، عیبی ندارد، بد فهمیده بودم. هیچ مهم نیست، چون باید بدانید که در این خانه فقط ارزش خود شخص و چیزی که از خودش مایه می‌گذارد مهم است، چیزی که من اسمش را می‌گذارم مشارکت. همین که آدمی اهل هنر باشد، همین که، در یک کلمه، از دسته باشد، کافی است و بقیه چندان اهمیتی ندارد.» از آنچه فهمیدم، شیوهٔ

«مشارکت» مورل این بود که هم زنان و هم مردان را دوست می‌داشت و می‌کوشید هر کدام از این دو دسته را به یاری آنچه بر دیگری تجربه کرده بود خوش بیاید، که چگونگی‌اش را بعدها خواهیم دید. اما آنچه گفتنش اینجا ضروری است این است: همین که به او قول دادم که به نفعش با خانم وردورن حرف بزنم، همین که این کار را کردم و دیگر امکان برگشتنم هم نبود، «احترام» مورل به من انگار که با افسونی نیست و نابود شد، تعارف‌های احترام‌آمیزش پایان گرفت، حتی چندگاهی از من دوری جُست و وانمود کرد مرا تحقیر می‌کند، به نحوی که اگر خانم وردورن از من می‌خواست به او چیزی بگویم، یا از او بخواهم فلان قطعه را بنوازد، خود را با گپ زدن با یکی از اعضا مشغول می‌کرد، سپس به سراغ کس دیگری می‌رفت و اگر طرفش می‌رفتم جایش را عوض می‌کرد. باید سه چهار بار به او گفته می‌شد که من خطابم با اوست تا تازه به من جواب بدهد، آن هم جوابی کوتاه و انگار زورکی. مگر این که با هم تنها بودیم. در این صورت صحبتش گرم و دوستانه می‌شد، چون برخی از خصلت‌هایش دلنشین بود. با این همه، از برخورد آن شب اول نتیجه گرفتم که باید ذاتاً رذل باشد و در صورت لزوم از هیچ ابتذالی رو نگرداند، و از حق‌شناسی بو نبرده باشد. یعنی که شبیه اکثر آدمها بود. اما چون اندکی از مادربزرگم ارث برده بودم و از گونه‌گونی آدمها خوشم می‌آمد بی آن که از ایشان توقعی یا کینه‌ای داشته باشم، سفلگی‌اش را ندیده گرفتم، هرگاه شادمانی نشان داد از آن شاد شدم، و نیز از دوستی‌ای که به من نشان داد و گمان می‌کنم صادقانه بوده باشد، هنگامی که پس از مرور همهٔ شناخت‌های جعلی‌اش از سرشت بشر متوجه شد (البته خرده خرده، چون به نحو غریبی گهگاه به توحش بدوی و کورکورانه‌اش رجعت می‌کرد) ــ متوجه شد که مهربانی‌ام با او بی‌چشمداشت است، و مدارایم از نداشتِ روشن‌بینی نیست، بلکه از چیزی است که خود آن را نیکی می‌نامید، و از همه بالاتر از هنرش شادمان می‌شدم که البته چیزی بیش از مهارتی ستایش‌انگیز در نوازندگی نبود، اما بسیاری قطعات زیبای موسیقی را به

من می‌شناسانید یا دوباره با اجرای او می‌شنیدم (بدون این که به معنی فکری کلمه موسیقیدان واقعی باشد). وانگهی یک مربی خوب، آقای دو شارلوس (که نمی‌دانستم چنین قابلیت‌هایی دارد هر چند که مادام دو گرمانت او را در جوانی هر دوشان آدمی کاملاً متفاوت دیده و مدعی بود که او برایش سوناتی نوشته و بادبزنی نقاشی کرده و از این قبیل)، کسی که در زمینهٔ برتری‌های واقعی نه چندان برجسته اما موبی رتبهٔ اولی بود، توانست آن چیره‌دستی در نوازندگی را به خدمت حس هنریِ چندگانه‌ای دربیاورد و ده چندانش کرد. مجسم کنید هنرمندی از دستهٔ بالهٔ روس را که فقط رقصندهٔ ماهری باشد و آقای دیاگیلف او را پرورش بدهد و صاحب سبک کند و از همهٔ جهات مایهٔ پیشرفت و پختگی‌اش بشود.

پیامی را که مورل خواسته بود به خانم وردورن رسانده بودم و با آقای دو شارلوس درباره سن لو بحث می‌کردم که کوتار به سالن آمد و به حالتی که انگار جایی آتش گرفته باشد گفت کامبرمرها آمدند. خانم وردورن، برای آن که پیش تازه‌آمده‌ها یعنی من و آقای دو شارلوس (که کوتار ندیده بودش)، به نظر نرسد آمدن کامبرمرها برایش خیلی مهم است از جا تکان نخورد، به خبری که دکتر آورده بود جوابی نداد و به همین بسنده کرد که خود را با غمزه بادی بزند و به لحن پرتکلف مارکیزی از «تئاتر فرانسه» بگوید: «بارون داشتند می‌گفتند که...» کوتار از تعجب شاخ درآورد! هیجان زده (البته نه به آن شدت گذشته‌ها، چون تحصیل و سِمَت‌های بالا لحنش را آرام‌تر کرده بود، اما به هر حال با هیجانی که در خانهٔ وردورن‌ها بازش می‌یافت) گفت: «بارون؟ کجاست این بارون؟ کجاست این بارون؟» و چشمانش را با تعجبی که به ناباوری می‌زد به هر طرف دواند. خانم وردورن با بی‌اعتنایی ساختگی خانم میزبانی که خدمتکاری در حضور مهمانان یک لیوان گرانبهایش را بشکند، و با صدای تصنعی و جیغ‌وار یک برندهٔ جایزهٔ اول کنسرواتوار که قطعه‌ای از آلکساندر دومای پسر را بخواند همچنان که با بادبزنش حامی مورل را نشان می‌داد گفت: «جناب بارون دو شارلوس، که شما را به ایشان معرفی می‌کنم: جناب پروفسور

کوتار» خانم وردورن هیچ ناخرسند نبود از این که فرصتی پیش بیاید که بتواند نقش بزرگ بانو را بازی کند. آقای دو شارلوس دو انگشتش را دراز کرد و پروفسور همراه با ارائه لبخند خوشدلانهٔ «یکی از بزرگان جهان دانش» آنها را فشود. اما درجا متوقف شد چون دید که کامبرمرها وارد شدند، و در این حال آقای دو شارلوس مرا به گوشه‌ای کشید تا چیزی بگوید و به رسم آلمانی‌ها دستی هم به عضلاتم زد. آقای دو کامبرمر هیچ شباهتی به مارکیز پیر نداشت و چنان که او با مهربانی می‌گفت «همه چیزش به پدرش رفته بود». برای کسی که فقط تعریف او، یا فقط تعریف نامه‌هایش را شنیده بود که سرزندگی و اسلوب پسندیده‌ای داشت، بر و رویش تعجب‌انگیز بود. بدون شک آدم عادت می‌کرد. اما بینی‌اش، که بالای لبهایش کج نشسته بود، شاید تنها خط موربی بود که نباید از میان آن همه خط‌های دیگر برای چنان صورتی انتخاب می‌شد، و بیانگر بلاهت و ابتذالی بود که رنگ رخی نورماندی، به سرخی سیب، به آن دامن می‌زد. ممکن بود که چشمان آقای دو کامبرمر اندکی از آسمان کوتانتن را میان پلکهای خود حفظ کرده باشد، آسمان بس زیبای روزهای آفتابی که رهگذر را دیدن سایه‌های ساکنِ چناران کنار جاده و شمارش صد صد آنها خوش می‌آید، اما آن پلکهای سنگین، قی‌آلود و کج و کوله مانع از آن می‌شد که هوشمندی به آن چشمان راه یابد. از این رو بیننده، گیج از تُنُکی آن چشمان آبی، به بینی بزرگ و کج رو می‌آورد. بر اثر نوعی جابه‌جایی حس‌ها، آقای دو کامبرمر آدم را با دماغش نگاه می‌کرد. و این دماغ آقای دو کامبرمر زشت نبود، حتی زیادی زیبا، زیادی قوی و زیادی به اهمیت خود غره بود. دماغی بود خمیده، صاف و صیقلی، براق، نوی نو، کاملاً آماده برای جبران کمبود ذهنی نگاه؛ اما متأسفانه، در حالی که چشم عضوی است که گاهی هوش و دانایی را می‌نمایاند، بینی (با همهٔ همبستگی نزدیک و تأثیر نامنتظر اندامهای چهره بر یکدیگر) معمولاً عضوی است که حماقت بر آن بهتر نمایان می‌شود.

هر چقدر هم که وقار همیشگی لباسهای تیرهٔ آقای دو کامبرمر (که

حتی صبحها هم آنها را به تن می‌کرد) مایهٔ اطمینان کسانی بودکه رنگ و جلای زنندهٔ لباسهای کنار دریای آدمهایی که نمی‌شناختند به ستوهشان می‌آورد، باز نمی‌فهمیدی که چگونه همسر رئیس دادگاه با لحنی خبره‌وار و آمرانه، به حالت کسی که بیشتر از هر کس جامعهٔ اشرافی شهر آلانسون را می‌شناسد، می‌توانست مدعی شود که در حضور آقای دوکامبرمر، آدم حتی بدون این که هویت او را بداند، در جا خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً آداب‌دان حس می‌کند که با همهٔ آنچه در بلبک دیده می‌شود فرق دارد، مردی که در کنارش سرانجام می‌شود نفس کشید. برای او، که آن همه توریست بلبک دنیایش را نمی‌شناختند و انگار خفه‌اش می‌کردند، آقای دوکامبرمر به مخزنی از هوا می‌مانست. اما به نظر من او برعکس از آن دسته آدمهایی بودکه مادربزرگم بی‌تاملی «خیلی بیخود» می‌خواند، و چون درکی از اسنوبی نداشت بدون شک سخت تعجب می‌کرد از این که کارش به ازدواج با دوشیزه لوگراندن کشیده باشد که البته برادر «به آن خوبی» داشت اما در زمینهٔ تشخص کارش مشکل بود. در نهایت در توجیه زشتی و ابتذال قیافهٔ آقای دوکامبرمر می‌شد گفت که تا اندازه‌ای به زادگاهش بستگی دارد و از مایهٔ محلی بسیار کهنی تأثیر گرفته است؛ در برابر خطوط پر از اشتباه صورتش، که دلت می‌خواست تصحیحشان کنی، به یاد نام شهرهای کوچک نورماندی می‌افتادی که آن کشیش دربارهٔ ریشه‌شان اشتباه می‌کرد، زیرا دهقانان نامهای نورمان یا لاتین آنها را بد تلفظ می‌کردند یا معنی‌شان را درست نمی‌فهمیدند و رفته رفته آن تلفظ نادرست یا این معنی نابجا در شکل واژه‌های غریبی تثبیت شد که، به قول بریشو، به اسناد ثبتی هم راه یافت. زندگی در این شهرهای کوچک قدیمی البته می‌تواند به خوشی بگذرد و آقای دوکامبرمر بدون شک حُسن‌هایی هم داشت، چون گرچه طبیعی بودکه مارکیز پیر به اقتضای مادری پسر خود را به عروسش ترجیح دهد، در مقایسه با چند فرزند دیگر که دستکم دونفرشان لیاقت‌هایی داشتند اغلب می‌گفت که به نظرش مارکی بهترین فرزند خانواده است. در مدت

کوتاهی که مارکی در ارتش بود، همقطاران به جای نام درازش به او لقب کانکان را داده بودند که البته به هیچ رو سزاوارش نبود. برای مجلس‌آرایی، سر میز شامی که به آن دعوت می‌شد وقت آوردنِ ماهی (حتی اگر ماهی گندیده بود) می‌گفت: «به به، به به، این طور که می‌بینم چه عجب جانور قشنگی!» و همسرش، که با وصلت با خانواده همهٔ آنچه را که جزئی از دنیای این خانواده می‌پنداشت از آن خود کرده بود، خود را در سطح دوستان شوهرش قرار می‌داد و شاید هم می‌کوشید او را همانند یک معشوقه خوش بیاید، و به حالتی که انگار در گذشته‌ها در زندگی پیش از ازدواج و پسری او هم شریک بوده باشد، در بحث دربارهٔ او با دوستان نظامی‌اش به لحنی بی‌اعتنا می‌گفت: «کانکان بزودی پیدایش می‌شود. کانکان رفته بلبک، اما امشب برمی‌گردد.» این خانم سخت خشمگین بود از این که آن شبش را در خانهٔ وردورن‌ها حرام کند و فقط به خواهش مادرشوهر و شوهرش، و به خاطر منافع ملکشان، آمده بود. اما چون ادب آن دو را نداشت این انگیزه را کتمان نمی‌کرد و از دو هفته پیش با دوستانش آن مهمانی را مسخره می‌کرد و می‌خندید. «می‌دانید که مستأجرهایمان به شام دعوتمان کرده‌اند. حقش است که اجاره را زیاد کنیم. خیلی هم کنجکاوم که ببینم به سر راسپلیر بینوایمان چه آورده‌اند (انگار که در این کوشک به دنیا آمده و همهٔ خاطرات خانوادگی‌اش در آن نهفته بود). نگهبان پیرمان همین دیروز هم دوباره گفت که آنجا را ببینی نمی‌شناسی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که آن تو چه خبر است. فکر می‌کنم باید قبل از برگشتن به آنجا از پایین تا بالا ضدعفونی‌اش کنیم.» با نخوت و ترشرویی وارد شد، با حالت بزرگ بانویی که کاخش براثر جنگی به اشغال نیروهای دشمن درآمده باشد، با این همه خود را صاحبخانه حس کند و بخواهد به فاتحان نشان دهد که مزاحم‌اند. مادام دو کامبرمر اول مرا ندید، چون در یک درگاهِ کناری با آقای دو شارلوس ایستاده بودم و او به من می‌گفت از مورل شنیده که پدرش در خانوادهٔ من «مباشر» بوده است. همچنین گفت که به نظر او، یعنی آقای دو شارلوس،

من آن قدر هوش و بزرگواری (واژه‌های مشترک او و سوان) دارم که نخواهم مثل بعضی افراد پستِ احمق مبتذل (که این هشداری به من بود) تسلیم لذت رذیلانه و ددمنشانه‌ای بشوم که اگر به جای من بودند می‌بردند و جزئیاتی را که ممکن بود به نظر میزبانانمان خفت‌آور برسد فاش می‌کردند. بارون در پایان گفت: «همین که من به او توجه نشان می‌دهم و حمایت خودم را نصیبش می‌کنم از هر امتیازی بالاتر است و دیگر گذشته‌ای باقی نمی‌گذارد». همچنان که گوشم با او بود و قول می‌دادم که چیزی نگویم، و این را حتی بدون این توقع می‌کردم که در مقابل هوشمند و بزرگوارم بدانند، مادام دو کامبرمر را نگاه می‌کردم. و بزحمت توانستم آن وجود شیرین و دلنشینی را که آن روز وقت عصرانه در ایوان هتل کنارم نشسته بود در آن خشکه نانِ نورماندی سخت چون سنگی باز بشناسم که بیهوده بود اگر اعضای گروه به دندانش می‌کشیدند. پیشاپیش خشمگین بود از حالت خوشرویانه‌ای که شوهرش از مادر به ارث برده بود و بدون شک هنگام معرفی اعضای گروه حالتی مفتخر به خود می‌گرفت، و در عین حال می‌خواست نقش خود به عنوان یک بانوی اشرافی را بازی کند، هنگام معرفی بریشو خواست او را با شوهرش آشنا کند (چون دیده بود که دوستان برازنده‌تَرَش چنین می‌کنند)، اما خشم و نخوتش بر تظاهر به آداب‌دانی غلبه کرد و به جای آن که بگوید: «اجازه بدهید شوهرم را به شما معرفی کنم» گفت: «شما را به شوهرم معرفی می‌کنم»، و به این ترتیب پرچم کامبرمرها را از آنچه خودشان می‌خواستند بس بالاتر افراشت، چه مارکی در برابر بریشو تا آنجا که خود در نظر گرفته بود سر خم کرد. اما همهٔ کج‌خُلقی مادام دو کامبرمر جوان با دیدن بارون دو شارلوس، که قیافه‌اش را می‌شناخت، ناگهان محو شد. هیچگاه، حتی در زمانی که با سوان رابطه داشت، نتوانسته بود کاری کند که به بارون معرفی‌اش کنند. زیرا آقای دو شارلوس، که همیشه طرف زنها را در برابر مردهایشان می‌گرفت (از جمله زنِ برادرش در برابر همهٔ معشوقه‌های آقای دو گرمانت، و

اودت که البته هنوز با سوان ازدواج نکرده اما دوست قدیمی او بود در برابر دوستان تازه‌اش)، به عنوان مدافع سرسخت اخلاق و حامی وفادار زناشویی به اودت قول داده بود اجازه ندهد به مادام دو کامبرمر معرفی‌اش کنند و به این قول وفا کرده بود. بدیهی است که مادام دو کامبرمر هرگز فکر نکرده بود که با این مرد دست نیافتنی سرانجام در خانهٔ خانم وردورن آشنا خواهد شد. آقای دو کامبرمر میزان خوشحالی همسرش را میدانست تا آنجا که خود نیز خوشحال شد و نگاهی به او انداخت که معنی‌اش این بود: «دیگر پشیمان نیستید از این که آمدید، مگر نه؟» از این گذشته خیلی کم حرف می‌زد، چون می‌دانست که با زنی برتر از خود وصلت کرده است. مدام می‌گفت: «منِ ناقابل» و اغلب قصه‌ای از لافونتن و قصه‌ای از فلوریان را نقل می‌کرد که به نظرش با جهل خودش همخوانی داشت و از سوی دیگر، به او امکان می‌داد با نوعی ستایش تحقیرآمیز به دانشمندانی که عضو باشگاه سوارکاران نبودند نشان بدهد که آدم می‌تواند هم شکار بکند و هم کتاب قصه بخواند. بدبختی‌این بود که فقط همان دو قصه را می‌شناخت. از همین رو، اغلب تکرارشان می‌کرد. مادام دو کامبرمر احمق نبود، اما چند عادتِ خیلی آزاردهنده داشت. او هم نامها را تغییر شکل می‌داد اما این به هیچ رو از تکبر اشرافی نبود. او کسی نبود که مانند دوشس دوگرمانت (که اصل و نسبش باید بیشتر از مادام دو کامبرمر از گفتن چنین یاوه‌ای دورش می‌داشت) در اشاره به ژولین دو مونشاتو، برای این که نشان دهد این نامِ نه چندان برازنده را نمی‌شناسد (در حالی که اکنون نام یکی از دست‌نیافتنی‌ترین زنان جامعه است)، بگوید: «خانمه ای به اسم... مادام پیک دو لامیراندول.»[۱۳۴] نه، وقتی مادام دو کامبرمر نامی را اشتباهی به زبان می‌آورد این کارش از نیکخواهی بود، می‌خواست نشان ندهد که از چیزی‌خبر داردو وقتی‌از سرصداقت این چیز را فاش می‌کرد، می‌پنداشت که با تغییر نامش آن را پنهان نگه می‌دارد. اگر مثلاً می‌خواست از فلان خانم دفاع کند، از طرفی می‌کوشید این واقعیت را پنهان کند که او معشوقهٔ

آقای سیلوَن لِوی است و از طرف دیگر نمی‌خواست به کسی که حقیقت را به التماس از او می‌پرسید دروغ گفته باشد، در نتیجه می‌گفت: «نه... درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانم، گویا به‌اش تهمت زده‌اند که دل یک آقایی را برده که اسمش را نمی‌دانم، اسمی شبیه کوهن، کهن، کاهن[۱۳۵]، که در ضمن گویا این آقا خیلی وقت است که مرده و هیچوقت هیچ رابطه‌ای با هم نداشته‌اند.» و این ــ البته از جهت مخالف ــ همان شیوهٔ دروغگویان است که می‌پندارند اگر آنچه را که کرده‌اند عوضی برای معشوقه یا دوست خود تعریف کنند او فوراً نمی‌فهمد که جمله‌ای که می‌گویند (مانند کوهن، کهن، کاهن) جمله‌ای عوضی است، از نوعی متفاوت با بقیهٔ جمله‌های گفتگوست، دوپهلوست.

خانم وردورن در گوشِ شوهرش پرسید: «بازویم را بدهم به بارون دو شارلوس؟ چون مادام دو کامبرمر طرف راست تو می‌نشیند، این طوری می‌توانیم بنوبت تعارف کنیم.» آقای وردورن گفت: «نه. چون او درجه‌اش بالاتر است (منظورش این بود که مادام دو کامبرمر مارکیز است)، آقای دو شارلوس به هر حال از او پایین‌تر است.» ــ «پس می‌نشانمش کنار پرنسس». و مادام شربتوف را به آقای دو شارلوس معرفی کرد؛ هر دو در سکوت برای هم سر خم کردند، به حالتی که خوب از حال همدیگر خبر داشتند و قول می‌دادند راز یکدیگر را فاش نکنند. آقای وردورن مرا به آقای دو کامبرمر معرفی کرد. حتی پیش از آن که با صدای بلند و اندکی لکنت‌آمیزش چیزی گفته باشد تکان قدِ بلند و صورت برافروخته‌اش دودلی سپاهیانهٔ مافوقی را بیان می‌کرد که بخواهد آدم را دلداری بدهد و بگوید: «موضوع را شنیدم، ترتیبش را می‌دهیم؛ می‌دهم تنبیه شما را لغو کنند؛ خونخوار که نیستیم؛ درست می‌شود.» سپس دستم را فشرد و گفت: «فکر می‌کنم با مادرم آشنا باشید». به نظرش تعبیر «فکر می‌کنم» فقط برای رسمی کردن آن معارفه مناسبت داشت و به هیچ رو بیانگر تردید نبود، چون بیدرنگ گفت: «یک نامه هم داده که به شما بدهم.» آقای دو کامبرمر از دوباره دیدن جایی که آن همه سالها در آن زندگی کرده بود

ساده‌لوحانه خوشحالی می‌کرد. در حالی که نگاهش با شگفتی گلهای نقاشی شده بر کتیبهٔ درها و نیم‌تنه‌های مرمر روی پایه‌های بلند را بازمی‌شناخت به خانم وردورن گفت: «همه چیز برایم آشناست». در حالی که خیلی چیزها باید برایش غریبه می‌بود، چون خانم وردورن بسیاری چیزهای قدیمی زیبای خودش را به آنجا آورده بود. از این دیدگاه، خانم وردورن با آن که به نظر کامبرمرها همه چیز را زیر و رو کرده بود انقلابی نبود، بلکه در نگهداری چیزها شیوهٔ هوشمندانه‌ای داشت که آنان مفهومش را نمی‌فهمیدند. نیز بناحق او را متهم می‌کردند که از خانهٔ کهنه‌شان متنفر است و با استفاده از پارچه‌های ساده به جای پرده‌ها و پارچه‌های مبلی بسیار ضخیم و پرنقش و نگار ایشان به آن بی‌حرمتی می‌کند، چون‌کشیش ناآگاهی که از مهندسی خرده بگیرد که چرا آرایه‌های چوبی کنده‌کاری شدهٔ قدیمی را از پستو بیرون کشیده به جای زینت‌آلاتی گذاشته است که خود کشیش از میدان سن سولپیس[۱۳۶] خریده بود و به آنها ترجیح می‌داد. دیگر این که، گل‌کاری‌های منظم جلو کوشک که مایهٔ نازش کامبرمرها و نیز باغبانشان بود رفته رفته به صورت جنگل مولا در می‌آمد. این باغبان کامبرمرها را تنها اربابان خود می‌دانست و از یوغ وردورن‌ها آه و ناله می‌کرد، انگار که زمین موقتاً به اشغال نیرویی مهاجم و دسته‌ای از اوباش درآمده باشد، مخفیانه به دیدن مالکانِ غارت شده می‌رفت و شکوه می‌کرد، شکایت داشت از جوری که بر انواع گلهای فاخر و کمیابش می‌رفت، و از این که کسانی جرأت می‌کردند در چنان مکان برازنده‌ای گلهای پیش‌پاافتاده‌ای چون بابونه و بنفشه بکارند. خانم وردورن این مخالفت به زبان نیامده را حس می‌کرد و بر آن بود که اجارهٔ طولانی یا خرید راسپلیر را مشروط به اخراج باغبان کند، در حالی که مالک پیر، برعکس، بشدت به او دلبسته بود. این باغبان در دوره‌های بحرانی کمابیش مجانی به او خدمت کرده بود و او را می‌پرستید؛ اما بر اثر ناهماهنگی شگرفی که در عقاید مردمان عامی دیده می‌شود، و در ذهنشان ژرف‌ترین نفرت‌ها را با شورآمیزترین احترام‌ها می‌آمیزد و با

کینه‌های قدیمی فراموش نشده همراه می‌کند، اغلب دربارهٔ مادام دو کامبرمر که در سال ۷۰ هجوم آلمانها او را در کوشکش در شرق فرانسه غافلگیر کرده واداشته بود که یک ماه تمام رنج تماس با ایشان را تحمل کند می‌گفت: «چیزی که خیلی‌ها به خانم مارکیز ایراد گرفتند این بود که زمان جنگی طرف پروسی‌ها را گرفت و حتی آنها را در خانهٔ خودش جا داد. اگر موقع دیگری بود آدم قبول می‌کرد؛ اما موقع جنگ نباید این کار را می‌کرد. درست نیست.» به گونه‌ای که تا دم مرگ به او وفادار بود، او را به خاطر نیکوکاری‌اش می‌پرستید اما می‌پذیرفت که جُرم خیانت از او سرزده باشد. خانم وردورن ناراحت شد از این که آقای دو کامبرمر گفت راسپلیر را باز می‌شناسد. در جوابش گفت: «در حالی که به نظرتان بعضی چیزهایش باید تغییر کرده باشد. قبل از هر چیز، بعضی هیولاهای برنزی باربدین[۱۳۷] و مبلهای پارچهٔ کَت و کلفت بود که فوراً فرستادمشان به بالاخانه، هر چند که آن جا برایشان حیف است.» پس از این جواب نیشدار به آقای دو کامبرمر، بازویش را به او داد تا به سر میز شام بروند. مارکی لحظه‌ای دودل ماند، پیش خود گفت: «درست نیست که من جلوتر از آقای دو شارلوس بروم.» اما با این فکر که بارون دوست قدیمی میزبانان است و به همین دلیل در صدر مجلس نشانده نمی‌شود بازوی خانم وردورن را گوفت و به او گفت که از پذیرفته شدن به آن کانون احساس غرور می‌کند (گروه کوچک را به این نام خواند و لبخندی هم از خرسندی بر لبش نشست که چنین اصطلاحی را می‌شناخت). کوتار، که کنار آقای دو شارلومس نشسته بود، برای آشنایی با او، و شکستن یخ غریبگی، از پس عینک او را نگاه می‌کرد و پیاپی چشمک می‌زد، بس بیشتر از گذشته و زمانی که کمرویی در آن وقفه می‌انداخت. و نگاههای آشنایی‌جویش، که لبخند هم بر آنها دامن می‌زد، در شیشهٔ عینک محدود نمی‌شد و از هر سوی آن سرریز می‌کرد. بارون که براحتی همه کس را شبیه خود می‌پنداشت، شک نداشت که کوتار هم از این جمله است و دارد به او چشمک می‌زند. از این رو در جا با پروفسور ترشرویی کرد، به همان شیوهٔ

خاص منحرفانی که به آنی که از او خوششان می‌آید سخت اشتیاق نشان می‌دهند و آنی را که از ایشان خوشش بیاید تحقیر می‌کنند. بدون شک، برغم این دروغ رایج که شیرین است این که کسی آدم را دوست داشته باشد (شیرینی‌ای که سرنوشت همواره دریغ می‌دارد)، قانون کلی که به هیچ رو فقط بر امثال شارلوس جاری نیست این است: کسی که دوست نمی‌داریم و دوستمان دارد به نظرمان ستوه‌آور می‌آید. بر چنین کسی، بر فلان زنی که نمی‌گوییم دوستمان دارد، بلکه «دست از سرمان برنمی‌دارد»، همنشینی هر کس دیگری را ترجیح می‌دهیم، کسی که نه زیبایی او را دارد، نه جاذبه‌اش را، و نه هوش و فرهیختگی‌اش را. این حُسن‌ها را، در نظر ما، او زمانی دوباره بازمی‌یابد که دیگر دوستمان نداشته باشد. از این نظر، خشم یک منحرف در برابر کسی که به او تمایل دارد و او را خوش نمی‌آید، در نظر ما می‌تواند تنها شکل متفاوتی از آن قاعدهٔ همه شمول جلوه کند. اما این قاعده نزد او بسیار سخت‌تر است. از این رو، در حالی که مردمان عادی آن خشم را حس می‌کنند اما می‌کوشند آشکارش نکنند، منحرف آن را بشدت به برانگیزنده‌اش نشان می‌دهد، در حالی که بیگمان با یک زن چنین نمی‌کند، همچون موردِ آقای دو شارلوس، که‌دلدادگی‌پرنسس‌دوگرمانت‌آزارش می‌داد اما خودستایی‌اش را هم خوش می‌آمد. این کسان، وقتی تمایل خاص مردی را به خود می‌بینند، یا به این دلیل که نمی‌فهمند این تمایل از نوع تمایل خودشان باشد، یا به دلیل یادآوری این نکتهٔ ناخوشایند که چنین تمایلی انحراف دانسته می‌شود (هر چند که در مورد خودشان آن را ناپسند نمی‌دانند)، یا به انگیزهٔ حرکت چشمگیری در جهت اعادهٔ حیثیت خود در موقعیتی که هزینه‌ای برایشان ندارد، یا از ترس افشای رازشان، ترسی که ناگهان زمانی حسش می‌کنند که تمنا چشم بسته به هرگونه بی‌احتیاطی وا می‌داردشان، یا به دلیل خشمشان از این که باید بر اثر رفتار مشکوک طرف مقابل لطمه‌ای را تحمل کنند که اگر این طرف ایشان را خوش می‌آمد خود بی‌هیچ بیمی بر او می‌زدند ــ این کسان، که بی‌هیچ ابایی فرسنگ‌ها جوانی

رادنبال‌می‌کنند، در تئاتراگر حتی‌با دوستانی باشد چشم از او برنمی‌دارند، و با این کارشان رابطهٔ او و دوستانش را به خطر می‌اندازند، همین که کسی نگاهشان کند که از او خوششان نیاید به او می‌گویند: «آقا، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید (در حالی که بر عکس اشتباهی در کار نیست)، منظورتان را نمی‌فهمم و بیخود اصرار نکنید که توضیح بدهید.» و در صورت‌لزوم حتی به او سیلی هم می‌زنند، و به کسی که با طرفِ بی‌احتیاط آشنا باشد با چندش می‌گویند: «نفهمیدم، این کثافت را می‌شناسید؟ نمی‌دانید چطور آدم را نگاه می‌کند!... بعضی‌ها عجب رویی دارند!» آقای دو شارلوس تا این حد پیش نرفت، اما حالت آزرده و بسیار سردی را به خود گرفت که زنان می‌گیرند هنگامی که کسی سبکشان می‌پندارد و چنین نیستند، و از آن هم بیشتر هنگامی که هستند. از این گذشته، یک منحرف در رویارویی با منحرف دیگر، نه فقط تصویر ناخوشایندی از خودش را می‌بیند که، در حالت صرفاً بیروح، ناگوزیر بر خودستایی‌اش گران می‌آید، بلکه نمونهٔ دیگری از خویش را می‌بیند که زنده است و در همان جهت او عمل می‌کند، و در نتیجه می‌تواند عشق‌های او را به نامرادی بکشاند. از این رو، نوعی غریزهٔ بقا وا می‌داردش که از این رقیب بالقوه یا در حضور کسانی بد بگوید که می‌توانند به زیان اوکاری بکنند (بی‌اعتنا به این که اگر کسانی به راز خودش پی ببرند او را دروغگو خواهند خواند)، یا در حضور جوانی که با او دوست شده است و شاید با کس دیگری هم دوست شود و باید او را قانع کند که هر چقدر رابطه‌اش با خود او پر از فایده است با دیگری جز بدبختی پیامدی ندارد. آقای دو شارلوس احتمالاً به خطرهای کاملاً خیالی فکر می‌کرد که حضور کوتار برای مورل داشت، چه مفهوم لبخند او رااشتباه می‌فهمید، و او را که منحرف می‌پنداشت و از او خوشش نمی‌آمد نه فقط کاریکاتوری از خودش، بلکه رقیبی بالقوه می‌دید. کاسبی که جنسی نادر بفروشد و به شهری دورافتاده برود تا عُمری آنجا مستقر شود، و ببیند که درست در روبه‌رویش، در آن سر میدان، کاسب رقیبی درست همان جنس را می‌فروشد، حالی بدتر از

حال شارلوس ندارد که به کامجویی مخفیانه به ناحیهٔ دنجی برود و در همان روز ورود چشمش به نجیب‌زاده‌ای محلی، یا آرایشگری بیفتد که ظاهر و رفتارشان هیچ جای شکی باقی نگذارد. کاسب اغلب از رقیب متنفر می‌شود؛ این نفرت گاهی به صورت مالیخولیا درمی‌آید، و اگر وراثت هم مزید بر علت شود در شهرهای کوچک به کاسبی برمی‌خوری که رفته رفته کارش به جنون می‌کشد، که تنها درمانش این است که به او بقبولانی دکانش را «واگذار» کند و به شهر دیگری برود. خشم منحرف از این هم سخت‌تر است. از همان ثانیهٔ اول می‌بیند که نجیب‌زادهٔ محلی یا سلمانی دوستش را می‌خواهند. اگر روزی صد بار هم به این دوست گفته باشد که نجیب‌زاده و سلمانی راهزن‌اند و نزدیکی با ایشان بدنامی می‌آورد، باز چون هارپاگون مجبور است از گنجش مدام پاس بدارد و شبها بلند شود تا ببیند آن را نبرده باشند. و بدون شک، تنها دلیل واقعیِ این که منحرف با سرعت و اطمینانی تقریباً خطاناپذیر همتای خود را می‌شناسد همین است، و نه چندان گرایش به او، یا سهولت شناخت عادتهای مشترک، یا از آن هم بیشتر، تجربه‌ای که از خود دارد. ممکن است لَختی اشتباه کند، اما چیزی نگذشته به حقیقت پی می‌برد. از همین رو، اشتباه آقای دو شارلوس چندان طول نکشید. هوش خداداده در عرض یک لحظه به او فهماند که کوتار همتای او نیست و دوستی‌جویی‌اش نه برای خود او خطری دارد (که اگر داشت آشفته‌اش می‌کرد) و نه برای مورل (که از آن هم وخیم‌تر می‌بود). دوباره آرام شد، و چون هنوز تحت تأثیر عبور ونوس مردنما بود گهگاهی لبخند کوتاهی برای وردورن‌ها می‌زد و بدون این که دهان باز کند فقط چینی به گوشهٔ لبهامی انداخت، و برای یک آن به چشمانش درخششی عشوه‌گرانه می‌داد و با همهٔ تاکیدی که بر مردی و مردانگی داشت دقیقاً کار زن برادرش دوشس دوگرمانت را می‌کرد. خانم وردورن با لحن تحقیرآمیزی از آقای دو کامبرمر پرسید: «خیلی به شکار می‌روید، آقا؟» کوتار از «خانم» پرسید: «اسکی تعریف کرد که چه چیز فوق‌العاده‌ای برایمان اتفاق افتاد؟» آقای دوکامبرمر جواب

داد: «بیشتر برای شکار به جنگل شانته‌پی می‌روم» اسکی گفت: «نه، تعریف نکردم.» بریشو پرسید: «جنگلی هست که لایق اسمش باشد؟» پیش از این سؤال زیر چشمی نگاهی به من انداخت، چون به من قول داده بود دربارهٔ ریشهٔ نامها حرف بزند اما خواهش کرده بود به کامبرمرها نگویم که ریشه‌شناسی کشیش کومبره را یاوه می‌داند. آقای دو کامبرمر گفت: «سؤالتان را نمی‌فهمم، حتماً توانایی درکش را ندارم.» بریشو در جوابش گفت: «منظورم این است که خیلی درش صدای زاغ شنیده می‌شود؟»[۱۳۸] در این حال، کوتار ناخشنود بود از این که خانم وردورن نداند که کم مانده بود به قطار نرسند. خانم کوتار برای دلگرمیِ شوهرش گفت: «خوب، بگو ببینیم، اودیسه‌ات را تعریف کن.» دکتر گفت: «جداً هم یک اتفاق عادی نبود. وقتی دیدم قطار وارد ایستگاه شده خشکم زد. همه‌اش تقصیر اسکی بود. راستی که چه اطلاعات عجیب و غریبی دارید، دوست عزیز. تازه بریشو هم در ایستگاه منتظرمان بود!» بریشو اندک چشمی را که برایش مانده بود دوره گرداند و با لبان نازک لبخندی زد و گفت: «فکر کردم معطلی‌تان در گرنکرر برای این بود که به خانمی برخورده‌اید.» پروفسور گفت: «آقا، ساکت. وای اگر زنم بشنود چه می‌گویید! چون که عیال بنده حسود است.» اسکی، که شوخی بریشو برایش یادآور شادی‌ای سنتی بود، به صدای بلند گفت: «نخیر! جناب بریشو همیشه همانی است که بوده!» هر چند که در حقیقت، هیچ از این که استاد زمانی عیاش بوده باشد یا نه خبر نداشت. و آنگاه، گفتهٔ همیشگی خود را با حرکتی که آن هم همیشگی بود همراه کرد که یعنی نمی‌تواند از نیشگون گرفتن پای بریشو خودداری کند. باز گفت: «هیچ وقت عوض نمی‌شود، این عیاش! همه‌اش چشمش دنبال خانمهاست»، بی‌توجه به این که نابینایی تقریباً کامل استاد به این گفته‌اش باری غم‌انگیز یا فکاهی می‌داد. آقای دو کامبرمر گفت: «ببینید آشنایی با یک دانشمند چه حُسنی دارد. پانزده سال بود که در جنگل شانته‌پی شکار می‌کردم و هیچ وقت به معنای اسمش فکر نکرده بودم.» مادام دو کامبرمر نگاه تندی

به‌شوهرش انداخت، خوش‌نداشت او این گونه پیش بریشو شکسته‌نفسی کند. از این هم ناخرسندتر شد هنگامی که در پی هر کدام از اصطلاحهای «قالبی» که کانکان به کار می‌برد، کوتار که خود در این زمینه بسیار زحمت کشیده بود و بد و خوب را خوب می‌شناخت، به مارکی می‌گفت این اصطلاحها هیچ مفهومی ندارد و او هم به حماقت خود اعتراف می‌کرد: «چرا می‌گویید: به اندازهٔ گاو نمی‌فهمد؟ مگر گاو از بقیه نفهم‌تر است؟ چرا: هزار بار تکرار کردم؟ چرا نه بیشتر و نه کم‌تر از هزار دفعه؟ چرا: هفت پادشاه را خواب دیدن و نه هشت تا یا شش تا؟ چرا خاک عالم؟ چرا آتش به پا کردن؟» اما در اینجا بریشو به دفاع از آقای دو کامبرمر به میان آمد و منشاء یکایک این اصطلاحها را تعریف کرد. مادام دو کامبرمر بیش از هر چیز سرگرم بررسی تغییراتی بود که وردورن‌ها در ساختمان راسپلیر داده بودند، تا بتواند از برخی از آنها انتقاد کند و برخی دیگر، یا شاید همانها را، در فترن به کار ببرد. «نمی‌فهمم این لوستری که این طور کج آویزان است از کجا آمده. راسپلیر قدیمی عزیزم را دیگر نمی‌شناسم». این را با لحن خودمانی اشرافی گفت، انگار دربارهٔ نوکری حرف می‌زد و می‌خواست بگوید او به دنیا آمدن خودش را دیده است، و نه این که خودش سن او را می‌داند. و از آنجا که حرف زدنش کمی کتابی بود زیر لب گفت: «در هر حال، فکر می‌کنم که اگر من در خانهٔ کسان دیگر می‌نشستم، شرمم می‌آمد از این که همه چیز را به این نحو تغییر بدهم.» خانم وردورن به آقای دو شارلوس و مورل گفت: «حیف شد که شما با بقیه نیامدید»، با این امید که آقای دو شارلوس جزو «افراد» شده باشد و از قاعدهٔ آمدن با بقیه در یک قطار پیروی کند. آنگاه برای این که نشان دهد که به عنوان میزبان برجسته همهٔ بحث‌ها را همزمان دنبال می‌کند به بریشو گفت: «شوشوت، مطمئن‌ایدکه شانته‌پی یعنی آواز زاغ؟» مادام دو کامبرمر به من گفت: «یک کمی دربارهٔ این ویولن‌نواز برایم حرف بزنید، برایم جالب است، شیفتهٔ موسیقی‌ام، به نظرم وصفش را شنیده‌ام، بفرمایید که یادبگیرم.» شنیده‌بود که مورل‌باآقای دوشارلوس‌آمده است و می‌خواست

با دعوت اولی شاید با دومی آشنایی برقرار کند. اما برای این که من به خواستش پی نبرم گفت: «آقای بریشو هم برایم جالب است.» چون گرچه بسیار فرهیخته بود، به همان گونه که برخی آدمهای مستعد چاقی هر چقدر هم که چیزی نخورند و همهٔ روز را پیاده راه بروند باز چاق و چاق‌تر می‌شوند او هم، بویژه در فترن، هر چقدر هم که در فلسفه اهل‌تر و عمیق‌تر می‌شد، هر چقدر هم که با موسیقیِ علمی‌تر آشنایی می‌یافت، در بیرون از اینها نمی‌توانست به دسیسه‌هایی نپردازد که هدفشان برهم زدن دوستی‌های بورژوایی جوانی‌هایش، و برقراری رابطه‌هایی بود که در آغاز آنها را بخشی از دنیای خانوادهٔ شوهرش پنداشته بود و سپس دید که از آن بس بالاتر و بس فراتر است. لایبنیتس، فیلسوفی که به نظر او به اندازهٔ کافی امروزی نبود، گفته است که «از هوش تا به دل بسیار راه است». این راه را مادام دو کامبرمر، همچون برادرش، نتوانسته بود بپیماید. کتاب استوارت میل[۱۳۹] را نبسته به سراغ لاشلیه[۱۴۰] می‌رفت، و هر چه اعتقادش به واقعیت جهان بیرونی کم‌تر می‌شد بیشتر تقلا می‌کرد که، پیش از مردن، در این جهان برای خود جای خوبی دست و پا کند. شیفتهٔ هنر واقعگرا بود، و هیچ شیئی را که مضمون کارِ نقاش یا نویسنده شده باشد هنوز آن چنان که باید ساده و بی‌پیرایه نمی‌یافت. نقاشی یا رُمان اشرافی دچار تهوعش می‌کرد؛ موژیک تولستوی و برزگر میه[۱۴۱] نمایندهٔ حد غایی مرزی اجتماعی بودند که فرارفتن از آن را برای هنرمند مجاز نمی‌دانست. اما برای خودش، فرا رفتن از مرز روابطی که داشت، و پیش رفتن‌تاحد همنشینی با دوشس‌ها، هدف همهٔ کوشش‌هایی بود که می‌کرد، زیرا در مقابله با استوبی ذاتی و بیماری‌واری که در او پا می‌گرفت، از شیوه درمان معنوی که دربارهٔ خود به کار می‌برد و بر مطالعهٔ شاهکارهای هنری متکی بود کاری برنمی‌آمد. استوبی حتی رفته رفته برخی گوایشهایی را که در جوانی به خست و به خیانت به شوهرش داشت درمان کرده بود، همانند برخی بیماری‌های شگرف و مزمنی که به نظر می‌رسد بیمار را علیه برخی عارضه‌های دیگر مصون می‌کنند. این را هم بگویم که وقت شنیدن

گفته‌هایش، خواسته ناخواسته ظرافت اصطلاحاتی را که به کار می‌برد می‌ستودم، بی‌آن که هیچ از آنها لذت ببرم. همان‌هایی بود که، در هر دورهٔ معینی، همهٔ آدمهای برخوردار از یک میزان فرهیختگی به کار می‌برند، به گونه‌ای که ظرافت اصطلاح حالت وتر را می‌یابد که از طریقش بیدرنگ می‌توان همهٔ دایره را تعیین و ترسیم کرد. از همین رو اثر چنین اصطلاحاتی بر من این است که شخص به‌کاربرنده‌شان در جا حوصله‌ام را سر می‌برد، چه پنداری او را از پیش می‌شناسم، اما همچنین به نظرم آدم برتری می‌آید، و چنین بوده است که اغلب معاشرانی بسیار خوشایند اما قدرناشناخته در کنار داشته‌ام. «خانم، حتماً اطلاع دارید که اسم خیلی از مناطق جنگلی از حیواناتی می‌آید که در این مناطق زندگی می‌کنند. در کنار جنگل شانته‌پی، بیشه‌ای هست به اسم شانته رن». آقای دوکامبرمر گفت: «نمی‌فهمم منظورتان کدام ملکه [رِن] است، اما باید عرض کنم که در هر حال خیلی به او لطف ندارید». خانم وردورن گفت: «بخورید و دم نزنید، شوشوت. از این گذشته، سفر راحت بود؟» ــ «فقط به مقداری عناصر نامشخص بشری برخوردیم که در قطار وول می‌زدند. اما بگذارید به سؤال جناب دوکامبرمر جواب بدهم؛ اینجا منظور از رِن ملکه نیست، بلکه قورباغه است. تا مدتها در این منطقه قورباغه را به این اسم می‌خواندند، همان طور که از اسم ایستگاه رنویل (Renneville) برمی‌آید که قاعدتاً باید Reineville نوشته شود». آقای دوکامبرمر به ماهی اشاره کرد و به خانم وردورن گفت: «به نظرم این حیوان خیلی قشنگ است». یکی از تعارف‌هایی بود که گمان می‌کرد با گفتنش سهم خود را در یک مهمانی شام ادا کرده حتی عوض آن را هم داده است. (اغلب بااشاره به این یا آن زوج از دوستانشان به همسرش می‌گفت: «لازم نیست دعوتشان کنی. از پذیرایی از ما خیلی خوشحال شدند. عوضِ من، آنها تشکر کردند.») «از قضا باید خدمتتان عرض کنم که من از چند سال پیش تقریباً هر روز گذارم به رِنویل می‌افتد و نمی‌توانم بگویم که آنجا بیشتر از جاهای دیگر قورباغه دیده‌ام. مادام دوکامبرمر کشیش یک ناحیه‌ای را که در آن املاک زیادی

دارد به اینجا آورده بود، این کشیش، که گویا ذهنش خیلی شبیه جنابعالی است، یک کتابی نوشته». بریشو ریاکارانه گفت: «بله، بله، کتابش را با بینهایت علاقه مطالعه کرده‌ام». این پاسخ غرور آقای دو کامبرمر را غیرمستقیم ارضا کرد و تا مدتی او را خنداند. «بله، عرض می‌شود که، نویسندهٔ این کتاب جغرافی، یا بگوییم این مجموعه، یک بحث طولانی دارد دربارهٔ اسم یک محل کوچکی که ما در گذشته‌ها، به اصطلاح، اربابش بوده‌ایم و اسمش هست پونت اَکولوور [پل مار]. خوب، البته شکی نیست که من در مقابل یک همچو دریای دانشی جاهل و نادانم، اما در حالی که هزار بار بیشتر از ایشان گذارم به پونت اَکولور افتاده کور بشوم اگر حتی یک بار این جانور کریه را دیده باشم. عرض کودم کریه در حالی که جناب لافونتن از این حیوان ستایش می‌کند» [*آدم و مار* یکی از آن دو قصه‌ای بود که آقای دو کامبرمر می‌شناخت]. بریشو گفت: «ماری ندیده‌اید و درست هم هست که ندیده باشید. البته، نویسنده‌ای که می‌فرمایید موضوع مورد بحث را عمیقاً می‌شناسد، کتاب فوق‌العاده‌ای نوشته.» مادام دو کامبرمر به صدای بلند گفت: «از این هم بالاتر، کتابی است که درباره‌اش می‌شود گفت که واقعاً با خون دل نوشته شده.» ــ «بدون شک برای نوشتن کتابش به بعضی سیاهه‌های کلیسایی مراجعه کرده (که منظورم همان فهرست املاک و دارایی‌های هر حوزهٔ کلیسایی است)، در نتیجه، با اسم همهٔ شخصیت‌های مذهبی و غیرمذهبی منتسب به هر مکانی آشنا شده. اما منابع دیگری هم هست. یکی از فاضل‌ترین دوستان بنده در این منابع کاوش کرده و به این نتیجه رسیده که اسم محل مورد بحث پونت اَکیلوور بوده. از این اسم عجیب به این فکر افتاده که باز هم عقب‌تر برود و به مأخذ لاتینی رسیده و دیده که این پُلی که به خیال دوست شما رویش مار وول می‌زده، در آن مأخذ به صورت pons cui aperit آمده. یعنی پل بسته‌ای که با پرداخت مبلغ معقولی باز می‌شده.» ــ «فرمودید قورباغه. بنده در حضور این همه اشخاص دانشمند حال آن قورباغه در مجمع علما را دارم» (و این دومین قصه‌ای بود که بلد بود).

کانکان اغلب این شوخی را، همراه با خندهٔ بسیار، تکرار می‌کرد و می‌پنداشت که به وسیلهٔ این گفتهٔ هم فروتنانه و هم بجا، در عین اعتراف به جاهلی دانش خود را به رخ می‌کشد. اما کوتار، که سکوت آقای دو شارلوس گیجش کرده بود، در جستجوی گریزگاه دیگری رو به من کرد و یکی از آن سؤالهایی را پیش کشید که اگر درست از آب در می‌آمد بیمارانش را به تحسین وامی‌داشت و نشان می‌داد که او چنان می‌شناسدشان که انگار، به تعبیری، در درونشان جا دارد؛ و اگر نادرست بود، این امکان را به او می‌داد که برخی نظریه‌ها را تصحیح کند و برخی برداشتهای قدیمی را بسط بدهد. «وقتی به جاهایی به بلندی این جایی می‌رسید که الآن درش هستیم، هیچ برایتان پیش می‌آید که حس کنید نفس تنگی‌تان بیشتر می‌شود؟» این را پرسید و مطمئن بود که یا دانشش را می‌ستایم یا چیزی بر دانسته‌هایش می‌افزایم. آقای دو کامبرمر سؤالش را شنید و لبخندی زد. از آن سوی میز به من گفت: «نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که می‌شنوم شما دچار نفس‌تنگی می‌شوید». منظورش این نبود که شنیدن چنین چیزی خوشحالش می‌کند، هر چند که ظاهرش این را هم نشان می‌داد. زیرا با همهٔ خوبی‌اش نمی‌توانست حرف نامرادی کس دیگری را بشنود و دستخوش حس کامروایی و خندهٔ شادمانی‌ای نشود که خیلی زود جایش را به ترحم نیکدلانه می‌داد. اما جمله‌ای که گفت مفهوم دیگری داشت که جملهٔ بعدی روشنش کرد. گفت: «برایم جالب است چون خواهرم هم این مسأله را دارد.» خلاصه موضوع برایش به همان صورت جالب بود که اگر نام یکی از دوستانم را می‌گفتم و معلوم می‌شد که به خانهٔ ایشان هم بسیار رفت و آمد داشته است. با شنیدن گفتهٔ کوتار دربارهٔ نفس‌تنگی من این جمله به ذهن آقای دو کامبرمر گذشت که «دنیا چقدر کوچک است»، و بازتابش را روی صورت خندانش دیدم. و از آن شب به بعد، این نفس‌تنگی من به شکل نوعی دوست مشترک درآمد که آقای دو کامبرمر همواره خبرش را از من می‌گرفت، برای این که دستکم به گوش خواهرش برساند. همچنان که به پرسش‌های همسرش دربارهٔ

مورل پاسخ می‌دادم، به گفت و گویی با مادرم در بعدازظهر همان روز فکر می‌کردم. بدون این که از رفتن به مهمانی وردورن‌ها (که مایهٔ سرگرمی‌ام بود) بازم بدارد، به یادم آورد که این محیط از آنهایی بود که پدربزرگم را خوش نمی‌آمد و فریادش را بلند می‌کرد که: «خطر! خطر!» و گفت: «ببین، آقای توروی [رئیس دادگاه] و خانمش می‌گفتند که با خانم بونتان ناهار خورده‌اند. چیزی از من نپرسیدند، اما از حرفهایشان این طور فهمیدم که خالهٔ آلبرتین آرزو دارد تو و او با هم ازدواج کنید. فکر کنم دلیل واقعی‌اش هم این باشد که همه‌شان از تو خوششان می‌آید. با این همه، تجملی که فکر می‌کنند تو ممکن است در اختیار آلبرتین بگذاری و روابط سطح بالایی که کمابیش می‌دانند ما داریم، با آن که اهمیت ثانوی دارد به هر حال دخیل است. نمی‌خواستم این را با تو در میان بگذارم چون علاقه‌ای به‌اش ندارم، اما چون حدس می‌زنم که مطرح بشود ترجیح می‌دهم پیشاپیش حرفش را زده باشم.» از مادرم پرسیدم: «به نظرت چطور دختری است؟» ــ «به نظر من؟ مگر من می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ البته شکی نیست که می‌توانی ازدواجی هزاربار بهتر از این بکنی. اما به نظرم مادربزرگت دوست نداشت آدم به تو اعمال نظر کند. در حال حاضر نمی‌توانم بگویم دربارهٔ آلبرتین چه فکر می‌کنم. چون فکر نمی‌کنم. می‌توانم مثل مادام دو سوینیه بگویم: حُسن‌هایی دارد، یا دستکم من این طور فکر می‌کنم. اما در این اول کار، فقط می‌توانم از جنبه‌های منفی ازش تعریف کنم. یعنی بگویم این طوری نیست، این لهجهٔ بد را ندارد... با گذشت زمان شاید بتوانم بگویم: این طوری هست، این حسن را دارد. در هر صورت، اگر خوشبختی‌ات به دست او باشد همیشه ازش تعریف می‌کنم.» درست با همین گفته‌هایی که تصمیم‌گیری دربارهٔ سرنوشتم را به خودم وامی‌گذاشت، مادرم مرا دچار همان شک زمانی کرد که پدرم اجازه داد به دیدن فدر بروم و، از آن هم بالاتر، حرفهٔ نویسندگی را انتخاب کنم، و من ناگهان خودم را با مسؤولیتی بیش از اندازه بزرگ، با بیم این که مبادا او را بیازارم، و با این اندوه رویارو یافتم: اندوهِ زمانی که آدم دیگر

نباید از دستورهایی پیروی کند که روزبه‌روز آینده را از نظر پنهان می‌دارند، و ناگهان در می‌یابد که سرانجام بطور جدی زندگی آدمهای بزرگ را آغاز کرده است، زندگی، همانی که هر کس فقط یک بار از آن برخوردار است.

شاید بهتر این باشد که کمی صبر کنم، آلبرتین را همچون گذشته ببینم و بررسی کنم که آیا براستی دوستش دارم یا نه. می‌توانستم او را به خانهٔ وردورن‌ها ببرم تا سرش گرم شود، و این به یادم آورد که خودم آن شب با این هدف به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم که ببینم آیا خانم پوبوس هنوز آنجاست یا به آنجا می‌آید یا نه. در هر حال، شام را آنجا نبود. مادام دو کامبرمر گفت: «اما دربارهٔ دوستتان سن‌لو»، این عبارت، بیشتر از دیگر جمله‌هایی که می‌گفت، نشان‌دهندهٔ انسجامِ بحث بود، چون مثلاً وقتی با من دربارهٔ موسیقی حرف می‌زد فکرش به دنبال گرمانت‌ها می‌رفت، «می‌دانید که همه از ازدواجش با برادرزادهٔ پرنسس دو گرمانت حرف می‌زنند. البته می‌دانید که، برای خود من، این شایعات **پشیزی** ارزش ندارد.» نگران شدم که مبادا در بحث با سن‌لو دربارهٔ این دختر لحن مساعدی به کار نبرده باشم، دختری که بزور می‌خواست خود را آدم جالبی نشان دهد، و هم ذهن مبتذلی داشت و هم روحیهٔ خشنی. خبری نیست که نشنوی و از چیزی که گفته‌ای پشیمان نشوی. در پاسخ مادام دو کامبرمر گفتم (و راست گفتم) که از این ماجرا خبری ندارم، و در ضمن گمان می‌کنم که عروس آینده هنوز زیادی جوان باشد. ــ «شاید به همین خاطر باشد که هنوز خبر رسماً اعلام نشده؛ در هر حال، حرفش همه جا هست» خانم وردورن، که شنید مادام دو کامبرمر با من از مورل حرف می‌زند، و چون او صدایش را برای اشاره به نامزدی سن‌لو پایین آورد این چنین پنداشت که هنوز بحث مورل در میان است، با لحن خشکی به او گفت: «دلم می‌خواهد این را پیشاپیش به شما گفته باشم: چیزی که در این خانه شنیده می‌شود موسیقی است و مطربی نیست. می‌دانید، اعضای وفادارچهارشنبه‌های‌من، یابه‌قول خودم بچه‌هایم، در زمینه هنر وحشتناک

پیشرفته‌اند». این را با نوعی حالت غرور وحشت‌آلود گفت. «گاهی به‌اشان می‌گویم: بچه‌ها، شما خیلی سریع‌تر از این خانم‌تان پیش می‌روید، در حالی که خودتان هم قبول دارید که آدمی نیست که از شهامت و گستاخی ابایی داشته باشد. سال به سال دورتر می‌جهند؛ بزودی روزی می‌رسد که دیگر کسی واگنر و دندی را قبول نداشته باشد.» مادام دو کامبرمر گفت: «چه بهتر از این. آدم هر چقدر هم که پیشرفته باشد باز کم است» و نگاهش همه جای تالار را درنوردید تا چیزهایی را که مادرشوهرش به جا گذاشته بود و چیزهایی را که خانم وردورن با خود آورده بود ببیند، تا شاید در دستهٔ اخیر بدسلیقگی‌هایی کشف کند. در این حال می‌کوشید با من دربارهٔ چیزی که از همه بیشتر برایش جالب بود، یعنی آقای دو شارلوس، حرف بزند. به نظرش جذاب می‌آمد که او ویولن‌نوازی را تحت حمایت گرفته باشد. گفت: «به نظر باهوش می‌آید». گفتم: «بینهایت هم روحیه دارد، در همچو سنی.» ــ «همچو سنی؟ هیچ نشان نمی‌دهد مُسن باشد، نگاه کنید، مویش جوان مانده». (چون از سه چهار سال پیش، یکی از مبتکران ناشناسی که مُدهای ادبی را رواج می‌دهند استفاده از «مو» به صورت مفرد را باب کرده بود، و همه آدمهای شبیه مادام دو کامبرمر می‌گفتند «مو» و البته به دنبالش لبخند تکلف‌آمیزی هم می‌زدند. امروزه هنوز هم می‌گویند «مو»، اما زیاده‌روی در استفاده از مفرد به جمع سی‌انجامد). سپس گفت: «چیزی که بخصوص در آقای دو شارلوس می‌پسندم، این است که آدم حس می‌کند استعداد ذاتی دارد. چون باید بگویم که من برای دانش خیلی ارزش قائل نیستم. چیزهایی که آدم می‌تواند یاد بگیرد برایم جالب نیست.» این گفته تناقضی با ارزش خاص مادام دو کامبرمر ندارد که دقیقاً ارزشی تقلیدی و اکتسابی بود. اما یکی از چیزهایی که درست در چنین موقعیتی باید دانست این است که دانش هیچ است و در مقایسه با نوجویی ذرهٔ کاهی ارزش ندارد. مادام دو کامبرمر این را هم چون بقیه یادگرفته بود که نباید چیزی یادگرفت. گفت: «به همین دلیل است که بریشو برایم کم‌تر جالب است، هر چند که آدم

کنجکاوی است و از دانش توام با کنجکاوی و بازیگوشی بدم نمی‌آید.» اما بریشو در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می‌کرد: چون می‌شنید که بحث موسیقی مطرح است، می‌لرزید از این نگرانی که مبادا خانم وردورن از این بحث به یاد مرگ دشامبر بیفتد. می‌خواست برای پس زدن این خاطرهٔ شوم چیزی بگوید. آقای وردورن با گفتن این جمله چنان فرصتی را در اختیارش گذاشت: «پس، اسم همهٔ جنگلها و بیشه‌ها از اسم حیوانات می‌آید؟» بریشو، خوشحال از این که می‌توانست دانشش را به رخ چندین آدم بکشد، که به او اطمینان داده بودم دستکم برای یکی‌شان بسیار جالب است، گفت: «البته که نه. کافیست توجه کنید که در خیلی از اسم‌ها، حتی اسم اشخاص، باقیمانده‌ای از درخت و گیاه هست، مثل نقش سرخس در زغال‌سنگ. یکی از حضرات مناتور ما اسمش سوس دوفریسینه (Saulces de Freycinet) است که، اگر اشتباه نکنم، یعنی جایی که درش بید و زبان گنجشک کاشته شده، Salix et fraxinetum. اسم خواهرزادهٔ این جناب، آقای دو سلو (de Selves)، از این هم بیشتر درخت دارد، چون اسمش از Sylva [جنگل] می‌آید». سانیت با خوشحالی می‌دید که بحث بسیار گرم می‌شود. از آنجا که بریشو همهٔ مدت حرف می‌زد او می‌توانست گوشه‌ای ساکت بماند، در نتیجه از سرکوفت‌های آقا و خانم وردورن در امان می‌ماند. و از آنجا که شادمانیِ ایمنی بر حساسیتش می‌افزود، ازاین‌حرکت‌آقای‌وردورن بسیارخوشش‌آمدکه‌به سرپیشخدمت دستور داد، برغم رسمیت چنان شبی، تنگ آبی جلو او بگذارد که چیز دیگری نمی‌نوشید. (فرماندهانی که بیشترین سربازان را به کشتن می‌دهند، به خورد و خوراکشان سخت توجه دارند). حتی خانم وردورن یک بار لبخندی هم به سانیت زد. شکی نیست که آدمهای خوبی‌اند. دیگر او را شکنجه نمی‌دهند. در این لحظه یکی از مهمانان، که فراموش کردم نامش را بیاورم، در شام وقفه‌ای پیش آورد. فیلسوف نروژی برجسته‌ای بودکه فرانسه را خیلی خوب، اما کُند، حرف می‌زد، یکی به این دلیل که این زبان را تازه فرا گرفته بود و نمی‌خواست اشتباه کند (که البته گاهی

می‌کرد)، در نتیجه برای هر واژه به نوعی لغت‌نامهٔ درونی مراجعه می‌کرد، دلیل دوم این که چون اهل متافیزیک بود، همواره دربارهٔ آنچه می‌خواست بگوید در همان زمان گفتنش فکر می‌کرد، کاری که حرف زدن یک فرانسوی را هم کُند می‌کند. از این گذشته، شخص بسیار دلنشینی بود، هر چند که ظاهرش، جز در یک مورد، به خیلی آدمهای دیگر می‌مانست. هم او، که در سخن گفتن آن قدر کُند بود (و به دنبال هر واژه مکثی می‌کرد)، همین که کلمهٔ خداحافظ را می‌گفت با سرعت حیرت‌آوری در می‌رفت. کسی که اولین بار این شتابش را می‌دید گمان می‌کرد اسهال یا مسأله‌ای از این هم فوری‌تر داشته باشد.[۱۴۲]

به بریشو گفت: «همکار عزیز»، مکثی طولانی کرد چه در ذهن خود بررسی می‌کرد که آیا «همکار» تعبیر مناسبی هست یا نه، «خیلی مایلم بدانم ــ که آیا در نامنامهٔ زبان زیبای شما ــ فرانسه ــ لاتین ــ نورمان ــ نام درخت‌های دیگری هم هست یا نه. خانم (می‌خواست بگوید خانم وردورن اما جرأت نمی‌کرد او را نگاه کند) فرمودند ــ که شما خیلی چیز می‌دانید. آیا درست اکنون وقتش نیست؟» خانم وردورن که شام را تمام نشدنی می‌دید به میان آمد که: «نخیر، وقتش نیست. الآن وقت خوردن است». اسکاندیناو با لبخندی آمیخته با اندوه و تسلیم سرش را روی بشقابش خم کرد و گفت: «آه، بله ــ اما باید به خانم عرض کنم که ــ انگیزه‌ام از این پرسشنامه ــ ببخشید پرسش ــ این است که فردا باید به پاریس برگردم و در تور دارژان ــ یا در هتل مورسی ــ شام میل کنم. همکارفرانسوی‌ام، آقای بوترو[۱۴۳]، بناست برایمان از جلسات روح‌گرایی ــ ببخشید، احضارات روح ــ که تحت بررسی داشته، حرف بزند.» خانم وردورن با بیحوصلگی گفت: «تور دارژان این طورها هم که می‌گویند تحفه نیست. من حتی شام‌های خیلی مزخرفی آنجا خورده‌ام.» ــ «اما، اگر اشتباه نکنم، اغذیه‌ای که در منزل خانم میل می‌شود، آیا بهترین نمونهٔ آشپزی فرانسوی نیست؟» خانم وردورن با لحن نرم‌تری گفت: «اِی، بدک نیست. اگر چهارشنبهٔ آینده بیایید از این هم بهتر می‌شود.» ــ «اما من

دوشنبه عازم الجزیره‌ام و بعد به دماغهٔ امید نیک می‌روم. در دماغه، دیگر نمی‌توانم همکار برجسته‌ام را ببینم ــ ببخشید دیگر نمی‌توانم همکارم را ببینم». و پس از این پوزشخواهی دیرهنگام، از سرِ فرمانبرداری با سرعتی حیرت‌آور به خوردن پرداخت. اما بریشو، بینهایت خوشحال از این که همچنان از ریشه‌های گیاهی نامها حرف بزند، دوباره شروع کرد و مهمان نروژی چنان علاقمند شد که دوباره دست از خوردن کشید و اشاره کرد که بشقاب پُرش را بردارند و غذای بعدی را به او بدهند. بریشو گفت: «یکی از چهل تن[۱۴۴]، اسمش اوسه (Houssaye) است، یعنی جایی که درخت راس [houx] دارد. در اسم یکی از دیپلماتهای کارآمد ما، دورمسون (d´Ormesson)، ریشهٔ Orme [نارون] هست، از لاتین Ulmus که ویرژیل دوستش داشت و اسم شهر اولم هم از همان می‌آید؛ در اسم همکاران دیگرش هم درخت هست: آقای دو لابولو، bouleau [غان]؛ آقای دونه (d´Aunay) توسکا (aulne)؛ آقای دو بوسیر (de Bussière) شمشاد (buis)؛ آقای آلباره، نرمچوب (aubier) (با خود قرار گذاشتم که این را به سلست بگویم)؛ آقای شوله، کَلَم (Choux)؛ و در اسم آقای دو لا پومه‌ره، سیب (Pomme)، هه، سانیت، یادتان‌می‌آید،همانی‌که‌سر درسش می‌رفتیم. آن وقت‌ها که پورل را به آن سر دنیا فرستاده و کنسول اودئونی[۱۴۵] کرده بودند؟» به‌بریشوگفتم: «فرمودیدکه‌شوله از شو می‌آید. آیا اسم ایستگاهی هم که من، قبل از رسیدن به دونسیر دیدم، که گویا سن فریشو بود، از شو [کلم] می‌آید؟» ــ «نه، سن فریشو از Sanctus Fructuosus می‌آید، همان طور که از Sanctus Ferreolus هم سن فارژو (Saint-Fargeau) به وجود آمده، اما به هیچ وجه اسم نورمان نیست.» پرنس با غرولندی گفت: «زیادی چیز بلد است. حوصله‌مان را سر می‌برد» ــ «خیلی اسمهای دیگر هست که برایم جالب است. اما نمی‌شود همه‌اش را یکدفعه از شما پرسید.» و رو به کوتار کردم و از او پرسیدم: «خانم پوبوس اینجاست؟» همین که بریشو نام سانیت را به زبان آورد[۱۴۶]، آقای وردورن نگاه سخره‌آلودی به همسرش و کوتار انداخت که سانیت با دیدنش گیج شد. خانم وردورن که

سؤال مرا شنیده بود گفت: «شکر خدا، نه. کاری کردم که برای ییلاق به ونیز برود. امسال را از دستش خلاص شدیم.» آقای دو شارلوس گفت: «در این صورت من هم دو تا درخت دارم. چون در نظر دارم خانه‌ای را بین سن مارتن دو شن [بلوط = Chêne] و سن مارتن دزیف [سرخدار = if] اجاره کنم.» خانم وردورن گفت: «خیلی نزدیک اینجاست. امیدوارم بیشتر اینجا بیایید، با شارلی مورل. برای قطار می‌توانید با گروه کوچک ما قرار بگذارید، چون فاصله‌ای با دونسیر ندارید». نفرت داشت از این که همه با یک قطار نیایند، نیز از این که در ساعتی غیر از آنی بیایند که کالسکه به ایستگاه می‌فرستاد. می‌دانست راه راسپلیر چقدر سخت است، حتی آنی که از کوچه پسکوچه‌های فترن می‌گذشت و مایهٔ نیم ساعت تأخیر می‌شد، و می‌ترسید کسی جداگانه بیاید و وسیله‌ای برای راسپلیر پیدا نکند، یا حتی کسی از خانه بیرون نیاید و بهانه بیاورد که در دوویل ـ فترن وسیله‌ای پیدا نکرده و نای این را نداشته است که آن همه سربالایی را پیاده بیاید. در پاسخ دعوت او، آقای دو شارلوس فقط سری خم کرد و چیزی نگفت. دکتر، که برغم لایهٔ سطحی تکبرش بسیار ساده مانده بود، و نیازی نمی‌دید که بی‌اعتنایی شارلوس به خودش را کتمان کند، در گوش اسکی گفت: «این یارو از آنهایی نیست که بشود هر روز سراغش رفت. به نظرمتفرعن‌می‌آید. بدون شک خبر ندارد که در همه شهرهای آب‌معدنی، حتی در پاریس و مطب‌ها و درمانگاههایش، پزشکها طبعاً مرا «استاد» خودشان می‌دانند و برایشان افتخاری است که مرا به اشراف دور و برشان معرفی کنند و آنها هم از خدا می‌خواهند. به همین دلیل هم، اقامت در همچو جاهایی برایم خوشایند است. حتی در دونسیر، سرگردی که پزشک معالج سرهنگ پادگان است، مرا برای ناهار با او دعوت کرد و گفت که در موقعیتی هستم که با ژنرال شام بخورم. اسم این ژنرال جناب دو فلان چیز است. نمی‌دانم شجره‌نامهٔ او قدیمی‌تر است یا مال این بارون». اسکی زیر لب به او گفت: «این قدر خودتان را ناراحت نکنید. فکر نکنم سرش به تنش بیارزد» و چیز دیگری هم گفت که من فقط دو هجای

آخر فعلش را شنیدم: «... دهد»، چون گوشم به نکته‌ای بود که بریشو به آقای دو شارلوس می‌گفت: «نخیر، متأسفانه باید عرض کنم که بیشتر از یک درخت نصیبتان نمی‌شود، چون در حالی که سن مارتن دو شن از لاتین Sanctus Martinus juxta quercum می‌آید، کلمهٔ if احتمالاً از ریشهٔ ave، eve است که معنی رطوبت را می‌دهد، همان طور که در اسمهای Aveyron، Lodève و Yvette داریم و در لغت éviers [لگن] آشپزخانه هم هست. همان eau است که به زبان بریتانی Ster گفته می‌شود، مثل استر ماریا، استرلر، استربوست، استر آن دروشن.» با همهٔ لذتی که از دوباره شنیدن نام استرماریا می‌بردم نتوانستم بقیهٔ گفتهٔ بریشو را بشنوم، چون شنیدم کوتار، که کنارش نشسته بودم، زیر لب به اسکی گفت: «اِه، خبر نداشتم! پس این آقا از آنهایی است که می‌تواند به زندگی پشت کند. پس بگو، از آن فرقه است! اما نمی‌بینم که پای چشمهایش پف داشته باشد. باید مواظب پاهایم زیر میز باشم. اما خیلی هم تعجب ندارد. چندتایی از اشراف را در لباس حضرت آدم زیر دوش می‌بینم، همه‌شان کم و بیش معیوب‌اند. با آنها حرف نمی‌زنم چون به هر حال صاحب‌منصبم و ممکن است برایم بد بشود. اما همه‌شان می‌دانند من کی‌ام.» سانیت، که از خطاب بریشو به ترس افتاده بود، رفته رفته خیالش دوباره راحت می‌شد، چون کسی که از رگبار بترسد و به دنبال برقی که دیده صدای رعدی به گوشش نرسد، اما ناگهان صدای آقای وردورن را شنید که از او چیزی می‌پرسید و در همین حال نگاهش را هم به او دوخته بود تا بینوا را در جا در تنگنا بگیرد و فرصتِ به خود آمدن را به او ندهد. «ببینم، سانیت، هیچ وقت به ما نگفته بودید که برنامه‌های عصرانهٔ اودئون را دنبال می‌کردید.» سانیت، لرزان چون سربازی در برابر یک گروهبان جلاد، با کوچک‌ترین جملهٔ ممکن برای این که هر چه کم‌تر ضربه‌پذیر باشد، جواب داد: «یک بار، برای جوینده.» آقای وردورن در اوج خشم و چندش نعره زد: «چه می‌گوید». و چهره در هم کشید، انگار با چیزی غیر قابل درک روبه‌رو بود و هر چه دقت می‌کرد نمی‌فهمید. سپس با خشونت هر چه بیشتر و با

اشاره به نارسایی تلفظ سانیت گفت: «اولاً که، آدم نمی‌فهمد چه می‌گویید. توی دهنتان چیست؟» خانم وردورن با ترحم ساختگی، و برای این که هیچ شکی دربارهٔ نیت گستاخانهٔ شوهرش باقی نماند، گفت: «طفلک سانیت. راضی نیستم اذیتش کنید.» ــ «رفته بودم برای جو... جو...» آقای وردورن گفت: «یعنی چه جو... جو... سعی کنید واضح‌تر حرف بزنید. نمی‌شنوم چه می‌گویید.» کمابیش همه اعضا بی‌اختیار پوزخند می‌زدند و حالت دسته‌ای آدمخوار را داشتند که دیدن زخم سفیدپوستی عطش خون را در ایشان برانگیخته باشد. چون غریزهٔ تقلید و بی‌جُربزگی به یک سان بر جوامع و بر توده‌ها حاکم است. و همه به‌کسی که مسخرهٔ دیگران شده می‌خندند، حتی اگر ده سال بعد در جمع ستایشگرانش او را بپرستند. هم این چنین است که ملت‌ها شاهان را سرنگون می‌کنند یا به قدرت می‌رسانند. خانم وردورن گفت: «ای بابا، تقصیر خودش که نیست.» آقای وردورن گفت: «تقصیر من هم نیست. کسی که نمی‌تواند درست حرف بزند به شب‌نشینی نمی‌رود» ــ «رفته بودم دیدن **جویندهٔ ذوق فاوار**[۱۴۷].» آقای وردورن داد زد: «نفهمیدم، منظورتان از **جوینده** همان **جویندهٔ ذوق** است؟ واقعاً که! آفرین! اگر صد سال هم به خودم فشار می‌آوردم منظورتان را نمی‌فهمیدم.» در حالی که، در موارد دیگر، اگر کسی عنوان اثری راکامل می‌گفت آقای وردورن در جا نتیجه می‌گرفت که آن کس اهل ادب و هنر و خلاصه «توی باغ» نیست. مثلاً باید می‌گفتی «مریض»، «بورژوا»؛ و کسی که «خیالی» و «نجیب‌زاده» را هم به این عنوانها می‌افزود با همین کارش نشان می‌داد «این کاره» نیست. به همان صورت که اگر کسی در محفلی به جای آقای دو مونتسکیو بگوید آقای دو مونتسکیو فزانسک معلوم می‌شود اهل محافل نیست. سانیت گفت: «اما این قدرها هم عجیب نیست.» از شدت هیجان نفس باخته بود اما، بدون آن که دلش بخواهد، لبخند می‌زد. خانم وردورن قهقهه‌ای زد و به صدای بلند گفت: «چرا. چرا. شک نداشته باشید که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد منظورتان **جویندهٔ ذوق** است.» آقای وردورن با لحنی ملایم خطاب به

سانیت و بریشو گفت: «از این گذشته، جویندهٔ ذوق کار قشنگی است.» این جملهٔ ساده، که با لحنی جدی و عاری از بدجنسی بیان شد، همچون تعارفی سانیت را خوش آمد و دلش را پر از حس قدردانی کرد. نتوانست حتی کلمه‌ای بگوید و سکوتی شادمانه پیش گرفت. بریشو برعکس به زبان آمد. در جواب آقای وردورن گفت: «درست است، حتیٰ اگر می‌شد یک جوری جا انداخت که از یک نویسندهٔ سارماتی یا اسکاندیناو است، راحت می‌شد نامزد عنوان شاهکار کردش که مدتی است بیکار افتاده. امّا، بدون این که بخواهم به تربت پاک فاوار بی‌حرمتی کرده باشم باید عرض کنم که جنَم ایبسن را نداشت» (این را گفت و صورتش در جا به خاطر حضور فیلسوف نروژی سرخِ سرخ شد، اما او به نظر افسرده می‌آمد چون هر چه می‌کوشید نمی‌فهمید آن گیاهی که بریشو در ربط با نام بوسیر به آن اشاره کرد چه بود). «گو این که چون ساتراپ‌نشین پورل الآن به دست صاحب‌منصبی افتاده که از فرقهٔ متعصب تولستوی پرستان است، بعید نیست بزودی زیر رواق اودئون شاهد *آناکارنینا* و *رستاخیز* باشیم.[۱۴۸]» آقای دو شارلوس گفت: «می‌دانم منظورتان کدام تکچهرهٔ فاوار است. یک باسمهٔ خیلی قشنگش را خانهٔ کنتس موله دیده‌ام.» نام کنتس موله سخت بر خانم وردورن اثر گذاشت. هیجان‌زده پرسید: «با مادام دو موله رفت و آمد دارید؟» می‌پنداشت که «کنتس موله» و «مادام موله» شکل کوتاه شدهٔ نام اوست، همچنان که نام مخفف «روهان ها» یا عنوان تحقیرآمیز «مادام لاترموی» به گوشش خورده بود. هیچ شکی نداشت که کنتس موله، آشنای ملکهٔ یونان و پرنسس دو کاپرا رولا، به اندازهٔ هر کس دیگری سزاوار عنوان دو باشد، و برای یک بار هم که شده بود می‌خواست این عنوان را دربارهٔ چنان شخص برجسته‌ای که به او هم بسیار خوشرویی نشان داده بود به کار ببرد. از این رو، برای این که نشان دهد به عمد چنین می‌گوید و این «دو» را از کنتس دریغ ندارد باز گفت: «هیچ نمی‌دانستم که مادام دو موله را می‌شناسید!» انگار دو چندان عجیب بود که از طرفی آقای دو شارلوس آن خانم را بشناسد و از طرف دیگر

خانم وردورن نداند که می‌شناسد. حال آن که جامعهٔ اشراف، یا دستکم آن چیزی که آقای دو شارلوس این چنین می‌نامیدش، کلیتی نسبتاً همگن و بسته را تشکیل می‌دهد. می‌توان فهمید که در گسترهٔ عظیم و ناهمگون بورژوازی وکیلی به کسی که یکی از دوستان دبیرستانی‌اش را می‌شناسد بگوید: «عجب! فلانی را شما از کجا می‌شناسید؟» اما اظهار شگفتی از این که آقای دو شارلوس کنتس موله را بشناسد همان قدر نابجاست که ابراز تعجب از این که یک فرانسوی معنی واژه‌های کلیسا یا جنگل را [در زبان خودش] بفهمد. از این گذشته، حتی اگر چنان شناختی پیامد طبیعی قوانین جامعهٔ اشرافی نبود، و فقط تصادفی بود، بی خبری خانم وردورن از آن چه جای تعجبی داشت؟ چه نخستین باری بود که آقای دو شارلوس را می‌دید و رابطهٔ او با خانم موله طبعاً تنها چیزی نبود که دربارهٔ آقای شارلوس نداند، چون هیچ چیزش را نمی‌دانست. آقای وردورن پرسید: «سانیت جان. در *جویندهٔ ذوق* کی بازی می‌کرد؟» بایگان سابق با این که حس می‌کرد توفان فروکش کرده باشد دو دل ماند که چه جواب بدهد. خانم وردورن گفت: «آخر تو هم می‌ترسانیش، هر چه را که می‌گوید مسخره می‌کنی و توقع داری جوابت را هم بدهد. بفرمایید، سانیت، بگویید کی بازی می‌کرد، آن وقت به‌اتان ژلهٔ گوشت می‌دهیم که ببرید خانه». و این اشارهٔ بیرحمانه‌ای بود به روزی که سانیت خواسته بود از زوجی از دوستانش دفاع کند و تیشه به ریشهٔ خودش زده بود. سانیت گفت: «فقط این یادم است که خانم ساماری نقشِ زِربین را بازی می‌کرد.» آقای وردورن به حالتی که انگار آتش‌سوزی شده باشد داد زد: «زِربین؟ زربین یعنی چه؟» ــ «از شخصیت‌های قدیمی نمایش است، مثلاً در کاپیتن فراکاس[۱۴۹] هست، مثل این که بعضی‌ها می‌شوند موشکاف، یا گنده‌گو.» آقای وردورن داد زد: «آها، گنده‌گویی همین کاری است که شما دارید می‌کنید. زِربین! واقعاً عقل از سرش پریده.» خانم وردورن نگاهی به مهمانانش انداخت و خندید، انگار که برای سانیت پوزش بخواهد. «زِربین، زربین. خیال می‌کند همه در جا می‌فهمند معنی‌اش چیست. شما

هم مثل آقای لونگ پیرید، احمق‌ترین آدمی که به عمرم دیده‌ام و پریروزها خیلی خودمانی با ما از بانات حرف می‌زد. هیچ کس نمی‌فهمید منظورش از این لغت چیست. تا این که بالاخره فهمیدیم اسم یکی از استانهای صروستان[۱۵۰] است.» برای پایان دادن به شکنجهٔ سانیت، که مرا بیشتر از خود او آزار می‌داد، رو به بریشو کردم و از او معنی بلبک را پرسیدم. گفت: «بلبک احتمالاً شکل تغییر یافتهٔ دلبک است. باید به احکام شاههای انگلیس مراجعه کرد که نورماندی تحت فرمان آنها بوده، چون بلبک تابع بارون نشین دوور (Douvres) بوده و اغلب به همین خاطر آن را «بلبکِ آن سرِ آب» یا «بلبک خُشکی» می‌گفته‌اند. اما خود بارون‌نشین دوور تابعِ اسقف‌نشین‌بایو (Bayeux) بوده و علیرغم حقوقی که مِلک «پرستشگاهی» از زمان لوئی دارکور، پیشوای اورشلیم و اسقف بایو، موقتاً از آنها برخوردار بوده، اسقف‌های بایو اختیار استفاده از اموال و املاک بلبک را داشته‌اند. اینهاراکشیش‌دوویل برایم توضیح داد که مرد طامِس خوش‌سخن و خیال‌باقی است و علاقهٔ زیادی به مأکولات دارد، مرید بریا ساوارن[۱۵۱] است، و در حالی که با تعابیر و اصطلاحات معماوارش چیزهای گنگی را مثلاً به من آموزش می‌داد سیب‌زمینی سرخ کردهٔ عالی‌ای هم می‌داد که بخورم.» بریشو اینها را می‌گفت و لبخند می‌زد تا نشان دهد چه ظرافتی به خرج می‌دهد که این همه چیزهای متنوع را با هم تعریف می‌کند و برای مسایل پیش‌پاافتاده چنین زبان فاخری را بِسُخره به کار می‌گیرد، و در این حال سانیت می‌کوشید بذله‌ای بگوید تا سرشکستگی اندکی پیشترش را جبران کند. بذله همانی بود که قبلاً «بازی با لغت» نامیده می‌شد اما به صورت‌دیگری‌درآمده‌بود، چون تحول بذله و لطیفه هم مانند اسلوب‌های ادبی و اپیدمی‌هاست که از بین می‌روند و یکی دیگر جایشان را می‌گیرد و... در گذشته، «بازی با لغت» همانی بود که با «اوج» همراه بود. اما این دیگر منسوخ شده بود و دیگر کسی به کارش نمی‌برد، بجُز کوتار که هنوز گاهی در گرماگرم ورق‌بازی می‌گفت: «می‌دانید اوج حواس‌پرتی چیست؟ این که آدم خیال کند شانزه‌لیزه اسم یک سرسره است.» از بخت بد

سانیت، وقتی بازی با لغتی ساختهٔ خودش نبود و اعضای گروه کوچک هم معمولاً آن را نمی‌شناختند، با چنان کمرویی تعریفش می‌کرد که برغم خنده خودش، که می‌خواست نشان دهد آنچه می‌گوید خنده‌دار است، هیچکس آن را نمی‌فهمید و نمی‌خندید. اما اگر ساختهٔ خودش بود، چون معمولاً در حال گفتگو با یکی از اعضا آن را می‌ساخت، این عضو آن را به عنوان ساختهٔ خودش برای همه تعریف کرده بود، در نتیجه همه آن را می‌شناختند بدون آن‌که ساختهٔ سانیت بدانند. از این رو، هر بار که یکی از این قبیل بذله‌ها می‌گفت همه آن را آشنا می‌یافتند، اما چون ساختهٔ او بود او را به دزدی از دیگران متهم می‌کردند. بریشو همچنان می‌گفت: «بله، عرض می‌شد که بِک (bec) در زبان نورماندی به معنی جویبار است. صومعه بِک را داریم؛ و موبک (Mobec)که جویبارِ باتلاق باشد (چون mor یا mer به معنی باتلاق بوده، همان طور که در Morville یا Bricqumar، Alvimare، Cambremer می‌بینیم)؛ Bricquebec، جویبار بلند، از briga می‌آید که به معنی استحکامات بلند است، همان طور که در Bricqueville، Bricquebosc، Le Bric، Briand، یا brice به معنی پُل، که همان bruck آلمانی است (مثل Innsbruck)، یا bridge انگلیسی که پسوند بسیاری نامهای مکان است (مثل کمبریج). در نورماندی خیلی بک‌های دیگر هست: کودبک، بولبک، روبک، بک الوئن، بکرل. این بک از همان باخ ژرمنی می‌آید که در اوفنباخ، آنسپاخ، می‌بینیم. واراگبک، از واژهٔ قدیمی Varaigne، مرادف بیشه یا باتلاقِ قرق است. اما dal، شکل دیگری از thal است، به معنی دره: دارنتال روزِندال و حتی بکدال، در نزدیکی‌های لوویه. این را هم بگویم که رودخانه‌ای که اسمش را به دالبک داده خیلی قشنگ است. از بالای یک پرتگاه دریایی [falaise] (همان fels آلمانی، در ضمن در همین نزدیکی شهر کوچک قشنگی هست به اسم فالِز)، بله، از بالای پرتگاه، نزدیک پیکانهای کلیسا دیده می‌شود در حالی که خیلی ازش دور است، به نظر هم می‌رسد که آنها را در خودش منعکس می‌کند.» گفتم: «بله، منظره‌ای است که السْتیر خیلی دوست دارد. چند طرحش را در خانه‌اش دیده‌ام.»

خانم وردورن هیجان‌زده گفت: «السترا! شما هم تیش را می‌شناسید؟ می‌دانید که از ما به هم نزدیک‌تر کسی نبود. شکر خدا دیگر نمی‌بینمش. نه، می‌خواهید از کوتار یا از بریشو بپرسید، بشقابش همیشه روی میز من آماده بود، هر روز می‌آمد. بفرمایید، نمونهٔ آدمی که با جدا شدن از هستهٔ کوچک ما هرز رفته. گلهایی را که برایم کشیده نشانتان می‌دهم، آن وقت فرقش را با چیزهایی که امروزه می‌کشد می‌بینید، چیزهایی که من اصلاً دوست ندارم، اصلاً! بعله! ازش خواسته بودم یک چهره از کوتار بکشد، غیر از همهٔ آنهایی که از من کشید.» خانم کوتار گفت: «موهای پروفسور را بنفش کشیده بود»، از یاد برده بودکه در آن زمان کوتار هنوز حتی مدرکی نداشت، «نمی‌دانم، قربان، به نظر شما موهای شوهر من بنفش است؟» خانم وردورن چانه‌اش را به حالت تحقیر خانم کوتار و ستایش کسی که درباره‌اش حرف می‌زد بلند کرد و گفت: «مهم نیست، کار یک نقاش خیلی خوب بود که عالی رنگ می‌گذاشت»، و دوباره رو به من: «در حالی که، نمی‌دانم، به نظر شما این هیولاهای گنده‌ای را که الآن می‌کشد، این دم و دستگاه‌های بزرگی را که بعد از رفتنش از پیش ما به نمایش می‌گذارد، اینها را می‌شود گفت نقاشی؟ من اسم اینها را می‌گذارم رنگ مالی. چیزهایی است کاملاً سطحی و قالبی، که نه عمق دارد و نه شخصیت. از کارِ همه یک کمی درش هست.» سانیت، که از پا در میانی من دلگرم و جَری شده بود یکباره گفت: «ظرافت قرن هجدهم را دوباره زنده می‌کند، اما به شکل مدرن. گو این که خود من هِلو را ترجیح می‌دهم.» خانم وردورن گفت: «به هیچ وجه نمی‌شود با هِلو مقایسه‌اش کرد.» ــ «چرا، شکل پر تب و تابی از همان نقاشی قرن هجدهم است. یک واتوی سریع‌السیر است[۱۵۲]» و خندید. آقای وردورن گفت: «بله، بابا، بله، چند سال است که مدام این تکه را می‌شنوم»، در واقع اسکی پیشترها این را، به عنوان ساختهٔ خودش، به او گفته بود، «بدبختانه، یک بار هم که چیزی را درست تلفظ می‌کنید و آدم می‌فهمد، مال خودتان نیست.» خانم وردورن گفت: «اما دلم می‌سوزد، چون آدم با استعدادی بود. مایهٔ یک نقاش خیلی

خوب را داشت و خودش را خراب کرد. آه، ای کاش اینجا مانده بود! اگر مانده بود بهترین منظره‌ساز معاصر می‌شد. یک زن این طور خوابش کرد! اما تعجب هم نمی‌کنم، چون در عین این که آدم خوشایندی بود، خیلی هم جلف بود. در مجموع، آدم پیش‌پاافتاده‌ای بود. باور کنید که من از همان اول این را حس کردم. در عمق، هیچ وقت مرا جلب نکرد. به‌اش علاقه داشتم، همین و همین. اولاً که، خیلی خیلی کثیف بود! ببینم، شما، شما از آدمی که هیچ وقت خودش را نمی‌شوید خوشتان می‌آید؟» اسکی پرسید: «این چیز به این خوش‌رنگی که می‌خوریم چیست؟» خانم وردورن جواب داد: «به این می‌گویند کف خامه با توت فرنگی» ـ «چه دل ز ـ شین. باید بگوییم بطری‌های شاتو مارگو و شاتو لافیت و پورتو باز کنند.» خانم وردورن گفت: «نمی‌دانید چقدر از دستش می‌خندم، چون غیر از آب هیچ چیز دیگری نمی‌خورد.» با این گفته می‌خواست ترس از چنان اسرافی را در پس شادی ناشی از تصور چنان هوسبازی پنهان کند. اسکی گفت: «برای خوردن نگفتم. لیوانهایمان را پر از آنها می‌کنید، می‌گویید هلوهای خیلی قشنگ و شلیل‌های به این بزرگی می‌آورند، آنجا، جلو آن منظرهٔ غروب خورشید، چیز پر از تجملی می‌شود مثل یک تابلو قشنگ ورونزه.» آقای وردورن زیر لب گفت: «به همان گرانی هم تمام می‌شود». اسکی گفت: «آقا این پنیرهای به این بدرنگی را از اینجا بردارید»، و کوشید بشقاب «آقا» را، که با همهٔ نیرو از پنیر گرویر داخل بشقابش دفاع می‌کرد، از سر میز بردارد. خانم وردورن گفت: «همان طور که می‌بینید هیچ حسرت الستیر را ندارم. این از او هم با استعدادتر است. الستیر همه‌اش کار است، آدمی است که وقتی میل به نقاشی دارد دیگر نمی‌تواند تابلو را بگذارد کنار. مثل شاگردهای خرخوان است، کسانی که برای مسابقه ساخته شده‌اند. اما اسکی، همه‌اش فانتزی است. آدمی است که یکدفعه وسط شام سیگار روشن می‌کند.» کوتار گفت: «راستی، نفهمیدم چرا نخواستید زنش را ببینید، چون در این صورت الآن اینجا بود، مثل گذشته.» خانم وردورن گفت: «نفهمیدم، پروفسور، ادیتان

کجاست؟ خانهٔ من جای زنهای هرزه نیست.» در حالی که به هر کاری دست زده بود تا الستیر، حتی همراه همسرش، نزد او برگردد. اما پیش از ازدواجشان، کوشیده بود میانه‌شان را به هم بزند، به الستیر گفته بود که دلدارش احمق، کثیف، سبک است و دزدی هم کرده است. تنها باری بود که موفق نشد میانهٔ دو نفر را به هم بزند. الستیر از محفل وردورن‌ها گریزان بود و با آن به هم زد؛ و از این کار خود همان سان شادمان بود که گمراهان سپاسگزار بیماری یا بلایی می‌شوند که گوشه‌نشینشان می‌کند و راه راست را نشانشان می‌دهد. خانم وردورن گفت: «پروفسور محشر است. آقا یکدفعه بگویید خانهٔ من عشرتکده است. گویا اصلاً نمی‌دانید خانم الستیر چطور زنی است. من که ترجیح می‌دهم از بدترین زنها پذیرایی کنم و از او نه. نه قربان! این چیزها جایش اینجا نیست! این را هم بگویم که کنار آمدن با همچو زنی بخصوص از این نظر برای من احمقانه است که به شوهره هم علاقه‌ای ندارم، نقاشی است که از مد افتاده، دیگر حتی طراحی هم بلد نیست.» کوتار گفت: «برای آدمی که همچو هوشی دارد عجیب است.» خانم وردورن جواب داد: «نه، نه، حتی در آن دوره‌ای هم که استعداد داشت، که می‌دانیم پدرسگ واقعاً استعداد داشت، زیادی هم داشت، چیزی که درش آدم را رنج می‌داد این بود که بویی از هوش نبرده بود.» اما این نظری نبود که خانم وردورن در پی کدورتش با الستیر، و پس از آن که دیگر نقاشی‌اش را نمی‌پسندید، به آن رسیده باشد. بلکه حتی زمانی که الستیر عضو دستهٔ کوچک بود، گاهی پیش می‌آمد که چندین و چند روز را با زنی بگذراند که، بحق یا نابحق، به نظر خانم وردورن «خنگ» میآمد، و در نتیجه کار الستیر را کار یک مرد هوشمند نمی‌دانست. «خانم» به لحنی ظاهراً بیطرفانه گفت: «نه، فکر می‌کنم که کاملاً برای زندگی با همدیگر ساخته شده باشند. خدا می‌داند که من به دنیا زنی از این کسل‌کننده‌تر ندیده‌ام و اگر فقط دو ساعت با او باشم دیوانهٔ زنجیری می‌شوم. اما می‌گویند که به نظر شوهرش خیلی زن باهوشی است. چون باید بی‌رودربایستی گفت که تیش ما قبل از هر چیزی *بی‌اندازه احمق* است!

دیده‌ام برای کسانی بَه بَه و چه چه کرده که تصورش را هم نمی‌توانید بکنید، احمق‌های بینوایی که محال بوده به دستهٔ کوچکمان راهشان بدهیم. در حالی که او، برایشان نامه می‌نوشت، با ایشان بحث می‌کرد، بله، الستیرا! هر چند که جنبه‌های جذابی هم البته داشته بله، جذاب، جذاب و طبیعتاً غیر قابل درک و خیلی شیرین». چون خانم وردورن مطمئن بود که آدمهای واقعاً برجسته هزار خل‌بازی دارند. تصور نادرستی که البته رنگی از حقیقت هم داشت. بدیهی است که «خل‌بازی» آدمها تحمل‌نکردنی است. اما عدم توازنی که نه یکباره بلکه در طول زمان به آن پی می‌بریم پیامد راهیابی برخی ظرافت‌ها به ذهن انسان است که معمولاً برای آنها ساخته نشده است. به گونه‌ای که کارهای عجیب آدمهای جذاب رنج‌آور است، اما هیچ آدم جذابی هم نیست که در ضمن عجیب نباشد. خانم وردورن به من گفت: «بفرمایید، همین الآن گلهایش را نشانتان می‌دهم.» دید که شوهرش اشاره می‌کند که می‌شود از سر میز بلند شد. دوباره بازوی آقای دو کامبرمر را گرفت. آقای وردورن پس از ترک مادام دو کامبرمر خواست از آقای دو شارلوس پوزش بخواهد و دلیل بیاورد، بویژه با انگیزهٔ لذت بردن از بحث دربارهٔ ریزه‌کاری‌های رفتار اشرافی، آن هم با مرد صاحب عنوانی که موقتاً فرودست کسانی بود که به او جایی را نمی‌دادند که حقش می‌دانستند. اما پیش از هر چیز خواست به آقای دو شارلوس نشان دهد که او را روشنفکرتر از آن می‌داند که به چنین جزئیات بی‌اهمیتی توجه کند: «می‌بخشید که دربارهٔ این چیزهای واهی حرف می‌زنم، چون‌حدس می‌زنم‌که هیچ اعتنایی به آنها نداشته باشید. بورژواها به این جور چیزها مقیدند، اما آدمهای دیگر، آدمهای هنرمند وکسانی که *اهلش‌اند*، ککشان هم نمی‌گزد. جنابعالی هم از همان اولین کلماتی که گفتید، دیدم که *اهلش‌اید*.» آقای دو شارلوس، که از این اصطلاح معنی کاملاً متفاوتی را در نظر می‌آورد، ناگهان یکه خورد. بعد از چشمکهای دکتر، صراحت توهین‌آمیز «آقا» یکسره گیجش می‌کرد. آقای وردورن گفت: «نه آقای عزیز، لازم نیست چیزی بگویید، می‌دانم که *اهلش‌اید* و

این مثل روز روشن است. البته نمی‌دانم که در عمل هم کار هنری می‌کنید یا نه، اما ضرورتی ندارد. در همهٔ موارد شرط کافی نیست. این دشامبر، که تازگی مُرده، پیانو را عالی می‌زد و از نظر فنی حرف نداشت، اما *این کاره* نبود، فورا حس می‌شد که *اهلش* نیست. بریشو هم *نیست*. در حالی که مورل *این کاره* است. زن من هم *هست*. حس می‌کنم شما هم *هستید*...» آقای دو شارلوس، که کم کم متوجه منظور واقعی آقای وردورن می‌شد، اما ترجیح می‌داد این واژه‌های دو پهلو را آن قدر بلندبلند نگوید، پرسید: «چه می‌خواستید به من بگویید؟» آقای وردورن گفت: «ببخشید که شما را طرف چپ نشاندیم.» آقای دو شارلوس با لبخندی تفاهم‌آمیز و خوشدلانه اما تحقیرآلود گفت: «ای بابا، این چیزها *اینجا* چه اهمیتی دارد؟» و خندهٔ ریزی کرد که خاص خودش بود ــ خنده‌ای که شاید از مادربزرگی باواریایی یا لورِنی به او رسیده بود، که خود او هم آن را درست به همان شکل از جده‌ای به ارث برده بود به گونه‌ای که آن خنده، بی‌تغییری، از چند سده پیش در دربارهای کوچک اروپایی طنین می‌انداخت و آوای پر ارجش، چنان که نوای برخی سازهای عتیقهٔ کمیاب، دل می‌برد. گاهی وقتها، برای ارائه تصویر کاملی از یک آدم، باید تقلید آوایی را هم بر توصیف او افزود و توصیف شخصیت آقای دو شارلوس بدون این خندهٔ بسیار ظریف و بسیار سبک بیگمان ناقص خواهد بود، همچون برخی آثار باخ که هیچگاه آن چنان که باید نواخته نمی‌شود چه ارکسترها فاقد آن ترومپت‌های کوچکی‌اند که آهنگساز برخی بخش‌ها را برای آوای خاص آنها نوشته است. آقای وردورن بسیار رنجیده گفت: «اما این عمدی بود. البته من هیچ اهمیتی برای عنوانهای اشرافی قائل نیستم»، این را با لبخند تحقیرآمیزی گفت که دیده‌ام بسیاری کسان، به استثنای مادربزرگ و مادرم، به همهٔ چیزهایی که ندارند در برابر کسانی می‌زنند که، به گمانشان، با داشتن آن چیزها می‌توانند خود را برتر از ایشان بدانند و آن لبخند مانعشان می‌شود، «اما خوب، چون آقای دو کامبرمر مارکی است و شما بارون‌اید...» آقای دو شارلومس با تکبر به آقای وردورن گفت: «نه، اجازه بدهید، من گذشته

از بارون عنوان دوک دو برابان، داموازو دو مونتارژی، پرنس دو لرون، دو کارانسی، دو ویارجّو و دِدون را هم دارم. البته اینها هیچ اهمیتی ندارد. خودتان را ناراحت نکنید» دوباره لبخند ظریفی زد و این جملهٔ آخر را گفت: «فوراً فهمیدم که به این چیزها عادت ندارید.»

خانم وردورن به طرف من آمد تا گلهای السْتیر را نشانم بدهد. شرکت در یک مهمانی شام اگرچه از مدتها پیش برایم عادی شده بود، از آن صورتِ تازه‌اش، یعنی سفری در طول کنارهٔ دریا و بالا رفتن با کالسکه تا ارتفاع دویست متری مشرف به دریا دستخوش نوعی سرمستی شده بودم که در راسپلیر هنوز پایان نگرفته بود. «خانم» تابلوی السْتیر را نشانم داد و گفت: «بفرمایید، ببینید چه کشیده!» رُزهایی درشت و بسیار زیبا بود، اما سرخی چرب‌وار و سفیدیِ کف‌گونشان، بر زمینهٔ گلدان، بیش از حد برجسته و خامه‌وار به نظر می‌آمد. «فکر می‌کنید هنوز آن قدر چابکی داشته باشد که همچو شاهکاری بزند؟ ببینید چه قدرتی! بعد هم، ببینید چه مادهٔ قشنگی درآورده، آدم دلش می‌خواهد با آن ور برود. نمی‌دانید موقعی که این ها را می‌کشید، چقدر تماشای کارکردنش بامزه بود. آدم حس می‌کرد که از درآوردنِ همچو حالت‌هایی خوشش می‌آید.» و نگاه «خانم» خیالبافانه بر آن حضور هنرمند خیره ماند که نه فقط استعداد بزرگش، بلکه همچنین دوستی چندین ساله‌شان در آن خلاصه می‌شد و تنها در همان خاطره‌ای تداوم داشت که از او بجا مانده بود؛ در پس گلهایی که در گذشته السْتیر برای خود او چیده بود، دست زیبایی را می‌دید که آنها را، یک روز صبح، با همهٔ طراوتشان کشید، چنان که رُزهای هنوز زنده و تکچهره‌شان که نیمه‌شباهتی به آنها داشت، آنها روی میز و این در تابلوی تکیه داده به مبل ناهارخوری، انگار زمانی در مهمانی «خانم» با هم خودمانی گفتگو کرده بودند. فقط نیمه‌شباهتی، چون السْتیر برای آن که گلی را ببیند باید اول آن را به آن باغچه درونی می‌بُرد و می‌کاشت که ما ناگزیریم همواره در آن بمانیم. در آن آبرنگ ظهور گل‌هایی را نشان داده بود که خود دیده بود و بی او ما هرگز

نمی‌دیدیم؛ به نحوی که می‌شد گفت آن گلها نوع تازه‌ای از رُز است که نقاش، همانند گلکار کاردانی، پرورده و به خانوادهٔ رُزها افزوده است. خانم وردورن با لحن تمسخرآلودی گفت: «از روزی که از هستهٔ کوچک ما رفت، دیگر استعدادش تمام شد. گویا شب‌نشینی‌های من وقت آقا را تلف می‌کرده، گویا من به رشد نبوغ آقا لطمه می‌زده‌ام. آخر مگر می‌شود رفت و آمد با زنی مثل من برای یک هنرمند نفع نداشته باشد؟» این را به صدای بلند و با حرکتی غرورآمیز گفت. در نزدیکی‌مان، آقای دو کامبرمر که تازه نشسته بود، آقای دو شارلوس را سرپا دید و حرکتی کرد که بلند شود و جایش را به او بدهد. در نظر مارکی این حرکت شاید فقط مفهوم تعارفی سرسری را داشت، اما آقای دو شارلوس آن را به مفهوم وظیفه‌ای دید که نجیب‌زاده‌ای شهرستانی خود را در برابر پرنسی به ادای آن ملزم می‌دانست، از این رو، بهترین راه صحه گذاشتن بر برتری خود را در این دید که آن تعارف را رد کند. به صدای بلند گفت: «نخیر، خواهش می‌کنم، چه حرفها!» لحن تندی که بارون ماهرانه به این گفتهٔ اعتراض‌آمیز داد خودبه‌خود حالتی کاملاً «گرمانتی» داشت، اما حرکت آمرانه، نالازم و خودمانی آقای دو شارلوس هم بر آن افزوده شد؛ چه بارون دو دستش را روی شانهٔ آقای دو کامبرمر گذاشت تا مثلاً او را بنشانند، در حالی که بلند نشده بود، و باز با پافشاری گفت: «نه جانم، چه حرفها، فقط همینش مانده بود! دلیلی ندارد، در زمان ما این کارها را فقط برای اعضای خاندان سلطنتی می‌کنند.» کامبرمرها هم از تعریف‌هایی که از خانه‌شان کردم چندان بیشتر از وردورن‌ها خوششان نیامد. چه در برابر زیبایی‌هایی که نشانم می‌دادند سرد می‌ماندم و یادآوری‌این یا آن چیز گنگ اشتیاقم رامی‌انگیخت؛ گاهی‌حتی دلسردی‌ام را به زبان می‌آوردم، و می‌گفتم که فلان یا بهمان چیز در حد آن چیزی نیست که با شنیدن نامش در خیال دیده بودم. با گفتن این که آن محل را روستایی‌تر از آن مجسم کرده بودم مادام دو کامبرمر را رنجاندم. در عوض، ایستادم تا با کِیف بسیار بوی بادی را بشنوم که از لای دری

می‌وزید. به من گفتند: «معلوم است که از جریانهای هوا خوشتان می‌آید.» ستایشم‌از تکهٔ پارچهٔ سبز براقی که به جای شیشهٔ شکستهٔ پنجره چسبانده بودند آن قدر موفقیت‌آمیز نبود و مارکیز به صدای بلند گفت: «وای، چه نکبتی!» از همه بدتر زمانی بود که گفتم: «نمی‌دانید از راه که رسیدم چه کیفی کردم. وقتی طنین قدمهایم توی تالار آینه پیچید، خودم را نمی‌دانم توی کدام دفتر بخشداری حس کردم، با نقشهٔ ناحیه روی دیوار». این بار مادام دو کامبرمر علناً به من پشت کرد. شوهرش، با لحن ترحم‌آلودی که انگار بحث شرکت در مراسم غم‌انگیزی در میان بود، از او پرسید: «فکر نمی‌کنید سبک تزئینشان خیلی بد است؟ چون چیزهای قشنگ هم دارند.» اما از آنجا که آدم بدخواه، اگر قواعد ثابتِ سلیقه‌ای بی‌چون و چرا محدوده‌هایی عادلانه را بر او تحمیل نکند، به هر حال از همه چیزِ کسی که جای او را گرفته، یا از خانه‌اش، بد می‌گوید، مارکیز هم گفت: «بله، اما جاهایشان نامناسب است. بعد هم، آیا اصولاً به آن قشنگی که می‌گویید هستند؟» آقای دو کامبرمر، با لحن غم‌آلودی که به سختگیری هم آمیخته بود گفت: «هیچ توجه کردید که پارچه‌های ژوبی‌شان نخ‌نما بود، سالنشان پر بود از چیزهای کهنه!» مادام دو کامبرمر، که فرهنگِ یکسره تقلیدی‌اش به فلسفهٔ آرمانگرا، نقاشی امپرسیونیست و موسیقی دبوسی محدود می‌شد، گفت: «بعد هم آن پارچه و آن گل‌های گنده گنده، مثل روتختی دهاتی‌ها.» سپس، برای آن که نشان دهد ضابطه‌اش نه فقط تجمل، بلکه سلیقه هم هست، باز گفت: «جلو پنجره‌ها بادگیر هم گذاشته‌اند، چه اشتباهی! چه توقعی می‌شود ازشان داشت، این چیزها را بلد نیستند، کجا یاد بگیرند؟ احتمالاً تاجر بازنشسته‌اند و همین هم که هستند خیلی خوب است.» مارکی گفت: «شمعدان‌هایشان به نظرم قشنگ آمد»، بدون این که روشن باشد چرا شمعدانها را استثنا می‌کند، همچنان که هر باری هم که بحث کلیسایی، خواه کلیساهای اعظم شارتر، رنس، آمین یا کلیسای بلیک پیش می‌آمد همواره اصرار داشت که از «جایگاه ارگ، منبر و نقاشی‌ها و

مجسمه‌های نذری»شان ستایش کند. مادام دو کامبرمر گفت: «اما باغچه‌ها، بهتر است حرفش را نزنیم. ویرانشان کرده‌اند. یک دانه راه راست برایشان نمانده».

خانم وردورن قهوه می‌داد و از این فرصت استفاده کردم و به گوشه‌ای رفتم و نگاهی به نامه‌ای انداختم که آقای دو کامبرمر به دستم داده بود، و در آن مادرش مرا به شام دعوت می‌کرد. نوشتهٔ نامه، با همان یک ذره مرکب، بیانگر شخصیتی بود که از آن پس آن را سیان همهٔ آدمهای دیگر باز می‌شناختم، بی‌آن که نیازی به فرضِ استفاده از نوک قلم خاصی باشد، همچنان که یک نقاش هم برای تصویر کردن دنیای خاص خودش نیازی به رنگ‌های نادر با کیفیت اسرارآمیز ندارد. حتی افلیجی هم که پس از تکته‌ای توانایی خواندن را از دست داده و کلمات برایش به صورت نشانه‌هایی عاری از مفهوم درآمده بود از آن نوشته می‌توانست بفهمد که مادام دو کامبرمر از خانواده‌ای قدیمی است که در آن، فرهنگ و شورِ ادبیات و هنرها اندک هوایی بر سنت‌های اشرافی افزوده است. همچنین می‌توانست حدس بزند مارکیز در حوالی چه سالهایی خواندن و نوشتن و نواختن شوپن را همزمان فرا گرفته است. این زمانی بود که مردمان باتربیت قاعدهٔ ادب و خوشرویی و نیز قاعدهٔ معروف به سه صفت را رعایت می‌کردند. مادام دو کامبرمر این هر دو را با هم می‌آمیخت. یک صفت ستایش‌آمیز بسش نبود، صفت دومی را (به دنبال یک واو) و سپس سومی را (پس از واو دیگری) بر آن می‌افزود. اما چیزی که خاص خود او بود این بود که برخلاف هدف اجتماعی و ادبیِ معمول در ترکیب سه صفت، در نامه‌های مادام دو کامبرمر این ترکیب نه شکل اوج‌گیری، بلکه صورت فروکشی موسیقایی (Diminuendo) به خود می‌گرفت. مادام دو کامبرمر در آن نخستین نامه‌اش برایم نوشته بود که سن لو را دیده و بیشتر از پیش شیفتهٔ محسنات «منحصربفرد و نادر و واقعی» او شده است، سپس نوشته بود که بناست سن‌لو با یکی از دوستانش (درست همانی که عروسش را دوست داشت) به خانه‌شان بیاید و اگر سن با ایشان یا تنها

برای صرف شام به فترن بروم او را «مشعوف و خوشوقت و خوشحال» خواهم‌کرد. شاید از آن رو که تمایل به ادب و خوشرویی نزد او از بارآوری تخیل و غنای واژگان فراتر می‌رفت، با همهٔ پایبندی‌اش به استفاده از سه صفت توانی بیش از آن نداشت که صفت‌های دوم و سوم را تنها طنین ضعیفی از اولی کند. یعنی که اگر صفت چهارمی درکار بود، از خوشرویِ آغازینش دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. از این گذشته، نوعی سادگی ظرافت‌آمیز، که بدون شک بر افراد خانواده و حتی حلقهٔ آشنایان اثر عمیقی گذاشته بود، این عادت را به مادام دوکامبرمر داده بود که به جای واژهٔ «صادقانه» (که ممکن بود رفته رفته مفهومی دروغین به خود بگیرد) واژهٔ «حقیقی» را به کار ببرد. و برای این که نشان دهد براستی موضوعی صادقانه مطرح است ترتیبِ متداولِ اسم پیش از صفت را نادیده می‌گرفت و صفت «صادقانه» را جسورانه پیش از اسم می‌آورد، و در نامه‌هایش به جای «ارادتِ صادقانه» می‌گفت که «صادقانه ارادت» دارد. متأسفانه، شیوه‌اش چنان قالبی شده بود که این صمیمیتِ وانمودی بیشتر از اصطلاحات قراردادیِ قدیمی که دیگر کسی به مفهومشان‌فکر نمی‌کند، تعارف و ادبی دروغین را القا می‌کرد. از این گذشته، همهمهٔ گفتگوها نمی‌گذاشت نامه را راحت بخوانم و از میان این همهمه صدای بلندتر آقای دو شارلوس شنیده می‌شد که هنوز دست بر نداشته بود و به آقای دوکامبرمر می‌گفت: «وقتی جایتان را به من تعارف کردید یاد آقایی افتادم که امروز صبح نامه‌ای برایم فرستاده و روی پاکت نوشته: خدمت والاحضرت بارون دو شارلوس و نامه را هم با عالیجناب شروع کرده.» آقای دو کامبرمر گفت: «بله، واقعاً هم در تعارف زیاده‌روی کرده» و بشوخی خندید. آقای دو شارلوس که خود این خنده را انگیخته بود جدی ماند و گفت: «اما جانم، در عمق، اگربخواهیم دربارهٔ اصل و نسب جدی بحث کنیم، حق با اوست. این را البته برای خودم نمی‌گویم، قبول کنید. دارم بحث کلی می‌کنم، انگار در مورد کس دیگری. اما چه می‌شود کرد، تاریخ تاریخ است، از دست ما کاری بر نمی‌آید و تاریخ را نمی‌شود دوباره

نوشت. احتیاجی نمی‌بینم از امپراتور گیوم حرف بزنم که در کیِل مدام به من می‌گفت عالیجناب. شنیدم که همهٔ دوک‌های فرانسه را این طور خطاب می‌کند که البته درست نیست، و شاید هم فقط اظهار لطفی است که، از طریق ما، هدفش خود فرانسه است.» آقای دوکامبرمر گفت: «اظهار لطفی که شاید کمابیش صادقانه باشد» ــ «نه، با شما موافق نیستم. البته، توجه داشته باشید که شخصاً، نباید از این خانِ درجه آخر خانوادهٔ هوهنتزولرن، که پروتستان هم هست و املاک خویشاوندم، شاه هانوور را هم غصب کرده، خوشم بیاید»، چنین می‌نمود که بارون به هانوور بیشتر از آلزاس و لورن دلبستگی دارد، «اما معتقدم که گرایش امپراتور به فرانسه عمیقاً صادقانه است. احمق‌هایی هستندکه می‌گویند اوامپراتور نمایشی است. در حالی که، بینهایت باهوش است. البته‌از نقاشی چیزی نمی‌داند و آقای چودی را مجبور کرده کارهای الستیر را از موزه‌های ملی آلمان جمع کند. اما می‌دانیم که لویی چهاردهم هم نقاشی‌های استادان هلندی را دوست نداشت و او هم از تشریفات خوشش می‌آمد، با این همه شاه بزرگی بود. تازه گیوم دوم کشورش را از نظر ارتش زمینی و دریایی طوری مجهز کرده که لویی چهاردهم نکرده بود و امیدوارم‌فرمانروایی‌اش دچار آن ناملایماتی نشود که آخر دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم، یا آن طور که عوام می‌گویند «خورشید شاه» را تیره کرد. به نظر من، جمهوری خطای بزرگی مرتکب شد که حرکات آشتی‌جویانهٔ امپراتور را پس زد یا قطره‌چکانی به آنها جواب مساعد داد. خودش این را خیلی خوب فهمیده و با استعداد خاصی که در بیان منظورش دارد می‌گوید: چیزی که من می‌خواهم این است که دستم را بفشرند، نه این که برایم کلاه از سر بردارند. البته، از نظر شخصی، آدم رذلی است، بهترین دوستانش را در بعضی شرایط وخیم تنها گذاشته، یا لو داده، یا دوستی با آنها را انکار کرده، شرایطی که هر چقدر سکوت او ناجوانمردانه بوده سکوت دوستانش نشان‌دهندهٔ بزرگواری آنها بوده». در اینجاگرایش خاص آقای‌دو شارلوس او را به سوی ماجرای اولنبورگ[۱۵۳] می‌کشانید و چیزی را به

یادش می‌آورد که یکی از سرشناس‌ترین متهمان ماجرا به خود او گفته بود: «امپراتور خیلی به رازداری و مدارای ما اطمینان داشته که جرأت کرده اجازهٔ برگزاری چنین محاکمه‌ای را بدهد! گو این که در این اطمینان اشتباه نکرده، چون ما تا پای چوبهٔ دار هم لب از لب باز نمی‌کردیم.» سپس گفت: «البته اینها هیچ ربطی به آن چیزی که می‌خواستم بگویم ندارد، و آن این است که ما در آلمان، به عنوان پرنس‌های تابع امپراتور، عنوان Durchlaucht را داریم و در فرانسه عنوان والاحضرتی‌مان به رسمیت شناخته شده. سن سیمون مدعی است که ما این عنوان را نابجا به خودمان داده‌ایم و در این مورد کاملاً اشتباه می‌کند. دلیلی که می‌آورد این است که لویی چهاردهم قدغن کرد که ما او را شاه بسیار مسیحی خطاب نکنیم و دستور داد فقط بگوییم شاه، در حالی که این فقط نشان می‌دهد که ما عنوانمان را از او داشته‌ایم و نه این که عنوان پرنس نداشته‌ایم. چون در این صورت عنوان پرنس را باید از دوک دو لورن و خیلی‌های دیگر گرفت! در ضمن خیلی از عنوانهای ما از طریق ترز دپینوا، که جدهٔ من و دختر داموازو دوکومرسی بود، از خاندان لورن به ما رسیده.» آقای دو شارلوس چون دید که مورل هم گوش می‌کند به شرح و بسط بیشتری دربارهٔ دلایل ادعای خود پرداخت: «به برادرم گفتم که شرح حال خانوادهٔ ما نه در قسمت سوم گوتا، بلکه در قسمت دومش باید بیاید، یا چه بسا که در قسمت اولش.» متوجه نبود که مورل نمی‌داند گوتا[۱۵۴] چیست، «اما خوب، این به او مربوط می‌شود. ارشد من است و چون به این مسأله اعتنایی ندارد و همین‌جوری خوش است، من هم چاره‌ای جُز چشم‌پوشی ندارم.» خانم وردورن به طرف من می‌آمد، نامهٔ مادام دو کامبرمر را در جیبم گذاشتم و به او گفتم: «آقای بریشو چقدر برایم جالب است.» با سردی در جوابم گفت: «خیلی بافرهنگ است و مرد خوبی است. البته سلیقه و نوجویی ندارد، اما حافظه‌اش خارق‌العاده است. دربارهٔ اجداد بعضی مهمانهایی که امشب داریم، دربارهٔ مهاجرها، گفته می‌شد که هیچ چیز را فراموش نکرده‌اند، اما دستکم این توجیه را داشتند که هیچ چیز

یاد نگرفته بودند»، این جمله در اصل از سوان بود و او آن را به حساب خودش می‌گذاشت، «در حالی که، بریشو همه چیز می‌داند و سر میز مدام دائرةالمعارف به مغز ما می‌کوبد. حدس می‌زنم الآن دیگر چیزی نباشد که دربارهٔ اسم فلان شهر و فلان دهکده ندانید». همچنان که خانم وردورن حرف می‌زد فکر می‌کردم که بنا بود چیزی از او بپرسم، اما آن را به خاطر نمی‌آوردم. «مطمئنم که دارید دربارهٔ بریشو حرف می‌زنید، نه، خانم عزیزم؟ شانته‌پی و فریسینه و چه و چه و چه. چیزی نبود که برایتان نگوید. از دور نگاهتان می‌کردم.» ـ «خوب نگاهتان می‌کردم، کم مانده بود قهقهه بزنم.» امروز نمی‌توانم بگویم خانم وردورن آن شب چه لباسی به تن داشت. شاید در همان زمان هم درست نمی‌دانستم، چون کنجکاوی بصری ندارم. اما چون حس کردم لباس پوشیدنش عاری از تظاهر نیست در این باره با او تعارفی و حتی ستایشی کردم. همانند کمابیش همهٔ زنها بود، که فکر می‌کنند آنچه در تعارف با ایشان می‌گویی عین حقیقت است، و قضاوتی است که آدم بیطرفانه و خواه ناخواه به زبان می‌آورد انگار که بحث اثری هنری در میان باشد که به شخص خاصی مربوط نیست. از همین رو، این سؤال غرورآمیز و ساده‌لوحانه را که در چنین شرایطی عادی است آن چنان جدی از من پرسید که خودم از ریای خودم سرخ شدم: «خوشتان می‌آید؟» آقای وردورن نزدیک ما آمد و گفت: «دارید از شانته‌پی حرف می‌زنید. مطمئنم». همهٔ حواسم پی آن تکه پارچهٔ سبز و بوی بیشه بود و تنها کسی بودم که متوجه نشدم بریشو با قطار کردن همهٔ آن اسمهای ریشه‌شناسی مایهٔ خندهٔ بقیه شد. و چون برداشتهایی که در نظر من به چیزها ارزش می‌داد از آنهایی بود که دیگران یا ندارند، یا بدون آن که به آنها بیندیشند آنها را پس می‌زنند و بی‌اهمیت می‌دانند، و در نتیجه اگر هم می‌توانستم با دیگران در میانشان بگذارم یا نمی‌فهمیدند یا تحقیرشان می‌کردند، با این برداشتها هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم و این زیان را هم داشتند که مرا در چشم خانم وردورن احمق بنمایانند، چه به نظرش می‌آمد که من مات و مبهوت به گفته‌های بریشو گوش می‌دهم،

همچنان که مادام دوگرمانت هم روزی این تصور را از من داشت، چون در خانهٔ مادام دارپاژون خوش بودم. اما مورد بریشو دلیل دیگری هم داشت. من عضو دستهٔ کوچک نبودم. و در هر دسته‌ای، چه محفلی، چه سیاسی و چه ادبی، آدم این آمادگی ناسالم را پیدا می‌کند که در هر بحث یا نطق رسمی یا داستان کوتاه یا قطعهٔ موسیقی چیزهایی ببیند که هرگز حتی به فکر یک آدم عادی نمی‌رسد. چه بارها که قصهٔ خوش‌ساختی را، به قلم یک آکادمیسین فرهیخته وکمی کهنه‌پسند، خواندم و با نوعی هیجان بر آن بودم که به بلوک یا مادام دوگرمانت بگویم: «چه قصهٔ قشنگی!» اما پیش از آن که دهن باز کنم از هرکدامشان به زبان متفاوتی شنیدم که یلندبلند گفتند: «اگر می‌خواهید یک خرده بخندید قصهٔ فلانی را بخوانید. حماقت بشر هیچوقت به این حد نرسیده بود». بلوک نویسنده را بویژه از آن رو تحقیر می‌کرد که برخی جنبه‌های اسلوبش (که خوشایند هم بود) کمی کهنه می‌نمود؛ تحقیر مادام دوگرمانت از آنجا می‌آمد که قصه به نظرش درست عکس آن چیزی را ثابت می‌کرد که نویسنده می‌خواست بگوید، به دلایلی که دوشس با زیرکی کشفشان کرده بود و محال بود به فکر من برسد. از تمسخر نهفته در پس خوشرویی ظاهری وردورن‌ها با بریشو همان قدر تعجب کردم که از آنچه چند روز بعد از کامبرمرها در فترن شنیدم، که در پاسخ تعریف‌های شورآمیز من از راسپلیر گفتند: «باآن همه تغییری که آنجا داده‌اند، غیرممکن است این تعریفهایتان صادقانه باشد.» درست است که اذعان داشتند ظرفهای خانم وردورن زیباست. اما من به این ظرفها هم، چنانکه به بادگیرهای چندش آورشان، هیچ توجه نکرده بودم. آقای‌وردورن باتمسخر گفت: «حالا دیگر، وقتی به بلبک برمی‌گردید می‌دانید معنی لغت بلبک چیست.» براستی هم فقط آنچه از بریشو یاد می‌گرفتم برایم جالب بود. آنچه ذوق و فضل او نامیده می‌شد درست همانی بود که درگذشته‌ها در دسته‌کوچک بسیار خواهان داشت و خوش می‌آمد. هنوز هم با همان سهولتِ آزاردهندهٔ گذشته‌ها حرف می‌زد، اما گفته‌هایش دیگر بُرد نداشت، باید با سکوتی خصمانه یا طنین‌هایی

ناخوشایند مقابله می‌کرد؛ آنچه تغییر کرده بود آن چیزهایی نبود که او مدام می‌گفت، بلکه آمادگی شنوندگان و چگونگی انعکاس تالار بود. خانم وردورن بریشو را نشان داد و زیر لب گفت: «خطر!» بریشو، که گوشهایش از چشمانش تیزتر مانده بود، نگاهی سریع به «خانم» انداخت و رو به دیگر سو کرد، نگاه نزدیک‌بین، نگاه فیلسوف. چشمانش چنان که بایدنمی‌دید، درعوض‌چشمان‌دلش‌نگاهی‌گسترده‌تربرچیزها می‌انداخت. می‌دید که چندان مِهری از آدمیان انتظار نمی‌توان داشت و به این رضا داده بود. بیگمان از این رنج می‌کشید. پیش می‌آید که آدمی، میان کسانی که معمولاً او را خوش می‌دارند، فقط یک بار حس کند که به نظر بقیه زیادی سطحی، یا گنده‌گو، یا بی‌دست و پا، یا چاپلوس یا... آمده است و شب افسرده و پریشان به خانه برگردد. اغلب این ناشی از عقیده یا روشی است‌که به نظر دیگران مهمل یا منسوخ آمده است. اغلب این آدم بروشنی می‌داند که دیگران در حد او نیستند. به آسانی می‌تواند سفسطه‌هایی را برملا کندکه براساسشان‌اورابطورضمنی محکوم‌کرده‌اند، دلش می‌خواهد به دیدن کسی برود، نامه‌ای بنویسد: عقل بیشتری به خرج می‌دهد و هیچ کاری نمی‌کند، منتظر دعوت هفتهٔ آینده می‌ماند. گاهی هم این بی‌اقبالی‌ها یک شبه پایان نمی‌گیرند و ماهها طول می‌کشند. و چون ناشی از ناپایداری قضاوت‌های محفلی‌اند، خود بر آنها دامن می‌زنند. چون کسی که می‌داند خانم فلان از او بدش می‌آید، و حس می‌کند که در خانهٔ خانم بَهمان به او احترام می‌گذارند، این یکی را بسیار برتر از آن یکی می‌خواند و از محفل او سر در می‌آورد. از این گذشته، فرصتِ آن نیست که اینجا به توصیف مردانی بپردازیم که از زندگی محفلی برترند اما نتوانسته‌اند در بیرون از آن گُل کنند، خوشوقت‌اند از این که در مهمانی‌ها پذیرفته شوند و ناخرسند از این که ناشناخته مانده‌اند، سال به سال بیشتر به عیب‌های خانم میزبانی پی می‌برند که می‌ستودند، و به نبوغ آن دیگری که ارزش واقعی‌اش را در نیافتند، و ناگزیر به سوی عشق‌های نخستین خود باز می‌گردند هنگامی که لطمه‌های عشق‌های دوم را نیز چشیده و لطمه‌های اولی‌ها را کمی

فراموش کرده‌اند. بر پایهٔ این بی‌اقبالی‌های کوتاه می‌توان رنج بریشو را از آنی سنجید که می‌دانست همیشگی است. می‌دانست که خانم وردورن گاهی علناً به او، و حتی به از کارافتادگی‌های بدنی‌اش می‌خندد، و رضا داده بود چه می‌دانست از آدمیان چندان مهری انتظار نمی‌توان داشت، با این همه «خانم» را بهترین دوست خود می‌دانست. اما خانم وردورن، از سرخی چهرهٔ استاد فهمید که گفته‌اش را شنیده است، و بر آن شد که بقیهٔ شب را با او خوشرفتاری کند. نتوانستم به او نگویم که با سانیت خوشرفتاری نکرده بود. «چطور، خوشرفتاری نکردم! اگر بدانید چقدر ما را دوست دارد، نمی‌دانید ما در زندگی‌اش چه نقشی داریم. حماقتش گاهی شوهرم را بتنگ می‌آورد و انصافاً هم جای ناراحتی دارد، اما چرا در همچو مواقعی، به جای این که از خودش کمی همت و غرور نشان بدهد، این حالت سگ کتک‌خورده را به خودش می‌گیرد؟ از این حرکتش خوشم نمی‌آید. درست نیست. با این همه همیشه سعی می‌کنم شوهرم را آرام کنم، چون اگر زیاده‌روی کند چاره‌ای جز این برای سانیت نمی‌ماند که دیگر نیاید؛ اما من به این راضی نیستم چون باید بدانید که پولی برایش نمانده و به این شامها احتیاج دارد. اما، در نهایت، اگر ناراحت می‌شود خوب نیاید، به من چه مربوط است، کسی که به بقیه احتیاج دارد نباید این قدر احمق باشد.» آقای دو شارلوس، در حضور مورل که مبهوت گوش می‌کرد و همهٔ این گفته‌ها اگر نه خطاب به او، در واقع برای این بود که او بشنود، به آقای دو کامبر می‌گفت: «عنوان دوکی اومال مدتها مال خانوادهٔ ما بود و بعد به خاندان سلطنتی فرانسه رسید. ما به همهٔ پرنس‌های خارجی مقدم بودیم و می‌توانم صد تا مثل برایتان بیاورم. در مراسم تدفین «آقا»[۱۵۵] پرنسس دو کروا خواست بعد از جدهٔ جدهٔ من زانو بزند اما او با کمال قاطعیت به‌اش گفت که امتیاز «بالش» را ندارد و به مأمور تشریفات گفت آن را از زمین بردارد، بعد هم موضوع را به شاه گفت و او هم به مادام دو کروا دستور داد به منزل مادام دو گرمانت برود و از او عذرخواهی کند. دوک دو بورگونی یک بار با فراش‌هایی به خانه ما آمده بود که

چوبدستهاشان افراشته بود، از شاه خواستیم و دستور داد آنها را پایین بیاورند. می‌دانم که تعریف از خود صورت خوشی ندارد. اما این را همه می‌دانند که خانوادهٔ ما در مواقع خطیر همیشه پاپیش گذاشته. شعار نشان خانوادگی ما، بعد از آن که مال دوک‌های برابان را کنار گذاشتیم این بود: «به پیش». بنابراین، مایی که چندین و چند قرن در جنگها این حق را طلب می‌کرده‌ایم که در همه جا مقدم باشیم، طبیعی است که در دربار هم این حق را داشته باشیم. انصافاً هم باید گفت که این حق همیشه رعایت شده. بگذارید مورد پرنسس دو بادن را شاهد بیاورم. یک بار این خانم موقعیت خودش را فراموش کرد و کار را به آنجا رساند که خواست مقام دوشس دوگرمانت را ندیده بگیرد، یعنی همان کسی که الآن حرفش بود، و شاید با استفاده از یک لحظه دودلی این جدهٔ من (هر چند که جای دودلی نبود) خواست جلوتر به حضور شاه برود، اما شاه داد زد: «بفرمایید، بفرمایید دختر عمه، مادام دو بادن خیلی خوب می‌داند وظیفه‌اش نسبت به شما چیست.» این مقام را به این خاطر داشت که دوشس دوگرمانت بود، هر چند که خانوادهٔ خودش هم کم مقامی نداشت و از طرف مادر خویشاوند نزدیک ملکهٔ لهستان، ملکهٔ مجارستان، گزینندهٔ پالاتین، پرنس دو ساووآ ـ کارینیان و پرنس دو هانوور و بعد شاه انگلیس بود.» بریشو به آقای دو شارلومس گفت: «*مِسناس آتاویس ادیته رجیبوس*[۱۵۶].» و او در پاسخ این تعارف سری پایین آورد. خانم وردورن، که دلش می‌خواست آنچه را که پیشتر گفته بود از دل بریشو درآورد از او پرسید: «چه گفتید؟» «داشتم، خدا ببخشدم، از چهرهٔ برازنده‌ای حرف می‌زدم که گلِ سر سبدِ (خانم وردورن چهره درهم کشید) زمان خودش بود، یعنی حدود دوران امپراتور اوگرست، (اخم خانم وردورن از هم باز شد، چون دید که این گل سرسبد به زمان او مربوط نمی‌شود) کسی که دوست ویرژیل و هوراس بود و اینها چاپلوسی را به آنجا رسانده بودند که در حضور خودش مدح اصل و نسب اشرافی و حتی شاهانه‌اش را می‌گفتند. خلاصه از مِسن حرف می‌زدم که خورهٔ کتاب بود و با ویرژیل و هوراس و اوگرست دوستی

داشت. مطمئنم که جناب دو شارلوس از هر نظر با شخصیت مِـن آشنایی دارند.» آقای شارلوس از گوشهٔ چشم نگاه غمزه‌آمیزی به خانم وردورن انداخت، چون شنیده بودکه با مورل برای پس‌فردا قرار می‌گذارد و می‌ترسید او را دعوت نکند، و به بریشو گفت: «فکر می‌کنم که مِـن همان وردورن‌های دوران باستان بوده.» خانم وردورن نتوانست بطور کامل لبخند رضایت‌آمیزش را مهار کند. به سوی مورل رفت و به او گفت: «این دوست والدینتان مرد جذابی است. معلوم است که فهمیده و باتربیت است. به درد هستهٔ کوچک ما می‌خورد. کجای پاریس می‌نشیند؟» مورل سکوت نخوت‌آلودی پیش گرفت و گفت که می‌خواهد ورق بازی کند. خانم وردورن گفت که اول باید کمی ویولن بزند. آقای دو شارلوس، که هیچگاه از قابلیت‌های بزرگی که داشت حرف نمی‌زد، آخرین قطعهٔ پریشان و تب‌آلود و شومان‌وار *سونات برای پیانو و ویولن* گابریل فوره را، (که با این همه از *سونات* سزار فرانک قدیمی‌تر است[۱۵۷])، به سبکی هر چه فاخرتر همراهی کرد و همه را به تعجب واداشت. حس کردم که می‌تواند مورل را، که در لحن و در خوشنوازی استعدادی خارق‌العاده دارد درست از همان چیزی برخوردار کند که کم دارد، یعنی فرهنگ و سَبک. امابا کنجکاوی‌به عاملی فکر کردم‌که عیبی جسمانی را با استعدادی معنوی‌در یک فردگود می‌آورد. آقای دو شارلوس چندان فرقی با برادرش دوک دوگرمانت نداشت. حتی، اندکی پیشتر، فرانسوی را به همان بدی او حرف زد (که این بندرت پیش می‌آمد). از من گله کرد که هیچ به دیدنش نمی‌روم (بدون شک با این انگیزه که از حُسن‌های مورل برای خانم وردورن تعریف کنم)، و در جواب من که گفتم نمی‌خواهم مزاحمش بشوم گفت: «وقتی خود من دارم از شما می‌خواهم که بیایید، *لزومی نکرده که شما تعارفاتی بشوید.*» این عبارتی بود که می‌شد از دوک دو گرمانت شنید. خلاصه این که آقای دو شارلوس هم یکی از گرمانت‌ها بود. اما طبیعت دستگاه‌عصبی‌اش را آن اندازه ناهماهنگ کرده بود که، برخلاف برادرش، یک چوپان ویرژیل یا شاگرد افلاطون را به زنان ترجیح بدهد، و در نتیجه

حسن‌هایی که دوک دو گرمانت نداشت و اغلب با آن ناهماهنگی در رابطه بود آقای دو شارلوس را پیانونوازی چیره‌دست، نقاش آماتوری نه عاری از استعداد و مردی خوش سخن کرده بود. در برابر سبک تُند و تب‌آلود و جذاب آقای دو شارلوس در نواختن قطعهٔ شومان‌وار *سونات فوره*، چه کسی می‌توانست ببیند که‌این سبک بابخش‌های‌کاملاً جسمانی و عیب‌های عصبی بارون ربط دارد (یا شاید بتوان گفت از آنها ناشی می‌شود)؟ بعدها توضیح خواهیم داد که تعبیر «عیب عصبی» یعنی چه و به چه دلایلی یک یونانی زمان سقراط و یک رمی دوران اوگوست می‌توانستند آنی باشند که می‌دانیم و در عین حال مردانی مطلقاً عادی باشند، و نه زنمردانی که امروزه می‌بینیم. آقای دو شارلوس به همان گونه که استعدادهای هنریِ واقعیِ (به ثمر نرسیده) داشت، بس بیشتر از برادرش همسر خود را[۱۵۸] دوست‌داشته بود، و تا سالها بعد هر بار که بحث او پیش می‌آمد چشمانش پر اشک می‌شد، اما اشکی سطحی، چون عرق مرد بیش از حد فربهی که پیشانی‌اش با هیچ و پوچ خوفناک می‌شود. با این تفاوت که به این یکی می‌گوییم: «چقدر گرمتان است!» اما وانمود می‌کنیم که گریهٔ آن یکی را نمی‌بینیم. نمی‌بینیم یعنی همه؛ چون همهٔ مردم از دیدن اشک ناراحت می‌شوند، انگار که گریه از خونریزی وخیم‌تر باشد. اندوه ناشی از مرگ همسر مانع از آن نشد که آقای دو شارلوس، بیاری عادت دروغگویی، زندگی‌ای را پیشه کند که با آن اندوه سازگاری نداشت. حتی بعدها، رذالت را به آنجا رسانید که به اشاره گفت در مراسم تدفین فرصتی یافته از وردست‌کشیش‌نام‌ونشانی‌اش را پرسیده بود. شاید هم راست می‌گفت.

در پایان قطعه جسارتی کردم و خواستم که باز هم از فرانک نواخته شود، اما این به ظاهر چنان بر مادام دو کامبرمر گران آمد که پافشاری نکردم. گفت: «نه، می‌دانم که از همچو چیزی خوشتان نمی‌آید.» در عوض *جشنهای* دبوسی را خواست و با شنیدن اولین نُتش جیغ زد: «وای! چقدر عالی!» اما مورل متوجه شد که فقط چند میزان اولِ اثر را بلد است و بازیگوشانه، بی‌هیچ نیت فریب‌آمیزی، مارشی از مایربر را آغاز کرد.

متأسفانه، چون فرصت چندانی برای انتقال نداد و چیزی هم نگفت همه پنداشتند هنوز دبوسی است و همچنان با هیجان می‌گفتند: «عالی است!» و چون مورل گفت آن قطعه نه از سرایندهٔ *پلئاس* بلکه از سازندهٔ **روبر شیطانی** است مجلس سرد شد. سادام دوکامبرمر فرصت نیافت این سردی را حس کند، چون چشمش به دفتری از اسکارلاتی افتاد، با هیجانی دیوانه‌وار آن را برداشت و داد زد: «خواهش می‌کنم این را بزنید، محشر است.» در حالی که، از این آهنگساز که دیرزمانی اعتنایی به او نمی‌شد و بتازگی به اوج شهرت رسیده بود، در بیطاقتی تب‌آلودش یکی از آن قطعه‌های شومی را انتخاب کرده بود که اغلب آدمی را از خفتن باز می‌دارند و شاگرد بیرحمی در همسایگی مدام آن را از سر می‌گیرد. اما مورل دیگر از موسیقی خسته شده بود و می‌خواست ورق‌بازی کند، و آقای دو شارلوس برای شرکت در بازی پیشنهاد ویست[۱۵۹] داد. اسکی به خانم وردورن گفت: «چند دقیقه پیش به آقا گفت پرنس است، اما دروغ می‌گوید. باید از یک خانوادهٔ سادهٔ بورژوای معمار باشد». خانم وردورن، با لحن مهرآمیزی که بریشو را گیج کرد به او گفت: «می‌خواهم بدانم دربارهٔ مِسِن چه می‌گفتید. برایم خیلی جالب است، خیلی». و بریشو برای این که «خانم» و شاید مرا به ستایش وادارد، گفت: «راستش، خانم، مِسِن بخصوص از این نظر برای من جالب است که اولین پیغمبر آن خدای چینی بوده که امروزه در فرانسه بیشتر از برهمن و حتی خود مسیح پیرو دارد، که همان خدای مذهب هرهری است.» خانم وردورن دیگر در چنین مواردی به این بسنده نمی‌کرد که سرش را میان دستهایش پنهان کند. بلکه با شتاب یک حشرهٔ جهنده به سراغ پرنسس شربتوف می‌رفت؛ اگر در همان نزدیکی‌ها بود زیر بغلش را می‌گرفت، ناخنهایش را در آن فرو می‌بُرد و چند لحظه‌ای سرش را چون کودکی در حال بازی قایم باشک آنجا پنهان می‌کرد. بنابر این بود که در چنین حالتی دارد از خنده اشک به چشم می‌آورد، اما بعید هم نبود که هیچ کاری نکند، چون کسانی که وقتی دعایشان کمی طول می‌کشد عقل می‌کنند و صورتشان را با دستهایشان

می‌پوشانند. خانم وردورن هنگام شنیدن کوارتت‌های بتهوون این حرکت را تقلید می‌کرد تا از طرفی نشان دهد که آنها را در حد نیایش می‌داند و از طرف دیگر کسی نبیند که دارد چُرت می‌زند. بریشو گفت: «خیلی جدی دارم می‌گویم، خانم. به نظر من امروزه تعداد کسانی که همهٔ وقتشان را صرف تماشای ناف خودشان می‌کنند، چون به نظرشان مرکز کائنات است، بی‌اندازه زیاد شده. از نقطه‌نظر تعالیم مذهبی، هیچ ایرادی در هیچ چه می‌دانم نیروانایی نمی‌بینم که هدفش محو همهٔ ماها در ذات کل باشد (که البته مثل مونیخ و آکسفورد خیلی از آنپِر و بوا کلمب[۱۶۰] به پاریس نزدیک‌تراست)، امابه اعتقادمن، در زمانه‌ای‌که‌شایدژاپنی‌ها به‌دروازه‌های بیزانس ما رسیده باشند، در نظر یک فرانسوی خوب یا حتی اروپاییِ خوب زیبنده نیست که عناصر ضدنظامی سوسیالیست‌گرایی با جدیت هر چه تمام‌تر در حال بحث دربارهٔ محسنات بنیادی شعر نو باشند.» به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که شانهٔ خواب رفتهٔ پرنسس را رها کند، پس صورتش را بیرون آورد و وانمود کرد که دارد اشکهایش را پاک می‌کند، و دو سه بار نفس عمیق کشید. اما بریشو می‌خواست که من هم فیضی ببرم، و چون از جلسات دفاع از دانشنامه (که بهتر از هر کسی اداره‌شان می‌کرد) یاد گرفته بود که جوان را هیچ چیز آن قدر خوش نمی‌آید که شماتتش کنی، به او اهمیت بدهی و کاری کنی که مرتجعت بداند، گفت: «نمی‌خواهم کفر خدای جوانی را گفته باشم»، و نگاهی گذرا شبیه آنی به من انداخت که سخنور به کسی میان جمعیت می‌اندازد و بعد از او نام می‌برد، «نمی‌خواهم به اتهام زندقه و ارتداد ملعون مکتب مالارمه بشوم که بدون شک این دوست تازهٔ ما هم، مثل همهٔ جوانان هم‌سن و سالش، در پیشگاهش اگر هم پیشنمازی نکرده باشد دستکم پامنبری بوده و خودش را مجذوب و فدایی نشان داده. اما دیگر بیشتر از این تحمل دیدن روشنفکرهایی را نداریم که کشته و مردهٔ هنرند و وقتی که دیگر الکل زولا به اندازهٔ کافی نشئه‌شان نمی‌کند به سراغ افیون ورلن می‌روند. از پرستش بودلر کارشان به اعتیاد به اِتِر کشیده و دیگر آن مردانگی و

همتی را ندارند که امروز و فردا میهن ازشان توقع دارد، چون در جَو داغ و خلسه‌آور وسنگین و ناسالم سمبولیسم تریاکی همه‌شان دچار مالیخولیای ادبی شده و از هوش رفته‌اند.» هر چه می‌کردم نمی‌توانستم کم‌ترین روی خوشی به مُهمل‌بافی بی‌سروته بریشو نشان بدهم و رو به اسکی کردم و گفتم که دربارهٔ خانوادهٔ آقای دو شارلوس کاملاً در اشتباه است؛ در جوابم گفت که هیچ شکی دربارهٔ آنچه می‌گوید ندارد و حتی از خود من شنیده که گفته‌ام نام واقعی‌اش گاندن یا لوگاندن است. گفتم: «نخیر، چیزی که من گفتم این بود که مادام دو کامبرمر خواهر آقای مهندسی به اسم لوگراندن است. دربارهٔ آقای دو شارلوس با شما حرفی نزدم. این دو تا همان قدر با هم نسبت خانوادگی دارند که گران کُنده با راسین.» اسکی با بی‌اعتنایی گفت: «آها، من این طور فهمیده بودم» و عُذری نخواست، همچنان که چند ساعتی پیشتر هم که نزدیک بود به خاطر اشتباهش به قطار نرسیم عذر نخواست. خانم وردورن که حس می‌کرد آقای دو شارلوس یکی از اعضای وفادار دسته می‌شود و می‌ترسید زودهنگام به پاریس برگردد از او پرسید: «قصد دارید خیلی کنار دریا بمانید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تردیدآمیز گفت: «راستش، هیچ نمی‌دانم، دلم می‌خواهد تا آخر سپتامبر بمانم.» خانم وردورن گفت: «کار خوبی می‌کنید، قشنگ‌ترین توفانهای دریا آن وقت است.» ـ «راستش را بخواهید، به این خاطر نیست. مدتی است که از ملک مقرب، حضرت میکائیل، که قدیس حامی من است غافل مانده‌ام. بنابراین می‌خواهم برای جبرانش تا ۲۹ سپتامبر، روز عیدش، در صومعهٔ مون سن میشل بمانم.» خانم وردورن گفت: «به این جور چیزها خیلی علاقه دارید؟» اگر نمی‌ترسید سفری چنین طولانی وبولن‌نواز و بارون را چهل و هشت ساعتی از محفلش دور کند شاید گرایش ضدکلیسایی زخم‌خورده‌اش را مهار می‌کرد. آقای دو شارلوس با گستاخی گفت: «گویا گاه به گاه دچار ناشنوایی موقت می‌شوید. گفتم که سن میشل یکی از قدیس‌های بزرگِ حامی من است.» سپس در جذبه‌ای نیکدلانه چشم به دوردستها دوخت و لبخندی زد، و با صدای بلند از

هیجانی که به نظر من بیشتر مذهبی بود تا زیبایی‌شناسانه گفت: «چقدر زیباست آخرِ نیایش، موقعی که سن میشل، با پیرهن سفید، کنار محراب ایستاده و عودسوز طلایی را تکان می‌دهد، با چنان عطر متراکمی که بویش تا ملکوت می‌رسد!» خانم وردورن برغم نفرتی که از کشیش‌ها داشت گفت: «می‌توانیم دستجمعی برویم.» آقای دو شارلومس، که به همان شیوهٔ سخنرانان ورزیدهٔ مجلس (و البته به دلایل دیگری) هیچگاه به گفتهٔ کسی که حرفش را قطع می‌کرد جواب نمی‌داد و خود را به نشنیدن می‌زد، همچنان گفت: «در همچو وقتی، چقدر زیبا می‌شود که دوست جوانمان کاری پالسترینایی [۱۶۱] بکند یا حتی آریایی از باخ را برایمان اجرا کند. خوداسقف هم از خوشحالی پر در می‌آورد و این بزرگ‌ترین ستایش، یا دستکم بزرگ‌ترین ستایش علنی است که من می‌توانم از قدیس حامی‌ام بکنم. چه درسی می‌شود برای مؤمنین! موضوع را در همین مجلس با آنجلیکوی جوان موسیقایی‌مان، که مثل سن میشل نظامی است، مطرح می‌کنیم.»

از سانیت خواسته شد که پای چهارم باشد و او گفت که بازی ویست را بلد نیست. و کوتار که دید چندان فرصتی تا وقت قطار نمانده با عجله بازی پاسوری را با مورل آغاز کرد. آقای وردورن در اوج خشم به سانیت هجوم برد و فریاد زد: «شما که هیچ چیز بلد نیستید». خشمگین بود از این که فرصتی را برای ورق‌بازی از دست داده است و خوشحال از این که می‌تواند به بایگان سابق ناسزا بگوید. سانیت، وحشت‌زده، قیافهٔ زیرکانه‌ای گرفت و گفت: «چرا، پیانو بلدم». کوتار و مورل روبه‌روی هم نشسته بودند. کوتار گفت: «بازی با شماست». آقای دو شارلوس، نگران از دیدن مورل با کوتار، به آقای دو کامبرمر گفت: «چطور است نگاهی به بازی بیندازیم. فایده‌اش کم‌تر از این بحث‌های مربوط به عنوان و تشریفات نیست که در دورهٔ ما دیگر چندان مفهومی ندارد. تنها شاه‌هایی که برای ما مانده‌اند، دستکم در فرانسه، همین شاههای ورق‌اند و این طور که می‌بینم همه دارند در دست موسیقیدان جوان ما جمع می‌شوند.» این

را هم برای ستایش مورل گفت که شیوهٔ ورق‌بازی‌اش را هم شامل می‌شد، هم برای این که او را خوش بیاید، و هم این که حرکت خود را توجیه کند و روی شانهٔ او خم شود. کوتار با لودگی گفت: «قُر می‌زنم و بُر می‌زنم» و دوستانش قهقهه زدند، همانند شاگردان و دستیارش هنگامی که استاد، حتی بر بالین یک بیمار رو به مرگ، با چهرهٔ سرد و بیروح یک صرعی یکی از مزه‌های همیشگی‌اش را می‌پراند. مورل به نظرخواهی از آقای دو کامبرمر گفت: «مانده‌ام معطل، نمی‌دانم چکار کنم.» ــ«هر طور بازی کنید فرقی نمی‌کند، چون باخته‌اید به هر حال» ــ«حال، مال، گالی ماریه[۱۶۲]؟» کوتار این را گفت و نگاهی تفاهم‌آمیز و دوستانه به آقای دو کامبرمر انداخت» ــ«آه، واقعاً که بُت واقعی همهٔ ماها بود، رؤیایی بود، کارمِنی بود که دیگر نظیرش را نمی‌بینیم. اصلاً برای این نقش ساخته شده بود. یکی دیگر هم که ازش خوشم می‌آید چیز بود: انگالی»[۱۶۳] ــ «گالی مالی؟» مارکی با این بی‌تربیتیِ تحقیرآلودِ خاص اشراف از جا بلند شد که به نظرشان هیچ اهانت‌آمیز نمی‌آید که به میزبانی نشان دهند از صلاحیت مهمانانش برای همنشینی با خودشان مطمئن نیستند، و به پیروی از عادت انگلیسی به بیانی نخوت‌آلود می‌پرسند: «این آقایی که ورق بازی می‌کند کیست؟ چه کاره است؟ چه *می‌فروشد*؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم با کی طرفم تا با هر کس و ناکسی دوستی نکنم. فکر می‌کنم موقعی که به من افتخار معرفی با ایشان را دادید اسمشان را نشنیدم.» اگر در واقع آقای وردورن با اتکا به این کلمات اخیر آقای دو کامبرمر را به مهمانانش معرفی می‌کرد این به نظر مارکی بسیار بد می‌آمد اما چون می‌دانست که عکس این کار را کرده بود به نظرش لطف‌آمیز می‌آمد که بدون هیچ خطری افتادگی و فروتنی نشان بدهد. بدیهی است که غرور آقای وردورن از خودمانی بودن با دکتر کوتار، از زمانی که او پروفسور سرشناسی شده بود هر چه بیشتر شده بود. اما این غرور دیگر به شکل ساده‌لوحانهٔ سابق بیان نمی‌شد. در گذشته، زمانی که کمتر کسی کوتار را می‌شناخت، وقتی با آقای‌وردورن از دردعصبی‌صورت همسرش حرف می‌زدی، با

خودستایی ساده‌لوحانهٔ کسانی که گمان می‌کنند هر که خود می‌شناسند شهرت جهانی دارد و همه نام معلم آواز خانواده‌شان را می‌دانند می‌گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. اگر یک دکتر درجهٔ دو داشت می‌شد آدم به سراغ کس دیگری برود. اما وقتی دکترش کوتار است (که این نام را با حالتی بیان می‌کرد که انگار بوشار یا شارکو[۱۶۴] بود) همین است که هست.» حال به شیوهٔ عکسِ این، و با این آگاهی که آقای دو کامبرمر بدون شک نام پروفسور کوتارِ معروف را شنیده است، حالتی ساده به خود گرفت و گفت: «دکتر خانوادگی‌مان است، آدم نازنینی است و خیلی دوستش داریم، و او هم برای ما حاضر است از جان خودش بگذرد؛ دکتر نیست، رفیق است، فکر نمی‌کنم بشناسیدش و اسمش را شنیده باشید. در هر حال، برای ما مرد شریف و دوست عزیزی است که اسمش کوتار است.» این نام چون بسادگی و زیر لب بیان شد، آقای دو کامبرمر را به اشتباه انداخت و پنداشت نام دیگری شنیده است. گفت: «کوتار؟ منظورتان پروفسور کوتار که نیست؟» صدای پروفسور مورد بحث آمد که دست خوبی نیاورده بود و همچنان که ورقهایش را نگاه می‌کرد می‌گفت: «نبرد تن به تن آتنی با آتنی!» آقای وردورن گفت «چرا، پروفسور هم هست.» ــ «چه گفتید؟ پروفسور کوتار؟ اشتباه نمی‌کنید؟ مطمئن‌اید که خودش است؟ همانی که در خیابان بک می‌نشیند» ــ «بله، خیابان بک، شمارهٔ ۴۳. می‌شناسیدش؟» ــ «پروفسور کوتار را همه می‌شناسند. شهرت جهانی دارد! مثل این است که از من بپرسید بوف دو سن بلز یا کورتواسوفی[۱۶۵] را می‌شناسم یا نه. از همان حرف زدنشان فهمیدم که یک فرد عادی نیستند، برای همین جسارت کردم و از شما پرسیدم.» کوتار می‌پرسید: «خوب، حالا باید چکار کرد؟ آتو؟» سپس بر آن شد که، هر چه باداباد، بازی کند، حالتی اندیشناک و «با مرگ رویارو» به خود گرفت، ناگهان ورقش را، که انگار خودِ زندگی‌اش بود، به زمین کوفت و با بددهنی‌ای که حتی در موقعیتی قهرمانانه هم ناخوشایند می‌بود (چون زمانی که سربازی بخواهدبی‌پروایی‌اش از مرگ را به زبانی عامیانه بیان

کند) و در آن موقعیتِ بی‌خطر وقت‌گذرانی با ورق‌بازی دو چندان احمقانه می‌نمود، با اشاره به کسانی که جانشان را به خطر می‌اندازند داد زد: «ما که رفتیم. به دَرَک!» ورقی نبود که باید بازی می‌کرد، اما چیزی تسکینش داد. خانم کوتار وسط تالار، روی مبل بزرگ و راحتی نشسته بود، بعد از مدتی کلنجار تسلیم خواب شیرین و سبکی شده بود که بعد از شام به سراغش می‌آمد و به هیچ رو نمی‌توانست با آن مقابله کند. گهگاهی کمر راست کرده به نشانهٔ مسخره کردن خودش، یا از ترس این که مبادا تعارفی را بی‌جواب بگذارد، لبخندی زده بود، اما باز بی‌اختیار دچار آن سستی چاره‌ناپذیر و دلنشین شده بود. در این حالت، آنچه تنها یک ثانیه‌ای بیدارش می‌کرد سروصدای حاضران نبود، بلکه نگاهی بود که پروفسور به وسیلهٔ آن دیگران را متوجه خواب همسرش می‌کرد (نگاهی که خانم کوتار حتی با چشمان بسته هم از سر مهربانی می‌دید، و پیش‌بینی می‌کرد، چون این صحنه هر شب تکرار می‌شد و در خواب او، چون اندیشهٔ ساعتی که باید بلند شد، همواره حضور داشت). کوتار اول او را نگاه می‌کرد و لبخندی می‌زد، چه گرچه به عنوان پزشک آن خوابِ بعد از شام را نادرست می‌دانست (یا دستکم این بهانهٔ علمی را می‌تراشید تا در آخرهای کار غرولندی بزند، اما این دلیل قطعی نبود چون در این باره نظرات بسیار متفاوتی داشت)، به عنوان شوهر قدرتمند و بازیگوش لذت می‌برد از این که همسرش را دست بیندازد، خوابش را تا اندازه‌ای به هم بزند تا پس از آن که دوباره خوابید از دوباره بیدار کردنش لذت ببرد.

خانم کوتار کاملاً در خواب بود. پروفسور داد زد: «چه شد، لئونتین، خوابت برد؟» خانم کوتار گفت: «نه جانم، دارم به حرفهای خانم سوان گوش می‌دهم» و دوباره از هوش رفت. کوتار باز داد زد: «عجیب است‌ها، بعد مدعی می‌شود که اصلاً خوابش نبرده بود. مثل مریض‌هایی است که موقع معاینه می‌گویند هیچ وقت خواب به چشمشان نمی‌آید.» آقای دو کامبرمرگفت: «شاید واقعاً این جور خیال می‌کنند.» اما دکتر

مخالف‌خوانی را هم به اندازهٔ بازیگوشی دوست داشت، و بویژه هیچ اجازه نمی‌داد نااهلی با او از مقولات پزشکی حرف بزند. با لحنی جزمی حکم صادر کرد که: «کسی نمی‌تواند خیال کند که خوابش نمی‌برد». مارکی درست به همان حالتی که در گذشته‌ها ممکن بود از کوتار دیده شود با احترام سر خم کرد و گفت: «آها!» کوتار گفت: «معلوم است که هیچ وقت مثل من کارتان به آنجا نکشیده که تا دوگرم تریونال تجویز کنید و باز هم ببینید که مریض خوابش نمی‌برد.» مارکی به حالتی از خود راضی خندید و گفت: «بله، همین طور است، تا حال نه تریونال خورده‌ام و نه هیچکدام از دواهای دیگری که بزودی اثرشان هم از بین می‌رود و غیر از خراب کردن معده کار دیگری نمی‌کنند. باور کنید کسی که مثل من تمام شب را در جنگل شانته‌پی شکار کرده برای خواب احتیاجی به تریونال ندارد.» پروفسور گفت: «این را کسانی می‌گویند که چیزی سرشان نمی‌شود. تریونال گاهی در تقویت اعصاب اثر فوق‌العاده دارد. شمایی که حرف تریونال را می‌زنید، اصلاً می‌دانید چه هست؟» ـ «شنیده‌ام داروی خواب‌آور است.» پروفسور، که هفته‌ای سه بار در دانشکدهٔ پزشکی «امتحان می‌گرفت»، با لحنی استادوار گفت: «به سؤال من جواب ندادید. نپرسیدم تریونال خواب‌آور است یا نه. پرسیدم چیست. می‌توانید بگویید در ترکیبش چقدر آمیل و اتیل هست؟» آقای دوکامبرمر با تته پته گفت: «نخیر. فقط می‌دانم که خودم یک گیلاس کنیاک یا حتی پورتوی ۳۴۵ را ترجیح می‌دهم» ـ «که هردوشان ده برابر سمی‌ترند.» آقای دو کامبرمر گفت: «اما دربارهٔ تریونال، باید بگویم که خانمم مدام از این جور چیزها می‌خورد. بهتر است با او حرف بزنید.» ـ «ایشان هم باید کمابیش به اندازهٔ شما خبر داشته باشند. در هر حال، اگر هم خانم شما برای خوابیدن تریونال می‌خورد، همان طور که می‌بینید عیال من به این چیزها احتیاجی ندارد. بلندشو، لئونتین، بدنت‌ازکارمی‌افتد، مگرمن‌بعد از شام می‌خوابم؟ اگر الآن این طور مثل پیرزن‌ها بخوابی در شصت‌سالگی چه می‌کنی؟ شکم می‌آوری، خونت ازگردش می‌افتد... دیگر حتی صدایم را

هم نمی‌شنود.» آقای دوکامبرمر برای آن که دوباره در نظر کوتار وجهه‌ای بیابد پرسید: «این چُرت‌های بعد از شام برای سلامتی مضر است مگر نه دکتر؟ بعد از یک غذای خوب بدن باید حرکت کند.» دکتر گفت: «حرف مُهملی است! میزان غذایی که از شکم سگی که حرکت نکرده بیرون آورده‌اند، با غذای سگی که دویده بوده، هر دو به یک اندازه بوده، و تازه هضم سگ اول پیشرفته‌تر بوده.» ـ «پس یعنی خواب جلوی هضم غذا را نمی‌گیرد؟» ـ «بستگی دارد به این که هضم مری باشد، یا معده، یا روده، که البته توضیحش بیفایده است چون نمی‌فهمید، به این خاطر که پزشکی نخوانده‌اید. خوب دیگر، بلند شو، لئوتین ... بجُنب، باید رفت.» حقیقت نداشت، چون دکتر همچنان به ورق‌بازی ادامه می‌داد، اما امیدوار بود که بدین‌گونه خواب همسر بیزبانش را هر چه سخت‌تر بیاشوبد، چه بی آن که از او جوابی بشنود به زبانی هر چه علمی‌تر با او حرف می‌زد. سر خانم کوتار، یا به این دلیل که همچنان در حالت خواب هم مقاومت می‌کرد تا خوابش نبرد، یا به این دلیل که سرش تکیه‌گاه درستی نداشت، چون شیئی بیجانی در خلاء بی‌اختیار به چپ و راست، و بالا و پایین می‌افتاد و گاهی چنین می‌نمود که او در حال گوش دادن به موسیقی است و گاهی دیگرانگار به‌واپسین مرحلهٔ احتضار رسیده‌است. ودرحالی‌که سرزنش‌های هر چه تندتر شوهرش کاری از پیش نمی‌بُرد سرانجام حس حماقت خودش موفق شد. زیر لب گفت: «گرمای حمام همین طوری خوب است، اما پَرهای لغت‌نامه...» یکباره کمر راست کرد و داد زد: «وای خدا! چقدر احمقم! چه گفتم؟ فکر کلا هم بودم. حتماً چیز بدی گفتم. کم مانده بود خوابم ببرد. همه‌اش تقصیر این آتش لعنتی است.» همه به خنده افتادند چون آتشی در کار نبود.[۱۶۶]

خانم کوتار با حرکتی به سبکی حرکت یک شعبده‌باز، و با مهارت زنی که گیسویش را مرتب می‌کند آخرین پسمانده‌های خواب آلودگی را از روی پیشانی‌اش کنار زد و با خنده گفت: «دارید به سن می‌خندید. باید با کمال فروتنی از خانم وردورن عزیز معذرت بخواهم و حقیقت را از او

بپرسم.» اما لبخندش زود غم‌آلود شد، چون پروفسور که می‌دانست همسرش می‌کوشد او را خوش بیاید و از این که نتواند به خود می‌لرزد، داد زد: «خودت را توی آینه نگاه کن، جوری سرخ شده‌ای که انگار همهٔ صورتت کهیر زده. به یک پیرزن دهاتی می‌مانی.»

خانم وردورن گفت: «خیلی ناز است، یک جنبهٔ تمسخرآمیز بی‌شیله پیلهٔ خیلی قشنگ دارد. بعد هم، کسی است که به شوهر من جان دوباره داده، در حالی که در دانشکده پزشکی همه ازش قطع امید کرده بودند. سه شبانه‌روز بالای سرش بود، بدون این که بخوابد. بنابراین، باید بدانید که کوتار برای من مقدس است.» این را با لحنی جدی و کمابیش تهدیدآمیز گفت، انگار که ما خواسته بودیم به دکتر گزندی بزنیم، و با این گفته دستش را تا حد شقیقه‌های برآمدهٔ موسیقی‌زده‌اش که گیس سفید می‌پوشاندشان، بالا برد، «مقدس است و هر چه دلش بخواهد می‌تواند از من طلب کند. حتی، من به‌اش نمی‌گویم دکتر کوتار، می‌گویم دکتر خدا! که تازه با این حرفم، خیلی هم از او تعریف نمی‌کنم، چون تا آنجایی که از دستش برمی‌آید سعی می‌کند قسمتی از بدبختی‌هایی را که به سر بشر می‌آید و مسؤولش او نیست جبران کند.» آقای دو شارلوس با خوشحالی به مورل گفت: «آتو بازی کنید». ویولن‌نواز گفت: «این هم آتو. ببینم چه می‌شود.» آقای دو شارلوس گفت: «اول باید شاهتان را رو می‌کردید. حواستان پرت است، اما چقدر قشنگ بازی می‌کنید!» مورل گفت: «شاه دست‌من‌است». پروفسور گفت: «مرد خوش‌قیافه‌ای است». خانم وردورن به نقش و نگار پیچیدهٔ نشانی که بالای شومینه حجاری شده بود اشاره کرد و با تمسخر و تحقیر پرسید: «این ماس ماسک، با این میخ‌طویله‌ها، چیست؟ *نشان خانوادگی* شماست؟» آقای *دو* کامبرمر جواب داد: «نخیر. مال ما نیست. نشان ما سه نوار طلا دارد، چپ بر پنج نوار سرخ راست، بر هر نواری یک شبدر طلا. نه، این نشان خانوادهٔ آرَشپل است که از تیرهٔ ما نبودند اما این خانه را از آنها ارث برده‌ایم و کِسان ما هیچوقت حاضر نشدند چیزیش را تغییر بدهند. خانوادهٔ آرَشپل (که می‌گویند در گذشته

اسمش پِلویلَن بوده)، نشانشان پنج نوار طلا بوده، عمود با نوک سرخ. بعد که با خانوادهٔ فترن وصلت می‌کنند نشانشان عوض می‌شود، اما نوارهای طلایش می‌ماند با بیست چلیپای در هم پیچیده با عمود کوچک وسط با نقش قاقم در ربع راست» مادام دو کامبرمر زیر لب گفت: «بخور و دم نزن!»[۱۶۷] آقای دو کامبرمر گفت: «مادرِ مادربزرگ من یکی از اَرَشپل‌ها، یا دو رشپل‌ها بود، که فرقی نمی‌کند چون هر دو اسم در اسناد قدیمی آمده». و تازه سرخ شد، چون تازه متوجه شد که همسرش از او به خاطر آنچه به خانم وردورن گفته بود تعریف می‌کرد، و تازه ترسید که مبادا خانم وردورن گفته‌های او را (که هیچ خطاب به او نبود) به خودش گرفته باشد. «این طور که در تاریخها آمده، در قرن یازدهم، اولین اَرَشپل، به اسم ماسه، معروف به پِلویلَن، در جریان محاصرهٔ قلعه‌های دشمن مهارت خاصی در کندن تیرک‌ها از خودش نشان می‌داده، که به همین خاطر لقب ارشپل را به او دادند که همین هم عنوان اشرافی‌اش شده. تیرکهایی هم که بعد از چندین قرن هنوز در نشان خانوادگی‌اش به صورت نوارهای عمودی دیده می‌شود از همین است. تیرکهایی بوده که برای جلوگیری از رخنهٔ دشمن به استحکامات در زمین می‌کاشته‌اند، یا، خیلی می‌بخشید، می‌چپانده‌اند و به هم وصلشان می‌کرده‌اند. همانهایی است که خانم اسمشان را گذاشتند میخ طویله و البته هیچ ربطی به ترکه‌های شناور حضرت لافونتن ندارد. چون کارشان این بوده که قلعه را تسخیرناپذیر کنند. البته، با توپخانهٔ امروزی، این چیزها دیگر خنده‌دار شده. اما یادمان نرود که داریم دربارهٔ قرن یازدهم حرف می‌زنیم.» خانم وردورن گفت: «این چیزها چقدر کهنه شده. اما زنگوله هه بدک نیست». کوتار گفت: «شما هم که واقعاً از جون می‌آورید.» اغلب این را برای آن به زبان می‌آورد که کلمهٔ مولیر را به کار نبرد. «می‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟» مورل که از خدمت سربازی ملول بود گفت: «کاش من جای او بودم.» آقای دو شارلوس به صدای بلند گفت: «آقا میهن‌پرستی‌تان کجا رفته؟» و نتوانست خود را مهار کند و تلنگری به گوش مورل زد. کوتار که نمی‌خواست

لطیفه‌اش ناشنیده بماند دوباره گفت: «نه، نمی‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟ چون یک چشم بیشتر نداشته.» آقای دو کامبرمر برای این که به کوتار نشان دهد که می‌داند او کیست گفت: «گیر عجب حریفی افتاده‌اید، دکتر.» آقای دو شارلوس به مورل اشاره کرد و ساده‌لوحانه گفت: «آدم از دست این جوان تعجب می‌کند، بازی‌اش خدایی است.» دکتر از این گفته چندان خوشش نیامد و گفت: «آخرش معلوم می‌شود. دست بالای دست بسیار است.» مورل، که بخت با او بود، پیروزمندانه گفت: «تک خال، بی‌بی». دکتر که نمی‌توانست این پیروزی را انکار کند سری خم کرد و با لحنی ستایش‌آمیز گفت: «زیباست.» مادام دو کامبرمر به خانم وردورن گفت: «از شام خوردن با آقای دو شارلوس خیلی خوشوقت شدیم.» خانم وردورن با لبخند رضایت‌آمیز یک مرد خوشگذران، یک قاضی و یک زن میزبان گفت: «نمی‌شناختیدش؟ آدم خوشایندی است. خیلی خاص است. از دورهٔ خاصی است» (اما مشکل می‌توانست بگوید از کدام دوره). خانم دو کامبرمر از من پرسید که آیا با سن‌لو به فترن خواهم رفت یا نه. با دیدن ماه که چون فانوسی نارنجی از طاقی کوههای بالای کوشک آویخته بود بی‌اختیار فریادی شادمانه زدم. خانم وردورن گفت: «این که چیزی نیست. کمی بعد که ماه بالاتر می‌آید و دره روشن می‌شود هزار بار از این زیباتر است. شما در فترن همچو چیزی ندارید.» این را با لحنی تحقیرآمیز به‌مادام دو کامبرمر گفت که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، چون نمی‌خواست بدِ ملک خودش را بگوید، بویژه در حضور مستأجرانش. آقای دو کامبرمر از همسر کوتار پرسید: «حالا حالاها اینجا هستید، خانم؟» که می‌توانست کمابیش به‌صورت نیتی به‌دعوت او جلوه کند بی آن که لزوم قرارِ مشخص‌تری را پیش بیاورد. خانم کوتار در پاسخ گفت: «بله، قربان، حالا حالاها هستیم. خیلی مقیدم که بچه‌ها این کوچِ هر ساله را داشته باشند. منکر نمی‌شود شد که به هوای آزاد احتیاج دارند. دانشکده می‌خواست بفرستدم به ویشی؛ اما آنجا آدم نمی‌تواند نفس بکشد، بعد هم، به شکم خودم موقعی می‌رسم که این پسربچه‌ها یک خردهٔ دیگر بزرگ‌تر شده باشند. پروفسور

هم، با همهٔ امتحانهایی که می‌گیرد، کارش خیلی سنگین است و گرما خیلی خسته‌اش می‌کند. به نظر من، کسی که سرتاسر سال مثل او گرفتار بوده، باید یک استراحت حسابی بکند. در هر حال، هنوز دستکم یک ماهی اینجا هستیم.» ــ «آها! پس حتماً دوباره خدمت می‌رسیم.» ــ «از این گذشته، حتماً می‌مانم چون شوهرم باید سفری به ساووآ بکند و تا دوباره برگردد و اینجا ماندگار بشود پانزده روزی طول می‌کشد.» خانم وردورن گفت: «من خودم دامنهٔ دره را بیشتر از کنارهٔ دریا دوست دارم. خواهید دید که وقت برگشت هوا عالی است.» آقای وردورن به من گفت: «اگر خیلی اصرار داشته باشید که امشب برگردید، باید ببینیم کالسکه‌ها حاضرند یا نه. البته من لزومی نمی‌بینم. می‌توانیم فردا صبح شما را با کالسکه برسانیم. هوا حتماً خوب است و راه هم خیلی قشنگ است.» گفتم که به هیچ رو نمی‌توانم بمانم. «خانم» گفت: «در هر حال هنوز زود است. راحتشان بگذار، هنوز وقت دارند. چه فایده که یک ساعت زود به ایستگاه برسند. اینجا راحت‌ترند.» و چون جرأت نمی‌کرد از خود آقای دو شارلوس بپرسد رو به مورل کرد و گفت: «شما، موتزارت جان، شما نمی‌خواهید شب بمانید؟ اتاق‌های رو به دریای قشنگی داریم.» آقای دو شارلوس به جای مورل، که گرم بازی بود و نشنید، گفت: «نمی‌تواند. فقط تا نیمه‌شب مرخصی دارد. باید مثل یک بچه خوب و سر به راه برگردد و در پادگان بخوابد.» این را با لحنی تفاهم‌آمیز، پرتکلف و با پافشاری گفت، انگار که از این مقایسهٔ معصومانه لذتی سادیستی می‌برد، و نیز از این که، با تاکید بر آنچه به مورل مربوط می‌شد، با همان حرف زدن هم به نوعی او را لمس می‌کرد. آقای دو کامبرمر از موعظهٔ بریشو خطاب به من چنین نتیجه گرفته بود که من دریفوسی‌ام. و از آنجا که خودش بی‌چون و چرا ضد دریفوسی بود برای آن که با دشمن تعارفی کرده باشد به تمجید از سرهنگی یهودی پرداخت که همیشه به یکی از خویشاوندان شوورینی‌اش خویی کرده و ترفیعی را که حقش بود به او داده بود. گفت: «در حالی که خویشاوند من درست عقایدِ عکس او را داشت» و نگفت این

عقاید چه بود، اما من حس کردم که همان قدر قدیمی و شکل ناگرفته بود که قیافهٔ خودش، عقایدی که برخی خانواده‌های بعضی شهرهای کوچک باید از سالیان پیش می‌داشتند. آقای دو کامبرمر در پایان گفت: «می‌دانید، این به نظر من خیلی قشنگ است!» آقای دو کامبرمر کلمهٔ «قشنگ» را به آن معنی زیبایی‌شناسانه‌ای به کار نمی‌برد که مادر و همسرش دربارهٔ آثار هنری (که البته برای هر کدامشان متفاوت بود) به کار می‌بردند. او از این صفت، مثلاً برای خوشامد شخص ضعیفی استفاده می‌کرد که کمی چاق شده بود، و می‌گفت: «چطور، سه کیلو وزن اضافه کرده‌اید؟ می‌دانید که خیلی قشنگ است.» نوشیدنی‌های خنکی روی میز چیده شده بود. خانم وردورن از آقایان خواست که خود بروند و نوشابه‌شان را انتخاب کنند. آقای دو شارلوس رفت و لیوانی خورد و زود برگشت و کنار میز بازی نشست و دیگر تکان نخورد. خانم وردورن پرسید: «از آن شربت پرتقال خوردید؟» و آقای دو شارلوس با لبخندی پر از لطف، با صدای زنگ‌داری که بندرت از او شنیده می‌شد، با هزار غمزهٔ لب و دهان و قر کمر جواب داد: «نخیر، بغلی‌اش را ترجیح دادم که فکر کنم شربت توت‌فرنگی است. فوق‌العاده است.» عجیب است که پیامد آشکارِ مجموعه‌ای از اعمال نهانی، شیوهٔ گفتار و رفتاری باشد که آن اعمال را برملا می‌کند. اگر کسی به پاکرگی حضرت مریم، یا بیگناهی دریفوس، یا وجود آن دنیا معتقد نباشد، و نخواهد این را به زبان بیاورد، از طنین صدا و از شیوهٔ راه رفتنش نمی‌توان به عقیده‌اش پی برد. اما با شنیدن صدای نازک و دیدن خنده و حرکات بازوهای آقای دو شارلوس که می‌گفت: «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، می‌توانستی با اطمینان پیش خود بگویی «نه، این آقا از زنها خوشش نمی‌آید»، با همان اطمینانی که قاضی را وامی‌دارد جنایتکاری را، حتی اعتراف نکرده، محکوم کند، یا به پزشکی امکان می‌دهد بیماری را محکوم به فلج کامل تشخیص دهد که شاید خود از بیماری خویش خبر ندارد و فقط لکنت زبانی از خود نشان داده، اما بر اساسش می‌توان گفت تا سه سال دیگر خواهد مُرد. شاید

کسانی که از شیوهٔ گفتن «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، گرایشی غیرعادی را نتیجه می‌گیرند به چندان دانشی نیاز ندارند. چه در این مورد، رابطهٔ میان راز و نشانهٔ برملاکننده‌اش مستقیم‌تر است. بدون این که این را دقیقاً پیش خود بگوییم حس میکنیم که گوینده زنی ملایم و خندان است و با ادا حرف می‌زند، چه خود را مرد وانمود می‌کند و ما به این همه ادا نزد مردان عادت نداریم. و شاید لطف‌آمیزتر باشد اگر چنین فکر کنیم که از دیرباز شماری از زنان فرشته‌خو بخطا از زمرهٔ مردان دانسته شده‌اند و تبعیدی میان ایشان، و بیهوده پر و بال زنان به سوی مردانی که از ایشان چندش دارند، می‌توانند تالار بیارایند و «تزئینات داخلی» طراحی کنند. آقای دو شارلوس بی‌اعتنا به این که خانم وردورن سر پا بود همچنان کنار مورل نشسته ماند، خانم وردورن به بارون گفت: «به نظر شما این جنایت نیست که آدمی که می‌تواند با ویولنش همهٔ ما را افسون‌کند سرمیز ورق‌بازی‌نشسته باشد، آدمی که همچو ویولنی می‌زند!» آقای دو شارلوس همچنان که ورق‌ها را نگاه می‌کرد تا مورل را راهنمایی کندگفت: «ورق‌بازی‌اش‌هم خوب است. هر کاری را خوب انجام می‌دهد، باهوش است». دلیل این که در برابر خانم وردورن نشسته ماند و بلند نشد فقط این نبود که می‌خواست در بازی به مورل کمک کند. با ملغمهٔ عجیبی که در ذهن خود از برداشتهای اجتماعی‌اش به عنوان بزرگ‌اشرافی و یک فرد هنردوست ساخته بود، به جای آن که به همان شیوهٔ دیگر مردانِ محیط خود آداب‌دانی و تربیت نشان دهد، «تابلوهای زنده»ای به پیروی از سن سیمون نزد خود مجسم می‌کرد. در آن لحظه هم خود را در جامهٔ مارشال دوکسِل می‌دید که از جنبه‌های دیگری هم برایش جالب بود، و درباره‌اش چنین نقل شده است: نخوتش تا بدان حد بود که بدستاویز تنبلی در برابر برجسته‌ترین درباریان هم از جا برنمی‌خاست. خانم وردورن، که کم‌کم با بارون خودمانی می‌شد، گفت: «ببینم، شارلوس، در محله‌تان اشرافیِ پیر مال‌باخته‌ای نمی‌شناسید که بیاید و دربان من بشود؟» آقای دو شارلوس با لبخندی بی‌ریاگفت: «چرا... چرا... می‌شناسم، اما به

درد شما نمی‌خورد.» ــ «چرا؟» ــ «چون می‌ترسم مهمانهای برازنده‌تان از همان اتاق دربانی جلوتر نیایند.» این اولین درگیری‌شان بود. خانم وردورن چندان توجهی به آن نکرد. متأسفانه درگیری‌های دیگری در پاریس در انتظارشان بود. آقای دو شارلوس همچنان نشسته ماند. وانگهی، با دیدن تسلیم به آن آسانیِ خانم وردورن، نمی‌توانست در دل نخندد و این همه را تأیید ضرب‌المثل‌های مورد علاقه‌اش دربارهٔ شوکت اشرافیت و پَستی بورژواها نداند. «خانم» از رفتار بارون هیچ تعجبی نشان نداد و تنها به این دلیل از او دور شد که ترسید آقای دو کامبرمر مرا دوباره به حرف بکشد. اما پیش از این که به کمک من بیاید می‌خواست مسأله رابطهٔ آقای دو شارلوس با کنتس موله را روشن کند. پرسید: «گفتید که مادام دو موله را می‌شناسید. هیچ پیشش می‌روید؟» این دو کلمهٔ «پیشش می‌روید» را به این معنی گفت که «آیا به خانهٔ او راه دارید» یا «آیا او اجازه می‌دهد به دیدنش بروید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تحقیرآلود و زمزمه‌وار، و به حالتی که بخواهد جوابی دقیق بدهد گفت: «اِی، گاهی». این «گاهی» خانم وردورن را به شک انداخت، پرسید: «در خانه‌اش به دوک دو گرمانت برخورده‌اید؟» ــ «درست یادم نمی‌آید.» خانم وردورن پرسید: «چطور، دوک دو گرمانت را نمی‌شناسید؟» آقای دو شارلوس گفت: «چطور می‌شود دوک دو گرمانت را نشناسم» و لبخندی بر لبانش چین انداخت. لبخندی تمسخرآمیز بود، اما چون بارون می‌ترسید دندان طلایش دیده شود، لبخند را با چینی که به لبهایش انداخت رقیق کرد، در نتیجه پیچ و خمی به خود گرفت و لبخندی مداراآمیز جلوه کرد. «چرا می‌گویید چطور می‌شود دوک دو گرمانت را نشناسید؟» آقای دو شارلوس با بی‌اعتنایی گفت: «خوب برای این که برادرم است» و خانم وردورن را غرق حیرت کرد، نیز دچار این شک که آیا مهمانش او را مسخره می‌کند، یا فرزند حرامزادهٔ پدر دوک یا از زن دیگری است. فکر این که برادر دوک دو گرمانت بارون دو شارلوس ناسیده شود به ذهنش نرسید. به طرف من آمد، گفت: «شنیدم که آقای دو کامبرمر شما را به شام دعوت کرد. می‌دانید

که، به من مربوط نیست، اما به خاطر خودتان می‌گویم که امیدوارم نروید. اول این که خانه‌اش پر است از آدمهای پکری. وای! اگر دوست دارید با یک مشت کنت و مارکی شهرستانی همنشین باشید که هیچکس نمی‌شناسدشان، تا دلتان بخواهد همچو آدمهایی آنجا هستند.» ـ «فکر کنم که مجبور باشم یکی دو باری بروم. بخصوص که خیلی دست خودم نیست، چون دختر خالهٔ جوانی دارم که نمی‌توانم تنها بگذارم (به نظرم می‌آمد که این خویشاوندیِ ادعایی بیرون رفتن با آلبرتین را برایم راحت‌تر کند). در حالی که کامبرمرها می‌شناسندش، قبلاً به آنها معرفی‌اش کرده‌ام...» ـ «هر طور میل شماست. اما باید بگویم که جای بشدت ناسالمی است؛ چرا باید به خاطر هیچ و پوچ خودتان را دچار ذات‌الریه یا رماتیسم خانوادگی کنید؟» ـ «مگر جای قشنگی نیست؟» ـ «چرا... بد نیست. راستش خود من منظرهٔ درهٔ اینجا را صد بار به آنجا ترجیح می‌دهم. این را هم بگویم که اگر به من دستی هم می‌دادند آن یکی خانه را قبول نمی‌کردم، چون هوای دریا برای آقای وردورن حکم زهر را دارد. کافی است که دخترخاله‌تان فقط یک کمی عصبی باشد... راستی، اگر اشتباه نکنم خودتان هم عصبی‌اید... گویا نفس‌تنگی دارید. خواهید دید! یک بار برای امتحان بروید، تا یک هفته بعدش خواب به چشمتان نمی‌آید. البته به ما مربوط نیست.» و بی‌توجه به این که آنچه می‌گوید با گفته‌های قبلی‌اش تناقض دارد ادامه داد: «اگر دوست دارید خانه را ببینید، که نمی‌شود گفت قشنگ است، اما بد نیست، خندق قدیمی دورش و پل متحرک کهنه‌اش بامزه است، چون بالاخره من هم باید یک بار پیهش را به تنم بمالم و با آنها شام بخورم، شما هم آن روز بیایید، سعی می‌کنم دستهٔ کوچکم را هم با خودم ببرم و این طوری خوب می‌شود. پس‌فردا با کالسکه به آرامبوویل می‌رویم. جاده‌اش محشر است، شراب سیبش عالی است. بیایید. بریشو، شما هم بیایید. همین طور، اسکی. خودش برای خودش گردشی می‌شود که فکر می‌کنم شوهرم پیشاپیش ترتیبش را داده باشد. نمی‌دانم‌کی‌ها را دعوت کرده. آقای دو شارلوس، شما هم هستید؟»

بارون‌که فقط همین جمله را شنیدونمی‌دانست‌بحث گردشی در آرامبوویل مطرح‌است‌تکانی‌خوردوزیرلب‌گفت: «عجب‌سؤالی».لحن تمسخرآمیزش به خانم وردورن برخورد. به من گفت: «در ضمن، تا قبل از مهمانی کامبرمرها، چرا دخترخاله‌تان را اینجا نمی‌آورید؟ از بحث و گفت‌وگو، از آدمهای فهمیده خوشش می‌آید؟ دختر خوشایندی هست؟ بله، خوب، پس چه بهتر. با خودتان بیاوریدش. دنیا که فقط مال کامبرمرها نیست. خوب، معلوم است که خوششان می‌آید دعوتش کنند، چون هر چه می‌کنند هیچ‌کس به خانه‌شان نمی‌رود. اینجا هم هوا خوب است، هم با آدمهای فهمیده آشنا می‌شود. در هر حال، مبادا چهارشنبهٔ آینده غیبت کنید. شنیدم که باید با دخترخاله‌تان، آقای دو شارلوس و دیگر نمی‌دانم کی به ریوبل بروید. باید ترتیبی بدهید که همه‌شان بیایند اینجا، یک گروه آدم تازه که یکدفعه از راه می‌رسد جالب است. رفت و آمد که ازاین راحت‌تر نمی‌شود، جاده‌ها هم قشنگ است؛ اگر لازم باشد برایتان کالسکه می‌فرستم. گو این که نمی‌دانم چه چیز ریوبل برایتان جالب است، غیر از پشه چیزی ندارد. شاید گول کلوچه‌هایش را خورده‌اید. آشپز من از آن بهترش را می‌پزد. کلوچه را باید اینجا بخورید، کلوچهٔ نورماندی واقعی، همین‌طور نان روغنی، تا نخورده‌اید نمی‌دانید. اما، اما اگر خیلی هوس آشغال‌های ریوبل را دارید، بروید جانم، از من نخواهیدشان چون من قصد کُشتن مهمانهایم را ندارم، اگر هم داشته باشم، آشپزم حاضر نمی‌شودهمچو چیزعنیفی بپزدو می‌گذارد و از اینجا می‌رود. این کلوچه‌ها را معلوم نیست با چه می‌سازند. دخترک بینوایی را می‌شناختم که از این کلوچه‌ها عفونت معده گرفت، سه روزه مرد. هفده سال بیشتر نداشت. بیچاره مادرش.» این را با لحنی غم‌آلود گفت، با شقیقه‌های برآمده‌ای که انگار انباشته از تجربه و درد بود. «اما خوب، بروید، اگر از جانتان سیر شده‌اید و خوش دارید پولتان را دور بریزید، برای عصرانه به ریوبل بروید. اما خواهش می‌کنم، این چیزی که ازتان می‌خواهم مأموریت محرمانه است: سر ساعت شش، همهٔ همراهانتان را بیاورید اینجا.

نگذارید هر کسی برود خانهٔ خودش. هر که را دلتان خواست بیاورید. این را به هر کسی نمی‌گویم. اما مطمئنم که دوستان شما آدمهای خوبی‌اند، برایم کاملاً روشن است که همدیگر را درک می‌کنیم. گذشته از دستهٔ کوچک خودمان، چهارشنبه آینده آدمهای جالبی می‌آیند. خانم لونپون را نمی‌شناسید؟ خیلی زیبا و خیلی هم فهمیده است، اصلاً اسنوب نیست، مطمئنم که خیلی ازش خوشتان خواهد آمد. او هم بناست یک دسته از دوستانش را با خودش بیاورد.» این را گفت تا نشان دهد که آوردنِ دوستان کار رایجی است، نیز برای آن که مرا تشویق کرده باشد. «خواهیم دید نفوذ کدامتان بیشتر است و کدامتان بیشتر آدم می‌آورید، شما یا دو بارب دو لونپون. فکر کنم بناست برگوت را هم بیاورند.» این را با نوعی تردید گفت، چه خبر آن روز صبح روزنامه‌ها آمدن این شخصیت سرشناس را بسیار بعید می‌کرد: نوشته بودند حال نویسندهٔ بزرگ بسیار نگران‌کننده است. «در هر حال، خواهید دید که یکی از موفق‌ترین چهارشنبه‌های من است، هیچ دلم نمی‌خواهد آن شب زنهایی باشند که حوصلهٔ آدم را سر ببرند. به امشب نگاه نکنید، مهمانی امشب بکلی نامرفق بود. نه، انکار نکنید، بیشتر از خود من که حوصله‌تان سر نرفته، خود من معتقدم که شب کسل‌کننده‌ای بود. می‌دانید، همیشه مثل امشب نیست! نه فکر کنید این را به خاطر کاسبرمرها می‌گویم که البته هضمشان غیرممکن است، نه ، اشرافیانی را شناخته‌ام که به خوش‌مشربی معروف بوده‌اند، اما در مقایسه با دستهٔ کوچک خودم اصلاً هیچ‌اند. شنیدم که گفتید سوان به نظرتان آدم فهمیده و باهوشی بود. اولاً، نظر خود من این است که از این خبرها هم نیست، اما بدون این که بخواهم بحث شخصیت این آدم را بکنم که به نظرم همیشه آدم عمیقاً ناخوشایند و آب زیرکاه و پیش‌پاافتاده‌ای می‌آمد، باید بگویم که خیلی چهارشنبه‌ها شام را با ما بود. بنابراین، می‌توانید از بقیه بپرسید؛ حتی در مقایسه با بریشو، که می‌دانیم خیلی بارش نیست، یک دبیر سادهٔ البته خوب بود و من وارد آکادمی کردمش، حتی در مقایسه با او هم سوان هیچ بود. وای که چقدر عوضی بود!» و چون دید که من

عکس نظرش را دارم گفت: «واقعیتی است. نمی‌خواهم بدش را بگویم، چون دوست شما بوده؛ در ضمن شما را هم خیلی دوست داشت، دربارهٔ شماازش حرفهای‌قشنگی‌شنیدم،امااز‌اینهابپرسیدکه‌آیادر شب‌نشینی‌های ما هیچ وقت حرف جالبی ازش شنیده شد یا نه. خوب، این برای خودش محکی است. نه، نمی‌دانم دلیلش چه بود، اما هر چه بود سوان در خانهٔ من هیچ بود و خاصیتی نداشت، نتوانست هیچ چیز از خودش بروز بدهد. آن یک ذره چیزی را هم که می‌دانست از ما یاد گرفت.» پافشاری کردم که مرد بسیار هوشمندی بود. «نه. این را به این خاطر می‌گویید که او را به اندازهٔ من نمی‌شناختید. آدمی بود که خیلی زود معلوم می‌شد چیزی در چنته‌اش نیست. حوصلهٔ‌من یکی‌راکه‌سرمی‌برد (ترجمه: به خانهٔ گرمانت‌ها و لاترموی‌ها می‌رفت و می‌دانست که من نمی‌روم.) من همه چیز را می‌توانم تحمل کنم غیر از این که کسی حوصلهٔ آدم را سر ببرد». آنچه ترکیب فعلی دستهٔ کوچک را توجیه می‌کرد همین انزجار ادعایی خانم وردورن از ملال بود. دلیل این که هنوز دوشسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرداین‌بودکه«نمی‌خواست‌دچارملال‌بشود»، همچنان‌که نمی‌خواست سوار کشتی شود چون حالش به هم می‌خورد. با خود می‌گفتم که آنچه خانم وردورن می‌گوید یکسره نادرست نیست، و در حالی که ممکن بود گرمانت‌ها بریشو را احمق‌ترین آدمی بدانند که به عمر خود دیده‌اند، من چندان مطمئن نبودم که در عمق او اگر نه از خود سوان، دستکم از کسانی برتر نباشد که از «ذوق گرمانتی» برخوردار بودند و آن قدر ظرافت داشتند که از شوخی‌های گنده‌گویانهٔ او بپرهیزند، و آن قدر حیا که از آنها سرخ شوند؛ و در این باره در ذهن خود با جدیت مسیحی‌ای کنکاش می‌کردم که تحت تأثیر پور روآیال[۱۶۸] باشد و بحث رحمتِ پروردگار را پیش خود مطرح کند، به حالتی که انگار با جوابی که می‌یافتم مسألهٔ ماهیتِ هوش و دانایی تا اندازه‌ای حل می‌شد. خانم وردورن همچنان می‌گفت: «خواهید دید، وقتی اشراف را با آدمهای واقعاً باهوش و فهمیده، با آدمهای محیط ما، کنار هم می‌گذارید تازه متوجه می‌شوید که باهوش‌ترین اشراف‌زادهٔ

مملکت کورها اینجا یک چشم بیشتر ندارد. بعد هم، این موجب می‌شود که بقیه از آدم بُرند. به نحوی که دارم فکر می‌کنم که آیا بهتر نیست به جای این که آدمها را با هم مخلوط کنم و همه چیز را خراب کنم، برای پکری‌ها مهمانی‌های جداگانه ترتیب بدهم تا بتوانم از هستهٔ کوچک خودم آن طور که باید لذت ببرم. خلاصه کنیم: پس شما با دخترخاله‌تان می‌آیید. این دیگر قطعی شد. خوب. اینجا دستکم برای هردوتان غذا هست. چون که در فترن، از خوردنی و نوشیدنی خبری نیست. بعله! اما اگر از موش خوشتان می‌آید، از آنجا بهتر جایی نیست. تا دلتان بخواهد موش دارد. هر چقدر هم که بخواهید می‌توانید آنجا بمانید. اما بدانید که از گرسنگی تلف می‌شوید. خود من هم، اگر بخواهم به خانه‌شان بروم، شامم را می‌خورم و می‌روم. برای این هم که به‌اتان بیشتر خوش بگذرد، بیایید دنبال من. قبل از رفتن یک عصرانهٔ حسابی می‌خوریم و در برگشت هم شام ساده‌ای می‌خوریم. کیکِ سیب دوست دارید؟ خوب، چه بهتر. آشپز ما بهترینش را می‌پزد. می‌بینید که حق با من بود که می‌گفتم شما برای زندگی در اینجا ساخته شده‌اید. بیایید اینجا بمانید. می‌دانید که اینجا خیلی بیشتر از آن که نشان می‌دهد جا دارد. این را به همه نمی‌گویم چون می‌ترسم سر وکلهٔ پکری‌ها پیدا بشود. می‌توانیم به دخترخاله‌تان هم اینجا جا بدهیم. هوایی در اینجا می‌بینید که در بلبک پیدا نمی‌شود. من که مدعی‌ام با هوای اینجا می‌توانم مریض‌های لاعلاج را خوب کنم. باور کنید، خیلی‌ها را خوب کرده‌ام، آن هم نه تازگی‌ها. چون در گذشته‌ها هم نزدیک‌های اینجا می‌نشستم. جایی بود که خودم گیر آورده بودم، به قیمت مفت گرفته بودم و خیلی بیشتر از این راسپلیرِ اینها جلوه داشت. اگر با هم برویم نشانتان می‌دهمش. اما قبول دارم که هوای اینجا هم واقعاً آدم را زنده می‌کند. اما نمی‌خواهم زیاد حرفش را بزنم، چون آن وقت همهٔ پاریسی‌ها به این گرشهٔ دنج من هجوم می‌آورند. همیشه از این نظر شانس آورده‌ام. خلاصه، به دخترخاله‌تان بگویید. دو تا از اتاقهای خوشگلِ رو به دره را به‌تان می‌دهیم، صبح می‌بینیدشان، خورشید و مِه! راستی، این یارو

روبر دو سن‌لو که حرفش را می‌زدید کیست؟» این را با نگرانی پرسید، چون شنیده بود که باید برای دیدنش به دونسیر بروم و می‌ترسید که ولم نکند. «اگر پکری نیست بهتر است بیاوریدش اینجا. حرفش را از مورل شنیدم. فکر می‌کنم یکی از بهترین دوستانش است.» این گفتهٔ خانم وردورن یکسره دروغ بود چون سن‌لو و مورل حتی از وجود یکدیگر خبر نداشتند. اما چون شنیده بود که سن‌لو آقای دو شارلوس را می‌شناسد، می‌پنداشت که این آشنایی از طریق ویولن‌نواز باشد و می‌خواست نشان دهد که از همه چیز خبر دارد. «ببینم، پزشکی یا ادبیات نمی‌خواند؟ می‌دانید که اگر برای امتحان‌هایش به توصیه‌ای احتیاج داشته باشید، کوتار همه کاری می‌تواند بکند و اختیارش هم دست من است. برای آکادمی هم، البته برای بعدها می‌گویم، چون فکر می‌کنم هنوز سنش آن قدرها نباشد، برای آکادمی هم، رأی چند نفر را دارم. اینجا هم طبعاً دوستتان می‌تواند خودش را خودی بداند و شاید هم دیدن این خانه برایش جالب باشد. دونسیر همچو آش دهن‌سوزی هم نیست. اما خود دانید، هر جور میل شماست.» بیش از این پافشاری نکرد، تا به نظر نرسد که سعی می‌کند با «اشراف جماعت» آشنا بشود، نیز از آن رو که مدعی بود نظامی که با آن بر افراد دستهٔ کوچک فرمانروایی می‌کرد، که همان استبداد بود، نامش آزادی است. آقای وردورن با حرکات ستوهیدهٔ کسی که از زور خشم در حال خفگی است و به هوا نیاز دارد به طرف ایوانی چوبی می‌رفت که در یک طرف تالار، مشرف به دره، گسترده بود و خانم وردورن با دیدنش پرسید: «چه شده، چه‌ات است؟ باز از دست سانیت ناراحتی؟ خوب، تو که می‌دانی احمق است، به این تن بده و دیگر این قدر عذاب نکش.» و به من گفت: «خوشم نمی‌آید، چون برایش بد است. به خودش فشار می‌آورد. اما این را هم باید گفت که گاهی آدم باید پوست کرگدن داشته باشد تا بتواند سانیت‌را تحمل کند، بخصوص باید پیش خودش بگوید که قبول همچو آدمی یک جور عمل خیریه است اما نظر خود من بی رو دربایستی این است که عظمت حماقتش مایهٔ

خوشوقتی است. فکر کنم بعد از شام شنیدید که برای خودشیرینی گفت: ورق‌بازی بلد نیستم. اما پیانو بلدم. قشنگ نیست؟ معرکه است، البته دروغ هم هست، چون پیانو هم بلد نیست بزند. اما شوهر من، علیرغم این ظاهر زمختش خیلی حساس است، خیلی خوشقلب است، و از این خودخواهی سانیت که همیشه در فکر این است که چطور خودش را مطرح کند، کلافه می‌شود... بس است، جانم، آرام بگیر، خوب می‌دانی که کوتار گفته برای کبدت ضرر دارد. بعد هم، همه‌اش روی سر من خراب می‌شود، فردا سانیت با اعصاب داغان می‌آید و برای من گریه و زاری می‌کند. بینوا! خیلی مریض است. اما خوب، این دلیل نمی‌شود که دیگران را هم از جان خودشان سیر کند. بعد هم، حتی در مواقعی که زیادی عذاب می‌کشد و آدم دلش می‌خواهد برایش دلسوزی کند، حماقتش فوراً جلوی دلسوزی آدم را می‌گیرد. زیادی احمق است. چاره‌ای نیست جز این که به‌اش بگویی که این کارها هردوتان را مریض می‌کندو بهتراست که‌دیگر نیاید، چون از این بیشتر از هر چیزی می‌ترسد، شاید آرام بشود.»

از پنجره‌های طرف راست دریا بزحمت دیده می‌شد. اما از پنجره‌های طرف دیگر دره به چشم می‌آمد که بر آن برف مهتاب باریده بود. گهگاه صدای مورل و کوتار به گوش می‌رسید. «آتو دارید؟» ــ «پس.» آقای دو کامبرمر که دست دکتر را پر از آتو دیده بود، در جواب سؤال مورل گفت: «ها، شما هم که خوبش را دارید». دکتر گفت: «ببینی خشت. به این می‌گویند آتو بله؟ می‌بُرم و می‌برم.» و خطاب به آقای دو کامبرمر: «می‌دانید که دیگر سوربُنی در کار نیست؛ دیگر شده دانشگاه پاریس.» آقای دو کامبرمر گفت نمی‌فهمد چرا دکتر این نکته را به او گفته است. کوتار در جوابش گفت: «فکر کردم دارید از سوربن حرف می‌زنید، چون شنیدم که گفتید: «سور ـ بُن[۱۶۹]» چشمکی زد که مثلاً لطیفه‌ای گفته است. سپس حریفش را نشان داد و گفت: «صبر کنید، دارم برایش یک ترافالگار تدارک می‌بینم». و پنداری ضربه‌ای که می‌خواست بزند کاری بود چون از

خوشحالی به قهقهه افتاد و هر دو شانه‌اش بالا پایین جهید، حرکتی که در «خانواده» و در «تیرهٔ» کوتار خصلتی تقریباً جانورشناختی برای بیانِ رضایت بود. در نسل پیش از او، این حرکت را به هم ساییدن دو دست (به حالت مالیدن صابون) همراهی می‌کرد. خود کوتار هم در آغاز هر دو حرکت را با هم می‌کرد، اما روزی از روزها صابون مالیدن را کنار گذاشت و معلوم‌نشد این ناشی‌از دخالت‌چه‌عاملی، زناشویی، یا شاید دانشگاهی، بود. دکتر حتی در بازی دومینو، زمانی که حریف را وامی‌داشت مهره بردارد و جفت شش کند، که برایش اوج خوشحالی بود، به همان تکان دادن شانه‌ها بسنده می‌کرد. و هنگامی که ــ هر چه کم‌تر بهتر ــ چند روزی به زادگاهش می‌رفت، با دیدن پسرعمویش که هنوز در مرحلهٔ دست ساییدن مانده بود، در بازگشت به خانم کوتار می‌گفت: «طفلک رنه عجب آدم پیش‌پاافتاده‌ای است.» رو به مورل کرد و گفت: «چیز میزی دارید یا نه؟ نه. پس من این داود پیر را رو می‌کنم.» ــ «یعنی که پنج آورده‌اید. پس برنده‌اید!» ــ «سی سینیورا![۱۷۰]» مارکی گفت: «پیروزی بزرگی است، دکتر.» کوتار گفت: «پیروزی پیروسی[۱۷۱] است»، و نگاهی از بالای عینک به مارکی انداخت تا اثر گفته‌اش را بر او ببیند. سپس به مورل گفت: «اگر وقت باشد، حاضرم یک دست دیگر بازی کنیم. من ورق می‌دهم... آه. کالسکه‌ها حاضر شده. پس باشد برای جمعه. نشانتان می‌دهم بازی یعنی چه.» آقا و خانم وردورن ما را تا بیرون در همراهی کردند. «خانم» لطف خاصی به سانیت نشان داد تا مطمئن شود که فردا هم می‌آید. آقای وردورن به من گفت: «اِهه، شما که لباستان کافی نیست پسرجان». سن زیادش این اجازه را به او می‌داد که با من پدرانه حرف بزند. «مثل این که هوا عوض شده.» این گفته‌اش دلم را پر از شادمانی کرد، انگار که از زندگی نهفته و از ظهور ترکیب‌های متفاوتی در طبیعت سخن می‌گفت و این همه باید از تغییرات دیگری خبر می‌داد که این بار در زندگی من پیش می‌آمد و امکاناتی تازه را برایم ایجاد می‌کرد. با همان دری که پیش از رفتنمان به باغ باز شد، حس کردم که «هوا»ی دیگری از یک لحظه پیش

صحنه را فرا گرفته است؛ نسیم‌های خنکی، هوس‌انگیز و تابستانی، از کاجستان (آنجا که خانم دو کامبرمر در گذشته‌ها خواب شوپن را می‌دید) برمی‌خاست و کمابیش حس ناشدنی، در موجهایی نوازشگر، در تکانهایی هَوَسی، «شبانه»های سبکی را نواختن می‌گرفت. پتویی را که به من داده شد نپذیرفتم، در حالی که شبهای بعد، هنگامی که آلبرتین هم بود، آن را بیشتر برای رمز لذت و نه چندان از ترس سرما، می‌پذیرفتم. هر چه گشتیم فیلسوف نروژی پیدا نشد. آیا اسهال گریبانش را گرفته بود؟ ترسیده بود به قطار نرسد؟ طیاره‌ای دنبالش آمده بود؟ معراج کرده بود؟ هر چه بود تا به خود بیاییم چون خدایی اساطیری یکباره ناپدید شد. آقای دو کامبرمر به من گفت: «اشتباه می‌کنید، از آن سرماهای اردکی است.» دکتر پرسید: «یعنی چه، سرمای اردکی؟» مارکی باز گفت: «مواظب نفس‌تنگی باشید. خواهر من هیچ وقت شب از خانه بیرون نمی‌رود. اصولاً هم این روزها حالش خوب نیست. در هر حال، سرتان را این طور برهنه نگه ندارید. کلاهتان را زود بگذارید سرتان.» کوتار با لحنی پرصلابت گفت: «نفس تنگی سرمایی نداریم.» آقای دو کامبرمر سری خم کرد و گفت: «البته، البته، نظر نظر شماست...» ــ «ماست کم‌چربی». دکتر این را گفت و از کنار عینک نگاهی انداخت و لبخندی زد. آقای دو کامبرمر خندید، اما چون مطمئن بود حق با خودش است با پافشاری گفت: «با این همه، هر بار که خواهر من شب بیرون می‌رود، نفس‌تنگی‌اش عود می‌کند.» دکتر بدون آن که متوجهٔ لحن بی‌ادبانهٔ خودش باشد گفت: «یکدندگی بس است. وانگهی، من نیامده‌ام لب دریا که طبابت کنم، مگر این که ببرندم بالای سر مریض. آمده‌ام مرخصی». شاید هم بیشتر از آنی که خود دلش می‌خواست در مرخصی بود. آقای دو کامبرمر در حالی که با او سوار کالسکه می‌شد گفت: «از شانس ما یک پزشک سرشناس دیگر هم در نزدیکی‌مان می‌نشیند، نه در آن طرف خلیج که شما هستید، بلکه طرف دیگرش، اما خوب، در آن نقطه خلیج خیلی تنگ است: دکتر دو بولبون.» کوتار که معمولاً، به پیروی از اخلاق حرفه‌ای، از همکارانش انتقاد نمی‌کرد،

بی‌اختیار به همان صورتی که در آن روز شوم در کازینوی کوچک از او دیدم داد زد: «آقا او که دکتر نیست. پزشکِ ادبی می‌کند، کارش طبابت تخیلی است، کلاهبرداری است. هر چند که خیلی هم رابطه‌مان با هم خوب است. اگر مجبور به سفر نبودم کشتی سوار می‌شدم و به دیدنش می‌رفتم.» اما از قیافهٔ کوتار هنگام حرف زدن از دو بولبون حس کودم کشتی‌ای که دلش می‌خواست برای آن دیدار سوار شود شباهت بسیاری به‌کشتی دیگری داشت که پزشکانِ سالرنو سوار شدند تا به انهدام آبهایی بروند که پزشکِ ادبی دیگری، ویرژیل (که همهٔ مشتریانشان را هم از دستشان می‌ربود)، کشف کرده بود، و در میانهٔ راه با همهٔ سرنشینانش غرق شد. «سانیت جانم، خداحافظ، مبادا فردا نیایید، می‌دانید که شوهرم شما را خیلی دوست دارد. از هوش و ذوق شما خوشش می‌آید؛ چرا، چرا، خودتان هم خوب می‌دانید. خوشش می‌آید قلدری نشان بدهد، اما اگر شما را نبیند دلش تنگ می‌شود. همیشه اولین سؤالی که از من می‌کند این است: سانیت امشب می‌آید؟ خیلی دلم می‌خواهد ببینمش.» آقای وردورن، با صراحتی ساختگی که به نظر می‌آمد گفته «خانم» را با رفتار خودش با سانیت کاملاً تلفیق کند گفت: «من کی همچو چیزی گفتم؟» سپس نگاهی به ساعتش انداخت تا خداحافظی در آن هوای نمناک شبانه بیش از آن طول نکشد، به مهترها سفارش کود که تأخیر نکنند اما در سرازیری‌ها هم مراقب باشند، و ما را به موقع به قطار برسانند. اعضای دسته در ایستگاههای مختلف از قطار پیاده می‌شدند و من آخری بودم، چون هیچکس تا بلبک نمی‌آمد، کامبرمرها اول از همه پیاده می‌شدند. کامبرمرها برای آن که اسبهایشان را شب هنگام تا راسپلیر نیاورند با ما در دوویل ـ فترن سوار قطار شدند. در واقع این ایستگاه، که با روستای فترن و از آن هم بیشتر با کوشک فاصله داشت، نزدیک‌ترین ایستگاه به خانهٔ دو کامبرمرها نبود، بلکه ایستگاه نزدیک‌تر سونی نام داشت. در دوویل ـ فترن آقای دو کامبرمر خواست به مهتر وردورن‌ها (همانی که مرد خوب و حساسی‌بودو به‌غصه‌خوری‌گرایش داشت)، به قول فرانسواز «انعامک»ی

بدهد، چون آقای دوکامبرمر دست و دلباز بود و از این نظر «به مادرش رفته بود». اما، شاید به این دلیل که در چنین مواقعی آن جنبه‌ای در او غلبه می‌کرد که «به بابایش رفته بود»، در لحظهٔ دادنِ انعام به شک می‌افتاد که مبادا اشتباهی شده باشد ــ یا از جانب خود او، که خوب ندیده و مثلاً سکهٔ یک‌سویی را به جای یک فرانکی داده باشد، یا از جانب گیرنده، که متوجهٔ مقدار قابل ملاحظهٔ انعام نشود. از این رو، همچنان که سکه را می‌چرخانید تا روشنایی را باز بتاباند، به نشانهٔ تاکید و برای آن که مهمانان قضیه را برای خانم وردورن بازگو کنند به مهتر گفت: «این که دارم می‌دهم یک فرانکی است، مگر نه؟ بله، سکهٔ بیست سویی است، چون راهش کوتاه بود» مارکی و مادام دوکامبرمر در سونی از ما جدا شدند. دوباره به من گفت: «به خواهرم می‌گویم که شما نفس‌تنگی دارید. مطمئنم که برایش جالب است.» فهمیدم که منظورش این است: «مطمئنم که خوشحال می‌شود.» اما همسرش، وقت خداحافظی با من دو جمله به آن شکل خلاصه‌ای گفت که در آن زمان حتی در نامه‌ها به صورت نوشته هم برایم ناخوشایند بود، هر چند که از آن پس عادی شده است، اما همین امروز هم در زبان محاوره، به‌خاطر ولنگاری عمدی و خودمانی‌گوی ساختگی‌اش، حالت تکلف و گنده‌گویی ستوه‌آوری دارد. گفت: «خوشحال که امشب خدمتتان بودیم؛ سلام به سن‌لوپ اگر دیدیدش». نمی‌دانم چرا سن‌لو را سن‌لوپ تلفظ کرد. هیچگاه نفهمیدم چه کسی این نام را این گونه در حضور او ادا کرده، یا چه عاملی او را به این فکر انداخته بود که باید چنین ادایش کرد، هر چه بود، تا چند هفته پس از آن گفت سن‌لوپ و مردی هم که او را بسیار می‌ستود و با او یک روح در دو بدن بود چنین می‌کرد. اگر کسی می‌گفت سن‌لو آن دو با پافشاری و با تاکید می‌گفتند سن‌لوپ، یا برای این که غیرمستقیم به دیگران درسی داده باشند، یا برای این که خود را از بقیه متمایز کنند. اما بدون شک زنانی برازنده‌تر از خانم دوکامبرمر به او گفتند، یا غیرمستقیم به او فهماندند که این تلفظ نادرست است و آنچه او نشانهٔ تشخص گمان می‌کند چیزی جز اشتباهی نیست که نشان می‌دهد

او با محافل اشرافی چندان آشنایی ندارد، چه کمی پس از آن مادام دو کامبرمر دوباره گفت سن‌لو و ستایشگرش هم هرگونه مقاومتی را کنار گذاشت، یا به این دلیل که خانم مرزنشش کرده بود، یا این که دید او دیگر پ آخرِ نام را تلفظ نمی‌کند و پیش خود گفت که وقتی چنان زنی با آن همه ارزش و آن همه نیرو و جاه‌طلبی تسلیم شده حتماً دلیل محکمی در کار است. بدترین ستایشگر او شوهرش بود. مادام دو کامبرمر خوش داشت دیگران را دست بیندازد و اغلب این را با گستاخی می‌کرد. همین که دست به چنین حمله‌ای به من یا به کس دیگری می‌زد، آقای دو کامبرمر به تماشای قربانی می‌پرداخت و می‌خندید. و از آنجا که مارکی لوچ بود ــ که می‌دانیم لوچی به خندهٔ احمق‌ترین آدمها هم رنگی از زیرکی می‌دهد ــ خنده‌اش این نتیجه را داشت که چشمانِ یکسره سفیدش را دارای اندکی نی‌نی کند. چنین است که ناگهان لکه‌ای آبی بر پهنهٔ پنبه‌پوش آسمانِ ابری می‌دود. عینک تک‌چشمی هم، چنان که شیشه‌ای روی تابلو گرانبهایی، حایل این عملیاتِ حساس می‌شد. اما نیت نهفته در پس این خنده چندان روشن نبود. آیا دوستانه بود: «ای شیطان! واقعاً آدم به شما حسودیش می‌شود. زنی با همچو ذهن درخشانی به شما لطف دارد». آیا بدسگالانه بود: «آقا امیدوارم کسی به دادتان برسد، بد بلایی به سرتان آمده». یا چاپلوسانه: «می‌دانید، من هم اینجا هستم به این صحنه می‌خندم چون صرفا برای خنده است. اما نمی‌گذارم با شما بدرفتاری بشود.» یا همدستیِ بیرحمانه: «احتیاجی نیست من دخالت کنم. اما همان طور که می‌بینید از همهٔ بلاهایی که به سرتان می‌آورد خنده‌ام می‌گیرد. مثل خر دارم کیف می‌کنم، یعنی که باکارش موافقم، شوهرشم. اگر به سرتان بزند که واکنشی نشان بدهید، با من طرفید، آقا پسر. اول یک جفت سیلی محکم درِ گوشتان می‌خرابانم و بعد می‌رویم و در جنگل شانته‌پی دوئل می‌کنیم.»

تفسیر خندهٔ شوهر هر چه بود، شیطنت‌های زن زود پایان می‌گرفت. آنگاه آقای دو کامبرمر از خنده باز می‌ایستاد، نی‌نیِ موقت محو می‌شد، و

چون بیننده چند دقیقه‌ای عادت به آن چشم کاملاً سفید را از دست داده بود، مارکی نورمان سرخ چهره حالتی می‌یافت که انگار هم بی‌خون و هم در حال خلسه است، انگار که تازه عملش کرده‌اند یا این که چشمش از پس عینک، هالهٔ شهادت را بزاری از خدا می‌خواهد.

# فصل سوم

از خواب‌آلودگی روی پا بند نبودم. نه آسانسوربان که پادوی لوچ مرا با آسانسور بالا برد و در راه برایم تعریف کرد که خواهرش همچنان با آن آقای بسیار پولدار است، و یک بار که دلش هوای برگشت به خانه را داشته بود و نخواسته بود عاقل سرکارش بماند آن آقا به سراغ مادرِ او و دیگر بچه‌های خوش‌اقبال‌تر آمد و او هم دختر بیفکر را هر چه زودتر پیش دوستش برگرداند. «می‌دانید، قربان، خواهر سن برای خودش خانم محترمی است. پیانو می‌زند، اسپانیایی حرف می‌زند. باورتان نمی‌شود که کارگر ساده‌ای مثل من که متصدی آسانسور شماست، خواهرش هیچ چیز کم نداشته باشد؛ خانم برای خودش خدمتکار دارد و هیچ تعجب نمی‌کنم که یک روزی وسیلهٔ شخصی هم داشته باشد. اگر ببینیدش، خیلی خوشگل است، یک خرده زیادی خودش را می‌گیرد، اما خوب، دلیلش معلوم است. خیلی باذوق است. از هر هتلی که می‌رود، حتماً در اشکافی، گنجه‌ای، خودش را سبک می‌کند تا یادگاری کوچکی برای خدمتکاری گذاشته باشد که پاکش می‌کند. گاهی حتی در کالسکه این کار را می‌کند و بعد از این که کرایه را داد گوشه‌ای قایم می‌شود و به راننده می‌خندد که قُر می‌زند و مجبور است کالسکه‌اش را بشوید. پدرم یک شانس دیگر هم آورد و برای برادر کوچکم یک شازدهٔ هندی پیدا کرد که پیشترها

می‌شناختش. البته، چیز متفاوتی است. اما جایش عالی است. اگر سفرهایش نبود محشر بود. فعلاً تنها کسی که مانده و نرفته منم. اما معلوم نیست. شانس به خانوادهٔ ما رو آورده؛ از کجا معلوم که من یک روزی رئیس جمهور نشوم؟ می‌بخشید که همین‌طور دارم از شما حرف می‌کشم (من حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم و از شنیدن حرفهای او کم‌کم خوابم می‌گرفت). شب‌بخیر قربان. متشکرم، قربان. اگر همه به خوبی شما بودند در دنیا دیگر بینوا پیدا نمی‌شد. اما همان طور که خواهرم می‌گوید باید همیشه بینواهایی هم باشند تا منی که پولدار شده‌ام بتوانم یک کمی ب..یتم به هیکلشان، البته می‌بخشید، شب‌بخیر قربان.»

شاید هر شب این خطر را می‌پذیریم که در خواب رنجهایی را تجربه کنیم که ناچیز و واهی می‌دانیم، چه آنها را در خوابی حس می‌کنیم که به گمانمان با شعور همراه نیست.

در واقع، در آن شبهایی که دیر از راسپلیر برمی‌گشتم، بسیار خواب‌آلود بودم. اما همین که هوا سرد شد، دیگر زود خوابم نمی‌برد چون آتش اتاق را چون چراغی روشن می‌کرد. اما آتش کوچکی بود و ــ باز چون چراغ، در روز آنگاه که شب فرا می‌رسد ــ روشنای تندش بزودی فرو می‌نشست؛ و من به خواب می‌رفتم که چون خانهٔ دومی است که آدم داشته باشد و خانهٔ خود را رها کند و به غنودن آنجا برود. آنجا صداهای خودش را دارد و گاهی با آوای زنگی از خواب می‌پری که به گوش خود بروشنی شنیده‌ای، بی‌آن که کسی زنگ زده باشد. خانه خدمتکاران خودش را دارد، و مهمانانی که به دیدنت می‌آیند تا تو را با خود بیرون ببرند به گونه‌ای که آمادهٔ بلند شدنی هنگامی که ناگزیر، با جابه‌جایی کمابیش آنی‌ات به خانهٔ دیگر، خانهٔ دیشب، باید با خود بگویی که خانه خالی است و هیچ کس نیامده است. انسانی که در آن می‌نشیند، چون انسانهای آغازین، از نژاد زنمرد است. آنجا مردی لحظهٔ دیگر زن می‌نماید. آنجا چیزها می‌تواند به شکل انسان درآید، آدمها دوست یا دشمن می‌شوند. زمانی که در چنین خوابهایی برخفته می‌گذرد یکسره با

زمانِ زندگی آدم بیدار تفاوت دارد. گاه آهنگش بسیار تندتر می‌شود، یک ربع ساعت یک روز می‌نماید، گاهی از این هم بسیار طولانی‌تر می‌شود، گمان می‌کنی چرتی زده‌ای، نگو که همهٔ روز را خوابیده‌ای. آنگاه، بر گردونهٔ خواب، به ژرفاهایی می‌روی که حافظه دیگر به آن نمی‌رسد، و پیش از رسیدن به آنجا ذهن ناگزیر برمی‌گردد. مرکب خواب، همچون گردونهٔ خورشید، به آهنگی چنان یکنواخت در جوی پیش می‌رود که دیگر هیچ مانعی از رفتن بازش نمی‌دارد، که تنها سنگریزهٔ آسمانیِ غریبی (که نمی‌دانی کدامین دست ناشناخته از دل لاجورد پرتابش کرده) می‌باید تا به خوابِ یکنواختت بخورد (که بی‌آن دلیلی برای ایستادنش نبود و به همین آهنگ تا آن سوی قرنها و قرنها ادامه می‌یافت)، و چنان کند که با حرکت تندی به سوی واقعیت برگردد، شتابان پیش رود، از نواحی نزدیکِ زندگی بگذرد که صداهای زندگی از آنجاها به گوش خفته می‌رسد (صداهایی کمابیش گنگ هنوز، اما با همهٔ دگرگونی‌شان دریافتنی) و یکباره بر پهنهٔ بیداری فرود آید. آنگاه از این خواب سنگین بر سپیده‌ای بیدار می‌شوی، نمی‌دانی کجایی، هیچ کس نیستی، نویی، به هر چیز آماده‌ای، سرت از گذشته‌ای که تا آن زمان زندگی بود تهی شده است. و شاید از این هم زیباتر هنگامی باشد که فرود بیداری ناگهانی است و افکار خواب، نهفته در پرده‌ای از فراموشی، فرصت آن ندارد که پیش از پایان خواب آهسته آهسته بازگردد. آنگاه از کولاک سیاهی که به نظر می‌رسد طی شده باشد (که حتی نمی‌گویی تو طی کرده‌ای)، بیهوش و بی‌هیچ اندیشه‌ای سر بر می‌آوری: «تو»یی که از محتوا تهی است. بر این کس، یا این چیز، چه ضربه‌ای فرود آمده که از همه چیز بی‌خبر است و مبهوت تا لحظه‌ای که حافظه بشتابد و شعور یا شخصیتش را به او برگرداند؟ تازه، برای رسیدن به این دو نوع بیداری ضروری است که خوابت، حتی خواب سنگینت، پیرو قانون عادت نباشد. چه عادت همهٔ آنچه را که در چنبرهٔ خود می‌گیرد مراقبت می‌کند؛ باید از دستش گریخت، باید در خواب هنگامی چنگ زد که می‌پنداری همه کاری می‌کنی جُز خوابیدن، خلاصه

باید به خوابی رفت که در قیمومت تقدیر نباشد، با همراهیِ حتی پنهانیِ تأمل.

دستکم در این بیداری‌هایی که شرح دادم، و اغلب در پی خواب شبهایی که در راسپلیر شام خورده بودم به سراغ من می‌آمد، همه چیز به ظاهر این گونه بود، و من می‌توانم به آن گواهی دهم، من، انسانِ شگرف، که در انتظار رهاییِ مرگ با پنجره‌ها و آفتابگیرهای بسته زندگی می‌کنم، از دنیای بیرون چیزی نمی‌دانم، چون جُغدی بی‌حرکتم و چون او فقط در تاریکی تا اندازه‌ای روشن می‌بینم. همه چیز به ظاهر این گونه است، اما شاید فقط لایه‌ای از نمد نگذاشته باشد که خفته گفت و گوی درونی خاطره‌ها و پرگویی بی‌پایان خواب را بشنود. زیرا (که این می‌تواند همچنین در مورد اول تبیین شود که مجموعه‌ای گسترده‌تر، اسرارآمیزتر و آسمانی‌تر است) ــ زیرا در لحظهٔ بیداری خفته صدایی درونی را می‌شنود که به او می‌گوید: «دوست عزیز، شما هم امشب به مهمانیِ فلانی می‌آیید؟ چقدر خوب می‌شود!» و فکر می‌کند: «بله، خیلی خوب می‌شود. می‌روم.» سپس، چون بیداری مشخص‌تر می‌شود ناگهان به یاد می‌آورد: «پزشک می‌گوید که مادربزرگم چند هفته بیشتر زنده نیست.» زنگ می‌زند، از این فکر به گریه می‌افتد که دیگر چون گذشته نه مادربزرگش، مادربزرگ رو به مرگش، بلکه خدمتکاری غریبه می‌آید تا ببیند او چه می‌خواهد. وانگهی زمانی که خواب او را به بسیار دوردست و بیرون از جهان پر از خاطره و اندیشه می‌بُرد، و از فضایی اثیری می‌گذراندش که در آن تنها و از تنها هم تنهاتر بود (چه حتی آن همراهی را نداشت که آدمی خودش را در او می‌بیند: یعنی خودش) از زمان و از اندازه‌های سنجشش بیرون بود. خدمتکار می‌آید، و مرد بیدار شده جرأت نمی‌کند ساعت را از او بپرسد، زیرا نمی‌داند خوابش برده بود یا نه، و چند ساعت (و حتی از خود می‌پرسد چند روز؟ بس که از خواب با تنِ کوفته، ذهنِ آسوده و قلب حسرت‌زده بازگشته است، چنان که از سفری آن قدر دور که آن اندازه که باید طول نکشیده باشد). البته می‌توان

مدعی شد که فقط یک زمان وجود دارد، به این دلیل واهی که ساعت را نگاه کرده و دیده‌ای که آنچه یک روز پنداشته بودی ربع ساعتی بیش نبوده است. اما در لحظه‌ای که این را می‌بینی دیگر بیداری، در زمانِ مردمان بیدار غوطه‌وری، از آن زمانِ دیگر بیرونی. شاید حتی بیشتر از یک زمانِ دیگر: یک زندگی دیگر. لذت‌هایی را که در خواب می‌چشیم از جملهٔ لذتهایی به حساب نمی‌آوریم که در طول زندگی چشیده‌ایم. برای آن که فقط به پیش‌پاافتاده‌ترین لذت جسمانی اشاره کرده باشیم، کیست که وقت بیداری ناخرسند نباشد از این که در خواب لذتی را حس کرده که اگر نخواهد بیش از حد خسته شود، دیگر در بیداری نمی‌تواند آن روز بینهایت تکرارش کند؟ همچون نعمتی است که از دست داده باشی. لذتی را در زندگی دیگری چشیده‌ای که از آنِ تو نیست. رنجها و خوشی‌های رؤیا را (که معمولاً با بیداری زود محو می‌شود) در هر سیاهه‌ای که جمع ببندی، در سیاههٔ زندگیِ هر روزه نیست.

گفتم دو زمان؛ شاید یکی بیشتر نیست، نه به این معنی که زمانِ آدم بیدار برای خفته هم همان باشد، بلکه شاید به این دلیل که آن زندگیِ دیگر، زندگیِ خواب، در بخش ژرفَش تابع طبقه‌بندی زمان نیست. این نکته را زمانی در نظر می‌آوردم که، در فردای شب‌نشینی‌های راسپلیر، خوابی بسیار سنگین می‌کردم. اما دلیلش. در لحظهٔ بیداری سخت آزرده می‌شدم از این که ده بار زنگ می‌زدم و خدمتکار نمی‌آمد. با زنگ یازدهم وارد اتاق می‌شد. اما این اولین زنگ بود. ده زنگ پیشین فقط طرحهایی بود که من، در حالی که هنوز در خواب بودم، از زنگی تدارک می‌دیدم که می‌خواستم بزنم. دستهای به خواب رفته‌ام حرکتی نکرده بود. در چنان روزهایی (اینجاست که فکر می‌کنم شاید خواب تابع قانون زمان نباشد) کوششی که برای بیدار شدن می‌کردم عبارت از این بود که حجم تیره و نامعین خوابی را که کرده بودم در چهارچوب زمان بگنجانم. کار آسانی نیست؛ خوابی که خود نمی‌داند دو ساعت طول کشیده یا دو روز نمی‌تواند هیچ نقطه اتکای دقیقی در اختیار آدم بگذارد. و اگر چنین

تکیه‌گاهی را بیرون پیدا نکنیم، و نتوانیم وارد زمان شویم، دوباره پنج دقیقه‌ای می‌خوابیم و این به نظرمان سه ساعت می‌آید.

همواره گفته و تجربه کرده‌ام که قوی‌ترین خواب‌آور خواب است. بعد از دو ساعت خواب سنگین، بعد از نبرد با بسیاری غولها و برقراری بسیاری دوستی‌های همیشگی، بیدار شدن سخت‌تر از زمانی است که برای خفتن چندین گرم ورونال خورده باشی. از این رو، با این و آن استدلالی که پیش خود می‌کردم، آنچه از فیلسوف نروژی دربارهٔ آقای برگسون شنیدم مایهٔ تعجبم شد. به گفتهٔ او، آقای برگسون به «همتای ــ ببخشید ــ همکار ارجمند»ش آقای بوترو، دربارهٔ تغییرات خاص حافظه بر اثر داروهای خواب‌آور چنین گفته بود: «البته، خواب‌آورهایی که انسان گاه به گاه به اندازهٔ معقول مصرف می‌کند تأثیری بر حافظهٔ مستحکم و استوار زندگی هر روزه ندارد. اما خاطره‌های دیگری هست که عالی‌تر و البته ناپایدارتر است. یکی از همکاران من یک دوره درس تاریخ باستان دارد. از او شنیدم که اگر شب قرص خواب‌آوری خورده باشد، سرِ درس برای پیدا کردن نقل‌قول‌های یونانیِ لازم دچار مشکل می‌شود. پزشکی که این قرصها را به او تجویز کرده بود اطمینان داد که هیچ تأثیری بر حافظه ندارد. و همکارم با غروری آمیخته با تمسخر به پزشک گفته بود: این را شما شاید از آن جهت می‌گویید که احتیاجی به نقل‌قول یونانی ندارید».

نمی‌دانم این گفتگوی آقای برگسون و آقای بوترو صحت دارد یا نه. فیلسوف نروژی، با همهٔ ژرفی و روشن‌بینی‌اش، با همهٔ اشتیاق و تمرکزش، شاید بد فهمیده باشد. تجربهٔ شخصی من عکس این نتیجه را داشته است. لحظه‌های فراموشی که در فردای استفاده از برخی مخدرها پیش می‌آید شباهتی فقط جزئی (و البته تأمل‌انگیز) با فراموشی خواب طبیعی و سنگین شبانه دارد. آنچه من در این و آن از یاد می‌برم فلان بیت بودلر نیست که چون آوای تبیره‌ای برعکس به ستوهم می‌آورد، فلان نظریهٔ این یا آن فیلسوف نیست، خودِ واقعیت چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای

است که ــ اگر به خواب بروم ــ دوره‌ام می‌کنند و حس نکردنشان مرا به صورت دیوانه‌ای درمی‌آورد؛ آنچه در پی بیداری از یک خواب غیرطبیعی از یاد می‌برم احکام قُرفیر یا فلوطین نیست که آن روز هم می‌توانم چون هر روز دیگری درباره‌شان بحث کنم، بلکه جوابی است که قول داده بودم به دعوتی بدهم و خلاء کاملی جانشین خاطرهٔ آن شده است. اندیشهٔ عالی سر جای خود مانده است؛ آنچه مخدر از کار انداخته توانایی پرداختن به چیزهای کوچک است، همهٔ چیزهایی که اقدامی در وقت مناسب یا یادآوری این یا آن خاطرهٔ زندگی هر روزه را ایجاب می‌کند. برغم همهٔ آنچه دربارهٔ زنده‌مانی پس از نابودی مغز می‌توان گفت، من می‌گویم که هر تغییری در مغز با بخشی از مرگ برابر است. فیلسوف بزرگ نروژی (که برای پرهیز از اطالهٔ کلام نخواستم اینجا شیوهٔ گفتنش را تقلید کنم) به نقل از آقای برگسون می‌گوید که آدمی همهٔ خاطراتش را دارد، اما توانایی به یادآوردنشان را نه. داشتن همهٔ خاطرات، بدون توانایی به یادآوردنشان. خاطره‌ای که به یاد نیاید چگونه چیزی است؟ یا شاید از این هم فراتر برویم. خاطرات سی سال اخیر زندگی‌مان را به یاد نمی‌آوریم؛ اما یکسره در آنها غوطه‌وریم؛ در این صورت چرا فقط به این سی سال بسنده کنیم و این زندگیِ قبلی را تا فراسوی تولد تداوم ندهیم؟ اگر من بخش کاملی از خاطرات گذشته‌ام را نمی‌دانم، اگر این خاطرات در نظرم نمی‌آید و توانایی به یاد آوردنشان را ندارم، از کجا معلوم که در این تودهٔ مجهول بر من خاطراتی نباشد که از زندگی انسانی من بسیار فراتر برود؟ اگر در من و در بیرون از من خاطرات بسیاری هست که من به یاد نمی‌آورم، این فراموشی (دستکم فراموشی عملی، چون توانایی دیدن چیزی را ندارم) می‌تواند شامل حیاتی بشود که من در بدن انسان دیگری، حتی در سیارهٔ دیگری داشته‌ام. فراموشیِ واحدی همه چیز را محو می‌کند. در این صورت،این نامیراییِ جان که فیلسوف نروژی از واقعیتش دم می‌زد چه مفهومی دارد؟ موجودی که من پس از مرگم خواهم بود دلیلی برای یاد آوردن اینی که من پس از تولدم هستم ندارد، همچنان که

منِ موجود هم دلیلی برای یاد آوردن آنی که پیش از تولدم بوده‌ام ندارم.

خدمتکار می‌آمد. به او نمی‌گفتم که چندین بار زنگ زدم، چون متوجه می‌شدم که تا آن زمان فقط خوابِ زنگ زدن را دیده‌ام. با این همه از این فکر می‌ترسیدم که این خواب وضوح آگاهی بیداری را داشته بوده باشد. یعنی که آیا در مقابل، آگاهی هم می‌توانست چون خواب غیرواقعی باشد؟

در عوض از او می‌پرسیدم چه کسی آن شب آن همه زنگ زد. جواب می‌داد هیچ کس و گفته‌اش مستند بود، چون «تابلو» زنگها نشان می‌داد چه زنگی به صدا درآمده است. با این همه ضربه‌های پی‌درپی و کمابیش خشم‌آلودی را می‌شنیدم که هنوز در گوشم طنین داشت و تا چند روز همچنان به گوش می‌آمد. اما بندرت پیش می‌آید که خواب بدین‌گونه خاطراتی را به جو بیداری پرتاب کند و با خودش محو نشوند. سنگریزه‌های آسمانی‌اش را می‌شود شمرد. اگر تصوری باشد که خواب به وجودش آورده، خیلی زود در تکه‌های ریز و بازنیافتنی از هم می‌پاشد. اما آن بار، خواب صداهایی به وجود آورده بود. و صداها چون مادی‌تر و ساده‌ترند بیشتر دوام می‌آوردند. تعجب می‌کردم از زودیِ ساعتی که خدمتکار می‌گفت. با این همه خوب استراحت کرده بودم. خوابهای سبکی‌اند که خیلی طول می‌کشند، زیرا حد فاصل بیداری و خواب‌اند، برداشتی نیمه‌محو اما دائمی از بیداری را در خود حفظ می‌کنند، برای استراحت آدم به زمانی بینهایت بیشتر از یک خواب سنگین احتیاج دارند که می‌تواند بسیار کوتاه باشد. به دلیل دیگری هم خود را آسوده حس می‌کردم. به همان صورت که با یادآوری این که خود را خسته کوده‌ای سخت احساس خستگی می‌کنی، کافی است بگویی «خوب استراحت کردم» تا احساس آسودگی کنی. و من در خواب دیده بودم که آقای دو شارلوس صد و ده سال دارد و یک جفت سیلی به صورت مادر خودش، یعنی خانم وردورن می‌زند، چون دسته‌ای گل بنفشه را به پنج میلیارد فرانک خریده است؛ و این به من اطمینان می‌داد که سنگین خوابیده و

خوابی در تناقض با برداشتهای شب پیش و با همهٔ احتمالات زندگی هرروزه دیده بودم؛ همین کافی بود تا احساس آسودگی کنم.

مادرم، که دلیل پافشاری آقای دو شارلوس بر رفت و آمد به خانهٔ وردورن‌ها را نمی‌توانست بفهمد، بسیار تعجب می‌کرد اگر به او می‌گفتم او با چه کسی برای شام به یکی از اتاقهای خصوصی رستوران گراند هتل بلبک آمده بود (و این درست در روزی که کلاه آلبرتین را سفارش دادیم و به خودش چیزی نگفتیم تا غافلگیرش کنیم). مهمان بارون کسی جز نوکر یکی از نزدیکان کامبرمرها نبود. این نوکر لباسی بسیار برازنده به تن داشت، و هنگامی که با بارون از تالار هتل گذشت، به چشم توریست‌ها به قول سن‌لو «اشرافی جلوه کرد». حتی پادوهای جوان، «لِویان»ی که در آن هنگام دسته دسته از پلکانهای پرستشگاه پایین می‌آمدند (چون وقتِ تغییر نوبت بود) به آن دو تازه‌وارد توجهی نشان ندادند که یکی‌شان، آقای دو شارلوس، سر پایین انداخته بود تا نشان دهد او هم چندان اعتنایی به ایشان ندارد. چنین می‌نمود که از میان آنان راهی برای خود باز می‌کند. با یادآوری شعری از راسین، که شأن نزولی کاملاً متفاوت داشت، پیش خود گفت: «افزون شوید، امیدهای استی خجسته»[۱۷۲] نوکر که چندان شناختی از کلاسیک‌ها نداشت پرسید: «بله؟» آقای دو شارلوس جوابی نداد، چون این برایش مایهٔ نوعی غرور بود که به سؤال دیگران اعتنا نکند و به حالتی راست جلو برود که انگار جز او هیچ کس در هتل نبود و در جهان فقط یک نفر، بارون دو شارلوس، وجود داشت. اما چون شعر را ادامه داده به گفتهٔ جوزابت رسیده بود. «بیایید، بیایید، دخترانم.» احساس چندش کرد و چون او نگفت: «بایدشان فراخواند،» چه آن نوجوانان به سنی نرسیده بودند که بارون خوش می‌داشت. وانگهی، با آن که برای نوکر مادام دو شوورنی نامه نوشته بود و به سربه‌راهی او شکی نداشت، امیدوار بود او مردانه‌تر از آنی باشد که بود. با دیدنش او را زن‌وارتر از آنی یافته بود که

می‌خواست. به او گفت که گمان می‌کرد سروکارش با کس دیگری باشد، چه نوکر دیگری از مادام دو شوورنی را می‌شناخت که سوار کالسکه دیده بود. او دهاتی بسیار زمخت و درست عکس این یکی بود که ظرافت‌های خودش را امتیاز می‌دانست و چون شکی نداشت که برازندگی‌هایش بارون را جلب کرده حتی نفهمید او از چه کسی حرف می‌زند. «فقط یک همکار دارم و آن هم همانی است که محال است چشم شما را گرفته باشد. چون بدترکیب است و به یک دهاتی کَت و کلفت می‌ماند». و فکر این که شاید بارون آن لندهور را دیده باشد بر حس خودستایی‌اش سخت گران آمد. بارون این را حدس زد و دامنهٔ جستجوی خود را وسیع‌تر کرد و گفت: «هیچ تعهدی نداده‌ام که فقط با آدمهای مادام دو شوورنی آشنا بشوم. آیا در اینجا یا در پاریس (چون بزودی به پاریس می‌روید) این امکان هست که مرا با خیلی از همکارانتان آشنا کنید، از هر خانه‌ای که باشند؟» نوکر جواب داد: «نخیر! من با آدمهای قشر خودم رفت و آمدی ندارم. اگر حرفی با آنها بزنم فقط برای کارم است. اما اگر بخواهید می‌توانم یک آدم خیلی خوب را به شما معرفی کنم.» بارون پرسید: «کی؟» ــ «پرنس دو گرمانت». آقای دو شارلوس آزرده شد از این که آدمی با آن سن به او پیشنهاد شده باشد، که در ضمن برای آشنایی با او نیازی به سفارش یک نوکر نداشت. از این رو پیشنهاد را با لحن خشکی رد کرد و بدون آن که ادعاهای محفلی پسرک دلسردش کند دوباره به توضیح آنچه می‌خواست پرداخت. دفترداری در آن لحظه از آنجا می‌گذشت و بارون از ترس این که مبادا گفته‌هایش را بشنود بر آن شد که نشان دهد از موضوعی متفاوت با آنچه گمان می‌رفت حرف می‌زند، و با تاکید و با صدای بلند و انگار در ادامهٔ بحث گفت: «بله، علیرغم سنم، هنوز به جمع‌آوری چیزهای کوچک و قشنگ علاقه دارم، برای یک مجسمهٔ کوچک مفرغی، برای یک لوستر عتیقه حاضرم هر کاری بکنم. عاشق زیبایی‌ام». اما برای این که تغییر لحن ناگهانی‌اش را به نوکر بفهماند چنان بر یک یک واژه‌ها تاکید می‌کرد، و نیز برای آن که دفتردار بشنود چنان بلندبلند می‌گفت که

برای شنوندهٔ آگاه‌تر از دفتردار همان صحنه‌سازی خود فاش‌کنندهٔ چیزی بود که بارون می‌خواست پنهان کند. اما نه او چیزی فهمید و نه دیگر مشتریان هتل، که نوکر برازنده را یک خارجی خوشپوش انگاشتند. ولی در حالی که اینان به اشتباه او را یک امریکایی بسیار برازنده پنداشتند، کارکنان هتل با دیدنش در جا فهمیدند او از خودشان است، چون محکومی که محکوم دیگری را باز می‌شناسد، و از این هم بیشتر، او را از دور شناختند چون برخی حیوانات که حیوان دیگری را بو می‌کشند. سرپیشخدمتها سر بلند کردند. اِمه نگاهی بدگمان انداخت. می‌سالار شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که دستش را جلو دهانش گرفته بود (که می‌پنداشت این حرکتی مؤدبانه باشد)جملهٔ بی‌ادبانه‌ای گفت که همه شنیدند. و حتی فرانسواز پیر ما که چشمانش ضعیف شده بود و در آن لحظه از پایین پلکان می‌گذشت تا برای شام نزد خدمتکاران برود سر بلند کرد، خدمتکاری را آنجا که مشتریان هتل بو نمی‌بردند شناخت ــ آن چنان که اوریکله، دایهٔ پیر، بس پیشتر از مدعیانِ نشسته بر میز مهمانی اولیس را شناخت ــ و چون دید آقای دو شارلوس خودمانی کنار او راهِ می‌رود چهره در هم کشید، انگار که بدگویی‌هایی که شنیده و باور نکرده بود ناگهان در برابر چشمانش حقیقتی ستوه‌آور به خود گرفته باشد. هیچگاه به من، و هیچ کس دیگری، دربارهٔ آن صحنه چیزی نگفت، اما پنداری آنچه دیده بود ذهنش را سخت به کار انداخت چون از آن پس در پاریس هر بار که «ژولین» را می‌دید ــ که تا آن زمان بسیار دوستش داشته بود ــ، با او همچنان با ادب رفتار می‌کرد اما این رفتارش با سردی و با خودداری بسیار همراه بود. کس دیگری، برعکس، با دیدن آن صحنه بر آن شد که موضوعی را با من خودمانی در میان بگذارد و آن کس امه بود. وقتی به آقای دو شارلوس برخوردم، او که انتظار نداشت مرا آنجا ببیند دستی بلند کرد و با بی‌اعتناییِ دستکم ظاهریِ خانِ بزرگی که فکر می‌کند به هر کاری مجاز است و بجاتر می‌داند که هیچ چیزی را پنهان نکند به صدای بلند گفت: «سلام». امه، که در آن لحظه با بدگمانی نگاه می‌کرد و دید که من به

همراه آن جوان سلام می‌کنم که شک نداشت خدمتکاری است، شب از من پرسید او کیست. چون مدتی می‌شد که امه خوش داشت با من گپ بزند یا به تعبیر خودش ـ بدون شک برای نشان دادن جنبهٔ فلسفی که در این گپ‌ها می‌دید: ـ با من «بحث» کند. و چون اغلب به او می‌گفتم که ناراحتم از این که وقت شام خوردنم سر پا کنارم می‌ایستد و نمی‌پذیرد که بنشیند و با من هم‌غذا شود، می‌گفت هیچگاه مشتری‌ای ندیده که «استدلالش این قدر درست باشد.» در آن لحظه داشت با دو پیشخدمت حرف می‌زد. آن دو به من سلام کرده بودند اما نمی‌فهمیدم چرا قیافه‌هایشان برایم آشنا نیست، در حالی که در گفتگویشان آواهایی را می‌شنیدم که به نظرم تازگی نداشت. امه هردوشان را سرزنش می‌کرد چون با نامزدی‌شان مخالف بود. مرا شاهد گرفت و گفتم نمی‌توانم نظری بدهم چون نمی‌شناسمشان. نامهایشان را گفتند و به یادم آوردند که اغلب در ریوبل برایم پیشخدمتی کرده بودند. اما یکی‌شان سبیل گذاشته و دیگری سبیل و سرش را تراشیده بود، در نتیجه، با این که همان سر گذشته‌ها به تنشان بود (و نه سرِ دیگری، چنان که در پیکره‌های بد مرمت شدهٔ نوتردام[۱۷۳]) به همان گونه به چشمم نمی‌آمدند که برخی اشیائی که، مثلاً، روی شومینه در معرض دید همه‌اند اما در جریان دقیق‌ترین بازرسی‌ها هم هیچ کس آنها را نمی‌بیند. همین که نامشان را دانستم آهنگ گنگ صدایشان را بازشناختم چون چهرهٔ سابقشان را دوباره دیدم که به آن آهنگ شکل می‌داد. امه به من گفت: «می‌خواهند عرومی کنند در حالی که حتی انگلیسی هم بلد نیستند!» بدون این که فکر کند که من شناختی از حرفهٔ هتلداری ندارم و خوب نمی‌فهمم که بدون آشنایی با یک زبان بیگانه نمی‌توان به موقعیت خوبی رسید. گمان می‌کردم که امه خوب می‌داند مشتری تازه از راه رسیده آقای دو شارلوس است، و حتی تصور می‌کردم او را به یاد بیاورد، چون در سفر اولم به بلبک، وقتی بارون برای دیدن مادام دو ویلپاریزیس آمد همین امه به او خدمت کرد، از این رو فقط نام بارون را به او گفتم. اما امه نه تنها بارون دو شارلوس را به یاد نیاورد، بلکه چنین نمود

که‌شنیدن‌نامش‌بر او سخت‌اثر گذاشته است. گفت‌که فردامی‌کوشد نامه‌ای را میان وسایلش پیدا کند که شاید من بتوانم درباره‌اش برایش توضیح بدهم. تعجب‌کردم، بویژه‌که درسال اول، وقتی آقای دو شارلوس خواست در بلبک کتابی از برگوت به من بدهد مشخصاً امه را صدا کرد[۱۷۴] و ظاهراً او را بعداً در پاریس هم دیده بود، در همان رستورانی که من و سن‌لو و معشوقه‌اش ناهار خوردیم و آقای دو شارلوس به جاسوسی ما آمد. درست است که امه خود نتوانسته بود آن دو سفارش را انجام دهد، چون‌بار اول‌درخواب‌بودوباردوم‌ازمشتریان‌رستوران پذیرایی می‌کرد[۱۷۵]. با این همه بسیار شک داشتم در این ادعایش که آقای دو شارلوس را نمی‌شناسد صادق باشد. از یک طرف، امه آدمی بود که به درد بارون می‌خورد. همچون همهٔ سرپیشخدمت‌های هتل بلبک، همچون چندتنی از نوکران پرنس دوگومانت، امه از نژادی بود قدیمی‌تر از نژاد پرنس و در نتیجه از آن نجیب‌تر. وقتی یک اتاق خصوصی رستوران را می‌خواستی، اول می‌پنداشتی تنهایی. اما بزودی در ظرفخانهٔ اتاق چشمت به هیکل مجسمه‌مانند سر پیشخدمت، از آن نوع سرخ سفالین اتروسکی می‌افتاد که اِمه نمونهٔ کاملش بود، اندکی پیر شده از زیاده‌روی در شامپانی و رفته رفته نیازمند درمانی با آب کنترکسویل[۱۷۶]. همهٔ مشتریان از ایشان فقط پذیرایی نمی‌خواستند. پادوهای هتل که جوان، بی‌دقت و عجول بودند و شاید معشوقه‌ای در شهر منتظرشان بود، از زیرکار در می‌رفتند. از این رو سرزنششان می‌کرد که جدی نیستند. و حق داشت. خودش براستی جدی بود. دارای‌زن‌وبچه‌بودو برای ایشان آرزوها داشت. از این رو پیشنهادهایی را که زن یا مردی بیگانه به او می‌کردند پس نمی‌زد، حتی اگر لازم می‌شد همهٔ شب را در هتل بماند. چون کار بر هر چیزی مقدم است. آن چنان باب میل آقای دو شارلوس بود که وقتی گفت او را نمی‌شناسد گمان کردم دروغ می‌گوید. اشتباه می‌کردم. گفتهٔ پادو به بارون، که امه خوابیده بود (یا بیرون رفته بود) کاملاً راست بود (که امه به همین خاطر فردای آن شب گوشمالی‌اش داد)، این هم که آن بار دیگر در حال پذیرایی از مشتریان بود

کاملاً راست بود. اما تخیل به فراتر از واقعیت گمان می‌برد. و دستپاچگی پادو احتمالاً آقای دوشارلوس را دربارهٔ صداقت بهانه‌های او دچار شک کرده بود، شکی که بر عواطفی از بارون گران آمد که امه تصورشان را نمی‌کرد. نیز دیدیم که سن‌لو نگذاشت امه به طرف کالسکهٔ آقای دو شارلوس برود که نفهمیدم نشانی تازهٔ سرپیشخدمت را از کجا پیدا کرده بود، و یک بار دیگر ناموفق ماند. امه که این را ندیده بود شب همان روزی که من و سن‌لو و معشوقه‌اش با هم بودیم نامه‌ای دریافت کرد و سخت دچار تعجب شد که درکش آسان است، نامه‌ای سربسته با مهرِ نشان خانوادهٔ گرمانت که من اینجا بخشهایی از آن را به عنوان نمونهٔ جنون یک سویهٔ آدم هوشمندی می‌آورم که برای یک فرد ابله معقول نامه می‌نویسد:

جناب، علیرغم همهٔ کوشش‌هایی که بدون شک مایهٔ تعجب بسیاری کسانی خواهد شد که صحبتی و سلامی از جانب من را طلب می‌کنند و موفق نمی‌شوند، نتوانستم شما را به شنیدن توضیحاتی راضی کنم که شما از من نخواسته‌اید اما به گمان من حیثیت من و شما ایجاب می‌کرد ارائه کنم. بنابراین به نوشتن مواردی می‌پردازم که البته آسان‌تر می‌بود اگر شفاهاً به شما می‌گفتم. پنهان نمی‌کنم که اولین باری که شما را در بلبک دیدم، قیافه‌تان به نظرم کاملاً نفرت‌انگیز آمد.

به دنبال این جملات مطالبی دربارهٔ شباهت گیرندهٔ نامه با یک دوست آقای دو شارلوس می‌آمد (که او البته در روز دوم متوجه آن شده بود)، دوستی که در گذشته بود و او بسیار دوستش می‌داشت.

در نتیجه به این فکر افتادم که شاید شما بتوانید بدون هیچ لطمه‌ای به فعالیت حرفه‌ای‌تان نزد من بیایید و با چند دست بازی ورق یادآور شادمانی او هنگام بازی شوید که اندوه مرا محو می‌کرد، تا شاید این چنین خیال کنم که او هنوز نمرده است. هر تصوری که پیش خود کرده باشید، که

کمابیش احمقانه است و بدون آن که در حد درک عواطف عالیه باشد لایق خدمتکاری چون شماست (که البته لیاقت این نام را هم ندارید چون خدمت هم نکردید)، احتمالاً خود را شخص مهمی می‌دانسته‌اید که در جواب من که نمی‌دانید کیستم و چه مرتبه‌ای دارم و از شما کتابی را خواسته بودم، پیغام دادید که در خواب هستید؛ حال آن که خطاست اگر تصور کنید که رفتار ناشایست بر لطف کسی می‌افزاید، که البته ربطی به شما ندارد که ازآن بکلی عاری هستید. اگر فردای آن روز اتفاقاً با شما صحبت نکرده بودم بیش از این چیزی نمی‌گفتم و به ماجرا خاتمه می‌دادم. شباهت شما با دوست مرحومم به حدی تشدید شد که حتی شکل کریه چانهٔ برآمده‌تان را از یادم برد و چنین فهمیدم که آن مرحوم در آن لحظه حالت پر از لطف خود را به شما وام داده است تا شاید بتوانید دوباره دل مرا به دست آورید و مانع از آن شود که بخت یگانه‌ای را که به شما روی آورده است از دست بدهید. در واقع، با آن که هیچ تمایلی ندارم که این بحث را به مسایل سخیف مادی آلوده سازم، چون دیگر موضوعیتی ندارد و فرصتی نخواهد بود که دوباره شما را در این جهان ببینم، مایهٔ کمال سعادتم بود اگر می‌توانستم درخواست آن مرحوم را برآورده سازم (چون شخصاً به پیوند قدیسین و تمایلشان به دخالت در سرنوشت زندگان اعتقاد دارم)، و دربارهٔ شما هم به همان صورتی عمل کنم که دربارهٔ او کرده بودم و دارای کالسکه و چند خدمتکار بود و چون او را مانند فرزند خود دوست می‌داشتم طبیعی بود که قسمت عمدهٔ عایداتم را وقف او کنم. اما رأی شما بر این نبود. در جواب من که کتابی را از شما خواسته بودم پیغام دادید که بیرون

رفته‌اید. و امروز صبح که خواستم تا پای کالسکه من بیایید، مرا برای سومین بار انکار کردید (که امیدوارم این تعبیر کفرآمیز نباشد). معذورم از این که نمی‌توانم این پاکت را با انعام قابل ملاحظه‌ای به دستتان برسانم که قصد داشتم در بلبک به شما بدهم و برایم بسیار رنج‌آور است که همهٔ رابطه‌ام را با کسی که زمانی خواسته بودم همهٔ زندگی‌ام را با او تقسیم کنم به همان انعام محدود سازم. نهایت آنچه از شما می‌خواهم این است که نگذارید در رستورانتان برای چهارمین بار به کوششی واهی دست بزنم که تا این حد تحمل ندارم (در اینجا آقای دو شارلوس نشانی خود و ساعتی که می‌شد او را در خانه یافت، و چیزهایی از این قبیل را آورده بود). بدرود. از آنجا که بعید می‌دانم با این همه شباهت با دوست از دست رفته‌ام کاملاً احمق باشید، که در این صورت علم سیماشناسی اعتباری نخواهد داشت، مطمئنم که اگر روزی به این ماجرا فکر کنید حتماً احساس تأسف و پشیمانی خواهید کرد. از جانب من، مطمئن باشید که هیچ کدورتی به دل نخواهم گرفت. ترجیح می‌دادم که آخرین خاطره‌مان خوشایندتر از این سومین کوشش نافرجام باشد. اما بدانید که زود فراموش خواهد شد. ما شبیه آن کشتی‌هایی هستیم که بدون شک گاهی در بلبک دیده‌اید و زمان کوتاهی به هم می‌رسند و بعد از هم جدا می‌شوند. نفع هر دو در این است که کنار هم بایستند. اما گویا مصلحت یکی‌شان غیر از این بوده است. بزودی هردو در افق ناپدید می‌شوند و نشانه‌ای هم از برخوردشان بجا نمی‌ماند. اما قبل از این جدایی نهایی، هر یک به دیگری بدرود می‌گوید و موفقیت او را آرزو می‌کند، و این است آخرین کلمهٔ بارون دو شارلوس.

امه حتی نامه را تا پایانش نخوانده بود، چیزی از آن نفهمیده گمان کرده بود نیرنگی در کار باشد. با توضیحی که دربارهٔ بارون دادم پنداری به فکر فرو رفت و دچار پشیمانی و تأسفی شد که بارون پیش‌بینی کرده بود. حتی مطمئن نیستم که نامه‌ای ننوشته باشد تا از مردی که به دوستانش کالسکه هدیه می‌داد عذرخواهی کند. اما در این فاصله آقای دو شارلوس با مورل آشنا شد. و از آنجا که شاید رابطه‌اش با او افلاطونی بود، در نهایت چند ساعتی را به همنشینی با کسی از آن گونه می‌گذرانید که آن شب در تالار هتل دیدم. اما دیگر نمی‌توانست آن حس شدیدی را متوجه مورل نکند که چند سالی پیشتر آزاد بود و خواستی جز این نداشت که بر امه متمرکز شود، و همین انگیزهٔ نوشتن نامه‌ای شده بود که سرپیشخدمت به من نشان داد و مرا به خاطر آقای دو شارلوس دچار شرمندگی کرد. این نامه، به‌خاطر جنبهٔ ضداجتماعیِ عاطفه‌ای‌که‌بارون داشت، نمونهٔ تکان‌دهنده‌ای از نیروی فاقد احساس اما پر از توانی بود که این جریان‌های شورآمیز دارند و موجب می‌شود عاشق، همانند شناگری که ندانسته به دنبال امواج کشانده شده باشد، خیلی زود خشکی را گم کند. بدون شک عشق یک مرد عادی هم می‌تواند امکان دهد که دو بازوی پرگار فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای را رقم زند، هنگامی که عاشق به یاری آنچه تمناهایش پی‌درپی‌پدید می‌آورد، ونیز پشیمانی‌هاومرخوردگی‌ها و پیش‌بینی‌هایش، زمان کاملی را دربارهٔ زنی تدوین می‌کند که نمی‌شناسد. در هر حال، چنان فاصله‌ای‌در این موردگستردگیِ استثنایی داشت، و این ناشی از چگونگی شوری بود که معمولاً دو جانبه نیست و نیز از تفاوتی که شرایط آقای دو شارلومس و امه داشت.

هر روز با آلبرتین بیرون می‌رفتم. تصمیم گرفته بود دوباره به نقاشی بپردازد و اول برای کار کلیسای سن ژان دو لا هز را انتخاب کرد که دیگر هیچ کس به آن نمی‌رود و کمتر کسی آن را می‌شناسد، بدشواری می‌توان نشانی‌اش را از کسی پرسید، بدون راهنما محال می‌توان کشفش کرد، باید راه درازی رفت تا به جایگاه دورافتاده‌اش رسید که بیش از نیم ساعت با

ایستگاه اپرویل فاصله دارد و از آخرین خانه‌های روستای کِتولم بسیار دور است. دربارهٔ نام اِپرویل، کتاب کشیش و گفته‌های بریشو با هم اختلاف داشت. اولی اپرویل را از ریشهٔ Sprevilla و دومی از Aprivilla می‌دانست. بار اول سوار قطار کوچکی در جهت عکس فترن، یعنی گراتوسَت شدیم. اما هوا بسیار گرم و آغاز سفر بدون درنگی بعد از ناهار بسیار شاق بود. خوش‌تر می‌داشتم به آن زودی به راه نیفتم؛ هوای درخشان و سوزان سر را پر از فکر تنبلی و خنکا می‌کرد. اتاقهای من و مادرم، به تناسب جهتشان، با گرمای متفاوت، چون دو اتاقک گرمابه از آن هوا آکنده بود. رختکن اتاق مادرم، آراسته به گلتاجهای آفتاب، سفید رخشان و مغربی‌وار، انگار به ژرفای چاهی افتاده بود، چه رو به چهار دیوار گچی باز می‌شد و آن بالا، در چهارگوشِ باز، آسمان دیده می‌شد که موجهای نرم و لایه‌لایه‌اش، یک به یک بر سر هم می‌سُرید و هوسی که به دل داشتی آن را به چشمت آبگیری آکنده از آب لاجوردین، برای شست و شو، می‌نمایانید، یا بر بلندای ایوانی یا بازگونه در آینه‌ای از پنجره آویخته. برغم هوای سوزان سوار قطار ساعت یک شدیم. اما آلبرتین در قطار و از آن بیشتر در پیاده روی طولانی‌مان بسیار گرمش بود، و می‌ترسیدم که پس از آن، بی‌حرکت در آن گودال نمناک و بی‌آفتاب، سرما بخورد. از سوی دیگر، از همان نخستین دیدارهایمان با السْتیر، فهمیده بودم که آلبرتین نه فقط تجمل که تا اندازه‌ای رفاهی را هم خوش می‌دارد که تنگدستی از آن محرومش می‌کند و در نتیجه با یک کالسکه‌دار بلبک قرار گذاشته بودم هر روز وسیله‌ای دنبالمان بفرستد. برای آن که کم‌تر گرممان شود از جنگل شانته‌پی می‌گذشتیم. پرندگان بیشماری، برخی نیمه‌دریایی، کنار ما نادیده میان درختان با هم می‌خواندند، و ناپیدایی‌شان همان احساس آسایشی را می‌داد که چشمان بسته می‌دهد. کنار آلبرتین، زنجیری بازوانش ته کالسکه، به آن اوستانیدها گوش می‌دادم. و گاهی که از قضا یکی از آن نوازندگان را می‌دیدم که از برگی زیر برگ دیگری می‌رفت، ظاهرش چنان به آوازش نمی‌آمد که گمان نمی‌کردم آن نغمه‌ها

از آن تن خُرد و جستان، ناچیز و حیران و بی‌نگاه، باشد. کالسکه نمی‌توانست ما را تا کلیسا ببرد. آن را بیرون روستای کتولم نگه می‌داشتم و با آلبرتین خداحافظی می‌کردم. چه مرا ترسانده دربارهٔ آن کلیسا و بناهای دیگر، و برخی نقاشی‌ها، گفته بود: «چقدر خوب می‌شود که با هم ببینیمش!» اما من حس می‌کردم که چنین کاری هیچ لذتی برایم ندارد. از تماشای چیزهای زیبا فقط زمانی لذت می‌بردم که در برابرشان تنها بودم، یا چنین وانمود می‌کردم و ساکت می‌ماندم. اما چون او بر این گمان بود که می‌تواند به یاری من به برداشتهایی هنری دست یابد که در واقع این گونه قابل تبادل نیستند به نظرم محتاطانه‌تر می‌آمد که به او بگویم تا غروب تنهایش می‌گذارم، چون باید با کالسکه به دیدن خانم وردورن یا کامبرمرها بروم، یا یک ساعتی را با مادرم در بلبک بگذرانم، اما دورتر نمی‌روم. دستکم، در روزهای اول. چون آلبرتین یک بار از سر هوس گفت: «حیف که طبیعت چیزها را بد ساخته و سن ژان دو لا هز را یک طرف و راسپلیر را طرف دیگری گذاشته، در نتیجه وقتی آدم جایی را انتخاب می‌کند همهٔ روز را آنجا زندانی است،» همین که کلاه و روپوش به دستم رسید در سن فارژو (به نوشتهٔ کتابِ کشیش از ریشهٔ Sanctus Ferreolus) اتومبیلی سفارش دادم که ای کاش نداده بودم. آلبرتین که به دنبالم آمده بود و در این باره به او چیزی نگفته بودم، از شنیدن صدای موتور جلو هتل تعجب کرد و بسیار شادمان شد وقتی گفتم که آن وسیله برای ماست. چند لحظه‌ای او را به اتاقم بردم. از خوشحالی روی پا بند نبود. پرسید: «می‌رویم به دیدن وردورن‌ها؟» گفتم: «بله، اما بهتر است با این لباس نیایید، چون می‌خواهیم سوار ماشین بشویم. بهتر است از اینها استفاده کنید». و کلاه و روپوش را که مخفی کرده بودم بیرون آوردم. آلبرتین با هیجان گفت: «برای من است؟ وای که چقدر خوبید!» و دست در گردنم انداخت. امه ما را در راه‌پله دید و مغرور از برازندگی آلبرتین و وسیله‌مان (چون اتومبیل در بلبک بسیار کم بود)، با خوشحالی پشت سر ما پایین آمد. آلبرتین خوش داشت در لباس تازه‌اش کمی خودنمایی کند و ازمن

خواست سقف ماشین را عقب بزنم و بعداً برای آن که با هم آزادتر باشیم دوباره ببندم. امه به راننده که نمی‌شناخت و در ضمن از جا تکان نخورده بود گفت: «ببینم. مگر نشنیدی که گفتند سقف را عقب بزن؟» زیرا امه، که زندگی در هتل و موقعیت برجسته‌اش در آن به او وقاری داده بود، کمرویی درشکه‌رانی را نداشت که فرانسواز را «خانم» می‌دانست؛ و بی‌آن که پیشاپیش معارفه‌ای در کار باشد به آدم‌های عادی که پیشتر ندیده بود تو می‌گفت و معلوم نبود این از تکبر اشرافی یا از برادریِ مردمی است. راننده، که مرا نمی‌شناخت، گفت: «مسافر دارم. نمی‌توانم آقا را سوار کنم. منتظر خانم سیمونه‌ام.» امه قهقهه‌ای زد و به لحنی که زود راننده را قانع کرد گفت: «خوب، الاغ جان، خانم سیمونه همین ایشان‌اند، آقا هم که می‌گویند سقف ماشین را باز کنید اربابت‌اند.» امه بدون آن که شخصاً علاقهٔ خاصی به آلبرتین داشته باشد به خاطر من از لباس آلبرتین احساس‌غرور می‌کردو آهسته به‌راننده گفت: «هه، خیلی‌دلت می‌خواست هر روز رانندهٔ همچو شاهزاده‌خانم‌هایی باشی، نه؟» در آن بار اول نتوانستم چون روزهای بعدی که آلبرتین برای نقاشی می‌رفت تنها به راسپلیر بروم، چون او هم خواست با من بیاید. به نظرش می‌آمد که بتوانیم در سر راه خود اینجا و آنجا بایستیم در حالی که محال می‌پنداشت که در راه سن ژان دو لا هز، یعنی در جهت دیگر، بتوانیم گردشی هم بکنیم چون به‌گمانش این برنامهٔ روز دیگری بود. راننده گفت که بر عکس از این کار آسان‌تر چیزی نیست که اول به سن ژان دو لا هز برویم‌چون فقط بیست دقیقه راه است؛ می‌توانستیم اگر دلمان بخواهد آنجا چندین ساعت بمانیم یا حتی بسیار دورتر هم برویم، چون از کتولم تا راسپلیر بیش از سی و پنج دقیقه راه نبود. همین که اتومبیل به راه افتاد این برایمان روشن شد، چون با یک جهش راهی به اندازهٔ بیست گام یک اسب عالی را پیمود. فاصله چیزی جز تناسب فضا و زمان نیست و به تبع این تناسب تغییر می‌کند. دشواری رسیدن به مکانی را با مجموعه‌ای از فرسخ و کیلومتر و جز آن بیان می‌کنیم که با کاهشِ دشواری از اعتبار می‌افتد. در این میان

حتی هنر هم دستخوش تغییر می‌شود، چون مثلاً روستایی که در مقایسه با روستای دیگری انگار در یک جهان دیگر بود در چشم‌اندازی که ابعادش تغییر کرده همسایهٔ آن یکی می‌شود. در هر حال، شنیدن این که شاید جهانی باشد که در آن ۲ و ۲ پنج شود و خط راست نزدیک‌ترین فاصلهٔ میان دو نقطه نباشد آن قدر برای آلبرتین عجیب نبود که این گفتهٔ راننده، که در بعدازظهر یک روز می‌شود به آسانی به سن‌ژان و راسپلیر، دوویل و کتولم، سن مارلو ویو و سن مارلو وتو، گورویل و بلبک لو ویو و تورویل و فترن رفت، مکانهایی که تا آن زمان، همچون مزگلیز و گرمانت درگذشته‌ها، زندانی سلول رخنه‌ناپذیر روزهای جداگانه بودند و نمی‌شد که نگاه یک کَس در بعدازظهر بر همه‌شان بیفتد، و اکنون، غول چکمهٔ هفت فرسخی[۱۷۷] آزادشان کرده بود و می‌آمدند و ناقوسخانه‌ها و برجهایشان را دورِ ساعت عصرانهٔ ما گرد می‌آوردند، و باغچه‌های قدیمی‌شان را که بیشه‌های همسایه شتابان آشکار می‌کرد.

ماشین به پایین جادهٔ بلند کناره رسید و در یک نفس، با سر و صدای ممتد چاقویی که تیز شود، از آن بالا رفت و دریا پایین پایمان هر چه پهناورتر شد. خانه‌های قدیمی و روستایی مونسوروان همچنان که تاکستانها و گلزارهایشان را به خود می‌فشردند دوان دوان پیش آمدند؛ کاجهای راسپلیر، بیتاب‌تر از زمانی که باد شامگاهی برمی‌خاست، در گریز از ما به هر سو دویدند و نوکر تازه‌ای که تا آن زمان ندیده بودم آمد و در را به رویمان باز کرد، و پسر باغبان، با نگاهی به موتور که انگار می‌خواست آن را بخورد، از گرایشهای زودهنگامش خبر داد. از آنجا که دوشنبه نبود، نمی‌دانستیم خانم وردورن در خانه هست یا نه، چون دوشنبه‌ها به دیدنش می‌رفتند و در غیر آن سرزده به خانه‌اش رفتن صلاح نبود. بدون شک «در اصل» در خانه می‌ماند، اما این اصطلاح، که خانم سوان هم آن را در دوره‌ای به کار می‌برد که می‌خواست برای خودش گروه کوچکی گرد آورد و بدون جابه‌جا شدن مشتریانی جلب کند (هر چند که اغلب به نتیجه‌ای نمی‌رسید)، و از آن بخطا تعبیر «از نظر اصولی»

را در نظر داشت، فقط معنیِ «بطور کلی» را می‌داد، یعنی که با استثناهای بسیاری همراه بود. چون خانم وردورن نه تنها از رفتن به گردش خوشش می‌آمد، بلکه وظیفهٔ میزبانی را بسیار بسط می‌داد و وقتی مهمانِ ناهار داشت بیدرنگ پس از قهوه و لیکور و سیگار (برغم اولین رخوت ناشی از گرما و هضم غذا، که ترجیح می‌دادی از لابه‌لای شاخ و برگهای ایوان کشتی بزرگ مسافربری ژرسه را تماشا کنی که بر دریای مینایی می‌گذشت)، برنامه شامل یک سلسله گردش بود که در جریانش مهمانان را بزور سوار کالسکه می‌کردند و برغم میلشان به یکی از چندین و چند تماشاگاه دور و بر دوویل می‌بردند. این دومین بخش مهمانی (بعد از تحملِ زحمتِ بلند شدن و در کالسکه نشستن)، کم‌تر از بقیه برای مهمانان خوشایند نبود، چه خوراکهای لذید و شرابهای خوب آماده‌شان کرده بود و به آسانی از هوای زلال و چشم‌انداز شکوهمند و زیبا سرمست می‌شدند. خانم وردورن اینها را تا اندازه‌ای به عنوان ضمیمه‌های (کم یا بیش دورِ) مِلکش به غریبه‌ها نشان می‌داد، جاهایی که نمی‌شد نبینی چون نزد او ناهار خورده بودی و از طرف دیگر نمی‌دیدی اگر به خانهٔ «خانم» دعوت نشده بودی. این داعیهٔ برخورداری از حق انحصاریِ استفاده از آن گردشها (چنان که از موسیقی مورل و پیش از او دشامبر)، و چشم‌اندازها را هم به صورت اعضای گروه کوچک درآوردن، آن اندازه که در نگاه اول به نظر می‌آمد واهی نبود. خانم وردورن کامبرمرها را فقط به خاطر بی‌سلیقگی‌ای که به نظرش در تزئینات داخلی راسپلیر و آرایش باغچه‌هایش نشان می‌دادند مسخره نمی‌کرد، بلکه این را هم بر ایشان خرده می‌گرفت که در گردشهای خود و مهمانانشان در آن اطراف ابتکاری از خود نشان نمی‌دادند. به همان‌گونه که معتقد بود راسپلیر تنها از زمان کوچ گروه کوچک به آنجا آنی شده است که می‌باید باشد، مدعی بود که کامبرمرها با کالسکه‌شان پیوسته یک راه همیشگی را در طول راه‌آهن و کنار دریا می‌پیمایند که تنها مسیر زشت ناحیه است، و جایی را که همیشه در آن زندگی می‌کنند نمی‌شناسند. این گفته دور از حقیقت نبود.

کامبرمرها از سر عادت و بی‌بهرگی از تخیل، و نداشت کنجکاوی برای منطقه‌ای که به نظرشان بی‌اندازه آشنا می‌آمد چون نزدیک بود، از خانه فقط برای این بیرون می‌آمدند که به جاهای مشخصی بروند و همیشه هم از یک راه می‌رفتند. بدیهی است که به این ادعاهای وردورن‌ها که می‌خواستند سرزمین خودشان را به خودشان بشناسانند بسیار می‌خندیدند. اما اگر پای عمل پیش می‌آمد خودشان، و حتی راننده‌شان نمی‌توانستند ما را به جاهای بسیار زیبا و اندکی مخفی ببرند که آقای وردورن می‌بُرد، اینجا نردهٔ مِلکی خصوصی اما متروک را کنار می‌زد که کسان دیگر پا گذاشتن به آن را ممکن نمی‌دانستند، آنجا از کالسکه پیاده می‌شد تا کوره‌راهی را دنبال کند که کالسکه‌رو نبود، اما مطمئن بودی که در هر حال راه به چشم‌اندازی خیره‌کننده می‌بَرَد. این را هم بگوییم که خود باغ راسپلیر به نوعی چکیدهٔ همهٔ گردشهایی بود که به شعاع چندین کیلومتر در پیرامون آن می‌شد کرد. اول به دلیل جایگاه فرازینش که از یک طرف به دریا و از طرف دیگر بر دره مشرف بود، دیگر به این دلیل که حتی فقط از یک طرف، مثلاً طرف دریا، فضاهای باز لابه‌لای درختان به نحوی بود که از جایی یک بخش افق و از جای دیگری بخش متفاوتی از آن به چشم می‌آمد. در هر کدام از این نظرگاهها نیمکتی بود؛ نشسته بر یکی بلبک را می‌دیدی و بر دیگری پارویل را، یا دوویل را. حتی در یک جهتِ تنها هم نیمکتی کم یا بیش در نوک پرتگاه، یا کم یا بیش عقب‌تر قرار داده شده بود. از این نیمکت پیشزمینه‌ای از شاخ و برگ سبز و افقی به چشم می‌آمد که به نظر از آن گسترده‌تر ممکن نبود، اما بینهایت پهناورتر می‌شد اگر بر کوره‌راهی تا نیمکت بعد پیش می‌رفتی که از آن سر تا سر تماشاگاه[۱۷۸] دریا دیده می‌شد. آنجا آوای موجها بدقت به گوش می‌آمد، حال آن که در بخشهای پس‌ترِ باغ موجها هنوز دیده می‌شد اما آوایشان شنیده نه. این راحتگاهها در راسپلیر برای صاحبان خانه نام «چشم‌انداز» را داشت و براستی هم در پیرامون خانه زیباترین «چشم‌اندازهای» ناحیه و کناره‌های دریا و جنگلها را گرد می‌آورد. مناظری که از فاصلهٔ دور بسیار

کوچک‌تر دیده‌می‌شدند همچنان که آدرین[۱۷۹] در ویلای خود معروف‌ترین بناهای سرزمین‌های گوناگون را در مقیاس کوچک گرد آورده بود. نامی که به دنبال «چشم‌انداز» می‌آمد الزاماً از آنِ مکانی در کناره نبود، بلکه اغلب نام ساحل طرفِ دیگر خلیج بود که به خاطر اندک برآمدگی‌اش بر زمینهٔ پهناور چشم‌انداز دیده می‌شد. به همان گونه که کتابی را از کتابخانهٔ آقای وردورن برمی‌داشتی و به «چشم‌انداز بلبک» می‌رفتی تا یک ساعتی کتاب بخوانی، اگر هوا خوب بود می‌شد برای نوشیدن لیکور به «چشم‌انداز ریوبل» رفت، البته به شرطی که باد زیاد نباشد، چون برغم درختانِ گرداگردِ آنجا وزشش شدید بود. اما دربارهٔ گردشهایی که خانم وردورن بعدازظهرها تدارک می‌دید: اگر در بازگشت از گردش «خانم» می‌دید که فلان چهرهٔ محفلی «در حال عبور از آن طرفها» کارتی از خود گذاشته است خود را بسیار خوشحال وانمود می‌کرد اما در واقع متأسف می‌شد از این که آن کس را ندیده بود و به آقای وردورن می‌گفت که بیدرنگ او را برای چهارشنبهٔ آینده به شام دعوت کند (هر چند که هنوز برای آن می‌آمدند که فقط «خانه را تماشا کنند» یا یک روزی زنی را ببینند که محفل هنری‌اش شهرت داشت اما در پاریس قابل رفت و آمد نبود). از آنجا که مسافر اغلب باید پیش از چهارشنبه می‌رفت، یا این که می‌ترسید شب دیر برگردد، خانم وردورن چنین قرار گذاشته بود که دوشنبه‌ها همیشه بعد از عصرانه در خانه باشد. این عصرانه‌ها خیلی شلوغ نبود و من بسیار بهتر از آنها را در پاریس در خانهٔ پرنسس دو گرمانت، مادام دو گالیفه یا مادام دارپاژون دیده بودم. اما آنجا پاریس نبود و جاذبه و زیبایی محل در نظر من نه فقط بر خوشایندیِ مهمانی که بر چگونی مهمانان هم تأثیر می‌گذاشت. دیدارِ فلان اشرافی، که در پاریس برایم هیچ لذتی نداشت، در راسپلیر (که او از دوردست و از طریق فترن یا جنگل شانته‌پی به آنجا آمده بود) حالت و اهمیت متفاوتی می‌یافت، برای خود رویداد خوشایندی می‌شد. گاهی این فرد کسی بود که من خیلی خوب می‌شناختم و برای دیدنش در خانهٔ سوان حاضر نبودم قدم از قدم بردارم.

اما نامش بالای آن پرتگاه دریایی طنین دیگری داشت، چون نام بازیگری که اغلب در تئاتر شنیده‌ایم اما چاپ شده با رنگی دیگر بر آگهی برنامه‌ای فوق‌العاده و رسمی، ناگهان از این موقعیت استثنایی شهرت و وجهه‌ای چندین برابر می‌یابد. چون در ییلاق آدم بی‌ریاتر است، آن فرد اغلب دوستانی را هم که مهمانشان بود با خود می‌آورد، زیر لب به پوزشخواهی به خانم وردورن می‌گفت که چون در خانهٔ ایشان می‌نشیند نمی‌تواند تنهایشان بگذارد؛ از سوی دیگر به میزبانانش چنین وانمود می‌کرد که به نوعی تعارف بجا می‌آورد و در زندگی یکنواخت لب دریا برایشان سرگرمی معنوی فراهم می‌کند، و به جایی می‌بردشان که از ساختمانی بسیار زیبا دیدن می‌کنند و عصرانهٔ عالی می‌خورند. بدین‌گونه بیدرنگ محفلی با شرکت چندین نفر، با ارزش متوسط، فراهم می‌آمد؛ و به همان گونه که یک وجب باغچه و دو سه درختی که در روستا محقر جلوه می‌کند در خیابان گابریل یا کوچهٔ مونسوی پاریس جاذبه‌ای فوق‌العاده می‌یابد که تنها میلیونرها می‌توانند از آن برخوردار شوند، اشوافیانی هم که در یک شب‌نشینی پاریسی درجهٔ دو بودند آنجا در راسپلیر، بعدازظهر دوشنبه، بسیار باارزش می‌شدند. این مهمانان همین که گرد میزی با سفرهٔ گلدوزی به رنگ سرخ و پای ستونهایی با نقش و نگارهای یک رنگ می‌نشستند و برایشان شیرینی‌های کوه‌ای نورماندی، شیرینی خامه‌ای زورق شکل، پر از گیلاس چون مرواریدهای مرجانی، شیرینی‌های معروف به «دیپلمات» می‌آوردند، یکباره بر زمینهٔ رواق ژرف لاجوردی که پنجره‌ها به آن باز می‌شد و نمی‌شد آن را همزمان با میهمانان ندید آدمهای دیگری می‌شدند، تحول ژرفی می‌دیدند و ارزشی تازه می‌یافتند. از این هم بیشتر، کسانی که دوشنبه‌ها به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند، حتی پیش از آن که ایشان را ببینند، در حالی که در پاریس فقط نگاههایی ملول از عادت به کالسکه‌های برازندهٔ ایستاده در بیرون یک خانهٔ مجلل می‌انداختند آنجا قلبشان به تپش می‌افتاد از دیدن یکی دو کالسکهٔ قراضه‌ای که زیر کاجهای بلند جلو راسپلیر ایستاده بود. این بدون

شک از آنجا می‌آمد که محیط روستایی چیز دیگری بود و همین جابه‌جایی به برداشتهای محفلی طراوت می‌داد. نیز به این دلیل که همان کالسکهٔ قراضه‌ای که برای رفتن و دیدن خانم وردورن سوار می‌شدی گردشی زیبا و کرایه‌ای هنگفت را به یادت می‌آورد که «دریست» و برای همه روز با راننده قرار گذاشته بودی. اما کنجکاوی آمیخته به اندکی هیجانی که دربارهٔ مهمانان تازه حس می‌شد، و درکش هنوز ممکن نبود، از آنجا هم می‌آمد که هر کسی پیش خود می‌گفت: «ببینی کیست؟» پرسشی که جواب دادن به آن دشوار بود چون نمی‌دانستی چه کسی آمده تا هشت روزی پیش کامبرمرها، یا جای دیگر، بماند. و از طرف دیگر، پرسشی است که آدمی در زندگی عزلت‌آمیز روستا آن را خوش می‌دارد، چه آنجا دیدن کسی که از مدتها پیش ندیده‌ای یا آشنایی با کسی که نمی‌شناسی آن حالت رنج‌آوری را ندارد که در پاریس دارد، و به نحو دل‌انگیزی خلاء زندگی بیش از حد انزواآمیزی را به هم می‌زند که در آن حتی ساعتِ آمدن نامه‌رسان هم خوشایند است. و در روزی که با اتومبیل به راسپلیر رفتیم، چون دوشنبه نبود خانم و آقای وردورن بدون شک دستخوش آن نیازِ دیدن آدمهای دیگر بودند که مردان و زنان را بیتاب می‌کند و به بیماری که برای درمان تنها و دور از بستگانش بستری شده این میل را می‌دهد که خود را از پنجره بیرون بیندازد. زیرا نوکر تازه‌ای که تندتو از بقیه راه می‌رفت و به همان زودی با اصطلاحات خانه آشنا شده بود، و در جواب ما گفت که «اگر خانم بیرون نرفته باشند باید در 'چشم‌انداز دوویل' باشند» و «می‌روم بروم ببینم»، فوراً برگشت و گفت که ما را می‌پذیرند. «خانم» کمی آشفته مو بود، چون از باغچه و مرغدانی و جالیز می‌آمد، رفته بود به طاووسها و ماکیانهایش دان بدهد، تخم‌مرغها را جمع کند، برای آرایش میزش میوه و گل بچیند، آرایشی که در مقیاس کوچک باغ را تداعی میکرد اما روی میز این ویژگی را داشت که فقط به چیزهای مفید وخوب و خوردنی میدان ندهد، چه پیرامون تحفه‌هایی از باغ چون گلابی و کف برف‌گون تخم‌مرغ ساقه‌های بلند گل شیپوری،

میخک، رز و پر طاووسی افراشته بود که از لابه‌لایشان، چنان که از میان تیرکهای شکوفای علائم راهنمایی، کشتی‌های روی دریا از پس شیشه دیده می‌شد. از تعجبی که خانم و آقای وردورن نشان دادند، که دست از آرایش گلها برداشته به پیشواز مهمانان آمده بودند و دیدند که جز من و آلبرتین کسی نیست، فهمیدم که نوکر تازه با همه زرنگی‌اش نام مرا بد فهمیده بود و خانم وردورن، با شنیدن نام مهمانانی غریبه، گفته بود ایشان را به خانه راه بدهند چون به هر حال نیاز داشت کسی را ــ هر که بود ــ ببیند. و نوکر تازه از آن سوی در این صحنه را تماشا می‌کرد تا ببیند ما در آن خانه چه نقشی داریم. سپس بدو دور شد. چون همان روز پیش استخدام شده بود. آلبرتین پس از آن که کلاه و روپوشش را خوب به وردورن‌ها نشان داد نگاهی به من انداخت تا به یادم بیاورد که چندان وقتی برایمان نمانده تا به آنچه دلمان می‌خواهد بپردازیم. خانم وردورن مایل بود برای عصرانه بمانیم اما نپذیرفتیم، و ناگهان طرحی برملا شد که ممکن بود همهٔ خوشی‌هایی راکه ازگردشم با آلبرتین انتظار داشتم نیست و نابود کند: «خانم» دلش رضا نمی‌داد ما را رها کند، و شاید هم نمی‌توانست از سرگرمی تازه‌ای بگذرد، و می‌خواست با ما بیاید. از آنجا که از دیرباز عادت داشت که ببیند چنین پیشنهادهایی کسی را خوش نمی‌آید، و شاید مطمئن نبود که ما را هم چندان خوشحال کند، هنگام مطرح کردنش کمرویی خود را در پس اعتماد به نفس بیش از حد پنهان کرد و به حالتی که حتی شکی هم دربارهٔ جواب ما وجود نداشته باشد از ما سؤالی نکرد، بلکه رو به شوهرش، به لحنی که انگار لطفی به ما می‌کند، گفت: «من خودم می‌رسانمشان». در همین حال، لبخندی بر لبانش نشست که از آنِ خودش نبود، لبخندی که پیشتر نزد برخی کسانی دیده بودم که به حالتی ظریف به برگوت می‌گفتند: «کتابتان را خریده‌ام، بد نیست،» یکی از آن لبخندهای همگانی، همه جایی، که آدمها در صورت نیاز به کار می‌برند آن چنان که سوار قطار می‌شوند یا برای اسباب‌کشی وسیله‌ای کرایه می‌کنند، و تنها نزد برخی آدمهای بسیار ظریف چون

سوان یا آقای دو شارلوس هرگز آن را ندیده‌ام. از آن لحظه آن دیدار زهرم شد. وانمود کردم که منظورش را نفهمیده‌ام. چیزی نگذشته شکی نماند که آقای وردورن هم می‌خواهد به ما افتخار بدهد. گفتم: «برای آقای وردورن زیادی دور است.» خانم وردورن با لحنی لطف‌آمیز و شادمان گفت: «نه. می‌گوید برایش خیلی جالب است که این راه را که در گذشته خیلی رفته دوباره با جوانها طی کند؛ اگر لازم شد کنار راننده می‌نشیند. هیچ نمی‌ترسد و موقع برگشتن هم دو نفری مثل زن و شوهرهای خوب سوار قطار می‌شویم. ببینید چقدر خوشحال است.» پنداری دربارهٔ نقاش بزرگ پیری حرف می‌زد که از سر نیکدلی، با روحیه‌ای جوان‌تر از جوانان، شاد و خندان به طراحی کج و کوله و رنگ‌مالی بپردازد تا نوه‌هایش را بخنداند. آنچه بر اندوهم می‌افزود این بود که به نظر می‌آمد آلبرتین با من همراه نیست و برایش جالب است که در همه ناحیه با وردورن‌ها بگردد. اما من: لذتی که با خود قرار گذاشته بودم با او بچشم آن قدر برایم مهم بود که به «خانم» اجازه نمی‌دادم آن را تباه کند؛ دروغ‌هایی سرِ هم کردم که تهدیدهای آزاردهندهٔ وردورن‌ها بخوبی توجیهشان می‌کرد اما متأسفانه آلبرتین خلافشان را می‌گفت. گفتم: «باید به دیدن کسی برویم.» آلبرتین پرسید: «کی؟ کجا؟» ــ «برایتان توضیح می‌دهم، نمی‌شود نرویم.» خانم وردورن که به هر کاری آماده بود گفت: «خوب، منتظرتان می‌مانیم!» در آخرین دقیقه، از ترس این که مبادا شادکامی آرزویی‌ام از دستم ربوده شود گستاخ شدم و ادب را کنار گذاشتم. بصراحت مخالفت کردم و در گوش خانم وردورن گفتم که آلبرتین مسألهٔ دردناکی دارد و می‌خواهد با من درباره‌اش مشورت کند و باید حتماً با او تنها باشم. «خانم» قیافهٔ آزرده‌ای گرفت و با صدای لرزان از خشم گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، نمی‌آییم.» به نظرم چنان رنجیده آمد که خواستم کمی سازش نشان بدهم و گفتم: «اما شاید بشود که...» باز با خشم گفت: «نخیر. وقتی می‌گویم نه یعنی نه.» گمان کردم از چشمش افتاده باشم، اما دم در صدایمان زد و یادآوری کرد که مبادا چهارشنبه «غیبت» داشته باشیم،

همچنین سفارش کرد که با بقیهٔ اعضا با قطار بیاییم و سوار ماشین نشویم که شب خطرناک است، و اتومبیل را که در سراشیب باغ به راه افتاده بود نگه داشت چون نرکر فراموش کرده بود تکهٔ کیک و شیرینی‌های خشکی را که او برایمان بسته‌بندی کرده بود در صندوق بگذارد. به راه افتادیم و چند گاهی خانه‌های کوچکی بدرقه‌مان کردند که با گلهایشان دنبالمان می‌دویدند. شکل محل به نظرمان یکسره تغییر کرده بود، چه در تصویر مکان شناختی که ما از هر کدام از جاها در ذهن خود داریم برداشتِ فضایی هیچگاه مهم‌ترین نقش را ندارد. گفتیم که برداشت زمانی در نشان دادن تفاوت جاها مؤثرتر است. اما این برداشت هم تنها نیست. برخی جاهایی که همواره تنها می‌بینیم به نظرمان هیچ نقطهٔ اشتراکی با بقیه جاها ندارند و کمابیش از جهان بیرون‌اند، همچون کسانی که در دوره‌های خاص زندگی‌مان، در سربازی، در کودکی، دیده‌ایم و به هیچ چیزی ربطشان نمی‌دهیم. در سال اول اقامتم در بلبک، بلندی‌ای بود که مادام دو ویلپاریزیس خوش داشت ما را آنجا ببرد چون جُز دریا و جنگل هیچ چیز دیگری آنجا دیده نمی‌شد. نامش بومون بود. ما را از راهی به این محل می‌برد که به خاطر درختان کهنه‌اش به نظر او از همه زیباتر می‌آمد و چون همواره رو به بالا بود کالسکه ناگزیر از قدمهای آدم تندتر نمی‌رفت و سفر بسیار وقت می‌بُرد. در آن بالا پیاده می‌شدیم، کمی می‌گشتیم، دوباره سوار می‌شدیم، از همان راه برمی‌گشتیم و به هیچ روستایی یا کوشکی بر نمی‌خوردیم. میدانستم که بومون جایی بسیار عجیب، بسیار دور و بسیار بلند است و هیچ تصوری از جهتش نداشتم، چون هیچگاه از طریق بومون به جای دیگری نرفته بودم؛ از این گذشته، رفتن به آنجا بسیار وقت می‌برد. شکی نیست که جزو ناحیه (یا استان) بلبک بود، اما در نظر من در جایگاه دیگری قرار داشت، از نوعی امتیاز خاص برون مرزی برخوردار بود. اما اتومبیل، که هیچ رازی را محترم نمی‌دارد، از انکارویل گذشت که خانه‌هایش هنوز پیش چشمانم بود، و از سراشیبی پایین رفتیم که به پارویل (Paterni villa) می‌رسید، با دیدن دریا از جایی که در آن بودیم از

راننده نام محل را پرسیدم و پیش از آن که او پاسخی داده باشد بومون را شناختم که هر بار سوار قطار کوچک می‌شدم از کنارش ندانسته می‌گذشتم، چون در دو دقیقه‌ای پارویل بود. همچون افسری از پادگان دورهٔ سربازی‌ام، که به نظر آدمی خاص و آن چنان خوشقلب و ساده، آن چنان دور و اسرارآمیز آمده باشد که نتوان از یک خانوادهٔ بزرگ اشرافی‌اش دانست، و بعد معلوم شود که برادر زن یا پسرعموی فلان یا بهمان کسانی بوده که با ایشان به شب‌نشینی می‌رفتم، بومون هم که ناگهان با جاهایی ربط می‌یافت که از آنها مجزایش می‌دانستم همهٔ رمزش را از دست داد و جزو ناحیه شد، و این فکر وحشت‌انگیز را به ذهنم آورد که شاید مادام بوواری و سن سِورینا به نظرم کسانی چون همهٔ آدمهای دیگر می‌آمدند اگر ایشان را در جایی بیرون از محیط بستهٔ رُمان می‌دیدم. شاید چنین به نظر رسد که دلبستگی‌ام به سفرهای جادویی با راه‌آهن باید مانع از آن می‌شد که من هم آن هیجان و بهت آلبرتین را در برابر اتومبیل نشان بدهم که حتی یک بیمار را به هر کجا که بخواهد می‌برد و، برخلاف آنچه من تا آن زمان کرده بودم، نمی‌گذارد آدم محل را همچون نشانهٔ شاخص و جوهرهٔ جانشین‌ناپذیر زیبایی‌هایی جابه‌جانشدنی بداند. و بدون شک اتومبیل این محل را (برخلاف قطار در گذشته‌ها، زمانی که از پاریس به بلبک آمده بودم) مقصدی بیرون از ابتذال زندگی هرروزه نمی‌کرد، مقصدی که در آغاز سفر کمابیش آرمانی باشد و در پایان آن نیز چنین بماند، در پایانش در ایستگاه، در خانهٔ بزرگی که هیچ کس ساکنش نیست و فقط نام شهر را دارد، و پنداری سوانجام دستیابی بر آن را وعده می‌دهد آن چنان که خود جسمیت آن باشد. نه، اتومبیل این چنین جادووار ما را به شهری نمی‌بُرد که اول آن را در مجموعه‌ای که نامش چکیده‌اش بود ببینیم و در برابرش توهم تماشاگری در تالار نمایش را داشته باشیم. ما را از پشت صحنه وارد کوچه پسکوچه‌های شهر می‌کرد، می‌ایستاد تا از یکی از اهالی راه را بپرسد. اما آنچه پیشروی این قدر خودمانی را جبران می‌کند لکّ و لک‌های راننده‌ای است که مسیر را نمی‌داند و راه رفته را

برمی‌گردد، و نیز بازی چشم‌انداز و رقص جابه‌جایی کوشکی با یک تپه، یک کلیسا و دریا زمانی که به کوشک نزدیک می‌شوی هر چند که بیهوده خود را در پس شاخ و برگهای کهنش پنهان می‌کند، و نیز حلقه‌های هر چه تنگ‌تری که اتومبیل گِردِ شهری بهت‌زده رقم می‌زند که از هر سو پا به فرار می‌گذارد، تا این که سرانجام با یک خیز، مستقیم، بر آن فرود می‌آید که در ته دره خوابیده است؛ به گرنه‌ای که در این محل، در این نقطهٔ یگانه که به نظر می‌آید اتومبیل آن را از رمز قطارهای سریع‌السیرعاری کرده باشد، برعکس این احساس را می‌دهد که کشفش می‌کنی، جایش را خودت انگار با جهت‌یابی تعیین می‌کنی، کمکت می‌کند که با دستی عاشقانه‌تر پوینده، با دقتی هر چه نازک‌بینانه‌تر ابعاد راستین و اندازه‌های زیبای زمین را حس کنی.

چیزی که متأسفانه در آن زمان نمی‌دانستم و تنها دو سال بعد از آن با خبر شدم این بود که یکی دیگر از مشتریانِ راننده آقای دو شارلوس بود، و مورل که مأمرر بود کرایهٔ او را بدهد بخشی از پول را برای خود برمی‌داشت (چون به راننده می‌گفت شمار کیلومترها را سه برابر و پنج برابر کند)، با او بسیار دوست شده بود (در حالی که در برابر دیگران وانمود می‌کرد او را نمی‌شناسد) و از وسیلهٔ او برای رفتن به جاهای دور استفاده می‌کرد. اگر این را در آن زمان می‌دانستم، (و این که اعتمادی که وردورن‌ها بزودی، و شاید ندانسته، به او پیدا کردند از این ناشی می‌شد)، گرفتار بسیاری از غصه‌های زندگی سال بَعدَم در پاریس و بسیاری از نامرادی‌هایم در رابطه با آلبرتین نمی‌شدم؛ اما هیچ خبر نداشتم. گردش‌های آقای دو شارلوس و مورل با ماشین به خودی خود ربط مستقیمی به من نداشت. در ضمن این گردشها اغلب به این صورت بود که برای ناهار یا شام به یکی از رستورانهای کناره می‌رفتند، آقای دو شارلوس ظاهر نوکر پیر تهیدستی را داشت و مورل، که مأمور پرداختن صورتحسابها بود، نجیب‌زاده‌ای بیش از اندازه خوشقلب جلوه می‌کرد. ماجرای یکی از این گردش‌ها را تعریف می‌کنم که می‌تواند تصوری از

بقیه به دست بدهد. در رستوران درازی در سن مار لو وتو بودند. آقای دو شارلوس به جای آن که از پیشخدمتها بپرسد از مورل به عنوان مثلاً رابط پرسید: «این را نمی‌شود از اینجا برداشت؟» منظورش از «این» سه شاخه گل سرخ پژمرده بود که سرپیشخدمت با نیت آراستن میز آنجا گذاشته بود. مورل دستپاچه گفت: «چرا... از گل سرخ خوشتان نمی‌آید؟» ــ «برعکس همین سؤالم می‌تواند مؤید این باشد که خوشم می‌آید، چون اینجا گل سرخی نیست (مورل تعجب کرد)، اما واقعیت این است که خیلی خوشم نمی‌آید. چون من به اسم خیلی حساسم؛ همین که به یک گل سرخ زیبا برمی‌خوری می‌بینی که اسمش هست بارون دو روتچیلد یا مارشال نی‌یل، که همین آدم را سرد می‌کند. شما از اسم خوشتان می‌آید؟ برای قطعه‌های موسیقی‌تان اسمهای زیبایی در نظر گرفته‌اید؟» ــ «یکی هست که اسمش را گذاشته‌ام **شعر غمگین**.» آقای دو شارلوس با صدایی تیز و لحنی تحقیرآمیز گفت: «خیلی زشت است.» و به سرپیشخدمت، که به جای شامپانی دو جام پر از شراب گازدار آورده بود گفت: «مگر من شامپانی نخواسته بودم؟» ــ «بله، قربان...» ــ «زود این آشغال را که هیچ ربطی به بدترین شامپانی هم ندارد از اینجا بردارید. چیز تهوع‌آوری است که اسمش را گذاشته‌اند **جام** و معمولاً چیزی نیست جز مخلوطی از سرکه و سودا که دو سه تا توت‌فرنگی ترشیده درش شناور است... بله»، رو به مورل کرد: «معلوم می‌شود که اهمیت اسم و عنوان را نمی‌دانید. حتی در اجرای بهترین قطعاتی هم که می‌زنید، ظاهراً از جنبهٔ ارتباط ذهنی قضیه غافلید.» مورل پرسید: «بله؟» از گفتهٔ بارون هیچ چیز نفهمیده بود و می‌ترسید مبادا چیز سودمندی، مثلاً دعوتی به ناهار را از دست داده باشد. و چون آقای دو شارلوس اعتنایی به این «بله؟» که سؤالی بود نکرد و جوابی نداد، مورل پنداشت که می‌تواند موضوع بحث را عوض کند و گفت: «این دختر مو بور را نگاه کنید که گلهایی می‌فروشد که شما دوست ندارید؛ از آنهایی است که مطمئناً یک دوست دختر دارد. همین طور آن خانم پیری که آن ته نشسته.» آقای دو شارلوس، مبهوت از شمّ مورل،

پرسید: «این چیزها را از کجا می‌دانی؟» ــ «در عرض یک ثانیه حدس می‌زنم. اگر با هم وسط کلی جمعیت راه برویم، می‌بینید که حتی یک دفعه هم اشتباه نمی‌کنم.» و اگر کسی در آن لحظه حالت دخترانهٔ او را، با همهٔ زیبایی مردانه‌اش، می‌دید به شمّ اسرارآمیزی پی می‌برد که او را هم به همان‌گونه به برخی زنان می‌شناسانید که ایشان را به او. مورل مایل بود ژوپین را کنار بزند، چه بفهمی نفهمی دلش می‌خواست آنچه را هم که گمان می‌کرد جلیقه‌دوز از بارون بگیرد بر «درآمد ثابت» خود بیفزاید. «در مورد ژیگولوها، شمّم از این هم قوی‌تر است، نمی‌گذارم در هیچ موردی اشتباه کنید. بزودی بازار بلبک برپا می‌شود، خیلی چیزها می‌شود پیدا کرد. بعد در پاریس خواهید دید که چقدر به‌اتان خوش می‌گذرد.» اما نوعی احتیاطِ خدمتکارانهٔ موروثی او را واداشت که به جمله‌اش چرخشی بدهد، به‌گونه‌ای که آقای دو شارلوس پنداشت هنوز بحث دخترها مطرح است. مورل گفت: «می‌دانید، آرزوی من این است که یک دختر پاکدامن پیدا کنم که عاشقم بشود و اولین مردش من باشم». آقای دو شارلوس بی‌اختیاردستی پیش‌آورد و نیشگونی ازگوش مورل گرفت، و ساده‌لوحانه گفت: «چه فایده‌ای برایت دارد؟ اگر به او دست بزنی مجبور می‌شوی بگیری‌اش.» مورل به صدای بلند گفت: «بگیرمش؟» حس می‌کرد بارون مست شده باشد، یا شاید به او فکر نمی‌کرد و نمی‌دانست که در نهایت مردی با ملاحظه‌تر از آنی است که خود می‌پندارد، «بگیرمش؟ چه حرفها! البته قولش را می‌دهم، اما همین که کار به خوبی انجام شد همان شب ولش می‌کنم.» آقای دو شارلوس این عادت را داشت که وقتی شنیدن ماجرایی او را موقتاً خوش می‌آمد با آن موافقت نشان می‌داد اما چند لحظه‌ای بعد، وقتی دیگر از آن لذت نمی‌بُرد، طردش می‌کرد. با خنده‌ای به مورل گفت: «واقعاً همچو کاری می‌کنی؟» مورل که می‌دید بارون ازگفته‌های صمیمانهٔ او دربارهٔ آنچه براستی یکی از آرزوهایش بود بدش نمی‌آید، باز گفت: «بله که می‌کنم!» آقای دو شارلوس گفت: «خطرناک است.» ــ «چمدانهایم را پیشاپیش می‌بندم و بدون این که از

خودم نشانی‌ای بگذارم فرار می‌کنم.» آقای دو شارلوس پرسید: «من چه؟» مورل که به بارون فکر نکرده بود و چندان اعتنایی به مسأله او نداشت با عجله گفت: «شما را هم با خودم می‌برم، البته. آها، می‌دانید دختری که برای این کار خیلی مناسب است کیست؟ آن دختری که در خیاط ساختمان آقای دوک خیاطخانه دارد.» بارون در حالی که سرپیشخدمت وارد می‌شد به صدای بلند گفت: «چه. دختر ژوپین! نه، نه!» یا به این دلیل که حضور شخص سومی سردش کرد، یا این که با همهٔ لذتی که خودش از لجن‌مالی مقدس‌ترین چیزها می‌برد دلش رضا نمی‌داد پای دوستانش به چنان کارهایی کشیده شود. «هرگز! ژوپین آدم خوبی است. دخترک هم دوست‌داشتنی است. کار زشتی است که آدم به‌اشان لطمه بزند.» مورل حس می‌کرد که زیاده‌روی کرده است اما نگاهش همچنان در خلاء بردختری خیره بود که روزی از من خواست در حضورش او را «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم و به او جلیقه‌ای سفارش داد. دخترک، که بسیار کوشا بود، آن سال به تعطیلات نرفت اما بعدها دانستم که در حالی که ویولن‌نواز در حوالی بلبک بود دختر مدام به چهرهٔ زیبای او فکر می‌کرد و چون همراه من دیده بودش او را «نجیب‌زاده» می‌پنداشت.

بارون گفت: «هیچ وقت ساز زدن شوپن را نشنیدم، در حالی که امکانش بود، چون از استاماتی[۱۸۰] تعلیم می‌گرفتم. اما قدغن کرده بود که مبادا پیش عمه شیمه‌ام بروم و کار استاد *شبانه‌ها* را گوش کنم.» مورل با هیجان گفت: «وای که چه حماقتی کرده‌ا» آقای دو شارلوس بتندی و با صدایی جیغ‌آلود گفت: «برعکس. با این کارش هوشش را نشان می‌داد. فهمیده بود که من ذهن پاکی دارم و از شوپن تأثیر می‌گیرم. مهم نیست چون موسیقی را از همان جوانی کنار گذاشتم، مثل همه چیزهای دیگر. بعد هم،» با صدایی تودماغی، آرام و کشدار: «بعد هم، می‌شود تا اندازه‌ای مجسمش کرد. کسانی هستند که شنیده‌اند و می‌توانند برای آدم تعریف کنند. اما در هر حال، شوپن بهانه‌ای بود برای این که دوباره به جنبهٔ ارتباط ذهنی موسیقی اشاره کنم که شما ازش غافلید».

توجه داریم که زبان آقای دو شارلوس، بعد از گریزی به زبان جلف عامیانه یکباره همان حالت پرتکلف و نخوت‌آمیزی را به خود گرفت که معمولاً داشت. چون تصور این‌که مورل از دختری کام بگیرد و ناجوانمردانه «ولش کند» او را ناگهان دستخوش لذتی کامل کرد. در نتیجه احساسهایش برای مدتی ارضا شد و مادیستی که چند لحظه‌ای جای آقای دو شارلوس را (در ارتباطی براستی ذهنی) گرفته بود گریخت و رشتهٔ سخن دوباره به دست آقای دو شارلوس واقعی افتاد که آکنده از ظرافت هنری و عاطفه و خوبی بود. «پریروز روایتی از *کوارتت پانزدهم* را که برای پیانو بازنویسی شده زدید، که به خودی خود چیز مهملی است چون هیچ تناسبی با پیانو ندارد. این روایت برای کسانی نوشته شده که زِه‌های زیادی حساسِ نابغهٔ ناشنوای ما گوششان را اذیت می‌کند. در حالی که عظمتش در همین عرفانِ تقریباً تلخ و عبوس است. در هر حال، شما خیلی بد زدیدش، همهٔ موومان‌هایش را عوض کردید. باید طوری بزنیدش که انگار دارید در همان لحظه تصنیفش می‌کنید: مورل جوان، که دچار ناشنوایی موقت شده و نبوغی هم درش نیست، یک لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند؛ بعد در خلسه‌ای ملکوتی شروع به زدن می‌کند، اولین میزان‌ها را می‌سازد و می‌زند؛ بعد، این تلاش اولیه خسته‌اش می‌کند، از نفس می‌افتد، کاکلش را پایین می‌اندازد تا دل خانم وردورن را ببرد، بعد هم، به این ترتیب فرصتی پیدا می‌کند که میزان عظیمی از مادهٔ خاکستری را که برای تجسم پیتیایی[۱۸۱] از دست داده دوباره جبران کند؛ آن وقت، با نیرویی که دوباره پیدا کرده و با الهامی عظیم و تازه به طرف جملهٔ ملکوتی و بی‌پایانی پر می‌کشد که خوشنواز برلنی می‌توانسته به نحو خستگی‌ناپذیری تقلیدش کند» (حدس ما این است که منظور آقای دو شارلوس از این خوشنواز مندلسون بوده باشد). «کاری می‌کنم که در پاریس فقط به این شیوه، به این شیوهٔ واقعاً شهودی و زندگی‌بخش پیانو بزنید.» شنیدن این گونه نظرهای آقای دو شارلوس مورل را بسیار بیشتر از زمانی می‌ترسانید که می‌دید سرپیشخدمت گل‌ها و «جام» مطرودش را پس می‌بَرَد، چه با نگرانی از

خود می‌پرسید که «همکلاسی‌ها» درباره‌اش چه فکر خواهند کرد. اما چندان فرصتی برای چنین فکرهایی نداشت چون آقای دو شارلوس آمرانه به او می‌گفت: «از سرپیشخدمت بپرسید بُن کرتین دارد یا نه؟» ــ «بن کرتین؟ منظورتان را نمی‌فهمم» ــ «مگر نمی‌بینید نوبت میوه است؟ منظورم گلابی است. شک نداشته باشید که در خانهٔ مادام دو کامبرمر از این نوع گلابی‌ها هست، چون او هم کنتس دِ سکار بانیاس است و این کنتس همچو گلابی‌هایی داشته. آقای تیبودیه برایش می‌فرستد و او هم می‌گوید: این هم از بن کرتین که چقدر خوشگل است» ــ «نه، نمی‌دانستم» ــ «خوب، معلوم است که هیچ چیز نمی‌دانید. حتی مولیر را هم نخوانده‌اید[۱۸۲]... خوب، چون سفارش دادن را هم مثل بقیهٔ چیزها بلد نیستید، بگویید گلابی‌ای بیاورند که محصول همین طرفهاست، یعنی گلابی لوئیز بُن داورانش.» ــ «گلابی چه؟» ــ «خوب، حالا که این قدر ناشی هستید، خودم نوع دیگری را سفارش می‌دهم که خیلی دوست دارم: آقا، دوایته دکومیس دارید؟ شارلی، حتماً باید چند صفحه مطلب محشری را که دوشس امیلی دو کلرمون تونر دربارهٔ این گلابی نوشته بخوانید» ــ «نه قربان، نداریم.» ــ «تریومف دو ژادوانی چطور؟» ــ «نه قربان، نداریم» ــ «ویرژینی بالته؟ پاس کولمار؟ نه، ندارید؟ خوب، حالا که هیچ چیز ندارید بلند می‌شویم و می‌رویم. دوشس دانگولم هم که هنوز نرسیده. خوب، شارلی، برویم.» از بخت بد آقای دو شارلوس، بی‌منطقی‌اش و شاید هم پاکی رابطه‌ای که احتمالاً با مورل داشت، از همان زمان مایهٔ آن می‌شد که به جوان ویولن‌نواز لطف‌های غریبی بکند که او معنی‌شان را درک نمی‌کرد و بنابر سرشت خود، که آن هم به نوعی جنون‌آمیز اما سرشتی سُفله و حق‌ناشناس بود، جوابشان را فقط با خشکی و خشونتی فزاینده می‌داد که بارون را ــ هم‌اویی که زمانی بسیار سرافراز اما حال یکسره کمرو بود ــ گهگاه به اوج درماندگی واقعی می‌کشاند. خواهیم دید که حتی در جزئی‌ترین موارد، مورل که خود را آقای دو شارلوسی هزار بار از خود او مهم‌تر می‌پنداشت، گفته‌های

غرورآمیز بارون دربارهٔ اشرافیت را اشتباه می‌فهمید چون کنایه‌هایش را در نمی‌یافت. فعلاً، در حالی که آلبرتین در سن ژان دو لا هز منتظر من است، فقط همین را بگوییم که اگر یک چیز بود که مورل آن را از اشرافیت برتر می‌دانست، شهرت هنری خودش و نظر دیگران دربارهٔ او در کلاس ویولن بود (که این البته در اصل برداشت شریفی است، بخصوص از جانب کسی که خوش داشت همراه راننده «دزدکی» به مراغ دختران جوان برود). بدون شک این کارِ زشتی بود که چون حس می‌کرد آقای دو شارلوس وابستهٔ اوست وانمود کند او را انکار و مسخره می‌کند، به همان شیوه‌ای که تا از من قول گرفت راز شغل پدرش نزد عمو بزرگم را فاش نکنم رفتارش با من نخوت‌آلود شد. اما از طرف دیگر، به نظر مورل چنین می‌آمد که نامش به عنوان یک هنرمند دارای مدرک برتر از «نام» اشرافی است. و هنگامی که آقای دو شارلوس، در خیال‌پردازی‌های آمیخته به محبت افلاطونی، می‌خواست یکی از عنوانهای خانوادگی‌اش را به او بدهد مورل قاطعانه این پیشنهاد را پس می‌زد. هنگامی که به نظر آلبرتین درست‌تر می‌آمد که در سن ژان دو لا هز بماند و نقاشی کند من ماشین را می‌بردم و پیش از آن که برای بردنش برگردم نه فقط تا گورویل و فترن، بلکه تا سن مارلو ویو و حتی کریکتو هم می‌توانستم بروم. وانمود می‌کردم که به چیزی جز او مشغولم و مجبورم او را بگذارم و به سراغ خوشی‌های دیگری بروم، اما فقط به او فکر می‌کردم و بس. اغلب حتی از دشت پهناوری که بر گورویل مشرف است فراتر نمی‌رفتم و چون این دشت تا اندازه‌ای شبیه آنی است که از بالای کومبره در جهت مزگلیز آغاز می‌شود، حتی با همهٔ دوری‌ام از آلبرتین از این فکر شادمان می‌شدم که گرچه نگاهم به او نمی‌رسید، آن نسیم نیرومند و سبک دریایی که از کنارم می‌گذشت و می‌توانست از نگاهم دورتر برود، بی‌آن که تا کتولم به هیچ مانعی بر خورَد می‌رفت و شاخ و برگ درختانی را به هم می‌زد که سن ژان دو لا هز را در بر گرفته بودند، چهرهٔ دوستم را نوازش می‌کرد، این گرنه در این خلوت بینهایت گسترش یافته، اما بی‌خطر، من و او را پیوندی دوگانه

می‌داد، چنان که در برخی بازی‌ها دو کودک گاهی از هم چنان دور می‌شوند که دیگر صدا و نگاهشان به هم نمی‌رسد، اما با همهٔ این دوری باز با هم‌اند. از راههایی برمی‌گشتم که دریا پیدا بود، و در گذشته‌ها پیش از آن که از لابه‌لای شاخه‌ها به چشم بیاید چشمانم را می‌بستم تا خوب فکر کنم که آنچه بزودی می‌بینم همان جدهٔ نالان زمین است، همچنان در تب و تاب دیوانه‌وار ازلی‌اش، همچون زمانی که هنوز هیچ تنابنده‌ای نبود. دیگر آن راهها برایم چیزی نبود جز وسیله‌ای برای آن که نزد آلبرتین برگردم، چه همه‌شان را به یک سان می‌شناختم، می‌دانستم تا کجا راست می‌روند و کجا می‌پیچند، به یاد می‌آوردم که بر آن راهها رفته به دوشیزه استر ماریا فکر کرده بودم، نیز به یاد می‌آوردم که همان شتاب برگشتن پیش آلبرتین را در پاریس در خیابانهایی داشته بودم که مادام دو گرمانت از آنها می‌گذشت؛ در نظرم آن راهها یکنواختی عمقی و مفهوم اخلاقیِ نوعی خط فکر را به خود می‌گرفت که سرشتم دنبال می‌کرد. طبیعی بود، با این همه بی‌اهمیت نبود، آن راهها به یادم می‌آورد که سرنوشتی جز دنبال کردن اشباح ندارم، موجوداتی که بخش بزرگی از واقعیتشان حاصل تخیل خود من است؛ در واقع، کسانی هستند (آن چنان که خود من از همان آغاز جوانی بودم) که همهٔ آنچه برای دیگران دارای ارزشی ثابت و سنجیدنی است (چیزهایی چون ثروت، موفقیت، مقام)، برای ایشان ارزشی ندارد و در عوض، آنچه برایشان مهم است اشباح است. این کسان همه چیز را فدای اشباح می‌کنند، به هر کاری دست می‌زنند و هر چیزی را به کار می‌گیرند تا به این یا آن شبح برسند. اما شبح زود ناپدید می‌شود؛ در نتیجه دنبال یکی دیگر می‌دوند، حتی اگر لازم باشد دوباره به سراغ قبلی برگردند. نخستین باری نبود که آلبرتین یا دختری را که سال اول در برابر دریا دیدم جستجو می‌کردم. درست است که میان آنی که بار اول به او دل بستم، و آنی که همهٔ این روزها را با او می‌گذرانم، زنان دیگری هم بودند؛ زنان دیگری، بویژه دوشس دوگرمانت. شاید گفته شود: آن همه خون دل خوردن به خاطر ژیلبرت، آن همه تکاپو برای مادام دوگرمانت چه سودی

داشت اگر فقط برای این بود که دوست دوشس بشوی تا دیگر به او فکر نکنی، و همهٔ فکرت به دنبال آلبرتین باشد؟ سوان در دورهٔ پیش از مرگش می‌توانست به این سؤال پاسخ بدهد، چه او هم دوستدار اشباح بود. آن راههای بلبک پر از چنین اشباحی بود، اشباحی که می‌جُستی، فراموش می‌کردی، گاهی دوباره می‌جُستی‌شان فقط برای گفتگوی کوتاهی، فقط برای لمس زندگی‌ای غیرواقعی که دوباره زود محو می‌شد. می‌اندیشیدم که درختان آن راهها، درختان گلابی، سیب و تمر، پس از من باقی می‌ماند و گمان می‌کردم از ایشان این اندرز را می‌شنوم که تا ساعت خواب ابدی فرا نرسیده دیگر دست به کار شوم.

در کتولم از ماشین پیاده می‌شدم، در راه گود و پُر شیب می‌دویدم، از تختهٔ روی جویبار می‌گذشتم و به آلبرتین می‌رسیدم که رویاروی کلیسا نشسته بود و آن را، سراپا پوشیده از نقش زنگ و خار و سرخ‌رنگ، شکوفا چون بوتهٔ گل سرخی، نقاشی می‌کرد. فقط لچکی سر درش یکرنگ و ساده بود؛ و از سطح خندانِ سنگ فرشته‌هایی سر بر می‌آوردند و در برابر ما (زوج قرن بیستمی)، شمع به دست همچنان آیین سدهٔ سیزدهم را به جا می‌آوردند. هم‌اینان بودند که آلبرتین می‌کوشید چهره‌هایشان را روی بوم بیاورد، و به تقلید از الستیر ضربه‌های بزرگی با قلم‌مو می‌زد و می‌کوشید از ضرباهنگ فاخری پیروی کند که، به گفتهٔ استاد بزرگ، آن فرشته‌ها را با همهٔ آنهایی که او می‌شناخت متفاوت می‌کرد. سپس آلبرتین وسایلش را جمع می‌کرد. تکیه داده به هم از شیب راه بالا می‌رفتیم، کلیسای کوچک را، انگار نه انگار که آنجا رفته باشیم، راحت می‌گذاشتیم تا به نوای همیشگی جویبار گوش دهد. چیزی نگذشته ماشین به راه می‌افتاد، و ما را از راه دیگری بر می‌گرداند. از کنار مارکوویل لورگوبوز می‌گذشتیم. بر کلیسایش، نیمی نو و نیمی مرمت شده، خررشیدِ فرونشین جلایش را می‌گسترانید که به زیبایی جلای قرنها بود. از ورایش، صحنه‌های گستردهٔ نقش برجسته انگار از پس لایه‌ای سیال، نیمی مایع و نیمی نورانی به چشم می‌آمد و مریم عذرا، الیزابت قدیس، یواکیم قدیس، انگار هنوز در

امواجی لمس‌ناکردنی، پنداری خشک، شناور بودند، سر بر آورده از آب، یا از آفتاب. پیکره‌هایی امروزی، از دل غبار گرم بیرون می‌شدند و بر ستونهایی تا نیمهٔ پرده‌های طلایی غروب سر می‌کشیدند. در برابر کلیسا، سرو تناوری در حصاری انگار مقدس ایستاده بود. پیاده می‌شدیم تا لَختی نگاهش کنیم و قدمی می‌زدیم. آلبرتین، به همان گونه که از اندامهایش، برداشت مستقیمی هم از کلاه حصیری ایتالیایی و شال ابریشمش داشت (که کم‌تر از آن اندامها در او حس شادکامی نمی‌انگیخت)، و همچنان که گرد کلیسا می‌گشت از آن کلاه و شال احساس هیجانی از نوعی دیگر می‌کرد که به شکل رضایتی رخوت‌آلود اما به نظر من لطف‌آمیز بیان می‌شد، کلاه و شالی که تازه به دوستم افزوده شده بودند اما من به همان زودی عزیزشان می‌داشتم و مسیرشان را با نگاهم در هوای شامگاهی بر بلندای سرو دنبال می‌کردم. خودش این را نمی‌دید، اما شک نداشت که این آرایه‌ها برازنده بود، چه به من لبخند می‌زد و حرکت سرش را با کلاهی که در برش گرفته بود هماهنگ می‌کرد. کلیسا را نشانم می‌داد و با یادآوری گفتهٔ السْتیر دربارهٔ زیبایی گرانقدر و تقلیدناپذیر سنگهای کهنه می‌گفت: «خوشم نمی‌آید، مرمت شده.» آلبرتین یک اثر مرمت شده را در جا می‌شناخت. از گرایش و سلیقهٔ مشخصی که در زمینهٔ معماری داشت تعجب می‌کردی، در حالی که سلیقهٔ موسیقی‌اش افتضاح بود. من هم، چون السْتیر، آن کلیسا را دوست نمی‌داشتم، نمای آفتاب‌زده‌اش در برابر چشمانم خود می‌نمایاند اما مرا خوش نمی‌آمد، و فقط برای آن به تماشایش پیاده شده بودم که آلبرتین راضی باشد. با این همه، به نظرم می‌آمد که اسپرسیونیست بزرگ دچار تناقض بود؛ چرا این گونه پرستش تعصب‌آمیز ارزش عینی معماری، بی در نظر آوردن حالی به حالی شدن کلیسا در روشنایی شامگاه؟ آلبرتین گفت: «نه، به هیچ‌وجه ازش خوشم نمی‌آید. اسم اورگویوز[۱۸۳]ش را دوست دارم. اما چیزی که باید یادمان باشد که از بریشو بپرسیم این است که چرا به سن مار می‌گویند وتو؟ دفعهٔ دیگر می‌رویم، مگر نه؟» می‌گفت و چشمان سیاهش از زیر لبه کلاه، چنان

که درگذشته از پس یقهٔ بلوزش، به من خیره بود. روپوشش موج می‌زد. با او سوار می‌شدم و شادمان بودم از این که فردا با هم به سن مار می‌رفتیم که در آن هوای سوزان، که کسی جز به آب تنی فکر نمی‌کرد، دو ناقوسخانهٔ عتیق صورتی رنگش، با سفالهای لوزی، اندکی خمیده و انگار تپنده، به ماهی‌هایی پیر و نوک‌تیز و پوشیده از فلس، خزه‌آلود و سرخ‌گون می‌مانستند که در آبی زلال و زمردی سر می‌کشیدند، بی‌آن که به نظر رسد می‌جنبند. پس از مارکوویل، برای آن که راهمان را کرتاه‌تر کنیم از تقاطعی می‌گذشتیم که خانه‌ای روستایی کنارش بود. گاهی آلبرتین از من می‌خواست آنجا بروم و کالوادوس یا شراب سیب بیاورم تا در ماشین بخورد، گفته می‌شد که شراب بی‌گازی است اما هر دومان را خیس می‌کرد. تنگاتنگ هم نشسته بودیم. اهل آن خانه بزحمت آلبرتین را در اتومبیل بسته می‌دیدند، بطری‌هایشان را پس می‌دادم؛ دوباره به راه می‌افتادیم تا مثلاً به زندگی دونفری‌مان ادامه دهیم، زندگی عاشقانه‌ای که به گمان ایشان باید می‌داشتیم، و آن چند دقیقه ایستادن و چیزی نوشیدن جز وقفه‌ای بی‌اهمیت در آن نبود؛ گمانی که حتی باورکردنی‌تر بود اگر آلبرتین را بعد از نوشیدن شراب سیب می‌دیدند؛ چه براستی به نظر می‌آمد که دیگر نمی‌تواند فاصله‌ای را میان من و خودش تحمل کند که در حالت عادی برایش مهم نبود؛ پاهایش را به پاهایم می‌فشرد. گونه‌هایش را پیش می‌آورد که کمرنگ و داغ شده بود و شقیقه‌هایش به سرخی می‌زد، با نوعی حالت برافروخته و پژمرده که خاص دختران فوبور است. در چنان هنگامی، به همان سرعتی که تغییر شخصیت می‌داد صدایش هم دگوگون می‌شد، صدای دیگری می‌شد، گرفته و گستاخ و کمابیش هرزه‌وار. شب فرا می‌رسید. چه خوش بودم که او را، باکلاه و شالش، کنار خود حس می‌کردم، و به یاد می‌آوردم که عاشقان همیشه این چنین تنگاتنگ هم دیده می‌شوند! شاید مهر آلبرتین را به دل داشتم، اما جرأت نمی‌کردم این را به او نشان دهم، به گونه‌ای که اگر براستی چنین مهری در دلم بود حالت حقیقتی را داشت که تنها زمانی ارزش می‌یابد که بتوانی با

تجربه آن را بسنجی؛ در حالی که، به نظرم ناشدنی و از حیطهٔ زندگی بیرون بود. اما حسادتم، این حسادت مرا وامی‌داشت که هر چه کم‌تر از آلبرتین فاصله بگیرم، هر چند که می‌دانستم تنها زمانی از آن شفای کامل می‌یابم که از او برای همیشه جدا شده باشم. حتی می‌شد که در کنار او هم دچار حسادت شوم، اما می‌کوشیدم کاری کنم که شرایط برانگیزندهٔ چنین حسادتی دوباره پیش نیاید. چنین بود که یک روز آفتابی برای ناهار به ریوبل رفتیم. درهای بزرگ شیشه‌ایِ تالار ناهارخوریِ هال، که خود به شکل راهرویی بود و برای چای به کار گرفته می‌شد، سرتاسر به روی چمنی باز می‌شد که آفتاب طلایی‌اش می‌کرد و رستوران بزرگ نورانی انگار بخشی از آن بود. پیشخدمت، با چهرهٔ سرخگون، موهای سیاه پیچ در پیچِ شعله‌وار، در آن پهنهٔ گسترده با شتابی کم‌تر از گذشته‌ها گام می‌زد، چون دیگر نه پادو که سرپیشخدمت بود؛ با این همه، به دلیل فعالیت طبیعی‌اش، گاه در دوردستهای تالار ناهارخوری و گاه نزدیک‌تر اما بیرون تالار، در حال پذیرایی از مشتریانی که در باغچه نشسته بودند، او را گاه اینجا و گاه آنجا می‌دیدی، چون پیکره‌هایی پی در پی از یک رب‌النوع جوانِ دوان، پیکره‌هایی گاه در اندرونِ نورانی خانه‌ای که امتدادش چمنِ سبزی می‌شد، گاه در بیرون و میان شاخ و برگها، در روشنایی زندگی هوای آزاد. چند لحظه‌ای کنار ما آمد. آلبرتین به آنچه می‌گفتم جوابی سر به هوا داد. پیشخدمت را با چشمان از هم گشوده نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای حس کردم که می‌توان به دلدار بسیار نزدیک بود اما با او نبود. به نظر می‌آمد که در خلوتی اسرارآمیز با هم تنها باشند، خلوتی خاموش به دلیل حضور من، و شاید در پی وعده‌هایی قدیمی که سن نمی‌دانستم، یا شاید در پی نیم‌نگاهی که جوان به او انداخته بود و من فقط مزاحمی بودم که از من رو پنهان می‌کردند. پس از آنی هم که صاحب رستوران بتندی جوان را صدا زد و او دور شد، آلبرتین ناهارش را می‌خورد اما حالتی داشت که انگار آن در و دیوار و باغچه را فقط صحنه‌ای نورانی می‌دید و خدای دوندهٔ سیاه مو در آن، اینجا و آنجا، بر دکورهایی گونه‌گون پدیدار

می‌شد. یک لحظه از خود پرسیدم که آیا دنبال او نمی‌رود و مرا تنها نمی‌گذارد. اما از همان روزهای بعد این برداشت رنجناک را برای همیشه فراموش کردم، چون تصمیم گرفتم هیچگاه به ریوبل برنگردم، و از آلبرتین که می‌گفت اولین بار با من آنجا رفته بود قول گرفتم دیگر آنجا نرود. و منکر آن شدم که پیشخدمت بادپا همهٔ نگاهش پی او بود، تا مبادا فکر کند که حضور من او را از خوشی محروم کرده است. گاهی به ریوبل برگشتم، اما تنها رفتم، و زیادی نوشیدم، چنان که درگذشته‌ها کرده بودم. همچنان که آخرین جام را سر می‌کشیدم نقش و نگار مدوری را نگاه می‌کردم که روی دیوار سفید کشیده شده بود، و لذتی را که می‌بردم به آن منتقل می‌کردم. از همهٔ جهان فقط همان نقش برایم وجود داشت، دنبالش می‌کردم، لمسش می‌کردم و نگاه گریزانم گهگاه گُمش می‌کرد، آینده به نظرم بی‌اهمیت می‌آمد، همان نقش مدور بَسَم بود، چون پروانه‌ای که گِرد پروانهٔ نشسته‌ای می‌چرخد و سپس با او در حرکتی در نهایت کامجویی زندگی‌اش را به پایان می‌برد. آن لحظه شاید لحظهٔ بسیار مناسبی برای چشم‌پوشی از زنی بود که هیچ درد تازه و حادی وادارم نمی‌کرد از او مرهمی برای دردی بخواهم که زنانی دارندش که خود آن را انگیخته‌اند. از همان گردشهایی آرامش یافته بودم که گرچه در همان زمان آنها را چیزی بیش از انتظار فردایی نمی‌دانستم که خود برغم تمنایی که در من می‌انگیخت نمی‌باید فرقی با دیروز می‌داشت، جاذبه‌شان در این بود که از جاهایی واکنده شده بودند که تا آن زمان آلبرتین آنجا بود و من نبودم، چون خانهٔ خاله‌اش یا نزد دوستانش. نه جاذبهٔ شادکامی مثبتی، بلکه فقط تسکین اضطرابی، که بسیار هم کارا بود. چه به فاصلهٔ چندروزی، وقتی دوباره به آن خانهٔ روستایی فکر می‌کردم که کنارش شراب سیب خورده بودیم، یا فقط به چند قدمی که در برابر سن مار لو وتو زده بودیم، و به یاد می‌آوردم که آلبرتین کلاه به سر کنارم قدم زده بود، حس حضورش ناگهان چنان کراستی به تصویر بی‌اهمیت کلیسای تازه می‌داد که وقتی نمای آفتاب‌زده‌اش خود به خود می‌آمد و در حافظهٔ من نقش می‌بست حالت

رفادهٔ آرام‌بخشی را می‌یافت که بر قلبم گذاشته شده باشد. آلبرتین را در پارویل می‌گذاشتم، اما شب دوباره او را می‌دیدم و می‌رفتم و در تاریکی، در ساحل، کنارش می‌نشستم. بدون شک او را هر روز نمی‌دیدم، اما می‌توانستم پیش خود بگویم: «اگر تعریف کند که وقتش را، زندگی‌اش را، چطور می‌گذراند، معلوم می‌شود که بیشترین وقتش با من است!» و چندین ساعت پیاپی را با هم می‌گذراندیم که روزهای مرا با خلسه‌ای شیرین می‌آمیخت، آن‌چنان شیرین که وقتی در پارویل از ماشین پایین می‌جهید تا دوباره یک ساعت دیگر آن را دنبالش بفرستم، خود را در آن تنها حس نمی‌کردم همچنان که اگر دسته گلی از خود باقی می‌گذاشت نمی‌کردم. می‌توانستم هر روز او را نبینم؛ می‌شد که با شادکامی از او جدا شوم و حس می‌کردم که اثر آرام‌بخش این شادکامی می‌تواند چندین روز ادامه یابد. اما می‌شنیدم که آلبرتین، هنگام جدایی از من به خاله‌اش یا دوستش می‌گوید: «پس، شد فردا ساعت هشت و نیم. نباید دیر کرد، چون هشت و ربع همه حاضرند.» گفته‌های زنی که دوست می‌داری به زمینی می‌ماند روی آبهای زیرزمینی خطرناکی؛ در پس هر واژه‌اش مدام حضور این لایهٔ ناپیدا و سرمای یخ‌زننده‌اش را حس می‌کنی؛ اینجا و آنجا نَشتِ موذیانه‌اش را می‌بینی اما خودش پنهان می‌ماند. همین که جملهٔ آلبرتین را می‌شنیدم آرامشم نابود می‌شد. دلم می‌خواست با او برای فردا صبح قرار دیدار بگذارم تا مانع رفتنش به آن وعده‌گاه اسرارآمیز ساعت هشت و نیم بشوم که در حضور من اشاره‌ای سربسته به آن می‌کردند. بدون شک بار اول از من فرمان می‌برد، البته با این تأسف که چرا برنامه‌هایش را به هم می‌زد؛ اما بعد این نیاز همیشگی من به برهم‌زدن آن برنامه‌ها را کشف می‌کرد؛ و من کسی می‌شدم که همه چیز از او پنهان نگه داشته می‌شد. گو این که شاید آن مهمانی‌هایی که من به آنها راه نداشتم چیز قابلی نبود، و مرا از این بیم دعوت نمی‌کردند که مبادا این یا آن زن مهمان را جلف یا ملال‌آور بیابم.

بدبختانه، این زندگیِ آمیخته با زندگی آلبرتین فقط بر من اثر نداشت:

در حالی که به من آرامش می‌داد مادرم را دچار نگرانی‌هایی می‌کرد که ابرازشان تباهش کرد. همچنان که خوشحال به خانه برمی‌گشتم، و مصمم بودم روزی از روزها به شیوه‌ای از زندگی پایان دهم که گمان می‌کردم پایانش یکسره بسته به ارادهٔ خودم باشد، مادرم با شنیدن این که به راننده گفتم به دنبال آلبرتین برود به من گفت: «چقدر ولخرجی می‌کنی! (فرانسواز به زبان ساده و گویایش، با صلابت بیشتری می‌گفت: «پول دارد به باد می‌رود») سعی کن مثل شارل دو سوینیه نشوی که مادرش درباره‌اش می‌گفت: 'دستش کوره‌ای است که پول را ذوب می‌کند'. بعد هم، فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی با آلبرتین گشته‌ای. باور کن داری زیاده‌روی می‌کنی، حتی به نظر خود او هم ممکن است مسخره برسد. خیلی خوشحال بودم از این که می‌دیدم این گردشها سرگرمت می‌کند، الآن هم از تو نمی‌خواهم دیگر او را نبینی، اما نه این که دیگر غیرممکن باشد که آدم شما را جدا از هم ببیند.» زندگی‌ام با آلبرتین، زندگی عاری از خوشی‌های بزرگ ـ دستکم خوشی‌های بزرگی که حسشان کنی ـ زندگی‌ای که بنا داشتم روزی از روزها، با استفاده از یک ساعت آرامش، تغییرش بدهم ناگهان در نظرم برای مدتی ضروری شد، چه گفتهٔ مادرم تهدیدش کرد. به مادرم گفتم که با همان چند جمله تصمیمی را که از من می‌خواست، و بدون گفته‌اش تا آخر هفته می‌گرفتم، شاید تا دو ماه دیگر به تأخیر انداخت. مادرم از تأثیری که اندرزهایش در جا بر من گذاشته بود به خنده افتاد (تا من غمگین نشوم)، و قول داد که دیگر در این باره به من چیزی نگوید تا دوباره سد راه ارادهٔ من نشود. اما از زمان مرگ مادربزرگم، هر بار که مادرم تسلیم خنده می‌شد، خنده‌اش هنوز آغاز نشده یکباره قطع می‌شد و جای خود را به حالتی تقریباً گویه‌آلود و رنجناک می‌داد، یا از این پشیمانی که چرا یک لحظه عزایش را فراموش کرده بود، یا به دلیل این که همان یک لحظه فراموشی بر دلمشغولی دردناکش دامن می‌زد. اما حس کردم که آن بار، بر غصهٔ مادربزرگم که چون وسوسه‌ای در دل مادرم ماندگار شده بود، غصهٔ دیگری هم افزوده شد که دربارهٔ من بود، و ترمی

که مادرم از پیامدهای نزدیکی‌ام با آلبرتین داشت، هر چند که با این همه، به دلیل آنچه گفتم جرأت نکرد مانع این نزدیکی شود. اما گویا مطمئن نبود که من اشتباه نمی‌کنم. به یاد می‌آورد که سالهای سال او و مادربزرگم دیگر دربارهٔ کار و برنامهٔ زندگی سالم‌تری چیزی به من نگفتند، چون مدعی بودم که بیتابی ناشی از همین بکن و نکن‌هایشان نمی‌گذارد دست به کار شوم، و دیدند که برغم سکوت تسلیم‌آمیزشان کاری از پیش نبردم. بعد از شام اتومبیل آلبرتین را می‌رساند؛ آسمان هنوز کمی روشن بود، از گرمای هوا کاسته می‌شد اما در پایان روزِ سوزان آرزوی خنکایی ناشناخته داشتیم؛ آنگاه به چشمان تب‌زده‌مان هلال نازک ماه (چون آن شبی که به خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفتم، و آلبرتین به من تلفن کرد) اول چون پوست سبک و نازک میوه‌ای پدیدار می‌شد، سپس چون قاچ خنکی از میوه‌ای که چاقویی نادیده در آسمان می‌برید. گاهی نیز من کمی دیرتر به دنبال دوستم می‌رفتم؛ و او باید در برابر طاقی‌های بازار مَنویل منتظرم می‌بود. در لحظه‌های اول او را نمی‌دیدم، نگران می‌شدم که مبادا نیاید، مبادا بد فهمیده باشد. آنگاه او را، در بلوز سفید با دان‌دان آبی می‌دیدم که جَست می‌زد و در ماشین کنارم می‌نشست، با خیزی بیشتر از آنِ جانور جوانی تا دختری. و با ناز بی‌پایانی هم که آغاز می‌کرد بیشتر به سگی می‌مانست. هنگامی که شب کامل فرا رسیده و آسمان، به گفتهٔ مدیر هتل، «غربِ ستاره» بود، یا با بطری شامپانیی به گردش به جنگل می‌رفتیم، یا بی‌اعتنا به رهگذرانی که هنوز روی آب‌بند نیمه‌روشن پرسه می‌زدند، اما در دوقدمی‌شان در تاریکیِ روی شنها چیزی نمی‌دیدند، پای تلهای شنِ کناره دراز می‌کشیدیم. همان وجودی را، که در لطافتش همهٔ زیبایی زنانه، دریایی و ورزشی دخترانی خانه داشت که گذارشان را نخستین بار بر زمینهٔ افق دریا دیده بودم، در همان کنار دریای ساکنی نظاره می‌کردم که شعاعی لرزان به دو نیمش می‌کرد. و بی‌خستگی و با لذتی یکسان به آن گوش می‌سپردیم، هم آنگاه که نفسش را چنان طولانی نگه می‌داشت که می‌پنداشتی پسموج از حرکت باز ایستاده است و هم آنگاه که در پی

انتظارمان سرانجام صدای بازدمش بتأخیر از پایین پایمان می‌آمد. زمان آن می‌رسید که آلبرتین را به پارویل برگردانم؛ جلو خانه‌اش دیگراز بازی دست می‌کشیدیم‌تا مبادا کسی ما را ببیند؛ دلش نمی‌خواست بخوابد و با من به بلبک برمی‌گشت، و دوباره برای آخرین بار او را به پارویل می‌رساندم؛ رانندگان این نخستین سالهای ماشین کسانی بودند که خوابشان وقت مشخصی نداشت. و براستی من همراه با نخستین نَم صبحگاهی به بلبک برمی‌گشتم، این بار تنها بودم اما حضور دوستم در بَرَم می‌گرفت، سیراب از ذخیرهٔ نوازشی بودم که تا مدتها پایان نمی‌یافت. روی میزم تلگرامی یا کارت پستالی در انتظارم بود. باز آلبرتین! آنها را در کتولم هنگامی نوشته بود که من با ماشین تنها رفته بودم، تا بگوید که به من فکر می‌کند. همچنان که به بستر می‌رفتم آنها را دوباره می‌خواندم. آنگاه از بالای پرده‌ها پرتو روز روشن به چشمم می‌آمد و با خود می‌گفتم بدون شک همدیگر را دوست داریم که آن همه ساعت را به مهرورزی گذرانده‌ایم. فردا صبح وقتی آلبرتین را روی آب‌بند می‌دیدم، از این که بگوید آن روز آزاد نیست و نمی‌تواند خواهشم را برای گردش بپذیرد چنان می‌ترسیدم که می‌کوشیدم این خواهش را هر چه دیرتر به زبان بیاورم. آنچه بر تشویشم دامن می‌زد حالت سرد و نگران او بود؛ برخی آشنایانش از آنجا می‌گذشتند؛ بدون شک برای بعدازظهرش برنامه‌هایی بدون من پیش‌بینی کرده بود. نگاهش می‌کردم، تن زیبا، چهرهٔ گلگون آلبرتین را نگاه می‌کردم که در برابرم از معمای نیت او سخن می‌گفت، از تصمیم ناشناخته‌ای که کامروایی یا ناکامی بعدازظهرِ من بسته به آن بود. همهٔ حال و روزی و همهٔ آیندهٔ وجودی در برابر چشمانم به شکلِ تمثیلی و تقدیریِ دختری درآمده بود. و چون سرانجام تصمیمم را می‌گرفتم و با ظاهری هر چه بی‌اعتناتر می‌پرسیدم: «می‌خواهید امروز بعدازظهر و امشب با هم بگردیم؟» و او جواب می‌داد: «با کمال میل»، همهٔ نگرانی طولانی‌ام ناگهان در آن چهرهٔ گلگون به صورت آرامشی شیرین درمی‌آمد و به نظرم هر چه ارجمندتر می‌نمود آن خطوطی که پیوسته شادکامی از آن

نصیبم می‌شد، آرامشی که در پی توفانی دست می‌دهد. پیش خود می‌گفتم: «چقدر مهربان است، چقدر دوست‌داشتنی است!» با هیجانی نه به بارآوری هیجانِ مستی، تنها اندکی ژرف‌تر از هیجان دوستی، و البته بسیار برتر از هیجان زندگی محفلی. تنها روزهایی ماشین نمی‌گرفتیم که در خانهٔ وردورن‌ها شب‌نشینی بود یا چون آلبرتین نمی‌توانست با من باشد از فرصت استفاده می‌کردم و به کسانی که مایل به دیدنم بودند می‌گفتم که در بلبک می‌مانم. به سن لو اجازه می‌دادم در این روزها و فقط در این روزها به دیدنم بیاید. چون یک بار که سرزده آمد ترجیح دادم آلبرتین را نبینم و این خطر را پیش نیاورم که او آلبرتین را ببیند، تا مبادا حسادتم دوباره سر بر آورد و خوشی و آرامشی که از چندی پیش حس می‌کردم برهم بخورد. و تنها زمانی راحت شدم که سن‌لو رفت. از همین رو، در عین تأسف بدقت مراقب بود که بدون دعوت من به بلبک نیاید. در گذشته، چقدر به ساعت‌هایی که مادام دو گرمانت با او می‌گذرانید غبطه می‌خوردم و چه ارزشی برای دیدار با او قائل بودم! آدمها در رابطه با ما پیوسته جابه‌جا می‌شوند. در حرکت نامحسوس اما ازلیِ جهان ایشان را انگار ساکن در نظر می‌آوریم، در نگاهی آنی و آن چنان کوتاه که جابه‌جایی‌شان به چشممان نمی‌آید. اما کافی است در حافظه‌مان به دو تصویرِ دو زمان متفاوت از ایشان نظر کنیم، حتی به فاصله‌ای آن قدر نزدیک که خود در درون خویشتن تغییر دستکم محسوسی نکرده باشند، تا از تفاوتِ دو تصویر به میزان جابه‌جایی‌شان نسبت به خودمان پی ببریم. بحث وردورن‌ها را پیش کشید و سخت نگرانم کرد، ترسیدم از من بخواهد او را به محفلشان ببرم، که همین به خاطر حسادتی که بی‌وقفه در من می‌انگیخت برای تباه کردن همهٔ خوشیِ همراهی‌ام با آلبرتین کافی بود. اما خوشبختانه روبر گفت که به هیچ‌وجه تمایلی به آشنایی با ایشان ندارد. گفت: «نه. این جور محافلِ کشیشی عذابم می‌دهد.» اول نفهمیدم صفت «کشیشی» دربارهٔ وردورن‌ها چه مفهومی دارد، اما آخرِ جملهٔ سن‌لو نظرش را برایم روشن کرد و نشانهٔ پیروی از اصطلاحهایی بود که اغلب از

کاربُردشان نزد اشخاص هوشمند و فرهیخته تعجب می‌کنیم. گفت: «محفل‌هایی‌اند که حالت طایفه و فِرقه را پیدا می‌کنند. نگو که حالت یک سلک کوچک مذهبی را ندارد؛ همه قربان صدقهٔ خودی‌ها می‌روند و چشم دیدن غریبه‌ها را ندارند. مسأله‌شان، مثل هاملت، مسألهٔ بودن یا نبودن نیست، بلکه عضو بودن یا عضو نبودن است. تو و دایی شارلوس‌ام عضویم. چه کنم؟ من هیچوقت از این چیزها خوشم نیامده، دست خودم که نیست.»

آنچه را که برای سن‌لو مقرر کردم، که من نگفته به دیدنم نیاید، طبعاً به همین شدت بر همهٔ کسانی تحمیل کردم که رفته‌رفته در راسپلیر، فترن، مونسوروان و جاهای دیگر با ایشان آشنا شده بودم؛ و وقتی از هتل دود قطار ساعت ۳ را می‌دیدم که کاکل پایدارش را در بریده‌بریدگی‌های پرتگاههای پارویل رها می‌کرد و مدتها بر دامنهٔ شیبهای سبز آویخته می‌ماند، هیچ شکی دربارهٔ مهمانی نداشتم که برای عصرانه پیشم می‌آمد و هنوز همچون خدایی بالای آن تکه ابر کوچک از چشمم پنهان بود. باید اعتراف کنم که سانیت تقریباً هیچگاه از جملهٔ این مهمانانِ از پیش اجازه گرفته نبود، و اغلب خودم را به این خاطر سرزنش کرده‌ام. اما به دلیل آگاهی خود سانیت از این که حوصلهٔ آدم را سر می‌بُرد (که طبعاً این ملال وقتی به دیدن آدم می‌آمد حتی از وقتی که بذله‌گویی می‌کرد بیشتر بود)، به نظر می‌آمد که همنشینی با او نه تنها هیچ لذتی در بر ندارد، بلکه چنان کسالت تحمل‌ناپذیری به دنبال می‌آورد که همهٔ بعدازظهر آدم را خراب می‌کند، در حالی که از خیلی کسان دیگر فهمیده‌تر، هوشمندتر و خوب‌تر بود. شاید اگر سانیت بصراحت به کسالتی که می‌ترسید برانگیزد اعتراف می‌کرد، دیدارش اکراهی نمی‌انگیخت. ملال از جملهٔ بلاهای نه چندان وخیمی است که آدم تحمل می‌کند، و ملال‌انگیزی او شاید تنها ناشی از تصور دیگران بود، یا این که آن را به نوعی به او تلقین کرده بودند و او هم با فروتنیِ خوشایندش آن را پذیرفته بود. اما چنان پایبند آن بود که دیده نشود کسی خواهانش نیست، که جرأت نمی‌کرد دلش را به روی آدم باز

کند. البته حق با او بود که از کسانی تقلید نکند که آن قدر از سلام و کُرنش در مکانی همگانی خوششان می‌آید که اگر آدم را از مدتها پیش ندیده باشند و در لژ تئاتری در کنار اشخاصی برازنده و ناشناس ببینند، سلامی گذرا اما پرسروصدا می‌کنند و به عذرخواهی می‌گویند از دیدنت خوشحال و هیجان‌زده شده‌اند، از این که دوباره به خوشگذرانی پرداخته‌ای تعریف می‌کنند و می‌گویند که تو را سرحال می‌بینند. اما سانیت، برعکس، بیش از حد ملاحظه می‌کرد. می‌شد در خانهٔ خانم وردورن یا در قطار کرچک به من بگوید که اگر نمی‌ترسید مزاحمم شود در بلبک به دیدنم می‌آمد. چنین گفته‌ای مرا نمی‌ترسانید. در عوض، هیچ چیز از خود بروز نمی‌داد، و با قیافه‌ای پریشان و با نگاهی همان گونه سخت و آمیب‌ناپذیر که مینای پُخته، که در ترکیبش میل سوزانِ دیدار با تو ــ مگر این که کسی از تو جالب‌تر پیدا می‌کرد ــ با این عزم آمیخته بود که این میلش به چشم نیاید، با حالتی بی‌اعتنا می‌گفت: «نمی‌دانید این روزها برنامه‌تان چیست؟ چون فکر می‌کنم حتماً گذارم به بلبک بیفتد. اما نه، بگذریم، این را همین طوری اتفاقی از شما پرسیدم.» گول این رفتارش را نمی‌خوردم، و نشانه‌های معکوسی که ما به کمکشان احساس‌هایمان را با استفاده از تعبیرهای متضاد آنها بیان می‌کنیم آن قدر روشن‌اند که تعجب می‌کنیم چرا کسانی هنوز برای کتمان این که کسی دعوتشان نمی‌کند می‌گویند: «آن قدر همه جا دعوتم می‌کنند که دیگر دارم گیج می‌شوم.» وانگهی این حالت بی‌اعتنا، شاید به خاطر گنگی‌هایی که با آن آمیخته بود، باعث آزاری می‌شد که ترس از ملال‌انگیزی یا اعتراف صریح به میل به دیدار آدم هیچگاه چنان آزاری در بر نداشت، آزار و چندشی که در زمینهٔ معاشرت‌های سادهٔ اجتماعی مرادف رفتار عاشقی است با زنی که او را دوست ندارد، که برای آن که غیرمستقیم از او بخواهد فردا همدیگر را ببینند در عین دعوت وانمود می‌کند که میلی به این دیدار ندارد، یا حتی دعوت هم نمی‌کند و سردی نشان می‌دهد. سانیت بیدرنگ آدم را دچار نمی‌دانم چه حالتی می‌کرد که در جوابش به مهرآمیزترین زبان می‌گفتی:

«نخیر، متأسفانه این هفته... برایتان توضیح می‌دهم...» و به جای او کسانی را می‌پذیرفتی که بسیار از او کم‌ارج‌تر بودند، اما نه نگاه آکنده از ملال او را داشتند و نه لبانش را که از تلخیِ همهٔ دید و بازدیدهایی چین برداشته بود که می‌خواست با همه داشته باشد اما به زبان نمی‌آورد. متأسفانه، کم‌تر پیش می‌آمد که سانیت در قطار کوچک به شخصی برنخورد که به دیدن من می‌آمد، و چه بسا که خود این شخص در خانهٔ وردورن‌ها به من می‌گفت: «فراموش نکنید که پنجشنبه خدمت می‌رسم» و این همان روزی بود که به سانیت گفته بودم گرفتارم. به نحوی که رفته‌رفته به این تصور می‌رسید که زندگی پر از سرگرمی‌هایی است که پنهان از او، یا شاید علیه او، تدارک می‌یابد. از سوی دیگر، از آنجا که هیچ آدمی فقط یک جنبه ندارد، هم‌اویی که بیش از حد ملاحظه می‌کرد به نحو ناسالمی بی‌ملاحظه هم بود. تنها باری که اتفاقی و برخلاف خواستم به دیدنم آمد نامه‌ای، نمی‌دانم از کی، روی میز بود. چیزی نگذشته دیدم که به گفته‌هایم با حواس‌پرتی گوش می‌دهد. نامه، که هیچ نمی‌دانست از کجا آمده، وسوسه‌اش می‌کرد و هر لحظه به نظرم می‌آمد که چشمان مینایی‌اش می‌خواهد از کاسه بیرون بجهد و خود را به نامه برساند که چیز مهمی نبود اما کنجکاوی‌اش آن را مغناطیسه می‌کرد. انگار پرنده‌ای که بی‌اراده خود را روی ماری بیندازد. سرانجام طاقت نیاورد، اول نامه را جابه‌جا کرد تا مثلاً اتاقم را مرتب کرده باشد. این برایش بس نبود، نامه را برداشت و به حالتی ماشین‌وار آن را گرداند و واگرداند. شکل دیگری از بی‌ملاحظگی‌اش این بود که به آدم می‌چسبید و نمی‌رفت که نمی‌رفت. چون آن روز حالم خوب نبود از او خواستم که نیم ساعت بعد برود و سوار قطار بعدی بشود. شکی نداشت که حالم بد است، اما در جوابم گفت: «یک ساعت و ربع دیگر می‌مانم و بعد می‌روم.» از آن پس، ناراحت شدم از این که چرا هر باری که امکانش بود به او نگفتم به دیدنم بیاید. از کجا معلوم؟ شاید به این ترتیب طلسمش را می‌شکستم و کسان دیگری برای این که زود مرا رها کند دعوتش می‌کردند، در نتیجه دعوت‌هایم این

امتیاز دوگانه را می‌داشت که هم او را خوشحال و هم مرا از دستش خلاص کند.

بعد از روزهایی که مهمان داشته بودم طبعاً منتظر کسی نبودم و ماشین به دنبال من و آلبرتین می‌آمد. و وقتی برمی‌گشتیم، امه از روی پله اول جلو هتل، با چشمان مشتاق و کنجکاو و حریص بی‌اختیار نگاه می‌کرد تا ببیند چه انعامی به راننده می‌دهم. هر چقدر هم که سکه یا اسکناس را در دستم پنهان می‌کردم، باز امه با نگاههایش دستم را باز می‌کرد. بعد از ثانیه‌ای سرش را برمی‌گرداند، چون با ملاحظه و با ادب بود و حتی خودش هم به درآمدهای اندک قناعت می‌کرد. اما پولی که به کس دیگری داده می‌شد کنجکاوی مهارناپذیری در او می‌انگیخت و دهانش را آب می‌انداخت. در آن چند لحظه حالت خیره و تب‌آلود کودکی در حال خواندن داستانی از ژول‌ورن را داشت، یا کسی که در رستورانی نه چندان دور از تو نشسته باشد و ببیند که برایت خوراک قرقاولی می‌کِشند که خود نمی‌تواند یا نمی‌خواهد سفارش دهد و لَختی افکار جدی‌اش را کنار بگذارد و نگاهی خندان و پر از مهر و غبطه به قرقاول بدوزد.

گردشهایمان با ماشین این چنین روز به روز ادامه می‌یافت. اما یک بار، در حالی که به اتاقم می‌رفتم آسانسوربان گفت: «یک آقایی آمدند و برای شما پیغام گذاشتند». این را با صدایی کاملاً گرفته و همراه با چندین سُرفه گفت و صورتم را تُف‌باران کرد. بعد گفت: «عجب سرمایی خورده‌ام!» انگار که خودم چشم نداشتم و نمی‌دیدم. «دکتر گفته سیاه‌سرفه است»، و باز سرفه و تف‌بارانِ من. با لحنی خیرخواهانه (که البته ساختگی بود) گفتم: «حرف‌زدن خسته‌تان می‌کند.» می‌ترسیدم سیاه سرفه بگیرم، چون با آمادگیِ تنگی نفسی که داشتم سخت آزارم می‌داد. اما آسانسوربان، همچون تک‌نوازی که نخواهد به خاطر بیماری برنامه‌اش را تعطیل کند، برای خود افتخاری می‌دانست که پیاپی حرف بزند و آب دهن بپراند. گفت: «نخیر، مهم نیست (پیش خودم گفتم که برای شما شاید نباشد، اما برای من چرا). وانگهی، بزودی برمی‌گردم پاریس (چه بهتر، البته اگر

قبلش مرا هم دچار سیاه‌سرفه نکند). گویا پاریس خیلی عالی است. حتی باید از اینجا و مونته‌کارلو هم عالی‌تر باشد، هر چند که پادوها و حتی مشتری‌ها و حتی سرپیشخدمتهایی هم که برای کار فصلی به مونته‌کارلو می‌رفتند اغلب می‌گفتند که پاریس به اندازهٔ مونته‌کارلو عالی نیست. شاید اشتباه می‌کردند، هر چند که سرپیشخدمت نمی‌تواند آدم احمقی باشد؛ چون گرفتن همهٔ سفارشها و نگهداری میزها کُلی کله می‌خواهد! شنیده‌ام که این کار حتی از نوشتن نمایشنامه و کتاب هم سخت‌تر است» کمابیش به طبقهٔ من رسیده بودیم که آسانسوریان مرا تا طبقهٔ اول پایین بُرد، چون معتقد بود که دگمهٔ آسانسور خوب کار نمی‌کند، و در یک چشم به هم زدن درستش کرد. به او گفتم که ترجیح می‌دهم از پله‌ها بالا بروم، که منظورم گفته نگفته این بود که نمی‌خواهم سیاه‌سرفه بگیرم. اما او با سرفه‌ای بغایت صمیمانه و مُسری مرا در آسانسور نگه داشت و گفت: «الآن دیگر خطری ندارد، دگمه‌اش را درست کرده‌ام». چون دیدم که مدام حرف می‌زند، و برایم دانستن این که چه کسی آمده و پیغامش چه بوده است از مقایسهٔ زیبایی‌های بلبک و پاریس و مونته‌کارلو مهم‌تر بود، به او (به همان حالتی که کسی به خوانندهٔ تِنوری که با بنژامن گودار[۱۸۴] حوصله‌اش را سر برده می‌گوید: «بهتر است برایم از کارهای دبوسی بخوانید») گفتم: «راستی، کی آمده بود دیدن من؟» ــ «همان آقایی که دیروز با هم بیرون رفتید. می‌روم کارتش را از دربان برایتان بگیرم». چون دیروز قبل از رفتن به دنبال آلبرتین روبر دو سن‌لو را به ایستگاه دونسیر رسانده بودم گمان کردم منظور آسانسوریان سن‌لو است، در حالی که رانندهٔ ماشین بود. و با گفتن این عبارت دربارهٔ او: «همان آقایی که دیروز با هم بیرون رفتید»، در ضمن این را هم به من می‌آموخت که یک کارگر همان اندازه آقاست که یک اشرافی. درسی البته فقط در زمینهٔ واژه‌ها. چون در زمینهٔ عملی هرگز تمایزی میان قشرها و طبقه‌ها قایل نشده بودم. و این که از شنیدن عنوان آقا برای راننده دچار همان تعجب کنتِ فلان شدم که تازه هفتهٔ پیش این عنوان را یافته بود، و وقتی به او گفتم «کنتس به

نظر خسته می‌آیند»، سر برگرداند تا ببیند منظورم کیست، فقط به این خاطر بود که از نظر زبانی عادت نداشتم؛ هیچگاه فرقی میان کارگر، بورژوا و بزرگ‌اشرافی قائل نشده بودم، بی‌هیچ تفاوتی آماده بودم با هرکدامشان دوستی کنم، البته با اندک ترجیحی برای کارگران و در درجهٔ دوم برای بزرگ‌اشرافیان، و این نه به انگیزهٔ سلیقه بلکه به دلیل این آگاهی بود که از بزرگ‌اشرافیان بیشتر از بورژواها می‌شود احترام به کارگران را انتظار داشت، یا به این دلیل که اشرافیان به اندازهٔ بورژواها کارگران را تحقیر نمی‌کنند، یا به این خاطر که رفتار مؤدبانه با همه را خوش می‌دارند، چون زنان زیبایی که صمیمانه به همه لبخند می‌زنند و می‌دانند لبخندشان مایهٔ شادمانی است. در ضمن، نمی‌توانم بگویم که این تساوی که میان مردم عادی و بزرگ‌اشرافیان قائل بودم، با همهٔ اقبالی که میان خود ایشان داشت همیشه و در هر حال مادرم را خوش می‌آمد. بدیهی است که از نظر انسانی میان ایشان تفاوتی نمی‌دید، و اگر فرانسواز دچار دردی یا غصه‌ای می‌شد مادرم با دلسوزی و فداکاریِ بهترین دوست به درمان و دلداری‌اش می‌شتافت. اما فرزند خلف پدربزرگم بود و نمی‌توانست از نظر اجتماعی وجود کاست‌های متفاوت را نپذیرد. هر چقدر هم که اهل کومبره مهربان و عاطفی بودند، و هر اندازه هم که از زیباترین نظریه‌های برابری انسانی پیروی می‌کردند، باز مادر من از دیدن نوکری که گردن‌کشی می‌کرد و در اشاره به من فقط ضمیر سوم شخص مفرد را به کار می‌برد همان ناخرسندی سختی را نشان می‌داد که در کتاب *خاطرات* سن سیمون در مواردی دیده می‌شود که اربابی نابحق این اجازه را می‌دهد که در سندی رسمی او را «حضرت والا» بخوانند، یا آنچه را که باید به دوک‌ها بپردازد و رفته‌رفته خود را از آن معاف کرده، نمی‌پردازد. این «روحیهٔ کومبره‌ای» چنان انعطاف‌ناپذیر بود که پایانش قرنها نیکدلی (چنان که نیکدلی بی‌پایان مادر من) و نظریه‌های برابری‌جویی طلب می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که عناصری از این روحیه نزد مادرم حل ناشدنی باقی نمانده بود. در حالی که براحتی به نوکری ده فرانک انعام می‌داد (و خیلی

هم از این کار لذت می‌برد) محال بود دستش را به او بدهد. چه به زبان می‌آورد و چه نه، در نظرش ارباب ارباب بود و خدمتکار کسی که باید در آشپزخانه غذا می‌خورد. وقتی می‌دید که راننده اتومبیلی با من در ناهارخوری غذا می‌خورد با ناخرسندی می‌گفت: «فکر می‌کنم بتوانی دوستی بهتر از یک راننده برای خودت پیدا کنی»، به همان لحنی که ممکن بود درباره ازدواجم بگوید: «می‌توانی با بهتر از اینها وصلت کنی.» آن روز آن راننده (که خوشبختانه هرگز به فکرم نرسید دعوتش کنم) آمده بود تا بگوید شرکتی که او را برای آن فصل به بلبک فرستاده بود از او می‌خواست همان فردا به پاریس برگردد. به نظر می‌آمد گفته‌اش حقیقت داشته باشد، بخصوص که آدم خیلی خوبی بود و به زبانی چنان بی‌پیرایه حرف می‌زد که همیشه گمان می‌کردی از انجیل نقل می‌کند. اما معلوم شد که فقط نیمی از گفته‌اش درست است. البته واقعیت این است که دیگر کاری در بلبک برایش نمانده بود. و در هر حال، شرکت که به گفته‌های انجیلیِ جوان (و اتکایش بر چرخ تبرّکش[۱۸۵]) چندان اعتمادی نداشت، مایل بود او هر چه زودتر به پاریس برگردد. در حقیقت، حواری جوان از طرفی دست به «معجزهٔ تکثیر» می‌زد و کیلومترهایی را که برای آقای دو شارلوس رفته بود شش‌لا پهنا حساب می‌کرد، و از طرف دیگر، وقت حساب پس دادن به شرکت همان کرایه‌هایی را که دریافت داشته بود تقسیم بر شش می‌کرد. نتیجه این که شرکت یا می‌پنداشت که دیگر در بلبک کسی به گردش نمی‌رود (که پایان فصل این را توجیه می‌کرد)، یا می‌دید که راننده در حال سوءاستفاده است و در هر دو حال بهتر می‌دانست او را به پاریس فرابخواند که البته آنجا هم کار رونقی نداشت. راننده دلش می‌خواست تا حد ممکن از کسادی بگریزد. گفتم که با مورل رابطهٔ نزدیکی داشت، هر چند که هرگز این را در حضور دیگران بروز نمی‌داد. (رابطه‌ای که در آن زمان از آن بی‌خبر بودم و اگر می‌دانستم دچار بسیاری گرفتاری‌های بعدی نمی‌شدم). از روزی که راننده به پاریس فراخوانده شد (و هنوز نمی‌دانست که می‌تواند نرود) ناچار شدیم برای

گردش کالسکه‌ای کرایه کنیم؛ گاهی هم، برای سرگرمی آلبرتین که سواری را دوست می‌داشت اسب کرایه می‌کردیم. کالسکه‌ها خوب نبود. آلبرتین می‌گفت: «عجب لاک‌پشتی!» اغلب هم دوستتر می‌داشتم تنها باشم. بدون آن که هنوز تاریخی در نظر بگیرم دلم می‌خواست دیگر آن شیوهٔ زندگی پایان بگیرد، چون به نظرم عیبش این بود که مانع نه کار که خوشیِ من می‌شد. با این همه پیش می‌آمد که گاهی عادت‌هایی که دست و پایم را می‌بست ناگهان از میان برداشته شود، و این اغلب هنگامی بود که یکی از «من»های گذشته‌ام، آکنده از تمنای زندگیِ شادمانه، لَختی جای «من» کنونی را می‌گرفت. این میل به رهایی بویژه روزی به سراغم آمد که آلبرتین را به خانهٔ خاله‌اش رساندم و برای دیدن وردورن‌ها با اسب از مسیری میان بیشه‌ها گذشتم که وصفش را از آن دو شنیده بودم. این مسیر، به پیروی از نشیب و فرازهای پرتگاه دریایی، گاه رو به بالا می‌رفت و گاه از لابه‌لای درختان درهم‌فشرده‌ای میان دره‌ها و گودالهایی وحشی فرود می‌آمد. یک لحظه تخته سنگ‌های برهنه‌ای که در پیرامونم بود، و منظرهٔ دریا که از ورای بریدگی‌هایشان دیده می‌شد در برابر چشمانم چون تکه‌هایی از جهانی دیگر شناور شد: چشم‌انداز کوهستانی و دریایی را بازشناختم که الستیر آن را زمینهٔ دوآبرنگ بسیار زیبایش کرده بود: *دیدار شاعر با الههٔ هنر* و *برخورد جوانی با اسبادم*، که در خانهٔ دوشس دو گرمانت دیده بودم. خاطرهٔ این دو اثر چنان آن مکان را از جهان کنونی بیرون می‌برد که هیچ تعجب نمی‌کردم اگر، همانند آن جوانِ دوران ماقبل تاریخی که الستیر کشیده بود، در حال گردش به شخصیتی اساطیری برمی‌خوردم. ناگهان اسبم روی دو پا بلند شد؛ صدای شگرفی شنیده بود، به هر زحمتی که بود مهارش کردم و نگذاشتم به زمینم بزند، آنگاه چشمان پر از اشکم را به سویی بلند کردم که صدا از آنجا آمده بود و در پنجاه قدمی بالای سرم، در دل آفتاب، سیانِ دو بال فولادیِ رخشان و پرّان، آدمی را دیدم که صورتش نامشخص و پنداری مردی بود. هم آن اندازه به هیجان آمدم که یونانی‌ای که نخستین بار نیمه‌خدایی را دیده باشد. گریه هم

می‌کردم، چون از لحظه‌ای که فهمیدم صدا از بالای سرم می‌آید ــ در آن زمان طیاره هنوز بندرت دیده می‌شد ــ از فکر این که برای اولین بار چشمم به طیاره می‌افتد آمادهٔ گریه شده بودم. آنگاه، همچون زمانی که روزنامه می‌خوانی و حس می‌کنی که بزودی به کلمهٔ تأثرانگیزی برمی‌خوری، منتظر بودم که تا چشمم به هواپیما افتاد گریه کنم.[۱۸۶] در این حال به نظر آمد که خلبان دربارهٔ مسیر خود شک کرد، حس می‌کردم که در برابر او ــ در برابر خودم، اگر اسیر عادت نبودم ــ همه راههای فضا و زندگی باز است؛ پیش‌تر رفت، چند لحظه‌ای روی دریا چرخید، سپس ناگهان راه خود را انتخاب کرد، انگار تسلیم نیرویی خلاف نیروی جاذبه شد، و به حالتی که پنداری به دیار خود برگردد با حرکت سبک بالهای طلایی‌اش راست در آسمان بالا رفت.

اما راننده، از مورل خواست به وردورن‌ها بگوید که نه فقط کالسکه‌شان را با اتومبیل عوض کنند (که با توجه به ریخت‌وپاش وردورن‌ها برای اعضای محفل کار کمابیش آسانی بود)، بلکه خود او را هم به جای مهتر اصلی‌شان، یعنی همان جوان حساس و غصه‌خور به کار بگیرند، که این چندان ساده نبود. این جابه‌جایی در عرض فقط چند روز به شکل زیر انجام شد. مورل اول ترتیبی داد که وسایل لازم برای آماده کردن اسب و کالسکه را از مهتر بدزدند. یک روز دهنهٔ اسبی و روز دیگر افساری گم می‌شد. یک بار دیگر تشک نیمکت، سپس شلاق، سپس رواندار، سپس تازیانه و آنگاه اسفنج و جیر ناپدید می‌شد. اما راننده همواره راه‌حلی پیدا می‌کرد، از همسایه‌ها کمک می‌گرفت. ولی همهٔ اینها مایهٔ تاخیر او و خشم آقای وردورن می‌شد، و او را دچار غصه و پریشانی می‌کرد. رانندهٔ اتومبیل عجله داشت و به مورل گفت که دیگر باید به پاریس برود. باید اقدام قاطعی می‌کردند. مورل در گوش خدمتکاران وردورن‌ها خواند که مهتر گفته برای هر شش نفرشان دامی تدارک دیده که از آن خلاصی ندارند، و نباید به او اجازه دهند در این توطئه موفق شود. گفت که خودش نمی‌تواند دخالتی بکند، اما به آنان هشدار می‌دهد تا

پیشگیری کنند. قرار بر این شد که وقتی خانم و آقای وردورن و دوستانشان به گردش رفتند همه در آخور به جوانِ مهتر حمله ببرند. با آن که انگیزهٔ اصلی‌ام تعریفِ آنی است که باید اتفاق می‌افتاد، به دلیل اهمیتی که شخصیت‌ها بعدها برایم یافتند باید بگویم در آن روز دوستی مهمان وردورن‌ها بود که می‌خواستند پیش از رفتنش در همان شب او را پیاده به گردش ببرند.

آنچه در آغاز گردش مایهٔ حیرت من شد این بود که آن روز مورل، که با ما به پیاده‌روی می‌آمد و بنا بود زیر درختان ویولن بزند، به من گفت: «ببینید، بازویم درد می‌کند و نمی‌خواهم به خانم وردورن بگویم. ازش خواهش کنید یکی از نوکرهایش، مثلاً اوسلر را هم همراه ما کند تا سازهایم را بیاورد.» گفتم: «به نظر من، شاید یکی دیگر بهتر باشد. چون او را برای شام لازم دارند.» چهرهٔ مورل خشماگین شد. «نخیر. نمی‌توانم ویولنم را دست هر کسی بدهم.» بعدها دلیل این انتخاب را فهمیدم. اوسلر برادر مهتر بود و او خیلی هم دوستش داشت، و اگر در خانه می‌ماند به کمک برادر می‌شتافت. هنگام گردش، مورل آهسته به نحوی که اوسلر نشنود گفت: «پسر خوبی است. برادرش هم خوب پسری است. اگر این عادت زنندهٔ بدمستی را نداشت...» فکرِ داشتن مهتر بدمستی رنگ از رخ خانم وردورن پرانید، با تعجب پرسید: «نفهمیدم، گفتید بدمستی؟» ــ «شما متوجه نمی‌شوید. همیشه پیش خودم می‌گویم که معجزه بوده که تا حال موقع بُردن شما به این طرف و آن طرف تصادف نکرده.» ــ «مگر کسان دیگری را هم سوار می‌کند؟» ــ «کافیست ببینید تا حال چند بار چپه کرده. همه صورتش زخم و زیلی است. نمی‌فهمم چطور تا حالا خودش را به کشتن نداده، چون کارش به شکستن مالبند هم کشیده.» خانم وردورن، لرزان از فکر همهٔ آنچه ممکن بود به سر خودش آمده باشد، گفت: «امروز ندیدمش. غصه‌دارم کردید.» بر آن شد که زود به گردش پایان بدهد و برگردد، مورل قطعه‌ای از باخ را با بینهایت واریاسیون انتخاب کرد تا آن را هر چه بیشتر کش بدهد. همین که برگشتیم خانم وردورن به آخور رفت،

دید که مالبند تازه و مهتر غرق خون است. می‌خواست بدون هیچ سرزنشی فقط به او بگوید که دیگر نیازی به مهتر ندارد و پولی به او بدهد، اما خود مهتر، که نمی‌خواست علیه همکارانش چیزی بگوید، و تازه می‌پنداشت که دشمنی‌شان با او انگیزهٔ دزدی هرروزهٔ وسایل اسب و کالسکه باشد، و نیز می‌دید که تأمل بیشتر اثری جز آن ندارد که همان‌جا او را به دست مرگ بدهد، خود خواستارِ رفتن شد، که این مسأله را از هر جهت حل کرد. رانندهٔ ماشین همان فردا استخدام شد و بعداً خانم وردورن (که مجبور شده بود یکی دیگر استخدام کند) چنان از او راضی بود که با حرارت بسیار او را به عنوان آدمی مطلقاً مطمئن به من سفارش کرد. من که از هیچ چیز خبر نداشتم، در پاریس او را به صورت روزی به کار گرفتم. اما بیش از حد از داستان جلو افتادم، این همه با سرگذشت آلبرتین خواهد آمد. فعلاً در راسپلیر هستیم و اولین بار است که آلبرتین همراه من برای شام به آنجا آمده است، و آقای دو شارلوس همراه مورل، یعنی به قول خود پسر «مباشر»ی که سالانه سی‌هزار فرانک درآمد ثابت داشت، کالسکه‌ای زیر پایش بود، چندین و چند فراش و باغبان و کارگزار و دهقان تحت فرمانش بودند. اما چون این همه پیش افتاده‌ام نمی‌خواهم خواننده این برداشت را داشته باشد که مورل آدم مطلقاً بدجنسی بود. نه، آدمی پر از تناقض بود و برخی روزها حتی از خود نیکی واقعی نشان می‌داد.

طبعاً بسیار تعجب کردم از این که شنیدم مهتر اخراج شده، و از آن هم بیشتر این که دیدم به جایش همان راننده‌ای آمده است که من و آلبرتین را به گردش می‌برد. اما راننده داستان بسیار پیچیده‌ای سرهم کرد که گویا به پاریس برگشته بود و از آنجا او را پیش وردورن‌ها فرستاده بودند، که من حتی یک لحظه هم دربارهٔ گفته‌هایش شک نکردم. اخراج مهتر مایهٔ آن شد که مورل کمی با من حرف بزند، تا بگوید چقدر از رفتن آن جوان باهمت غمگین است. وانگهی، گذشته از مواقعی که تنها بودم و به معنی واقعی کلمه با حالتی شادمان به طرفم خیز برمی‌داشت، دید که در

راسپلیر همه خواهان من‌اند و حس کرد به دست خود کسی را از خویشتن دور می‌کند که هیچ خطری برایش ندارد، چه همهٔ ارتباط‌هایش را با من قطع کرده امکان هر نوع رفتار تکبرآلودم را با خودش از من گرفته بود (که من البته هیچگاه به چنین رفتاری فکر نکرده بودم)، در نتیجه دیگر از من دوری نجُست. تغییر رفتارش را ناشی از نفوذ آقای دو شارلوس پنداشتم که موجب می‌شد در برخی موارد تنگ‌نظری کم‌تری نشان بدهد و رفتاری هنرمندانه‌تر داشته باشد، اما در موارد دیگری که شیوه‌های سختورانه و دروغ‌آمیز و البته گهگاهیِ استادش را به کار می‌برد، احمق‌تر از پیش به نظر رسد. در واقع، تنها چیزی که به گمانم رسید همانی بود که ممکن بود آقای دو شارلوس به او گفته باشد. چگونه می‌توانستم آنچه را که بعدها شنیدم حدس بزنم (که در ضمن آن را هرگز بطور کامل باور نکردم، چه گفته‌های آندره دربارهٔ همهٔ آنچه به آلبرتین مربوط می‌شد، بویژه بعدها، همواره به نظرم جای شک بسیار داشت، چون همان گرنه که دیدیم آندره آلبرتین را از ته دل دوست نداشت و به او حسودی می‌کرد)، چیزی که در هر حال، اگر هم حقیقت داشت، آلبرتین و مورل بخوبی از من پنهان نگاه داشتند، و آن این که آلبرتین مورل را خیلی خوب می‌شناخت. رفتار تازهٔ مورل با من، در زمان اخراج مهتر، نظرم را دربارهٔ او تغییر داد. دربارهٔ منش او، همچنان همان برداشت ناخوشایندی را داشتم که از دیدن دنائتش به من دست داد، هنگامی که نیازی به من داشت و همین که آن نیاز برطرف شد چنان نخوتی نشانم داد که انگار مرا نمی‌شناخت. بر این برداشت باید واقعیت رابطهٔ سودجویانه‌اش با آقای دو شارلوس را هم می‌افزودم، و نیز غریزه‌های دَدمنشانهٔ گاه‌به‌گاهی‌اش را که عدم ارضایشان (هنگامی که سر برمی‌آوردند)، یا پیامدهای پیچیده‌شان، او را غمگین و افسرده می‌کرد؛ اما این منش یکپارچه زشت نبود و تناقض‌های بسیار داشت. به یک کتاب کهنهٔ قرون وسطایی می‌ماند: پر از غلط، پُر از مضمون‌های عجیب و غریب، پر از مطالب قبیح؛ به گونهٔ شگفت‌آوری پیچیده و گونه‌گون بود. در آغاز می‌پنداشتم که هنرش (که براستی در آن استاد بود)، به او

برتری‌هایی داده که از چیره‌دستی در اجرا فراتر می‌رود. یک بار که به او گفتم دلم می‌خواهد کار را شروع کنم در جوابم گفت: «کار کنید تا نام‌آور شوید.» پرسیدم: «از کیست؟» گفت: «از فونتان، به شاتوبریان گفته.» مکاتبات عاشقانهٔ ناپلئون را هم خوانده بود. پیش خودم گفتم: پس، با سواد است. اما آن جمله، که نمی‌دانم کجا خوانده بود، بدون شک تنها چیزی بود که از کل ادبیات کهن و امروزی می‌شناخت، چون هر شب برایم تکرارش می‌کرد. جملهٔ دیگری که از این هم بیشتر باز می‌گفت تا مانع از آن شود که دربارهٔ او به کسی چیزی بگویم، جمله‌ای بود که می‌پنداشت آن هم زمینهٔ ادبی دارد در حالی که حتی چندان فرانسوی هم نبود، یا دستکم هیچ مفهومی نداشت، مگر برای یک نوکر دله‌دزد: «به بدگمان بدگمان باشیم.» حقیقت این است که فاصلهٔ این ضرب‌المثل احمقانه تا آن گفتهٔ فونتان به شاتوبریان، سرتاسرِ بخشی متنوع اما نه آن قدرها هم تناقض‌آمیز از شخصیت مورل را در بر می‌گرفت. این جوان، که به خاطر پول حاضر بود بی‌هیچ پشیمانی هر کاری بکند ــ که شاید دچار آشفتگی شگرفی می‌شد که تا حد هیجان‌زدگی عصبی پیش می‌رفت اما هیچ ربطی به تعبیر «پشیمانی» نداشت ــ، جوانی که اگر نفع خودش اقتضا می‌کرد آماده بود خانواده‌هایی را دچار رنج و حتی عزا کند، جوانی که پول را از هر چیزی، حتی از طبیعی‌ترین عواطف سادهٔ انسانی (تا چه رسد به نیکوکاری) برتر می‌دانست، همین جوان به یک چیز از پول هم بیشتر اهمیت می‌داد: دیپلم و جایزهٔ اولش از مدرسهٔ موسیقی، و این که در درس فلوت و کنترپوآن هیچ کس نتواند کوچک‌ترین خرده‌ای از او بگیرد. از همین رو، آنچه بیش از هر چیز دچار خشم شدیدش می‌کرد و بدخلقی توجیه‌ناپذیرش را به اوج می‌رسانید آنی بود که خودش، (بدون شک با تعمیم برخی موارد خاص بدخواهی که در حقش شده بود)، موذیگری همگانی می‌نامید. به خود می‌نازید که با این موذیگری چنین مقابله می‌کرد: هرگز با هیچ کس حرف نمی‌زد، مخفی‌کاری می‌کرد و به همهٔ آدمها بدگمان بود. (از بخت بد من به خاطر آنچه بعد از بازگشتم به پاریس

پیش آمد، بدگمانی‌اش دربارهٔ آن رانندهٔ بلبک «عمل نکرد»، همان کسی که مورل بدون شک او را یکی از همگنان خودش دید. این مورد، برخلاف ضرب‌المثلی که می‌گفت، بدگمانی به معنی واقعی کلمه بود، یعنی آدم بدگمانی که با سرسختی از آدمهای درستکار رو برمی‌گرداند و با رذلی درجا دوستی می‌کند). به نظرش چنین می‌آمد ــ و یکسره نابجا هم نبود ــ که این بدگمانی همواره به او امکان می‌دهد گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، خطرناک‌ترین ماجراها را پشت سر بگذارد و دُم به تله ندهد، بدون این که در مدرسهٔ موسیقی کسی بتواند علیه او حرفی بزند، تا چه رسد به این که سندی ارائه کند. کار می‌کرد، نام‌آور می‌شد، شاید حتی روزی، با احترام کامل، در مسابقه‌های آن مدرسهٔ بلندآوازه رئیس هیأت داوران رشتهٔ ویولن می‌شد.

اما شاید هرگونه کوششی برای تفکیک تناقض‌های ذهن مورل هنوز بیش از اندازه منطقی باشد. در واقع، سرشت او براستی شبیه ورق کاغذی بود که از هر طرف آن قدر تا خورده باشد که دیگر نتوان از آن سر درآورد. به نظر می‌آمد به اصول والایی پایبند باشد و با خطی بسیار زیبا، که فاحش‌ترین غلط‌های املایی از جلوه می‌انداختش، ساعتهای پیاپی به برادرش می‌نوشت که با خواهرانش بدی کرده است، بزرگتر و پشت و پناهشان است؛ و به خواهرانش می‌نوشت که با خود او بی‌احترامی کرده‌اند.

چیزی نگذشته، تابستان رو به پایان می‌رفت، و هنگامی که در دوویل از قطار پیاده می‌شدیم خورشیدِ غرقِ مه، در آسمانِ یکسره بنفش روشن، چیزی جُز لکهٔ سِفتِ سرخی نبود. بر آرامش ژرفی که شامگاهان آن چمنزارهای سختِ نمکین را فرا می‌گرفت، و بسیاری پاریسیان و بیشتر نقاشان‌را به ییلاق دوویل می‌کشانید، نمی‌افزوده می‌شد که وامی‌داشتشان زود به ویلاهای کوچکشان برگردند. در بسیاری از اینها به همان زودی

چراغ روشن بود. تنها چند گاوی بیرون مانده دریا را تماشا می‌کردند و ماغ می‌کشیدند، و گاوهای دیگری، با علاقهٔ بیشتر به آدمها، توجهشان به کالسکه‌های ما بود. تنها یک نقاش، که سه‌پایه‌اش را روی برآمدگی کوچکی گذاشته بود، می‌کوشید آن آرامش ژرف، آن روشنایی ملایم را به تصویر بکشد. شاید گاوها ناخواسته برایگان مدل او می‌شدند، چون حالت اندیشناک و حضور تنهایشان در غیبت آدمها سهم بسیاری در القای آن احساس نیرومند آسایش شامگاهی داشت. و چند هفته بعد، دگرگونی خوش‌آیند این که با فرارسیدن پاییز روزها بسیار کوتاه‌تر شد و وقت آن سفر به شب افتاد. اگر بعد از ظهر گشتی زده بودم، حداکثر باید ساعت پنج برمی‌گشتم تا لباس بپوشم، ساعتی که خورشید گِرد و سرخ دیگر به میانهٔ آینهٔ کجی که در گذشته از آن نفرت داشتم فرود آمده بود و همچون آتش‌افکنی دریا را در همهٔ شیشه‌های کتابخانهٔ اتاقم شعله‌ور می‌کرد. چند حرکتِ افسونی، همچنان که اسموکینگ می‌پوشیدم، «منِ» سرزنده و مبتذلِ زمانی را دوباره زنده می‌کرد که با سن‌لو برای شام به ریوبل می‌رفتم، یا شبی که گمان می‌کردم دوشیزه دوستر ماریا را به شام به جزیرهٔ جنگل بولونی ببرم، و ناخودآگاه همان ترانهٔ آن زمانها را زیر لب زمزمه می‌کردم؛ و فقط چون متوجه این حرکتم می‌شدم از طریق ترانه خوانندهٔ گذرایش را باز می‌شناختم، که در واقع همین یک ترانه را بلد بود. نخستین باری که آن را خواندم زمانی بود که کم‌کم دلدادهٔ آلبرتین می‌شدم، اما خیال می‌کردم که هرگز او را نخواهم شناخت. بعدها در پاریس، زمانی آن را خواندم که دیگر دوستش نداشتم و چند روزی می‌شد که برای نخستین بار از او کام گرفته بودم. حال هنگامی بود که دوباره دوستش داشتم و می‌خواستم با او به شب‌نشینی بروم، و این مایهٔ تأسف مدیر هتل بود که می‌ترسید سرانجام از هتل او بروم و ساکن راسپلیر بشوم و می‌گفت شنیده آنجا تبی شایع است که از باتلاقهای بک و آبهای «پالوده»شان ناشی می‌شود. خوشحال بودم از این چندگونگی زندگی‌ام، که به این شکل آن را بر سه زمینه می‌دیدم؛ وانگهی، هنگامی که یک لحظه آدمی قدیمی

می‌شویم، یعنی متفاوت با آنی که از مدتها پیش هستیم، از آنجا که حساسیتمان را عادت خنثی نمی‌کند از کوچک‌ترین ضربه‌ها دستخوش چنان احساس‌های شدیدی می‌شویم که احساس‌های پیش از آنها رنگ می‌بازند، و به خاطر شدتشان به آنها با هیجانی گذرا و مستانه دل می‌بندیم. دیگر شب شده بود هنگامی که سوار امنیبوس یا کالسکه‌ای می‌شدیم و به ایستگاه می‌رفتیم تا سوار قطار کوچک محلی شویم. و در سرسرای هتل رئیس دادگاه می‌گفت: «دارید می‌روید به راسپلیر؟ وای که خانم وردورن عجب رویی دارد، مجبورتان می‌کند این وقت شب یک ساعت تمام سوار قطار شوید، آن هم برای یک شام خشک و خالی. بعد هم، ساعت ده شب، با این بادهای وحشتناک، دوباره سوار قطار بشوید و برگردید. خوب معلوم است که کار دیگری ندارید.» و با این گفته دستهایش را به هم می‌مالید. بیگمان انگیزهٔ گفته‌اش ناخرسندی از این بود که خودش دعوت نداشت، و نیز رضایت «آدمهای گرفتار» ــ ولو گرفتار احمقانه‌ترین کارها ــ از این که «وقت ندارند» آن کاری را بکنند که تو می‌کنی.

حقانی است که آدمی که گزارش تنظیم می‌کند، عدد و رقم جمع می‌زند، به نامه‌های اداری جواب می‌دهد و فعالیت‌های بورس را دنبال می‌کند، دستخوش حس برتری خوشایندی شود هنگامی که با پوزخندی به آدم می‌گوید: «این چیزها برای شما خوب است که هیچ کاری ندارید.» اما آن حس برتری بسیار اهانت‌آمیز و از این هم بیشتر خواهد بود (چون آدم «گرفتار» هم به مهمانی می‌رود)، اگر سرگرمیِ آدم نوشتن *هملت* یا حتی فقط خواندن آن باشد. و این نشانهٔ بیفکری آدمهای گرفتار است. زیرا باید بدانند که فرهنگ بی‌منفعتی که سرگرم شدن با آن به نظرشان وقت‌گذرانیِ خنده‌آورِ آدمهای بیکاره می‌آید، درست همانی است که در حرفهٔ خودشان هم کسانی را که شاید از خودشان قاضی بهتر یا مدیر بهتری نباشند از بقیه متمایز می‌کند، کسانی که ایشان در برابر ترقی سریعشان سر فرود می‌آورند و می‌گویند: «گویا خیلی با فرهنگ است،

شخصیت کاملاً ممتازی است.» اما بویژه رئیس دادگاه یک چیز را نمی‌فهمید: آنچه مرا در آن شب‌نشینی‌های راسپلیر خوش می‌آمد این بود که این شب‌نشینی‌ها، به همان تعبیری که او بدرستی (و البته به انتقاد) به کار می‌برد، «برای خودش سفری بود»، سفری که این واقعیت هر چه جذاب‌ترش می‌کرد که خودش هدف نبود و در آن هیچ لذتی جستجو نمی‌کردیم، چه این لذت در مهمانی‌ای بود که به سویش می‌رفتیم و همهٔ جو و شرایط پیرامونش می‌توانست آن را دگرگون کند. دیگر شب شده بود هنگامی که گرمای هتل ــ هتلی راکه خانه‌ام شده بود ــ با واگنی عوض می‌کردم‌که با آلبرتین‌سوارش می‌شدیم‌و ازبازتاب چراغ روی شیشه‌هایش ، در برخی توقف‌های قطارِ کوچکِ از نفس‌افتاده، می‌فهمیدی که به ایستگاهی رسیده‌ای. از ترس این که مبادا کوتار ما را نبیند، چون اعلام ایستگاه را نشنیده بودم در را باز می‌کردم، اما آنی که به واگن هجوم می‌آورد نه گروه کوچک که باد و باران و سرما بود. در تاریکی کشتزارها را می‌دیدم، آوای دریا را می‌شنیدم، در دل دشت بودیم. پیش از آن که به گروه کوچک بپیوندیم آلبرتین آینهٔ کوچکی از کیف کوچک طلایی که همراهش بود بیرون می‌آورد و نگاهی به چهرهٔ خود می‌انداخت. بارهای اول، وقتی خانم وردورن آلبرتین را به اتاق آرایش برد تا پیش از شام سر و وضع خود را مرتب کند، من در دلِ آرامش ژرفی که از مدتی پیش حس می‌کردم، دستخوشِ اندک نگرانی حسادت‌آمیزی شدم از این که ناگزیر آلبرتین را پای پله‌ها رها کردم، و در حالی که با گروه کوچک در تالار تنها بودم آن چنان دچار دلشوره شدم که ببینی دوستم آن بالا چه می‌کند که همان فردا، پس از مشورت با آقای دو شارلوس دربارهٔ آنچه از همه برازنده‌تر بود، با تلگرام کیف کوچکی به «کارتیه» سفارش دادم که هم آلبرتین و هم خود مرا بسیار خوشحال کرد. این کیفِ آرایش ضامن آرامش من و همچنین جلب توجه دوستم به من بود. چه بیگمان حدس زده بود که خوش ندارم در خانهٔ خانم وردورن از من جدا باشد و همهٔ آرایش پیش از شام را در قطار انجام می‌داد.

چند ماهی می‌شد که یکی از همیشگی‌های محفلِ خانم وردورن، و از همه پیگیرترشان، آقای دو شارلوس بود. مسافرانی که در تالار انتظار یا روی سکوی ایستگاه دونسیر ــ غرب ایستاده بودند مرتباً، سه بار در هفته، این مرد فربه را می‌دیدند که موهای جوگندمی، سبیل سیاه و لبهایی سرخ از گَردی داشت که در پایان فصل آن چنان به چشم نمی‌آمد که در تابستان می‌آمد، زمانی که روشنایی زنده‌تر و گرما نیمه مایعش می‌کرد. همچنان که به سوی قطار کوچک می‌رفت بی‌اراده (و فقط از سر عادت و کار آشنایی، چون دیگر احساسی داشت که او را به پاکدامنی، یا دستکم، در اغلب موارد، به وفاداری وامی‌داشت) نگاهی به باربران، سربازان، جوانانِ لباس تنیس پوشیده می‌انداخت، نگاهی دزدانه، هم کاونده و هم رمنده، که به دنبالش بیدرنگ پلکهایش را پایین می‌آورد و چشمان نیمه‌بسته‌اش خلسهٔ کشیشی در حال تسبیح را می‌یافت، یا حیای همسری پایبند به تنها عشقش، یا دوشیزه‌ای سر به زیر را. اعضای گروه مطمئن بودند ایشان را ندیده است، چون (هم آن چنان که پرنسس شربتوف اغلب می‌کرد) سوار کوپه‌ای غیر از کوپهٔ آنان می‌شد، به حالت کسی که نمی‌داند آیا دلت می‌خواهد با او دیده شوی یا نه، و این امکان را به تو می‌دهد که در صورت تمایل به سوی او بروی. بار اول دکتر چنین تمایلی نداشت و دلش می‌خواست او را در کوپه‌اش تنها بگذاریم. با اعتماد به نفسی که شهرتش، به عنوان پزشکی برجسته، به او داده بود و خصلت متزلزلش را تعدیل می‌کرد، سرش را بالا گرفت و از کنار عینک نگاهی به اسکی انداخت، و برای آن که نیشی زده باشد یا غیرمستقیم نظر دوستانش را بسنجد لبخندی زد و زیر لب گفت: «می‌دانید که، اگر تنها بودم، اگر عَزَب بودم، یک حرفی... اما به خاطر زنم، دارم پیش خودم فکر می‌کنم که بعدِ آن حرفی که به من زدید آیا می‌شود بگذاریم با ما سفر کند یا نه.» خانم کوتار پرسید: «چه، چه گفتی؟» ــ دکتر چشمکی زد و گفت: «هیچ، به تو ربطی ندارد، به درد زنها نمی‌خورد.» حالت رضایت شاهانه‌اش حد فاصلی بود میان قیافهٔ جدی‌ای که وقت بذله‌گویی در حضور شاگردان و

بیمارانش به خود می‌گرفت، و نگرانی‌ای که در گذشته‌ها با مزه پرانی‌اش در محفل وردورن‌ها همراه بود، و همچنان زیر لب به حرفهایش ادامه داد. خانم کوتار از این همه فقط «فرقهٔ مخفی» و «لق و لوق» را شنید، و چون در اصطلاح دکتر تعبیر اولی به معنی «قوم یهود» و دومی به معنی زبان آدمهای پرگو بود، چنین نتیجه گرفت که آقای دو شارلوس کلیمی پرحرفی است. نفهمید چرا باید آدمی را به این دلیل از گروه طرد کنند و به عنوان کلانتر گروه وظیفهٔ خود دید از ما بخواهد بارون را تنها نگذاریم، در نتیجه همه پشت سر کوتار که همچنان دچار اکراه و دودلی بود راهی کوپهٔ بارون شدیم. آقای دو شارلوس گوشه‌ای نشسته بود و کتابی از بالزاک می‌خواند، و این دو دلی را دریافت، در حالی که حتی سرش را بلند نکرده بود تا ما را ببیند. اما همانند ناشنوایان، که از جریان هوایی که برای دیگران نامحسوس است آمدن کسی را از پشت سر می‌فهمند، با حساسیت واقعاً خارق‌العاده‌ای سردی رفتار دیگران را با خودش بو می‌کشید. این حساسیت شدید، همان گونه که در همهٔ زمینه‌ها دیده می‌شود، آقای دو شارلوس را دچار دردهایی خیالی کوده بود. چون آن دسته از بیماران عصبی، که از خنکای سبکی به این گمان می‌رسند که در طبقهٔ بالا پنجره‌ای باز مانده است و خشمگین می‌شوند و به عطسه می‌افتند، آقای دو شارلوس اگر کسی را در برابر خود برافروخته می‌دید این چنین نتیجه می‌گرفت که آنچه را که پشت سرش گفته بود به گوشش رسانده‌اند. اما حتی نیازی نبود که آدم در برابر او گیج یا عبوس یا خندان بنماید، چون خودش همهٔ این حالتها را مجسم می‌کرد. در عوض، با خوشرویی می‌شد همهٔ بدگویی‌هایی را که نمی‌دانست از او پنهان نگه داشت. در آن اولین بار چون دودلی کوتار را حدس زد، در حالی که با فاصلهٔ مناسب دستش را به سوی دیگر اعضای گروه دراز کرد و سخت مایهٔ تعجبشان شد چون گمان نمی‌کردند او که همچنان سرش پایین بود و کتاب می‌خواند ایشان را دیده باشد، برای کوتار تنها کرنشی کرد و با حرکت تندی به وضع عادی برگشت، و دست جیرپوشش را برای فشردن دست او پیش نیاورد. خانم

کوتار با خوشرویی گفت: «لازم دیدیم حتماً با شما همسفر باشیم و نگذاریم این طور یک گوشه‌ای تنها باشید. مایهٔ کمال خوشوقتی ماست، آقا.» بارون بسردی سر خم کرد و با لحنی رسمی گفت: «بسیار مفتخرم.» خانم کوتار گفت: «خیلی خوشحال شدم که شنیدم تصمیم گرفته‌اید برای همیشه به اینجا مها...» می‌خواست بگوید مهاجرت کنید، اما به نظرش آمد که این واژه شاید آهنگی یهودی داشته باشد و به یک کلیمی بربخورد، از این رو در تصحیح حرف خودش تعبیر دیگری گفت که آن را هم اغلب تکرار می‌کرد و بسیار پرطمطراق بود: «... به اینجا تشریف بیاورید و رحل اقامت بیافکنید» (البته این تعبیر هم خیلی مسیحی نبود، اما مفهوم تحت‌اللفظی‌اش آن‌قدر دور از ذهن بود که به کسی برنمی‌خورد). خود ما متأسفانه هیچوقت نمی‌توانیم مدت مدیدی در یک مکان ساکن بشویم، هم کارِ بیمارستان دکتر هست و هم مدرسهٔ بچه‌ها.» قوطی مقوایی را نشان بارون داد. «می‌بینید که ما زنها بخت و اقبال جنس زمخت را نداریم. حتی وقتی هم که به دیدن دوستانی چون وردورن‌ها می‌رویم مجبوریم مقدار معتنابهی بار و بنه همراه ببریم.» من در این حال کتاب بالزاک بارون را نگاه می‌کردم. یک کتاب جلد مقوایی معمولی نبود که اتفاقی از جایی خریده باشد، چون آن کتاب برگوت که سال اول به من قرض داد. کتابی از کتابخانهٔ خودش، با نشانِ «متعلق به بارون دو شارلومس» بود که گاهی (برای نشان دادن فرهنگ‌جویی گرمانت‌ها) عبارت In proeliis non semper یا Non sine labore[۱۸۷] جایش را می‌گرفت. اما خواهیم دید که بزودی نشان‌های دیگری، برای خوشامد مورل، جانشین آنها خواهد شد. خانم کوتار پس از لَختی موضوع دیگری را پیش کشید که می‌پنداشت برای بارون شخصی‌تر باشد. گفت: «آقا نمی‌دانم شما هم با من هم‌عقیده‌اید یا نه، من هیچ تعصبی ندارم و معتقدم که همهٔ مذاهب خوبند، به شرطی که آدم در هر مذهبی که دارد صادق باشد. من مثل کسانی نیستم که وقتی یک... پروتستان می‌بینند تنشان کهیر می‌زند» آقای دو شارلوس در جواب گفت: «به من این طور تعلیم داده شده که فقط

مذهب من حق است.» خانم کوتار پیش خود گفت: «آدم متعصبی است؛ سوان، غیر از آخرهای عمرش، این قدرها تعصب نداشت، گو این که تغییر مذهب داده بود.» حال آن که بارون نه فقط مسیحی بود (که این را می‌دانیم)، بلکه ایمانی به شیوهٔ قرون‌وسطایی هم داشت. برای او، هم آن چنان که برای پیکرتراشان سدهٔ سیزدهم، کلیسای مسیحی به معنیِ زندهٔ کلمه کانون انبوهی از موجوداتی بود که همه کاملاً واقعی دانسته می‌شدند، انبوهی از پیامبران و حواریون و فرشتگان و قدیسان کوچک و بزرگ که «کلام» مجسم، مادر او و شوهرش، «پدر ازلی» و همهٔ شهیدان و آباء کلیسا را در میان می‌گرفتند، آن چنان که توده‌شان بر سنگ‌نگاره‌های نمای کلیساها یا نقش‌های صحن آنها دیده می‌شد. از میان همهٔ اینان بارون دو شارلوس سه ملک مقرب، میکائیل و جبرئیل و رفائیل را شفیع خود انتخاب کرده بود و اغلب در خلوت خود از ایشان می‌خواست دعاهایش را به «پدر ازلی»، که در بارگاهش بسر می‌بردند، برسانند. از این رو، از اشتباه خانم کرتار خنده‌ام گرفت.

این بحث مذهبی را کنار بگذاریم و بگوییم که دکتر با توشهٔ ناچیز اندرزهای مادری روستایی به پاریس آمده، سپس یکسره غرق تحصیلات بیش و کم مادیِ صرفی شده بود که اگر کسی بخواهد در رشتهٔ پزشکی پیشرفت کند باید چندین و چند سال را وقف آنها کند، و هیچگاه فرهنگی نیندوخته بود و بیشتر شهرت و مقام داشت تا تجربه، از این رو «مفتخرمِ» بارون را جدی گرفت و هم از آن خرسند شد چون خودستا بود، و هم متأسف چون قلب رئوفی داشت. آن شب به همسرش گفت: «طفلک دو شارلوس. خیلی دلم برایش سوخت، چون گفت از همسفری با ما مفتخر است. معلوم است که بینوا کسی را نمی‌شناسد و خودش را سبک می‌کند.»

اما چیزی نگذشته، اعضای گروه بدون نیازی به سرپرستی نکوکارانهٔ خانم کوتار موفق شدند بر اکراهی که، دستکم در آغاز، از نزدیکی با آقای دو شارلوس داشتند غلبه کنند. شکی نیست که در حضورش همواره آنچه

را که اسکی دربارهٔ او گفته بود، و نیز تصور گرایش جنسی ویژه‌اش را، در خاطر داشتند. اما همین ویژگی بنوعی برایشان جالب بود؛ در نظرشان به گفته‌های بارون، که در هر حال جذاب بود اما بخشهایی از آنها را درک نمی‌کردند، رنگ و بویی می‌داد که در مقایسه با آنها جالب‌ترین بحث‌های دیگران، و حتی بریشو، بیمزه می‌نمود. وانگهی، از همان آغاز همه به هوشمندی او ایمان آوردند. دکتر می‌فرمود: «نبوغ گاهی همسایهٔ دیوانگی است»، و اگر پرنسس، که مشتاق دانش‌اندوزی بود، اصرار می‌کرد و توضیح می‌خواست بیش از این چیزی نمی‌گفت، چون این عبارت حکیمانه تنها چیزی بود که دربارهٔ نبوغ می‌دانست و در ضمن به نظرش نمی‌آمد به اندازهٔ همه آنچه به حصبه یا ورم مفاصل مربوط می‌شد اثبات شده باشد. و از آنجا که بسیار خودستا شده و همچنان بی‌ادب باقی مانده بود می‌گفت: «نه پرنسس، این قدر بازجویی‌ام نکنید. آمده‌ام لب دریا که استراحت کنم. بعد، اگر هم بگویم نمی‌فهمید، چون از پزشکی سر در نمی‌آورید.» پرنسس پوزش می‌خواست و ساکت می‌شد، و نتیجه می‌گرفت که کوتار مرد جذابی است اما با شخصیت‌های برجسته نمی‌شود همیشه براحتی حرف زد. خلاصه این که در آن آغاز همه سرانجام به این نتیجه رسیدند که آقای دو شارلوس برغم انحرافش (یا آنچه معمولاً چنین نامیده می‌شود) هوشمند است. حال بدون آن که متوجه باشند به خاطر انحرافش او را از دیگران هوشمندتر می‌یافتند. ساده‌ترین کلمات قصار و ضرب‌المثل‌هایی که آقای دو شارلوس، در پی زمینه‌چینی ماهرانهٔ بریشو یا اسکی، دربارهٔ عشق یا حسادت یا زیبایی به زبان می‌آورد، به دلیل تجربهٔ استثنایی، پنهانی، ظریف و شقاوت‌آمیزی که منشاء آن بود، در نظر اعضا از همان جاذبهٔ غریبگی خاصی برخوردار می‌شد که یک مضمون روانشناختی، از نوعی که ادبیات دراماتیک ما همواره ارائه کرده، زمانی به خود می‌گیرد که در نمایشنامه‌ای روسی یا ژاپنی مطرح می‌شود و هنرمندان این کشورها به صحنه‌اش می‌آورند. هنوز گاهی، وقتی نمی‌شنوید، درباره‌اش تکهٔ نیشداری می‌پراندند. مثلاً

مجسمه‌ساز، با دیدن مأمور جوانی که مژگان بلند و سیاه داشت و بارون بی‌اختیار نگاهی به او انداخته بود، زیرلب می‌گفت: «وای، اگر بارون این طور به مأمور قطار زل بزند حالا حالاها به مقصد نمی‌رسیم، چون قطار عقب‌عقب می‌رود. ببینید چطور نگاهش می‌کند، الآن است که قطارمان پشتک بزند.» اما حقیقت این است که اگر آقای دو شارلوس نمی‌آمد همه تقریباً دلسرد می‌شدند از این که با یک مشت آدم عادی سفر می‌کردند و آن شخصیت پررنگ و بزک، شکم برآمده و تودار همراهشان نبود، (آدمی همچون قوطی شگرف و مشکوکِ از دوردستها آمده‌ای، با بوی غریب میوه‌هایی که همان تصور چشیدنشان دل را آشوب کند). از این دیدگاه، در فاصلهٔ کوتاه میان سن مارتن دوشن (ایستگاهی که بارون سوار می‌شد) و دونسیر (جایی که مورل به بقیه می‌پیوست)، اعضای مذکر گروه از رضایت بس بیشتری برخوردار می‌شدند. چون تا زمانی که ویولن‌نواز نیامده بود (اگر خانمها و آلبرتین دورترک می‌نشستند تا مزاحم بحث مردها نشوند) آقای دو شارلوس رودربایستی راکنار می‌گذاشت تا به نظر نرسد که از برخی مضمون‌ها پرهیز می‌کند، و از چیزهایی حرف می‌زد که «عرفاً اسمشان را غیراخلاقی گذاشته‌اند». آلبرتین مزاحمتی برای او نداشت، چون با ملاحظهٔ دوشیزه‌ای که نخواهد حضورش آزادی گفت‌وگو را از مردان بگیرد همهٔ مدت با خانمها می‌ماند. من براحتی تحمل می‌کردم که کنار من نباشد، به شرطی که در همان واگن ما بماند. در واقع، در رابطه‌ام با او دیگر نه حسادت می‌کردم و نه به هیچ رو دوستش داشتم، و در روزهایی که او را نمی‌دیدم دیگر به این که دور از من چه می‌کند فکر نمی‌کردم؛ در عوض، وقتی با هم بودیم، حتی یک جدارهٔ ساده را که در نهایت بتواند خیانتی را از چشمم پنهان نگه دارد تحمل نمی‌کردم، و اگر آلبرتین با خانمها به کوپهٔ بغلی می‌رفت، لختی نگذشته دیگر نمی‌توانستم درجا بند شوم، حتی به بهای رنجاندن کسی که حرف می‌زد (بریشو، کوتار یا شارلوس) از جا بلند می‌شدم، بدون آن که حتی بتوانم دربارهٔ حرکتم توضیحی بدهم از بقیه جدا می‌شدم و به کوپهٔ دیگر

می‌رفتم تا ببینم اوضاع عادی است یا نه. و تا پیش از رسیدن به دونسیر آقای دو شارلوس از گفتن چیزهای تکان‌دهنده ابایی نداشت، و گاهی حتی با بی‌پروایی بسیار از گرایشهایی حرف می‌زد که می‌گفت آنها را شخصاً نه خوب می‌داند و نه بد. این کار را از سر زرنگی می‌کرد، تا نشان دهد فکر روشنی دارد، چه شک نداشت که گرایشهای خودش هیچ سوءظنی در ذهن اعضای گروه برنمی‌انگیزد. البته اذعان داشت که در گیتی چند نفری هستند که، به تعبیری که بعدها اغلب از او شنیده می‌شد، «کاروبار او را زیر نظر دارند». اما تصورش این بود که این آدمها سه چهار نفر بیشتر نیستند و گذار هیچکدامشان به سواحل نورماندی نمی‌افتد. چنین توهمی نزد کسی به ظرافت و آشفته‌حالی او عجیب می‌نماید. حتی دربارهٔ کسانی که می‌پنداشت کمابیش باخبر باشند، خوشحال بود از این که تنها چیز گنگی می‌دانند و به خیالش، به تناسب فلان یا بهمان چیزی که می‌گفت، فلان آدم را در برابر حدس و گمان‌های مخاطبی مصون می‌کرد که از سر ادب نشان می‌داد گفته‌هایش را می‌پذیرد. حتی با آن که حدس می‌زد من چیزهایی را درباره‌اش بدانم یا بو برده باشم، تصور می‌کرد این آگاهی من (که به نظرش بسیار قدیمی‌تر از آنی بود که در واقع بود) حالتی فقط کلی دارد، و کافیست این یا آن مورد جزئی را انکار کند تا صداقتش پذیرفته شود، در حالی که برعکس، با آن که شناخت کل همیشه بر اجزا مقدم است، کاوشِ اجزا را بینهایت آسان می‌کند و از آنجا که امکان پرده‌پوشی را از میان برمی‌دارد این توانایی را از شخص پنهانکار می‌گیرد که آنچه را که دلش می‌خواهد کتمان کند. بدیهی است که وقتی فلان عضو گروه یا دوستش بارون را به شامی دعوت می‌کردند و او از هزار بیراهه می‌کوشید نام مورل را هم میان ده نامی که می‌بُرد بگنجاند، هیچ تصور نمی‌کرد که میزبانانش، در همان حال که وانمود می‌کنند حرف او را کاملاً باور دارند، به جای همهٔ دلایل همواره متفاوتی که او می‌آورد تا بگوید چرا خوش دارد یا مناسب می‌بیند که با او دعوتش کنند، همیشه دلیلی را بگذارند که گمان نمی‌کرد از آن خبر داشته باشند، و آن این که او را دوست

دارد. به همین گونه خانم وردورن همواره وانمود می‌کرد دلایل نیمی هنری و نیمی انسان‌دوستانهٔ آقای دو شارلوس برای علاقه‌اش به مورل را کاملاً می‌پذیرد و مدام با هیجان از بارون به خاطر خوبی‌های به قول خود تحسین‌برانگیزش با جوان ویولن‌نواز تشکر می‌کرد. اما چقدر مایهٔ حیرت بارون می‌شد اگر به گوشش می‌رسید که در روزی که او و مورل تأخیر داشتند و با قطار نیامدند، «خانم» گفت: «فقط منتظر دو دوشیزه‌ایم!» آنچه بر حیرت بارون دامن می‌زد این بود که دیگر از راسپلیر تکان نمی‌خورد، حالت کشیش سَرخانهٔ آنجا را پیدا کرده بود و گاهی که مورل مرخصی چهل و هشت ساعته داشت دو شب پیاپی آنجا می‌خوابید. خانم وردورن دو اتاق به هم چسبیده را به آن دو می‌داد و برای این که راحت‌تر باشند می‌گفت: «اگر دلتان خواست ساز بزنید، رودربایستی نکنید، دیوارهای اینجا به دیوار قلعه می‌ماند، در طبقهٔ شما هیچکس نیست و شوهرم هم خوابش خیلی سنگین است.» در چنین روزهایی آقای دو شارلوس به جای پرنس به پیشواز تازه‌آمده‌ها به ایستگاه می‌رفت، از قول خانم وردورن پوزش می‌خواست که ناخوش بود و نتوانسته بود بیاید، و این ناخوشی را چنان خوب توصیف می‌کرد که مهمانان با قیافه‌هایی جدی و گرفته وارد خانه می‌شدند و با دیدن «خانم» که سرحال و سر پا با پیرهن نیمه دکولته منتظرشان بود فریادی از تعجب می‌کشیدند.

چون آقای دو شارلوس موقتاً برای خانم وردورن باوفاترین عضو باوفا، و پرنس شربتوفِ دوم شده بود. «خانم» دربارهٔ موقعیت اشرافی بارون هیچ آن اطمینانی را نداشت که دربارهٔ موقعیت پرنس داشت و تصور می‌کرد که انگیزه پرنس در این که جُز با گروه کوچک رفت و آمد نکند بیزاری‌اش از بقیه و علاقه‌اش به گروه است. از آنجا که این توجیه ساختگی دقیقاً از ویژگی‌های وردورن‌ها بود که همهٔ کسانی را که خود نمی‌توانستند با ایشان همنشینی کنند ملال‌آور می‌خواندند، باور نمی‌توان کرد که «خانم» باور کرده باشد که پرنس روحیه‌ای فولادین داشت و از برازندگی بیزار بود. با این همه، از رو نمی‌رفت و مطمئن بود که پرنس

هم صادقانه و از سر گرایش روشنفکرانه از رفت و آمد با پکری‌ها خودداری می‌کند. گو این که شمار چنین کسانی در رابطه با وردورن‌ها رو به کاهش بود. زندگی کنار دریا نمی‌گذاشت یک معارفه آن پیامدهایی را برای آینده داشته باشد که در پاریس مایهٔ نگرانی بود. مردان برازنده‌ای که بدون همسرانشان به بلبک می‌آمدند (و این همه چیز را آسان می‌کرد)، در راسپلیر از خود انعطاف نشان می‌دادند و از پکری به دلنشین تبدیل می‌شدند. یکی از این کسان پرنس دو گرمانت بود که البته غیبت پرنسس به تنهایی نمی‌توانست او را برانگیزد که «عَرَب‌وار» به خانهٔ وردورن‌ها برود، اما مغناطیس دریفوس‌گرایی چنان نیرویی داشت که او را یکراست از راههای پُرشیبی که به راسپلیر می‌رود بالا برد. بدبختانه این روزی بود که «خانم» در خانه نبود. در ضمن، خانم وردورن چندان یقین نداشت که پرنس و آقای دو شارلوس از یک محیط باشند. البته بارون گفته بود که دوک دو گرمانت برادر اوست، اما شاید این فقط دروغی بود که جهاندیده‌ای می‌گفت. با همهٔ برازندگی، خوشرویی، و «وفاداری» بارون در حق وردورن‌ها، باز «خانم» تا اندازه‌ای شک داشت که او را با پرنس دو گرمانت دعوت بکند یا نه. با اسکی و بریشو مشورت کرد. «به نظر شما، بارون و پرنس دوگرمانت به هم می‌خورند یا نه؟» ــ «راستش، خانم، برای یکی‌شان فکر می‌کنم که مسأله‌ای نباشد...» خانم وردورن با خشم گفت: «یکی‌شان به چه درد من می‌خورد. دارم می‌پرسم که با هم جور هستند یا نه.» ــ «بله، خانم، می‌شود گفت که مسألهٔ مشکلی است» این پرسش خانم با هیچ بدخواهی همراه نبود. گرایشهای بارون را کاملاً می‌شناخت، اما در چنین بحثی هیچ به آنها فکر نمی‌کرد، فقط می‌خواست بداند آن دو به هم می‌خورند و می‌تواند با هم دعوتشان کند یا نه. در کاربرد تعبیرهای قالبیِ مرردِ علاقهٔ «گروههای کوچک» هنری هیچ نیت بدخواهانه‌ای نداشت. برای به رخ کشیدن پرنس دو گرمانت می‌خواست در بعدازظهر فردای مهمانی او را به جشن خیریه‌ای ببرد که ملاحان محلی در آن تدارک سفر یک کشتی بادبانی را به نمایش می‌گذاشتند. اما چون وقتِ پرداختن به

همهٔ کارها را نداشت باوفاترینِ اعضا، یعنی بارون را نمایندهٔ خود کرد. «می‌دانید منظورم چیست. نباید مثل چوب همین طور بی‌حرکت بایستند، باید بروند، بیایند، جزئیات کارهایشان که نمی‌دانم اسم‌هایشان چیست معلوم باشد. شمایی که اغلب به بندرگاه بلبک می‌رفتید، شما باید بتوانید ازشان بخواهید که یک تمرینی بکنند، بدون این که خودتان را خسته کنید. شما آقای دو شارلوس حتماً بهتر از من می‌توانید از جوانهای ملوان کار بکشید. بگذریم که شاید داریم بیخودی این همه برای آقای دو گرمانت زحمت می‌کشیم، شاید یکی از این احمق‌های باشگاه سوارکاران باشد. وای خدا! بد باشگاه را گفتم، اگر یادم نرفته باشد شما هم عضوش‌اید. ها! بارون، چرا جواب نمی‌دهید. شما هم عضوش هستید یا نه؟ نمی‌خواهید با ما بیایید؟ ببینید چه کتابی امروز به دستم رسید. فکر کنم برایتان جالب باشد. کتاب روژون است، اسم قشنگی دارد: بین مردم.»

من به نوبهٔ خودم بسیار خوشحال بودم از این که آقای دو شارلوس اغلب جای پرنسس شربتوف را بگیرد، چون به دلیلی هم بی‌اهمیت و هم عمیق رابطه‌ام با او بسیار بد بود. یک روز که در قطار کوچک نشسته بودیم و به عادت همیشگی‌ام از هیچ تعارف و توجهی در حق پرنسس فروگذار نمی‌کردم، دیدم که مادام دو ویلپاریزیس سوار شد. چند هفته‌ای را نزد پرنسس دو لوکزامبورگ آمده بود اما من که زنجیریِ نیاز هرروزهٔ دیدار آلبرتین بودم هنوز به چندین و چند دعوت مارکیز و میزبان شاه‌زاده‌اش جواب نداده بودم. با دیدن دوست مادربزرگم دچار ناراحتی وجدان شدم و صرفاً به حکم وظیفه مدتی طولانی با او حرف زدم (بی آن که پرنسس شربتوف را تنها بگذارم). از این گذشته به هیچ وجه نمی‌دانستم که مادام دو ویلپاریزیس خانم همراه مرا بسیارخوب می‌شناسد اما میلی به آشنایی با او ندارد. در ایستگاه بعدی مادام دو ویلپاریزیس رفت و من حتی خود را سرزنش کردم که چرا به فکرم نرسید در پیاده شدن کمکش کنم. دوباره کنار پرنسس نشستم. اما پنداری اوضاع زیر و رو شده بود ــ تغییر شدیدی که اغلب نزد کسانی دیده می‌شود که موقعیت اجتماعی‌شان متزلزل است

و می‌ترسند کسی بدشان را شنیده باشد یا تحقیرشان کند. خانم شربتوف سرش را در *نشریهٔ دوجهان*ش فرو برد و در جواب گفته‌های من فقط مِنّ و منّی کرد، و در نهایت گفت که سرش را درد می‌آورم. نمی‌فهمیدم چه جُرمی مرتکب شده بودم. وقت خداحافظی با او از لبخند همیشگی‌اش خبری نبود، چانه‌اش را پایین انداخت و خداحافظ خشکی گفت، حتی دستش را پیش نیاورد و از آن پس دیگر هرگز با من حرف نزد. اما گویا با وردورن‌ها حرف زده بود و نمی‌دانم چه گفته بود؛ چون هر بار که به ایشان می‌گفتم شاید بهتر باشد با پرنسس تعارفی بکنم همصدا و سراسیمه می‌گفتند: «نه! نه! نه! مبادا همچو کاری بکنید! از تعارف خوشش نمی‌آید!» این را برای آن نمی‌گفتند که میانهٔ من و او را به هم بزنند، بلکه پرنسس موفق شده بود بباوراند که تعارف هیچ اثری بر او نمی‌گذارد و روحش از خودپسندی‌های دنیوی بری است. باید سیاستمداری را که از زمان رسیدن به قدرت سنزه‌ترین و سازش‌ناپذیرترین و بی‌نقص‌ترینِ همه جلوه می‌کند دیده باشی؛ باید هم او را، پس از سقوط، در حالی دیده باشی که خجولانه، با لبخندی گرم و عاشقانه، سلام نخوت‌آلود روزنامه‌نگاری معمولی را دریوزگی می‌کند؛ باید سر برآوردن کوتار را دیده باشی (که بیماران تازه‌اش او را میلی آهنین می‌پنداشتند)، و بدانی چه سرخوردگی‌های عاشقانه و چه شکست‌های استنوبی منشاء استغنای ظاهری و استنوبی ستیزیِ شناخته شدهٔ پرنسس شربتوف بود، تا دریابی که قاعده بشریت ــ که طبعاً استثناهایی هم دارد ــ این است: قلدر انسان ضعیفی است که خواهانی نداشته است، و انسان نیرومند، که چندان اعتنایی به این که بخواهندش یا نه ندارد، تنها انسانِ برخوردار از ملایمتی است که عامی آن را ضعف می‌پندارد.

از این گذشته، نباید در داوری دربارهٔ پرنسس شربتوف سختگیری کنم. موردی است که بسیار رایج است! روزی در مراسم تدفین یکی از گرمانت‌ها، مرد برجسته‌ای که کنارم ایستاده بود آقایی بلندقامت و خوش‌سیما را نشانم داد و گفت: «میان گرمانت‌ها این از همه عجیب‌تر و

استثنایی‌تر است. برادر دوک است.» بی‌ملاحظه در جوابش گفتم که اشتباه می‌کند و آن آقا هیچ نسبتی با گرمانت‌ها ندارد و نامش فورنیه ـ سارلووز است. مرد برجسته به من پشت کرد و از آن پس هیچگاه به من آشنایی نشان نداد.

موسیقیدان بزرگی که عضو آکادمی بود و مقام بلند رسمی داشت، و اسکی را می‌شناخت، گذارش به آرامبوویل افتاد که برادرزاده‌ای آنجا داشت، و چهارشنبه‌ای به خانهٔ وردورن‌ها آمد. آقای دو شارلوس با او بسیار خوشرویی کرد، و این به خواهش مورل و بویژه برای آن بود که در بازگشت به پاریس به او اجازه دهد در جلسات خصوصی گوناگون و تمرین‌ها و مانند آنها، که مورل آنجا می‌نواخت، حضور یابد. آکادمیسین، که مرد خوبی هم بود، در پاسخ آن همه خوشرویی، قول مساعد داد و به قول خود وفا کرد. بارون سخت شرمنده شد از این همه لطف آن شخصیت (که در ضمن، فقط و فقط زنان را دوست داشت و بسیار هم دوست داشت)، از همهٔ تسهیلاتی که در اختیارش گذاشت تا نواختن مورل را در مکانهایی رسمی و دور از دسترس همگان ببیند، از همهٔ فرصت‌هایی که در اختیار نوازندهٔ جوان گذاشت تا هنرنمایی کند، تا خود را بشناساند، از اولویتی که نسبت به دیگر نوازندگان هم‌ترازش به او داد تا در موقعیت‌هایی بنوازد که سروصدای بیشتری می‌کرد. اما آقای دو شارلوس نمی‌دانست که بیش از اینها مدیون لطف مضاعف استاد، یا اگر ترجیح می‌دهید خطای مضاعف اوست، چه او از رابطهٔ ویولن‌نواز و حامی اشرافی‌اش خبر داشت. البته بدون هیچ نظر مساعدی به چنین روابطی (چون فقط عشقِ به زنان را می‌فهمید و همهٔ موسیقی‌اش از آن الهام گرفته بود)، به آن رابطه کمک کرد و این به دلیل بی‌اعتناییِ اخلاقی، ارفاق و خوش‌خدمتی حرفه‌ای، تعارف‌بازی محفلی و استوبی بود. اما دربارهٔ چگونگی آن روابط کمابیش شکی نداشت تا آنجا که در همان اولین شب راسپلیر با اشاره به بارون و مورل از اسکی پرسید: «خیلی وقت است که با هم‌اند؟» اما تشخصّش بیش از آن بود که موضوع را به رخ این

دو بکشد، و حتی اگر میان دوستان و همکاران مورل شایعه‌ای پا می‌گرفت آماده بود با آن مقابله کند و برای دلگرمی مورل پدرانه به او بگوید: «امروزه از این حرفها دربارهٔ همه می‌زنند». همچنان به لطف و مساعدت با بارون ادامه داد و او در عین سپاسگزاری این همه را طبیعی می‌دانست، چون در تصورش نمی‌گنجید که کارهای استاد نام‌آور با چه مایه نیکویی یا خطا همراه باشد. زیرا هیچکس آن قدر رذل نبود که متلک‌های مربوط به مورل، یا آنچه را که پشت سر بارون گفته می‌شد، به گوش خودش برساند. در حالی که همین وضعیت ساده بخوبی نشان می‌دهد که حتی «غیبت»، که همهٔ مردم آن را ناپسند می‌دانند و هیچ‌کس در هیچ کجا از آن دفاع نمی‌کند، همین «غیبت» هم، که یا دربارهٔ خود ماست و در نتیجه برایمان بسیار ناخوشایند است، و یا دربارهٔ کس دیگری است و ما را از چیزی در مورد او باخبر می‌کند که نمی‌دانستیم، ارزش روان‌شناختی خاص خودش را دارد. چه مانع از آن می‌شود که ذهن با خوش‌خیالی تسلیم برداشت مجازی‌اش از ظاهر اشیاء شود که آن را خود اشیاء می‌پندارد. این پردهٔ ظاهری را با مهارت جادویی یک فیلسوف آرمان‌گوا برمی‌گرداند و بسرعت گوشه‌ای از پشت پرده را، که به آن گمان نمی‌بردیم، نشانمان می‌دهد. آیا آقای دو شارلوس می‌توانست تصور کند که خویشاوند مهربانی به دیگری گفته باشد: «آخر چطور ممکن است مِمِه عاشق من باشد، یادت نرود که من زنم!» در حالی که به آقای دو شارلوس واقعاً و عمیقاً محبت داشت. پس چه تعجبی دارد که وردورن‌ها، که بارون به هیچ رو نمی‌توانست از ایشان خوبی و محبت توقع داشته باشد، پشت سرش چیزهایی بسیار متفاوت با آنی گفته باشند که او تصور می‌کرد، یعنی بازتاب سادهٔ آنچه خودش از دهان ایشان می‌شنید؟ (و بعدها خواهیم دید که وردورن‌ها فقط به گفتن بسنده نمی‌کردند). تنها همان گفته‌های خوشایند و مهرآمیز آرایهٔ خلوتکدهٔ آرمانی کوچکی بودند که آقای دو شارلوس گاهی به رؤیاپردازی آنجا می‌رفت، هنگامی که یک لحظه تخیلش را با تصوری که وردورن‌ها از او داشتند می‌آمیخت. آنجا جوّ چنان

دوستانه و چنان صمیمانه بود، و چنان آسایشی داشت که وقتی آقای دو شارلوس پیش از خفتن سری به آنجا می‌زد تا دغدغه‌هایش را فراموش کند، در بازگشت همواره لبخندی به لب داشت. اما چنین خلوتکده‌ای برای همه ما بدلی هم دارد: روبه‌روی آنی که می‌پنداریم تک باشد یکی دیگر هست که معمولاً به چشممان نمی‌آید، آنی است که حقیقی است، قرینهٔ آن دیگری که ما می‌شناسیم اما با آن متفاوت است و آرایه‌هایش به هیچ رو با آنچه انتظار دیدنش را داریم نمی‌خواند، و همچون نشانه‌های نفرت‌انگیز خصومتی دور از انتظار به وحشتمان می‌اندازد. چه حیرتی می‌کرد آقای دو شارلوس اگر با شنیدن این یا آن بدگویی، انگار که از راه‌پله‌ای فرعی، به یکی از آن خلوتکده‌های خصمانه پا می‌گذاشت، راه‌پله‌ای ویژهٔ خدمتکاران که نوکرهای اخراجی یا فروشندگان ناراضی با ذغال بر درهای اتاقهایش چیزهای مستهجن نوشته و کشیده‌اند! اما ما به همان سان که از آن حس جهت‌یابی محرومیم که برخی پرندگان دارند، حس تصور خویشتن و حس درک فاصله‌ها را هم نداریم، همهٔ فکرکسانی را متوجه خود می‌پنداریم که هرگز به ما فکر نمی‌کنند و در همین حال به گمانمان هم نمی‌رسد که همهٔ حواس کسان دیگری فقط پی ما باشد. بدین‌گونه آقای دو شارلوس در همان غفلت ماهی‌ای زندگی می‌کرد که بازتاب آب داخل آکواریوم را بر جداره‌هایش می‌بیند و می‌پندارد که این آب تا آن سوی دیوارهای شیشه امتداد دارد، و در همان نزدیکی‌اش، در تاریکی، رهگذری را نمی‌بیند که بسرگرمی حرکاتش را تماشا می‌کند، یا ماهی‌پرورِ قدرتمندی را که در لحظهٔ پیش‌بینی نشدهٔ سرنوشت بدون هیچ رحمی او را از محیطی که دوست می‌دارد بیرون می‌کشد و به دیگری می‌اندازد (لحظه‌ای که ماهی‌پرور بارون در پاریس، یعنی خانم وردورن، فعلاً عقبش انداخته بود). از این گذشته جامعه، به عنوان مجموعه‌ای از افراد، در هر کدام از بخشهای خود نمونه‌هایی بسیار گسترده از این نابینایی ژرف و سرسخت و گیج‌کننده ارائه می‌کند که با همهٔ گونه‌گونی در هر کدام از آن بخشها یکسان‌اند. تا آن زمان، این نابینایی موجب شده بود

آقای دو شارلوس در داخل گروه کوچک چیزهایی بیهوده زیرکانه یا گستاخانه بگوید که در خفا مایهٔ خنده می‌شد، اما هنوز برایش پیامد ناگواری نداشته بود و بعدها هم در بلبک نداشت. اندکی آلبومین، یا قند، یا بی‌نظمیِ ضربان قلب، نزد کسی که متوجه آنها نباشد هیچ مانعی برای ادامهٔ زندگی عادی نمی‌شود، حال آن که پزشکی می‌تواند در آنها نشانه‌های فاجعهٔ آینده را ببیند. فعلاً، گرایش بارون به مورل ـ چه افلاطونی چه نه ـ تنها به همین محدود می‌شد که بارون پشت سرش بگوید که به نظرش جوانی بسیار خوش‌سیماست، و فکر کند که می‌پذیرند این گفته از هر گناهی بدور باشد، و این کار را به حالت مرد زیرکی می‌کرد که برای شهادت به دادگاهی فراخوانده شده باشد و نترسد از بیان جزئیاتی که در ظاهر به زیان او می‌نمایند اما به همین دلیل طبیعی‌تر از اعتراضهای قراردادی یک متهمِ تئاتری جلوه می‌کنند و جلفی آنها را هم ندارند. آقای دو شارلوس با همین آزادی، در راه دونسیر ـ غرب به سن مارتن دوشن (یا بالعکس، در برگشت)، براحتی دربارهٔ آدمهایی حرف می‌زد که گویا گرایشهای عجیبی داشتند و حتی می‌گفت: «راستش، می‌گویم عجیب اما خودم هم نمی‌دانم چرا، چون هیچ هم عجیب نیست»، برای این که به خودش نشان بدهد که چقدر راحت حرف می‌زند. و براستی هم راحت بود، با این شرط که ابتکار عمل دست خودش بود و شنوندگان ساکت و خندان سراپا گوش می‌شدند و خوشباوری یا ادب خلع سلاحشان می‌کرد.

هنگامی که آقای دو شارلوس از خوش‌سیمایی مورل حرف نمی‌زد، آن هم به حالتی که هیچ ربطی به گرایش خودش نداشت، دربارهٔ این گرایش حرف می‌زد، به حالتی که به هیچ رو به او مربوط نبود. گاهی حتی نام این گرایش را هم به زبان می‌آورد. بعد از نگاهی که به جلد زیبای کتاب بالزاکش انداختم، پرسیدم در *کمدی انسانی* چه را از همه بیشتر دوست دارد، و او در جوابم، با توجه به یک نقطه‌نظر همیشگی‌اش، گفت: «این یا آن فرقی نمی‌کند، یا مینیاتورهای کوچکی مثل *کشیش شهر تور* و *زن رها*

**شده** یا چشم‌اندازهای پهناور *آرزوهای برباد رفته*. چطور؟ *آرزوها* را نخوانده‌اید؟ چقدر زیباست، کارلوس هررا با کالسکه از جلو کوشکی رد می‌شود و اسمش را می‌پرسد، و معلوم می‌شود کوشک راستینیاک است، یعنی خانهٔ همان جوانی که او زمانی دوست داشته. آن وقت کشیش غرق خیالهایی می‌شود که سوان اسمش را با ظرافت تمام گذاشته بود *اندوه المپیو*[۱۸۸]ی همجنس‌گرایی. بعد هم، مرگ لوسین! نمی‌دانم کدام ظریفی در جواب این سؤال که غم‌انگیزترین واقعهٔ زندگی‌اش چه بوده گفته: «مرگ لوسین دو روبامپره در *شوکت‌ها و نکبت‌ها*[۱۸۹]». بریشو گفت: می‌دانم که بالزاک امسال خیلی مد است. همان طور که پارسال بدبینی مد بود. اما با قبول این خطر که ممکن است جانهای واله و شیدای بالزاک از عرایضم افسرده بشوند و البته بدون این که خدای نخواسته قصد ایفای نقش ژاندارم ادبی و تدوین شکوائیهٔ خطاهای دستوری را داشته باشم، باید اعتراف کنم که این بداهه‌پرداز پرگو، که ظاهراً شما عنایت اغراق‌آمیزی به قلمفرسایی کراهت‌انگیزش دارید، همیشه به نظر من قلمزنی آمده که دقت و مهارت کافی نداشته. این *آرزوهای بربادرفته* را که جناب بارون می‌فرمایند خواندم و خودم را هم بسیار عذاب دادم تا شاید به مقام دوستدار نویسنده‌اش ارتقا پیدا کنم. اما باید در کمال خلوص نیت اعتراف کنم که این پاورقی‌های مهمل، این اراجیف بی‌سروته، (مثل *اِیتر خوشبخت*، *عاقبت کجروی*، *ثمرات عشق پیری*) برای من همیشه حالت اسرار *روکامبول* را داشته، که معلوم نیست چطور مقام متزلزل شاهکار را کسب کرده.» بارون، که حس می‌کرد بریشو نه دلایل هنری او را می‌فهمد و نه دلایل دیگری را، با آزردگی بسیار گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که زندگی را نمی‌شناسید.» بریشو گفت: «می‌فهمم که می‌خواهید به تقلید از استادمان فرانسوا رابله بفرمایید که بنده بغایت سوربن‌زده و سوربن‌زاده و سوربن‌نما هستم. در حالی که بنده هم مثل دیگر رفقا دوست دارم که کتاب بیانگر صمیمیت و زندگی باشد، از این فضلای متحجر...» ــ «جِر و واجرا!» این را کوتار گفت و مزه‌پرانی‌اش دیگر نه همراه با دودلی، بلکه پر

از اعتماد به نفس بود. بریشو ادامه داد: «... نیستم که در کار ادبی از قاعدهٔ اَبیی اوبوا و از جناب ویکنت دو شاتوبریان، استاد اعظم تکلف و تجمل پیروی می‌کنند، براساس قاعدهٔ بی‌چون و چرای انسان‌گراها. این جناب ویکنت دو شاتوبریان...» کوتار گفت: «شاتوبریان با سیب؟» ــ «... همانی است که رهبری فرقه با اوست.» این را بریشو در ادامهٔ حرف خودش، و بی‌اعتنا به شوخی دکتر گفت که، با شنیدن گفتهٔ او، گوش تیز کرد و نگاهی نگران به آقای دو شارلوس انداخت. به نظر کوتار بریشو از خود بی‌ظرافتی نشان داده بود. پرنسس شربتوف از شوخی کوتار لبخندی به لب آورد و از سر تعارف، برای این که نشان دهد آن شوخی را فهمیده است، گفت: «تا پروفسور هست، طنز گزندهٔ خاص شکاک‌های واقعی اهمیت خودش را حفظ می‌کند.» دکتر گفت: «خردمند الزاماً شکاک است. چه می‌دانم، سقراط می‌گفت: *گنوتی سئوتون*[۱۹۰]. حرف خیلی درستی است، زیاده‌روی در هر چیزی و هر کاری عیب است. اما من از این فکر مات می‌مانم که با همین دو سه کلمه اسم سقراط تا امروز باقی مانده. در این فلسفه مگر چه هست؟ هر چه هست خیلی کم است. وقتی آدم فکر می‌کند که شارکو و امثال او کارهایی هزار بار جالب‌تر و مهم‌تر از اینها کرده‌اند و امروزه تقریباً فراموش شده‌اند، کارهایی که دستکم به چیزی متکی‌اند، مثلاً فقدان واکنش مردمک به عنوان نشانهٔ فلج عمومی... خلاصه این که، سقراط، چیز خارق‌العاده‌ای نیست. آدمهایی بوده‌اند که هیچ کاری نداشته‌اند، صبح تا شب قدم می‌زده‌اند و با هم بحث می‌کرده‌اند. یا مثلاً مسیح: همدیگر را دوست بدارید. حرف خیلی قشنگی است.» خانم کوتار بخواهش گفت: «نه، جانم...» ــ «طبیعی است که زنم اعتراض کند. همه‌شان بیمار عصبی‌اند.» خانم کوتار زیر لب گفت: «اما دکتر جان، من که بیمار عصبی نیستم.» ــ «هه، می‌گوید عصبی نیست! همین که پسرش مریض می‌شود بی‌خوابی به سراغش می‌آید. بگذریم. قبول دارم که سقراط و امثالش برای یک فرهنگ برتر، برای بعضی قابلیت‌های بیانی، لازم‌اند. من همیشه این *گنوتی سئوتون* را برای شاگردهای

دورهٔ اولم تکرار می‌کنم. بوشار اول باری که این را شنید خیلی ازم تعریف کرد.» بریشو گفت: «من از پیروان نظریهٔ هنر برای هنر نیستم، همین‌طور که غلام حلقه‌به‌گوش سجع و ردیف و قافیه هم نیستم، اما باید بگویم که این *کمدی انسانی* ــ که خیلی هم انسانی نیست ــ درست نقطهٔ مقابل آثاری است که در آنها هنر، به تعبیر خشن اووید، از اعماق هم فراتر می‌رود. وانگهی، منطقاً ارجح است که راه میانه‌ای انتخاب کنیم که به دیر مودون یا صومعهٔ فِرنه منتهی بشود و به یک اندازه هم با واله اولو فاصله داشته باشد که رنه آنجا به عالی‌ترین وجهی وظایف یک مرشد بی‌ترحم را اجرا می‌کرد، و هم با له‌ژاردی[۱۹۱]، که اونوره دو بالزاک از دست مأمررهای اجرا به آنجا پناه برده بود و در هیأت مبلغ مذهب اجّی مجّی برای یک زن لهستانی آسمان و ریسمان می‌بافت.»

آقای دو شارلوس، که هنوز آن قدر پیرو سوان بود که از گفته‌های بریشو به خشم نیاید، گفت: «شاتوبریان خیلی بیشتر از آن که شما تصور می‌کنید زنده است و بالزاک به هر حال نویسندهٔ بزرگی است. بعد هم، بالزاک تا حد شناخت عواطفی پیش رفته بود که هیچ کس نمی‌شناسد، یا اگر بشناسد و بررسی کند برای این است که محکومشان کند. گذشته از شاهکار فناناپذیر *آرزوهای بربادرفته*، *سارازین*، *دختر چشم طلایی*، *شوری در صحرا* و حتی اثر اسرارآمیزی چون *مترِس جعلی* هم گفتهٔ مرا تایید می‌کنند. وقتی از این جنبهٔ 'غیرطبیعی' بالزاک با سوان حرف می‌زدم می‌گفت: 'شما هم نظر تَن را دارید'. البته سن افتخار آشنایی با آقای تن را نداشتم». (بارون هم این عادت آزارندهٔ اشراف را داشت که عنوان «آقا» را بیهوده به کار می‌گیرند و پنداری خیال می‌کنند که با افزودن این عنوان به نام یک نویسندهٔ بزرگ به او افتخار می‌دهند، یا شاید هم این کار را برای حفظ فاصله با او می‌کنند، تا نشان دهند او را نمی‌شناسند)، «بله، آقای تن را نمی‌شناختم، اما مفتخر بودم از این که عقیده او را داشتم.» از این گذشته، بارون دو شارلوس برغم این گونه عادت‌های اشرافی مسخره مرد بسیار هوشمندی بود، و بعید نیست که اگر وصلتی در گذشته‌ها خانوادهٔ او

و خانوادهٔ بالزاک را خویشاوند کرده بود، از این خویشاوندی (همچنان که شاید خود بالزاک هم) احساس رضایت می‌کرد، رضایتی که البته نمی‌توانست آن را به صورت نشانهٔ نازشی دوست‌داشتنی به رخ نکشد.

گاهی در ایستگاه بعد از سن مارتن دو شن جوان‌هایی سوار قطار می‌شدند. آقای دو شارلوس نمی‌توانست نگاهشان نکند، اما چون می‌کوشید توجهش به ایشان کوتاه باشد و به چشم نزند، حرکتش حالتی می‌یافت که انگار چیزی را پنهان می‌کرد، چیزی حتی خاص‌تر از آنی که واقعاً وجود داشت. چنان که پنداری ایشان را می‌شناخت، و با همهٔ فداکاری که پذیرفته بود پیش از رو برگرداندن به طرف ما برخلاف میل خودش آن آشنایی را بروز می‌داد، همچون کودکانی که به دلیل اختلاف پدر و مادرهایشان از حرف‌زدن با هم منع شده‌اند، اما چون به هم می‌رسند با همهٔ ترسشان از ترکهٔ لله برای هم سربلند می‌کنند.

با شنیدن واژه‌ای که آقای دو شارلوس، در بحث دربارهٔ بالزاک، به دنبال اشاره‌اش به *اندوه اولمپیو* در *شوکت‌ها و نکبت‌ها* به زبان آورد، اسکی و بریشو و کوتار نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند که شاید بیش از آن که تمسخرآمیز باشد با رضایت خاص کسانی همراه بود که سر میز شامی دریفوس را به بحث دربارهٔ ماجرایش، یا امپراتریس را به تعریف چگونگی فرمانروایی‌اش واداشته باشند. بر آن بودند که بحث را در این باره از این هم پیش‌تر ببرند، اما دیگر به دونسیر رسیده بودیم و مورل به ما می‌پیوست. در حضور او آقای دو شارلوس سخت مراقب حرف‌زدن خودش بود و چون اسکی کوشید بحث را به عشق کارلوس هررا و لوسین دو روبامپره بکشاند چهرهٔ بارون عبوس و اسرارآمیز شد و سرانجام، (چون دید کسی گوش نمی‌دهد)، حالت جدی و سرزنش‌آمیز پدری را به خود گرفت که بشنود کسی در حضور دخترش حرف زشت می‌زند. اسکی همچنان پافشاری کرد و آقای دو شارلوس، با چشمان خیره، صدای بلند و حالتی آمرانه اشاره‌ای به آلبرتین کرد که البته سرگرم بحث با خانم کوتار و پرنسس شربتوف بود و گفته‌های ما را نمی‌شنید، و با لحن

دوپهلوی کسی که بخواهد به آدمهای بی‌تربیتی اندرز بدهد گفت: «فکر کنم دیگر بهتر باشد دربارهٔ چیزهایی حرف بزنیم که بدرد این دختر خانم هم بخورد.» اما من فهمیدم که اشاره‌اش در حقیقت به مورل است، نه آلبرتین؛ بعداً هم نشان داد که برداشت من درست بوده است، چه هنگامی که خواست از چنان بحث‌هایی در حضور مورل خودداری کنیم این چنین تعبیری به کار برد: «می‌دانید که این جوان به هیچ‌وجه آنی نیست که شما خیال می‌کنید. بچهٔ بسیار نجیبی است و همیشه خیلی عاقل و جدی بوده.» و از این گفته‌اش حس می‌شد که در نظر آقای دو شارلوس انحراف همان‌قدر برای مرد جوان خطرناک است که روسپیگری برای زن، و صفت «جدی» را با همان مفهومی دربارهٔ مورل به کار می‌برد که دربارهٔ دختر کارگر نجیبی به کار برده می‌شود. آنگاه بریشو برای تغییر بحث از من پرسید که آیا قصد دارم هنوز خیلی در انکارویل بمانم یا نه. گرچه چندین بار برایش توضیح داده بودم که نه در انکارویل، بلکه در بلبک ساکنم، باز این اشتباه را می‌کرد چون آن بخش از کناره را به نام انکارویل یا بلبک ـ انکارویل می‌شناخت. اغلب دیده می‌شود که کسانی همان چیزی را که ما می‌شناسیم به نام اندک متفاوتی می‌خوانند. خانمی از فوبور سن ژرمن همیشه در اشاره به دوشس دوگرمانت از من می‌پرسید که آیا خیلی وقت است که زنایید یا اوریان ـ زنایید را ندیده‌ام؟ و من در آغاز متوجه نمی‌شدم. احتمالاً مادام دوگرمانت زمانی خویشاوندی داشت که اوریان نامیده می‌شد، و برای پرهیز از اشتباه خود او را اوریان ـ زنایید می‌نامیدند. شاید هم اول فقط ایستگاهی در انکارویل وجود داشت و از آنجا با کالسکه به بلبک می‌رفتند. آلبرتین، در شگفت از لحن پروقار پدرانهٔ آقای دو شارلوس، پرسید: «از چه حرف می‌زدید؟» بارون با شتاب گفت: «از بالزاک. اتفاقاً شما هم امشب مثل پرنسس دو کادینیان لباس پوشیده‌اید. نه لباس اولی که برای شام پوشید، بلکه دومی.» این شباهت از آنجا می‌آمد که من، در انتخاب لباسهای آلبرتین، از سلیقه‌ای الهام می‌گرفتم که او به یاری السْتیر پیدا کرده بود، چه السْتیر دوستدار سادگی و

وقاری بود که اگر با نوعی ملایمت فرانسوی آمیخته نبود می‌شد آن را انگلیسی نامید. پیراهن‌هایی که السْتیر می‌پسندید اغلب چون پیراهن دیان دو کادینیان دارای ترکیب موزونی از رنگهای خاکستری بود. هیچکس به اندازهٔ آقای دو شارلوس نمی‌توانست ارزش واقعی جامه‌های آلبرتین را درک کند؛ چشمانش در جا به کمیابی و به بهای آنها پی می‌برد؛ هرگز نام پارچه‌ای را به جای پارچهٔ دیگری نمی‌گفت، و می‌دانست هر کدام از کجا می‌آیند. اما برای زنان پارچه‌هایی را می‌پسندید که جلا و رنگشان کمی بیشتر از آنی بود که السْتیر مجاز می‌دانست. از این رو آلبرتین آن شب نگاهی به من انداخت که هم با لبخند و هم با نگرانی همراه بود، و بینی کوچک صورتیِ گربه‌وارش را پایین انداخت. در واقع، آن شب روی پیرهن کرپ دوشین خاکستری‌اش ژاکت پشمی خاکستری نازکی هم پوشیده بود و چنین می‌نمود که سراپا خاکستری‌پوش باشد. اما چون به من اشاره کرد که کمکش کنم تا ژاکتش را مرتب کند یا درآورد، تا بتواند آستین‌های پف‌کرده‌اش را صاف کند یا بالا بزند، از زیر ژاکتش آستین‌های چهارخانه‌ای به رنگهای بسیار ملایم صورتی، آبی کمرنگ، سبز روشن و بنفش روشن چنان به چشم آمد که انگار در آسمانی خاکستری رنگین‌کمانی پدیدار شود. و آلبرتین مانده بود که بارون آن را می‌پسندد یا نه. آقای دو شارلوس هیجان‌زده گفت: «آها! این هم از روشنایی! طیف رنگ! واقعاً تبریک می‌گویم.» آلبرتین به من اشاره کرد و مهربانانه گفت: «هر چه هست کار ایشان است.» خوش داشت آنچه را که از من به او می‌رسید به دیگران نشان بدهد. آقای دو شارلوس گفت: «فقط زنهایی که بلد نیستند لباس بپوشند از رنگ می‌ترسند. می‌شود که رنگ‌های روشن هیچ جلف نباشد، یا رنگهای ملایم خیلی هم جذاب باشد. گو این که شما انگیزه‌های مادام دو کادینیان را ندارید که بخواهید نشان بدهید از زندگی بریده‌اید، چون او با لباس خاکستری‌اش می‌خواست این فکر را به آرتز القا کند.» آلبرتین، که به این زبان خاموش جامه‌ها علاقه داشت، از آقای دو شارلوس دربارهٔ پرنسس دو کادینیان پرسید. بارون با لحنی

خیال‌پرورانه گفت: «آه، قصهٔ دل‌انگیزی است. من باغچهٔ کوچکی را که دیان دو کادینیان درش با مادام دوسپار قدم می‌زد می‌شناسم. مال یکی از خویشاوندانم است.» بریشو زیر لب به کوتار گفت: «همهٔ این مسایل مربوط به باغچهٔ فلان خویشاوند و حتی شجره‌نامه شاید برای خود این بارون عزیز ارزش داشته باشد، اما به چه درد ماها می‌خورد که افتخار قدم زدن در آن باغچه را نداشته‌ایم، این خانم خویشاوند را نمی‌شناسیم و اسم و عنوان اشرافی هم نداریم؟» چه به ذهن بریشو نمی‌رسید که آدمی بتواند به پیرهنی یا باغچه‌ای چون اثری هنری علاقه نشان دهد و آقای دو شارلومس راهروهای باریک باغچه مادام دوکادینیان را از دید کتاب بالزاک ببیند. بارون برای خوشامدِ من، در اشاره به خویشاوندش مرا به حالت کسی که از بد حادثه گذارش به گروه کوچک افتاده باشد، و اگر هم از دنیای خود او نباشد دستکم به آن رفت و آمد داشته باشد، مخاطب گرفت و گفت: «شما که این خویشاوند مرا می‌شناسید. در هر حال او را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده‌اید.» بریشو با حالتی بهت‌آمیز پرسید: «همان مارکیز دو ویلپاریزیس که صاحب کوشک بوکرو هستند؟» آقای دو شارلومس بسردی گفت: «بله، می‌شناسید؟» بریشو جواب داد: «به هیچ وجه. اما همکارمان نورپوا هر سال قسمتی از تعطیلاتش را در بوکرو می‌گذراند. پیش آمده که برایش به نشانی آنجا نامه بنویسم.» به مورل گفتم که آقای دو نورپوا دوست پدرم است، می‌پنداشتم برایش جالب باشد. اما صورتش کوچک‌ترین حرکتی نکرد که نشان دهد حرفم را شنیده است، بس که پدر و مادر مرا آدمهایی بی‌اهمیت و غیرقابل مقایسه با عمو بزرگم می‌دانست که پدرش نوکر او بود، و در ضمن، برخلاف بقیهٔ خانوادهٔ ما، خوش داشت خود را مهم بنمایاند و نزد خدمتکارانش خاطره‌ای خیره‌کننده از خود بجا گذاشته بود. «گویا مادام دو ویلپاریزیس زن برجسته‌ای است؛ اما خود من هیچ وقت این امکان را نداشته‌ام که از نزدیک او را ببینم و خودم درباره‌اش قضاوت کنم، همین طور همکارهایم. چون نورپوا که در انستیتو خیلی هم آداب‌دان و خوش‌رفتار است تا حال

هیچکدام از ماها را به مارکیز معرفی نکرده. فکر می‌کنم تنها کسی که به خانه‌اش رفته دوستمان تورو دانژن باشد که با او روابط خانوادگی قدیمی داشت، همین طور گاستون بواسیه، که مارکیز بعد از پژوهشی که برایش خیلی جالب بود دلش خواست با او آشنا بشود. بواسیه یک بار شام مهمان او بود و واقعاً شیفته‌اش شده بود، گو این که خانمش دعوت نداشت.» با شنیدن این نامها مورل لبخندی مهرآمیز زد. به من گفت: «آه! تورو دانژن،» هر چه حالتش هنگام شنیدن گفته‌ام دربارهٔ دوستی دو نورپوا و پدرم بی‌اعتنا بود، این بار از علاقهٔ بسیار نشان داشت، «تورو دانژن و عمو بزرگتان دوست جانجانی هم بودند. وقتی خانمی برای مراسمی در آکادمی یک جای خیلی خوب می‌خواست عمویتان می‌گفت: 'یادداشتی برای تورو دانژن می‌نویسم.' طبیعی است که جای خانم فوراً جور می‌شد، چون همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید آقای تورو دانژن می‌دانست که اگر چیزی را از عمویتان دریغ کند او هم در اولین فرصت تلافی‌اش را سرش در می‌آورد. اسم بواسیه هم برایم جالب است، چون عمو بزرگتان همهٔ عیدی‌هایش را برای خانمها از آنجا می‌خرید[۱۹۲]. این را خوب می‌دانم چون شخصی را که مأمور این خریدها بود می‌شناختم.» طبیعی بود که او را بشناسد، چون پدرش بود. برخی از این اشاره‌های مهرآمیز مورل به عمو بزرگم ربطی به این واقعیت داشت که قرار نبود ما همیشه در ساختمان گرمانت بمانیم و به خاطر مادربزرگم آنجا ساکن شده بودیم. گاهی بحث اسباب‌کشی مطرح می‌شد. حال، برای درک توصیه‌ای که شارل مورل در این باره به من کرد باید دانست که عمو بزرگ من در گذشته‌ها در خانهٔ شمارهٔ ۴۰ مکرر بولوار مالزرب می‌نشست. تا پیش از آن روز سرنوشت‌سازی که من با تعریف قضیهٔ خانم صورتی‌پوش رابطهٔ خانواده را با عمو آدولف به هم زدم، با او بسیار رفت و آمد داشتیم و به جای «خانهٔ عمو آدولف» می‌گفتیم: «۴۰ مکرر». مثلاً خویشان مادرم به حالتی بسیار طبیعی می‌گفتند: «نه، یکشنبه نمی‌توانید پیش ما بیایید، چون شب در ۴۰ مکرر دعوت دارید.» یا اگر من می‌خواستم به دیدن

خویشاوندی بروم سفارشم می‌کردند که اول سری به ۴۰ مکرر بزنم تاسبادا عمو برنجد از این که دید و بازدیدهایم را با او شروع نکرده‌ام. عمو مالک خانه بود و حقیقت این است که در انتخاب مستاجرانش بسیار سختگیری می‌کرد، و اینها همه از دوستانش بودند یا بعداً با او دوست می‌شدند. سرهنگ بارون دو واتری هر روز می‌آمد و سیگار برگی با او می‌کشید تا راحت‌تر بتواند تعمیرات خانه را به او بقبولاند. در بزرگ همیشه بسته بود، اگر عمو رختی قالیچه‌ای از پنجره‌ای آویخته می‌دید به خشم می‌آمد و سریع‌تر از مأموران پلیس امروزه دستور می‌داد آن را بردارند. با این همه بخشی از خانه را همیشه اجاره می‌داد و فقط دو طبقه و آخور را برای استفادهٔ خودش نگه می‌داشت. اما چون می‌دانستیم که خوش دارد از پاکیزگی ساختمانش تعریف کنیم، از راحتیِ این ساختمان به حالتی حرف می‌زدیم که انگار خودش تنها در آن می‌نشست، و او هم گوش می‌داد و علناً مخالفتی نمی‌کرد در حالی که باید می‌کرد. شکی نیست که «ساختمان کوچک» جای راحتی بود (عمو همهٔ نوآوری‌های آن دوره را در آن به کار می‌گرفت). اما هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. تنها این که عمو، در همان حال که با فروتنی ریاکارانه ساختمانش را «کلبهٔ محقر» می‌نامید، کاملاً یقین داشت یا دستکم به نوکرش، زن نوکرش، مهتر و آشپز چنین القا کرده بود که راحتی و تجمل و زیبایی هیچ خانه‌ای در پاریس به پای ساختمان کوچک او نمی‌رسد. شارل مورل با چنین یقینی بزرگ شده بود و هنوز هم به آن ایمان داشت. از این رو، حتی در روزهایی هم که با من حرف نمی‌زد، اگر با کسی بحث نقل‌مکانی را مطرح می‌کردم بیدرنگ به من لبخندی و چشمک تفاهم‌آمیزی می‌زد و می‌گفت: «ها، می‌دانید چه به دردتان می‌خورد؟ چیزی در مایهٔ ۴۰ مکرر! خانه یعنی این! می‌شود گفت که عمویتان می‌دانسته چه به چیست. مطمئنم که در همهٔ پاریس هیچ خانه‌ای به پای ۴۰ مکرر نمی‌رسد.»

از حالت غمناکی که آقای دو شارلوس هنگام بحث دربارهٔ پرنس دو کادینیان به خود گرفت حس کردم که آن قصه او را فقط به یاد باغچهٔ

کوچک خویشاوند کمابیش بی‌اهمیتی نینداخته است. سخت به فکر فرو رفت و ناگهان، به حالتی که با خودش حرف بزند، با هیجان گفت: «*اسرار پرنس دوکادینیان!* چه شاهکاری! چقدر عمیق! چقدر دردناک است این بدنامی دیان، که می‌ترسد معشوقش از آن باخبر بشود! چه حقیقت جاویدانی، که خیلی هم عام‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد! چه دامنه‌ای هم دارد!» این را با اندوهی گفت که با این همه حس می‌شد برایش جاذبه‌ای هم داشته باشد. آقای دو شارلوس، که بدرستی نمی‌دانست دیگران تا چه اندازه از گرایشهایش باخبرند، بیگمان از مدتی پیش به خود می‌لرزید از این که در پاریس او را با مورل ببینند و خانوادهٔ او کاری بکنند که شادکامی‌اش را برهم زند. این احتمال شاید تا آن زمان فقط به نظرش عمیقاً ناخوشایند و دردناک آمده بود. اما بارون روحیه‌ای بسیار هنری داشت. و حال که وضع خود را همسان آنی می‌دید که بالزاک توصیف کرده بود، بنوعی به این قصه پناه می‌برد، و در برابر بلایی که شاید تهدیدش می‌کرد و در هر حال مدام او را می‌ترسانید، این دلگرمی را داشت که دلشوره‌اش به تعبیری که سوان و همچنین سن‌لو به کار می‌بردند «بسیار بالزاکی» است. این احساسِ هم‌هویتی با پرنس دو کادینیان را تطابقی ذهنی تسهیل می‌کرد که برای آقای دو شارلوس عادتی شده بود و چندین نمونه‌اش نزد او سابقه داشت. به خاطر همین تطابق ذهنی، صرفِ قرار گرفتن مردی به جای زنی در یک رابطهٔ دوستی بیدرنگ آغازگر روند همهٔ دشواری‌های اجتماعی می‌شد که گِرد یک رابطهٔ معمولی شکل می‌گیرد. هنگامی که به هر دلیلی تغییری همیشگی را در تقویم یا در ساعت اعمال می‌کنیم، اگر سال را چند هفته زودتر آغاز کنیم یا وقت نیمه شب را یک ربع ساعت عقب بکشیم، از آنجا که به هر حال شبانه روز همچنان بیست و چهار ساعت و ماه سی روز است آنچه به اندازه‌گیری زمان مربوط می‌شود تغییری نمی‌کند. برغم همهٔ تغییرها هیچ خللی پیش نمی‌آید چون رابطهٔ ارقام همچنان یکی است. چنین است وضع کسانی که با «ساعت اروپای مرکزی» یا با تقویم‌های شرقی زندگی

می‌کنند. گویا حتی خودستایی ناشی از نشاندن یک زن هنرپیشه هم در آن رابطه نقشی داشت. بدیهی است که بارون دو شارلوس از همان اولین روز آشنایی‌اش با مورل پرس‌وجو کرد و فهمید که او از خانوادهٔ فرودستی است، اما خاستگاه فقیرانه از وجههٔ آدم در چشم کسی که دوستش می‌دارد نمی‌کاهد. در مقابل، موسیقیدانان شناخته شده‌ای که با ایشان مکاتبه کرده بود ــ حتی بدون چشمداشتی، همانند دوستانی که هنگام معرفی سوان به اودت او را به عنوان زنی دشوارتر و دست‌نیافتنی‌تر از آنی که بود توصیف کرده بودند ــ فقط با ابتذال آدمهای شاخصی که دربارهٔ حُسن‌های یک تازه‌وارد اغراق می‌کنند در جواب بارون نوشته بودند: «استعداد درخشانی است، موقعیت بسیار خوبی دارد، طبعاً چون جوانی است که مورد توجه اهل فن است، ترقی می‌کند.» و با پافشاری خاص کسانی که بدور از هر انحرافی دربارهٔ زیبایی مردانه حرف می‌زنند: «بعد هم، نواختنش زیباست؛ در یک کنسرت از همه بیشتر جلب توجه می‌کند، موهای زیبا و حرکات ظریفی دارد؛ خوش‌قیافه است و به ویولن‌نوازی می‌ماند که آدم در یک نقاشی ببیند.» از این رو، آقای دو شارلوس، هیجان‌زده از دوستی مورل که این را هم نگفته نمی‌گذاشت که خیلی‌ها خواهان دوستی با او بودند، خوشحال بود از این که با او همراهی کند، برایش کاشانه‌ای بسازد و اغلب به دیدنش برود. چه می‌خواست که بقیهٔ اوقات را او تنها باشد و حرفهٔ مورل این را ایجاب می‌کرد، حرفه‌ای که آقای دو شارلوس مایل بود مورل با هر مقدار هزینه‌ای هم که برای او داشت ادامه دهد، یا به دلیل این فکر خیلی گرمانتی که هر کسی باید به هر حال کاری بکند و ارزش آدمی فقط به استعداد اوست، و عنوان اشرافی یا ثروت فقط صِفری است که هر ارزشی را ده برابر می‌کند، یا این که می‌ترسید اگر مورل بیکار و همواره کنار او باشد دچار ملال شود. دیگر این که، نمی‌خواست از این لذت بگذرد که در برخی کنسرت‌های بزرگ پیش خود بگوید «این نوازنده‌ای که برایش این قدر کف می‌زنند دوست من و امشب با من است.» مردمان برازنده، وقتی کسی را به هر شیوه‌ای

دوست می‌دارند، غرور خویش را در امکان تخریب امتیازهای پیشینی می‌بینند که غرورشان را ارضا می‌کرد.

مورل چون حس کرد من بدخواه او نیستم و به آقای دو شارلوس علاقه‌ای صمیمانه دارم و از سوی دیگر، مطلقاً از هر گونه گرایش جسمانی به آن دو بری‌ام سرانجام همان دوستی گرم زنی را نشانم داد که معشوقهٔ کس دیگری است و می‌داند که تو نظری به او نداری، و معشوقش تو را دوستی صمیمی می‌بیند و می‌داند که رابطه‌شان را به هم نخواهی زد. نه فقط با من درست به همان شیوهٔ راشل، معشوقهٔ سن‌لو در گذشته، حرف می‌زد، بلکه به گفتهٔ آقای دو شارلومس در غیاب من همان چیزهایی را درباره‌ام به او می‌گفت که راشل به روبر می‌گفت. دیگر این که اغلب از آقای دو شارلوس می‌شنیدم: «شما را خیلی دوست دارد» به همان گونه که روبر هم می‌گفت: «راشل تو را خیلی دوست دارد». و اغلب از قول مورل مرا به شام دعوت می‌کرد همان گونه که دعوت‌های خواهرزاده‌اش از قول راشل بود. رابطه‌شان هم، کم‌تر از رابطهٔ روبر و راشل توفانی نبود. البته وقتی شارلی (مورل) می‌رفت، آقای دو شارلوس از تمجید او دست برنمی‌داشت و پی در پی از خوبی جوان ویولن‌نواز با خودش تعریف می‌کرد و به او می‌بالید. با این همه شارلی اغلب، حتی در حضور اعضای گروه، آشکارا عبوس و عصبی بود و نه خشنود و فرمانبردار آن چنان که بارون می‌خواست. بعدها این خشم تا به آنجا رسید که مورل دیگر پنهانش نمی‌کرد و حتی به آن وانمود هم می‌کرد، و این در پی ضعفی بود که آقای دو شارلوس را وا می‌داشت بدرفتاری‌های مورل را ببخشد. یک بار دیدم آقای دو شارلوس وارد واگنی شد که مورل و چند دوست نظامی‌اش در آن بودند، و مورل با دیدنش شانه‌ای بالا انداخت و برای دوستانش چشمک زد. یا این که، با سررسیدن بارون خود را به خواب می‌زد، یعنی که او سخت مایهٔ ملالش بود. یا این که سرفه‌ای می‌کرد، بقیه می‌خندیدند، و با تقلید شیوهٔ غمزه‌آلود حرف‌زدن بارون او را دست می‌انداختند؛ شارلی را که سرانجام بناچار نزد بارون رفته بود به

گوشه‌ای فرامی‌خواندند و آقای دو شارلوس از این همه بسیار آزرده می‌شد. باور نکردنی است که این آزارها را تحمل کرده باشد؛ و این شکلهای هر بار متفاوتِ آزار هر بار مسأله شادکامی را برای آقای دو شارلوس از نو مطرح می‌کرد، او را وامی‌داشت که نه تنها بیشتر از پیش طلب کند، بلکه چیزی متفاوت بخواهد، چون ترکیب پیشین را خاطرهٔ دردناکی زهرآگین کرده بود. اما هر چقدر هم که این صحنه‌ها بعدها رنج‌آور شد، باید پذیرفت که در آغاز کار، نبوغ انسان عامی فرانسوی آشکال دل‌انگیزی از سادگی، صراحتِ آشکار و حتی غرور و استقلال را در مورل رقم می‌زد، غروری که به نظر می‌آمد انگیزه‌اش استغنا باشد. این غرور ساختگی بود، اما امتیازی که برای مورل داشت بویژه از آنجا می‌آمد که هر چقدر کسی که دوست می‌دارد باید همواره تکاپو کند و بیش از پیش مایه بگذارد، کسی که دوست ندارد براحتی می‌تواند خطی راست، انعطاف‌ناپذیر و چشم‌نواز را دنبال کند. این حالت را ویژگی نژادی به چهرهٔ بسیار بازِ مورل می‌داد که قلبش بسیار بسته بود، چهرهٔ آراسته به لطف نورمانی که در کلیساهای منطقهٔ شامپانی شکوفا می‌شود. مورل برغم غرور ساختگی‌اش، اغلب با دیدن بارون دو شارلوس در زمانی که انتظارش را نداشت، در برابر گروه کوچک شرمزده می‌نمود، سرخ می‌شد، سر پایین می‌انداخت، در حالی که بارون این رفتار را بسیار گویا می‌یافت و از آن لذت می‌برد. رفتاری بود که از آزردگی و خجلت نشان داشت. مورل گاهی این آزردگی را به زبان هم می‌آورد، زیرا با آن که رفتارش معمولاً آرام و بسیار باوقار بود، اغلب خلاف آن هم از او دیده می‌شد. گاهی حتی گفته‌ای از بارون را با لحنی چنان خشن و گستاخانه پاسخ می‌داد که همه را متعجب می‌کرد. آقای دو شارلوس بحالتی غمگین سر پایین می‌انداخت، چیزی نمی‌گفت، و با همان خوشباوری پدران فرزندپرستی که گمان می‌کنند کسی سردی و خشونت بچه‌هایشان را نمی‌بیند، همچنان به ستایش از جوان ویولن‌نواز ادامه می‌داد. البته آقای دو شارلوس همیشه این چنین تسلیم نبود، اما شورش‌هایش معمولاً به

هدف نمی‌رسید، بویژه از این رو که چون با اشراف زندگی کرده بود در سنجش واکنش‌هایی که ممکن بود رفتارش برانگیزد دنائت را هم به حساب می‌آورد (اگر نه دنائت ذاتی، دستکم آنی را که حاصل تربیت بود). اما به جای این، در مورل گرایشی عامیانه به بی‌اعتناییِ موقت می‌دید. آقای دو شارلوس از بخت بد نمی‌فهمید که برای مورل آنچه به هنرستان موسیقی مربوط می‌شود بر هر چیز دیگری مقدم است (بویژه حیثیتش در هنرستان، اما این مسأله که از همه مهم‌تر بود فعلاً مطرح نمی‌شد). چنین است که، مثلا، بورژوا اغلب از سر نخوت تغییر نام می‌دهد، و اشرافی از سر سودجویی. در حالی که، برای ویولن‌نواز جوان، نام مورل از جایزهٔ اول رشتهٔ ویولن تفکیک‌ناپذیر و در نتیجه تغییرش محال بود. آقای دو شارلوس می‌خواست همه چیز مورل، حتی نامش، از او باشد. با توجه به این که نام مورل شارل و شبیه شارلوس بود، و محلی که همدیگر را می‌دیدند شارم نام داشت، کوشید به مورل بقبولاند که نیمی از شهرت هنری وابسته به نامی زیبا و خوش‌آهنگ است و او بی‌هیچ دودلی باید نام مستعار شارمل را، که اشاره‌ای به آن محل داشت، انتخاب کند. مورل شانه بالا انداخت. آقای دو شارلوس اشتباه کرد و به عنوان آخرین استدلال گفت که زمانی نوکری به این نام داشته بود. این گفته به مورل بسیار بَر خورد و او را سخت خشمگین کرد. بارون گفت: «زمانی بود که اجداد من به داشتن عنوان نوکر شاه، یا فراشش، افتخار می‌کردند.» مورل با غرور گفت: «زمانی هم بود که اجداد من سر اجداد شما را بریدند.» آقای دو شارلوس حیرت می‌کرد اگر به فکرش می‌رسید که، مورل نه تنها نام شارمل، بلکه حتی یکی از عنوانهای خانوادگی گرمانت را هم، که بارون در اختیار داشت و می‌خواست با قبول مورل به فرزندی به او بدهد (که خواهیم دید شرایط اجازه نداد)، رد می‌کرد چون به حیثیت هنریِ همراه با نام مورل فکر می‌کرد و به آنچه ممکن بود همکارانش دربارهٔ چنان تغییر هویتی بگویند. تا این اندازه خیابان برژر برایش از فوبور سن‌ژرمن مهم‌تر بود! آقای دو شارلوس بناچار به همین رضا داد که فعلاً

برای مورل انگشترهایی نمادی با شمار قدیمی PLVS VLTRA CAROL'S[۱۹۳] سفارش بدهد. بدیهی است که بارون باید در برابر این نوع حریف ناشناخته تاکتیکش را تغییر می‌داد. اما این از چه کسی برمی‌آید؟ وانگهی، فقط بارون ناشیگری نمی‌کرد، مورل هم می‌کرد. بس بیشتر از خود شرایطی که جدایی‌شان را پیش آورد، آنچه دستکم بطور موقت او را از چشم آقای دو شارلوس انداخت، (موقتی که معلوم شد دائمی است)، این واقعیت بود: انگیزه‌ای که مورل را وامی‌داشت در برابر خشونت وا بدهد و در پاسخ نرمی گستاخی کند فقط فرومایگی او نبود. بموازات این فرومایگی ذاتی، نوعی عصبیت شدید و پیچیدهٔ ناشی از تربیت بد هم در او بود که، هر بار که خطایی می‌کرد یا اتهامی به او می‌رفت، به جای همهٔ مهربانی و شادی و نرمشی که برای خلع سلاح بارون لازم بود او را عبوس و کینه‌توز می‌کرد و به آغاز بحث‌هایی وامی‌داشت که می‌دانست طرف با او در آنها هم‌عقیده نیست، و از نظر خصمانهٔ خودش با استدلال سُست و با خشونت حادی دفاع می‌کرد که خود بر آن سستی دامن می‌زد. چون با آن که خیلی زود استدلالش ته می‌کشید باز دلایلی سر هم می‌کرد که فقط عمق جهل و حماقتش را نشان می‌داد. این عیب‌ها، زمانی که خوشرویی می‌کرد و انگیزه‌ای جز خوش آمدن نداشت، بزحمت به چشم می‌آمد. برعکس، وقتی بدخلقی‌اش اوج می‌گرفت، فقط همین عیب‌هایش دیده می‌شد که دیگر بی‌آزار نبود و نفرت می‌انگیخت. آنگاه آقای دو شارلوس بیطاقت می‌شد، فقط این امید برایش می‌ماند که آینده از این بهتر باشد، و مورل، غافل از زندگی مجللی که بارون برایش تأمین می‌کرد، با لبخندی تمسخرآلود و با ترحمی تکبرآمیز می‌گفت: «من هیچوقت از کسی چیزی قبول نکرده‌ام، بنابراین به هیچکس حتی یک متشکرم هم بدهکار نیستم.»

در این حال آقای دو شارلوس، به حالتی که انگار سروکارش با مردی اشرافی باشد، همچنان به واکنش‌های خشم‌آلود واقعی یا ساختگی‌اش، که دیگر ثمری نداشت، ادامه می‌داد. گر این که همیشه هم بی‌ثمر نبود. مثلاً یک روز (که به بعد از این دورهٔ اول مربوط می‌شود)، من و بارون و

شارلی از ناهارِ خانهٔ وردورن‌ها برمی‌گشتیم، بارون که تصور می‌کرد بقیهٔ روز را با مورل در دونسیر بگذراند با شنیدن «نه، کار دارم» او چنان دچار سرخوردگی شد که دیدم با همهٔ کوششی که برای مهارِ خویشتن کرد اشک از مژگان سُرمه مالیده‌اش سرازیر شد و در برابر قطار خشکش زد. دردش چنان سخت بود که درگوش آلبرتین گفتم دلم نمی‌خواهد آقای دو شارلوس را که به نظرم غصه‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، تنها بگذاریم (قرار بود روز را با آلبرتین در دونسیر به پایان ببریم). طفلک از صمیم قلب پذیرفت. آنگاه از آقای دو شارلوس پرسیدم که آیا می‌خواهد کمی همراهی‌اش کنم یا نه. پذیرفت، اما دلش نمی‌خواست مزاحم دخترخاله‌ام بشود. لذتی بردم از این که به آلبرتین (بدون شک برای آخرین بار، چون مصمم بودم با او به هم بزنم) به حالتی که انگار همسرم باشد، آهسته گفتم: «تو تنها برگرد، امشب می‌بینمت» و شنیدم که او، همانند همسری، به من اجازه داد کاری را که می‌خواهم بکنم، و نظرم را پذیرفت که اگر آقای دو شارلوس به من نیاز داشته باشد باید خودم را در اختیارش بگذارم (بارون را دوست داشت). به راه افتادیم، بارون سنگین و انگار تلوتلوخوران، با چشمان یسوعی‌وارِ پایین افتاده، و من به دنبالش. به کافه‌ای رفتیم و آبجو خواستیم. حس می‌کردم چشمان بارون خیره و نگران طرحی است که در سر می‌پروراند. ناگهان کاغذ و دوات خواست و با سرعتی شگرف به نوشتن پرداخت. همچنان که صفحه‌ها را پی در پی پر می‌کرد، چشمانش از خیال خشم‌آلودی اخگر می‌زد. پس از نوشتن صفحهٔ هشتم گفت: «می‌توانم از شما خواهش بزرگی بکنم؟ می‌بخشید که سرِ نامه را می‌بندم. اما لازم است. یک کالسکه، یا اگر توانستید یک ماشین بگیرید تا هر چه زودتر برسید. حتماً مورل هنوز در اتاقش است، رفته لباس عوض کند. طفلک، موقع خداحافظی خواست خودش را به بی‌اعتنایی بزند، اما مطمئن باشید که حالش از من هم بدتر است. این نامه را به دستش بدهید و اگر پرسید مرا کجا دیدید، بگویید در دونسیر مانده بودید که روبر را ببینید (حقیقت هم دارد که در دونسیر مانده‌اید، اما شاید

نه برای دیدن روبر)، بعد بگویید که مرا با یک نفر که نمی‌شناختید دیدید و من خیلی عصبانی بودم، حتی چیزهایی هم دربارهٔ فرستادن شاهد و از این چیزها شنیدید (در واقع هم فردا می‌خواهم دوئل کنم). به هیچ وجه سعی نکنید او را با خودتان بیاورید و نگویید که من می‌خواهم بیاید، اما اگر خودش خواست بیاید مانعش نشوید. بروید پسرم، این کار را به خاطر خودش دارم می‌کنم، بروید. این طوری می‌توانید از یک فاجعهٔ بزرگ جلوگیری کنید. در غیاب شما، برای شاهدهایم نامه می‌نویسم. نگذاشتم با دخترخاله‌تان به گردش بروید. امیدوارم از من دلگیر نشده باشد و فکر هم نمی‌کنم. چون پر از نجابت است و به گمانم از آن دسته آدمهایی باشد که در شرایط خطیر از خودشان گذشت نشان می‌دهند. باید از طرف من ازش تشکر کنید. به او شخصاً مدیونم و خوشحالم که همچو دینی به او دارم.» خیلی دلم برای آقای دو شارلوس می‌سوخت؛ به نظرم می‌آمد که شارلی بتواند از دوئلی که شاید هم به خاطر خود او بود جلوگیری کند، و از فکر این که او انگیزهٔ دوئل باشد و به جای کمک به حامی خود آن گونه بی‌اعتنا گذاشته و رفته باشد به خشم آمدم. خشمم از این هم بیشتر شد وقتی به سکونتگاه مورل رسیدم و صدایش را شنیدم که به نشانهٔ شادمانی از ته دل می‌خواند: «**شب یکشنبه، بعدکارا!**»[۱۹۴] بینوا بارون را بگو که می‌خواست به آدم بباوراند و خودش هم بدون شک باور داشت که مورل در آن هنگام دلش پر از غصه بود! شارلی با دیدن من از خوشحالی به رقصیدن پرداخت. گفت: «به، چه خوب شد رفیق (می‌بخشید که این طور صدایتان زدم، زندگی سربازی آدم را بدعادت می‌کند) چه خوب شد که شما را دیدم! امشب هیچ کاری ندارم. خواهش می‌کنم، بیایید با هم باشیم. اگر دلتان خواست همین‌جا می‌مانیم، اگر نه، می‌توانیم برویم قایق‌سواری. یا این که می‌توانیم مرسیقی بزنیم. برای من هیچ فرقی ندارد.» گفتم مجبورم شام را در بلبک باشم، خیلی دلش می‌خواست دعوتش کنم، اما من دلم نمی‌خواست. گفت: «پس شما که این قدر عجله دارید، چرا آمدید؟» ــ «از آقای دو شارلوس برایتان پیغامی آورده‌ام.»

شادی‌اش یکسره محو شد، چهره درهم کشید. «نفهمیدم! اینجا هم دست از سرم برنمی‌دارد! مگر من برده‌ام! ببینید، رفیق، یک لطفی بکنید. من نامه را باز نمی‌کنم. به‌اش بگویید مرا پیدا نکردید.» ــ «بهتر نیست بازش کنید؟ حدس می‌زنم مسأله وخیم باشد» ــ «اصلاً و ابداً، شما دروغ‌ها و حُقه‌های شیطانی این پیرسگ را نمی‌شناسید. همه‌اش کلک است که من بروم و ببینمش. من هم نمی‌روم، می‌خواهم امشب راحت باشم.» پرسیدم: «مگر فردا دوئلی در کار نیست؟» گمان می‌کردم خبر داشته باشد. با حیرت گفت: «دوئل؟ هیچ خبر ندارم. بعد هم، عین خیالم نیست. اگر این پیر نکبتی خودش می‌خواهد کلک خودش را بکند، به من چه. اما، کنجکاوم کردید. بهتر است نامه‌اش را بخوانم. به‌اش بگویید که نامه را گذاشتید تا من در برگشت بخوانم.» همچنان که با من حرف می‌زد کتابهای نفیس و زیبایی را نگاه می‌کردم که آقای دو شارلوس به او داده بود و اتاق از آنها پر بود. از آنجا که مورل آنهایی را که نشانِ «متعلق به بارون...» داشت نپذیرفته بود (چون به نظرش بوی وابستگی می‌داد و برایش توهین‌آمیز بود)، بارون با ظرافت احساساتیِ آمیخته به مِهری سرخورده نشانه‌های دیگری را که آنها هم به اجدادش تعلق داشت انتخاب کرده، برای مناسبت‌های مختلفِ دوستیِ غم‌آلودش آنها را به صحاف سفارش داده بود. برخی از این نشانه‌ها کوتاه و امیدوارانه بود: "Spes mea"[۱۹۵] یا "Exspectata non eludet"[۱۹۶]. برخی تسلیم‌آمیز: «منتظر می‌مانم». برخی عاشقانه: «شادی کامجویی.» برخی دیگر پاکدامنی را سفارش می‌کرد، مانند آنی که از خاندان سیمیان وام گرفته شده بود و چند برج و زنبق را، با این شعار بیرون از محتوای اصلی‌اش نشان می‌داد: "Sustentant lilia turres"[۱۹۷]؛ برخی دیگر نومیدانه بود و وعده‌ای را که در این جهان امکان نیافته بود به آن جهان می‌انداخت: "manet ultima caelo"[۱۹۸]؛ در یکی دیگر، بارون دو شارلوس به حالت گربه‌ای که دستش به گوشت نرسد، با تظاهر به بی‌نیازی می‌گفت: "Non mortale quod opto"[۱۹۹]. اما فرصت نکردم همه را بخوانم.

به همان صورتی که آقای دو شارلوس هنگام نوشتن نامه به نظرم دستخوش الهامی جنون‌آمیز آمد که قلمش را بر کاغذ می‌دوانید، مورل هم پس از باز کردن مُهر نامه (با شعار Atavis et armis[۲۰۰]، آراسته به نقش پلنگی با دو گل سرخ)، با همان حالت تب‌آلود بارون در وقت نوشتن به خواندن پرداخت و نگاهش با همان شتاب قلم بارون بر صفحه‌های سیاه از نوشتهٔ او دویدن گرفت. آنگاه با صدای بلند گفت: «وای خدا! فقط همینش مانده بود! حالا کجا پیدایش کنم؟ خدا می‌داند الآن کجاست.» به اشاره گفتم که اگر عجله کنیم هنوز می‌شود او را در کافه پیدا کرد، چه تازه برای تسکین خود آبجویی سفارش داده بود. مورل به زن خدمتکارش گفت: «معلوم نیست برگردم» و با خودش: «بستگی دارد به این که چه وضعی پیش بیاید.» چند دقیقه بعد به کافه رسیدیم. به حالت بارون، در لحظه‌ای که مرا دید، توجه کردم. وقتی دید تنها نیستم انگار دوباره جان گرفت و نَفَسش برقرار شد. چون آن شب نمی‌توانست تنها بماند داستانی چنین سرهم کرده بود که گویا دو افسرِ هنگ از مورل پیش او بدگویی کرده بودند و قصد داشت با فرستادن شاهد ایشان را به دوئل بخواند. و مورل با پیش‌بینی افتضاحی که برپا می‌شد، و همهٔ زندگی‌اش را در هنگ زیر و رو می‌کرد، دوان دوان آمده بود. در این مورد خیلی اشتباه نمی‌کرد. چون آقای دو شارلوس برای این که دروغش را راست جلوه دهد برای دو نفر از دوستانش (یکی‌شان کوتار) نامه نوشته خواسته بود که شاهد او باشند. و اگر جوان ویولن‌نواز نیامده بود، شکی نمی‌شد داشت که آقای دو شارلوس با همهٔ جنونش (و برای این که اندوهش را به خشم بدل کند)، دو شاهدش را به سراغ هر افسری که بود می‌فرستاد تا با مبارزه با او دق دلش را خالی کند. در این حال، بارون با یادآوری این که خود از تیره‌ای نژاده‌تر از خاندان سلطنتی فرانسه است، پیش خود می‌گفت چرا باید دغدغهٔ بچهٔ فراشی را داشته باشد که حتی اربابش را هم قابل معاشرت با خود نمی‌دانست. از دیگرسو، با آن که دیگر فقط از همنشینی با اوباش لذت می‌برد، عادت گستردهٔ این کسان به جواب ندادن به نامه، و نیامدن به

وعده‌گاه بدون خبر دادن و سپس پوزش نخواستن، هم (به دلیل آن که اغلب پای عشقی در میان بود) در او هیجان بسیار می‌انگیخت و هم اغلب دچار آزردگی و بیقراری و خشمش می‌کرد، تا آنجا که گاهی حسرت نامه‌پراکنی‌های بسیار برای هیچ و پوچ، و دقت وسواس‌آمیز سفیران و شهزادگان را می‌خورد که گرچه متأسفانه برایش اهمیتی نداشتند، دستکم مایهٔ نوعی آسایش بودند. از آنجا که به اداهای مورل عادت داشت و می‌دانست که چندان نفوذی بر او ندارد، و نمی‌تواند در زندگی‌اش رخنه کند که دوستی‌های مبتذل، اما پاگرفته به نیروی عادت، آن قدر در آن جا و وقت گرفته که دیگر نمی‌شود ساعتی از آن را وقفِ بزرگ اشرافی پاکباختهٔ ازخودراضیِ بیهوده منت‌کشی کرد، آن چنان مطمئن بود که او نخواهد آمد، آن چنان ترمیده بود که مبادا زیاده‌روی کرده او را برای همیشه از خود رانده باشد، که با دیدنش کم مانده بود فریادی بکشد. اما چون خود را پیروز حس کرد، بر آن شد که شرایط صلح را خود تحمیل کند و تا آنجا که می‌تواند از آن بهره ببرد. به مورل گفت: «آمده‌اید که چه؟» و رو به من: «ببینم، مگر نگفتم که مبادا او را با خودتان بیاورید؟» مورل، با نگاههایی پر از غمزهٔ ساده‌لوحانه، گفت: «ایشان نمی‌خواستند مرا بیاورند. خودم بر خلاف میل ایشان آمدم»، نگاههایی با حالت اندوهناک قراردادی، با حالت رنج‌آلود از مُد افتاده، با حالتی که مثلاً می‌خواست بارون را ببوسد و گریه کند و بدون شک می‌پنداشت مقاومت‌ناپذیر باشد، «خودم به خاطر دوستی‌مان آمده‌ام، تا جلویتان زانو بزنم و خواهش کنم این دیوانگی را نکنید.» بارون از خوشحالی پر در آورده بود. اعصابش طاقت چنین واکنشی را نداشت، با این همه توانست خودش را مهار کند. با لحن خشکی گفت: «دوستی‌ای که خیلی هم نابجا ازش دم می‌زنید باید برعکس موجب می‌شد مرا وقتی تایید کنید که نخواهم به یک احمق اجازه بدهم به گستاخی ادامه بدهد. وانگهی، حتی اگر هم می‌خواستم خواهشهای متکی بر دوستی‌ای را قبول کنم که زمانی صادقانه‌تر از این بوده، دیگر امکانش نیست، چون نامهٔ شاهدهایم را فرستاده‌ام و شکی

هم ندارم که قبول می‌کنند. رفتار شما همیشه با من خیلی بچگانه و احمقانه بوده و به جای آن که حقاً از عنایتی که به شما نشان داده‌ام احساس غرور کنید، به جای این که به خیل گروهبانها یا خدمتکارهایی که بموجب قانون قشون مجبور به زندگی با آنها هستید بفهمانید که دوستی با کسی چون من چه افتخار بینظیری برایتان دارد، سعی کردید خودتان را توجیه کنید و حماقت را به جایی رساندید که نمک‌نشناسی را برای خودتان امتیازی بدانید. می‌دانم که در این مورد، تقصیرتان فقط این است که اختیارتان را به دست آدمهای حسود داده‌اید» این را برای آن می‌گفت که معلوم نشود تا چه اندازه برخی رفتارها برایش خفت‌آور بوده است. «اما چرا با این سنی که دارید هنوز این قدر بچه‌اید (آن هم بچهٔ بی‌تربیت) که نفهمیده‌اید انتخابتان توسط من، با همهٔ مزایایی که برایتان دارد، جلب حسادت می‌کند و همهٔ رفقایی که شما را به قطع رابطه با من تشویق می‌کنند در همین حال به هر کاری دست می‌زنند که جای شما را بگیرند؟ لازم ندیدم شما را در جریان نامه‌هایی بگذارم که در همین زمینه از همهٔ کسانی به من رسیده که بیشتر از همه طرف اعتماد شما هستند. به دلجویی‌های این نوکربچه‌ها اعتنایی ندارم، همان طور که به لودگی‌های بی‌حاصلشان هم ندارم. تنها کسی که در فکرش هستم شمائید، چون به شما علاقه دارم، اما همان طور که باید فهمیده باشید علاقه هم حد و حصری دارد.» تعبیر «نوکربچه» بدون شک برای مورل آهنگی بسیار گزنده داشت چون خودش چنین کسی بود، اما به همین دلیل که خود چنین کسی بود توجیه «حسادت» به عنوان منشاء همهٔ گرفتاری‌های اجتماعی به نظرش کمابیش همان اندازه قانع‌کننده می‌آمد که به نظر فرانسواز یا خدمتکاران مادام دو گرمانت که حسادت را تنها عامل بدبختی‌های بشر می‌دانستند، توجیهی که ساده‌انگارانه و واهی اما ریشه‌دار است و همواره بر قشری از جامعه همان‌گونه بی‌چون و چرا کارگر می‌افتد که نیرنگ‌های همیشگی بر تماشاگران تئاتر، یا تهدید خطر قدرت گرفتن کشیشان بر نمایندگان مجلس. از این رو شک نداشت که

دوستانش کوشیده‌اند جای او را بگیرند و در نتیجه دوئل فاجعه‌آمیز و البته خیالی بارون به نظرش هر چه ناگوارتر آمد. داد زد: «وای، چه بدبختی‌ای. می‌میرم. اما، قبل از این که به سراغ افسره بروند، نباید شما را می‌دیدند؟» ــ «نمی‌دانم، به نظرم چرا. به یکی‌شان پیغام دادم که امشب اینجا می‌مانم و دستورهای لازم را به او می‌دهم.» مورل دوستانه گفت: «امیدوارم تا وقت آمدنش بتوانم شما را قانع کنم، اجازه بدهید کنارتان بمانم.» این درست همان چیزی بود که بارون می‌خواست. اما زود تسلیم نشد. «اشتباه است اگر اینجا ضرب‌المثل «هر چه محبت بیشتر، تنبیه سخت‌تر» را به کار ببرید. چون محبت من به شماست اما قصدم این است که حتی بعد از رفع کدورتمان کسانی را که خواستند ناجوانمردانه به شما لطمه بزنند تنبیه کنم. تا حالا، در مقابل نیش و کنایه‌ها و فضولی‌هایشان، که جرأت می‌کردند این سؤال را مطرح کنند که چطور شخصی مثل من با ژیگولوی بی‌کس و کاری از نوع شما رفت و آمد می‌کند، همان جوابی را می‌دادم که شعار خانوادگی خویشاوندانم، لاروشفوکوهاست: «مرا خوش می‌آید.» حتی چند باری هم به اطلاعتان رساندم که این خوشی ممکن است به بزرگ‌ترین خوشی من بدل بشود، اما ثمری نداشت و از غرور بیجای شما نسبت به من کم نکرد.» و با حرکتی نخوت‌آلود و تقریباً دیوانه‌وار بازویش را بلند کرد و داد زد: «*تانتوس آب اونو سپلندور!*[۲۰۱]» و پس از این خلسهٔ جنون و غرور با لحن آرام‌تری گفت: «مدارا به معنی خفت‌نیست. امیدوارم‌که دستکم‌دوحریفم، علیرغم موقعیت پَست‌ترشان، خونی داشته باشند که ریختنش برایم شرمندگی نیاورد. در این مورد مخفیانه پرس‌وجویی کرده‌ام و مطمئن شده‌ام. اگر نسبت به من کمی حس حق‌شناسی داشتید، برعکس احساس غرور می‌کردید از این که به خاطر شما روحیهٔ جنگی اجدادم را پیش بگیرم، و مثل آنها، در رویارویی با لحظهٔ سرنوشت، در حالی که فهمیده‌ام شما چه آدم بیخودی هستید، به صدای بلند بگویم: **مرگ مرا زندگیست.**» و این را صادقانه می‌گفت، نه فقط از آن رو که مورل را دوست می‌داشت، بلکه گرایش مبارزه‌جویانه‌ای که

ساده‌لوحانه می‌پنداشت از اجدادش به او رسیده باشد فکر جنگیدن را برایش شادی‌انگیز می‌کرد، آن چنان که شاید دیگر متأسف بود از چشم‌پوشی از دوئلی که در آغاز فقط برای جلب مورل صحنه‌سازی کرده بود. هیچ دعوایی نبود که در آن خود را این چنین دلاور، و همتای سردار نام‌آورِ گرمانت حس نکرده باشد، در حالی که در مورد هر کس دیگری غیر از خودش این کارِ رفتنِ به میدان را بسیار بی‌اهمیت می‌دانست. در حالی که به یک‌یک کلماتش آهنگی آیینی می‌داد صادقانه به ما گفت: «فکر می‌کنم خیلی زیبا باشد. *شاهین جوان* با اجرای سارا برنار *گُهی* نیست. *اودیپ* با اجرای مونه سولی *گهی* نیست. در نهایت، وقتی در ورزشگاه باستانی نیم اجرا می‌شود یک کمی دنیای دیگری را القا می‌کند، همین. اما در مقابل این منظره، منظرهٔ بی‌همانند نبرد فرزند خَلَفِ سردار، آن هم هیچ است.» با این فکر، آقای دو شارلوس از خوشحالی انگار پر در آورد، به اجرای چنان حرکاتی از فن شمشیربازی پرداخت که به یاد مولیر افتادیم، با احتیاط لیوانهایمان را به خودمان نزدیک کردیم و ترسیدیم که مبادا با اولین چکاچاک شمشیرها دو حریف و پزشک و گواهان همه زخمی بشوند. گفت: «عجب صحنهٔ الهام‌بخشی می‌شود برای یک نقاش»، و به من: «شما که السْتیر را می‌شناسید، باید بیاوریدش.» گفتم که در حال حاضر این طرف‌ها نیست. آقای دو شارلوس در لفافه گفت که می‌شود به او تلفن کرد. و با دیدن سکوت من گفت: «نه. این را برای خودش گفتم. برای یک استاد ــ که به نظر من واقعاً استاد است ــ باید ثبت یک چنین نمونه‌ای از تجدید حیات قرمی همیشه جالب باشد. چیزی که شاید قرنی یک بار هم اتفاق نیفتد.»

اما در حالی که آقای دو شارلوس از فکر نبردی که در آغاز فقط خیالی می‌پنداشتش به وجد آمده بود، مورل با وحشت به شایعاتی می‌اندیشید که ممکن بود در دستهٔ موسیقی هنگ چو بیفتد و با سروصدایی که این دوئل می‌کرد حتی به پرستشگاه خیابان برزر هم برسد. تجسم می‌کرد که همشاگردی‌هایش در هنرستان از همه چیز باخبر شده‌اند و هر چه بیشتر

در برابر بارون بیتابی می‌کرد، اما او، در خلسه از فکر جدال، به حرکاتش ادامه می‌داد. از بارون خواهش کرد که اجازه دهد که تا پس‌فردا، یعنی روز دوئل، از او جدا نشود تا همواره مراقبش باشد و بکوشد او را سر عقل بیاورد. این پیشنهاد بسیار مهرآمیز به آخرین دودلی‌های بارون پایان داد. گفت که می‌کوشد راه گریزی پیدا کند و تصمیم نهایی‌اش را به پس فردا می‌اندازد. به این ترتیب آقای دو شارلوس، با خودداری از حل فوری قضیه، می‌توانست شارلی را دستکم دو روز با خود نگه دارد و با بهره‌گیری از این فرصت از او، به ازای خودداری‌اش از دوئل، برای آینده تعهداتی بگیرد، دوئلی که می‌گفت به خودی خود برایش شعف‌انگیز است و با حسرت از آن چشم می‌پوشد. و این را با صداقت می‌گفت، چون همواره از رفتن به میدان و دوئل با شمشیر و تپانچه لذت برده بود. کوتار سرانجام آمد، اما با تأخیر بسیار، چون از ایفای نقش شاهد بس خوشحال اما از این هم بیشتر هیجان‌زده بود و در راه در هر کافه و هر قلعهٔ روستایی ایستاده و سراغ «شمارهٔ ۱۰۰» یا «گوشهٔ حیاط» را گرفته بود. همین که از راه رسید بارون او را به اتاق خلوتی برد چون به نظرش قانونی‌تر می‌آمد که شارلی و من در گفت‌وگو حضور نداشته باشیم، و نیز این استعداد را داشت که هر اتاقی را موقتاً به صورت بارگاه یا تالار شورا درآورد. پس از آن که با کوتار تنها شد، از او بگرمی به خاطر آمدنش تشکر کرد، اما گفت که گویا اهانتی به آن صورتی که گفته می‌شود صورت نگرفته است و دکتر باید لطف کند و به شاهد دوم خبر بدهد که اگر مسأله تازه‌ای پیش نیاید می‌شود ماجرا را پایان گرفته تلقی کرد. با دور شدن خطر، کوتار دمغ شد. حتی یک لحظه خواست خشمی نشان دهد، اما به یاد آورد که یکی از استادانش، که در زمان خود به بالاترین مقامهای حرفه‌ای رسیده بود، بار اول برای عضویت در آکادمی پزشکی فقط دو رأی کم آورد، اما بدون این که هیچ دلگیر شود رفت و دست رقیب برنده را فشرد. از این رو، از خیر خشمی که بیانش دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد گذشت و در حالی که شاید ترسوترین آدم دنیا بود من‌ومن‌کنان گفت که البته بعضی چیزها را به

هیچ وجه نباید تحمل کرد، اما چه بهتر که مسأله به این ترتیب حل شد و مایهٔ خوشحالی است. آقای دو شارلوس که می‌خواست حق‌شناسی‌اش را به دکتر نشان بدهد، به همان شیوه‌ای که برادرش، جناب دوک، ممکن بود به این منظور یقهٔ پالتوی پدر مرا مرتب کند، یا بویژه چون دوشسی که ممکن بود دست در کمر زنی عامی بیندازد، صندلی‌اش را برغم چندشی که دکتر در او می‌انگیخت به صندلی‌اش نزدیک کرد. و نه فقط بدون حس ناخوشایندی، بلکه حتی با غلبه بر انزجاری جسمانی، برای خداحافظی با دکتر دستش را به عادت گرمانتی و نه به حالت مردی با گرایشهای خاصش گرفت و لحظه‌ای آن را با نیکخواهی کسی که دهن اسبش را می‌گیرد و قندی به او می‌دهد نوازش کرد. اما کوتار، که هرگز به خود بارون نشان نداده بود که درباره‌اش حتی کوچک‌ترین شایعه‌ای شنیده است، اما در ته دل او را از قشر آدمهای «غیرعادی» می‌دانست، (و حتی با عادتی که به غلط حرف زدن داشت، درباره یکی از نوکرهای آقای وردورن با جدی‌ترین لحن می‌گفت: «ببینم، این مترس بارون نیست؟»)، چون از چنین آدمهایی چندان شناختی نداشت آن نوازش دست را مقدمهٔ آنیِ تجاوزی تلقی کرد که بارون برای اجرایش دامی تدارک دیده او را به آن اتاق خلوت کشانده بود، و ماجرای دوئل نمی‌توانست چیزی جز دستاویز آن باشد. از ترس روی صندلی میخکوب شده بود و جرأت نمی‌کرد بلند شود، وحشت‌زده چون کسی چشم می‌درانید که به چنگ انسانی وحشی افتاده و چندان مطمئن نباشد که او آدمخوار است یا نه. سرانجام آقای دو شارلوس دستش را رها کرد و برای آن که با او کمال تعارف را به جا آورده باشد گفت: «بمانید و یک چیزی با ما میل کنید، یک فنجانی مزغران یا گلوریا[۲۰۲]، که امروزه اسمشان را به صورت عجایب باستان‌شناسی فقط در نمایشهای لابیش و در کافه‌های دونسیر می‌شود پیدا کرد. فکر کنم که یک گلوریا برای همچو وقتی، در همچو مکانی، خیلی مناسب باشد، چه می‌فرمایید؟» کوتار گفت: «من رئیس اتحادیهٔ ضد الکل‌ام، کافیست یک جوجه پزشک محلی رد بشود و مرا ببیند و همه جا

چو بیفتد که من خودم به آنچه می‌گویم عمل نمی‌کنم. *اوس اومینی سو بلیمه ددیت چلومکونه توئری*[۲۰۳]» عبارت لاتین را، که هیچ ربطی به بحث نداشت، فقط برای آن که چیزی گفته باشد گفت، چون ذخیرهٔ مَثَل‌های لاتینش بسیار اندک و فقط همان قدر بود که شاگردانش را شگفت‌زده کند. آقای دو شارلوس شانه‌ای بالا انداخت و از کوتار خواست که راز گفتگویشان را پیش خود نگه دارد، بویژه از آن رو که انگیزهٔ دوئل نافرجامش صرفاً خیالی بود، و آنگاه او را پیش ما آورد. بدیهی است که آن راز نباید به گوش افسری می‌رسید که نابجا متهم شده بود. همچنان که چهار نفری در حال نوشیدن بودیم، خانم کوتار که بیرون در منتظر شوهرش بود، و آقای دو شارلوس او را دیده اما اعتنایی به او نکرده بود، وارد شد و به بارون سلام کرد، و بارون بی‌آن که از روی صندلی‌اش تکانی بخورد دستش را به طرف او چنان که به سوی خدمتکاری دراز کرد، تا اندازه‌ای چون شاهی که به کرنشی پاسخ دهد، نیز چون استوبی که نخواهد زن نه چندان برازنده‌ای سر میزش بنشیند، نیز چون خودخواهی که با دوستان خوش باشد و نخواهد کسی مزاحمش شود. در نتیجه خانم کوتار همچنان که با آقای دو شارلوس و شوهرش حرف می‌زد سرپا ماند. اما، از آنجا که شاید ادب و شناخت «آنچه باید کرد» امتیاز انحصاری گرمانت‌ها نیست، و می‌شود که ناگهان گنگ‌ترین ذهن‌ها را هم روشن و هدایت کند، یا شاید از آنجا که کوتار، با آن که اغلب به خانمش خیانت می‌کرد، گاهی به عنوان نوعی تلافی خود را نیازمند دفاع از آبروی همسرش می‌دید، ناگهان چهره‌ای درهم کشید که من تا آن زمان از او ندیده بودم، و بدون آن که نظر آقای دو شارلوس را بپرسد گفت: «چرا ایستاده‌ای، لئونتین. بنشین.» خانم کوتار با کمرویی از بارون پرسید: «آخر، مزاحم نیستم؟» و بارون که از لحن دکتر غافلگیر شده بود پاسخی نداد. کوتار این بار هم بدون آن که فرصتی به بارون بدهد آمرانه به همسرش گفت: «مگر نگفتم بنشین.»

کمی بعد از هم جدا شدیم و آقای دو شارلومس به مورل گفت: «از همهٔ

این ماجرا، که بهتر از آنی تمام شد که حق شما بود، من این نتیجه را می‌گیرم که شما نمی‌دانید چطور باید رفتار کرد و بعد از خدمت سربازی‌تان من خودم شما را پیش پدرتان برمی‌گردانم، همان کاری که رفائیل مقرب به فرمان خداوند با توبیاس جوان کرد.» و به حالتی بزرگ‌منشانه لبخند زد، با شادی‌ای که مورل در آن چندان سهیم نبود چون تصور این که این چنین پیش پدرش برگردانده شود چندان خوشحالش نمی‌کرد. آقای دو شارلوس، سرمست از مقایسه خود با ملک مقرب، و مورل با فرزند توبیاس، دیگر به هدف جمله‌ای که گفته بود نیندیشید، و آن این که ببیند آیا، چنان که خودش دلش می‌خواست، مورل می‌پذیرد با او به پاریس برود یا نه. سرمست از محبت، یا از حُب نفس، رو ترش کردن ویولن‌نواز را ندید یا دید و به روی خود نیاورد، چون در حالی که او در کافه تنها بود با لبخندی غرورآمیز به من گفت: «دیدید؟ وقتی او را با پسر توبیاس مقایسه کردم از خوشحالی پر درآورد. چون خیلی باهوش است و فوراً فهمید که پدری که بعد از این با او زندگی می‌کند دیگر پدر جسمانی‌اش نیست که باید یک نوکر بدترکیب سبیل کلفت باشد، بلکه پدر معنوی‌اش است، یعنی من. چه غروری برایش دارد! با چه افتخاری سر بلند می‌کرد! از این که مسأله را فهمیده بود چقدر خوشحال بود! مطمئنم که بعد از این هر روز پیش خودش می‌گوید: ای خدا، ای خدایی که حضرت رفائیل مقرب را راهنمای سفرِ طولانی بنده‌ات توبیاس کردی، به ما بندگانت هم این امکان را اعطا کن که همیشه از حمایت و کمکش برخوردار بشویم.» بارون سپس با این اطمینان کامل که روزی از بهشتی‌ها خواهد بود گفت: «حتی لازم نشد به‌اش بگویم که من از آسمان برایش رسیده‌ام، خودش این را فهمید و از خوشبختی زبانش بند آمد!» و خود آقای دو شارلوس (که برعکس از خوشبختی زبانش بند نیامده بود)، دو دستش را بلند کرد و بی‌اعتنا به چند رهگذری که سر برگرداندند و او را دیوانه پنداشتند از ته دل فریاد زد: «هلّلویاه!»

این آشتی فقط کوتاه مدتی به عذاب آقای دو شارلوس پایان داد؛ مورل

اغلب برای مانوور به جاهای دوری می‌رفت که بارون نمی‌توانست به دیدنش برود یا مرا برای حرف زدن پیشش بفرستد، برای بارون نامه‌های نومیدانه و مهرآمیز می‌فرستاد و می‌نوشت که دیگر از زندگی سیر شده است چون برای کار وحشتناکی به بیست و پنج هزار فرانک پول احتیاج دارد. نمی‌نوشت کار وحشتناک چیست، اما شکی نبود که در هر حال ساختگی بود. آقای دو شارلوس آماده بود برغبت چنان وجهی را بفرستد اما حس می‌کرد که چنین وجهی به شارلی امکان می‌دهد او را ندیده بگیرد و احیاناً دل کس دیگری را هم به دست آورد. از این رو خواهش مورل را رد می‌کرد و تلگرامهایی که می‌فرستاد همان لحن خشکِ حرف‌زدنش را داشت. وقتی مطمئن می‌شد که واکنشش اثر خود را گذاشته است آرزو می‌کرد مورل برای همیشه با او قهر کند، زیرا مطمئن بود عکسِ این پیش می‌آید و متوجه همهٔ گرفتاری‌هایی می‌شد که این رابطهٔ اجتناب‌ناپذیر در پی می‌آورد. اما اگر از مورل جوابی نمی‌رسید شب خوابش نمی‌برد، یک لحظه آرام نمی‌گرفت، بس که شمار چیزهایی که آدمی در زندگی نمی‌شناسد و واقعیت‌های درونی و ژرفی که بر او پوشیده می‌ماند بسیار است. آنگاه در خیال خود همهٔ مسایل وخیمی را مجسم می‌کرد که مورل به خاطرشان به بیست و پنج هزار فرانک احتیاج داشت، به این مسایل همه شکلی می‌داد وگاه به این وگاه به آنِ نام خاص مشخصشان می‌کرد. گمان می‌کنم که در چنین مواقعی (با آن که در آن دوره اسنوبی‌اش کاستی می‌گرفت وکنجکاوی روزافزونش درباره تودهٔ مردم به حد آن اسنوبی رسیده و چه بسا از آن پیشی گرفته بود)، با حَسرَتکی به یاد گردهمایی‌های رنگ و وارنگ و پر از زیبایی محفل‌های اشرافی می‌افتاد که جذاب‌ترین زنان و مردان او را فقط به خاطر لذت بی‌چشمداشتی می‌خواستند که از حضورش می‌بُردند و هیچ کس در پی آن نبود که به او «کلک»ی بزند، یا دستاویز «کار وحشتناک» سر هم کند و بگوید که اگر برایش بیست و پنج هزار فرانک پیدا نکند آماده است خودش را بکشد. آنگاه، شاید از آنجا که به هر حال از من کومبره‌ای‌تر مانده و نیز سرفرازی

فئودالی را با غرور آلمانی پیوند زده بود، به گمانم پیش خود می‌گفت که دل دادن به خدمتکار بی‌کیفر نمی‌ماند، تودهٔ مردم عین اشراف نیستند، و خلاصه، «به مردم اعتماد نداشت» حال آن که من همواره داشته‌ام.

منویل، ایستگاه بعدی قطار کوچک، اتفاقاً مرا به یاد واقعه‌ای دربارهٔ مورل و آقای دو شارلوس می‌اندازد. پیش از بحث درباره‌اش باید بگویم که در توقف منویل (هنگامی که تازه مهمانِ برازنده‌ای را به بلبک می‌رساندیم که ترجیح می‌داد در راسپلیر نماند تا مبادا مزاحم شود)، مسایلی پیش می‌آمد نه به وخامت آنی که قصد تعریفش را دارم. تازه‌وارد، که اندک ومسایلش در قطار بود، معمولاً گراند هتل را بیش از اندازه دور می‌دانست، اما چون تا قبل از بلبک چیزی جز پلاژهای کوچک و ویلاهای ناراحت پیدا نمی‌شد، به انگیزهٔ تجمل و رفاه به راه طولانی رضا می‌داد. ولی، همین که قطار در منویل می‌ایستاد، ناگهان با دیدن ساختمان بزرگ و مجللی که نمی‌دانست عشرتکده است، می‌گفت: «اهه، پس چرا راه دور برویم. همین جا برایم خیلی مناسب است». همیشه هم این را به خانم کوتار می‌گفت که به عنوان زنی اهل عمل و چاره‌ساز شهرت داشت. «چرا این همه راه را تا بلبک برویم که حتماً چیز به این خوبی هم ندارد؟ از همین ظاهرش می‌شود فهمید که جای خوب و راحتی است. خیلی خوب می‌شود از خانم وردورن درش پذیرایی کرد، چون قصد دارم در عوض مهمان‌نوازی‌اش، چند مهمانی کوچک به افتخارش برگزار کنم. اینجا برایش به دوری بلبک نیست. فکر کنم هم برای او مناسب است و هم برای خانم شما، پروفسور عزیز. تالارهای اختصاصی هم حتماً دارد، می‌توانیم از خانمها پذیرایی کنیم. راستش، نمی‌فهمم چرا خانم وردورن به جای اینجا به سراغ راسپلیر رفته. اینجا خیلی سالم‌تر از خانه‌های قدیمی مثل راسپلیر است که حتماً رطوبت دارند و خیلی هم تمیز نیستند، آب گرم هم ندارند که آدم خودش را آن طور که دلش می‌خواهد بشوید. منویل به نظرم جای خوشایندتری است. در همچو جایی خانم وردورن می‌تواند به بهترین وجهی نقش خودش را به عنوان «خانم» بازی کند. اما

به هر حال، سلیقه‌ها متفاوت است. من که همین جا ماندگار می‌شوم. خانم کوتار، نمی‌خواهید با بنده پیاده بشوید؟ البته باید عجله کنیم، چون قطار بزودی حرکت می‌کند. می‌توانید در این محل، که بعداً دیگر منزل خودتان است و قبل از این هم حتماً خیلی به‌اش رفت و آمد داشته‌اید راهنمای بنده بشوید. جایی است که کاملاً برای شما ساخته شده.» به هر زحمتی بود مهمان نگون‌بخت را ساکت می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم پیاده شود، و او با لجاجت خاصی که اغلب از چنین اشتباههایی ناشی می‌شود، همچنان بر سر حرف خود بود، چمدانهایش را برمی‌داشت و گوش نمی‌داد تا این که به او گفته می‌شد خانم وردورن و خانم کوتار هرگز پا به چنان جایی نمی‌گذارند. «در هر حال من که همین جا می‌مانم. خانم وردورن اگر خواست برایم نامه بنویسد.»

خاطرهٔ مورل مربوط به واقعه‌ای از نوعی خاص‌تر است. خاطره‌های دیگری هم بود، اما در حالی که «پیچ‌پیچک» ایستگاه به ایستگاه می‌ایستد و مأمور قطار داد می‌زند دونسیر، گراتوَست، منویل و... به تعریف خاطره‌ای بسنده می‌کنم که پلاژ کوچک یا پادگان به یادم می‌آورد. پیش از این به منویل (media villa) و اهمیتی که به خاطر آن عشرتکدهٔ مجلل به هم زده بود اشاره کردم، که آن را تازه ساخته بودند و اعتراض‌هایی هم که زنان خانواده‌دار به ساختنش کردند به جایی نرسید. اما پیش از گفتن این که در حافظه‌ام منویل و مورل و بارون دو شارلوس چه ربطی با هم دارند باید به عدم تناسبی اشاره کنم که میان دو چیز مورل وجود داشت: یکی اهمیتی که برای برخی ساعتهایی قائل بود که باید حتماً آزاد می‌بود، و دیگری بی‌اهمیتی کارهایی که مدعی بود در آن ساعتها انجام می‌دهد، عدم‌تناسبی (که‌بعدها در آن عمیق‌تر خواهم شد) و در لابه‌لای توضیحاتی از نوعی دیگر هم که به آقای دو شارلوس می‌داد وجود داشت. هم اوبی که‌وانمود می‌کرد هیچ‌چشمداشتی به‌بارون ندارد (و با توجه به گشاده‌دستی حامی‌اش براحتی می‌توانست چنین ادعایی بکند)، هر بار که می‌خواست شب را تنها بگذراند تا درسی بدهد یا هر کار دیگری بکند، همراه با

بهانه‌ای که می‌آورد حتماً این کلمات را هم با لبخندی ولع‌آمیز می‌گفت: «وانگهی، برایم چهل فرانک درآمد دارد. کم نیست. اجازه بدهید بروم، چون به نفعم است. من که مثل شما درآمد ملک و املاک ندارم، باید سروسامانی بگیرم، وقت پول درآوردنم الآن است.» تمایل مورل به درس دادن یکسره غیرصادقانه نبود. از سویی، این که گفته می‌شود پول رنگ ندارد درست نیست. شیوهٔ تازه‌ای از پول درآوردن سکه‌هایی را که بر اثر استفاده کدر شده نو می‌کند. اگر براستی برای درس دادن رفته بود، این امکان هست که در آغاز دو سکه‌ای که شاگردی به او داده بود براستی اثری ورای دو سکه‌ای داشته بوده باشد که از آقای دو شارلوس می‌رسید. از این گذشته، داراترین آدمها هم برای دو سکهٔ بیست فرانکی کیلومترها می‌رود، که این برای یک نوکرزاده فرسخ‌ها می‌شود. اما آقای دو شارلوس اغلب دربارهٔ حقیقت درس ویولن مورل شک می‌کرد، بویژه که او اغلب بهانه‌هایی از نوعی دیگر می‌آورد که به زمینه‌ای کاملاً غیرمادی مربوط می‌شدو در ضمن عجیب هم بود. بدین‌گونه مورل از زندگی خود تصویری ارائه می‌داد که هم به خواست خودش، و هم ناخواسته، چنان تیره بود که تنها بخشهایی از آن به چشم می‌آمد. یک ماهی وقت خود را در اختیار بارون گذاشت، با این شرط که شبها آزاد باشد، چون می‌خواست با پشتکار جبر بخواند. بعد از ساعتهای جبر چه؟ غیر ممکن است! کلاسها گاهی تا دیروقت طول می‌کشد. بارون می‌پرسید: «مثلاً تا کی؟» ــ «گاهی تا ساعت دو بعد از نصف شب» ــ «اما جبر را از روی کتاب هم می‌شود راحت یاد گرفت.» ــ «نه چندان، حتی سر کلاس هم خیلی چیزها را نمی‌فهمم.» ــ «پس چه؟ وانگهی، جبر به هیچ دردت نمی‌خورد.» ــ «دوست دارم، ناراحتی عصبی‌ام را خوب می‌کند». بارون پیش خود می‌گفت: «مگر می‌شود که شب برای جبر خواندن مرخصی بگیرد؟ نکند که برای پلیس کار می‌کند.» در هر حال، مورل برغم هر مخالفتی، برخی ساعتهای دیروقت را برای خود نگه می‌داشت، چه برای جبر و چه برای درس ویولن. یک بار نه این بود و نه آن، بلکه پرنس دو گرمانت که چند

روزی را برای دیدار دوشس دو لوکزامبورگ به آن کناره آمده بود، به ویولن‌نواز برخورد و بی‌آن که همدیگر را بشناسند با پیشنهاد پنجاه فرانک از او خواست که شب را با هم در عشرتکدهٔ منویل بگذرانند. و این برای مورل دوچندان لذت داشت که هم آن پول را از آقای دوگرمانت بگیرد و هم خود را میان زنانی ببیند که سینه‌های سبزه‌شان بیرون بود. نفهمیدم چه شد که آقای دو شارلوس از ماجرا و از محل باخبر شد اما از همراه مورل نه. دیوانه از حسادت و کنجکاو شناختن این همراه، به ژوپین تلگراف زد و او دو روز بعد آمد، و چون در آغاز هفتهٔ بعد مورل گفت که باز باید تنها به جایی برود بارون از ژوپین خواست که دم مدیرهٔ عشرتکده را ببیند و از او بخواهد که اجازه دهد او و ژوپین پنهانی صحنه را تماشا کنند. ژوپین به بارون گفت: «چشم، جانم، ترتیبش را می‌دهم.» می‌توان فهمید این نگرانی تا چه اندازه بارون را آشفته اما همچنین ذهنش را موقتاً بارآور کرده بود. چنین است که عشق اندیشه را براستی دستخوش تلاطمی آتشفشان‌وار می‌کند. در ذهن آقای دو شارلوس، که تا همان چند روز پیش به دشتی چنان هموار می‌مانست که تا دوردستهایش کوچک‌ترین تصوری که از پهنه سر بر آورد به چشم نمی‌آمد، ناگهان سلسله‌کوههایی به سختی سنگ سر برآورده بود، اما کوههایی چنان حجاری شده که گفتی پیکرتراشی به جای بُردن مرمر در همان مکان پیکره‌های عظیمِ هیولاییِ درهم پیچندهٔ خشم، حسادت، کنجکاوی، غبطه، نفرت، عذاب، غرور، هراس و عشق را تراشیده است.

در این حال شبی که مورل باید می‌رفت فرا رسید. ژوپین در مأموریتش موفق شد. او و بارون باید ساعت یازده به محل می‌رفتند و ترتیب پنهان کردنشان داده می‌شد. از سه خیابان مانده به ساختمان باشکوه عشرتکده (که مشتریان از همهٔ محل‌های برازندهٔ اطراف به آنجا می‌رفتند)، آقای دو شارلوس روی نوک پا راه می‌رفت و با صدای آهسته از ژوپین خواهش می‌کرد صدایش را پایین بیاورد، از ترس این که مبادا مورل از داخل ساختمان بشنود. اما، همین که پا به سرسرای ساختمان گذاشت، از آنجا

که به چنان جاهایی عادت نداشت با حیرت و وحشت دید که آنجا از تالار بورس یا مؤسسهٔ حراجی هم پر سروصداتر است. بیهوده به خدمتکارانی که دوره‌اش می‌کردند آهسته می‌گفت صدایشان را بلند نکنند؛ و تازه صدای خود آنان هم میان فریادهای حراجی‌وار «معاون مدیرهٔ» پیری گم می‌شد که کلاه‌گیسی سیاه به سر و چهرهٔ جدی‌و ترَک ترَک یک دفتردار یا کشیش اسپانیایی را داشت، و دقیقه به دقیقه با آوایی رعدآسا درهایی را، چنان که برای تنظیم رفت و آمد کالسکه‌ها، باز می‌کرد و می‌بست: «این آقا شمارهٔ بیست و هشت، اتاق اسپانیایی». «راه نیست». «در را باز کنید. این آقایان خانم نوآمی را می‌خواهند. خانم نوآمی در اتاق ایرانی منتظر آقایان است.» آقای دو شارلوس چون شهرستانی‌ای وقت گذشتن از بولوار هراسان‌بود؛ وصدای خدمتکاران‌جوانی‌که بی‌وقفه، آهسته‌تر، دستورهای معاون مدیره را تکرار می‌کردند، میان صداهای دیگر چون وردی طنین می‌انداخت. آقای دو شارلوس با همهٔ ترسی که در خیابان داشت، و به خود می‌لرزید چون می‌پنداشت که مورل کنار پنجره است و صدایش را می‌شنود، شاید در هیاهوی آن پلکانهای عظیم کم‌تر می‌ترسید چون می‌فهمید که از داخل اتاقها چیزی به چشم نمی‌آید. سرانجام عذابش پایان گرفت و خانم نوآمی را دید که باید او و ژوپین را پنهان می‌کرد، اما اول او را به اتاق ایرانی مجللی برد که از آن هیچ چیز به چشم نمی‌آمد و در را به رویش بست. به بارون گفت که مورل شربت پرتقال خواسته است و همین که شربت برایش برده شد دو مسافر را به اتاقی که همه چیز از آن دیده می‌شود خواهند برد. و از آنجا که او را صدا می‌زدند به دو مسافر قول داد که برایشان، چنان که در قصه‌ها، «خانم خوب باهوشی» را بفرستد که در حال انتظار حوصله‌شان سر نرود. چون خودش را صدا می‌زدند. خانم خوب باهوش جامه‌ای ایرانی به تن داشت و خواست آن را در بیاورد. آقای دو شارلوس از او خواست این کار را نکند و خانم دستور شامپانیی داد که بطری چهل فرانک بود. مورل در این حال، در واقع با پرنس دو گرمانت بود؛ برای ظاهرسازی چنین وانمود کرد که اشتباهی پا به اتاقی

گذاشته است که دو خانم در آن بودند، و این دو زود بیرون رفتند. آقای دو شارلوس این چیزها را نمی‌دانست، ازخشم به‌خود می‌پیچید و می‌خواست درها را باز کند، خانم نوآمی را صدا زد و او چون دید که خانم خوب باهوش جزئیاتی را دربارهٔ مورل به بارون می‌گوید که با آنچه خودش به ژوپین گفته سازگاری ندارد، او را دست به سر کرد و زود به جایش «خانم خوب مهربان»ی را فرستاد که چیزی بیشتر از آن یکی نشانشان نداد اما گفت که آن خانه جای خیلی جدی‌ای است و او هم شامپانی سفارش داد. بارون که همچنان خشماگین بود دوباره نوآمی را فراخواند و او گفت: «بله، یک خرده طول دارد، خانمها دارند حرکاتی انجام می‌دهند. به نظر می‌رسد که آن آقا میل هیچ کاری ندارد.» سرانجام، نوآمی با شنیدن وعده‌ها و تهدیدهای بارون با حالتی ناخرسند رفت و گفت که انتظارشان بیشتر از پنج دقیقهٔ دیگر طول نخواهد کشید. پنج دقیقه یک ساعت شد، آنگاه نوآمی پاورچین پاورچین آقای دو شارلوس و ژوپین را، آن یکی گیج از خشم و این یکی اسف‌زده، به سوی دری نیمه‌باز برد و به ایشان گفت: «از اینجا خیلی خوب معلوم است. البته در حال حاضر چندان دیدنی ندارد. با سه تا خانم نشسته و برایشان از زندگی پادگان تعریف می‌کند.» سرانجام بارون توانست از لای در و نیز در آینه‌ها صحنه را ببیند. اما دستخوش چنان وحشتی شد که ناگزیر به دیوار تکیه داد. آنی که می‌دید براستی مورل بود، اما به حالتی که انگار هنوز سِحر و جادو وجود داشته باشد، آنچه به چشمش می‌آمد سایهٔ مورل، مورل مومیایی، نه حتی چون ایلعازر که دوباره زنده شده باشد،[۲۰۴] بلکه نقش مورل، شبح مورل بود که در آن اتاق، در چند قدمی او، به نیمرخ، ظهور کرده یا احضار شده بود (اتاقی که در همهٔ دیوارها و دیوان‌هایش نشانه‌هایی افسونی تکرار می‌شد). مورل، همچون جسدی، هیچ رنگی به چهره نداشت، میان آن زنان، که پنداری باید شادمانه با ایشان درمی‌آمیخت، رنگ باخته در سکونی ساختگی برجا خشک‌شده بود؛ بازوی بی‌توانش آهسته می‌کوشید جامی را که برابرش بود بردارد اما نمی‌توانست و پایین می‌افتاد. دیدنش

یادآور همان گنگی و شبههٔ آیینی بود که از جاودانگی سخن می‌گوید اما مفهومی که به آن می‌دهد نافی نیستی نیست. زنان سؤال‌پیچش می‌کردند. نوآمی به بارون گفت: «می‌بینید، دارند دربارهٔ زندگی پادگان حرف می‌زنند. جالب است، مگر نه؟» خندید. «راضی شدید؟» به همان لحنی که دربارهٔ محتضری می‌پرسند: «آرام است، مگر نه؟» زنان همچنان می‌پرسیدند اما مورل بیجان بود و نای پاسخ دادن نداشت. حتی معجزهٔ گفته‌ای بنجوا هم رخ نداد. آقای دو شارلوس فقط یک آن دو دل ماند و سپس حقیقت را دریافت، و آن این که یا به دلیل ناشی‌گری ژوپین هنگام تدارک ماجرا، یا به دلیل نیروی پراکنش اسرار مگو که هرگز نمی‌توان نگفته‌شان نگه داشت، یا به دلیل راز نانگهداری آن زنان و یا به دلیل ترس از پلیس به مورل خبر داده شده بود که دو نفر پول خوبی داده‌اند تا او را ببینند، پرنس دوگرمانت از صحنه بیرون برده شده بود و آن سه زن جایش را گرفته بودند، و مورل بینوا را با تن لرزان و فلج از شدت حیرت به صورتی در اتاق قرار داده بودند که شاید آقای دو شارلوس او را خوب نمی‌دید اما او برعکس بارون را به خوبی می‌دید و از وحشت زبانش بند آمده بود، و از ترس این که مبادا جامش را بیندازد و بشکند جرأت نمی‌کرد آن را بلند کند.

هر چه بود، ماجرا برای پرنس دوگرمانت هم از این بهتر تمام نشد. پس از آن که بیرونش بردند تا آقای دو شارلوس او را نبیند، با خشم بسیار از آنچه برایش پیش آمد و بی‌خبر از هویت کسی که مایهٔ آن شده بود، همچنان بدون آن که نام خود را به مورل بگوید از او خواهش کرد شب بعد به دیدنش به ویلای کوچکی برود که اجاره کرده بود و با آن که مدت کمی آنجا می‌ماند آن را، بر پایهٔ همان عادت وسواس‌آمیزی که پیشتر نزد مادام دو ویلپاریزیس دیدیم، با بسیاری یادگارهای خانوادگی آراسته بود تا خود را آنجا غریبه حس نکند. در نتیجه فردای آن روز، مورل در حالی که دقیقه به دقیقه سر برمی‌گرداند و به خود می‌لرزید که مبادا آقای دو شارلوس دنبالش باشد، پس از آن که مطمئن شد هیچ رهگذر

مشکوکی در پی‌اش نیست وارد ویلای پرنس شد. نوکری او را به تالار بُرد و گفت که می‌رود آقا را خبر کند (که البته اربابش به او گفته بود برای جلوگیری از هر سوءظنی نام او را به زبان نیاورد). اما مورل همین که تنها شد و خواست نگاهی به آینه بیندازد تا ببیند که کاکلش به هم نخورده باشد از ترس و تعجب خشکش زد: روی لبهٔ شومینه، عکس‌هایی از پرنس دو گرمانت، دوشس دو لوکزامبورگ و مادام دو ویلپاریزیس دید، این کسان را می‌شناخت چون عکسشان را نزد آقای دو شارلوس هم دیده بود. در همین حال چشمش به عکس بارون هم افتاد که کمی عقب‌تر بود. به نظر می‌آمد که بارون با نگاهی شگرف به او خیره شده است. مورل پس از غلبه بر شگفتی آغازین، دچار ترسی دیوانه‌کننده شد، شک نداشت که آن دام را آقای دو شارلوس برایش ترتیب داده تا دورویی‌اش را اثبات کند، از پله‌های ویلا چهار چهار پایین جست و با همهٔ توانش روی جاده به دویدن پرداخت. پرنس دو گرمانت (پس از زمان انتظاری که به گمانش برای چنان آشنای گذرایی لازم بود، و نیز با سنجش این که آیا احتیاط کرده است و مهمانش خطرناک هست یا نه) وارد اتاق شد اما هیچکس آنجا نبود. هر چقدر هم که، از ترس دزدی، تپانچه به دست همراه نوکرش همه جای خانهٔ نه‌چندان بزرگ و باغچه و زیرزمینش را گشت، مهمانی را که مطمئن بود در خانه است پیدا نکرد که نکرد. در طول هفتهٔ بعد چند بار به او برخورد، اما هر بار مورل، فرد خطرناک، چنان می‌گریخت که گفتی پرنس از او هم خطرناک‌تر بود. مورل بر این بدگمانی همچنان پافشاری کرد و هیچگاه آن را کنار نگذاشت، و حتی در پاریس هم با دیدن پرنس دو گرمانت پا به فرار می‌گذاشت. در نتیجه آقای دو شارلوس از خیانتی در امان ماند که سخت آزارش می‌داد، و انتقامش را کسی گرفت که او هرگز نفهمید که بود و چه شد.

اما به همین زودی خاطرات دیگری جای آنی را می‌گیرد که دربارهٔ این ماجرا شنیده بودم، زیرا ت. ج. ن «لاک پشت»وار پیش می‌رود و همچنان در ایستگاههای بعدی مسافران را سوار و پیاده می‌کند.

در گراتوست، گاهی آقای پیر دو ورژو، کنت دو کره سی سوار می‌شد که او را به نام سادهٔ کنت دو کره سی می‌خواندند، و بعدازظهر را با خواهرش گذرانده‌بود که در گراتوست می‌نشست. این کنت اشراف‌زاده‌ای تهیدست اما بغایت متشخص بود که از طریق کامبرمرها با او آشنا شده بودم، اما خودش با ایشان چندان رابطه‌ای نداشت. زندگی‌اش چنان ساده و حتی کمابیش فقیرانه شده بود که حس می‌کردم حتی یک سیگار برگ یا یک وعده غذا بسیار خوشحالش می‌کند و عادت کرده بودم در روزهایی که نمی‌توانستم آلبرتین را ببینم به بلبک دعوتش کنم. بسیار ظریف بود و با نهایت شیوایی حرف می‌زد، سراپا سفید می‌پوشید و چشمان آبی زیبایی داشت. نوک‌زبانی و با ظرافت بسیار بویژه دربارهٔ خوشی‌های زندگی اربابی که بدون شک در گذشته‌ها داشته بود و نیز دربارهٔ نسبت‌های خانوادگی حرف می‌زد. یک بار که از او پرسیدم روی انگشترش چه حک شده با لبخندی فروتنانه جواب داد: «یک شاخه غوره است.» و سپس با حالتی لذت‌آمیز گفت: «نشان خانوادگی ما یک شاخهٔ غوره است ــ که البته جنبهٔ نمادی دارد چون اسمم ورژو[۲۰۵] است ــ، به اضافهٔ نشان ساقه و برگ سبز». اما به گمانم دلسرد می‌شد اگر در بلبک به او فقط آب غوره تعارف می‌کردم. گران‌ترین شراب‌ها را دوست داشت و این بدون شک از محرومیت بود و از شناخت عمیق آنچه دیگر به آن دسترسی نداشت، و از سلیقه و شاید هم از گرایشی اغراق‌آمیز. از این رو هر بار که به شام به بلبک دعوتش می‌کردم غذا را با شناخت و ظرافت بسیار سفارش می‌داد، اما کمی زیادی می‌خورد و بویژه خوب می‌نوشید، و دربارهٔ هر نوع شرابی قاعدهٔ گرمای محیط یا خنکی را بدقت رعایت می‌کرد. پیش و پس از شام، تاریخ یا شمارهٔ پورتو یا کنیاکی را که می‌خواست می‌گفت، به همان صورتی که ممکن بود تاریخ برقراری یک عنوان مارکی‌نشین را بگوید که معمولاً کسی نمی‌داند اما خودش می‌دانست.

از آنجا که یکی از مشتریان ممتاز امه بودم، خیلی از این که این گونه

شامهای استثنایی می‌دادم خوشش می‌آمد و سرِ پیشخدمتها داد می‌زد: «زود باشید، میز ۲۵ را آماده کنید.» حتی به بیان دقیق‌تر می‌گفت: «... برایم آماده کنید،» انگار که برای خودش بود. و از آنجا که زبان یک خوانسالار دقیقاً همانی نیست که یک سر پیشخدمت ردیف یا پیشخدمتِ ردیف، یا پادو یا... به کار می‌برد، زمانی که صورتحساب را می‌خواستم، با چند حرکتِ پی در پیِ پُشت دستش، به حالتی آرامش‌آور و انگار که بخواهد اسب کف بر لبی را آرام کند به پیشخدمت می‌گفت: «زیاد تند نروید. (صورتحساب) ملایم باشد، خیلی ملایم.» و چون پیشخدمت با این سفارش می‌رفت تا صورتحساب را بیاورد، امه از ترس این که مبادا سفارشش دقیقاً اجرا نشود او را صدا می‌زد و می‌گفت: «صبر کنید، خودم ارقامش را می‌نویسم.» در جوابم که می‌گفتم اشکالی ندارد می‌گفت: «نخیر، من به این اصل معتقدم که به قول عوام نباید مشتری را چاپید.» اما مدیر هتل، با دیدن لباسهای سادهٔ مهمانم، که همیشه همان‌ها و اندکی هم کهنه بود، (در حالی که اگر امکانش را داشت بهتر از هر کس دیگری می‌توانست هنر لباس پوشیدن را چون شخصیت برازنده‌ای از بالزاک رعایت کند)، به خاطر من به همین بسنده می‌کرد که از دور اوضاع را زیر نظر بگیرد، و اگر پایهٔ میزی لق می‌زد با نگاهی دستور دهد چیزی زیرش بگذارند. این به آن معنی نبود که از فن پذیرایی بی‌اطلاع باشد، هر چند که آغاز کار حرفه‌ای‌اش به عنوان شاگرد آشپز را از همه پنهان می‌کرد. با این همه روزی شرایط چنان ویژه بود که خودش بوقلمون‌های بریان را بُرید. من آن روز نبودم اما شنیدم که این کار را با شکوهی اسقف‌وار، میان حلقهٔ پیشخدمتهایی انجام داده بود که به نشانهٔ احترام دور از او و گنجهٔ ظرفها ایستاده بودند و انگیزه‌شان نه چندان یاد گرفتن که خود شیرینی بود، و همه محو ستایش او بودند. اما جناب مدیر (که چاقو را با حرکتی آهسته در پهلوی قربانی‌ها فرو می‌بُرد، و نگاه نافذش همان گونه به کار سترگش خیره بود که نگاه پیشگویی) هیچکدامشان را ندید. قربانگر حتی متوجه غیبت من هم نشد. بعد که باخبر شد با تأسف گفت: «نفهمیدم. ندیدید که

من به دست خودم بوقلمونها را بُریدم؟» در جوابش گفتم که رُم، ونیز، سینّا، موزهٔ پرادو، موزهٔ درِسد، هندوستان و بازی سارا برنار در **فدر** را هم ندیده‌ام، چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارم و بوقلمون بُری او را هم به این سیاهه می‌افزایم. از این همه فقط مقایسه با هنر دراماتیک (سارا در **فدر**) را فهمید، چون خودم برایش تعریف کرده بودم که کوکلن بزرگ در برنامه‌های خیلی رسمی، حاضر می‌شد نقش مبتدی، نقش شخصیتی را که بیش از یکی دو کلمه حرف نمی‌زد یا اصلاً نمی‌زد، بازی کند. گفت: «همین طور است، خیلی متأسفم. ببینی دوباره کی باید خودم بوقلمون بُبرم؟ باید خبر مهمی بشود، جنگی بشود». (در واقع نه جنگ که ترک مخاصمه این فرصت را پیش آورد). از آن روز به بعد تقویم عوض شد، محاسبهٔ روزها به این صورت درآمد: «فردای روزی بود که خودم بوقلمون بُریدم.» «درست هشت روز بعد از آن روزی بود که مدیر خودش بوقلمونها را بُرید.» بدین‌گونه این جلسهٔ تشریح، برای خود مبداء تاریخی مجزا از تاریخ میلادی یا هجری شد، که البته تا حد اینها دوام و گسترش نیافت.

غم زندگی آقای دو کوه‌سی هم از این بود که دیگر اسب و مهتر و سفرهٔ رنگینی نداشت، و هم از این که فقط کسانی را می‌دید که برایشان کامبرمر و گرمانت یکی بود. وقتی دید که من می‌دانم لوگراندن به خودش نام لوگران دو مزگلیز داده است، و به هیچ وجه چنین حقی ندارد، از خوشحالی دستخوش نوعی خلسه شد، بویژه که شراب هم روشنش کرده بود. خواهرش با لحنی تفاهم‌آمیز به من می‌گفت: «بزرگ‌ترین خوشحالی برادرم موقعی است که با شما حرف می‌زند». در واقع، از زمانی که دیده بود کسی به ابتذال کامبرمرها و شکوه گومانت‌ها آگاه است، و می‌داند مناسبات اجتماعی یعنی چه، انگار دوباره زنده شده بود. هم این چنین باید باشد حال لاتین‌دان پیری که پس از آتش‌سوزی همهٔ کتابخانه‌های کوهٔ زمین و سر برآوردن نژادی یکسره جاهل، با شنیدن کسی که بیتی از هوراس بخواند جانی بگیرد و به زندگی امیدوار شود. از

این رو، پیش از ترک قطار حتماً به من می‌گفت: «جلسهٔ کوچک خودمان کیِ؟» که این به همان اندازه که از ولع طفیلانه بود از شوق دانشمندانه هم بود، چه شام‌هایمان در بلبک را همچنین فرصتی برای گفت‌وگو دربارهٔ مضمون‌هایی می‌دانست که برایش عزیز بودند و نمی‌توانست با هیچکس دیگری درباره‌شان حرف بزند، و از این رو برایش همانند شامهای مفصل و رنگینی بود که مثلاً «انجمن دوستداران کتاب» در تاریخ‌های معین در «باشگاه اتحادیه» برگزار می‌کرد. دربارهٔ خانوادهٔ خودش بسیار فروتنی نشان می‌داد و نه از خود او که از دیگری شنیدم که خانوادهٔ بسیار بزرگی است و شاخهٔ اصیل خانوادهٔ انگلیسی کرِه‌سی را در فرانسه تشکیل می‌دهد. وقتی فهمیدم که کرِه‌سیِ واقعی است برایش تعریف کردم که دختری از خویشان مادام دو گرمانت با مردی امریکایی به نام چارلز کرِه‌سی ازدواج کرده است و گفتم که فکر می‌کنم هیچ ربطی به او نداشته باشد. گفت: «بله، هیچ ربطی ندارد. همان طور که خیلی امریکایی‌ها اسمشان مونتگومری، بِری، چندوس یا کیپل است و هیچ ربطی به خانواده‌های پمبروک، باکینگهام، اسکس یا با دوک دو بری ندارند.» چند بار فکر کردم برای خنده به او بگویم که یک آشنایم، به نام خانم سوان، زمانی که هرجایی بود به نام اودت دو کرِه‌سی شناخته می‌شد؛ اما گرچه ممکن نبود دوک دالانسون از شنیدن نام امیلین دالانسون برنجد[۲۰۶]، خود را به آقای دو کرِه‌سی آن قدر نزدیک حس نکردم که شوخی با او را به این حد برسانم. آقای دو مونسوروان روزی درباره‌اش به من گفت: «از خانوادهٔ خیلی بزرگی است. اسم پدری‌اش بِلور است.» همچنین گفت که روی دیوار کوشک کوچک کهنه‌اش در بالای انکارویل شعار باستانی خانواده را هنوز می‌شود خواند، کوشکی که دیگر چندان قابل سکونت نیست و آقای دو کرِه‌سی با همهٔ ثروتی که به او رسیده بوده امروز آن‌قدر فقیر است که نمی‌تواند تعمیرش کند. این شعار به نظرم بسیار زیبا آمد، چه هنگامی که آن را بمفهوم ناشکیبایی تیره‌ای از پرندگان شکاری می‌گرفتی که در گذشته‌ها از آشیانشان در آنجا پَر می‌کشیدند، و چه امروز، با دیدن

افولشان، آن را انتظار مرگ فرارسنده در آن عزلتگاه بلند و وحشی معنی می‌کردی. و آن شعار، با اشاره به آن دو معنی و در هماهنگی با نام سِلور چنین است: «نو سِلور»[۲۰۷]: درنگم نیست.

در ارمنونویل گاهی آقای دو شورنیی سوار می‌شد که نامش، به گفتهٔ بریشو، همانند نام اسقف دوکابریر، به معنی «محل جمع شدن بُزها» بود. این آقا خویشاوند کامبرمرها بود و اینان به همین دلیل و نیز به خاطر برداشت غلطی که از برازندگی داشتند اغلب او را به فترن دعوت می‌کردند، اما فقط در وقتهایی که مهمانی نبود که بخواهند خود را به رُخش بکشند. آقای دو شورنیی همهٔ سال را در بوسولی زندگی می‌کرد و از ایشان شهرستانی‌تر مانده بود. از این رو وقتی چند هفته به پاریس می‌رفت حتی یک روزش را هم هدر نمی‌داد و «هر چه را که دیدنی بود می‌دید»؛ چنان که گاهی شمار نمایشهایی که با شتاب بیش از حد دیده بود گیجش می‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدی فلان نمایش را دیده یا نه دیگر چندان مطمئن نبود دیده باشد. اما این دودلی بندرت پیش می‌آمد، چون چیزهای پاریس را با همان دقت خاصِ کسانی می‌شناخت که بندرت به پاریس می‌آیند. به من توصیه می‌کرد به دیدن این یا آن چیز «تازه» بروم («به دیدنش می‌ارزد»)، آنها را فقط از این جنبه می‌سنجید که بشود شب خوبی گذراند، و از دیدگاه زیبایی‌شناسی چنان غافل بود که حتی به فکرش نمی‌رسید که شاید برخی از آنها در تاریخ هنر هم «تازگی» داشته باشند. چنین بود که از جنبهٔ کاملاً متفاوتی به ما می‌گفت: «یک شب به اوپرا کمیک رفتیم، اما نمایشش چنگی به دل نمی‌زد. *پلئاس و ملیزاند* را دیدیم. چیز مهملی است. البته پریه همیشه خوب بازی می‌کند، اما بهتر است آدم او را در نمایش دیگری ببیند. در عوض، در ژیمناز نمایش *کاخ‌نشین* را دیدیم. سه بار دیدیمش؛ واقعاً دیدن دارد، مبادا از دست بدهیدش؛ بعد هم، بازی‌ها عالی است. فِروال هست، ماری مانیه هست، بارون پسر هست»؛ حتی نام بازیگرانی را می‌آورد که من به عمرم نشنیده بودم و به آنها عنوان آقا یا خانم را هم نمی‌چسباند، برخلاف دوک دو

گرمانت که با لحن رسمی تحقیرآمیز یکسانی از «تصنیف‌های خانم ایوت گیبر» و «آزمایشهای آقای شارکو» حرف می‌زد. آقای دو شورنیی چنین نمی‌کرد، به همان صورتی می‌گفت کورنالیا یا دِئِلی که ممکن بود بگوید ولتر یا مونتسکیو. زیرا نزد او، وقت بحث دربارهٔ بازیگران و همهٔ چیزهای پاریسی، نیاز یک شهرستانی به خودمانی‌گری بر نیاز یک اشرافی به تحقیر و تکبر غلبه می‌کرد.

از همان اولین شامی که در راسپلیر با زوجی خوردم که هنوز در فترن «زوج جوان» نامیده می‌شد، (هر چند که آقا و خانم دوکامبرمر را دیگر از مدتها پیش نمی‌شد خیلی جوان نامید)، مارکیز پیر برایم نامه‌ای از آن گونه‌ای نوشت که میان هزاران نامهٔ دیگر می‌توان بازشناخت. نوشته بود: «دخترخالهٔ دلنشین و جذاب و خوش‌مشربتان را هم بیاورید. مایهٔ شادی و خوشوقتی خواهد بود.» در نوشته‌اش همواره، باچنان مهارت خطاناپذیری پیشروی مورد انتظارِ خوانندهٔ نامه را قطع می‌کرد که سن سرانجام نظرم دربارهٔ ماهیت این عادتش به کاهشِ ضرباهنگ، به این دیمینوئندو، عوض شد، این به نظرم عمدی آمد، و در آن همان انحراف ذوقیِ سنت بوو را دیدم (که در این مورد به زمینهٔ اشرافی منتقل شده بود)، انحرافی که سنت بوو را وامی‌داشت همهٔ پیوندهای کلمات را بشکند و هر اصطلاح اندک مألوفی را تغییر بدهد. در این سبک نامه‌نگاری، دو روش که بدون شک از دو استاد متفاوت فراگرفته شده بود با هم تضاد داشت، و دومی موجب می‌شد مادام دو کامبرمر برای جبران کاربرد مبتذل صفت‌های چندگانه آنها را در یک «گام» رو به کاهش به کار ببرد و از همنوایی کاملشان در آخر جمله بپرهیزد. اما من در عوض، گرایشم این بود که در این گونه کاهشهای تدریجی دیگر نه آن ظرافتی راکه در کار مارکیز پیر دیده می‌شد، بلکه ناشیگری‌هایی را ببینم که پسرش، مارکی، یا پسرعموهایش به کار می‌بردند. زیرا در همهٔ خانواده و حتی نزد خویشانِ دور، رعایت قاعدهٔ سه صفت به تقلید از عمه زلیا، و در ستایش از او، بسیار رایج بود، به همان صورت که از شیوهٔ نفس تازه کردنِ اووقت حرف زدن، به نشانهٔ شوق و

هیجان، نیز تقلید می‌کردند. این تقلید وارد خونشان شده بود؛ و در خانواده وقتی دخترکی از بچگی هنگام حرف زدن لحظه‌ای باز می‌ایستاد تا آب دهانش را فرو ببرد همه می‌گفتند: «به عمه زلیا رفته»، حس می‌کردند بزودی کرک نازکی هم بالای لبش سایه خواهد انداخت، و پیش خود می‌گفتند که باید نزد او هم گرایش به موسیقی را که وجود داشت در آینده تقویت کنند.

چیزی نگذشته رابطهٔ کامبرمرها با خانم وردورن، به دلایل مختلف، دیگر به آن خوبی نبود که با من بود. دلشان می‌خواست «خانم» را دعوت کنند. مارکیز «جوان» با لحن تحقیرآمیزی به من می‌گفت: «نمی‌فهمم چرا نباید این زن را دعوت کنیم. در ییلاق آدم با هر کسی رفت و آمد می‌کند، دنباله‌ای ندارد که آدم نگران باشد». اما در واقع ذهنشان سخت مشغول این مسأله بود و مدام با من دربارهٔ چگونگی پذیرایی از خانم وردورن و بجا آوردن تعارف با او، مشورت می‌کردند. از آنجا که من و آلبرتین را با دوستانی از سن لو به شام دعوت کرده بودند، و اینان از چهره‌های برازندهٔ منطقه و مالک کوشک گورویل بودند، و اندکی برتر از نخبه‌های نورماندی به شمار می‌آمدند که خانم وردورن، با همهٔ بی‌اعتناییِ وانمودی‌اش، بسیار علاقمند آشنایی با ایشان بود، پیشنهاد کودم «خانم» را هم با ایشان دعوت کنند. اما کوشک‌نشینان فترن (از بس خجالتی بودند) از ترمس ناخرسندی دوستان اشرافی‌شان، یا (از بس ساده‌لوح بودند) از بیم آن که خانم و آقای وردورن از همنشینی با مردمان غیرروشنفکر احساس ملال کنند، یا (به دلیل عادتشان به روزمرگی و نداشتِ تجربهٔ نوجویی) از ترس قاطی کردن آدمها و ارتکاب «کاری ناپسندیده»، گفتند چنین ترکیبی تناسب ندارد و «با هم نمی‌خواند» و بهتر است خانم وردورن را شب دیگری (همراه با همهٔ گروه کوچکش) دعوت کنند. برای مهمانی بعدی‌شان ــ مهمانی برازنده، با دوستان سن لو ــ از گروه کرچک فقط مورل را دعوت کردند، تا غیرمستقیم به گوش آقای دو شارلوس برسد که با چه افراد شاخصی رفت و آمد دارند، نیز با این انگیزه که مورل با

موسیقی‌اش سر مهمانان را گرم کند، چه بر آن بودند از او بخواهند ویولنش را بیاورد. سپس کوتار را هم بر او افزودند، چون آقای دو کامبرمر گفت که آدم جالبی است و به مهمانی «جلوه‌ای می‌دهد»؛ گذشته از این که به هر حال بد نیست آدم برای روز مبادا با پزشکی رابطهٔ دوستانه داشته باشد. اما تنها دعوتش کردند، تا «بعدها با زنش کاری نداشته باشند». خانم وردورن خشمگین شد از این که شنید دو عضو گروه کوچک را بدون او و «بطور خصوصی» به فترن دعوت کرده‌اند. به دکتر، که دعوت کامبرمرها را اول پذیرفته بود، جواب غرورآمیزی را دیکته کرد که در آن گفته می‌شد: «در آن شب شام را در منزل خانم وردورن صرف می‌کنیم». و این صیغهٔ جمع باید درسی برای کامبرمرها می‌بود و نشان می‌داد که او از خانم کوتار جدانشدنی است. اما مورل، نیازی نبود خانم وردورن به او یاد بدهد چگونه بی‌ادبانه عمل کند، چون خودش این کار را بخوبی کرد و دلیلش این است: در حالی که مورل، در زمینهٔ خوشی‌های شخصی، در برابر آقای دو شارلوس استقلالی نشان می‌داد که مایهٔ رنج او بود، در زمینه‌های دیگر آن چنان که دیدیم از او بسیار بیشتر تأثیر می‌گرفت و مثلاً، بارون شناخت او از موسیقی را گسترش داده و سبک نوازندگی‌اش را پالوده‌تر کرده بود. اما این همه، دستکم در این نقطهٔ داستان ما، هنوز از حد تأثیرپذیری فراتر نمی‌رفت. در عوض، در زمینهٔ دیگری، مورل آنچه را که آقای دو شارلوس می‌گفت کورکورانه می‌پذیرفت و اجرا می‌کرد. کورکورانه و دیوانه‌وار، به این دلیل که گفته‌های آقای دو شارلوس نه فقط اشتباه بود، بلکه فقط به یک بزرگ اشرافی می‌آمد و اجرای موبه‌مویشان از سوی مورل نتیجه‌ای خنده‌آور و احمقانه داشت. زمینه‌ای که مورل در آن چشم و گوش بسته از استادش پیروی می‌کرد زمینهٔ زندگی محفلی و اشرافی بود. جوان ویولن‌نواز که پیش از آشنایی با آقای دو شارلوس کوچک‌ترین شناختی از اشراف نداشت، توصیف سرسری و خلاصه و نخوت‌آلود بارون را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. به گفتهٔ بارون: «چندتایی خانوادهٔ اصلی‌اند، که عمده‌تر از همه‌شان خانوادهٔ گرمانت است که با

خاندان سلطنتی فرانسه چهارده موردِ وصلت دارد، که خود این بیشتر مایهٔ افتخار این خاندان است تا خانوادهٔ گرمانت، چون قاعدتاً تخت و تاج فرانسه باید به آلدونس دو گرمانت می‌رسید، نه به لوئی فربه که برادر کوچک‌ترش بود. در زمان لویی چهاردهم، ما هم در عزای «آقا» پرده زدیم، چون مادربزرگ شاه مادربزرگ ما هم بود. بعد، خیلی پایین‌تر از گرمانت‌ها، به خانوادهٔ لاترموی می‌رسیم که از نوادگان شاههای ناپل و کنت‌های پواتیه‌اند؛ بعد خانوادهٔ دوزس که خیلی قدیمی نیستند، اما قدیمی‌ترین پرهای فرانسه‌اند؛ بعد لوئین‌ها هستند که کاملاً تازه‌اند اما چند وصلت خیلی برجسته دارند؛ بعد خانواده‌های شوازول، آرکور، لاروشفوکو. به اینها اضافه می‌شود خانواده‌های له‌نوای (علیرغم کنت دو تولوز)، مونتسکیو، کاستلان و اگر چیزی یادم نرفته باشد، همین و همین. اما این آقازاده‌هایی که اسمهایی مثل مارکی دو کامبرمرد یا دوک دو گه سگ دارند، در نهایت هیچ فرقی با مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان شما ندارند. هیچ فرقی نمی‌کند که آدم برای جیجیش به خانه کنتس کِه کِه برود یا برای کِه کِه به خانهٔ بارون جیجیش، در هر دو حالت آدم آبروی خودش را به خطر انداخته و کهنهٔ گهی را به جای کاغذ توالت گرفته، که از نظر نظافت اشکال دارد.» مورل مؤمنانه به این درس تاریخ، که شاید تا اندازه‌ای سرسری و ناقص بود، گرویده بود و دربارهٔ این مسایل چنان نظری داشت که انگار خودش هم یکی از گرمانت‌ها بود، و فرصتی می‌جُست تا بااشراف دروغینی چون لاتور دو ورنی رو در رو بشود و با دست دادن تحقیرآمیزی نشانشان بدهد که آنها را آدم حساب نمی‌کند. با کامبرمرها دُرست چنین فرصتی پیش آمده بود، و مورل می‌توانست نشانشان بدهد که «آنها را بیشتر از مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان» نمی‌داند. به دعوتشان پاسخ نداد، و در همان شب مهمانی، در آخرین ساعت تلگرامی برای عذرخواهی فرستاد و از این حرکت خود بسیار هم خوشحال شد، انگار کاری شاهزاده‌وار کرده بود. این را هم باید گفت که، بطور کلی، آقای دو شارلوس در همهٔ مواردی که پای عیب‌های ذاتی‌اش به میان می‌آمد، چنان

آدم غیرقابل تحمل و وسواسی و حتی (برغم آن همه ظرافتی که داشت) احمقی می‌شد که تصورش مشکل بود. در واقع، می‌توان گفت که آن عیب‌ها بنوعی بیماری ادواری ذهن آدم‌اند. کیست که این را نزد زنان و حتی مردانی برخوردار از هوشی درخشان، اما عصبی، ندیده باشد؟ این کسان وقتی خوشحال و آسوده‌اند و از اطرافیان خود رضایت دارند، همه را به ستایش از قابلیت‌های ارزشمند خود وامی‌دارند؛ حقیقت را به معنی واقعی کلمه از دهان ایشان می‌توان شنید. اما یک سردرد و یک رنجش ساده همه چیزشان را زیر و رو می‌کند. هوش درخشانشان، بر اثر ضربه‌ای که خورده محدود و حساس می‌شود، همهٔ آنچه باز می‌تاباند «من»ی رنجیده و بدگمان و خودستاست که دست به هر کاری می‌زند تا دیگران را بد بیاید.

کامبرمرها بسیار خشمگین شدند؛ در این فاصله رخدادهای دیگری هم رابطه‌شان را با گروه کوچک تا اندازه‌ای بحرانی کرد. یک بار که من و کوتار و شارلوس و بریشو و مورل از مهمانی شامی در راسپلیر برمی‌گشتیم، و بخشی از راه را با کامبرمرها بودیم که ناهار را مهمان دوستانی در آرامبوویل بودند و به خانه برمی‌گشتند، به آقای دو شارلوس گفتم: «شما که این قدر بالزاک را دوست دارید و شخصیت‌هایش را در جامعهٔ امروزی هم بخوبی می‌بینید، حتماً کامبرمرها را آدمهایی می‌دانید که انگار از کتاب *صحنه‌هایی از زندگی شهرستانی* بیرون آمده‌اند.» آقای دو شارلوس، کاملاً به حالتی که ایشان دوستانش باشند و گفته‌ام به او برخورده باشد حرفم را بتندی قطع کرد و بسردی گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که خانم به شوهرش سر است.» ــ «نخیر، قصدم این نبود که بگویم خانم الههٔ هنر استان یا مادام دو بارژتون است، هر چند که...» آقای دو شارلوس باز حرفم را قطع کرد و گفت: «بهتر است بگویید مادام دو مورسوف[۲۰۸] است.» قطار ایستاد و بریشو پیاده شد. «عجب آدمی هستید، آن همه ایما و اشارهٔ ما را ندیدید؟» ــ «چطور مگر؟» ــ «آقا مگر متوجه نشده‌اید که بریشو عاشقِ دیوانهٔ مادام دو کامبرمر است؟» از رفتار

کوتار و شارلی فهمیدم که در گروه کوچک در این باره کوچک‌ترین شکی وجود ندارد. اول پنداشتم که نظرشان بدخواهانه است. اما آقای دو شارلوس هم گفت: «ای بابا، ندیدید که وقتی حرف او را پیش کشیدید بریشو چقدر دستپاچه شد؟» خوش داشت نشان دهد که دربارهٔ زنان تجربهٔ بسیار دارد و از حس زن‌دوستی به لحنی طبیعی و به حالتی سخن می‌گفت که پنداری خودش هم عادتاً این حس را داشت. اما لحن دوپهلوی پدرانه‌ای که خطاب به همهٔ جوانها به کار می‌بُرد ــ برغم مهر انحصاری‌اش به مورل ــ با حالت زن‌شناسانه‌ای که می‌خواست به گفته‌های خود بدهد ناسازگاری داشت: با صدایی تیز و لحنی غمزه‌آمیز گفت: «واه، همه چیز را باید به این بچه‌ها یاد داد. مثل بچه شیرخوره معصوم‌اند. حالت مردی را که گلویش پیش زنی گیر کرده نمی‌بینند. من که در سن و سال شما چشم و گوشم از این بازتر بود.» کاربرد اصطلاحات لاتی را خوش داشت، شاید چون خوشایندش بود، یا شاید از آن رو که پرهیز از آنها ممکن بود اعتراف به رفت‌وآمد با کسانی جلوه کند که آن اصطلاحات جزو زبانشان بود. چند روز بعد ناگزیر شدم بپذیرم که بریشو براستی دلدادهٔ مارکیز است. بدبختانه چند دعوت او را به ناهار پذیرفت. به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که به این غائله خاتمه داده شود. گذشته از فایده‌ای که به گمانش چنین دخالتی از نظر سیاستِ داخلی گروه کوچک داشت، از این گونه حساب‌کِشی‌ها و درام‌هایی که در پی آنها می‌آمد لذتی می‌برد که روز به روز بیشتر می‌شد و منشاء آن، چه نزد اشراف و چه نزد بورژواها، بیکارگی است. روز بسیار پرهیجانی بود آن روزی که دیدیم خانم وردورن یک ساعتی با بریشو ناپدید شد و شنیدیم که به او گفته که مادام دو کامبرمر از او ککش هم نمی‌گزد، بریشو مسخرهٔ محفل او شده، سر پیری کارش به رسوایی کشیده است و با این کارها موقعیت دانشگاهی خودش را به خطر می‌اندازد. «خانم» کار را به آنجا رسانید که به زبانی رقت‌انگیز از زن رختشویی که بریشو با او در پاریس زندگی می‌کرد، و از دختر کوچکشان حرف زد. بُرد با او بود، بریشو دیگر

به فترن نرفت، اما چنان غمی به دلش نشست که تا دو روز همه پنداشتیم دیگر یکسره کور خواهد شد، و در هر حال بیماری‌اش پیشرفتی کرد که پس از آن جبران نشد. در این حال، کامبرمرها که همچنان از دست مورل سخت خشمگین بودند، یک بار آقای دو شارلوس را عمداً بدون او دعوت کردند. چون جوابی از بارون نرسید ترسیدند مبادا اشتباهی کرده باشند، و با این اعتقاد که کینه چیز بدی است نامهٔ دیرهنگامی برای مورل فرستادند، کوتاه آمدنشان لبخندی به لبان بارون آورد و او را متوجه قدرت خود کرد. به مورل گفت: «از طرف هردومان جواب بدهید که دعوتشان را قبول می‌کنیم.» در روز مهمانی، همه در تالار بزرگ فترن منتظر بودند. کامبرمرها در حقیقت آن مهمانی را برای گل سر سبد شیک‌ها، یعنی آقا وخانم فِره داده بودند. اما چنان بیمی از خوش نیامد آقای دو شارلوس داشتند که گرچه فره‌ها را از طریق آقای دو شورنیی شناخته بودند، در روز مهمانی مادام دو کامبرمر از دیدن آقای دو شورنیی که برای دیداری به فترن آمده بود خونش به جوش آمد. با هر بهانه‌ای بود او را راهی بوسولی کردند، اما به هر حال کار آن قدر طول کشید که فره‌ها در حیاط به آقای دو شورنیی برخوردند، این خجلت‌زده و آن دو سخت آزرده از این که بیرونش کرده بودند. اما کامبرمرها می‌خواستند به هر قیمتی که شده بود نگذارند آقای دو شارلوس آقای دو شورنیی را ببیند، چون او را به خاطر جزئیاتی اُمل و شهرستانی می‌دانستند که آدم در خانواده ندیده‌شان می‌گیرد، اما در حضور غریبه‌ها نمی‌تواند از آنها بگذرد در حالی که اینان تنها کسانی‌اند که اصلاً متوجه آنها نمی‌شوند. اما خوش نداریم به غریبه‌ها خویشانی را نشان دهیم که همانی مانده‌اند که خود کوشیده‌ایم دیگر نباشیم. اما آقا و خانم فره، نهایتِ آن چیزی بودند که «آدم حسابی» نامیده می‌شود. در چشم کسانی که ایشان را چنین می‌خواندند بدون شک گرمانت‌ها، روآن‌ها و خیلی کسان دیگر هم آدم حسابی بودند، اما نام پرآوازه‌شان از چنین عنوانی معافشان می‌کرد. از آنجا که همه نام و نشان برجستهٔ مادر خانم فره را نمی‌شناختند، و از حلقهٔ بینهایت بستهٔ آشنایان

او و شوهرش خبر نداشتند، همیشه پس از گفتن نامشان برای توضیح بیشتر این را هم می‌افزودند که «آدم‌های خیلی حسابی‌اند». آیا گمنامی‌شان نوعی ملاحظهٔ تکبرآمیز را بر ایشان تحمیل می‌کرد؟ هر چه بود، فره‌ها رفت و آمدی با کسانی نداشتند که لاترموی‌ها ممکن بود داشته باشند. لازم بود مارکیز دوکامبرمر پیر موقعیتی به عنوان ملکهٔ کنارهٔ دریای مانش در آستین داشته باشد، تا فره‌ها هر ساله به یکی از مهمانی‌های عصرانهٔ او بیایند. به شام دعوتشان کرده بودند و بسیار مایل بودند حضور آقای دو شارلوس در مهمانی را به رُخشان بکشند. بفهمی نفهمی اعلام کردند که او هم جزو مهمانان است. خانم فره اتفاقاً او را نمی‌شناخت. مادام دوکامبرمر از این نکته بسیار خوشحال شد، و لبخندی که بر لبانش نشست لبخند شیمیدانی بود که بخواهد برای اولین بار دو مادهٔ بسیار مهم را با هم ترکیب کند. در باز شد و مادام دوکامبرمر کم مانده بود از هوش برود، چون مورل تنها بود. و او، چون صاحب‌منصبی که به نمایندگی از سوی وزارتخانه‌ای مأمور عذرخواهی باشد، یا چون همسر دون عنوانِ شاهزاده‌ای که به جای او به خاطر کسالتش پوزش بخواهد که نیامده است (چنان که مادام دو کلنشان دربارهٔ دوک دو مال می‌کرد) با لحنی هر چه راحت‌تر گفت: «بارون نمی‌توانند بیایند. یک کمی ناخوش‌اند، یا دستکم به نظر من این طور می‌رسد... این هفته ایشان را ندیده‌ام». این آخرین کلماتش هم ضربهٔ سختی بر مادام دوکامبرمر بود که به آقا و خانم فره گفته بود مورل هر روز آقای دو شارلوس را می‌بیند. کامبرمرها وانمود کردند که نیامدن بارون مهمانی را بهتر هم می‌کند و پنهان از مورل به مهمانانشان می‌گفتند: «از خیرش می‌گذریم، مگر نه، همان چه بهتر که نیامد.» اما بسیار خشمگین بودند و گمان می‌کردند این همه توطئه خانم وردورن باشد، و به تلافی‌اش زمانی که «خانم» دوباره به راسپلیر دعوتشان کرد آقای دو کامبرمر (که نمی‌توانست از لذت دوباره دیدن خانهٔ خود و همنشینی با گروه کوچک چشم بپوشد) تنها رفت و از سوی مارکیز عذر خواست که پزشکش گفته بود بستری بماند. گمانِ

کامبرمرها این بود که با این کارشان هم درسی به آقای دو شارلوس می‌دهند و هم به وردورن‌ها یادآوری می‌کنند که در رابطه‌شان با آن دو فقط شرط ادب را بجا می‌آورند، چون شاهزاده خانم‌های قدیم که دوشس‌ها را فقط تا وسط اتاق دوم بدرقه می‌کردند. چند هفته‌ای نگذشته کارشان کمابیش به کدورت کشیده بود. آقای دو کامبرمر در توضیح این وضع به من می‌گفت: «باید عرض کنم که رابطه با آقای دو شارلوس خیلی مشکل بود. چون او بینهایت دریفوسی است...» ـ «جدی می‌فرمایید!» ـ «البته... در هر حال، شکی نیست که پسر عمویش، پرنس دو گرمانت، دریفوسی‌است. به‌همین خاطرخیلی هم مذمتشان می‌کنند. خویشاوندانی دارم که در این مسایل خیلی واردند. نمی‌توانم با همچو آدمهایی رفت و آمد کنم، چون در این صورت باید با همهٔ خانواده‌ام به هم بزنم.» مادام دو کامبرمر گفت: «حالا که پرنس دو گرمانت دریفوسی است، حتماً سن لو هم که می‌گویند می‌خواهد برادرزاده‌اش را بگیرد دریفوسی است. شاید اصلاً دلیل ازدواجشان همین باشد.» آقای دو کامبرمر گفت: «نه، عزیزم، نگویید که سن لو که خیلی هم دوستش داریم طرفدار دریفومس است. همچو تهمت‌هایی را نباید به این راحتی سر زبانها انداخت. می‌دانید در ارتش چقدر به ضررش می‌شود؟» به آقای دو کامبرمر گفتم: «دریفوسی بود، اما الآن دیگر نیست. ولی خبر عروسی‌اش با دوشیزه دو گرمانت براساک، فکر می‌کنید حقیقت دارد؟» ـ «چیزی است که همه دارند می‌گویند. اما خود شما باید خیلی خوب بدانید.» مادام دو کامبرمر گفت: «چند بار بگویم که خودش به من گفت طرفدار دریفوس است. توجیهش هم خیلی راحت است: گرمانت‌ها نصفشان آلمانی است.» کانکان گفت: «این را دربارهٔ گرمانت‌های خیابان وارن می‌شود براحتی گفت. اما سن لو، مسأله‌اش فرق می‌کند؛ هر چقدر هم که قسمتی از اصل و نسبش آلمانی باشد، پدرش قبل‌ازهر چیزخودش را یک خان بزرگ فرانسوی می‌دانست، در سال ۱۸۷۱ خدمت را از سر گرفت و به قشنگ‌ترین وجهی در جنگ کشته شد. من در این مورد هر چقدر هم تعصب داشته باشم، معتقدم که

نه باید این ور افتاد و نه آن ور. می‌گویند، چه، *این مدیو... ویتوس*[۲۰۹]. نه. یادم نمی‌آید! مَثَلی است که دکتر کوتار همیشه می‌گوید. او از آنهایی است که همیشه می‌دانند چه بگویند. خانم باید یک پُتی لاروس اینجا دم دست داشته باشید.» مادام دو کامبرمر برای پرهیز از نقل مَثَل لاتین و ادامهٔ بحث دربارهٔ سن‌لو که پنداری شوهرش معتقد بود او درباره‌اش ناشیگری نشان داد، بحث را به «خانم» کشاند که کدورتش با ایشان بیش ازهر چیزی به توضیح نیاز داشت. گفت: «خوشحال بودیم از این که راسپلیر را به خانم وردورن اجاره بدهیم. اما گویا او فکر می‌کند که همراه با خانه و همهٔ چیزهای دیگری که اصلاً در اجاره‌نامه نیامده اما او آنها را مال خود می‌داند، مثل استفاده از چمن و پرده‌های قدیمی و این چیزها، این حق را هم دارد که با ما رابطهٔ نزدیک داشته باشد. در حالی که اینها ابداً ربطی به هم ندارند. اشتباه ما این بود که کار را از طریق مباشر یا بنگاه انجام ندادیم. در فترن این مسأله خیلی مهم نیست، اما فکرش را بکنید عمه شـ نوویل من چه حالی می‌شود اگو در روز مهمانی‌ام ببیند که ننه وردورن با موهای آشفته از در می‌آید تو. آقای دو شارلوس، طبیعتاً با آدمهای خیلی خوبی رفت و آمد دارد، همین طور با آدمهای خیلی بدی.» گفتم یکی‌اش را بگوید. مادام دو کامبرمر در برابر اصرارهایم سرانجام گفت: «می‌گویند خرج زندگی آقای مورو یا چه می‌دانم موری، موریو را او می‌دهد. که البته هیچ ربطی با مورل که ویولن می‌زند ندارد » با این گفته سرخ شد. «وقتی حس کردم خانم وردورن خیال می‌کند که چون در مانش مستأجر ماست حق دارد که در پاریس هم به دیدن من بیاید، فهمیدم که باید این رابطه را قطع کنم.»

کامبرمرها برغم این کدورت با «خانم»، با اعضای گروه بد نبودند و وقت سفر با قطار با رغبت به واگن ما می‌آمدند. نرسیده به دوویل آلبرتین آخرین بار آینه‌اش را بیرون می‌آورد، گاهی لازم می‌دید دستکشهایش را عوض کند یا لحظه‌ای کلاهش را بردارد و با شانهٔ لاکی که من به او داده بودم و میان گیسوانش بود حلقه‌های موهایش را صاف می‌کرد، آنها را از

هم باز می‌کرد و پُف می‌داد، و اگر لازم بود رشتهٔ بافته‌اش را فراز چین و شکنهایی که به صورت شیارهایی منظم تا پس گردنش فرود می‌آمد بالا می‌برد. پس از آن سوار کالسکه‌هایی می‌شدیم که منتظرمان بود، دیگر نمی‌دانستیم کجاییم؛ جاده‌ها چراغ نداشت؛ وقتی صدای چرخها بیشتر می‌شد می‌فهمیدیم از دهکده‌ای می‌گذریم، گمان می‌کردیم رسیده‌ایم، خود را در دلِ دشت می‌یافتیم، آوای ناقوسهایی از دور می‌آمد، از یاد می‌بردیم که اسموکینگ به تن داریم، و کمابیش به چُرت افتاده بودیم که ناگهان، در پی فاصلهٔ درازِ تاریکی که به خاطر مسافتِ طیِ کرده و اتفاقهای خاصِ سفر قطار انگار تا دیرگاه شب ادامه یافته تقریباً ما را تا نیمه‌راه پاریس برده بود، با لغزیدن کالسکه روی ماسهٔ نرم‌تری می‌فهمیدیم به آستانهٔ باغ رسیده‌ایم، انفجار روشنایی‌های رخشندهٔ تالار ما را به زندگی محفلی باز می‌گردانید، و سپس روشنایی ناهارخوری آنجا که سخت یکه می‌خوردیم از شنیدن زنگ ساعت هشت که گمان می‌کردیم مدتها پیش گذشته باشد، همچنانکه خوراکهایی یکی پس از دیگری، و شرابهایی گرانبها گِرد مردانی فراک پوشیده و زنانی نیمه‌دکولته گردانده می‌شد، در شامی روشن و درخشان چون ضیافتی براستی رسمی که فقط شال دو لای تیره و تکی که ساعتهای شبانه، ساعتهای صحرایی و دریایی رفت و برگشت به گِردِش بافته بود، با این گونه کاریست محفلیِ رسمیت آغازین آن ساعتها دگرگونش می‌کرد و به آن هوایی دیگر می‌داد. ساعت بازگشت ما را وامی‌داشت که شکوه تابناک تالار روشن را ترک و زود فراموش کنیم و سوار کالسکه‌ها شویم، و من چنان می‌کودم که با آلبرتین باشم تا دوستم بی‌من با دیگران نباشد، و نیز اغلب به انگیزهٔ دیگری، چه در تاریکی کالسکه کارها می‌شد کرد و تکانهای سرازیری معذورمان می‌داشت اگر در پرتوی ناگهانی دیده می‌شد که همدیگر را گرفته‌ایم. در زمانی که آقای دو کامبرمر هنوز با خانم وردورن قهر نکرده بود از من می‌پرسید: «فکر نمی‌کنید که در این هوای مه دچار تنگی نفس بشوید؟ خواهرم امروز صبح داشت خفه می‌شد. آه! شما هم همین‌طور؟» این را با رضایت بسیار

می‌گفت. «امشب این را به‌اش می‌گویم. می‌دانم که همین که ازراه برسم اول از من می‌پرسد از چند وقت پیش شما تنگی نفس نداشته‌اید.» براستی هم فقط به این دلیل از تنگی‌نفس من حرف می‌زدکه به نفس‌تنگی خواهرش برسد، و جزئیات حال مرا فقط برای آن می‌پرسید که تفاوتهایش را با حال خواهرش بهتر ببیند. اما برغم اینها، چون به نظرش مرجع و مبنا نفس‌تنگی خواهر خودش بود، نمی‌توانست باورکندکه آنچه برای او «مناسب» است برای من نباشد، و خشمگین می‌شد از این که من آنها را امتحان نمی‌کردم، چه اگر در دنیا یک چیز از تحمل پرهیزانه سخت‌تر باشد همان تحمیل نکردنش به دیگران است. «اما اصلاً چرا منِ جاهل دارم در حضور همچو استادی، همچو مرجعی، بیخودی حرف می‌زنم؟ پروفسور کوتار در این باره چه می‌فرمایند؟»

همسرش را یک بار دیگر هم دیدم، چون گفته بود «دختر خاله»ام یک جور خاصی است و می‌خواستم بدانم منظورش چیست. اول انکارکردکه چنین چیزی گفته باشد، اما سرانجام گفت اشاره‌اش به کسی بود که گمان می‌کرد با دخترخاله‌ام دیده باشد. نامش را نمی‌دانست و در نهایت گفت اگر اشتباه نکند همسر یک بانکدار و نامش باید لینا، لینت، لیزت، لیا یا چیزی شبیه اینها باشد. فکر می‌کردم «همسر یک بانکدار» را فقط برای منحرف کردن من گفته باشد. خواستم از آلبرتین بپرسم آیا چنین چیزی حقیقت دارد یا نه. اما دوستتر می‌داشتم حالت کسی را داشته باشم که می‌داند، تا کسی که می‌پرسد. گو این که اگر هم می‌پرسیدم جوابی نمی‌داد، و فقط «انخیر»ی می‌گفت که نونش بیش از حد تردیدآمیز و خیرش بیش از حد قاطع بود. آلبرتین هیچگاه واقعیتی راکه برای خودش زیانی داشت تعریف نمی‌کرد، بلکه چیزهای دیگری می‌گفت که تنها آن واقعیت‌ها می‌توانست توجیهشان کند، یعنی که حقیقت بیش از آن که خودِ چیزی باشد که به ما گفته می‌شود، جریانی است که از این گفته‌ها پراکنده می‌شود و ما با همهٔ ناپیدایی‌اش آن را ضبط می‌کنیم. مثلاً وقتی به او گفتم که زنی که در ویشی با او آشنا شده بود زن درستی نیست در جوابم قسم

خورد که او به هیچ وجه از آن گونه که من فکر می‌کنم نیست و هیچگاه نخواسته برایش مزاحمتی ایجاد کند. اما یک روز دیگر، در حالی که من از کنجکاوی‌ام دربارهٔ چنان آدمهایی حرف می‌زدم آلبرتین گفت که آن خانم ویشی دوستی دارد که او نمی‌شناسد اما *قول داده* با او آشنایش کند. قولَ دادن او به این معنی بود که آلبرتین چنین چیزی را می‌خواست یا این که با پیشنهادش خواسته بود او را خوش بیاید. امااگر من این را به رخ آلبرتین می‌کشیدم چنین می‌نمود که همهٔ آنچه راکه می‌دانم از خود او می‌دانم، در نتیجه دیگر به من چیزی نمی‌گفت، دیگر از چیزی باخبر نمی‌شدم و او هم دیگر از من نمی‌ترسید. از این گذشته، ما در بلبک بودیم، خانم ویشی و دوستش در مانتون می‌نشستند؛ دوری و عدم امکانِ خطر بزودی به بدگمانی‌ام پایان داد. اغلب، وقتی آقای دو کامبرمر مرا از ایستگاه صدا می‌زد، زمانی بود که تازه با آلبرتین از تاریکی‌ها بهره جسته بودم و نه چندان بی‌زحمتی، چه او اندک مقاومتی می‌کرد از بیم آن که آن قدرها هم تاریک نباشد. «می‌دانید، مطمئنم که کوتار ما را دید. اگر هم ندیده باشد، صدای نفس‌هایتان را درست در وقتی که بحث نفس‌تنگی‌تان مطرح بود شنیده.» این را آلبرتین در ایستگاه دوویل می‌گفت که دوباره سوار قطار کوچک محلی می‌شدیم تا برگردیم. اما این برگشت، هم آن گونه که سفرِ رفت در همان حال که حسی شاعرانه به من می‌داد و آرزوی سفرهای دراز و پیش گرفتن زندگی تازه‌ای را به دلم می‌نشانید، و در نتیجه خواستار آنم می‌کرد که از فکر ازدواج با آلبرتین بگذرم و حتی خود او را هم برای همیشه رها کنم، به دلیل تناقض‌های رابطه‌ام با او این ستارکه را آسان‌تر هم می‌کرد. زیرا در برگشت هم چون وقت رفتن، در هر ایستگاه آشنایانی با ما سوار می‌شدند یا از سکّو به ما سلام می‌کردند؛ خوشی‌های مداوم و بسیار آرامش‌بخش و خواب‌آور رابطهٔ اجتماعی بر خوشی‌های گذرای تخیل غلبه می‌کرد. حتی پیش از آن که به خود ایستگاهها برسیم نامشان (که از اولین روزی که آنها را شنیدم، از اولین شبی که با مادربزرگم سفر کردم ذهنم را پر از خیال و رؤیا کرده بود) ــ نامشان انسانی شده بود،

حالت یگانهٔ خود را از آن شبی از دست داده بود که بریشو، به خواهش آلبرتین، دربارهٔ ریشهٔ این نامها کامل‌تر توضیح داد. پسوند فلور [گل] در بسیاری از این نامها به نظرم زیبا آمد: فیکفلور، اونفلور، بارفلور، آرفلور و... جزء بُف [گاو] در نام بریکبُف برایم جالب بود. اما گل و گاو از میان رفت هنگامی که بریشو گفت این فلور گل نیست و (از همان ریشهٔ *fiord*) به معنی بندر است (که این را همان روز اول هم در قطار به من گفته بود) و بُف از ریشهٔ *budh* نرماندی به معنی کلبه می‌آید. با چندین مثالی که آورد آنچه به نظرم مورد خاصی آمده بود عام شد: بریکبف هم به البف پیوست، و حتی در نامی چون پِندپی (Pennedepie)، که در نگاه اول چون مکانش استثنایی جلوه می‌کرد، و در نظرم شگفتی‌هایی که محال بود عقل آدمی به آنها پی ببرد از ازل در این واژه با هجایی بدآهنگ، خوشمزه و سخت چون برخی پنیرهای نورماندی درآمیخته بود، با تأسف جزء پن (pen) گلوایی را یافتم که به معنی کوه است و در پنمارک و آپنین هم هست. از آنجا که در هر ایستگاه حس می‌کردم که باید دستهایی را دوستانه فشرد، یا باکسانی دیدار کرد، به آلبرتین می‌گفتم: «زود باشید، اسمهایی را که می‌خواهید بدانید از بریشو بپرسید. حرفِ مارکوویل لورگویوز (l'orgueilluse) را می‌زدید.» آلبرتین گفت: «بله، خیلی از این جزء اورگوی [غرور] خوشم می‌آید، یعنی که روستای مغروری است.» بریشو گفت: «از این هم به نظرتان مغرورتر می‌آمد اگر به جای شکل فرانسوی یا شکل لاتین متأخرش، که در قبالهٔ اسقف بایو آمده، یعنی *Marcovilla superba* شکل قدیمی‌ترش را که به نورماندی نزدیک‌تر است، یعنی *Marculphivilla* *Superba* را می‌گرفتید، یعنی روستا و ملکِ مرکولف (Merculph). تقریباً در همهٔ این اسمهایی که به ویل ختم می‌شود، در این کناره هنوز می‌شود شبح مهاجمان خشن نورمان را دید. در آرامبوویل، چیزی که از آن طرف درِ واگن به چشم می‌آید قد و بالای دکتر عزیزمان است که البته هیچ شباهتی به یک سرکردهٔ نورمان ندارد. اما کافیست چشمتان را ببندید تا اریموند معروف *(Herimundivilla)* در نظرتان ظاهر بشود. نمی‌دانم چرا به جای این

راه لوانیی و بلبک ـ پلاژ، راه خیلی خوش‌منظره‌تری را انتخاب نکرده‌ایم که لوانیی را به بلبک کهنه وصل می‌کند، اما شاید خانم وردورن شما را با کالسکه به آن طرف هم برده باشد. در این صورت انکارویل یا روستای ویسکار را دیده‌اید، و همین طور تورویل را که قبل از خانهٔ خانم وردورن به آن می‌رسیم و به معنی روستای تورولد (Turold) است. البته فقط نورمان‌ها نیستند. به نظر می‌رسد که آلمان‌ها هم تا این طرفها آمده باشند: اومنانکور (Aumenancourt *Alemanicurtis*). اما این را به این افسر جوانی که سن اینجا می‌بینم نگوییم؛ چون آن وقت دیگر دلش نمی‌خواهد برود خانهٔ پسر عموهایش. ساکسون‌ها هم هستند، همان طور که از اسم چشمهٔ سیسون بر می‌آید (که یکی از گردشگاههای مورد علاقهٔ خانم وردورن است و حقش هم هست)، همان طور که در انگلیس هم میدل سکس و وسسکس را داریم. عجیب این که گویا گوت‌ها هم، یا به اصطلاح ژنده‌پوش‌ها، تا اینجاها آمده بوده‌اند، و همین طور مغربی‌های افریقا، یا Maureها، چون مورتانی از *Mauretania* می‌آید. رد پای گوت‌ها در گورویل مانده (Gothorumvilla). باقیماندهٔ مردمان لاتین هم جاهای دیگری هست، مثل لاتینی (Latiniacum)». آقای دو شارلوس گفت: «من می‌خواهم بدانم تورپثوم (thorpehomme) از کجا می‌آید. ثوم (homme)ش را می‌فهمم»، مجسمه‌ساز و کوتار نگاههای تفاهم‌آمیزی به هم انداختند، «اما تورپ دیگر چیست؟» بریشو هم نگاه شیطنت‌آمیزی به کوتار و مجسمه‌ساز انداخت و گفت: «ثوم، جناب بارون، به هیچ وجه در اینجا به آن معنایی نیست که ظاهر کلمه فوراً به ذهن آدم می‌آورد، یعنی مَرد. ثوم هیچ ربطی به جنسی که والدهٔ بنده جزوش نیست ندارد. بلکه از Holm می‌آید که معنی جزیرهٔ کوچک و غیره را می‌دهد. اما تورپ، یا «دهکده»، در دهها و دهها اسم هست که من با شمردنشان سر این دوست جوانمان را درد آورده‌ام. در نتیجه، در واژهٔ تورپثوم از اسم یک سرکردهٔ نورمان خبری نیست، بلکه از دو کلمهٔ نورمان تشکیل شده. می‌بینید چطور همهٔ این سرزمین ژرمنی شده؟» آقای دو شارلوس گفت: «فکر می‌کنم ایشان اغراق

می‌کنند، چون من همین دیروز در جایی به اسم اورژویل بودم.» بریشو گفت: «جناب بارون، اینجا آن مَردی را که در تورپئوم می‌گشتید و پیدا نمی‌کردید تحویلتان می‌دهم. بدون فضل‌فروشی عرض کنم که در یک قبالهٔ روبر اول، اورژویل به اسم Otgervilla، یا مِلک اوتژر، آمده. اینها همه اسمهای خان‌های قدیم‌اند. اوکتویل لاونل به آونل مربوط می‌شود. آونل‌ها یک خانوادهٔ معروف قرون وسطا بودند. روستای بورگنول، همان جایی که خانم وردورن آن روز ما را بُرد، قبلاً به صورت Bourg de Môles نوشته می‌شد، چون در قرن یازدهم متعلق به بودوئن دو مول بود، مثل شز بودوئن، خوب دیگر، به دونسیر رسیدیم.» آقای دو شارلوس با ترسی ساختگی گفت: «وای خدا. الآن یک گله ستوان سوار قطار می‌شود! این را برای شما می‌گویم، چون برای من که فرقی نمی‌کند، من پیاده می‌شوم.» بریشو گفت: «شنیدید، دکتر؟ جناب بارون می‌ترسند که مبادا زیر این همه افسر له بشوند. در حالی که اینها که اینجا این طور جمع شده‌اند در همان نقشی هستند که باید باشند، چون دونسیر دقیقاً همان سن سیر است، Dominus Cyriacus در خیلی از اسمهای شهرها دومینوس و دومینا جای سانکتوس و سانکتا را گرفته. در ضمن این شهر آرام و نظامی گاهی ظاهر سن‌سیر، ورمای و حتی فونتن‌بلو را به خودش می‌گیرد.»

در این سفرهای بازگشت (همچون سفرهای رفت) به آلبرتین می‌گفتم لباس مرتب بپوشد، چون می‌دانستم که در آمنونکور، دونسیر، اِپرویل و سن وَست دیدارهای کوتاهی خواهیم داشت. از این دیدارها بدم هم نمی‌آمد. در ارمنونویل (مِلک اریموند) آقای دو شورنیی را می‌دیدیم که به پیشواز مهمانانی آمده بود و با استفاده از این فرصت از من می‌خواست فردا ناهار به مونسوروان بروم. در دونسیر با هجوم ناگهانی یکی از دوستان جذاب سن لو روبه‌رو می‌شدیم که خودش آزاد نبود و او را فرستاده بود تا دعوتی از سوی سروان بورودینو، یا دعوت چند افسر به ناهار در *خروس بیباک*، یا چند گروهبان در *کبک طلایی* را به اطلاعم برساند. اغلب خود سن لو می‌آمد، و در همهٔ مدتی که با ما بود من آلبرتین

را، بی‌آن‌که به نظر رسد، زندانی نگاههای بیهوده مراقبم می‌کردم. اما یک بار دست از پاسداری برداشتم. چون توقف طولانی بود بلوک سلامی به ماکرد و بسرعت در رفت تا خود را به پدرش برساند. پدر بلوک، که تازه از عمویش ارثی به او رسیده وکوشکی به نام «لاکوماندری» اجاره کرده بود، در همه حال با کالسکهٔ سبکی با راننده‌های لباس رسمی پوشیده می‌گشت و این به نظرش بزرگ اشرافیانه می‌آمد. بلوک از من خواست او را تا دم کالسکه همراهی کنم. «اما عجله کن، چون چارپایان بیتاب‌اند، بیا، ای که خدایان دوستت می‌دارند، پدرم از دیدنت خوشحال می‌شود.» اما من سخت نگران بودم از این که آلبرتین را در قطار با سن لو تنها بگذارم، ممکن بود در غیاب من با هم حرف بزنند، به واگن دیگری بروند، به هم بخندند و همدیگر را نوازش کنند. نگاهم به آلبرتین دوخته بود و تا زمانی که سن لو آنجا بود از او کَنده نمی‌شد. اما خوب دیدم که بلوک، در حالی که رفتن و سلام گفتن به پدرش را به صورت خدمتی از من خواسته بود، خودداری‌ام را تا اندازه‌ای بی‌لطفی دانست، بویژه که هیچ چیز مانعم نمی‌شد چون خبر داده شد که قطار دستکم یک ربع دیگر در ایستگاه می‌ماند و کمابیش همهٔ مسافران پیاده شدند و قطار بی‌ایشان حرکت نمی‌کرد؛ از آن پس، دیگر شکی برایش نماند که من اسنوب‌ام. و رفتارم در آن مورد این نکته را برایش قطعی کرد. چه از نام و نشان کسانی که همراهشان بودم بی‌خبر نبود. در واقع آقای دو شارلوس چندی پیش‌تر با اشاره به بلوک، بدون آن که به یاد بیاورد یا اعتنایی به این داشته باشد که در گذشته به هم معرفی‌شان کرده بودم، به من گفته بود: «آخر مرا به دوستتان معرفی کنید، این کاری که می‌کنید بی‌احترامی به من است»، سپس با بلوک حرف زده و بینهایت از او خوشش آمده بود، تا جایی که به او افتخار داد و گفت: «امیدوارم دوباره شما را ببینم.» بلوک به من گفت: «پس دیگر تصمیم خودت راگرفته‌ای، نمی‌خواهی این صدمتر را بیایی و با گفتن سلامی پدرم را خیلی خوشحال کنی؟» متأسف بودم از این که به نظر رسد حق دوستی را به جا نمی‌آورم، و از این هم بیشتر، از دلیلی

که بلوک برای این رفتارم در نظر می‌آورد متأسف بودم، و از این حس که او می‌پنداشت وقتی سروکارم با اشراف باشد رفتارم با دوستان بورژوایم عوض می‌شود. از آن روز به بعد دیگر آن دوستی گذشته را به من نشان نداد، و دردناک‌تر این که احترامی را هم که برای روحیه‌ام قائل بود از او ندیدم. اما برای این که او را از اشتباه درآورم و بگویم چرا در واگن مانده بودم باید چیزی را به او می‌گفتم که حتی دردناک‌تر از این بود که بگذارم به این خیال بماند که احمقانه دربند اشرافم، و آن چیز این که حسودِ آلبرتین بودم. چنین است که نظرا همه معتقدیم باید همیشه بی‌رودربایستی هر چیزی را گفت و از سوء تفاهم جلوگیری کرد. اما زندگی اغلب این سوء تفاهم‌ها را به صورتی درمی‌آورد که برای رفع آنها، در نادر مواردی که این کار شدنی باشد، باید یا نکته‌ای را فاش کنی که دوستت را حتی بیشتر از ناروایی که می‌پندارد در حقش کرده‌ای می‌رنجاند (که این در مورد بلوک مطرح نبود)، یا رازی را برملاکنی که آشکارشدنش از خودِ آن سوءتفاهم بدتر است (یعنی همان مشکلی که من داشتم). وانگهی، حتی اگر بدون توضیح دلیل این که چرا با بلوک به دیدن پدرش نرفتم (توضیحی که بیانش برایم ممکن نبود)، از او خواهش می‌کردم از من نرنجد، رنجشش به همین دلیل که آن را به روی خود می‌آوردم دو چندان می‌شد. پس چاره‌ای نمی‌ماند جز سر فرود آوردن در برابر تقدیری که خواسته بود حضور آلبرتین نگذارد من بلوک را همراهی کنم، و او در عوض خیال کند که انگیزه‌ام حضور چند اشرافی بوده است، اشرافیانی که اگر صد برابر از آن برجسته‌تر هم بودند، تأثیری بر من نداشت و فقط به بلوک می‌پرداختم و همهٔ احترامم را نصیب او می‌کردم. بدین‌گونه کافی است واقعهٔ ساده‌ای (در این مورد حضور آلبرتین و من لو) تصادفاً و احمقانه میان دو سرنوشتی حایل شود که سیرشان در جهت پیوستن به همدیگر بوده است، و آنها را از هم جدا و فاصله‌شان را پیوسته بیشتر و بیشتر کند. و دوستی‌هایی بسیار زیباتر از دوستی بلوک با من نابود می‌شود و یاری که ناخواسته عامل جدایی شده هرگز نمی‌تواند به یار دیگر توضیحی بدهد

که اگر بشنود بدون شک خودخواهی‌اش تسکین می‌یابد و مهرِ گریزانش دوباره باز می‌گردد.

البته دوستیِ زیباتر از دوستیِ بلوک نباید چیز چندان کمیابی باشد. بلوک دارای همهٔ عیب‌هایی بود که من آنها را از همه ناخوشایندتر می‌دانستم. و مهرِ من به آلبرتین تصادفاً این عیب‌ها را کاملاً ستوه‌آور می‌کرد. مثلاً در آن چند لحظهٔ ساده‌ای که با او حرف می‌زدم و روبر را زیر نظر داشتم، گفت که ناهار را مهمان خانم بونتان بود و همه تا وقت «افول هلیوس[۲۱۰]» از من تعریف و تمجید کرده بودند. پیش خود گفتم: «خوب، از آنجا که خانم بونتان بلوک را نابغه می‌داند، رأی مساعدی که او به من داده باشد به همه گفته‌های بقیه می‌چربد و به گوش آلبرتین هم می‌رسد. دیر یا زود این را می‌شنود و تعجب می‌کنم که خاله‌اش هنوز این حرف را برای او تکرار نکرده باشد که من *انسان برتری‌ام*.» بلوک گفت: «بله، همه تو را می‌ستودند، بجز من که چنان سکوت ژرفی پیش گرفتم که انگار به جای اطعمه که خوب هم نبود، کوکنار خورده بودم، کوکناری که برادر خوشبخت تاناتوس و لِتِه، هیپنوس ملکوتی[۲۱۱]، عزیز می‌دارد، همانی که بدن و زبان را چه شیرین به بند می‌کشد. نه این که تو را کم‌تر از آن دستهٔ سگهای حریصی بستایم که با من دعرتشان کرده بودند. نه، اما من تو را می‌ستایم چون درکت می‌کنم، در حالی که آنها بدون درک تو ستایشت می‌کنند. به عبارت بهتر، من تو را بیش از آن می‌ستایم که در حضور دیگران از تو تعریف کنم، چون به نظرم حرمت‌شکنی می‌آید که از آنچه در ژرفای دل نهفته دارم به صدای بلند ستایش کنم. هر چقدر هم که دربارهٔ تو از من سؤال شد، شرم مقدس، دختر کرونیون، زبانم را بست.» ظرافت نشان دادم و ناخرسندی‌ام را به رو نیاوردم، اما این «شرم» به نظرم بسیار بیش از آن که دختر کرونیون باشد خویشاوند شر می‌آمد که منقدی را با همهٔ ستایشش از تو به سکوت وامی‌دارد تا مبادا خیل خوانندگان غافل و روزنامه‌نگاران به خلوت پرستشگاه مخفی‌ات هجوم بیاورند؛ یا شرم سیاستمداری که به تو مدال نمی‌دهد تا مبادا از زمرهٔ آدمهایی بشوی

که هم‌ارجت نیستند؛ یا شرم آکادمیینی که به تو رأی نمی‌دهد چون نمی‌خواهد به ننگ همکاری با نویسندهٔ بی‌استعدادی چون فلانی دچارت کند؛ یا شرم محترم‌تر اما ناجوانمردانه‌تر فرزندانی که خواهش می‌کنند دربارهٔ مکارم پدر مرحومشان چیزی ننویسی تا در سکوت و آرامش بخسبد، تا مبادا عزت و افتخار مُرده پایدار بماند، حال آن که خود او بقای نامش بر سر زبانها را بر گلتاجهای هر چند سوگوازانهٔ سرِ گورش ترجیح می‌دهد.

در حالی که بلوک مرا دچار تأسف کرد از این که نمی‌توانست دلیل خودداری‌ام از رفتن و سلام گفتن به پدرش را بفهمد، و گفت که در خانهٔ خانم بونتان بی‌اعتبارم کرده بود و از این سخت آزرده شدم (و تازه فهمیدم که چرا آلبرتین هرگز به این مهمانی اشاره نکرد و وقتی از علاقهٔ بلوک به خودم حرف می‌زدم ساکت می‌شد)، در عوض بر آقای دو شارلوس تأثیری گذاشت که هیچ ربطی به آزردگی نداشت.

البته بلوک دیگر بر این باور بود که نه تنها من نمی‌توانم حتی یک ثانیه دور از مردمان برازنده سر کنم، بلکه چون به دل‌بَری‌های این کسان از او (همچون مورد آقای دو شارلوس) حسودی‌ام می‌شود می‌کوشم با سنگ‌اندازی مانع دوستی‌اش با ایشان بشوم؛ اما بارون به نوبهٔ خود متأسف بود از این که چرا دوستم را بیشتر ندیده بود. به عادت همیشگی این را بروز نداد. پرسش‌هایی را، بی آن که به نظر برسد، دربارهٔ بلوک آغاز کرد، اما با لحنی چنان بی‌اعتنا و با علاقه‌ای چنان بظاهر ساختگی که باور نمی‌کردی جوابها را بشنود. به حالتی بیعلاقه، با لحن یکنواختی که بیشتر بیانگر سربه‌هوایی بود تا بی‌اعتنایی، و انگار برای تعارفی با من، پرسید: «به نظر باهوش می‌آید، گفت که چیزهایی می‌نویسد، حالا، استعدادی هم دارد؟» به آقای دو شارلوس گفتم که با گفتن این که امیدوار است او را دوباره ببیند به او لطف کرد. از هیچ حرکتی در صورت بارون بر نیامد که این گفتهٔ مرا شنیده باشد، و چون چهار بار دیگر تکرارش کردم و جوابی نشنیدم، به شک افتادم که نکند سروکارم با سرابی شنیداری بوده باشد و

خیال کرده باشم که چنین چیزی را از او شنیده‌ام. بارون با لحنی آهنگین پرسید: «در بلبک می‌نشیند؟» اما با چنان جنبهٔ استفهامی اندکی که در می‌مانی چرا زبان فرانسه نشانهٔ دیگری غیر از علامت سؤال ندارد تا در پایان جمله‌هایی بگذاری که بظاهر خیلی کم‌سؤالی‌اند. گو این که چنین نشانه‌ای فقط به درد آقای دو شارلوس می‌خورد. «نخیر، در این نزدیکی‌ها کوشک لاکوماندری را اجاره کرده‌اند.» آقای دو شارلوس آنچه را که می‌خواست بداند شنید، پس به تحقیر بلوک پرداخت. صدایش را دوباره با همهٔ زنگی که داشت بلند کرد و گفت: «وای چه نکبتی! همهٔ آبادی‌ها یا ملک‌هایی که اسمشان لاکوماندری است یا ساختهٔ شوالیه‌های سلک مالت است (که من هم عضوشم)، یا یک جوری به دستشان افتاده. همان طور که همه جاهایی هم که اسمشان تامپل یا کاوالری است مال سلک تامپلیه است. اگر من در جایی به اسم لاکوماندری بنشینم هیچ ایرادی ندارد، اما یک جهود! گو این که تعجبی هم ندارد؛ این ناشی از گرایش عجیبی به حرمت‌شکنی است که خاص این نژاد است. همین که یک جهودی آن قدر پولدار شد که بتواند کوشکی بخرد، می‌رود به سراغ جاهایی که اسمشان هست پریوره، آبِیی، موناستر، مزون دیو[۲۱۲]. یک کاری با یک صاحب منصب جهود داشتم، می‌دانید کجا می‌نشست؟ در پون لِوِک. بعد که مغضوب شد و به بروتانی فرستادندش، رفت به جایی به اسم پون لابه. در هفتهٔ مقدس، در نمایشهای شنیعی که به اسم *پاسیون* برگزار می‌شود، نصف سالن را جهودها پُر می‌کنند، خوشحال از این که عیسی مسیح را یک بار دیگر ولو به صورت نمایشی به صلیب بکشند. یک روزی در کنسرت لامورو یک بانکدار ثروتمند یهودی کنارم نشسته بود. *کودکی مسیح* برلیوز را زدند، حالش بد شد. اما بعد که نوبت به *افسون جمعه مقدس*[۲۱۳] رسید صورتش دوباره حالت خلسهٔ همیشگی‌اش را پیدا کرد. پس دوستتان در لاکوماندری می‌نشیند، بدبخت! عجب سادیسمی!» سپس دوباره با لحنی بی‌اعتنا: «راهش را نشانم بدهید. بروم ببینم این جاهای باستانی ما همچو اهانتی را چطور تحمل می‌کنند. حیف، چون آدم

مؤدبی است، به نظر آدم ظریفی می‌آید. فقط همینش مانده که در پاریس در خیابان تامپل بنشیند؟»[۲۱۴] چنین می‌نمود که آقای دو شارلوس با این گفته‌ها فقط می‌خواهد مثال تازه‌ای در تایید نظریهٔ خود پیدا کند؛ اما درواقع سؤالهایش دو هدف را دنبال می‌کرد و هدف مهم‌تر این که نشانی خانهٔ بلوک را بداند. بریشو گفت: «در واقع، خیابان تامپل اسمش بوده خیابان شووالری دو تامپل. در ضمن، جناب بارون، اجازه می‌دهید در این باره مطلب دیگری را هم عرض کنم؟» آقای دو شارلوس با لحن خشکی گفت: «چه؟ دیگر چه؟» زیرا گفتهٔ بریشو او را از آنچه می‌خواست دور می‌کرد. بریشو دلسرد گفت: «نه. هیچ. چیزی بود دربارهٔ ریشهٔ واژهٔ بلبک که از من پرسیده بودند. خیابان تامپل در گذشته‌ها اسمش خیابان بار دوبک بود، چون صومعهٔ بک نورماندی در پاریس یک بار، یا دادگاه داشت که در این خیابان بود.» آقای دو شارلومس جوابی نداد و خود را به نشنیدن زد، که این کارش معمولاً به مفهوم تحقیر بود. گفت: «خانهٔ دوستتان در پاریس کجاست؟ چون اسم سه چهارم خیابانهای پاریس اسم کلیسا یا صومعه‌ای است، این امکان هست که حرمت‌شکنی این افراد همچنان ادامه داشته باشد. چطور می‌شود جلو جهودها را گرفت که در بولوار مادلن، فوبور سنت اونوره یا میدان سنت اوگوستن ننشینند. مگر این که زرنگی و دغلکاری را به آنجا بکشانند که میدان آستانهٔ نتردام، خیابان آرشیوشه، خیابان شانوانِس یا خیابان آوه ماریا را برای سکونت انتخاب کنند، که البته باید حق داد که خیلی هم آسان نیست.» نتوانستیم به بارون کمکی بکنیم چون نشانی تازهٔ بلوک را نمی‌دانستیم. اما من می‌دانستم که دفتر کار پدرش در خیابان بلان مانتو است. آقای دو شارلوس به صدای بلند اعتراض‌آمیزی که به نظر می‌آمد سخت مایهٔ خرسندی‌اش باشد گفت: «به به! به این می‌گویند اوج دغلکاری! خیابان بلان مانتو، خیابان رداهای سفید!» این نام را با خنده و با تاکید بر یکایک هجاهایش تکرار کرد. «چه اهانتی! می‌دانید که این رداهای سفیدی که آقای بلوک نجشان کرده مال سلک برادران سائل، معروف به بردگان باکرهٔ قدیس بود که

سن‌لویی در این خیابان مستقر کرده بود؟ خیابانی است که همیشه متعلق به سلک‌های مذهبی بوده. اهانت از این شیطانی‌تر نمی‌شود، چون در دوقدمی خیابان بلان مانتو خیابانی هست که اسمش الآن یادم نیست و آن را بطور کامل در اختیار یهودی‌ها گذاشته‌اند، روی مغازه‌هایش به عبری نوشته شده، پر است از نانوایی‌ها و قصابی‌های جهودی، می‌شود گفت که judengasse پاریس است. آقای بلوک باید می‌رفت آنجا می‌نشست. طبعاً ــ» اینجا لحن پر وقار و نخوت‌آمیزی در خور یک بحث زیبایی‌شناسانه پیش گرفت و چهرهٔ برافراشته‌اش برغم خودش، به پیروی از ذاتی موروثی، یادآور یک تفنگدار پیر لویی سیزدهم شد. «ــ طبعاً، این چیزها فقط از دیدگاه هنری برایم مهم است. از سیاست سررشته‌ای ندارم و نمی‌توانم ملتی را که بین فرزندان شهیرش اسپینوزا را هم پرورش داده، یکپارچه و به صورت بلوک، چون اسم بلوک مطرح است، محکوم کنم. شیفتگی‌ام به رمبراند هم آن قدر هست که بدانم از رفت و آمد به کنیسه چه چیزها می‌شود نتیجه گرفت. اما یک گتو هر چقدر یکدست‌تر و کامل‌تر باشد زیباتر است. در ضمن، در این ملت غریزهٔ عملی و مال‌پرستی چنان با سادیسم عجین شده که به شما اطمینان می‌دهم این دوستتان خیابان بلان مانتو را به خاطر نزدیکیِ خیابان یهودی که عرض کردم و برای دسترسی به قصابی‌های اسرائیلی انتخاب کرده. چقدر عجیب است! فکر می‌کنم همین جاها بود که یک جهرد عجیبی می‌نشست که نان متبرک را جوشانده بود، که بعد گویا خودش را هم جوشاندند. که این کار از عجیب هم عجیب‌تر است، چون معنی‌اش می‌تواند خدا نکرده این باشد که تن یک جهرد با نان متبرک به عنوان نماد تن پروردگار به یک ارزش است. شاید بتوانیم با دوستتان برنامه‌ای بگذاریم و ما را به دیدن کلیسای بلان مانتو ببرد. می‌دانید که جسد لویی دورلئان را بعد از قتلش به دست ژان بیباک در این کلیسا امانت گذاشتند، که در ضمن این قتل هم متأسفانه ما را از دست خاندان دورلئان نجات نداد. البته خود من شخصاً رابطهٔ خیلی خوبی با خویشاوندم دوک دو

شارتر دارم، اما به هر حال اینها طایفهٔ غاصبی‌اند که لویی شانزدهم را به کشتن داده‌اند و شارل دهم و هانری پنجم را سرنگون کرده‌اند. البته معلوم است اینها از کی نَسَب می‌برند، چون اجدادشان یکی آقاست که بدون شک این لقب را به این خاطر به او داده بودند که عجیب‌ترین پیرزنی بوده که دیده شده، یکی هم نایب‌السلطنه و از این قماش. چه خاندانی!» این بیانات ضدیهودی یا طرفدار کلیمی را ــ بسته به این که ظاهر جمله‌ها را ملاک بگیریم یا نیت نهفته‌شان را ــ جمله‌ای که مورل در گوشم گفت به نحوی فکاهی قطع کرد، جمله‌ای که اگر بارون می‌شنید آشفته می‌شد. مورل، که تأثیر بلوک بر بارون از چشمش پنهان نمانده بود، زیر لب از من به خاطر آن که «دست به سرش» کردم تشکر کرد و با فرومایگی گفت: «دلش می‌خواست بماند، اینها همه‌اش از حسادت است، دلش می‌خواهد جای مرا بگیرد. جهود است دیگر!» آقای دو شارلوس با شک و نگرانی از من پرسید: «نمی‌توانید خودتان را به دوستتان برسانید؟ با استفاده از این توقف طرلانی می‌شد بعضی مسایل آیینی را از او پرسید.» ــ «نخیر، غیرممکن است، با کالسکه رفت، بعد هم از من دلگیر شده». مورل در گوشم گفت: «متشکرم، متشکرم». آقای دو شارلوس، عادت کرده به این که از او فرمان ببرند، گفت: «دلیل مهملی است، به هر کالسکه‌ای می‌شود رسید، اتومبیل را که از آدم نگرفته‌اند.» و چون سکوت مرا دید باگستاخی و با تهماندهٔ امیدی گفت: «حالا این کالسکه راست یا دروغ از چه نوعی است؟» ــ «از نوع سبک رو باز، الآن هم دیگر به لاکوماندری رسیده». بارون که دید کار از کار گذشته، به یک شوخی بسنده کرد: «بله، قابل درک است که دنبال کوپه نرفته باشند، چون همان یک بار برای هفت پشتشان بس است![۲۱۵]»

سرانجام خبر آمد که قطار حرکت می‌کند و سن لو از ما جدا شد. اما آن روز تنها باری بود که با آمدن به واگن ما، مرا بی‌آن که خود بدانم یک لحظه با این فکر آزار داد که مبادا او را با آلبرتین تنها بگذارم و همراه بلوک بروم. بارهای دیگر حضورش آزارم نداد. زیرا خود آلبرتین، برای

جلوگیری از نگرانی‌ام، با هر بهانه‌ای به نحوی جا می‌گرفت که حتی به صورت غیرعمدی هم با رویر تماس نیابد، کمابیش آن قدر دور می‌نشست که حتی نمی‌توانست به او دست بدهد، نگاهش را از او برمی‌گرداند و به نحوی که به چشم بیاید، حتی با تظاهر، به حرف زدن با کس دیگری می‌پرداخت، و این بازی را تا زمان پیاده شدن سن لو ادامه می‌داد. در نتیجه دیدارهایی که او با ما در دونسیر می‌کرد هیچ آزارم نمی‌داد و حتی مزاحمتی هم برایم نداشت، استثنایی میان دیدارهای دیگری نبود که همه مرا خوش می‌آمدند و به نوعی ارمغان آن سرزمین و دعوت به آن بودند. از همان پایان تابستان، در مسیر بلبک به دوویل، وقتی از دور چشمم به ایستگاه سن پیرِ دزیف می‌افتاد که در آن، کوتاه زمانی در غروب، یال پرتگاهها یکسره صورتی چنان که برف کوهستانی در آفتاب شامگاهی می‌درخشید، با دیدنش دیگر نه به غصه‌ای که برآمدگی عجیبش در شب اولی که به آن رسیدم به دلم نشانید و از ته دل خواستم به جای ادامهٔ راه بلبک سوار قطار پاریس شوم و برگردم، بلکه حتی به چشم‌انداز باشکوهی هم فکر نمی‌کردم که، به گفتهٔ الستیر، در ساعت پیش از سر برآوردن خورشید آنجا به چشم می‌آید، و همهٔ رنگهای تیراژه روی صخره‌ها باز می‌تابند، و چه بسیار بارها او پسرک کوچکی را آنجا بیدار می‌کرد که یک سالی مدل او برای نقاشی کودکی روی شنها بود، نام سن پیر دزیف فقط این معنی را برایم داشت که بزودی مرد پنجاه سالهٔ شگرفی، هوشمند و چهره آراسته، پیدا خواهد شد و می‌توانم با او از شاتوبریان و بالزاک حرف بزنم. و حال در مه شامگاهی، از پس پرتگاه انکاروبل که زمانی بسیار رؤیاها در سرم می‌پرورانید، آنچه به چشمم چنان می‌آمد که گفتی دیوارهٔ سنگی کهنش شیشه‌ای بود، خانهٔ زیبای یک عموی آقای دوکاسبرمر بود که می‌دانستم اگر نخواهم شام را در راسپلیر بمانم یا به بلبک برگردم آنجا همواره خواهندم پذیرفت. بدین‌گونه نه فقط نام‌های جاهای آن سرزمین، که جاها هم راز آغازین خود را از دست داده بودند. نامهایی که تا همان زمان از نیمی از رازی تهی شده بودند که منطق

و استدلالِ ریشه‌شناسی جایش را گرفته بود، باز یک درجهٔ دیگر پایین آمدند. در بازگشت به ارمنونویل، سن وَست، آرامبوویل، وقت ایستادن قطار چشممان به سایه‌هایی می‌افتادکه اول نمی‌شناختیم و بریشو، که چشمش هیچ نمی‌دید، شاید آنها را در تاریکی شب شبح اریموند، ویسکار و ارمبالد می‌پنداشت. اما آن سایه‌ها چیزی نبود جز آقای دو کامبرمر، که یکسره با وردورن‌ها به هم زده بود، و مهمانانی که او در ایستگاه بدرقه می‌کرد، و از طرف مادر و همسرش می‌آمد و از من می‌پرسید که آیا نمی‌خواهم که مرا «بدزدد» و چند روزی در فترن نگه دارد، چون هم یک موسیقیدان خیلی خوب آنجا می‌آمد که می‌توانست همهٔ آثار گلوک را برایم بخواند، و هم شطرنج‌باز معروفی که می‌توانستم با او بازی‌های عالی بکنم، گذشته از ماهیگیری و قایق سواری در خلیج، و حتی شامهای وردورن‌ها که مارکی قول شرف می‌داد مرا برای آنها به وردورن‌ها «قرض» بدهد، و برای سهولت و نیز اطمینان بیشتر ترتیب رفتن به آنها و برگشتنم را هم بدهد. «اما فکر نمی‌کنم این همه ارتفاع برایتان خوب باشد. می‌دانم که خواهرم این قدر بلندی را نمی‌تواند تحمل کند. اگر بدانید به چه روزی می‌افتد! در ضمن این روزها حالش خیلی خوب نیست. پس، واقعاً دچار همچو حملهٔ شدیدی شده بودید؟ یعنی که فردا نمی‌توانید سرپا بایستید!» و از خنده به خود می‌پیچید، اما این از بدطینتی نبود، بلکه به همان دلیلی بود که از دیدنِ زمین خوردن چلاقی در خیابان، یا از حرف زدن با یک ناشنوا خنده‌اش می‌گرفت. «قبلش چه؟ از پانزده روز پیش دچار حمله نشده‌اید؟ می‌دانید که خیلی زیباست! واقعاً باید بیایید و پیش ما در فترن بمانید، می‌توانید دربارهٔ نفس‌تنگی‌تان با خواهرم بحث کنید.» در انکارویل، مارکی دو مونپیرو که به شکار رفته و نتوانسته بود به مهمانی فترن برود، با چکمه و کلاهی آراسته به پر قرقاول به «قطار» آمده بود تا به خویشاوندانش و نیز به من سلامی بکند و بگوید که در یکی از روزهای هفته که برایم مزاحمتی نداشته باشد پسرش به دیدنم خواهد آمد، با تشکر از این که او را می‌پذیرم و بسیار خوشحال از این که به کتاب

خواندن تشویقش می‌کنم؛ یا آقای دوکره سی، که می‌گفت برای هضم غذا آمده است، پیپش را می‌کشید و یک یا حتی چند سیگار برگ را با رغبت می‌پذیرفت و به من می‌گفت: «خوب! نفرمودید ملاقات لوکولوسیِ بعدی‌مان چه روزی است؟ یعنی دیگر بحثی با هم نداریم؟ فراموش نفرمایید که بحثِ دو خانوادهٔ موتگمری را نیمه‌تمام گذاشته‌ایم. باید تمامش کنیم. منتظر جنابعالی هستم.» کسان دیگری فقط آمده بودند روزنامه بخرند. خیلی‌ها هم بودند که با ما گپی می‌زدند و من همواره فکر کرده‌ام که حضورشان در سکوی نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن کوشک کوچکشان فقط برای آن بود که هیچ کار دیگری جز آن نداشتند که بیایند و چند آدم آشنا ببینند. خلاصه این که، آن توقف‌های قطار کوچک هم صحنه‌ای از زندگی محفلی و اشرافی چون صحنه‌های دیگر بود. به نظر می‌آمد که خود قطار هم به این نقشی که به عهده‌اش گذاشته شده آگاه است و دارای نوعی خوشرویی و آداب‌دانی انسانی شده است؛ شکیبا، رام و سر به زیر، تا هر اندازه که دیرآمدگان می‌خواستند منتظر می‌ماند، و حتی وقتی هم که به راه می‌افتاد، برای کسانی که اشاره می‌کردند می‌ایستاد تا سوارشان کند؛ و این کسان نفس‌نفس‌زنان دنبالش می‌دویدند، یعنی شبیه خود او می‌شدند، اما فرقشان با او این بود که با سرعت بسیار خود را به او می‌رسانیدند اما او آهسته و با وقار می‌رفت. بدین‌گونه ارمنویل، آرامبوویل، انکارویل، نه تنها یکسره عاری از اندوه توجیه‌ناپذیری شده بودند که در گذشته در رطوبت شامگاهی در آن غرقشان دیده بودم، بلکه دیگر حتی یادآورِ شکوه وحشیِ فتح نورماندی هم نبودند. دونسیر! حتی پس از آن که این شهر را شناختم و از رؤیا بیدار شدم، چه دراز زمانی نامش هنوز برایم پر از خیابانهای سرد و یخین اما خرشایند، ویترین‌های روشن، مرغ و جوجهٔ لذیذ بود! دونسیر! دیگر چیزی نبود جز ایستگاهی که مورل سوار قطار می‌شد؛ اگلویل (Aquilaevilla)، جایی که معمولاً منتظر پرنسس شربتوف بودیم؛ منویل، ایستگاهی که آلبرتین شبهایی که هوا خوب بود آنجا پیاده می‌شد،

هنگامی که هنوز خسته نبود و می‌خواست کمی بیشتر با من بماند، و با میان‌بُری که بود راهش دورتر از راهی نمی‌شد که از ایستگاه پارویل (Paterni villa) تا خانه داشت. نه تنها ترس و دلشورهٔ تنهاماندنی را حس نمی‌کردم که در شب اول مرا فرا گرفت، بلکه حتی بیم آن نداشتم که دوباره سر بر آورد، یا خود را در آن سرزمین غریب و تنها حس کنم، سرزمینی که در آن نه فقط بلوط و تمر، که دوستی‌هایی هم می‌رویید که در طول مسیر سلسله می‌شد، بریده بریده چون رشتهٔ تپه‌های آبی‌گونش، گهگاه پنهان در شیار شیار صخره‌هایی یا در پس زیزفون‌های خیابانی، که اما در هر منزل نجیب‌زاده‌ای را نماینده می‌فرستاد، که می‌آمد و بگرمی دستی می‌فشرد و بر راهم مکثی می‌انداخت تا درازی‌اش را حس نکنم، یا اگو می‌خواستم همراهی‌ام می‌کرد. یکی دیگر در ایستگاه بعدی بود، چنان که سوت قطار کوچک اگر دوستی را از ما جدا می‌کرد همان جا وعده می‌داد دوستان دیگری برایمان پیدا کند. میان کوشک‌های از همه دورتر و راه‌آهن که کمابیش به آهنگ گامهای آدمی که تند راه رود از کنارشان می‌گذشت، فاصله آن چنان کم بود که وقتی صاحبانشان روی سکو، در برابر تالار انتظار، صدایمان می‌زدند کم مانده بود خیال کنیم آوایشان از درگاه کوشک یا از پنجرهٔ اتاقشان می‌آید، انگار که راه‌آهن کوچک استانی کوچه‌ای شهرستانی و بنای اشرافیِ تک‌افتاده خانه‌ای کنار خیابانی بود؛ و حتی در نادر ایستگاههایی که شب بخیر کسی را نمی‌شنیدم سکوتِ آنجا بارآور و آرام‌بخش بود، چه می‌دانستم از خوابِ دوستانی شکل گرفته که زودگاه در سرای روستایی‌شان در آن نزدیکی خفته‌اند و اگر لازم می‌شد که بیدارشان کنم و از ایشان مهمان‌نوازی بخواهم شادمانه خوش‌آمدم می‌گفتند. گذشته از آن که عادت چنان وقت آدمی را می‌گیرد که چند ماهی نگذشته، در شهری که در آغاز اقامت همهٔ دوازده ساعتِ روزش در اختیارم بود حتی یک لحظه هم آزاد نمی‌ماندم، اگر یک ساعتی از وقتم اتفاقی آزاد می‌شد حتی به فکرم نمی‌رسید آن را صرف دیدار از کلیسایی کنم که در گذشته به خاطرش به بلبک آمده بودم،

یا حتی منظره‌ای را که الستیر کشیده بود با طرحی از آن که در کارگاهش دیده بودم مقایسه کنم، بلکه بر آن می‌شدم که برای یک دست شطرنج دیگر به خانه آقای فره بروم. در واقع، تأثیر فسادآمیز ناحیهٔ بلبک (به همان گونه که جاذبه‌اش) در این بود که برای من به صورت سرزمینی پر از آشنایی درآمد؛ در همان حال که تنوع و گستردگی مکانها، و انبوه کِشت‌های گوناگون در سرتاسر کناره، دید و بازدیدهایم با آن همه دوست و آشنا را الزاماً به صورت سفر در می‌آورد، همین عوامل موجب می‌شد که این سفر جُز همان سرگرمیِ اجتماعی یک سلسله دید و بازدید چیز دیگری در بر نداشته باشد. همان نام جاها، که در گذشته برایم چنان هیجان‌انگیز بود که حتی کتاب سادهٔ *سالنامهٔ کاخها و کوشکها*، و ورق‌زدن فصل مربوط به استان مانشش به اندازه دفتر راهنمای راه‌آهن به شوقم می‌آورد، برایم بقدری عادی شده بود که می‌توانستم در همین دفتر راهنما، صفحهٔ «بلبک ــ دوویل از طریق دونسیر» را همان‌گونه خوش و بی‌دغدغه بخوانم که یک دفتر نشانی را. در آن درهٔ بیش از حد اجتماعی که بر دامنه‌هایش انبوهی دوست و آشنا را، دیده یا نادیده، مستقر حس می‌کردم، نوای شاعرانهٔ شامگاهی دیگر آوای جغد یا وزغ نبود، «چطورید؟» آقای دوکریکتو یا «کایره!»، خداحافظ بریشو به یونانی بود. جَو آنجا دیگر دیگر دلشوره نمی‌انگیخت، آکنده از جریانهایی صرفاً انسانی و بسادگی قابل تنفس، حتی بیش از اندازه آرامش‌آور بود. بهره‌ای که از آن می‌بردم دستکم این بود که دیگر هیچ چیز را جز از دیدگاه عملی نبینم. ازدواج با آلبرتین به نظرم دیوانگی می‌آمد.

# فصل چهارم

برای جدایی قطعی منتظر فرصتی بودم. و یک شب، که مادرم فردایش به کومبره می رفت تا از یک خواهر مادربزرگم در واپسین بیماری پیش از مرگش پرستاری کند، و مرا می‌گذاشت که، بنابر خواست مادرش، از هوای دریایی بهره ببرم، به او گفتم که تصمیم قطعی گرفته‌ام که با آلبرتین ازدواج نکنم وبزودی دیگر او را نخواهم دید. خرسند بودم از این که مادرم را، در آستانهٔ سفرش، با این گفته خوشحال می‌کردم. براستی هم از من پنهان نکرد که این خبر سخت مایه خوشحالی‌اش شد. لازم بود با آلبرتین هم حرف بزنم. همچنان که با او از راسپلیر برمی‌گشتیم و اعضای گروه برخی در سن مارلو وتو، برخی در سن پیر دزیف، برخی در دونسیر پیاده شدند و جُز ما دو نفر کسی در واگن نماند، در حالی که خود را بسیار شادکام و فارغ از آلبرتین حس می‌کردم بر آن شدم که سرانجام بحث را با او آغاز کنم. حقیقت این است که از میان دختران بلبک، آنی که دوست می‌داشتم آندره بود که در آن روزها همچون بقیهٔ دوستانش آنجا نبود اما برمی‌گشت (بودن با همه‌شان را خوش داشتم، چون هر کدام از آنان در نظرم، چون آن روز اول، چیزی از جوهرهٔ بقیه را در خود داشت، انگار که همه با هم از نژادی دیگر بودند). آندره چند روز دیگر به بلبک برمی‌گشت، و شکی نبود که بیدرنگ به دیدنم می‌آمد، و من برای این که

آزاد بمانم، و اگر دلم نخواست با او ازدواج نکنم، برای این که بتوانم به ونیز بروم، اما تا پیش از رفتن او را یکسره در اختیار داشته باشم، کاری که باید می‌کردم این بود که خیلی نشان ندهم که به او روی آورده‌ام، و باید از همان هنگام ورودش ضمن بحث به او می‌گفتم: «حیف که شما را چند هفته زودتر ندیدم! چون در آن صورت عاشقتان می‌شدم. الآن دلم پیش کس دیگری است. اما مهم نیست، همدیگر را زیاد خواهیم دید. چون از آن عشقِ دیگرم غمگینم و شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید. «در دل از فکر این گفتگو می‌خندیدم چون با این شیوه این احساس را به آندره می‌دادم که او را براستی دوست ندارم، در نتیجه از من خسته نمی‌شد و می‌توانستم بخوشی و آسودگی از مِهرش بهره ببرم. اما این همه بحثی جدی با آلبرتین را هر چه ضروری‌تر می‌کرد، چون نمی‌خواستم کار را بی‌ملاحظه انجام دهم، و از آنجا که قصدم این بود که یکسره به دوستش بپردازم باید به آلبرتین خوب می‌فهماندم که دوستش ندارم. باید این را زودتر به او می‌گفتم، چون ممکن بود آندره در یکی از همان روزها بیاید. اما چون به پارویل نزدیک می‌شدیم حس کردم که آن شب وقتی کافی نخواهیم داشت و بهتر دیدم آنچه را که دیگر درباره‌اش تصمیم قطعی گرفته بودم به فردا بیندازم. در نتیجه فقط دربارهٔ مهمانی آن شبِ خانهٔ وردورن‌ها حرف زدم. قطار انکارویل آخرین ایستگاهِ قبل از پارویل را پشت سر گذاشت و آلبرتین در حالی که مانتویش را می‌پوشید گفت: «پس، فردا هم باز وردورن. یادتان نرود که شما باید بیایید دنبال من.» نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با لحن خشکی گفتم: «باشد. مگر این که نخواهم بیایم. چون کم‌کم این زندگی به نظرم واقعاً احمقانه می‌آید. در هر حال، اگر رفتیم، برای این که در راسپلیر وقتم بطور کامل هدر نرود باید از خانم وردورن چیزی را بخواهم که می‌تواند برایم خیلی جالب باشد، چیزی که می‌شود درباره‌اش پژوهشها کرد و برایم لذت هم دارد، چون واقعاً امسال از بلبک خیلی لذت نمی‌برم.» ــ «این حرفتان بی‌لطفی به من است، اما دلگیر نمی‌شوم چون حس می‌کنم عصبی‌اید. حالا، این چیزی

که برایتان لذت دارد چیست؟» ــ «باید از خانم وردورن بخواهم ترتیبِ اجرای کارهایی از موسیقیدانی را بدهد که خیلی خوب می‌شناسد. خودم یکی از کارهایش را می‌شناسم، اما گویا کارهای دیگری هم دارد و می‌خواهم بدانم چاپ شده یا نه، آیا با کارهای اولیه‌اش فرق دارد یا نه.» ــ «کدام موسیقی‌دان؟» ــ «آخر، عزیز دلم، برای تو چه فرق می‌کند که مثلاً بدانی اسمش ونتوی است؟» هر چقدر هم که هر فکر ممکنی را در ذهن خود زیرورو کنی، هیچگاه آنجا به حقیقت نمی‌رسی و حقیقت از بیرون و در زمانی که هیچ انتظارش را نداری نیش دردناکش را بر تو می‌زند و برای همیشه زخمی‌ات می‌کند. آلبرتین همچنان که از جا بلند می‌شد، چون قطار می‌خواست بایستد، در جوابم گفت: «نمی‌دانید چقدر از دست شما خنده‌ام می‌گیرد. نه فقط اسم ونتوی خیلی بیشتر از آنی که فکر می‌کنید برایم آشناست، بلکه خود من بدون هیچ احتیاجی به خانم وردورن می‌توانم هر اطلاعی را که درباره‌اش بخواهید برایتان فراهم کنم. اگر یادتان باشد از یک دوستی برایتان حرف زدم که از من مسن‌تر است و برای من حکم مادر و خواهر را داشته، بهترین سالهای زندگی‌ام را با او در تریسته گذراندم و چند هفتهٔ دیگر برای دیدنش به شربور می‌روم. بعد از آنجا با هم به سفر می‌رویم (که شاید کمی عجیب باشد، اما می‌دانید که دریا را خیلی دوست دارم). حالا، اگر یک چیزی بگویم باورتان نمی‌شود! این دوست من (که اصلاً از آن زنهایی نیست که خیال می‌کنید!)، بهترین دوست دختر همین ونتوی است. خود من هم تقریباً به همین اندازه با دختر ونتوی دوستم. هیچوقت اسمشان را نمی‌آورم و همیشه می‌گویم خواهرهای بزرگم. هیچ بدم نمی‌آید نشانتان بدهم که آلبرتین جانتان می‌تواند یک کمی به دردتان بخورد، آن هم در زمینهٔ موسیقی که همان طور که می‌گویید و راست هم می‌گویید، چیزی ازش سرم نمی‌شود.» با این گفته‌ها در آستانهٔ ایستگاه پارویل، آن همه دور از کومبره و مونژوون، آن همه سالها پس از مرگ ونتوی، تصویری در دلم جان گرفت، تصویری که آن همه سال‌ها در گوشه‌ای رهایش کرده بودم و حتی اگر در زمان

ذخیره کردنش حدس می‌زدم زهری باشد باورم این می‌بود که با گذشت زمان زهرش یکسره خنثی شود؛ تصویری که در ژرفای وجودم زنده باقی مانده بود ــ چون اُورست که خدایان مانع مرگش شدند تا در روز مقرر بمجازات قتل آگاممنون به دیار خود بازگردد ــ، زنده مانده بود تا عذابم دهد، تا شاید (کسی چه می‌داند؟) کیفرم دهد که چرا گذاشتم مادربزرگم بمیرد؛ و ناگهان از دل ظلمتی که در آن تا ابد مدفون می‌نمود سر بر می‌آورد و به انتقام بر من ضربه می‌زد، تا زندگی وحشتناک و تازه‌ای را که حقم بود برایم آغاز کند، تا شاید همچنین عواقب شومی را که اعمال بد تا ابد به دنبال می‌آورد بروشنی به من بنمایاند، تا ابد نه فقط برای کنندگانشان که نیز آنان که جُز ــ به گمان خود ــ تماشای منظره‌ای شگرف و سرگرم‌کننده کاری نکرده‌اند چون من، افسوس، من که در آن غروبِ دوردست مونژوون، پنهان پسِ بوته‌ای (چون زمانی که بموافقت به شرح عشق‌های سوان گوش می‌دادم) بی‌اعتنا به خطر گذاشتم که در درونم راه «آگاهی»، راهی که سرنوشتش درد است، گشوده شود. و در همین حال، از آن بزرگ‌ترین دردم دستخوش حسی انگار غرورآمیز، انگار شادمانه شدم، حس انسانی که با ضربه‌ای که بر او فرود آید چنان جهشی کند و تا چنان حدی بالا رود که از هیچ کوششی چنان اعتلایی بر نیاید. مقایسهٔ آلبرتینِ دوست دوشیزه ونتوی و دوستش، پیرو فعال و حرفه‌ای مکتب سافیسم با آنچه من در بدترین لحظه‌های بدگمانی مجسم کرده بودم مقایسهٔ دستگاه کوچک آکوستیک نمایشگاه سال ۱۸۸۹ (که چندان امیدی نبود صدایش از یک سر خانه‌ای به سر دیگرش برود) با تلفن‌هایی بود که همهٔ خیابانها، شهرها، دشت‌ها و دریاها را درمی‌نوردند و کشورها را به هم وصل می‌کنند. گذارم به ناکجایی وحشتناک افتاده بود، دورهٔ تازه‌ای از عذاب پیش‌بینی نکرده برایم آغاز می‌شد. اما این سیل واقعیتی که آدمی را در خود غرق می‌کند، هر چقدر هم که در برابر حدس‌های شک‌آمیز و ناچیز او عظیم باشد باز در این حدس‌ها بویی از آن برده است. و این بدون شک چیزی شبیه آنی است که تازه می‌شنیدم، چیزی چون

خبر دوستی آلبرتین و دوشیزه ونتوی، چیزی که ذهن من نمی‌توانست خود سازنده‌اش باشد اما به گونهٔ گنگی ترسش را داشتم هنگامی که با دیدن آلبرتین و آندره با هم سخت نگران می‌شدم. اغلب آنچه نمی‌گذارد تا عمق رنجی پیش برویم نداشتِ روحیهٔ خلاق است. و وحشتناک‌ترین واقعیت، همزمان با عذاب آدمی را دستخوش شادی کشفی زیبا نیز می‌کند، زیرا به آنچه از مدتها پیش ندانسته نشخوار می‌کردیم شکلی تازه و روشن می‌دهد. قطار در پارویل ایستاده بود و چون ما تنها مسافرانش بودیم کارمند قطار با صدای بی‌رمقی ناشی از حس بیهودگی کاری که می‌کرد، یا ناشی از عادتی که به هر حال او را به انجام کار وامی‌داشت و انگیزه‌اش هم در دقت و هم در ولنگاری بود، و از این هم بیشتر ناشی از خواب‌آلودگی داد زد: «پارویل!». آلبرتین روبه‌روی من بود و با دیدن این که به ایستگاه رسیده‌ایم چند قدمی تا ته واگن رفت و در را بازکرد. اما این حرکتی که برای پیاده شدن می‌کرد چنان غم ستوه‌آوری بر دلم می‌نشانید که پنداری، برغم جدایی بدن آلبرتین از بدن من و فاصلهٔ چند قدمی این دو در فضایی که یک طراح واقعگرا بناگزیر باید میان من و او در نظر می‌آورد، این فاصله فقط ظاهری بود و انگار اگر کسی می‌خواست این دو بدن را بر پایهٔ واقعیت حقیقی طراحی کند باید آلبرتین را نه در چند قدمی من بلکه در درونم می‌کشید. از رفتنش چنان دلم به درد می‌آمد که خودم را به او رساندم و در اوج پریشانی بازویش را گرفتم و گفتم: «عملا غیرممکن است که امشب بیایید و در بلبک بخوابید؟» ــ «عملا نه. ولی دارم از خواب می‌میرم.» ــ «اگر بدانید چه خدمت بزرگی به من می‌کنید...» ــ «باشد، هر چند که درست نمی‌فهمم. چرا این را زودتر نگفتید؟ باشد، می‌مانم.» پس از آن که برای آلبرتین اتاقی در طبقه‌ای دیگر گرفتم به اتاق خودم رفتم. مادرم خوابیده بود. نزدیک پنجره نشستم و هق هق گریه‌ام را مهار کردم، تا مادرم که فقط تیغهٔ نازکی از من جدایش می‌کرد صدایم را نشنود. حتی به فکرم نرسیده بود آفتابگیرها را ببندم، چون بعد هنگامی که سر بلند کردم در برابرم در آسمان همان روشنایی گنگ مرخ تیره‌ای را

دیدم که در رستوران ریوبل در یک اتود السْتیر از غروب خورشید دیده می‌شد. به یاد هیجانی افتادم که در نخستین روز ورودم به بلبک، با دیدن همین تصویر از داخل قطار حس کرده بودم، تصویر شامگاهی که نه پیش از یک شب، بلکه پیش از یک روز نو سر می‌رسید. اما دیگر هیچ روزی برای من روز نو نمی‌شد، دیگر آرزوی شادکامی ناشناخته‌ای را در من نمی‌انگیخت، و فقط به رنجهایم تداوم می‌داد تا آنجا که دیگر توان تحملشان را نداشته باشم. دیگر شکی نداشتم که آنچه کوتار در کازینوی انکارویل به من گفته بود حقیقت دارد. آنچه از آن می‌ترسیدم و از مدتها پیش تا اندازه‌ای به آن بو برده بودم، آنچه غریزه‌ام از همهٔ وجود آلبرتین درمی‌یافت اما با استدلال‌هایی به پیروی از خواستم آن را رفته رفته انکار کرده بودم حقیقت داشت! از ورای آلبرتین دیگر نه کوهساران آبیِ دریا، بلکه آن اتاق مونژوون به چشمم می‌آمد و دوشیزه ونتوی که او بغلش می‌کرد و صدای لبخندش چون آوای ناشناختهٔ لذتناکی به گوش می‌آمد. زیرا با زیبایی آلبرتین، چگونه می‌شد دوشیزه ونتوی با آن گرایشش از او همراهی نخواهد؟ و در اثبات این که آلبرتین بر نیاشفته و همراهی کرده بود همین بس که میانه‌شان به هم نخورده دوستی‌شان هر چه بیشتر هم شده بود. و آن حرکت زیبای آلبرتین که چانه‌اش را روی شانهٔ رزموند گذاشت، نگاهش کرد و لبخندی زد و گردنش را بوسید، حرکتی که موا به یاد دختر ونتوی انداخت و در تعبیرش دودل بودم و نمی‌خواستم بپذیرم که خط حرکت یکسانی الزاماً از گرایش یکسانی سخن می‌گوید، از کجا معلوم که آلبرتین آن را از دختر ونتوی فرا نگرفته بود؟ آسمان کم کم روشن می‌شد. منی که تا آن زمان هیچگاه بی‌لبخندی برای چیزهای سادهٔ زندگی بیدار نشده بودم، برای یک فنجان شیر قهوه، برای آوای باران و غرش باد، حس می‌کردم که روزی که تا لحظهٔ دیگر سر بر می‌آورد، و همهٔ روزهای پس از آن، دیگر هرگز نه امید شادکامی ناشناخته‌ای که تداوم عذابم را با خود می‌آورد. هنوز پایبند زندگی بودم؛ می‌دانستم که دیگر چیزی جز سختی در انتظارم نیست. به سوی آسانسور دویدم و برغم

ساعت نامعمول با زنگی آسانسوربان نگهبان شب را فراخواندم، و از او خواستم به اتاق آلبرتین برود و بگوید که اگر می‌تواند راهم دهد چون باید چیز مهمی را به او بگویم. برگشت و گفت: «خانم می‌گویند بهتر است ایشان بیایند اینجا. الآن می‌آیند.» براستی هم آلبرتین با خانه جامه آمد. بسیار آهسته به او سفارش کردم صدایش را بلند نکند تا مبادا مادرم بشنود، چون فاصله‌مان با او همان تیغه‌ای بود که نازکی‌اش آن بار مزاحم بود و به نجوا وادارمان می‌کرد و در گذشته، هنگامی که نیت‌های مادربزرگم بخوبی بر آن نقش می‌بست، انگار نوعی شفافیت موسیقایی داشت، و گفتم: «آلبرتین، شرمنده‌ام از این که مزاحمتان می‌شوم. اما، برای این که دلیلش را بفهمید، باید چیزی را به شما بگویم که ازش خبر ندارید. اینجا که می‌آمدم، از زنی جدا شدم که باید با او ازدواج می‌کردم، زنی که به خاطر من حاضر بود از همه چیز بگذرد. امروز صبح باید به سفر می‌رفت و من از یک هفته پیش هر روز با خودم کلنجار می‌رفتم که ببینی شهامتش را دارم که به او تلگراف نزنم که دارم پیشش برمی‌گردم یا نه. بالاخره این شهامت را پیدا کردم، اما چنان حال زاری داشتم که فکر کردم خودم را می‌کُشم. برای همین دیشب از شما خواستم که اگر ممکن است بیایید و در بلبک بخوابید. اگر بنا بود بمیرم، دلم می‌خواست با شما وداع کنم.» و به اشک‌هایی که داستان‌سرایی‌ام طبیعی می‌نمودشان میدان دادم. آلبرتین با هیجان گفت: «طفلک، اگر می‌دانستم شب را کنارتان می‌ماندم.» حتی فکر این که شاید من با آن زن ازدواج می‌کردم و فرصت ازدواج خوبی از دست خودش می‌رفت به ذهنش نرسید، بس که صمیمانه دلش از اندوه من به درد آمده بود، اندوهی که دلیلش را می‌توانستم از او پنهان نگه دارم، اما واقعیت و شدتش را نه. سپس گفت: «اتفاقاً دیشب، در همهٔ مسیر راسپلیر تا اینجا حس می‌کردم عصبی و غمگینید. می‌ترسیدم یک طوری بشود.» حقیقت این است که اندوه من از پارویل آغاز شد، و عصبیتی که با این اندوه بسیار تفاوت داشت اما خوشبختانه آلبرتین با آن یکی می‌پنداشت از آنجا می‌آمد که از چند روز زندگی بیشتر با او بتنگ

آمده بودم. گفت: «دیگر ولتان نمی‌کنم. همهٔ مدت اینجا می‌مانم.» بدرستی یگانه داروی مقابله با زهری را به من عرضه می‌داشت که آتشم می‌زد، دارویی که فقط او می‌توانست بدهد و همسان زهر هم بود، این دردناک و آن شیرین، و هر دو از خودش، آلبرتین. در آن لحظه آلبرتین ــ دردم ــ دست از عذاب دادنم می‌کشید و محبتم را ــ هم او، درمانم ــ چون بیمار رو به بهبودی برمی‌انگیخت. اما فکر می‌کردم که بزودی از بلبک به شربور و از آنجا به تریسته خواهد رفت. عادت‌های گذشته‌اش را دوباره از سر می‌گرفت. آنچه از همه بیشتر دلم می‌خواست این بود که نگذارم سوار کشتی شود، و بکوشم او را به پاریس ببرم. البته، اگر دلش می‌خواست از پاریس حتی راحت‌تر می‌توانست به تریسته برود، اما در پاریس راه‌حلی پیدا می‌کردیم؛ شاید می‌توانستم از مادام دو گرمانت بخواهم غیرمستقیم کاری بکند که دوست دوشیزه ونتوی در تریسته نماند، به اوکاری را در جای دیگری، شاید نزد پرنس دو... بقبولاند که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس و خانهٔ خود مادام دوگرمانت دیده بودم. و اگر آلبرتین می‌خواست برای دیدن دوستش به خانهٔ پرنس برود مادام دو گرمانت به او خبر می‌داد تا مانع دیدارشان شود. البته می‌شد پیش خود بگویم که آلبرتین با گرایشی که دارد ۰: پاریس می‌تواند خیلی کسان دیگر برای خود پیدا کند. اما هر حرکت حسودانه‌ای خاص خودش است و نشانِ کسی را دارد که آن را انگیخته است، که این کس در این مورد دوست دوشیزه ونتوی بود. دغدغهٔ بزرگ من دوست دوشیزه ونتوی بود. در گذشته فکر اتریش در دلم شوری اسرارآمیز می‌انگیخت، چون کشوری بود که آلبرتین از آنجا می‌آمد و شوهر خاله‌اش آنجا زمانی رایزن سفارت بود، و ویژگی جغرافیایی، نژاد مردمانش، بناهای تاریخی و منظره‌هایش را چنان که در جهان‌نمایی، یا کتاب مصوری، می‌توانستم در لبخند و در اداهای آلبرتین ببینم؛ این شور اسرارآمیز را هنوز هم حس می‌کردم اما بواسطهٔ نشانه‌هایی دیگرگون و در زمینهٔ ترس و چندش. آری آلبرتین از آنجا می‌آمد[۲۱۶]. در آنجا بود که با اطمینان می‌توانست در هر خانه‌ای با

دوستِ دوشیزه ونتوی، یا با هر کس دیگری، دیدار کند. عادتهای کودکی دوباره زنده می‌شد، تا سه ماه دیگر برای عید میلاد گرد هم می‌آمدند، سپس برای اول ژانویه، تاریخ‌هایی که به خودی خود برای من غم‌انگیز بود چون ناخودآگاهانه غصه‌ای را به یادم می‌آورد که در گذشته با جدایی از ژیلبرت در همهٔ تعطیلات سال نو حس می‌کردم. پس از شامهای طولانی، پس از شب‌زنده‌داری‌ها، وقتی همه سرخوش می‌شدند و به وجد می‌آمدند، آلبرتین برای دوستان آنجایی‌اش همان اداهایی را در می‌آورد که دیدم برای آندره در می‌آوَرَد در حالیکه دوستی‌اش با او معصومانه بود، یا شاید (کسی چه می‌داند؟) اداهای دوشیزه ونتوی با دوستش را چنان که در مونژوون دیده بودم. دوشیزه ونتوی را، در حالی که دوستش با او شوخی می‌کرد و کلنجار می‌رفت، اکنون با چهرهٔ برافروختهٔ آلبرتین می‌دیدم. آلبرتین که می‌گریخت و سپس خود را رها می‌کرد و آوای خندهٔ شگرف و ژرفش به گوش می‌رسید. در برابر عذابی که می‌کشیدم، حسادتی که در روز آشنایی سن لو با آلبرتین در دونسیر و عشوه‌گری آلبرتین برای او حس کردم چه بود؟ نیز حسادتی که در روزی که منتظر نامهٔ دوشیزه دوستر ماریا بودم، با اندیشیدن به آغازگر ناشناسی حس کردم که می‌شد نخستین بوسه‌های آلبرتین در پاریس را مدیون او باشم؟ این حسادت، حسادتی که انگیزه‌اش سن لو یا یک جوان ناشناخته بود، در برابر آن یکی هیچ بود. در نهایت، همهٔ ترسم می‌توانست از رقیبی باشد و می‌کوشیدم بر او غلبه کنم. اما در این مورد، رقیب از نوع من نبود، حربه‌هایش از نوع دیگری بود، نمی‌توانستم با او بر میدانَ واحدی بجنگم، نمی‌توانستم آنچه را که او به آلبرتین می‌داد ارائه کنم، یا حتی تصور دقیقی از آن داشته باشم. در بسیاری از لحظه‌های زندگی آماده‌ایم همهٔ آینده‌مان را با توانایی کاری عوض کنیم که به خودی خود هیچ ارزش و اهمیتی ندارد. در گذشته آماده بودم برای شناختن خانم بلاتن از همهٔ امتیازهای زندگی چشم بپوشم، چون یکی از دومستان خانم سوان بود. حال، برای آن که آلبرتین به تریسته نرود آماده بودم هر عذابی را تحمل

کنم، و اگر بس نبود خودش را عذاب بدهم، یک جا تنها نگهش دارم، حبسش کنم، اندک پولی راکه داشت از او بگیرم تا دیگر امکان مادی سفر کردن را نداشته باشد. همچنان که در گذشته، هنگامی که دلم هوای سفر بلبک را داشت، انگیزه‌ام شوق دیدن کلیسایی ایرانی یا توفانی در سپیده‌دم بود، اکنون آنچه با تصور سفر احتمالی آلبرتین به تریسته دلم را به درد می‌آورد این اندیشه بود که شاید شب عید میلاد را با دوست دوشیزه ونتوی بگذراند: زیرا تخیل، در زمانی هم که تغییر شکل می‌دهد و حساسیتش فرق می‌کند، شمارِ تصویرهای همزمانش بیشتر نمی‌شود. اگر به من گفته می‌شد که او در شربور یا تریسته نیست، و نمی‌تواند آلبرتین را ببیند، از شادی و خوشی گریه‌ام می‌گرفت! چقدر زندگی و آینده‌ام عوض می‌شد! در حالی که خوب می‌دانستم این گونه تعیین مکانِ حسادت اختیاری است و اگر آلبرتین تمایلی داشته باشد می‌تواند هر کس دیگری را ببیند. از این گذشته شاید اگر همان دختران او را جای دیگری می‌دیدند دل من این اندازه به درد نمی‌آمد. این هوای خصمانهٔ ناشناختنی از تریسته می‌آمد، از جهان ناشناسی که حس می‌کردم آلبرتین آنجا خوش است و خاطره‌ها و دوستی‌ها و عشقهای کودکی‌اش آنجا خانه دارد، همچون هوای خصمانه‌ای که در گذشته از ناهارخوری کومبره تا اتاقم می‌آمد، آنجا که میان سروصدای قاشق و چنگال خندیدن و حرف زدن مادرم را با غریبه‌ها می‌شنیدم و نمی‌آمد به من شب خوش بگوید؛ همچون هوایی که در نظر سوان همهٔ خانه‌هایی از آن آکنده بود که اودت شبها آنجا لذتهایی ناشناخته می‌چشید. دیگر آنچه از تریسته[۲۱۷] به ذهنم می‌آمد نه سرزمینی دل‌انگیز با مردمانی اندیشنده، شامگاهانی طلایی، ناقوسهایی با آوای غمناک، بلکه شهری ملعون بود که دلم می‌خواست در جا به آتش کِشم و از روی زمین محو کنم. این شهر چون خاری همیشگی در دلم فرو شده بود. وحشت داشتم از این که بگذارم آلبرتین بزودی به شربور و تریسته برود؛ یا حتی در بلبک بماند. چون از زمانی که نزدیکی دوستم با دوشیزه ونتوی برایم کمابیش قطعی شده بود، به نظرم می‌آمد

که در همهٔ لحظه‌هایی که آلبرتین با من نباشد طعمهٔ دختر عموهای بلوک یا شاید کسان دیگری است (و روزهایی هم بود که آلبرتین را به خاطر خاله‌اش هیچ نمی‌دیدم). حتی فکر این که شاید همان شب دختر عموهای بلوک را ببیند دیوانه‌ام می‌کرد. از این رو، در جوابش که گفت چند روزی مرا تنها نخواهد گذاشت، گفتم: «اما آخر من می‌خواهم به پاریس بروم. نمی‌شود با من بیایید؟ نمی‌خواهید چند وقتی بیایید و با ما زندگی کنید؟» به هر قیمتی، چند روزی هم که بود، نباید او را تنها می‌گذاشتم، باید پیش خود نگهش می‌داشتم تا مطمئن شوم که نمی‌تواند دوست دوشیزه ونتوی را ببیند. در واقع در خانه‌مان با من تنها می‌ماند، چون مادرم با بهره‌گیری از سفری که پدرم باید برای بازرسی می‌کرد، وظیفهٔ خود می‌دانست در فرمانبرداری از خواست مادربزرگم چند روزی به کرمبره برود و از یکی از خواهران او پرستاری کند. مادرم این خاله را دوست نداشت چون برای مادربزرگم، که با او بسیار مهربان بود، آن چنان که باید خواهر خوبی نبود. چنین است که کودکان، در بزرگی، با کینه از کسانی یاد می‌کنند که با ایشان بد بوده‌اند. اما مادرم مادربزرگم شده بود و کینه از او برنمی‌آمد؛ زندگی مادرش برای او چون کودکیِ پاک و معصومی بود که شیرینی و تلخی خاطره‌هایش از آن را ملاک رفتار با این و آن می‌کرد. می‌شد که خاله برخی جزئیات بسیار گرانبها را به آگاهی مادرم برساند، اما این کار بدشواری از او برمی‌آمد چه بسیار بیمار بود (گویا سرطان داشت)، و مادرم خود را سرزنش می‌کرد از این که زودتر به دیدنش نرفته بود و پیش پدرم مانده بود تا او تنها نباشد، و این خود دلیلی اضافی می‌شد تا همان کاری را بکند که مادرش می‌کرد، همچنان که در سالگرد مرگ پدر مادربزرگم هم، که پدر خیلی بدی بود، به پیروی از عادت مادربزرگم می‌رفت و دسته‌گلی روی گورش می‌گذاشت. بدین‌گونه، مادرم می‌رفت تا برای گوری که بزودی باز می‌شد، کلام مِهری را ببرد که خاله برای مادربزرگم نیاورد. در مدتی که در کومبره بود باید به برخی کارهایی می‌پرداخت که مادربزرگم همواره خواستارشان بود اما

فقط در صورتی که زیر نظر دخترش انجام شود. از این رو، این کارها هنوز آغاز نشده بود چون مادرم نمی‌خواست زودتر از پدرم از پاریس برود و او را بیش از حد مجبور به تحمل بار عزایی کند که خود را در آن سهیم می‌دانست اما طبعاً به اندازهٔ مادرم از آن رنج نمی‌کشید. آلبرتین در جوابم گفت: «نه! در حال حاضر غیرممکن است. وانگهی، حالاکه آن خانم رفته، چه احتیاجی است که به این زودی به پاریس بروید؟» ــ«چون در جایی که او را می‌شناخته‌ام بیشتر احساس آرامش می‌کنم تا در بلبک که او هیچ وقت ندیده و ازش هم متنفر شده‌ام.» آیا آلبرتین بعدها فهمید که چنین زنی وجود نداشت و این که آن شب براستی مرگ را می‌خواستم به خاطر آن بود که با بی‌توجهی راز دوستی‌اش با دوست دوشیزه ونتوی را فاش کرد؟ بعید نیست. گاهی این فرض به نظرم محتمل می‌آید. هر چه بود، آن روز صبح وجود آن زن را باور کرد. گفت: «جان من، چرا با او ازدواج نمی‌کنید؟ هم خودتان خوشبخت می‌شوید و هم بدون شک او را خوشبخت می‌کنید.» گفتم که، در واقع، کم‌مانده بود همین فکرِ خوشبخت کردن آن زن مرا به ازدواج مصمم کند؛ در آن اواخر، با ارث کلانی که به من رسیده بود و امکان می‌داد همسرم را از تجمل و خوشی بسیار برخوردار کنم، چیزی نمانده بود به فدا کردن آنی که دوست می‌داشتم تن دهم. سرمست از قدردانی در برابر مهربانی آلبرتین (در حالی که اندکی پیش‌تر آن گونه عذابم داده بود)، هم آن چنان که کسی پول هنگفتی را به گارسنی وعده دهد که ششمین گیلاس را برایش از عرق پر کند، به او گفتم که برای همسرم اتومبیل و قایق تفریحی خواهم خرید و چون او ماشین‌سواری و قایق‌رانی را بسیار دوست می‌دارد چه حیف که خودش آنی نیست که دوست می‌دارم، وگرنه برای او بهترین شوهر می‌بودم، اما از کجا معلوم، شاید باز همدیگر را بخوشی ببینیم. بااین همه، همچنان که آدمی در حالت مستی هم، از ترس کتک، با رهگذران در نمی‌افتد، این بی‌احتیاطی را (اگر بی‌احتیاطی بود) نکردم که بگویم خود او، آلبرتین، همانی است که دوست دارم ــ کاری که در زمان ژیلبرت می‌کردم. «می‌بینید، نزدیک بود با

او ازدواج کنم. اما جرأت نکردم، دلم نمی‌خواست زن جوانی را به زندگی با یک آدم این قدر مریض و کسالت‌آور مجبور کنم.» ــ «مگر عقل از سرتان پریده. همه دلشان می‌خواهد با شما زندگی کنند، ببینید چطور همه شما را می‌خواهند. در خانهٔ وردورن‌ها همه‌اش حرف شماست و شنیده‌ام که در بهترین محافل اشرافی هم همین‌طور. بنابراین، این خانم با شما خیلی بدی کرده که این طور شما را دربارهٔ خودتان به شک انداخته. می‌دانید چیست؟ به نظر من زن بدجنسی است، اصلاً ازش متنفرم! اگر من به جایش بودم...» ــ «نه، نه، خیلی مهربان است، زیادی مهربان است. اما وردورن‌ها و بقیه، کوچک‌ترین اهمیتی برایم ندارند. گذشته از آنی که دوست دارم و ازش هم گذشته‌ام، فقط آلبرتین جانم برایم مهم است و بس، فقط اوست که اگر زیاد ببینمش دلم یک کمی آرام می‌گیرد ــ دستکم در روزهای اول.» این چند کلمهٔ آخر را برای آن گفتم که ترس برش ندارد، و در این چند روز بتوانم هر چه بیشتر از او بخواهم. تنها اشارهٔ گنگی به احتمال ازدواج کردم، و تازه گفتم که این کار نشدنی است چون روحیه‌مان با هم نمی‌خواند. برخلاف میلم، به خاطر آن که حسادتم همواره خاطرهٔ روابط سن لو و «راشل آنگه که‌خدا» و سوان و اودت را به یادم می‌آورد، بیش از حد بر این باور بودم که اگر کسی را دوست بدارم او نمی‌تواند دوستم بدارد، و فقط سودجویی می‌تواند زنی را پایبندم کند. بدون شک قضاوت دربارهٔ آلبرتین براساس اودت و راشل دیوانگی بود. اما اینجا نه او، که من مطرح بودم؛ حسادتم احساسهایی را که می‌توانستم برانگیزم در نظرم بس کم ارزش‌تر از آنی نشان می‌داد که بود. و بدون شک بسیار بدبختی‌هایی که بعدها به سرمان آمد از این قضاوتِ شاید اشتباه زاییده شد. «پس دعوتم را برای آمدن به پاریس قبول نمی‌کنید؟» ــ «خاله‌ام موافق نیست این روزها سفر کنم. وانگهی، بعداً هم که بتوانم، عجیب نیست که این طوری بیایم و در خانهٔ شما بنشینم؟ در پاریس همه می‌دانند که من دخترخالهٔ شما نیستم» ــ «کاری نداردا می‌گوییم که داریم با هم نامزد می‌شویم. برای من و شما چه فرقی می‌کند، خودمان که می‌دانیم

نامزد نیستیم.» گردن آلبرتین یکسره بیرون از پیرهن، نیرومند و طلایی و دان‌دان بود. گردنش را همان‌گونه معصومانه بوسیدم که مادرم را می‌بوسیدم، تا اندوه کودکانه‌ای را فرو بنشانم که در آن لحظه می‌پنداشتم هرگز نتوانم از قلبم بیرون کشم. آلبرتین رفت تا لباس بپوشد. از این گذشته، وفایش از همان زمان کاستی می‌گرفت؛ اندکی پیشتر به من گفته بود که حتی یک ثانیه هم تنهایم نخواهد گذاشت. (و خوب حس می‌کردم که عزمش دوامی نخواهد داشت چون می‌ترسیدم که اگر در بلبک بمانیم همان شب بدون من به دیدن دخترعموهای بلوک برود.) به همان زودی به من گفت که می‌خواهد به منویل برود و بعدازظهر به دیدنم خواهد آمد. شب را به خانه نرفته بود و ممکن بود برایش نامه آمده باشد، از این گذشته ممکن بود خاله‌اش نگران شود. در جوابش گفتم: «اگر فقط برای این است، می‌توانیم آسانسوربان را بفرستیم که به خاله‌تان خبر بدهد و نامه‌هایتان را هم بیاورد.» و او که هم می‌خواست خوب و مهربان جلوه کند و هم از پابستگی ناخرسند بود اخمی کرد، اما بیدرنگ با مدارای بسیار گفت: «بله، می‌شود». و آسانسوربان را فرستاد. چند لحظه‌ای از رفتن آلبرتین نگذشته بود که آسانسوربان آمد و آهسته به در کوفت. انتظار نداشتم در مدت زمانی که با آلبرتین حرف می‌زدم او وقت آن را داشته بوده باشد که به منویل برود و برگردد. گفت که آلبرتین نامه‌ای برای خاله‌اش نوشته است و اگر من بخواهم می‌تواند همان روز به پاریس بیاید. در ضمن، اشتباه کرد که این پیغام را شفاهی به آسانسوربان داد، چون مدیر هتل در صبح به آن زودی باخبر شده بود و سراسیمه آمد تا بپرسد از چه چیزی ناراضی‌ام و گفت که اگر براستی قصد سفر دارم بهتر است چند روزی صبر کنم چون باد امروز نامساعد (نامساعد) است. نمی‌توانستم برایش توضیح دهم که به هیچ قیمت نمی‌خواهم آلبرتین در ساعتی که دخترعموهای بلوک به گردش می‌آیند در بلبک باشد، بویژه که آندره، تنها حامی او، در شهر نیست و بلبک به جایی می‌ماند که بیماری نمی‌تواند در آن نفس بکشد و باید بی‌چون و چرا برود و شب بعد را آنجا نماند، حتی

اگر در راه بمیرد. از این گذشته، ناگزیر بودم با خواهشهای دیگری از آن نوع روباروبی کنم، اول از همه در همان هتل که هنوز چیزی نشده ماری ژینست و سلست آلباره اشکشان سرازیر شده بود. (هق هق ماری آوای شتابناک جویباری را داشت. سلست ملایم‌تر بود و او را به آرامش می‌خواند؛ اما ماری تنها شعری را که بلد بود زمزمه کرد: *در جهان هر چه یاسمن میراست*، و سلست اختیار از کف داد و پرده‌ای از اشک بر چهرهٔ یاسمن رنگش دوید؛ ولی فکر می‌کنم که همان شب فراموشم کردند.) سپس، در قطار کوچک محلی، برغم همهٔ احتیاط‌هایم برای این که کسی مرا نبیند، به آقای دوکامبرمو برخوردم که با دیدن چمدانهایم رنگش پرید چون برای پس فردا به من امید بسته بود؛ کلافه‌ام کرد چون با پافشاری می‌گفت که نفس تنگی‌ام به تغییر هوا بستگی دارد و ماه اکتبر برایم عالی است، و در هر حال از من خواست که «اگر می‌توانم سفرم را هشت روزکی عقب بیندازم»، اصطلاحی که ابلهانگی‌اش شاید فقط به این دلیل خشمگینم نکرد که خود پیشنهادش آزارم می‌داد. و در حالی که در واگن با من حرف می‌زد در هر ایستگاهی وحشت داشتم از این که مبادا آقای دو کره‌سی، دهشتناک‌تر از ارمبالد یا گیسکار[۲۱۸]، سر برسد و التماس کند که به ناهار دعوتش کنم، و از آن هم دهشتناک‌تر خانم وردورن، که بخواهد دعوتم کند. اما اینها مال چند ساعت بعد است. هنوز به آنجا نرسیده بودم. تنها کاری که فعلاً باید می‌کردم روباروبی با آه و نالهٔ نومیدانهٔ مدیر هتل بود. از سر بازش کردم، چه می‌ترسیدم با همان پچ پچش سرانجام مادرم را از خواب بیدار کند. در اتاقم تنها ماندم، همان اتاقی که سقف بیش از حد بلند داشت و در اولین روز ورودم به آن سخت درمانده بودم، جایی که با چه مایه محبت به دوشیزه دوستر ماریا فکر کرده بودم، چشم انتظار گذر آلبرتین و دوستانش مانده بودم چون پرندگان مهاجری که بر کناره بنشینند، جایی که با آن همه بی‌اعتنایی بر او دست یافتم آنگاه که آسانسوریان را دنبالش فرستادم، جایی که خوبیِ مادربزرگم را شناختم و آنگاه دریافتم که مُرده است؛ آن آفتابگیرها را، که روشنی بامدادی پایشان

پراکنده بود، در نخستین باری که گشودم اولین باروهای دریا به چشمم آمد (آفتابگیرهایی که آلبرتین می‌خواست ببندم تا کسی بوسه‌هایمان را نبیند). به دگرگونی‌های خودم هنگامی پی می‌بردم که با یکسانیِ چیزها مقابله‌شان می‌کردم. در حالی که به اینها هم، چنان که به آدمها، عادت می‌کنیم، اما وقتی ناگهان به یاد مفهوم متفاوتی می‌افتیم که در آنها بود، و سپس، زمانی که دیگر هیچ مفهومی برایشان نمانده، رویدادهایی بس متفاوت با رویدادهای امروزی را به یاد می‌آوریم که آنها شاهدشان بودند، گونه‌گونی کارهایی که زیر یک سقف واحد، میان همان گنجه‌های شیشه‌ای صورت گرفت و دگرگونی دل و زندگی را که از این گونه‌گونی برمی‌آید تداوم تغییر ناپذیر دکور بیشتر می‌نمایاند و وحدت مکان تشدید می‌کند.

دو یا سه بار، چند لحظه‌ای، فکر کردم که شاید دنیایی که این اتاق و این گنجه‌ها در آن است، و آلبرتین در آن هیچ اهمیتی ندارد، دنیایی فکری است، و فقط همان واقعیت دارد و اندوه من چیزی چون آنی است که با خواندن رُمانی به آدمی دست می‌دهد و فقط یک دیوانه می‌تواند آن را اندوهی ثابت و همیشگی برای همهٔ یک زندگی کند؛ و شاید کافی باشد که اراده‌ام حرکت کوچکی بکند و من به این دنیای واقعی برسم، دردم را چون دایره‌ای کاغذی که بدرّی پشت سر نهم و دوباره پا به این زندگی بگذارم، و دیگر به آنچه آلبرتین کرده نیندیشم، همچنان که دیگر به کارهای قهرمان خیالیِ کتابی که خواندنش را به پایان برده‌ای فکر نمی‌کنی. از این گذشته، زنانی که بیش از همه دلداده‌شان بودم هیچگاه با عشقی که به ایشان داشتم نخواندند. این عشق حقیقت داشت، زیرا از همه چیز می‌گذشتم تا ایشان را ببینم، تا فقط برای خودم نگهشان بدارم، و اگر شبی انتظارشان به دراز می‌کشید گریه می‌کردم. اما خاصیتشان فقط این بود که این عشق را برانگیزند و به اوج برمانند و نه این که خود تصویر آن باشند. وقتی می‌دیدمشان، وقتی صدایشان را می‌شنیدم، چیزی در ایشان نمی‌دیدم که شبیه عشقم باشد و بتواند توجیهش کند. با این همه تنها

شادمانی‌ام دیدن ایشان و همهٔ دلشوره‌ام از انتظارشان بود. گویی خاصیتی که هیچ ربطی به خودشان نداشت به خواست طبیعت بر ایشان افزوده شده بود و اثر این خاصیت، این نیروی الکتریکی‌وار این بود که در من عشق بیانگیزد، یعنی گردانندهٔ همهٔ کاروبارم و مایهٔ همهٔ رنج‌هایم بشود. اما زیبایی این زنان، یا هوشمندی یا نیکی‌شان از همهٔ آنچه گفتم مجزا بود. همچون جریانی الکتریکی که آدمی را تکان بدهد، آن عشقها تکانم داد، با آنها زندگی کردم، حسشان کردم: هرگز به آنجا نرسیدم که ببینمشان یا فکرشان کنم. حتی به این باور گرایش دارم که در این عشقها (جدا از لذت جسمانی که معمولاً همراهشان است اما برای شکل دادن به آنها کافی نیست)، در ورای ظاهرِ زن، نظر ما به نیروهایی نامریی است که زن را همراهی می‌کنند و ما به آنها چنان که به خدایانی ناشناخته روی می‌کنیم. نیاز ما به نظر مساعد این الهگان است، تماس با ایشان را می‌جوییم بی آن که به لذتی عملی دست یابیم. زن، در وقت دیدار، فقط ما را با این الهگان در رابطه قرار می‌دهد و کار دیگری نمی‌کند. به عنوان پیشکش قول جواهر و سفر داده‌ایم، وردهایی خوانده‌ایم یعنی که پرستنده‌ایم و وردهایی مخالف آنها یعنی که اعتنایی نداریم. همهٔ قدرت خود را برای وعدهٔ دیدار دیگری به کار گرفته‌ایم، اما دیداری که هیچ مشکلی نداشته باشد. اگر این نیروهای ناشناخته زن را کامل نمی‌کرد، آیا برای خود او این همه سختی می‌کشیدیم در حالی که پس از رفتنش حتی نمی‌دانیم چگونه جامه‌ای به تن داشت و متوجه می‌شویم که حتی نگاهش هم نکردیم؟

بینایی چه حس فریب‌آمیزی است! حتی بدنی که دوست می‌داری، چنان که تن آلبرتین، از فاصلهٔ چند قدم، یا چند انگشت، چه دور می‌نماید. و هم چنین است جانش. اما همین که چیزی بتندی این جان را نسبت به تو جابه‌جا کند، و نشانت دهد که او کس دیگری جز تو را دوست می‌دارد، از تپش دل بیقرارت حس می‌کنی که جانان نه در چند گامی که در درونت جا دارد. در درونت، در جاهایی بیش یا کم سطحی. اما واژه‌های: «این دوست همان دوشیزه ونتوی است» ندای «کنجد»ی بود که خودم توانایی

یافتنش را نداشتم و آلبرتین را به ژرفای دل چاک چاکم راه داد. و اگر صد سال هم می‌جُستم چگونگی گشودن دری را درنمی‌یافتم که پشت سرش بسته شد.

آن واژه‌ها را اندکی پیشتر، زمانی که آلبرتین کنارم بود یک لحظه فراموش کرده بودم. با بوسیدنش آن گرنه که مادرم را در کومبره می‌بوسیدم تا اضطرابم فرونشنید، بیگناهی آلبرتین را تقریباً باور داشتم یا دستکم پیوسته در فکر کشفی نبودم که دربارهٔ گرایش او کرده بودم. اما حال که تنها بودم، واژه‌ها دوباره در سرم طنین می‌انداخت، چون آواهایی که وقتی کسی از حرف زدن با تو بازمی‌ایستد در درون گرش خود می‌شنوی. اکنون دیگر دربارهٔ انحرافش شکی نداشتم. آفتابی که سر می‌زد و بزودی چیزهای پیرامونم را دگرگون می‌کرد دوباره عذابم را، به حالتی که یک لحظه نسبت به آن جابه‌جا شده باشم، به یادم آورد. هرگز ندیده بودم صبحی آن اندازه زیبا و آن قدر دردناک آغاز شود. به همهٔ چشم‌اندازهای گرناگونی اندیشیدم که از آفتاب روشن می‌شد و تا دیشب آرزویی جز دیدنشان نداشتم، و بی‌اختیار گریستم از آن که ناگهان، در حرکتِ ماشین‌وارِ پیشکشی که در نظرم نُماد آیین خونینی بود که از آن پس، هر بامداد، تا پایان زندگی، باید هرگونه شادی را در آن قربانی می‌کردم ــ آیین اندوه هر روزین و زخم خونین دلم که هر سپیده از نو برگزار می‌شد ــ، خاگ زرین خورشید آن چنان که پرتاب شده در پی گسستِ توازنی که در تغییر غلظتی در لحظهٔ لخته‌بندی پیش آید، تیغ تیغ از شعله چون در نقاشی‌ها، به ضربه‌ای پرده‌ای را که از لختی پیش حس می‌شد در پسش لرزان آماده ورود به صحنه و جَستن و رقصیدن باشد درید و ارغوانی اسرارآمیز و ساکن پرده را در موجاموج روشنایی‌اش محو کرد. آوای گریهٔ خودم را شنیدم. اما در آن لحظه بی‌آن که انتظارش را داشته باشم در باز شد و با دل پرتپش پنداری مادرم را در برابرم دیدم، انگار ظهوری که پیش از آنها هم، اما فقط در خواب، دیده بودم. پس آیا آن همه جز خوابی نبود؟ افسوس، بیدارِ بیدار بودم. مادرم ــ آری، مادرم

بود ــ بآرامی گفت: «فکر می‌کنی من شبیه طفلک مادربزرگتم؟» بآرامی گفت، انگار می‌خواست ترسم را آرام کند، و از این شباهت با لبخند زیبای غرور فروتنانه‌ای سخن می‌گفت که هرگز خودنمایی را نشناخته بود. گیس آشفته‌اش با دسته‌هایی از موی خاکستری که هیچ پنهان نبود و گِرد چشمان نگرانش حلقه می‌شد، گونه‌های چروکیده، خانه جامه‌ای که مال مادربزرگم بود و به تن می‌کرد، همه یک لحظه مرا از شناختنش باز داشت و دودل ماندم که آیا در خوابم یا مادربزرگم را دوباره زنده می‌بینم. از مدتها پیش مادرم بس بیشتر شبیه مادربزرگم بود تا مادر جوان و خندانی که در کودکی دیده بودم. اما خواب نمی‌دیدم. چنین است که وقتی ساعتها کتاب می‌خوانی، غافل از هر چیز، گذشت زمان را نمی‌فهمی و ناگهان در پیرامونت آفتابِ همان ساعتِ روز پیش را می‌بینی، که باز گِرد خود همان هماهنگی‌ها و تداعی‌هایی را پدید می‌آورد که تدارک شامگاه است. مادرم با لبخندی اشتباهم را به یادم آورد، چه چنان شباهتی با مادرش را خوش داشت. گفت: «آمدم چون در خواب به نظرم صدای کسی را شنیدم که گریه می‌کرد. گریه بیدارم کرد. چطور نخوابیده‌ای؟ چشمهایت هم پر اشک است. چه شده؟» سرش را در آغوش گرفتم. «مادر، می‌ترسم فکر کنی دمدمی‌ام. اما، اول از همه، چیزهایی که دیروز دربارهٔ آلبرتین گفتم خیلی دوستانه نبود؛ چیزهایی گفتم که حقش نبود.» مادرم گفت: «چطور مگر؟» و با دیدن طلوع خورشید و یادآوری مادرش لبخند غم‌آلودی زد و پنجره را نشانم داد، تا مبادا ثمرهٔ نمایشی را از دست دهم که مادربزرگم متأسف بود از این که هیچگاه تماشا نمی‌کردم. اما از ورای منظرهٔ کناره بلبک و دریا و سر بر آوردن آفتاب که مادرم نشانم می‌داد، من با تکان‌های درمانده‌واری که از چشمش پنهان نمی‌ماند اتاق مونژوون را می‌دیدم و آلبرتین را که گلگون، گلوله شده چون ماده گربهٔ فربهی، بینی افراشته، جای آن دوست دوشیزه ونتوی را گرفته بود و با خندهٔ آهنگین هوسناکش می‌گفت: «اگر ببینندمان که چه بهتر! نه؟ می‌گویی جرأت ندارم به روی این بوزینهٔ پیر تف بیندازم؟» این بود صحنه‌ای که من در پس چشم‌انداز پنجره

می‌دیدم، که جُز پردهٔ چرک غمباری نبود که چون بازتابی بر آن افتاده باشد. براستی هم انگار صحنه‌ای غیرواقعی، چشم‌اندازی در یک نقاشی بود. در برابرمان، بر بلندی پرتگاه پارویل، بیشهٔ کوچکی که در آن زمانی «گرگ و حلقه» بازی کرده بودیم، تابلو شاخ و برگهایش را، هنوز خیس از جلای طلایی آب، در شیبی تا کنارهٔ دریا خم می‌کرد همچون در ساعتی اغلب در آخر روز که با آلبرتین به چرتی رفته بودیم و با دیدن پایین رفتن خورشید بلند می‌شدیم. در آشوب مِه‌های شب که هنوز ژنده‌پاره‌های صورتی و آبی‌شان بر آبهای آشفته از پسمانده‌های صدفیِ سپیده پراکنده بود قایق‌هایی می‌گذشتند، خنده زنان بر نور مورّبی که بادبانها و نوک دکلشان را چون زمان بازگشتشان در شامگاه زردگون می‌کرد: صحنهٔ خیالی، لرزان و خالی، تنها یادی از غروبی، که چون شامگاهان بر رشتهٔ ساعتهای روزی استوار نبود که به عادت آنها را پیش از فرارسیدنش در نظر می‌آوردم، از هم گسیخته، آشفته، حتی واهی‌تر از تصویر دهشتناک مونژوون که موفق نمی‌شد محوش کند، بپوشاندش، پنهانش کند ــ تصویر شاعرانهٔ عبثِ خاطره و خواب.

مادرم گفت: «نه جانم، تو که هیچ ازش بد نگفتی، فقط گفتی یک کمی حوصله‌ات را سر می‌برد و خوشحالی از این که فکر ازدواج با او را کنار بگذاری. این که دلیل نمی‌شود آدم این طور گریه کند. فکر کن که مامانت همین امروز باید راه بیفتد و ناراحت می‌شود از این که شاخ شمشادش را در همچو حالی بگذارد و برود. بخصوص که، حتی وقت این را ندارم که دلداریت بدهم، طفلکم. چون در روزِ رفتن هر چقدر هم که همهٔ وسایل آدم حاضر باشد، باز وقت کم می‌آید.» گفتم: «مسأله این نیست» و آنگاه، با سنجش آینده، با برآورد اراده‌ام، با درک این که آن قدر علاقهٔ آلبرتین به دوست دوشیزه ونتوی، آن همه مدت، نمی‌توانسته بی‌شائبه باشد، و آلبرتین دچار گرایشی بود که با نگرانی بسیار همواره به آن گمان برده بودم، و چنان که از حرکاتش می‌دیدم شاید حتی با آمادگیِ چنان گرایشی به دنیا آمده بود، و هیچگاه آن را کنار نگذاشته بود (و شاید در همان زمان

هم، با بهره‌گیری از نبودنم، به آن می‌پرداخت)، رو به مادرم کردم و با آگاهی به دردی که بر دلش می‌نشاندم، و او به روی نیاورد و در چهره‌اش فقط به شکل حالت جدی و دلواپس زمانی نمود یافت که پیش خود وخامت غمی را که باید تحمل کنم و دردی را که باید بکشم با هم مقایسه می‌کرد، حالتی که نخستین بار در کومبره زمانی داشت که رضا داد شب را کنارم بگذراند، حالتی که در آن لحظه به گونهٔ شگرفی شبیه حالت مادربزرگم در هنگامی بود که اجازه داد کنیاک بنوشم، به او گفتم: «می‌دانم با حرفی که می‌زنم چقدر ناراحتت می‌کنم. اول این که بر خلاف میلت اینجا نمی‌مانم و همزمان با تو می‌روم. اما این هنوز مهم نیست. اینجا به من بد می‌گذرد، خوشتر دارم به خانه برگردم. اما گوش کن، زیاد غصه نخور. حقیقت این است که اشتباه کردم، دیروز هم در کمال صداقت تو را به اشتباه انداختم. همهٔ شب فکر کردم. باید حتماً ــ که تصمیمش را هم باید فوراً بگیریم، چون الآن دیگر خوب می‌دانم چه می‌کنم و تصمیم دیگر عوض نمی‌شود، چون جور دیگری نمی‌توانم زندگی کنم ــ باید حتماً با آلبرتین ازدواج کنم.»

# یادداشتها

۱ـ آخرین صفحات **گرمانت ۲** را بخوانید.

۲ـ منظور جنگ مستعمره‌نشین‌های هلندی سابق با انگلیسی‌ها در سرزمین افریقای جنوبی امروزی است که در سال ۱۹۰۲، پس از دو سال و نیم مبارزه، با پیروزی نیروهای انگلیسی پایان یافت.

۳ـ شهر اورلئان نزدیک به صد کیلومتر با پاریس فاصله دارد.

۴ـ دیان دو پواتیه یکی از سوگلی‌های هانری دوم بود و او کوشک آنه را برایش ساخت. در نتیجه، اینجا عکسی از این کوشک مطرح است.

۵ـ اشاره است به کلماتی که به روایت عهد عتیق، در ضیافت عظیم بلشصر، پادشاه بابل، دستی نامرئی و اسرارآمیز بر گچ دیوار نوشت، و این در آستانهٔ فتح بابل به دست کورش (در تورات فارسی: داریوش) بود. دانیال نبی مفهوم کلمات را برای بلشصر چنین توضیح می‌دهد: «و تفسیر کلام این است منا. خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده است. ثقیل. در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده‌ای. فرس. سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است.» (کتاب دانیال. باب پنجم ۲۶ تا ۲۹)
از تورات فارسی BFBS

۶ـ نمفا (nympha به یونانی) و افب (ephebos به یونانی) در پیکرتراشی کلاسیک به ترتیب نمایندهٔ زیبایی زنانه و مردانه، همراه با طراوتِ جوانی‌اند.

۷ـ باز از شعر «خشم سامسون» وینیی، شاعری که «تا دیروز افتخار همهٔ محفل‌ها» بود طبعاً اسکار وایلد است که در سال ۱۹۰۰ در فرانسه درگذشت.

۸ـ اسکولا کانتوروم یک هنرستان متخصص در موسیقی مذهبی و آوازکلیسایی است و در سال ۱۸۹۶ تأسیس شد.

۹ـ به یاد می‌آوریم که اشرافیان «اصیل» و «قدیمی» اشراف ناپلئونی را نوکیسه می‌دانستند و با هر کسی از ایشان رفت و آمد نمی‌کردند. خانوادهٔ ینا (Iéna) از معروف‌ترین اشراف ناپلئونی‌اند.

۱۰ـ اشاره است به افسانهٔ پیگمالیون و گالاته، از اووید. پیگمالیون پیکرتراش جوانی بود که دلدادهٔ پیکرهٔ زیبای زنی، ساختهٔ دست خودش، شد. ونوس با آگاهی از این دلدادگی به پیکره جان داد و پیگمالیون با ساختهٔ خود، که به او نام گالاته را داده بود، وصلت کرد.

۱۱ـ در متن ایتالیایی: ناپیدا

۱۲ـ شکی نیست که اشارهٔ پروست اینجا به اوسکار وایلد است.

۱۳ـ راب روی مک گریگور، قهرمان کتاب *راب روی* والتر اسکات (۱۸۱۷) تبهکاری است که به دایانا ورنان زیبا دل می‌بندد.

۱۴ـ گریزلیدیس (به ایتالیایی گریزلدا) زن روستایی جوانی است که در غیاب شوهرش، شیطان او را وسوسه می‌کند تا وفا و پاکدامنی‌اش را بیازماید. شرح این ماجرا در فصل دهم **دکامرون** بوکاچو آمده است.

۱۵ـ آندرومد، آرگونات و مدوز سه چهرهٔ اساطیر یونانی و رُمی‌اند. آنچه اینجا مطرح است مشخصهٔ مشترکشان، یعنی رابطهٔ مکانی‌شان با دریا و کناره است. همچون مردِ تنها «که به بندری ییلاقی در آن نزدیکی» رفته است.

۱۶ـ نام مِدوز، چهرهٔ اساطیری، همچنین به طایفهٔ ستارهٔ دریایی هم داده می‌شود، جانوری که در سواحل فرانسه فراوان است.

۱۷ـ در واقع فصلی از کتاب *دریای میشله* (۱۸۶۱) به مدوز اختصاص دارد: فصل «دختر دریا» از باب دوم به نام «پیدایش دریا».

۱۸ـ کاپوله و مونتگو (به ایتالیایی کاپولتی و مونتکی)، دو خانوادهٔ دشمن در درام *رومئو و ژولیت* شکسپیر.

۱۹ـ اشاره است به ورود دو فرشته به سدوم و دیدارشان با لوط که بر دروازهٔ شهر نشسته بود (سفر پیدایش، باب نوزدهم، ۱).

۲۰ـ ر. ک. قصهٔ خواب یعقوب در تورات، سفر پیدایش، باب بیست و هشتم، ۱۲ تا ۱۴.

۲۱ـ I do not speak French

۲۲ـ ادوار دوتای (۱۹۱۲–۱۸۴۸) نقاش آکادمیست و متخصص صحنه‌های نظامی است. در تابلو معروف او، به نام *رؤیا* سربازان جنگ ۱۸۷۰ نیاکان خود در جمهوری اول فرانسه را در خواب (در آسمان بالای تابلو) می‌بینند.

۲۳ـ «جناب هاکسلی»، تامس هنری (۱۸۹۵–۱۸۲۵) دانشمند انگلیسی، پدربزرگ آلدوس

هاکسلی ادیب و شاعر معروف (۱۹۶۳-۱۸۹۴) است و نه عموی او آن چنان که پروست به اشتباه می‌گوید.

۲۴ـ از شعر «اشکهای پتروس قدیس» (۱۵۸۷).

۲۵ـ اولین صفحات **گرمانت ۱** را بخوانید.

۲۶ـ هیپرترمی اصطلاح صرفاً پزشکی به معنی تب و کاربردش به معنی گرمای رایج نادرست است.

۲۷ـ از خاندان سلطنتی بوربون. در ضمن، بوربون‌ها به داشتن بینی دراز معروف‌اند، دماغ بوربونی اصطلاح رایجی است.

۲۸ـ منظور الیزابت شارلوت دو باوویر، همسر فیلیپ دورلئان، برادر لویی چهاردهم است.

۲۹ـ اشارهٔ پروست به پردهٔ دوم اوپرای واگنر و جشن بزرگی است که در آن برپا می‌شود.

۳۰ـ رنگهای شاد و درخشان جامباتیستا تیه پولو، آخرین استاد بزرگ باروک ونیزی (۱۷۷۰-۱۶۹۶)، از جمله شکوه و تجملی را القا می‌کند که با این صفحات مناسبت دارد. پروست در جای دیگری (**اسیر**) سرخ تیه پولویی را چنین توصیف می‌کند: «... به رنگ صورتی گیلاسی، چنان ونیزی که صورتیِ تیه پولو می‌نامندش.»

۳۱ـ «ماما» لقب خودمانی مارکی دوسموند، خویشاوند پا به مرگ دوک دو گرمانت است. به یاد می‌آوریم که دوک به هر وسیله‌ای می‌کوشید زودتر از آن که مبادا «ماما» بمیرد و شب او را خراب کند از خانه بیرون بیاید (ر. ک. آخرین **صفحات گرمانت ۲**)

۳۲ـ در متن ایتالیایی آمده است: «ساندویچ با پنیر چستر». دلیل یا مأخذ این افزودهٔ مترجم ایتالیایی روشن نیست.

۳۳ـ پروست اینجا از واژهٔ **youpin** استفاده کرده که کمابیش معادل «جهود» است. استفاده از این واژهٔ تحقیرآمیز عامیانه، که در جاهای دیگر نشانهٔ فاصله گیری طنزآمیز پروست از پیشداوری‌ها و تعصب‌های مذهبی است، اینجا در اشاره به متن‌های کلاسیک راسین کمی عجیب می‌نماید.

۳۴، ۳۵، ۳۶ـ سطرهایی (صرفاً ترجمه شده به مضمون) از *إستر*، پرده اول، صحنهٔ ۱ و ۲.

۳۷ـ **panem et circences** (نان و بازی‌های سیرک). ژورنال در کتاب **ساتیرها** با این دو واژهٔ تحقیرآمیز کل آرمان و خواست مردمان رم را توصیف می‌کند: شکمِ سیر و سرگرمی همگانی.

۳۸ـ در متن ایتالیایی از اینجا تا پایان نقل قول «... در همچو روزهایی ما را دعوت نمی‌کرد» به صورت پانویس آمده است.

۳۹ـ سن سینود نام مدرسه‌ای دینی در روسیهٔ پیش از ۱۹۱۷ و معبد اوراتوار نام کلیسایی پروتستان در خیابان ریوولی پاریس است. آوردن این دو نام محل در این جمله، از سوی دوشس دو گرمانت، توجیه دیگری جز «ذوق گرمانتی» و بذله‌گویی خاص او ندارد.

۴۰ـ این نامهای ترکیبی، برخی با مفهوم بدیهی‌تر از مفهوم کمابیش گنگ نامهای معمولی (مثلاً شوسپیر: سنگ به پا) بسیار شبیه نام شخصیت‌های اوژن لابیش نویسندهٔ درامهای سبک و تماشاخانه‌ای‌اند. اما یکسره ساخته و پرداخته خود پروست‌اند و در نتیجه تعریف سخره‌آمیز دوشس ممکن است خطاب به او هم باشد. همچنین، بعید نیست که پروست با همین جمله‌ها در حال ستایش خویشتن در کنار لابیش و بالزاک باشد.

۴۱ـ **ab uno disce omnes** «با شناخت یکی [از ایشان] همه را بشناس» توصیه‌ای است که اِنه برای شناخت یونانیان به دیدون می‌کند. (ویرژیل، *انه‌اید*، سرود دوم).

۴۲ـ شارل ویکتور دارلنکور، نویسندهٔ رمانهای تاریخی مبتذل و لویزا پوژه، شاعرهٔ محفلی، هر دو متعلق به دورهٔ معروف به «سلطنت ژوئیه» (۱۸۴۸–۱۸۳۰)اند.

۴۳ـ عکس داگروتیپ در یکی از اولین شیوه‌های عکاسی، حاصل ثبت شیمیایی تصویر بر روی لایه‌ای از نقره بود که خود روی صفحه‌ای مسین قرار داشت. نام این شیوهٔ عکاسی از نام ژاک داگر (۱۸۵۱–۱۷۸۷) می‌آید که آن را در سال ۱۸۳۹ اختراع کرد.

۴۴ـ این کلیسا به نام سن پیر در پنجاه کیلومتری پاریس و شیشه‌نگاره‌هایش از قرن شانزدهم است.

۴۵ـ **campo santo** به ایتالیایی، به معنی گورستان است. با توجه به چیزهایی که دوشس دربارهٔ استخوان و اسکلت و عبرت و آخوت می‌گوید قاعدتاً باید منظورش گورستانِ شهر پیزا باشد که دیوارنگاره‌هایی با مضمونهای عبرت انگیز دربارهٔ مرگ دارد.

۴۶ـ پیتی نام زن کاهنی بود که در معبد آپولون، در دلف، پاسخ آنچه را که زائران دربارهٔ آیندهٔ خود از هاتف معبد پرسیده بودند به زبان می‌آورد. این زن بر سه پایه‌ای می‌نشست و پیش از سخن گفتن در خلسه می‌شد.

۴۷ـ دربارهٔ **سیکیالان ساحلها** ر.ک. ترجمهٔ فارسی ***طرف گرمانت*** ۲ یادداشت شمارهٔ ۱۵۹. صفحهٔ ۳۵۵.

**به یاد آر که از خاکی** بخشی از جمله لاتینی است که کشیش در مراسم «چهارشنبهٔ خاکستر»، هنگام لمس پیشانی مؤمنان ادا می‌کند. «انسان، به یاد آر که از خاکی و به خاک باز می‌گردی»

**memento, homo, quia pulvis es in pulverem reverteris**

۴۸ـ والوا نام شاخه‌ای از خاندان سلطنتی فرانسه، و توجیه حضورش در این جمله قاعدتاً

افسانه‌ای است که چند صفحه پیشتر دربارهٔ سوان خواندیم، و آن این که گویا پدرش فرزند نامشروع دوک دو بری بود.

۴۹ـ گوستاو ژان ژاکه (۱۹۰۹-۱۸۴۶) حکاک و نقاش چهره‌نگار فرانسوی، در دو دههٔ آخر قرن نوزدهم در این کشور بسیار معروف بود.

۵۰ـ با اشاره به کمدی شیلر به نام

**Der neffle als onkel**

(۱۸۰۳) که اقتباسی است از نمایشنامهٔ فرانسوا لویی پیکار.

۵۱ـ زنان تابلوهای جورجونه، استاد بزرگ ونیزی، البته بسیار زیبا هستند. اما اینجا معلوم نیست که آیا زنی از تابلو خاصی (**مثلاً ونوس خفته**) مطرح است یا «راوی» و سن لو به کل گرایش نقاشی ونیزی، از جورجونه به بعد، در نمایش تمثیلی یا غیرتمثیلی زیبایی زن نظر دارند.

۵۲ـ در این چند صفحه، تحول کنونی و آیندهٔ سن لو، یکی از چهره‌های عمدهٔ جستجو، و نیز نظر تحقیرآمیز و موشکافانهٔ «راوی» دربارهٔ او در لفافه و با ظرافت بسیار نمایانده می‌شود، نظری که با نمایش دورویی‌های دوشس دو گرمانت در چند صفحه پیش‌تر، کل اشرافیت را در برمی‌گیرد. سن لو، که «راوی» زمانی شیفتهٔ او بود، نه فقط از عشق توبه کرده است و از زنان هر جایی دم می‌زند، بلکه بزودی خواهیم دید که از ادبیات هم توبه می‌کند و ضد دریفوسی هم می‌شود.

۵۳ـ شخصیت کمدی ***دغلبازی‌های اسکاپن*** (۱۶۷۱) مولیر.

۵۴ـ شاید اشاره‌ای به نمایشنامهٔ دیگری از مولیر: ***زنان دانا***.

۵۵ـ منظور از سندیکا، جمعیت یا سازمان یا «فرقه»ای فرضی است که مخالفان دریفوس، یهودیان و طرفداران او را عضو فعال آن قلمداد یا تصور می‌کردند. «صندوق» هم طبعاً به کمک‌های مالی چنین «فرقه»ای اشاره دارد.

۵۶ـ امیل لوبه، سیاستمدار فرانسوی، در زمان تجدید محاکمهٔ دریفوس رئیس جمهوری بود و به طرفداری از دریفوس گرایش داشت.

۵۷ـ از این بهتر و ظریف‌تر نمی‌شد تزلزل و سبکی سن لو، و البته نخوت و تا اندازه‌ای دستپاچگی او را، نشان داد. پروست برای نشان دادن این تزلزل و گریزپایی حتی جمله را قطع نمی‌کند تا تغییر مخاطب را نشان بدهد. در حالی که معمولاً در مواردی بسیار کم‌اهمیت‌تر از این، با «افزود»، «گفت» و مانند آن، تغییر مخاطب را یادآوری می‌کند.

نکتهٔ مهم دیگر: آیا این موضع عمیقاً انتقادی «راوی» (و سپس پروست) نسبت به سن لو ناخودآگاه است یا این که پروست عمداً، و با این همه ظرافت، در حال نمایاندن

فاصلهٔ خود با «راوی» هم هست؟ چون درست در جملهٔ بعدی می‌خوانیم که «راوی» نه از تزلزل و دورویی و فرصت‌طلبی سن لو در یک قضیهٔ مهم اجتماعی، بلکه از دروغ گفتنش در مورد نامزدی‌اش غمگین است.

۵۸ـ شاهدی که بارون می‌آورد به اندازهٔ بیانات خودش لوس و نخوت‌آلود و احمقانه است. «آه سبز، چه سبز بود...» خطی از شعر گابریل ویکر و هانری بوکلر با عنوان «سمفونی در سبز مینور» از مجموعهٔ *اشعار منحط*ی است که این دو برای مسخره کردن سبک شاعران سمبولیست سروده‌اند (۱۹۱۱). این خط بخصوص به شعر معروف ورلن «آه، غمین، غمین بود جانم» نظر دارد.

در ضمن، در توضیح نیش بارون به نام خانم سنت اوورت، **sainte** به معنی قدیسه و صفت **verte** به معنی بی‌حیا و بی‌ادبانه است، در حالی که سبز هم معنی می‌دهد.

۵۹ـ ر. ک. *طرف گرمانت ۱* یادداشت شمارهٔ ۴۷، صفحهٔ ۳۶۳.

۶۰ـ *لوسیکل* طرفدار تجدید محاکمهٔ دریفوس، و *لورور* همان روزنامه‌ای بود که نامهٔ معروف زولا («من متهم می‌کنم») را چاپ کرد.

۶۱ـ مترجم ایتالیایی در توضیح این نام آورده است: «شرق‌شناس و ادیب (۱۸۹۲-۱۸۲۳)». مترجم انگلیسی دچار لغزش شده آورده است: «... گلدان قدیمی که هروه برایت از سن دنی آورده بود...»

۶۲ـ دختر فرانسواز، و مارسل پروستِ نویسنده (و نه «راوی») کل این گفتگوی تصنعی را سر هم می‌کنند تا شوخی‌ای بسازند که متأسفانه به فارسی هم برنمی‌گردد! دختر فرانسواز «آقا» را شارل می‌نامد تا بتواند بگوید **charles attend** (شارل آتان) که با واژهٔ شارلاتان (**charlatan**) هم‌صداست. خنکی شوخی بویژه از آنجاست که بسیار زورکی است و منطقاً با موقعیت و رابطهٔ «راوی» و دختر خدمتکارش تناسب ندارد.

۶۳ـ الگوی این «جزوهٔ برگوت» بدون شک مقدمه‌ای است که آناتول فرانس در سال ۱۸۷۴ بر چاپ تازه‌ای از نمایشهای راسین نوشت و بعداً جداگانه به صورت جزوه هم چاپ شد.

۶۴ـ ظاهراً پروست دچار لغزش کوچکی شده است: اختراع یا به قول او «کشف» تلفن معمولاً به آلکساندر بل نسبت داده می‌شود نه تامس ادیسون.

۶۵ـ در ترجمهٔ ایتالیایی چند سطر، از «و نشانی‌ای که به آدم می‌دهد...» تا اینجا حذف شده است. در متن انگلیسی به جای «و نشانی‌ای» «یا نشانی‌ای» آمده که جمله را روشن‌تر می‌کند.

۶۶ـ خیابانی است در پاریس، موازی رود سن، میان میدان کنکورد و گران پاله.

۶۷ـ فرانسوا بوشه (۱۷۷۰-۱۷۰۳) تابلویی به‌این مضمون دارد که اکنون در موزهٔ لوور است.
۶۸ـ در کائنات اساطیر یونانی، اقیانوس عنصری است که چون رودی قرص زمین را دوره می‌کند و بر کناره‌هایش مردمانی افسانه‌ای زندگی می‌کنند.
۶۹ـ دولتی که به دنبال کودتای ۱۸ برومر در فرانسه جانشین دولت دیرکتوار شد و از نوامبر ۱۷۹۹ تا مه ۱۸۰۴ برقرار بود. برای توضیح دیرکتوار ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۴۰ **طرف گرمانت ۱**، صفحه ۳۶۲.
۷۰ـ منظور کمیتهٔ معروفی است که در انقلاب کبیر فرانسه، روز شش آوریل ۱۷۹۳ به دست کنوانسیون در جهت دفاع همگانی تشکیل شد و پس از تحولاتی به استبداد روبسپیر و «ترور» انجامید.

دربارهٔ چند نام جمله (پیکار، کلمانسو...) همین قدر گفته شود که همهٔ اینان «دریفوسی» بودند.

۷۱ـ اتین فالکونه، مجسمه‌ساز فرانسوی (۱۷۹۱-۱۷۱۶)، معروف‌ترین اثرش پیکره اسب‌سوار پتر کبیر در سن پترزبورگ است.
۷۲ـ «تناوب‌های دل» عنوانی است که پروست زمانی در نظر داشت آن را به کل کتابی بدهد که امروز **جستجو** نام دارد. آنچه پروست از آن عنوان در نظر داشت و در شکل نهایی **جستجو** یکی از مضمون‌های اصلی سرتاسر کتاب است، تناوب‌های وجود عاطفی انسان، تحول و دگردیسی «من»های متفاوتی است که در طول زندگی یکی پس از دیگری جانشین یکدیگر می‌شوند، (یا گاهی دوباره باز می‌گردند) و حاصل این تناوب، از جمله ناپایداری عشق‌ها و در نتیجه معشوق‌هاست.
۷۳ـ ژوزف کایو چند سال وزیر و در سالهای ۱۲-۱۹۱۱ نخست وزیر فرانسه بود.
۷۴ـ ر. ک. **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**، صفحه ۳۱۰ به بعد.
۷۵ـ در اساطیر یونانی لِته یکی از رودهای دوزخ است و آبش ارواح مردگان را دچار فراموشی می‌کند.
۷۶ـ آیاس احتمالاً همان Ajax، نام یکی از قهرمانان جنگ تروا به روایتی است که در اساطیر یونان می‌خوانیم. این واژه و چند واژهٔ پیشین «فرانسیس ژام...» فقط در جهان خواب «راوی» دارای مفاهیم «منطقی و زلال و... بسیار طبیعی» است که در لحظهٔ بیداری بر خود او نیز پوشیده می‌مانند. در ضمن، فرانسیس ژام، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۳۸-۱۸۶۸) تا آنجا که مترجم می‌داند از زمرهٔ نویسندگان محبوب همیشگی پروست نیست و بعید نیست که در ترکیب چند واژهٔ بالا، همراه با گوزن و چنگال، بیشتر به خاطر آهنگش مطرح باشد.

۷۷ـ بدون شک منظور مدیر هتل سن ژان (یوحنای قدیس) است.
۷۸ـ برخلاف مادام دو سوینیه، مادام دو بوسرژان شخصیتی خیالی است و به نظر می‌رسد که پروست در ساختن او کنتس دو بوانی (۱۸۶۶-۱۷۸۱) را الگو گرفته باشد که از او کتابی به نام *خاطرات* باقی است.
۷۹ـ خواننده به یاد می‌آورد که در نخستین سفر «راوی» و مادربزرگش به بلبک، این چهره‌های شهرستانی از جملهٔ شخصیت‌های کوچک و بزرگ دنیای کوچک بلبک بودند.
۸۰ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۲۵، صفحهٔ ۶۵۲، *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*.
۸۱ـ از *آتالی*، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.
۸۲ـ در ترجمهٔ ایتالیایی، از «تحملش...» تا پایان جمله حذف شده است.
۸۳ـ از نام پل دکورویل، صنعتگر فرانسوی (۱۹۲۲-۱۸۴۶) سازندهٔ تجهیزات مختلف راه‌آهن و بویژه خط‌آهنی با فاصله‌های ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر.
۸۴ـ می‌سالار، یکی از کسانی است که در خانه‌های اشرافی یا بورژوایی پر از کلفت و نوکر، و البته در هتل‌ها و رستورانهای مجلل، هر کدام وظیفه و عنوان مشخصی دارند و شغل و وظیفهٔ خاص او پرداختن به همهٔ کارهایی است که به نگهداری و آوردن و مصرف شراب مربوط می‌شود (به فرانسه: Sommelier).
۸۵ـ در اساطیر یونان اندیمیون نام چوپانی است که سِلِنه به او دل باخت و از او پنجاه فرزند یافت. سِلِنه از زئوس خواسته بود اندیمیون را به خوابی ابدی فرو برد تا زمان بر او نگذرد و زیبایی‌اش همیشگی بماند.
۸۶ـ از این جمله، یک جملهٔ معترضه با حدود ۱۲ کلمه، که به یک ویژگی دستوری مختص زبان فرانسه (آوردن یا نیاوردن pas در حالت منفی فعل) ربط دارد و در فارسی به کلی بی‌معنی است، حذف شده است.
۸۷ـ در افسانه‌ها آمده است که سافو، شاعرهٔ یونان باستان، از غم عشق خود را به آب انداخت و غرق کرد.
۸۸ـ هانری لو سیدانر (۱۹۴۰-۱۸۶۲) نقاش فرانسوی، به امپرسیونیستها نزدیک بود.
۸۹ـ اشارهٔ «راوی» بخصوص به صحنهٔ سوم پردهٔ سوم این اوپرا است. در ضمن، Hay-fever و Rose-fever به ترتیب «تب یونجه» و «تب رُز» یا حساسیت دستگاههای تنفسی به این دو گیاه است و «راوی» در بحث استوب‌وارش با مادام دو کامبرمر اصطلاح انگلیسی آنها را به کار می‌برد.
۹۰ـ مادام دو کامبرمر در این قضاوت دربارهٔ شوپن تنها نیست. خود پروست در جایی، موسیقی شوپن را «خودخواهانه و سبکسر»، «سر در خویشتن فرو کرده»، «پر از تب و

تاب حرکت و اغلب دیوانه‌وار» و در یک کلمه موسیقی‌ای توصیف کرده که «همیشه حساسیت دارد اما هیچگاه احساس و عاطفه [قلب] در آن نیست» (ر. ک. **علیه سنت بوو**)

۹۱ـ بدیهی است که خانم هنردوست «نوگرایی» چون مادام دو کامبرمر با گفتن این جمله شعر «آلباتروس» بودلر را به رخ می‌کشد و مصرعی از آن را کمابیش بازگو می‌کند.

۹۲ـ «خطر زرد» را ویلهلم دوم، امپراتور آلمان در توجیه سیاست‌های استعمارجویانه‌اش مطرح کرد.

«قوانین ضد انجمن های مذهبی»، منظور قانون ۵ ژوئیه ۱۹۰۴ است که بموجب آن در فرانسه حق آموزش از انجمن‌های مذهبی سلب شد.

۹۳ـ onk به جای oncle.

۹۴ـ آنژلوس دعایی است که صبح، ظهر و غروب به صورت فردی، یا دستجمعی در کلیسا، به لاتین خوانده می‌شود.

۹۵ـ نخستین ترجمهٔ فرانسوی ***هزار و یک شب***، یا ترجمهٔ آنتوان گالان، در سالهای اول قرن هجدهم منتشر شد. ترجمهٔ ژوزف ماردروس، که کامل‌تر است و نامهای فارسی و عربی را درست‌تر منتقل می‌کند میان سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۰۴ انتشار یافت. عنوان این ترجمه در فرانسه ***هزار شب و یک شب*** است و پروست اینجا به اشتباه آن را هم چون اولی ضبط کرده است.

۹۶ـ مصرع مورد بحث از لو کنت دو لیل است. اوگوستن تیری تاریخنگار سدهٔ نوزدهم فرانسه و از جمله صاحب کتاب «***داستانهای دوران مروونژی***» است. اختلاف مادربزرگ «راوی» با اوگوستن تیری دربارهٔ چگونگی ضبط نامهای خاص است که در کتاب به شکل ژرسی‌شان (مثلاً مروویگ به جای مرووه) آورده شده‌اند.

۹۷ـ همان‌گونه که گفته شد، یکی از ویژگی‌های ترجمهٔ ماردروس ضبط درست‌تر نامهای فارسی و عربی است. اختلاف‌های مورد بحث در این جمله چنین است:

Schaharzade به جای Schéhérazade

Doniazade به جای Dinarzade

Genies به جای Gennis

۹۸ـ ر. ک. صفحه ۲۴۰ به بعد ***طرف خانهٔ سوان***.

۹۹ـ **گربهٔ چکمه‌پوش** نام یکی از قصه‌های شارل پرو است. ویویان پری یار مرلن جادوگر در قصهٔ آرتور شاه است.

۱۰۰ـ ***سرودهای ارفه‌ای*** مجموعه‌ای از اشعار کهن یونانی است که در ۱۸۶۹ بترجمهٔ لو کنت

دولیل انتشار یافت. ربط عطر گل‌های گوناگون و چهره‌های اساطیریِ جملهٔ قبلی مربوط به همین مجموعه است.

۱۰۱ـ از اوپرای **زن یهودی** اثر فرومنتال آلوی (۱۸۶۲-۱۷۹۹).

۱۰۲ـ در اینجا جمله‌ای است که به تفاوت تلفظ نام خاصی به عنوان خدمتکار، از زبان فرانسواز و در اصطلاح رایج در هتل‌ها، مربوط می‌شود. از آنجا که آن نام و آن تلفظ‌های متفاوت هیچ معادلی در زبان فارسی ندارد و برای خواننده بکلی دور از ذهن است، جمله حذف شد. (ر.ک. متن فرانسوی **جستجو**، انتشارات روبر لافون، جلد دوم، صفحهٔ ۶۸۶)

۱۰۳ـ این نخستین نام مستعار ماری آلکسیس لژه است که اکنون با نام مستعار سن ژون پرس می‌شناسیم. اولین شعرهای سن ژون پرس، **ستایش‌ها**، در سال ۱۹۱۱ منتشر شد.

۱۰۴ـ از سولی پرودوم (۱۹۰۷-۱۸۳۹).

۱۰۵ـ céleste به معنی آسمانی است.

۱۰۶ـ در اساطیر یونانی، آمفیتریون نام شوهرِ زنی است که فرزندی از او، به نام ایفیکلس، و فرزندی از زئوس به نام هرکول آورد. این دو پسر تا مدتها هر دو فرزند آمفیتریون دانسته می‌شدند.

۱۰۷ـ به یاد می‌آوریم که این دختر در آغاز برادرزادهٔ ژوپین معرفی شده بود. در ترجمه‌های ایتالیایی و انگلیسی هم «برادرزاده» آمده است.

۱۰۸ـ از شعر «خانهٔ چوپان» آلفرد دو وینیی، از **مجموعهٔ سرنوشت‌ها**.

۱۰۹ـ طبقهٔ ششم، یعنی طبقه‌ای که معمولاً، در زمان دامستان، آخرین طبقه و «زیر شیروانی» ساختمانهای فرانسوی بود و اتاقهای کوچکش به خدمتکاران طبقات پایین‌تر ساختمان اختصاص داشت.

۱۱۰ـ در ترجمهٔ انگلیسی این نام به صورت ایتالیایی‌اش، Principessa di Caprarola آمده است که ظاهراً جز سلیقهٔ شخصی مترجم دلیل دیگری ندارد.

۱۱۱ـ گذشته از خود این برادرزاده، که برای ما ناشناخته است، تعبیر «بدون خجالت» و «بد آوردن» هم گنگ است و با هم نمی‌خواند و ربطش با بقیهٔ جمله روشن نیست.

۱۱۲ـ مشخصات این شخص برای مترجم روشن نشد. چون واژهٔ «مرحوم» معمولاً دربارهٔ کسانی غیر از هنرمندان و بزرگان علم و سیاست به کار برده می‌شود، بقاعده باید همکار یا در نهایت مقامی دولتی مطرح باشد.

۱۱۳ـ پل گوندی همان کاردینال دو رتز (۱۶۷۹-۱۶۱۳) است که ولتر دربارهٔ زندگی پرماجرایش گفته بود: «از او همیشه بوی دسیسه و توطئه به مشام می‌رسد.» عبارت انگلیسی بریشر struggle for life (نبرد زندگی) هم به همین ویژگی کاردینال اشاره دارد.

۱۱۴ـ پرنس دو مارسیاک همان دوک دو لاروشفوکو، صاحب کتاب *احکام* است. دربارهٔ بولانژیست ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ صفحهٔ ۵۷۶ ***طرف خانهٔ سوان***.

۱۱۵ـ لابیی او بوا مِلک مادام دو رکامیه بود و شاتوبریان آنجا عزت بسیار می‌دید و آثارش را برای حاضران می‌خواند.

۱۱۶ـ مارکیز دو شاتله دوست ولتر بود.

۱۱۷ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۷۷، صفحهٔ ۵۶۵، ***طرف خانهٔ سوان***.

۱۱۸ـ منظور از اسقف پریگور تالیران است.

۱۱۹ـ «شناختن به مفهوم توراتی» اصطلاحاً به معنی آمیزش است و به کاربردی نظر دارد که این فعل، با این معنی کِنایی، اغلب در تورات دارد. تنها به عنوان یک نمونه: «و آن دختر بسیار نیکومنظر و باکره بود و مردی او را نشناخته بود پس به چشمه فرو رفت و سبوی خود را پر کرده بالاآمد». (سفر پیدایش، باب بیست و چهارم، ۱۶) ــ از تورات فارسی BFBS.

۱۲۰ـ از اینجا به بعد، در چندین صفحه بریشو بتناوب دربارهٔ رشتهٔ مورد علاقه‌اش، یعنی ریشه‌شناسیِ نام جاها، دادِ سخن می‌دهد. ناگزیریم نامهای بسیاری را به حروف لاتین در داخل متن بیاوریم و توضیحی هم درباره‌شان ندهیم، چون از یک سو اسم مکان‌اند و از سوی دیگر باید با حروف لاتین آورده شوند تا تحول ریشه‌شناختی‌شان بر خواننده معلوم شود. توضیح دربارهٔ مفهوم فارسی یکایک این نامها و اجزایشان بسیار طولانی خواهد شد و چندان فایده‌ای هم ندارد.

۱۲۱ـ منظور Norrois، زبان مردمان اسکاندیناوی باستان است.

۱۲۲ـ به نظر می‌رسد که خود پروست هم از این همه نام گیج شده باشد. جملهٔ گنگ و بی‌مقدمهٔ «اما مونمارتن...» که زمانش هم با جمله‌های دیگر نمی‌خواند، می‌تواند به این معنی باشد که بحث جملهٔ بعدی دربارهٔ ریشهٔ این نام است. اما اولین نامی که می‌آید Nehomme است که ربط مستقیمی به مونمارتن ندارد. مترجم انگلیسی به جای این نام اخیر منویل آورده که شاید شکلی از Mont-Martin بعد از چند دگرگونی باشد. اما چنین چیزی در متن اصلی دیده نمی‌شود و مترجم انگلیسی به ابتکار خود به راه بریشو رفته است.

۱۲۳ـ اودین بزرگ‌ترین خدای اساطیر اسکاندیناوی است.

۱۲۴ـ «نام جاشناسی» معادلی است پیشنهادی برای Toponymie.

۱۲۵ـ منظور ژان باتیست پوکلن، یعنی مولیر است.

۱۲۶ـ فرانسیسک ساردو (۱۸۹۹-۱۸۲۷) منتقد تئاتر بود و بیشتر گزارشهای تئاتری روزنامهٔ ***لوتان*** را تهیه می‌کرد. منظور بریشو از «عمویم» روشن نیست.

۱۲۷ـ نیلور بارنوم مدیر یک سیرک بزرگ امریکایی بود که در زمان پروست بسیار شهرت داشت. چند کتاب همه‌پسند هم نوشته بود که اشاره بریشو («انجیل سن بارنوم») ظاهراً به این کتابهاست.

۱۲۸ـ گفتهٔ بریشو معنی کلمه را روشن نمی‌کند. شاید منظورش cigogne (از ریشهٔ لاتین ciconia) باشد که لک‌لک معنی می‌دهد.

۱۲۹ـ همچنان که اغلب در «تیپ‌سازی»های **جستجو** دیده می‌شود، پروست پس از آوردن چند جمله برای نمایاندن لهجهٔ خاص پرنسس (ل به جای ر)، و جا انداختن این تصویر، بقیهٔ گفته‌های او را به صورت عادی می‌نویسد. این قاعده دربارهٔ همهٔ شخصیت‌هایی که شیوهٔ بسیار مشخصی در حرف زدن دارند (فرانسواز، بارون دو شارلوس، دوک دو گرمانت...) رعایت می‌شود.

۱۳۰ـ فرانسیس پلانته، اینیاس پادرفسکی و ادوار ریسلر سه پیانونواز و موسیقیدان‌اند که در این زمان شهرت داشته‌اند.

۱۳۱ـ Qualis artifex pereo (چه هنرمند بزرگی با مُردن من می‌میرد!). گفته می‌شود که نرون، امپراتور رم، پیش از مردن این جمله را به زبان آورده است. مفهوم اشاره بریشو به این که «نرون دانشمندان آلمانی را هم گول زده» روشن نیست.

۱۳۲ـ پامپی نام مستعار خانم لئون دوده است که در سال ۱۹۱۳ یک کتاب آشپزی منتشر کرد.

۱۳۳ـ یعنی شکل بسیار مؤدبانه‌ای که در زبان فرانسه، در گفتگو با مخاطب بسیار محترم، «ارباب»، «مافوق» و گاهی زنان، و البته بلندپایگان به کار برده می‌شود.

۱۳۴ـ می‌دانیم که یکی از شیوه‌های «مزه‌پرانی» دوشس دوگرمانت آوردن نامهای بدون ربط به جای یکدیگر است. اینجا هم، دوشس به جای ژولین دو مونشاتو نام فیلسوف آغاز رنسانس ایتالیا، جوانی پیکو دلا میراندولا را می‌آورد که روایت فرانسوی‌اش همان است که در متن آمده است.

۱۳۵ـ هر چهار نام این جمله یهودی است.

۱۳۶ـ سن سولپیس نام میدانی است در پاریس، در برابر کلیسایی به همین نام. تا همین اواخر این میدان و اطرافش پر از مغازه‌هایی بود که آرایه‌ها و خرت و پرت‌های بنجل و بدسلیقه می‌فروختند و یادگار این دورهٔ صفت «سن سولپیسی» است که به همهٔ چیزهای مبتذل و بدسلیقه و نابرازنده داده می‌شود.

۱۳۷ـ از فردینان باربدین (۱۸۹۲–۱۸۱۰)، استاد برنزکار، که انواع پیکرهٔ قدیمی و مدرن برنزی می‌ساخت و آثارش در دوره‌ای طولانی شهرت و رواجی فوق‌العاده داشت.

۱۳۸ـ نام جنگل شانته‌پی از دو جزء chante (از فعل آواز خواندن) و pie (زاغ) ساخته شده است.

۱۳۹ـ جان استوارت میل، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی (۱۸۷۳-۱۸۰۶)، صاحب کتاب‌های *آزادی* و *فایده‌گرایی*.

۱۴۰ـ ژول لاشلیه (۱۹۱۸-۱۸۳۲) فیلسوف فرانسوی کانت‌گرا، صاحب ***روانشناسی و متافیزیک***.

۱۴۱ـ منظور ژان فرانسوا میه (۱۸۷۵-۱۸۱۴) نقاش فرانسوی و یکی از استادان مکتب باربیزون است.

۱۴۲ـ آن چنان که از مکاتبات پروست با ژاک ریویر برمی‌آید، الگوی شخصیت این فیلسوف نروژی، آلگوت هنریک لئونارد روه، نویسندهٔ سوئدی است که از جمله کتابی هم به نام **زندگی برگسون** دارد. (ر. ک. ***مکاتبات***، پاریس ۱۹۵۵، صفحات ۴۲-۲۴۱).

۱۴۳ـ امیل بوترو (۱۹۲۱-۱۸۴۵) فیلسوف فرانسوی، نویسندهٔ ***علم و دین در فلسفهٔ معاصر*** (۱۹۰۸) از جمله استاد دورکیم و برگسون بود.

۱۴۴ـ منظور اعضای آکادمی فرانسه است.

۱۴۵ـ این سرزمین خیالی اودئونی (شبیه اوستانی، اقیانوسیه) نه در آن سو دنیا، بلکه تئاتر معروف اودئون در قلب پاریس است. دزیره پل پارفورو، معروف به پورل، چند سالی مدیر این تئاتر بود.

۱۴۶ـ جای این جمله در ترجمهٔ ایتالیایی با متن اصلی تفاوت دارد.

۱۴۷ـ جویندهٔ *ذوق*، اوپراکمیک فاوار (۱۷۹۲-۱۷۱۰) در سال ۱۹۰۰ در پاریس به صحنه رفت.

۱۴۸ـ هر دو اثر تولستوی در سال ۱۹۰۲ به صورت نمایشنامه در تئاتر اودئون پاریس به صحنه آمد.

۱۴۹ـ این رمان تئوفیل گوتیه هم در سال ۱۸۹۶ به صورت نمایش در اودئون اجرا شد.

۱۵۰ـ در متن فرانسه *صربستان* به این صورت آمده است. آیا لغزش یا غلط چاپی است، یا نیشی به آقای وردورن؟

۱۵۱ـ آنتلم بریا ساوارن (۱۸۲۶-۱۷۷۵) یکی از چهره‌های اصلی «ادبیات غذایی» فرانسه، یا «علم» کاروش و تجربه و ترویج آشپزی به عنوان یک رشتهٔ پیچیده و گستردهٔ سنتی است. پنیری هم به نام او موجود است.

۱۵۲ـ پل هِلو (۱۹۲۷-۱۸۵۹) نقاش و حکاک فرانسوی، در چهره‌هایش شیوهٔ واتو را به کار می‌برد. به همین دلیل است که سانیت در بذله‌اش او را واتوی سریع‌السیر می‌خواند، با این

نکتهٔ ترجمه‌نشدنی که نام استاد بزرگ سدهٔ هفدهم با واژهٔ **bateau** هم‌صدا است و سانیت می‌گوید **watteau à vapeur** (واتوی بُخار).

**۱۵۳**ـ فیلیپ اولنبورگ، سفیر ویلهلم (گیوم) دوم در وین، در سال ۱۹۰۶ به اتهام همجنس‌گرایی محاکمه شد.

**۱۵۴**ـ سالنامهٔ گوتا، دربارهٔ فعالیت‌های دیپلماتیک درباری و اصل و نسب‌های اشرافی، از سال ۱۷۶۳ در شهری آلمانی به همین نام، به زبانهای آلمانی و فرانسوی چاپ می‌شد.

**۱۵۵**ـ عنوان «آقا» (Monsieur) مشخصاً از آنِ فیلیپ دورلئان، برادر لویی چهاردهم است.

**۱۵۶**ـ **Moecenas atavis edite regibus** آغاز نخستین چکامهٔ هوراس است در مدح مِیسِن، سردار هنردوست رم باستان (متولد دههٔ هفتم پیش از میلاد): «مِیسِن، زادهٔ نیاکان تاجدار».

**۱۵۷**ـ **سونات** سزار فرانک (۱۸۸۶)، به نوشتهٔ خود پروست، الگوی اصلی او برای خلق **سونات** ونتوی بوده است که در سرتاسر **جستجو** درباره‌اش سخن گفته می‌شود. (ر. ک. **طلیه سنت بوو**)

**۱۵۸**ـ در ترجمهٔ انگلیسی: «مادرشان و همسرش را...»

در ترجمهٔ ایتالیایی: «مادرش و همسرش را...»

روایت متن اصلی بدون شک درست‌تر است، چون دوست داشتنِ مادر ربطی به مردی و مردانگی ندارد.

**۱۵۹**ـ **whist**، بازی ورق چهار نفری، شبیه بازی «حکم» (فرهنگ آریان پور)

**۱۶۰**ـ نام دو شهرک حومهٔ پاریس است.

**۱۶۱**ـ جووانی پیرلوئیجی دا پالسترینا (۱۵۹۴-۱۵۲۵) یکی از بزرگ‌ترین استادان موسیقی پُلی فونیک و از پیشگامان موسیقی باروک است.

**۱۶۲**ـ سلستین گالی ماریه خوانندهٔ اوپرا بود. در سال ۱۸۷۵ نقش کارمِن را بازی کرد.

**۱۶۳**ـ اسپرانتزا انگالی یک خوانندهٔ دیگر اوپرا و اوپرا کمیک بود.

**۱۶۴**ـ شارل بوشار، استاد آسیب‌شناسی و عضو آکادمی پزشکی فرانسه (۱۹۱۵-۱۸۳۷).
ژان مارتن شارکو، پزشک و پژوهشگر معروف بیماری‌های عصبی (۱۸۹۳-۱۸۲۵).

**۱۶۵**ـ به نظر می‌رسد که این دو نیز از پزشکان سرشناس آن زمان بوده باشند.

**۱۶۶**ـ مترجم انگلیسی پای صفحه توضیح می‌دهد که «در متن فرانسوی **سدوم و عموره**، جلد دوم اینجا به پایان می‌رسد.»

**۱۶۷**ـ این «بخور و دم نزن»، که مادام دو کامبرمر به خانم وردورن می‌گوید، یا به این معنی است که او نمی‌تواند از اصطلاحات پیچیدهٔ «نشان‌شناسی» چیزی بفهمد، یا اگر هم بفهمد تازه بیشتر متوجه برجستگی خاندان کامبرمر می‌شود.

۱۶۸ـ ر. ک. یادداشتهای شمارهٔ ۸۵ و ۹ پایان کتاب *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*.

۱۶۹ـ یکی دیگر از مزه‌های دکتر کوتار، که این بار براستی ترجمه‌نشدنی است، بویژه که هیچ مبنایی هم در خودِ گفتگو ندارد و او فقط برای این که مزه‌ای پرانده باشد چیزی می‌گوید. آقای دو کامبرمر مؤدبانه به مورل گفت: «شما هم که خوبش را دارید.» دکتر گفتهٔ او را به صورت خودمانی «تو هم که خوب می‌آری» (tu nous la sors bonne) تغییر می‌دهد تا بتواند نکتهٔ sorbonne را بگوید.

۱۷۰ـ si signor (بله قربان) این عبارت فقط در متن ایتالیایی هست و مترجم آن توضیح می‌دهد که در متن اصلی هم به این زبان بوده است.

در ضمن، مفهوم تعبیر «داود پیر» برای مترجم روشن نشد.

۱۷۱ـ «پیروزی پیروسی» اصطلاحاً به معنی موفقیتی همراه با خونریزی بسیار و تلفات سنگین در جنگ است و به پیروزی پیروس دوم، شاه اِپیر (۲۷۲-۳۱۸ پیش از میلاد) نظر دارد که در لشکرکشی غافلگیرانه‌ای، با بهره‌گیری از پیلان جنگی، در سال ۲۸۰ شکست سختی بر رومیان تحمیل کرد.

۱۷۲ـ از *استر*، پردهٔ اول، صحنهٔ دوم.

۱۷۳ـ اشاره‌ای است به عملیات مرمتی که به دستور لویی فیلیپ، توسط ویوله لو دوک و لاسوس در کلیسای نوتردام پاریس انجام شد.

۱۷۴ـ ر. ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*. صفحهٔ ۴۲۵.

۱۷۵ـ ر. ک. *طرف گرمانت ۱* صفحات ۱۹۴ تا ۲۰۰.

۱۷۶ـ کنترکسویل جایی است در منطقه وُژ فرانسه، و آب معدنیِ چشمه‌هایش برای درمان بیماری‌های کُلیه و کبد سودمند است.

۱۷۷ـ نام شخصیت یکی از قصه‌های شارل پرو است.

۱۷۸ـ پروست اینجا واژهٔ «سیرک» را آورده است که کمی عجیب می‌نماید و با هیچکدام از چندین و چند توصیفی که او از دریا، از بلندی‌ها و پرتگاههای منطقه داده است، نمی‌خواند. ستوجمان انگلیسی و ایتالیایی هر دو به جای «سیرک» واژهٔ «آمفی‌تئاتر» را آورده‌اند.

۱۷۹ـ آدرین، امپراتور رم (۱۳۸-۷۶) در ویلای عظیم خود در شرق رم، نمونه‌های کوچکی از بناهای سرزمین‌هایی را گرد آورده بود که از آنها دیدن کرده بود. بقایای این ویلا، امروز در تیرولی دیدنی است.

۱۸۰ـ کامی استاماتی آهنگساز و پیانونواز یونانی اصل فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۱۱)، از جمله استاد سن سان بود.

۱۸۱ـ منسوب به آپولون پیتیایی و بازیهایی که هر چهار سال یک بار در دلف به افتخار آپولون برگزار می‌شد. کاربرد این نام خاص به عنوان یک صفت عام فقط از بارون دو شارلوس برمی‌آید که تکلف و گنده‌گویی (در عین ظرافت) و البته «روحیهٔ گرمانتی»اش را می‌شناسیم.

۱۸۲ـ بن کرتین، که نام نوعی گلابی است، به معنی «مسیحی خوب» هم هست. کنتس دسکار بانیاس شخصیت نمایشنامه‌ای به همین نام از مولیر است. اشارهٔ بارون به جمله‌ای از نامه‌ای است که کنتس از آقای تیبودیه دریافت می‌دارد و مضمونش این است: «... من هم چون این گلابی‌هایی که برایتان می‌فرستم مسیحی صالحی‌ام، چون بدی را با خوبی پاسخ می‌دهم...»

۱۸۳ـ Orgueilleuse = مغرور

۱۸۴ـ بنژامن گودار (۱۸۹۵-۱۸۴۹) موسیقیدان سازندهٔ اوپرت و قطعات سطحی و عامه‌پسند.

۱۸۵ـ بازی بسیار ظریفی است با واژه‌های چرخ (Roue)، تبرک (consecration) و سپس «تکثیر» که در آیین مسیحیت بار بسیار دارند. اتکای راننده هم بر چرخ‌های ماشین (چهار چرخ و دنده‌هایش) و هم، به عنوان «انجیلی جوان»، بر «چرخ» به عنوان یکی از وسایل شکنجهٔ قرون وسطایی است که برخی قدیسان کاتولیک بر آنها به شهادت (و تبرک و فداست...) رسیدند. از سوی دیگر، تبرک معنی دیگری هم در این عبارت دارد و آن کاری است که کشیش («انجیلی جوان») در آیینِ نیایش می‌کند و در حرکتی نمادی گردهٔ نان فطیر و شراب را به عنوان گوشت و خون مسیح به مؤمنان عرضه می‌کند، حرکتی از جمله یادآور «معجزهٔ تکثیر نان» چنان که در انجیل دربارهٔ عیسی مسیح آمده است. در ضمن، واژهٔ تکثیر (Multiplication) هم دوپهلو است و معنی «ضرب» را هم می‌دهد، یعنی کاری که راننده با کیلومترهایی می‌کند که برای آقای دو شارلومس رفته است.

۱۸۶ـ در توجیه این گویهٔ «راوی»، که شاید تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز و بیش از حد «سوزناک» به نظر برسد، می‌توان این فرض را مطرح کرد که کل صحنه (بلند شدن ناگهانی اسب روی دو پا، صدای هواپیما...) و حتی اشاره به «کلمهٔ تاثرانگیزی در روزنامه»، بنوعی از مرگ آلبرتین بر اثر سقوط از اسب خبر می‌دهد.

۱۸۷ـ In proeliis non semper (نه پیوسته در نبرد). Non sine labore (بی کار هیچ به دست نیاید).

۱۸۸ـ اشاره است به شعر معروف ویکتور هوگو از مجموعهٔ *پرتوها و سایه‌ها*.

۱۸۹ـ از یک اشارهٔ پروست در *علیه سنت بوو* چنین برمی‌آید که این جمله را اسکاروایلد گفته است.

۱۹۰ـ «خود را بشناس». پروست این شعار معروف سقراط را به زبان و خط یونانی در دهان دکتر کوتار گذاشته است. در حالی که، با شناختی که از سواد و فرهنگ کوتار (برغم مقام بلند پزشکی‌اش) داریم، این کار از سوی او بعید می‌نماید.

۱۹۱ـ «له ژاردی» نام محل اقامت بالزاک است در حومهٔ پاریس. «واله اولو» ملکی است در سو، باز در حومهٔ پاریس که شاتوبریان («رنه») از ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۴ آنجا زندگی می‌کرد.

«صومعه فرِنه» کنایه از ولتر و «دیر مودون» اشاره به رابله («کشیش مودون») است.

۱۹۲ـ گاستون بواسیهٔ مورد بحث بریشو تاریخنگار و متخصص رُم باستان است (۱۹۰۸-۱۸۲۳) و طبعاً ربطی با بواسیه‌ای ندارد که مورل می‌گوید و نام مغازه‌ای است.

۱۹۳ـ «کارول [شارل] از همه برتر است.»

۱۹۴ـ آغاز تصنیفی عامیانه است با عنوان «بیا، پوپول!»

۱۹۵ـ «امید من.»

۱۹۶ـ «انتظار را برمی‌آورد»

۱۹۷ـ «برجها تکیه‌گاه زنبق»

۱۹۸ـ «پایان کار آسمان راست».

۱۹۹ـ «آنچه می‌پویم میرا نیست»

۲۰۰ـ «از نیاکان و از جنگ‌افزار»

۲۰۱ـ Tantus ab uno splendor «این مایه شکوه از تنها مردی.»

۲۰۲ـ مزغران (از نام شهری در الجزایر) درگذشته به قهوهٔ گرم یا مردی اطلاق می‌شد که معمولاً در استکان یا لیوان (و نه فنجان) می‌نوشیدند.

گلوریا درگذشته نام قهوه‌ای بود که مخلوط با الکل نوشیده می‌شد. این واژه همچنین به معنی شکوه و افتخار و پیروزی است و شاید به همین دلیل بارون می‌گوید که «برای همچو وقتی، در همچو مکانی» مناسب است.

۲۰۳ـ os homini sublime dedit coelumque tueri

۲۰۴ـ ر. ک. *انجیل یوحنا*، باب یازدهم.

۲۰۵ـ Verjus نام نوعی انگور است که هیچگاه به طور کامل نمی‌رسد و به صورت غوره باقی می‌ماند و از همین رو در متن هم «شاخهٔ غوره» آمده است و نه «خوشه غوره».

۲۰۶ـ دوک دالانسون طبعاً نام اشراف‌زاده‌ای است که روشن نیست واقعی یا ساختهٔ پروست است، اما امیلین دالانسون از «خانم»های بسیار سرشناس پایان قرن نوزدهم بود.

۲۰۷ـ نام مورد بحث Saylor (با تلفظ فرانسوی‌اش: سلور) و شعار مربوط به آن این است: "Ne sçais l'heure" (به فرانسوی قدیم و با تلفظ نو سلور).

۲۰۸ـ مادام دو مورسوف، شخصیت داستان **زنبق دره**. مادام دو بارژتون شخصیت داستان ***آرزوهای برباد رفته***. مادام دو لا بودره شخصیت داستان ***صحنه‌هایی از زندگی شهرستانی***.
۲۰۹ـ آقای دو کامبرمر می‌خواهد بگوید In medio stat virtus (درستی در راه میانه است)
۲۱۰ـ افول هلیوس در زبان یونانی‌زدهٔ بلوک یعنی: وقت غروب.
۲۱۱ـ در اساطیر یونانی هیپنوس خدای خواب، لِتِه مظهر فراموشی، تاناتوس خدای مرگ است. چند سطر پایین‌تر، هستیا (الههٔ شرم) دختر کرونوس (پدر زئوس) است.
۲۱۲ـ همهٔ این نامها و آنهایی که بارون در جملات آینده دربارهٔ مکانهای «مورد هجوم جهودان» می‌گوید مفاهیم مشخص کلیسایی (و سپس مسیحی و کاتولیکی) دارند، مثل دیر و صومعه و اسقف‌نشین و... در جملهٔ بعدی «پون لِوِک» و «پون لابه» هر دو کمابیش به معنی «پل اسقف» است.
۲۱۳ـ **کودکی مسیح**، اوراتوریویی از برلیوز در سه بخش، و ***افسون جمعهٔ مقدس*** بخش بسیار معروفی از پردهٔ سوم ***پارسیفال*** واگنر است. جمعهٔ مقدس روز تصلیب عیسی مسیح است و «خوشحالی» بانکدار مورد بحث بارون از همین است.
۲۱۴ـ واژهٔ تامپل Temple در پهلوست، چون هم به کنیسهٔ کلیمیان اطلاق می‌شود و هم، در این صفحات، به سلک مسیحی شوالیه‌های «پرستشگاهی» نظر دارد، چنان که بریشو هم به آن اشاره می‌کند.
۲۱۵ـ coupé نام نوعی کالسکه و در لغت به معنی «بریده» است.
۲۱۶ـ یادآوری می‌شود که شهر تریسته، بندرگاه ایتالیایی شمال دریای آدریاتیک، که در زمان این داستان هنوز «ضمیمهٔ» اتریش بود، در سالهای ۲۰-۱۹۱۹ جزو خاک ایتالیا شد.
۲۱۷ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که در اینجا، در دستنوشتهٔ پروست، به جای تریسته آمستردام آمده است و همین لغزش عبارت «ناقوسهایی با آوای غمناک» را توجیه می‌کند، زیرا پروست قبلاً دربارهٔ ناقوسهای هلندی در مقاله‌ای با عنوان دربارهٔ ***مطالعه*** سخن گفته بود، مقاله‌ای که در سال ۱۹۰۶ مقدمهٔ ترجمه‌ای از راسکین شد و بعد با عنوان ***روزهای مطالعه*** در کتاب pastiches et mélanges هم آمد.
۲۱۸ـ نام دو سرکردهٔ نورمان است. روبرگیسکار (۱۰۸۵-۱۰۱۵) «فاتح» سیسیل و یکی از بنیانگذاران حکومتهای نورمانی سیسیل و جنوب ایتالیا بود.

سدوم و عموره، کتاب پنجم جستجو، گزارش یکی از مهم‌ترین مراحل سلوک «راوی» به سوی اوجهای رستگاری و جاودانگی است. در کتابهای پیشین، راوی مراحل مختلف شناخت خویشتن و جهان پیرامون را پشت سر گذاشت و اینک به منزلی رسیده است که در سلوک و معرفت شاید از هر منزل دیگری مهم‌تر باشد: شناخت بَدی و پلشتی برای رهیابی به نیکی و پاکی. «راوی» جستجو، همانند سالک *کمدی الهی* دانته، در صعود به بلندی‌های ملکوتی اول باید از ورطه‌های دوزخی دیدن کند. این کتاب پنجم جستجو همچون دوزخ دانته، نمایشگاهی از چهره‌هایی است که هر کدام نمایندهٔ نقص و گناهی‌اند و سالک با پشت سر گذاشتن آنها، به تعبیری کنایی آنها را طرد می‌کند تا سرانجام به رستگاری نهایی برسد: به امید و خلاقیت.

نقاشی روی جلد: گورستان آلیسکام اثر پل گوگن (۱۸۸۸)